



روزگار گستر

فاطمه هراتی



بسم الله الرحمن الرحيم رز خاکستری به قلم: فاطمه زهرا ربیعی

DONYAIEAMNOE

(فصل اول)

کلید را در قفل چرخاند و وارد شد.

صدای بسته شدن در پشت سرش نیامد و مگر مهم بود؟

کتش را روی این پرت کرد و به سمت بار کوچک گوشه‌ی هال رفت.

شیشه‌ی قرمز رنگ را برداشت و تن پردردش را روی کاناپه رها کرد.

چشمانش میخ نقره فام‌های رو به رویش شد و صدایش گرفته بود انگار:

__پیش مامان بودم.

کمر از پستی کاناپه جدا کرد و شیشه‌ی حاوی آن ماده‌ی دوست داشتنی را به دست گرفت.

__حالش فرقی نکرده. براش حرف می زنم، اشک می ریزه. براش می خونم، اشک می ریزه. برای می خندم، اشک می ریزه. براش اشک می ریزم، اشک می ریزه... اشک می ریزه، اشک می ریزه.



قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش چکید و بریده بود دیگر.

_متنفرم از هرچی اشکه، از هرچی بغضه، از هرچی حسرته، از هرچی نبودنه...

صدایش رو به افول رفت و شیشه را به لبانش نزدیک کرد و شاید این ماده‌ی قرمز رنگ آرامش کند... شاید!

DONYA IEMAMNOE

نوشید و ته گلویش سوخت و دهانش مزه‌ی زهرمار گرفت؛ مزه‌ی زندگی‌اش.

_چرا الان نیستی پیشم؟ چرا نیستی که دست بکشی میون موهام و صدات آرامش بشه واسه این مرد پر درد.

حسرت آتش شد و شعله کشید میان جاننش و سوزاند تمام تار و پودش را.

صدایش در گلو شکست و تیزی این شکسته‌ها گلویش را خراش داد:

_می خوامت دختر. می خوامت چشم آهوی من. می خوامت تو این حال بدم که نبودنت بدترش می کنه و لعنت به منی که خودم درد نبودنت و گذاشتم رو این دل بی صاحب.

شیشه را بار دیگر بالا رفت و سوزش معده‌اش هم به سوزش گلویش اضافه شد. معده‌ی خالی‌اش هم انگار شاکی شده بود از این حجم دردی که هر شب می‌کشید و عادت نمی‌کرد.

عادت نمی‌کرد به این حال بد زرین بانویش.

عادت نمی‌کرد به نبودن چشم آهویش.

عادت نمی‌کرد و هر شب دردش را بی‌تحمل‌تر، تحمل می‌کرد.

_می دونی؟

نیشخندش هم درد داشت.



_من لیاقت مرگم ندارم.

دست چپش تیر کشید و حس کرد این درد تا قلبش رفت.

قلب دیگری نوشید و چه می‌شد به جای چشمانش خودش اینجا بود و مرحم می‌شد روی درد دل پردرد فردینش؟

DONYA IEMAMNOE
_زرین بانو شد مرده متحرک و زد به سرم تیغ بذارم رو رگم. تو رفتی و بیشتر هوس مرگ کردم.

نگاهش یک لحظه هم از نقره فام‌های رو به رویش کنده نمی‌شد و همین چشم‌های بی‌جان روی دیوار هم آرامش بود برای فردین عاشق.

_همون روزی که رفتی و من بی نفس شدم، تیغ دست گرفتم و قصد پیش خدا رفتن کردم، اما...دستم لرزید، دلم لرزید، همه وجودم لرزید.

بلند خندید و جنونش مرگ می‌طلبید.

_می بینی؟ حتی اون بالایی هم نخواست منو.

باز هم شیشه به لبانش نزدیک شد و بعد از چشم آهویش برای ذره‌ای آرامش دست به دامان این ماده‌ی تلخ شده بود...اما دریغ.

_کاش الان بودی...سر روی پاهات می‌داشتم و دستات میون موهام مهر می‌شد و شاید پیشونیم به بزم لبات دعوت می‌کردی و...من غرق می‌شدم تو آرامش آغوست.

بغض صدایش دل سنگ را هم آب می‌کرد:

_کاش اون شب لال می‌شدم و آرامشم و از خودم نمی‌روندم. کاش تو گوش نمی‌کردی به حرف منه نفهم. کاش الان داشتمت...!

نفسش هم انگار بازی‌اش گرفته بود.

_لعنت به هرچی کاشه.

صدایش بالا رفت و این مرد فقط چشم آهوییش را می‌خواست. چشم آهویی که عجیب جان بود برای دل نیمه جان.

_اصلا من گفتم برو، تو چرا رفتی بی مروت؟ من خریّت کردم، تو چرا نفسم و گرفتی؟ چشم آهوی فردین تو چرا تنها گذاشتی منه بی عقل کله خرو؟

شیشه را با ضرب روی میز رو به رویش کوبید و صدای مهیب شکستن میز و شیشه‌ی شراب هم آب نشد روی آتش خریّتش.

خریت کرده بود و تاوان خریّتش آرامش نداشته‌اش بود، لبخند پر کشیده از لبانش بود، لحظه به لحظه مرور خاطرات شیرینی بود که تهاش می‌رسید به آن ماده‌ی تلخ مثلاً آرام بخش؛ تاوانش نداشتن چشم آهوییش بود... و این تاوان بد درد داشت. بلند شد و هنوز قدم اولش به دومی نرسیده، سوزش کف پایش نفسش را بند آورد. نگاهش به سمت پایین کشیده شد و تکه شیشه‌ی بزرگی را فرو رفته در پایش دید.

_لعنتی.

پایش را بالا آورد و در یک آن تکه شیشه را بیرون کشید و نفسش رفت.

چند نفس عمیق کشید و بی توجه به خونی که از پایش سرازیر بود و سوزش غیرقابل تحملش، تلوتلوخوران و لنگان به سمت اتاقش رفت.

اتاقی که دیوارهایش پوشیده شده بود از عکس‌های همان چشم آهو.

اتاقی که حکم خلوتگاه داشت برای فردین و چشم آهوییش. و فردین بد حساس بود روی حریم ممنوعه‌اش.

روی تخت نشست و نگاهش کشیده شد سمت عکسی که در آن چشم آهوییش با صورت پوشیده شده از بستنی، قهقهه می‌زد.



_فردین فدای خنده هات. چرا رفتی و خنده رو ازم گرفتی بی انصاف؟

کم کم چشمانش تار شد و چشم آهوییش را مه و مات می‌دید.

دست بی‌جانش را دراز کرد تا عکس را از روی عسلی بردارد.

نمی‌خواست مات ببیند آن نقره فام‌های خندان را.

عکس از دستش افتاد و صدای شکستنش برابر شد با روی هم افتادن پلک‌های فردین.

شماره‌اش را گرفت و باز هم صدای منفور همان زن.

پرحرص گوشتی را پایین آورد و غرید:

_خاموش است و درد به گور بابات.

کتش را تن زد و از باشگاه بیرون زد.

پشت رل نشست و باز هم شماره‌اش را گرفت.

_دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

گوشتی را روی صندلی بغلش پرت کرد و زیر لب گفت:

_کجایی تو پسر؟

هتل و استدیو هم زنگ زده بود تا شاید خبری از رفیقش باشد؛ اما نه هتل رفته بود و نه استدیو.



DONYAIE MAMNOE

ماشین را رو به روی خانه‌ی فردین پارک کرد و پیاده شد.
دستش را روی زنگ فشرد و منتظر ماند تا صدایش را بشنود.
چند دقیقه گذشت و نه در باز شد و نه حتی صدای فردین از اف اف به گوشش خورد.

دوباره زنگ را فشرد و وقتی خبری نشد، با دست محکم به در کوبید.
نخیر؛ انگار واقعا قصد باز کردن نداشت.
حال که او در را برایش باز نمی‌کرد، دیوار هم راه حل خوبی بود.
نگاهی به دوروبرش انداخت و وقتی خلوتی کوچه را دید، پا روی سرامیک‌های
تزئینی دیوار گذاشت.
لعنتی لیز بود و پایش سر می‌خورد.

کلافه قدمی عقب گذاشت و نگاهش را روی در و دیوار چرخاند.
نگاهش روی برآمدگی در ماند و جلو رفت.
اما همین که خواست پا روی آن بگذارد، یادش آمد بالای در محافظ‌های تیزی
دارد و عبورش از آن‌ها غیرممکن است.
_سگ تو روحت پسر. یه جوری این خونه رو ساختی که شاه دزدشم نمی‌تونه
بیاد تو.

کلافه نفسش را بیرون داد.
نگاهش روی دیوار چرخید و با دیدن میله‌ی باریکی که وصل به دیوار بود،
لبخندی روی لبش نشست.
و انگار خدا هم یارش بود که دقیقا بالای دیوار همان قسمت آن محافظ‌های تیز را
نداشت.



پا روی میله گذاشت و نفسش را حبس کرد و تن سنگینش را بالا کشید.

روی لبه‌ی دیوار نشست و نگاهی به زمین که ارتفاع تقریباً زیادی داشت انداخت.

مطمئناً اگر شانس نیاورد یک بلایی سرش می‌آید.

لعنتی به فردین فرستاد و در یک حرکت خودش را روی زمین پرت کرد.

DONYAIEAMAMNOE

پای راستش تیری کشید و قلبش پر ضرب درون سینه‌اش می‌زد.

همین یک کار را نکرده بود، که حال به لطف فردین ثبت شد در پرونده‌ی درخشان.

بلند شد و لنگان لنگان طول حیاط طویل خانه را طی کرد.

در نیمه باز، نگرانی نثار حالش کرد و بی توجه به درد پایش قدم تند کرد به سمت داخل و نکند کسی وارد خانه شده و بلایی سر فردین آورده باشد؟

کم دشمن نداشت و همین ترسش را بیشتر می‌کرد.

نگاهش روی شیشه‌های شکسته و رد خون روی فرش ماند.

نکند باز این پسر بی عقلی کرده باشد و این بار خدا هم پذیرفته باشدش؟

رد خون را دنبال کرد و رسید به اتاق فردین.

جلو رفت و خون زیر پای فردین و رنگ سفید شده‌اش نفسش را سنگین کرد.

با پاهای لرزان نزدیکش شد و غیرارادی دستش را گرفت.

دو انگشتش را روی رگ فردین گذاشت... و می‌زد، نبض داشت، زنده بود.

نفسش را از راحتی خیال بیرون داد و هنوز بود پسر عموی درد کشیده‌ای که برایش حکم رفیق داشت.

هنوز نفس داشت و دلش آرام گرفت از این بودن.



DONYAIEAMNOE

نگاهش دوباره روی خون‌ها کشیده شد و شتابزده بلند شد.

با قدم‌هایی که کم از دو نداشت، به سمت آشپزخانه رفت.

کابینت اول را باز کرد و دیدن لیوان‌های شیشه‌ای عصبی ترش کرد.

کشوی زیر همان کابینت را بیرون کشید که با دیدن پارچه‌ای لبخند پر دلهره‌ای روی لبانش نشست.

پارچه را چنگ زد و به سمت اتاق فردین رفت.

زیر پایش نشست و معده‌اش از دیدن آن زخم عمیق به گلویش هجوم آورد.

همیشه با دیدن زخم و خون حالش به هم می‌خورد و لعنت به فردینی که مجبورش کرده بود به این کار.

چشمانش را محکم روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید تا بر حالش مسلط شود.

بعد از چند ثانیه چشم باز کرد و پارچه را محکم دور زخم بست و دیگر طاقت نیاورد.

بلند شد و به سمت دستشویی دوید و هرچه در معده داشت و نداشت را بالا آورد.

_خدا لعنتت کمه پسره ی روانی.

خدا لعنت کند این پسرک روانی را که بد عزیز بود به دلش.

آبی به صورتش زد و بیرون آمد.

به قصد درآوردن گوشی‌اش دست در جیبش برد که یادش آمد توی ماشین جا گذاشته‌اش.

تلفن خانه را برداشت و شماره‌ی دکتر فردین را گرفت.

_بله فردین جان؟



_سامان هستم جناب مجد.

مجد مکثی کرد و گفت:

_بفرمایید سامان جان.

_فردین حالش اصلاً خوب نیست، میشه بی زحمت یه سر بیاید اینجا؟

DONYAIEAMNOE

_البته، تا نیم ساعت دیگه اونجام.

سامان «ممنون»ی گفت و تماس را قطع کرد.

پیش فردین رفت و با هزار زور هیکل سنگینش را درست روی تخت خواباند.

موهای پریشان ریخته در پیشانی‌اش را کنار زد و کنارش نشست.

حال رفیقش بد بود، بدتر از دیروز و دیروزهایش.

نگاهش روی عکس‌های چشم آهوی فردین چرخید و مطمئن بود بعداً مؤاخذه می‌شود برای پا گذاشتن به حریم ممنوعه‌ی او.

ولی جانش که مهم‌تر از این دخترک بود... نبود؟

نگاهش روی قاب عکس شکسته‌ی زیر پایش ماند.

خم شد و عکس را برداشت و نگاهش روی اجزای صورت خندان دخترک چرخید.

بی‌انصافی بود اگر انکار می‌کرد این دخترک چشم‌های زیبایی داشت. همینطور خنده‌های بسی دلنشین.

به رفیقش حق می‌داد دل و دینش را به پای این چشم‌ها باخته باشد.

صدای زنگ، نگاهش را از آن دخترک چشم زیبا کند و مجبورش کرد عکس را روی عسلی بگذارد.



بلند شد و از اتاق بیرون رفت و در را برای مجد باز کرد.

دم در برای احترام ایستاد.

مجد از حیاط گذشت و سه پله‌ی ایوان را هم بالا آمد.

با سامان دست داد و پرسید:

_کجاست؟

_تو اتاقش.

مجد به طرف اتاق فردین قدم برداشت.

تا به حال پا در اتاق فردین کیاراد بزرگ نگذاشته بود و می‌دانست جزو ممنوعیات این پسر است.

سامان هم پشت سرش به سمت اتاق رفت و وای اگر فردین بفهمد دو مرد پا گذاشته‌اند به خلوت خودش و چشم آهوییش.

مجد وارد اتاق شد و اولین چیزی که نظرش را جلب کرد، دیوارهایی بود که پوشیده شده بودند با عکس دختر خوش سیمایی در ژست‌های مختلف.

چشم از عکس‌ها گرفت و حال می‌فهمید چرا این اتاق حریم ممنوعه شده است.

پای عشق وسط بود و غیرت فردین کیاراد بزرگ.

نگاهش از روی خون‌های روی پارکت عبور کرد و رسید به پسری که زندگی نداشت از بعد از آن زمستان سرد و بارانی.

به سمت سامان چرخید و نگاهش کرد.

خودش فهمید باید شرح حال دهد.

_اومدم دیدم شیشه‌ها شکسته و رد خون تا توی اتاقش اومده.



به پای فردین اشاره کرد:

پاش بریده، بدم بریده.

مجد سری در جواب توضیح مختصرش تکان داد و به سمت فردین رفت.

روی تخت، کنار پایش نشست و پارچه را با احتیاط از دور پایش باز کرد.

نگاهش که به آن زخم عمیق افتاد، ابرو درهم کشید و زیر لب گفت:

این پسر داره چیکاره می کنه با خودش؟

کیفش را از پایین تخت برداشت و کنار دستش گذاشت و بازش کرد.

ظرف کوچک استیلی را زیر پای فردین گذاشت و سرمی که حاوی آب مقطر بود برداشت.

با قیچی مخصوص پزشکی اش که استریل شده بود، بازش کرد و روی پای خونین فردین برگرداندش.

گاز (پارچه‌ی استریل شده‌ی پزشکی) را با پنسی برداشت و درحالی که آب مقطر روی زخم می‌ریخت، اطراف زخم را با گاز تمیز کرد.

خون‌ها بعد از چند دقیقه کاملاً شسته شدند و حال کار مجد راحت‌تر بود.

پنس و آب مقطر را کنار گذاشت و سوزن و نخ مخصوصی از کیفش برداشت.

سوزن که توی پای فردین فرو رفت، سامان پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد و رو برگرداند.

پوزخندی روی لبان مجد نشست.

پسرک لوس.



هنوز به بخیه سوم نرسیده بود، که صدای ناله‌ی خفیف فردین توجه هردوشان را جلب کرد.

سامان به سمتش رفت و کنارش نشست.

مجد هم بی‌حرف به کارش ادامه داد.

بخیه زدن که تمام شد، مجد وسایلش را توی کیفش گذاشت و از کنار پای فردین بلند شد.

سرم قندی‌ای را برداشت و به سامان اشاره کرد بلند شود.

سامان بلند شد و کناری ایستاد و مجد سرم را برای فردین وصل کرد.

درحالی که تمام وسایلش را درون کیفش می‌گذاشت و زیپش را می‌بست، رو به سامان گفت:

_احتمالا تا یکی دو ساعت دیگه به هوش میاد، خیلی خون از دست داده، بهتره براش چیزایی بیاری که خون ساز باشه، مثل جیگر، پسته و امثالهم.

سامان سری به معنی تأیید حرفش تکان داد.

_خیلی ممنونم ازتون جناب مجد.

مجد بدون نگاه به عکس‌های روی دیوار، با گفتن «وظیفه بود» از کنارش گذشت.

سامان تا دم در همراهی‌اش کرد و بعد از اینکه از رفتنش مطمئن شد، به داخل خانه برگشت.

نگاهش روی خرده شیشه‌ها چرخید و با تأسف سری تکان داد.

مردک دیوانه همه چیز را داغان کرده بود.



به سمت آشپزخانه رفت و کابینت زیر ظرفشویی را باز کرد و جارو و خاک‌انداز را برداشت.

شیشه‌ها را جمع کرد و درون سطل آشغال بزرگ توی حیاط ریخت.
به داخل برگشت و دستی به ته ریشش کشید و باید غذای خون‌ساز برای رفیق کله خرش آماده می‌کرد.

DONYAIEAMNOE

وارد آشپزخانه شد و یکراست سمت فریزر رفت.
بسته‌ی جگر لبخند مهمان لب‌هایش کرد و مهنازخاتون اگر نبود، فردین چه می‌کرد؟

سینی‌ای برداشت و بسته‌ی جگر را درونش گذاشت.
آب گرم را باز کرد و سینی را زیرش گذاشت تا یخ جگرها کمی آب شود.
به این تکیه داد و چشم بست و نفس عمیقی کشید.
چهره‌ی دخترک پشت پلک‌هایش نقش بست.
درست، چشم‌های زیبایی داشت؛ خیلی زیبا. خنده‌اش هم یک جور خاص به دل می‌نشست.

اما این‌ها کافی نبود برای این‌گونه مجنون شدن رفیقش.
این دختر چه داشت در وجودش که نبودنش این‌گونه فردین را از پا انداخته بود؟

چشم باز کرد و تاری دیدش اخم‌هایش را در هم کشاند.



DONYAIE MAMNOE

چند بار پلک زد تا دیدش واضح شود.

خواست بلند شود که سوزش دستش مانعش شد.

نگاهش روی دستش نشست و دیدن سرم گیجش کرد.

خواست بنشیند و سرم را از دستش دریاورد، که پایش تیر بدی کشید و ناله‌ی خفیفش بلند شد.

پتویی که رویش انداخته شده بود را کنار زد و چشمش روی پایش چرخید.

باند مخصوصی که ماهرانه دور پایش بسته شده بود، متعجبش کرد و گیج تر.

هنوز داشت به این فکر می‌کرد که این سرم و باند چگونه حال خوب کنش شدند، که در باز شد و قامت سامان میان چهارچوب در شوک‌ه‌اش کرد.

_به به جناب کیاراد، چشم باز کردین، منور کردین!

ابروهایش هم‌دیگر را در آغوش کشیدند و چشمانش خشم به خود گرفت.

_به چه حقی پا گذاشتی تو اتاق من؟

سامان مکثی کرد و قدمی عقب گذاشت.

_خب... الان میرم بیرون.

و برگشت و از اتاق بیرون رفت و خدا بخیر کند امروزش را با فردین.

فردین با احتیاط بلند شد و سعی کرد اصلاً پایش با زمین برخورد نکند.

یادش نمی‌آمد دیشب چه اتفاقی افتاده.

سرم را از روی پایه‌ی بلندی که کنار تختش گذاشته شده بود، برداشت و سعی کرد یک پایی قدم بردارد.

سرش کمی گیج می‌رفت و شقیقه‌هایش به شدت درد می‌کرد.



سردردش که عادی بود. هر وقت آن زهرماری را نثار حال و احوال ناخوشش می‌کرد، فردایش سردردش را باید تحمل می‌کرد.

آرامش، بعد از چشم آهویش قیمت داشت؛ قیمتش هم همین سردرد لعنتی بود.

سرگیجه‌اش هم...

کمی فکر کرد تا یادش بیاید دیشب چه شد و چه بر سرش آمد. DONYA IEMAMNOE

لنگان از اتاق بیرون رفت و نگاهی که به کاناپه و جای خالی میز رو به رویش افتاد، همه چیز یادش آمد.

پس سرگیجه‌اش از ضعف بود.

این باند و سرم هم از همان جنون دیشبش گریبانگیرش شده بودند.

روی کاناپه نشست و سامان با سر پایین، کاسه‌ای پر از پسته برایش آورد.

_بخور. مجد گفت چیزای خون ساز باید بخوری.

مجد؟

مگر دکترش هم آمده بود؟

با اخم به سرم و باند دور پایش اشاره کرد:

_این چیه؟

سامان قیافه‌ی متفکری به خود گرفت و مکثی کرد.

شاید با شوخی بتواند آرام کند این مرد گند اخلاق را.

به دستش اشاره کرد و گفت:

_این که فکر می‌کنم سرم باشه.

به پایش اشاره کرد و ادامه داد:



DONYAIEAMNOE

_اینم اگه اشتباه نکنم بهش میگن باند.

فردین حرصی دهان باز کرد:

_آخه تو چقدر باهوشی دلک.

جدیت میان لحنش آورد:

_گفتم چطور آویزون دست و پای من شدن؟

سامان با یک حرکت روی این نشست.

وقت توضیح دادن رسیده بود و مؤاخذه!

_صبح هرچی زنگت زدم جواب ندادی، سراغتو از هتل و استدیو هم گرفتم،

خبری نداشتن ازت. پاشدم اومدم اینجا.

_چطوری اومدی تو؟

سامان خنده‌ای کرد و گفت:

_از رو دیوار.

خنده‌هایش روی مخ فردین راه می‌رفت.

فردین تک سرفه‌ای کرد و صدایش هنوز گرفته و بم بود:

_خب؟

یعنی ادامه بده.

سامان لبانش را تر کرد و گفت:

_هیچی دیگه، اومدم تو خونه، دیدم همه پر خونه.



شعر می‌گفت و قافیه ردیف می‌کرد و فردین دلش می‌خواست با دیوار یکی‌اش کند.

_ دو دقیقه جدی باشی نمی‌گن امراض گوناگون گرفتی. بعدش؟
این «بعدش» پشتش تهدیدها خوابیده بود و وای به حال سامان.

DONYAIEAMAMNOE

سامان آب دهان فرو داد و ولوم صدایش پایین آمد:

_ رد خون و گرفتم، رسیدم به اتاقت...

صدای فردین رشته کلامش را پاره کرد:

_ نگو که اومدی تو!

_ خب... خب داشتی جون می‌دادی. جونت مهم تره یا اون دختره؟

هرچه صدای سامان آرام تر می‌شد، صدای فردین اوج می‌گرفت:

_ اون دختره جونمه.

پرتريد لب زد:

_ مجد که نیومد تو اتاق؟

و این سؤالش کمی بیشتر از کمی غیر منطقی بود!

سامان تک سرفه‌ای کرد تا مثلاً گلوش را صاف کند.

_ راه دیگه ای نبود.

دو مرد پا گذاشته بودند به حریم خودش و چشم آهوش... ای وای.

خشم میان رگ و پی‌اش پیچید و فریادش سر سامان هوار شد:



_خدا لعنتت کنه سامان. خدا لعنتت کنه. می دونستی من رو اون اتاق حساسم، می
دونستی اون اتاق جزو ممنوعه های منه، می دونستی و باز سرتو مثل گاو
انداختی پایین و واردش شدی. وارد حریم ممنوعه ی من شدی!
سامان از این پایین پرید و قدمی جلو گذاشت.

حال صدای او هم بالا رفته بود:

DONYAIEAMNOE

_د لامصب داشتی جون می دادی، چون اون اتاق حریم ممنوعه ی آقاس واردش
نمی شدم و می داشتم خلاص بشی از این دنیا؟!!

فردین نفسش را پرخشم بیرون داد:

_نمی فهمی...

_آره نمی فهمم. نمی فهمم اون دختر چی داره که به خاطرش داری اینجوری می
کنی با خودت و منی که مثلاً رفیقتم و قصدم نگه داشتنت تو این دنیای نکستی بود
نه چیز دیگه ای.

کتش را از روی این چنگ زد و به طرف در رفت.

_بشین با خیال اون دختر خودتو نابود کن، اصل منو سنبه؟

صدای بسته شدن در نشان از رفتن سامان داشت.

سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و پلک‌هایش روی هم افتاد.

تند رفته بود؟ نه

هر چه که شده بود، سامان حق ورود به ممنوعه ترین حریمش را نداشت.



صدای خمار و کشدار پدرش دوباره بلند شد:

_کجا موندی پس دختر؟

از اتاق بیرون رفت و دست به کمر جلوی پدرش ایستاد. پدري که زندگي‌شان را نابود کرده بود.

DONYA IEMAMNOE

سیامک با چشمان نیمه باز قامت ظریف دخترش را نگاه کرد.

_بابا من خمارم. چرا همچین می کنی با من آخه؟

صدای افسون بالا رفت:

_همچین می کنم چون با همین اعتیادت گند زدی به زندگیمون، چون با همین کوفتی مامانم و کشتی، چون با این نکبتی بدبختمون کردی.

سیامک نیشخندی زد و خمارتر گفت:

_دلیل ردیف نکن واسه من. بیا برو اون لعنتی رو برام بگیر.

با صدای بلند تری نالید:

_د آخه لامصب درد دارم، بفهم.

پوزخند روی لبان افسون نشست و راهش را به سمت اتاق کج کرد:

_درد خوبه. همین درد اون کثافت و از تنت بیرون می کنه، بکش تا پاک بشی.

صدای سیامک تهدیدآمیز شد؛ هرچند تهدیدش هم تو خالی بود:

_دختر نذار بلند شم سیاه و کبودت کنم. بیا برو سگم نکن.

پدرش تهدید می کرد!



و چرا دلش می‌خواست بلند بزند زیر خنده؟

نرسیده به اتاق ایستاد. عقب گرد کرد و نگاهش را روی صورت استخوانی و تیره و نامرتب پدرش چرخاند؛ آن سیامک خان با هیبت و زیباروی کجا رفته بود؟ پدرش کجا رفته بود؟

د آخه اگه می‌تونستی از جات بلند شی که لازم نبود منو سیاه و کبود کنی، خودت می‌رفتی اون کوفتی رو می‌گرفتی. منتها نمی‌تونی سیامک خان، اون کثافت انقدر تو رگ و پی ات پیچیده که دیگه حتی نمی‌تونی از جات بلند شی. سیامک که دید تهدیدش هم فایده‌ای ندارد، لحنش را نرم کرد:

دختری، اذیت نکن بابا رو دیگه. ببین دارم از درد به خودم می‌پیچم، بیا برو برام بگیرش.

افسون دستی به پیشانی‌اش کشید و کلافه از بحثی که هر بار بعد از تمام شدن آن کوفتی داشتند، گفت:

نمیرم پدر من، نمیرم سیامک خان، نمیرم.

سیامک که درد امانش را بریده بود، پا گذاشت روی هرچه پدر بودن، بود:

باشه. آریا رو می‌فرستم بره.

افسون چشم بست و نفس عمیقش محض مسلط شدن بر اعصابش بود که همین یک جو احترامی که میانشان باقی مانده بود را هم از بین نبرد.

پدرش ناجوانمردانه جلو می‌رفت.

وقتی به خواسته‌اش نمی‌رسید، دست می‌گذاشت روی نقطه ضعفش؛ برادر شش ساله‌اش.

چشم باز کرد و به سمت اتاق رفت.



از پدرش هم دیگر صدایی در نیامد.

انگار می‌دانست دخترک اسم برادرش که به میان بیاید، بی برو برگرد هر کاری می‌کند.

افسون با مانتوی مشکی رنگی که به تن داشت، از اتاق بیرون آمد و روسری چروک شده‌اش را از زیر متکا برداشت و سر کرد.

DONYAIEAMNOE

به طرف در رفت و قبل از خارج شدن گفت:

_فقط بدون این رسمش نیست سیامک خان.

سیامک در جوابش پوزخندی زد و مگر این درد کوفتی رسم و مردانگی می‌شناسد؟

وقتی به جانت بیفتد فرزندان که هیچ، خودت را هم نمی‌شناسی.

افسون دمپایی‌های انگشتی‌اش را پا زد و از خانه خارج شد.

در را نیمه باز گذاشت و آریا را دید که درحال بازی با پسرهای همسایه بود.

جلو رفت و آریا با دیدنش از پسرها فاصله گرفت و به سمتش آمد.

_آبجی کجا میری؟

موهای کوتاهش را نوازش کرد.

_میرم تا جایی و زود برمی‌گردم.

خنده‌ی پسرک از بین رفت و غم میان چشمانش لانه کرد.

_میری باز برای بابا...

حرفش را خورد و بغض مهمان گلویش شد.

لب برچید و افسون در دل زمین و زمان را به فحش بست.



_نرو. اون آقاهه بده. می خواد اذیتت کنه.

برادر شش ساله‌اش بیشتر از سنش می‌فهمید و همین هم مصیبتی بود میان مصیبت‌های دیگرش.

بوسه‌ای روی موهایش نشاند.

_نمیرم اونجا، جای دیگه کار دارم.

آریا با آن چشمان درشت مشکی خیره شد در چشمانش.

_قل میدی؟

لب گزید و نفسش سنگین شد.

_قول میدم.

از کی قول‌هایش دروغ شده بودند؟

شاید از همان روزی که به عزیزدلش قول داد مادرشان تنهایشان نمی‌گذارد.

ولی...تنهایشان گذاشت.

آریا هنوز هم با غم نگاهش می‌کرد.

لبخند بی‌رنگی روی لبانش نشاند و بوسه‌ای دیگر نثار پیشانی برادرش کرد.

_زیاد تو کوچه نمون، یکم که بازی کردی برو تو.

و همین بازی با پسرهای همسایه تنها بهانه بود برای دور کردن آریا از پدرش؛ اما این تنها راه هم دلنگرانی‌هایی داشت؛ دلنگرانی‌هایی خواهرانه، از همان‌هایی که یک روز با دیدن ابروی شکسته‌ی برادرش انگار پا گذاشتند بیخ خرخره‌اش و نفسش را بریدند.



آریا که به سمت پسرها برگشت، افسون گرهی روسری‌اش را سفت‌تر کرد و به سمت آن خرابه‌ی خراب شده رفت.

پا که درون خرابه گذاشت، نگاه‌ها سمتش چرخید.

معه‌اش به سمت دهانش هجوم آورد و آخر جان می‌داد زیر این نگاه‌های کثیف.

ناصر با دیدنش از روی تخت چوبی کهنه‌اش بلند شد و سر تا پایش را رصد کرد.

و افسون چیزی نمانده بود عق بزند و تمام درد و زجر این نگاه‌ها را رویش بالا بیاورد.

__ به به ضعیفه، باز اون بابای مفنگیت فرستادت براش مواد ببری؟

افسون ابرو درهم کشید و پدرش هنوز هم پدرش بود؛ حتی آلوده شده به آن کثافت.

__ بفهم چی از اون گاله ات درمیاد. بابای من هرچی ام که باشه از توئه لجن بهتره.

ناصر ابرویی بالا انداخت و نیشخندی زد.

__ جواب این زبون درازیتو وقتی عروس ننه ام شدی میدم.

افسون لحنش چاله میدانی شد و این پسر دیگر داشت پا از گلیمش درازتر می‌کرد:

__ میدونی؟ یه خصلتت و عجیب دوست دارم.

گوشه‌ی لب ناصر بالا رفت و نگاهش را در صورت دخترک چرخاند.

افسون پوزخندی زد و لبخند ناصر را ز کل از بین برد:

__ اونم خوش خیالیته.

ناصر قدمی جلو گذاشت و چانه‌ی افسون را مشت کرد.



_رو اعصاب من تاتی تاتی نکن ضعیفه. یهو دیدی زد به سرم بلا بلا سرت آوردما.

افسون وحشیانه چانه‌اش را از دست کثیف ناصر بیرون کشید و قدمی عقب گذاشت.

DONYAIEAMNOE

_هیچ غلطی نمی تونی بکنی عوضی.

ناصر نگاهش را به لبان دخترک دوخت و نیشخندش ترس نثار حال افسون کرد.

_دختر وحشی دوست دارم، مخصوصا اگه اون دختر افسونگری مثل تو باشه. خوب بلام چطوری رامت کنم.

افسون چندش‌وار نگاه از صورت کریه او گرفت.

_اون کوفتی رو بده برم. ریخت نحست حالمو به هم میزنه.

ناصر بسته‌ی کوچیکی را از گوشه‌ی تخت برداشت و به طرفش گرفت.

_بذار بشی عروس ننه ام، ریخت نحسم و اون موقع نشونت میدم.

افسون بسته را سریع از دستش چنگ زد و پولی از جیب مانتویش بیرون کشید و روی تخت پرت کرد.

_آرزو بر معتادان عیب نیست جناب مفنگی!

پشت کرد به ناصر و قبل از اینکه از آن خرابه خارج شود، صدای خمار و کشار یکی از زیر دستان ناصر را شنید:

_حیف مال آق ناصری، وگرنه...

سرعت بخشید به قدم‌هایش و لعنت بر این مواد لعنتی که غیرت را هم از پدرش گرفته بود.

بسته را در مشتش فشرد و درون جیب مانتویش پرت کرد.



بغض راه نفشش را بست و دلش گریه در آغوش مادرش را طلب کرد.

کاش هیچوقت سر و کله‌ی آن مردک از خدا بی‌خبر در زندگی‌شان پیدا نمی‌شد و رو به تباهی نمی‌کشاندشان.

با دیدن آریا آب دهان فرو داد تا شاید بغض لعنتی دست از سر گلایش بردارد.

DONYA IEMAMNOE
نزدیکش شد و همان لحظه یکی از پسرهای همسایه توپ را با ضرب به صورت آریا زد.

آریا روی زمین افتاد و گریه‌اش گرفت و خونی که از دماغش تا زیر چانه‌اش خط کشید، قلب افسون را از ضربان انداخت.

_آریا!

به سمتش دوید و کنارش زانو زد و سرش را به آغوش کشید.

چانه‌اش را گرفت و سرش را بالا آورد.

نگاهی به دماغ خونینش انداخت و دوباره آن لرزش لعنتی به سراغ دستانش آمده بود.

با خشم سمت پسری که توپ به دست، با خنده آریای گریان را نگاه می‌کرد، برگشت.

آریا را آرام رها کرد و بلند شد.

به سمت پسرک رفت و توپ را با حرص از دستش کشید.

_منم همین کارو با تو بکنم خنده دار تره، هوم؟

_هوی زنیکه چپ به پسرم نیگا کن تا چشاتو در بیارم. بپا خودتو.

صدای زمخت شهین سرش را به عقب برگرداند.



_ مادرش که توه فولاد زره باشی، انتظار بیشتری از این بچه نمیره.

شهین با عصبانیت به سمتش رفت و در یک قدمی اش ایستاد.

_ مٹ که دلت هوس یه مٹت و مال حسابی کرده، نه؟

نیشخندی زد و ادامه داد:

DONYA IEMAMNOE

_ مٹل همون روز...

یادش به روزی افتاد که سر ابروی شکسته‌ی آریا با همین زن دعواش شد. دعوا بالا گرفت و زنان همسایه هم ریختند وسط و یک کتک مفصل از شان نوش جان کرد.

لرزش عصبی دستانش بیشتر شد؛ اما صدایش محکم تر از هر وقتی در گوش شهین پیچید:

_ من دیگه اون بید نیستم که به بادایی مٹل تو و امٹال تو بلرزم.

زن بلند و پرتمسخر خندید و لحنش تهدید به خود گرفت:

_ می لرزونمت، غصه اشو نخور.

افسون پوزخندش را پررنگ تر کرد و تیر خلاص را زد:

_ اون شوهر بی چاره ات حق داشت ولت کنه و بره پی یکی دیگه، خوده دیو دو سرشم روزش میاد تو رو تحمل کنه والا!

نفس‌های زن از خشم مقطع شد و در یک آن دستش را بالا برد و قصد گونه‌ی افسون را کرد، که افسون دستش را نرسیده به گونه‌اش متوقف کرد.

_ حتما پیش یه دکتر برو. اصلا شاید فرستادنت روزبه توه روانی رو.

و بدون اینکه مهلت حرفی را به زن بدهد به سمت آریا رفت.



زیر کتفش را گرفت و بلندش کرد.

بدون اینکه به طرف زن برگردد با صدای بلندی گفت:

_حواست به پسرت باشه. بار دیگه ببینم بلایی سر آریا آورده شک نداشته باش بدترش و خودم سرش میارم. از هیچ احدی، الاخصوص تو هم هیچ باکی ندارم.

DONYAIEAMNOE

وارد خانه شد و در را محکم به هم کوبید.

صدای بلند پدرش در گوشش طنین انداخت:

_ عزاتو می گرفتی که انقدر دیر کردی؟

لب روی هم فشرد تا بر اعصابش مسلط شود و فریادش از این زندگی نکبتی دیوارهای خانه را به لرزه نیندازد.

آریا را به طرف شیر گوشه‌ی حیاط برد.

_ بشین.

پسرک روی دو زانو، لب شیر نشست و افسون هم کنارش با همان حالت نشست.

شیر را باز کرد و سر آریا را جلو کشید و خون دماغش را با احتیاط شست.

پسرک با اینکه درد داشت؛ ولی برای ناراحت نکردن خواهرش صدایش هم در نیامد.

افسون چهره‌ی درهم رفته از دردش را دید و پیشانی‌اش را بوسید.

شیر را بست و کمکش کرد بلند شود و به سمت هال رفتند.

دمپایی‌اش را از پا کند و کفش‌های اسپرت کهنه و پاره شده‌ی برادرش را هم از پایش درآورد.



داخل آلونک کوچکی که حکم خانه را برایشان داشت، شد و آریا را روی متکای گوشه‌ی دیوار خواباند.

_از جات تکون نخور تا پیام.

به سمت پدرش رفت و گفت:

_نترس، یه روز عزامو هم میگیری.

سیامک کلافه گفت:

_زر نزن، بده من اون لامصبو.

خواست آن بسته‌ی کوفتی را جلویش پرت کند؛ اما نتوانست. هر چه که بود، پدرش بود و روزی سایه‌ی سرش؛ هرچند...

خم شد و بسته را جلویش گذاشت.

_فقط جلو آریا بساط پهن نکن.

سیامک سری تکان داد و افسون بی‌حرف اضافه کمر راست کرد.

به سمت اتاق رفت و در کمد آهنی سبز رنگ داغانش را باز کرد.

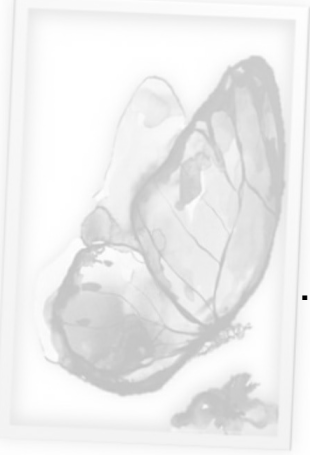
هرچه گشت، پنبه را پیدا نکرد.

حتما باز پدرش برای تزریق آن نکبتی برداشته بودش.

از اتاق بیرون رفت و رو به سیامک که بی‌توجه به حرفش همان‌جا بساطش را پهن کرده بود، گفت:

_پنبه رو کجا گذاشتی باز؟

سیامک بدون اینکه سر بالا بیاورد و نگاه از آن کوفتی بگیرد، کوتاه و مختصر دهان باز کرد:.



_آشپزخونه.

افسون به سمت پستوی کوچکی که نام آشپزخانه به خود گرفته بود، رفت.
پنبه را کنار آبگرمکن قدیمی‌شان پیدا کرد.

به همراه آبلیمو برش داشت و به سمت آریا رفت.

نگاهش روی آریایی که با دقت کارهای پدرش را نگاه می‌کرد، ماند.

همینش مانده بود دیگر آریا هم یاد بگیرد این کثافت‌کاری‌ها را.

رو به روی آریا ایستاد و راه نگاهش را سد کرد.

_پاشو بریم تو اتاق.

آریا مطیعانه بلند شد و با قدم‌های آرام و به کمک افسون وارد اتاق شدند.

افسون روی تشک کهنه‌شان خواباندش و کنارش نشست.

پنبه را به آبلیمو آغشته کرد و درون بینی ضرب دیده‌ی بردارش گذاشت.

جیغ آریا بلند شد و اشکش سرازیر.

خواست دست بلند کند و پنبه را بیرون بکشد، که افسون دستش را گرفت و با لحن پرمهری که فقط مختص آریا بود و روزی شخصی دیگر، گفت:

_الهی قربونت برم می‌دونم می‌سوزه، اما تحمل کن تا خوب بشه.

آریا مظلومانه نگاهش کرد و افسون درد بی‌پناهی‌اش را تا ته دنیا حس کرد.

کاش مادرشان بود.

مادر که در خانه نباشد آن خانه، خانه نیست؛ ویرانه‌ایست پردرد.



DONYAIEAMNOE

حوله را دور کمرش بست و به سمت آشپزخانه رفت.
 قهوه‌جوش مسی‌اش را روی گاز گذاشت و مشغول آماده کردن قهوه شد.
 بعد از گذشت دو هفته تنها چیزی که از آن زخم روی پایش باقی مانده بود، رد
 بخیه بود.

به این تکیه داد و نگاه دوخت به قهوه‌جوش.
 هنوز هم با سامان سرسنگین بود. به چه حقی به خود اجازه‌ی ورود به حریم
 ممنوعه‌اش را داده بود؟
 حتی اگر دار فانی را هم وداع می‌گفت، او حق نداشت پا به اتاقش بگذارد؛ در
 صورتی که می‌دانست چقدر روی آن اتاق حساس است.
 در این مورد منطق حال‌اش نمی‌شد. وقتی می‌گفت ممنوع است، یعنی هیچ احدی
 حق ورود به آن را ندارد؛ حتی اگر قضیه مرگ و زندگی باشد.
 از فکر اینکه عکس‌های چشم آهوی‌اش را هم سامان و هم مجد دیده‌اند، دیوانه
 می‌شد.
 مخصوصاً آن عکسی که چشم آهوی‌اش از ته دل می‌خندید و خنده‌اش هر مردی را
 مجنون می‌کرد.
 یا آن عکسی که لبانش را غنچه کرده بود و رو به دوربین چشمک می‌زد.
 یا مثلاً آن عکسی که دست نسیم نوازش‌وار میان موهایش می‌چرخید و آن زلفان
 بهشتی را به رقص در می‌آورد و چشم بسته لبخند می‌زد.



حس کرد دست چپش در حال منقبض شدن است و نفسش را محکم بیرون داد و چشمانش را روی هم فشرد.

خدا لعنت کند سامانی را که پا فراتر از خط قرمزش گذاشته بود.

چشم باز کرد و اولین چیزی که دید قهوه‌ی سرریز شده از قهوه‌جوش بود.

DONYA IEMAMNOE

ابرو در هم کشید و به طرفش پا تند کرد.

انقدر حواسش پرت سامان و غلط اضافی‌اش شده بود که ز کل قهوه را از یاد برد.

گاز را خاموش کرد و دست‌گیره را از کنار گاز برداشت.

با دست‌گیره قهوه‌جوش را برداشت و درون ماگ مخصوصش خالی کرد.

قهوه‌جوش را درون سینک گذاشت و دست‌گیره را هم کنار گاز گذاشت.

سر میز نشست و چشم دوخت به بخاری که از قهوه بلند می‌شد.

فنجان را به لبانش نزدیک کرد و نوشید و تلخی قهوه اخم میان ابروهایش نشانده.

بلند شد و شیر را از یخچال برداشت و درون قهوه‌اش ریخت.

جرعه‌ای نوشید و حال بهتر شده بود طعمش.

و چه کسی گفته او روزی محشر ترین نوشیدنی‌ها را هم با اسپرسوی تلخ عوض نمی‌کرد؟!

روزی...

آن روزی؛ فردین، فردین الان نبود!

آن روزی؛ چشم آهویی در کار نبود که عاشق قهوه‌ی شیرین شده با شیر باشد.

آن روزی؛ دل و دین نباخته بود.



جرعه‌ی آخر قهوه‌اش را هم نوشید و از سر میز بلند شد.

عادت به خوردن صبحانه نداشت. همین قهوه کافی بود برای شروع روزش.

به سمت اتاقش قدم برداشت و باز هم آن نقره فام‌ها جان به قلب نیمه جانش بخشید.

بین انبوه لباس‌هایی که به لطف مهناز خاتون مرتب در کمدش چیده شده بودند،

پیراهن مشکی رنگی را همراه با کت چرم مشکی و شلوار جین مشکی انتخاب کرد.

تن زد و کفش‌های ورنی‌اش را هم پا کرد.

جلوی میزی که پر بود از انواع و اقسام ادکلن و افترشیو و چه و چه، ایستاد.

برس را برداشت و با نگاه کردن در آینه، موهای لخت مشکی رنگش را به سمت بالا حالت داد.

نگاهش را بین عطرها چرخاند و چشم آهویش همیشه عطر تلخ و سردش را دوست داشت.

برش داشت و روی نبض گردن و مچ دستش زد.

کشوی میز را بیرون کشید و ساعتی از بین ساعت‌هایش انتخاب کرد. روی مچ چپش بست و انگشتر نگین سیاهش را در انگشت دومش فرو کرد.

در خانه و میان خودش و چشم آهویش، آن مرد نابود را رو می‌کرد. جلوی دیگران همان فردین کیاراد مغروری که مرفه بی‌درد می‌خواندش بود.

نگاه آخر را به چشمان سردش انداخت و از اتاق خارج شد.

سویچ را از روی جاکفشی دم در برداشت و با نگاهی به چشمان جادویی روی دیوار از خانه بیرون زد.

سوار لندکروز مشکی‌اش شد و با ریموت در حیاط را باز کرد.



از حیاط که خارج شد، ریموت را برای بسته شدن در زد و پا روی گاز گذاشت.
امروز باید به دیدن زرین بانویش هم می‌رفت، دو هفته به خاطر آن زخم لعنتی
نتوانسته بود ببیند عزیزترینش را.

دلش تنگ بود... و این دلتنگی بد طاقت فرسا بود.

DONYAIEAMNOE

راهنما زد و در کوچه پیچید.

ماشین را جلوی استدیو پارک کرد و پیاده شد.

زنگ را فشرد و صدای یکی از بچه‌ها به گوشش خورد:

«بفرما بالا آقا فردین».

صدای باز شدن در آمد و وارد شد.

باغچه‌ی کوچک حیاط را از نظر گذراند و پله‌ها را بالا رفت.

پا که درون استدیو گذاشت، بهشاد را دید که با دو ماگ در دست از آشپزخانه
بیرون آمد.

بهشاد با دیدنش ایستاد و با احترام لبخندی زد.

«خوش اومدی آقا فردین».

سری در جوابش تکان داد و بوی قهوه را با لذت به مشام کشید.

«برای منم بیار».

و انگار نه انگار همین چند دقیقه پیش یک ماگ بزرگش را نوشیده بود!

این قهوه چه داشت که هر کسی را طالب خود می‌کرد؟

پسر «چشم»ی گفت و به سمت آشپزخانه‌ی کوچک استدیو رفت.

به طرف اتاق شهراد رفت و درِ اتاق طبق معمول بسته بود.



دلیلش هم تمرکز آقا بود که با در باز و سروصدا، نمی‌آمد!

ضربه‌ای به در زد و وارد شد.

سر شهراد به سمتش چرخید و نگاهش را روی قد و قامتش چرخاند.

_به جناب کیاراد بزرگ. قدم سر چشم ما گذاشتین، مفتخر کردین حضرت والا.

روی کاناپه‌ی ته اتاق که درست زیر عکس خودش و شهراد قرار داشت، نشست و سر به پشتی‌اش تکیه داد و چشم بست.

کوتاه و مختصر لب زد:

_علیک سلام.

چند ثانیه سکوت و بعد صدای شهراد:

_تسلیت میگم.

چشم باز کرد و سؤالی نگاهش کرد.

شهراد به لباس‌های سر تا پا مشک‌ی‌اش اشاره کرد.

فردین ابرویی بالا داد و خیره در چشمانش گفت:

_می‌دونی؟ شوخیات خیلی خنده دارن، خیلی! ولی نمی‌دونم چرا منو به خنده نمی‌ندازن؟! یکم ویندوزت و بالا پایین کن شاید جواب داد.

شهراد صندلی چرخان را به سمتش چرخاند و سری به معنی «نه» تکان داد.

_نوچ، مشکل از ویندوز من نیست، مشکل از توئه که بعد از اون دختر دیگه خنده رو لبات نیومد، چه با حرفای من چه با هرچیز دیگه‌ای.

فردین دوباره سر به پشتی تکیه داد.

_پس سعی نکن بخندونیم.



شهراد دیگر چیزی نگفت و تنها صدایی که در گوش فردین پیچید، ملودی آهنگ جدیدش بود «آرامش من».

صدای موبایلش تمام حس و حال ملودی را از سرش پراند.

دست در جیب شلوارش کرد و موبایلش را درآورد.

DONYA IEMAMNOE

اسم «سارا» کافی بود برای دوباره به هم ریختنش.

گوشی را روی میز پرت کرد و سرش را میان دستانش گرفت و این دختر شاید بی گناه ترین بود در این بازی!

صدای دوباره‌ی موبایل و آدارش کرد سر از دستانش بردارد و گوشی را به دست بگیرد.

نگاهش را روی اسمش چرخاند و رو به شهراد گفت:

_میشه چند لحظه...

شهراد خودش ادامه‌ی حرف فردین را فهمید و ملودی را استپ کرد و از اتاق بیرون رفت.

فردین قسمت سبز رنگ را لمس کرد و گوشی که به گوشش چسبید صدای سارا در گوشش پیچید.

_سلام

صدای دخترک گرفته بود و شاید کمی دلخور.

نفس کوتاهی گرفت و مکثش محض جمع و جور کردن ذهن آشفته‌اش بود.

_علیک.

_خوب؟



DONYA IEMAMNOE

گوشه‌ی چشمش را فشرد:

_مثل همیشه. تو؟

_خودت خوب می‌دونی وقتی ازم دور باشی خوب نیستم. ۱

این دخترک خیلی ماهرانه رل یک عاشق را بازی می‌کرد.

_کجایی؟

همیشه از این سوال بدش می‌آمد.

انگار فردی که می‌پرسید، به شعور و شخصیتش توهین می‌کرد.

_خوشم نمیاد گذارش لحظه به لحظه بدم.

لحن سارا تند شد:

_اما من زنتم. چه خوشت بیاد چه نه، من زنتم و باید بهم بگی کجایی.

_باید؟ باید یعنی چی؟ این کلمه تو دایره المعارف من تعریف نشدس خانومی که زن منی!

دخترک انگار فهمید پا فراتر از حدش گذاشته.

نفس عمیقی کشید و آرام تر گفت:

_باشه، عذر می‌خوام. امروز می‌تونم ببینمت؟

_عصر پیش مامانم.

لبخند روی لبان سارا نشست:

_پس می‌بینمت.

تماس که قطع شد، گوشی را روی میز گذاشت و دست میان موهایش فرو کرد.



چه می‌کرد با این دختر؟

چه می‌کرد وقتی هنوز لحظه به لحظه‌اش با یاد چشم آهویش می‌گذشت؟

صدای در بلند شد و بعد از «بیا» ی گرفته‌اش، شهراد همراه با بهشاد سینی به دست وارد شد.

پسر یکی از ماگ‌های قهوه را روی میز شهراد گذاشت و به طرف فردین رفت.

خم شد و سینی را جلویش گرفت.

این احترام را ساده به دست نیاورده بود. ساده نشده بود فردین کیاراد بزرگ.

ماگی برداشت و تشکر کرد.

پسر با لبخند «نوش جان» ی در جوابش گفت و از اتاق بیرون رفت.

جرعه‌ای نوشید و رو به شهراد که خیره‌ی مانیتور رو به رویش بود، گفت:

_از تاوان جدایی چه خبر؟

تاوان جدایی، آهنگ جدید آرمان، یکی از خواننده‌های تازه کارشان بود.

شهراد ملودی را استپ کرد و سرش را به سمتش برگرداند.

_شایان با آرمان تو اتاق ضبطن.

_چرا شایان به جای تو رفته؟ یه قن گیتاری، ویولنی، چیزی خواست. می‌دونی

که اون پسر خراب می‌کنه.

_اختلاف حساب کارخونه ی بابا و مریضی مامان نداشتن یه تنظیم «آرامش من»

برسم. بکوب نشستم پاش که تا چند روز دیگه تحویلِت بدم. بعدم زنده نواری موقع

ضبط نمی‌خواست این آهنگ، مطمئن باش انقدر روی خوب شدن کارا حساس

هستم که ندمشون دست یه آدم ناشی.



_ ناشی هم نباشه، به پای تو نمیرسه.

فردین کیاراد که تعریف را بکند، باید کلاهت را بالا بی اندازی.

شهراد ابرویی بالا انداخت و با خنده گفت:

_ نه بابا! الان این حرفت تعریف به حساب میومد دیگه؟ باید پاشم برم کل استدیو و

DONYA IEMAMNOE

شیرینی بدم.

فردین چپ چپ نگاهش کرد.

_ دیگه روتو زیاد نکن.

تک سرفه ای کرد محض صاف کردن صدای خش دارش.

_ درضمن عجله ای ندارم.

_ من یه نمه رو خوش قول بودن حساسم، می شناسیم که.

سری به معنی «آره» تکان داد و ماگ خالی شده را روی میز کوچک کنار کاناپه گذاشت.

بلند شد و به سمت در رفت.

_ مایلم بشنوم کار این پسر تازه کارو.

شهراد در همان حال که نگاهش به مانیتور بود، گفت:

_ صداش خوبه، استعدادشم داره. زود خودشو میکشه بالا.

_ خوبه.

از اتاق تنظیم بیرون رفت و به سمت اتاق ضبط قدم برداشت.

در را باز کرد و وارد شد و آرمان را دید که پشت میکرفون مشغول خواندن است و شایان هم پشت دستگاهها نشسته.



پشت صندلی شایان رفت که او متوجه حضورش شد.

_سلام آقا فردین. بفرما شما بشین.

دستی روی شانه‌اش زد و نگاه داد به آرمان.

_بشین پسر.

DONYAIEAMNOE

شایان دیگر حرفی نزد و گذاشت فردین بشنود صدای پسر خوش صدای تازه وارد را.

فردین نگاهش سمت چشمان بسته‌ی آرمان رفت و انگار از عمق احساسش می‌خواند این پسر.

متن آهنگ هم نوشته‌ی خود آرمان؛ البته با کمک شهراد بود.

_من با همه ی درد جهان ساختم اما

با درد تو هر ثانیه در حال نبردم

تو دور شدی از منو با این همه یک عمر

من غیر تو حتی به کسی فکر نکردم

من خسته تن از این همه تاوان جدایی

ای بی خبر از حال من امروز کجایی؟

فردین لب روی هم فشرد و این پسر چرا دست گذاشته بود روی حال این روزهایش؟

نفسش را لرزان بیرون داد و دلش نمی‌خواست ضعف نشان دهد جلوی شایان و پسرک بی‌انصاف خوش صدا.

عقب گرد کرد و از اتاق ضبط بیرون زد.



دیگر تحمل ماندن در استدیو را هم نداشت حتی.

به سمت در خروجی رفت و زیر لب زمزمه کرد:

_من خسته تن از این همه تاوان جدایی

ای بی خبر از حال من امروز کجایی؟

چشم آهویش کجا بود؟ چه می‌کرد؟ خوش بود؟ خنده روی لبانش نقش بسته بود؟

کاش خوش باشد؛ حتی بی او.

از استدیو خارج شد و سوار ماشینش شد.

صدای ضبط را بالا برد و آهنگ ملایم بی‌کلام که فضای ماشین را پر کرد،

هوس یک نخ مارلبرو به دلش انداخت.

دست درون جیب شلوارش برد و بیرون کشید بسته‌ی سیگار را.

فندک مخصوصش را هم از جیب کتش درآورد.

این فندک بد عزیز بود به دلش.

رویش اول اسم خودش و چشم آهویش به شکل زیبایی، در هم حک شده بود.

سیگار را بین لبانش گذاشت و آتشش زد.

فندک را توی جیب کتش گذاشت و پکی به سیگار زد.

دودش را بیرون داد و چشم آهویش همیشه می‌گفت بوی مارلبرو همراه با ادکلن

تلخ و سردش فوق العاده است.

الان کجا بود که با دلبری تره‌ای از موهایش را دور انگشت بپیچد و با ناز بگوید:

«عاشق بوی سیگار قاطی شده با عطرتم مرد من»

آخ که دلش لک زده بود برای «مرد من» گفتنش، برای «فردینم» گفتنش.



حاضر بود دار و ندارش را بدهد و فقط او مال خودش باشد؛ تا ابد.

اگر... اگر چشم آهوی دیگر چشم آهوی او نبود و مال مرد دیگری شده بود، چه؟

نه... فکرش هم برای مرگش بس بود.

پک عمیق‌تری به سیگار زد و ته سیگار را بیرون انداخت.

جلوی خانه‌ی پدری‌اش نگه داشت و دستش را کوتاه روی بوق گذاشت.

بعد از چند ثانیه در باز شد و ماشین را داخل برد.

پیاده شد و به سمت رضا که داشت در را می‌بست برگشت.

پسر در را بست و با قدم‌های سریع به سمتش آمد.

_خوش اومدین آقا.

_ممنونم پسر. حال مشتی چگونه؟

رضا با ناراحتی نگاه به زمین دوخت.

_فرقی نکرده آقا. کمر درد امونشو بریده، شباً از درد خواب نداره.

شانه‌ی رضا را فشرد و گفت:

_خب میشه ان شاءالله.

صدایش را پایین‌تر آورد که به غرور پسر بر نخورد:

_کمکی از من بربیاد، دریغ نمی‌کنم. توام تعارف نکن، جای برادر بزرگ‌تر

بدون منو. خب؟

پسر چانه به سینه‌اش چسباند و پرشرم و با صدایی آرام‌تر از صدای فردین گفت:

_خدا از بزرگی کمتون نکنه آقا.



DONYAIEAMNOE

فشار دیگری به شانه‌ی رضا داد و عقب گرد کرد.

وارد خانه شد و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

_اهالی خونه، فردین اومده.

در این دو سال خوب یاد گرفته بود نقش بازی کردن را.

خوب یاد گرفته بود شاد بودن در اوج غم را.

فریمه با شنیدن صدایش با جیغی که از شدت خوشحالی بود از پله‌ها سرازیر شد.

فردین با لبخندی پرمهر خواهرکش را نظاره‌گر بود.

دستانش را باز کرد و فریمه خود را در آغوش برادرش پرت کرد.

فردین بوسه روی موهایش نشاند و لب باز کرد:

_ماه من در چه حاله؟

فریمه با اخم نگاهش کرد و گرفته گفت:

_دلتنگ داداش.

بوسه‌ی بعدی روی گونه‌ی خواهر دلخورش نشست.

_داداش فدای ماهش. ببخش عزیزکم.

فریمه مشت آرامی به شانه‌اش زد.

_خیلی بی معرفتی، از خیلی هم اونورتر. دو هفته رفتی سفر و عشق و حال، اون

وقت ما فقط باید صداتو می شنیدیم؟ تازه اونم چند روز یه بار.

از آن زخم هیچ چیز به عزیزانش نگفته بود. ترجیح داد دو هفته نبودنش را گردن

سفر بی‌اندازد.



چتری‌های دخترکِ دوست داشتنی این خانه را به هم ریخت و با مهری برادرانه نگاه به نگاهش دوخت.

_منو عفو کنید بانو. میشه؟

فریمه متفکر خیره‌اش شد و مکثی کرد.

_چون عزیز کرده‌ی این خونه‌ای باشه، ولی تکرار نشه ها. DONYAIEAMNOE

فردین دست دور شانه‌ی ماهش انداخت.

_شرمنده ام کردی ماهم. بقیه کجان؟

_خوش اومدی پسر.

با صدای مهربان‌ترین این خانه بعد از مادرش، به عقب برگشت.

دست از دور شانه‌ی فریمه برداشت و به سمت مهناز رفت.

در آغوشش کشید و موهایش را از روی روسری گلدارش بوسید.

_احوال خاتون من؟

مهناز خاتون کمرش را نوازش کرد و چقدر دلش تنگ این پسر شده بود.

_از احوال پرس‌ی‌های پسر بی معرفتم.

فردین از او فاصله گرفت و دست روی گونه‌اش گذاشت.

_من به اندازه‌ی کافی شرمنده‌ی شما هستم، بیشتر از این انصاف نیست خاتونم.

خاتون پرمهر خندید.

_پسره‌ی زبون باز.

فردین چشمکی تحویلش داد و قدمی عقب گذاشت.



کتش را درآورد و روی دسته‌ی مبل گذاشت.

_بابا کجاست؟

خاتون موهای بیرون ریخته از روسری‌اش را داخل فرستاد.

اردلان خان توی کتابخونه هستن.

طبق معمول!

از وقتی این بیماری لعنتی خره مادرش را چسبید و زمینش زد، پدرش تمام وقتش را پیش کتاب‌هایش می‌گذراند.

انگار می‌خواست با خواندن خط به خط آن کتاب‌ها یادش برود چه بر سر ملکه‌ی قصرش آمده.

اما مگر شدنی بود؟

کل کتاب‌های جهان را هم که می‌خواند، باز هم نمی‌توانست این حال ملکه‌اش را حتی برای چند ساعت ناقابل هم که شده از یاد ببرد.

مخصوصا اردلان خانی که جانش به جان زرین بانویش بسته بود و این حال زرین بانو ذره ذره جانش را می‌گرفت.

تقه‌ای به در کتابخانه زد و منتظر ایستاد.

صدای آرام؛ اما پر صلابت پدرش در گوشش پیچید:

_بیا.

وارد شد و نگاه اردلان خان روی پسرش چرخید.

عینکش را از چشم برداشت و کتاب درون دستش را بست.

روی میز رو به رویش گذاشتشان و از روی صندلی بلند شد.



فردین قدمی جلو گذاشت و دلش برای پدرش هم تنگ شده بود... و عجیب بود این دلتنگی!

_سلام.

اردلان خان روی مبل سلطنتی لب پنجره نشست.

_خوش اومدی

_ممنونم.

از کی این همه سرما جا خوش کرده بود میان پدر پسریشان؟
شاید از همان روزی که چشم آهوییش را از دست داد، به خاطر اصالتی که...

صدای اردلان خان سکوت بینشان را شکست:

_کم پیدا شدی! سایه ات سنگین شده!

اردلان خان قشنگ بلد بود طعنه میان کلامش بیاورد و حال می‌فهمید این خصلتش را از چه کسی به ارث برده.

_کارا یکم گره خورده بود.

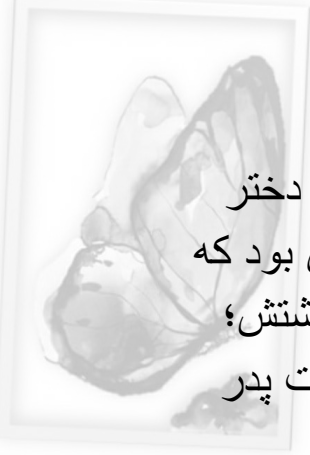
نیاز به توضیح بیشتر نبود. پدرش تا ته‌اش را می‌رفت.

_مادرت دلتنگته. دو هفته اس نگاهی از عکست کنده نمیشه.

فردین بلند شد و گفت:

_گفتم اول پیام خدمت شما عرض ادب کنم، بعد برم پیش زرین بانو.

اردلان خان تنها نگاهش کرد و فردین به طرف در رفت و قبل از خارج شدن «با اجازه» ای گفت و از اتاق بیرون رفت.



و اردلان خان با نگاه پسر خوش قدم و قامتش را بدرقه کرد و درست آن دختر
مهر بینشان را گرفته بود؛ اما پسرش هنوز فردین دست پرورده‌ی خودش بود که
احترام پدر و مادر در اولویتش قرار داشت و به هیچ وجه زیر پا نمی‌گذاشتش؛
حتی اگر دلخور باشد و دلخوری‌اش آن قدری بزرگ باشد که تمام صمیمیت پدر
پسری‌شان را از بین ببرد.

DONYA IEMAMNOE

فردین پله‌ها را بالا رفت و به سمت انتهایی‌ترین اتاق سالن قدم برداشت.
درش را باز کرد و وارد شد.

بوی عطر مادرش در اتاق پیچیده بود.

چشم بست و با تمام وجود آن عطر بهشتی را نفس کشید.

و انگار میان یک عالم نرگس قدم می‌زد.

چشم باز کرد و به سمت تختی که فرشته‌اش روی آن خوابیده بود، رفت.

چشم‌های بسته‌ی مادرش را دید و خم شد و لبانش روی پیشانی عزیزترینش
نشست.

چشم بست و نفس کشید و آرامش نثار حالش شد و دنیا دنیا عشق در رگ‌هایش
جریان گرفت.

لب از پیشانی فرشته‌ی زمینی‌اش جدا کرد؛ هرچند سخت.

به اندازه‌ی یک نفس از مادرش فاصله گرفت و چشمان باز زرین بانویش لبخند
کم رنگی روی لبانش نشانده.

بی‌طاقت دوباره فاصله را به هیچ رساند و این بار مقصد لبانش چشمان مادرش
بود.

ندیدن زرین بانویش را این دو هفته چگونه طاقت آورده بود؟



نبوسیدنش را، نبوییدنش را... این همه دلتنگی را این دو هفته چگونه طاقت آورده بود؟

عقب کشید و روی تخت، کنار جسم ظریف مادرش نشست.

دلش بیشتر از هرکسی برای زرین بانویی که اگر هر روز نمی‌آمد؛ اما یک روز در میان صد در صد به دیدنش می‌آمد، تنگ شده بود در این دو هفته‌ی لعنتی.

نگاهش خیره‌ی چشمان مادرش شد و چشم چپ زرین بانو بارید.

فردین طاقت نیاورد و دستانش را دو طرف تن زرین بانو گذاشت و خم شد.

سرش که روی سینه‌ی مادرش نشست، انگار همان پسر بچه‌ی هفت ساله‌ای شد که هیچ غمی نداشت.

زرین بانویش، فرشته‌ی زمینی‌اش، مادرش؛ چه داشت که این‌گونه فردین پردرد را آرام می‌کرد؟

چقدر دلش می‌خواست الان دستان زرین بانو هم دور شانه‌اش حلقه می‌شد و تنگ در آغوشش می‌گرفت.

یا مثل همان دو سال پیش نامش را با آن صدای زیبایش صدا می‌کرد.

بغض به گلویش چنگ زد و سیبک گلویش بالا و پایین شد.

و چه کسی گفته مرد گریه نمی‌کند؟

مرد مگر دل ندارد؟ مگر نمی‌شکند؟ مگر فرو نمی‌ریزد؟

بعضی مردها حتی مرگ پروانه‌ای دور شمع هم غمگین‌شان می‌کند.

مرد هم احساس دارد... و گاه اشک مادر بس است برای ویران کردن مردترین مرد دنیا.

فردین دستش را نوازش‌وار از بازو تا مچ مادرش کشید.



مطمئن بود زرین بانویش حس می‌کند حرکت دست فردینش را.
حتی اگر جسمش هم حسی نداشت، روحش حس می‌کرد این نوازش را.
دست مادرش را بلند کرد و روی گونه‌اش گذاشت.

انگشتان بی حس زرین بانو روی شقیقه‌اش نشست و انگار تمام آن سردردهای
دیوانه‌کننده تسلیم انگشتان مادرش شدند.

بوسه‌ای روی مچ دست مادرش زد و قطره اشکش لباس زرین بانویش را تر کرد.
_زرین بانو دلم تنگ صداته، تنگ فردین گفتنت، تنگ آرامش دستات میون
موهام، تنگ اون بوسه‌هایی که ذره ذره عشق نثار دلم می‌کرد. دل فردینت تنگ
زرین بانوشه... زرین بانو.

سر بلند کرد و صورت مقابل صورت خیس از اشک مادرش گرفت.

آرام مرواریدهای روی صورت مادرش را پاک کرد.

-زرین بانو اشکات عذاب محضه واسه من. نریز این مرواریدا رو. به همون
بالایی قسم می‌شکنم زیر بار هر قطره اشکت. نکن با من، نکن.

لبانش روی چشمان مادرش مهر شد.

پیشانی به پیشانی زرین بانویش چسباند.

_تو دوباره میشی ملکه ی قصر اردلان خان، دوباره وجب به وجب این خونه رو
زیر پاهات میزاری، دوباره برام کیک شکلاتی با مغز گردو می‌پزی، دوباره
بوی قهوه هات تمام خونه رو پر می‌کنه و اردلان خان و مست.

صدایش تحلیل رفت و پلک بست و قطره اشکش روی پلک مادرش چکید.

_دوباره میشی همون زرین بانوی من.

در به صدا درآمد و فردین کمر راست کرد.



اشک‌های زرین بانویش را پاک کرد و هیچ‌وقت دلش نمی‌خواست احدی
مرواریدهای مادرش را ببیند.

دستی زیر چشم‌های خودش هم کشید و با صدای گرفته‌ای گفت:
_بیا.

DONYAIE MAMNOE

در باز شد و نگاه فردین روی صورت سارا ماند.

سارا با لبخند قدمی جلو گذاشت.

_خوب مادر و پسر با هم خلوت کردینا.

فردین طعنه میان لحنش آورد:

_نکنه چون ز نمی باید واسه خلوت با مادر مم بهت حساب پس بدم؟

لبخند سارا از روی لبانش محو شد.

او فقط شوخی کرد!

سر پایین انداخت و از کنار فردین گذشت و روی تخت، کنار زرین بانو نشست.

دستش را در دست گرفت و نوازش کرد.

_احوال زرین بانو؟

لبخندی همراه با چشمک بامزه‌ای زد.

_می دونم با حضور پسر ت عالی ای.

خم شد و گونه‌ی زرین بانو را بوسید.

فردین نفشش را با شدت بیرون داد و نگاهش را به گونه‌ی مادرش که رد لبان
سارا روی آن خودنمایی می‌کرد، دوخت.



DONYA IEMAM NOE

اخم‌هایش در هم گره خورد و گفت:

__مامان نیاز به استراحت داره سارا.

سارا بلند شد و موزیانه نگاهش کرد.

و چه کسی گفته این مرد حسود است؟

قبل از خارج شدنش از اتاق، رو به فردین گفت:

__تو اتاق سابقم منتظرتم.

فردین سری تکان داد و بعد از بیرون رفتن سارا، به سمت مادرش رفت.

با همان اخم‌های درهم رژ لب سارا را که روی گونه‌ی مادرش رد گذاشته بود، پاک کرد.

اصلاً این دختر به چه حقی مادرش را بوسیده بود؟

او زرین بانوی خودش بود، فقط زرین بانوی خودش.

بوسه‌ای روی پیشانی مادرش زد.

__برم ببینم این دختره چی می‌خواد از جونم، دوباره میام. باشه؟

زرین بانو تنها نگاهش کرد و گوش‌های فردین بد شنیدن «باشه» ای از لبان مادرش را طلب می‌کرد.

دست زرین بانو را بالا آورد و بوسه‌ای رویش نشاند و لبخندی به چشمان زیبایی که لبریز از مادرانه‌ها بود، زد.

از اتاق خارج شد و راهش را به سمت اتاق سابقش که فقط دو اتاق با اتاق زرین بانو فاصله داشت، کج کرد.

وارد شد و سارا را ایستاده پشت پنجره دید.



کنارش ایستاد و دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد.

نگاه دوخت به درختان سر به فلک کشیده‌ی حیاط و استخر بزرگ وسطشان. و به رابطه‌شان فکر کرد.

واقعا اسم این رابطه را باید چه گذاشت؟

ازدواج؟

اسم ازدواج کمی برای این رابطه سنگین بود... و فردین می‌ترسید این رابطه کمر خم کند زیر بار این سنگینی.

_دلخوری ازم؟

صدای سارا نگاهش را از منظره‌ی رو به رو گرفت.

به سمتش چرخید و نگاهش را میخ چشمان دخترک کرد.

_خوشم نمیاد کسی تو ریز به ریز کارام دحالت کنه.

سارا قدمی جلو گذاشت و میانشان تنها یک نفس فاصله بود.

دستش روی یقه‌ی پیراهن فردین نشست و چرا دلش برای این مرد عصا قورت داده بی‌قرار بود؟ چه داشت که این‌گونه اسیرش کرده بود؟

_اما من هرکس نیستم، زنتم! حق اینکه...

فردین نگذاشت ادامه دهد و با خونسردی گفت:

_نه ندازی. ما هنوز زیر سه سقف هم نرفتیم، پس حق حساب پس گزفتن از منو نداری. هرچند اگه بریم هم توفیری تو این قضیه نداره.

وقتی عشق این مرد را مهمان دلش کرده بود، اخلاق گندش هم باید پذیرا می‌بود؛
با جان و دل!



DONYAIEAMNOE

دستانش پیچکوار دور گردن فردین پیچید.

می‌دانست هرچه لج کند، فردین هم بدتر تا می‌کند.

باید آرام پیش می‌رفت و او را هم آرام می‌کرد.

گاه باید سیاست‌های زنانه هم به میان بیاید.

_باشه، من که عذرخواهی کردم. دلم طاقت نداره ازم ناراحت باشی.

فردین تره‌ای از موهای شرابی‌اش را به دست گرفت و جزء به جزء صورتش را از نظر گذراند.

و در دل اعتراف کرد این دختر خوب بلد است طوفان را به نسیم تبدیل کند.

_نیستم

سارا همان یک نفس فاصله را هم به هیچ رساند و سر روی سینه‌اش چسباند و فردین هرچه تلاش کرد دست دور کمرش بیچد... نشد!

دستانش را در جیبش فرو کرد و نفس عمیق سارا نشان از نارضایتی‌اش داشت.

انگار بعد از دو سال هنوز هم عادت نکرده بود به این سردی میانشان... و حق داشت.

عذابش می‌داد این سردی.

عاشق بود و دل مردش گیر دیگری.

جسم مردش را داشت و روحش را، فکرش را، قلبش را نه!

فردین نفس عمیقی کشید و عطر دخترک شیرین بود؛ ولی چرا شیرینی‌اش به دل او نمی‌نشست؟

با این دختر باید چه می‌کرد؟



زنش بود و نبود.

عقد کرده‌اش بود و خانوم خانه‌اش نبود.

محرم جسمش بود و محرم دلش نبود.

اصلاً چرا باید ادامه می‌داد این رابطه‌ی لعنتی را؟ شاید برای دل زرین بانویی که حاضر بود جان دهد؛ اما یک لحظه غمگین نبیندش!

DONYAIEAMNOE

_فردین

صدای زیبایی داشت؛ اما نه به زیبایی صدای مست کننده‌ی چشم آهویش.

_هوم؟

آخر حسرت یک «جانم» را به دل این دختر می‌گذاشت.

و سارا می‌دانست «جانم»ش فقط مختص زرین بانو و فریمه و شاید آن دخترک است.

_دوست دارم. می‌دونستی دیگه؟

می‌ترسید از این «هوم» شنیدن‌ها در جواب نامش را صدا زدن، بعد از دو سال.

می‌ترسید از بهانه‌های فردین برای تأخیر عروسی‌شان.

می‌ترسید از این حلقه نشدن دست‌های مردش به دورش.

می‌ترسید از بی حسی نگاه فردین وقتی با او بود.

می‌ترسید از نبودن دل مردش با خودش.

می‌ترسید از آن چشمان زیباتر از زیبا.

می‌ترسید از آن دخترکی که گذشته داشت با مردش... گذشته‌ای شیرین.

می‌ترسید از دل فردینش که هنوز گیر آن دختر بود.



می‌ترسید از از دست دادن مردی که بد قلبش را اسیر کرده بود.

می‌ترسید و هی «دوست دارم» نثار دل مردش می‌کرد تا شاید کمی نرم شود و راه بیاید با دلش.

فردین نفس عمیقی کشید و این چندمین بار بود این جمله را از این دختر می‌شنید؟

DONYA IEMAMNOE

_می‌دونستم

و دخترک هم می‌دانست، می‌دانست نباید انتظار شنیدن این جمله را از مردش داشته باشد... از همان روزی که پا به اتاق فردین گذاشت و آن عکس‌ها را یک به یک با زجر دید، فهمید نباید انتظار عشق از این مرد داشته باشد... دیر آمده بود، قبل از او آن دخترک با آن چشمان جادویی دل فردینش را برده بود... و او خوب می‌دانست از یک عاشق نباید انتظار عاشقی دوباره داشت.

فردین چشم به آسمان ابری دوخت و نفس‌های دختر را روی سینه‌اش حس کرد... و چرا نباید به جای سارا، چشم آهوییش در آغوشش باشد؟

اگر بود... قطعاً دست‌های فردین به جای در جیب نشستن، میان موهای دلبرکش شعر می‌بافت. یا مثلاً دور کمرش حصار می‌شد و انقدر تنگ در آغوشش می‌گرفت که دیگر هیچ‌وقت تنه‌ایش نگذارد... اگر بود.

دستی روی سیم‌های گیتار تکیه داده به دیوار کشید.

همین یکی را از زیر خرج کمرشکن مواد پدرش نجات داده بود.

جانش به جان تار به تار این گیتار بسته بود.



DONYAIEAMNOE

صدای این گیتار آرامش بود در وقت‌های ناآرامی نبودن او.
حرکت سیم‌های این گیتار زیر انگشتانش همدردی بود در درد رفتن مادرش.
این گیتار، تنها یک گیتار نبود... هم‌پای اشک‌های شبانه‌اش بود.
چگونه دل می‌کند از رفیق روزهای غمش؟

گیتار را در آغوش گرفت و انگشتانش را روی سیم‌هایش لغزاند.
کوک نبود... مثل زندگی‌اش.

اما کوک می‌کرد؛ هم این گیتار را، هم زندگی‌اش را... کوک می‌کرد.
در اتاق باز شد و آریا روزنامه به دست وارد شد.
افسون گیتار را کنار گذاشت و بلند شد.

نیازمندی‌ها را از او گرفت و نگاهی گذرا به‌شان انداخت. حال که از همان
لباس‌فروشی هم اخراج شده بود، باید دنبال کار دیگری می‌گشت.
خواست بنشیند که صدای آریا مانعش شد:

_آجی من گشنمه.

لب گزید و چهره‌ی برادرش را از نظر گذراند.
خودش هم گشنه‌اش بود؛ اما...

دست پشت کمر آریا گذاشت و به بیرون فرستادش.
به سمت آشپزخانه رفت و ماهی‌تابه را روی گاز رنگ و رو رفته‌شان گذاشت.
کمی روغن هم درون ماهی‌تابه ریخت و آخرین تخم مرغ را درونش شکست.
دیگر هیچ چیز برای خوردن نداشتند.



باید یک سری به اکبر آقا می‌زد.

اما با کدام پول؟

این روزها برای حرف زدن با دیگران هم باید پول داد، شکم پر کردن که هیچ!

ماهی‌تابه را از روی گاز برداشت و روی تکه سنگ سکو مانندی گذاشت.

DONYA IEMAMNOE

آریا پای ماهی‌تابه نشست و منتظر نگاهش کرد.

افسون گوشه‌ی آشپزخانه دنبال تکه‌ای نان گشت... نبود.

حال به آریای گشنه چه می‌گفت؟

دستی به پیشانی‌اش کشید و نفسش را لرزان بیرون داد:

_آریا نون نداریم، الانم هوا خیلی گرمه. میشه خالی بخوری، تا عصر برم نون بگیرم؟

و سؤال این بود که عصر با کدام پول می‌خواست نان بخرد؟

آریا با ناراحتی سر پایین انداخت و قاشق را به دست گرفت.

و دلش می‌خواست از خواهرش بپرسد: «هوا گرمه یا پولی ته جیبیت نمونده حتی برای یه دونه نون؟»

_باشه آبجی

و این پسر بیشتر از سنش می‌فهمید...!

افسون دست گوشه‌ی پلکش کشید تا اشکش سرازیر نشود و به سمت اتاق پا تند کرد.

لعنت به این زندگی نکبتی.

در کمدش را باز کرد و صندوق کوچک را از زیر لباس‌هایش بیرون کشید.



تنها امیدش همین صندوق بود.

درش را باز کرد و حجم تهی درونش بغضش را سنگین‌تر کرد.

هیچ نداشت... هیچ!

دستانی که لرز خفیفی گرفته بودند توانایی نگه داشتن صندوق را نداشتند و

صندوق از بینشان سقوط کرد.

باید چه می‌کرد؟

با شکم خالی برادرش باید چه می‌کرد؟

با مهرماهی که تنها چند روز با او فاصله داشت و برادری که تازه سال اولی بود،

باید چه می‌کرد؟

با هیچ نداشتنش باید چه می‌کرد؟

باید چه می‌کرد؟

دست روی گلوی دردناکش کشید و کاش این بغض دست از سر گلایش بر می‌داشت.

نگاهش روی نیازمندی‌ها بالا و پایین شد.

شاید این تکه کاغذها راهی جلوی پایش بگذارند.

پایشان نشست و مشغول خواندن شد.

خواند و خواند و خواند و چهار صفحه نیازمندی هم تمام شد.

تمام شد و نبود... هیچ کاری برای اوایی که دیپلم را به زور گرفته بود، نبود.

نه که نخواهد مدرک بالاتری بگیرد، نه... در همان سال‌ها پای آن مردک بی‌شرف به زندگی‌شان باز شد و به نابودی کشاندشان.



زندگی خوبی داشتند؛ یک خانواده‌ی معمولی خوشبخت.

اما آن مردک مثل صاعقه به زندگی‌شان زد و از هم پاشید آن خانواده‌ی خوشبخت را.

اشکی لجوجانه از چشمش چکید و دلش برای مادرش هم تنگ شده بود؛ مادری که تاب نیاورد این صاعقه را و تنهایشان گذاشت.

اگر بود به این‌جا نمی‌رسیدند که شب سر گشنه بر بالین بگذارند.

ای‌کاش بود.

ای‌کاش...

باید یک کاری می‌کرد.

با نشستن و زانوی غم بغل گرفتن هیچ چیز درست نمی‌شد.

نمی‌توانست همین‌طور بنشیند و برادرش را به امان خدا بگذارد.

بلند شد و مانتویش را تن زد.

رو سری‌اش را هم روی سرش انداخت و از خانه بیرون رفت.

دنپایی‌هایش را پا کرد و نگاهی به آشپزخانه انداخت.

آریا نبود و این نشان از بیرون رفتن دوباره‌اش داشت.

پدرش هم که مثل همیشه؛ تا وقتی آن مواد کوفتی را داشت از انباری بیرون نمی‌آمد، مگر برای کارهای ضروری.

پا درون کوچه گذاشت و در حیاط را پشت سرش نیمه باز گذاشت.

کسی نبود وقتی برگشت در را برایش باز کند.

DONYAIEAMNOE



قبلا وقتی از مدرسه می‌آمد، مادرش در را برایش باز می‌کرد و با آن بوسه‌ی پر عشق هرچه خستگی بود را از تنش بیرون می‌کرد.

اما حال...

کاش تنهایشان نمی‌گذاشت.

کاش...

اما از قدیم و ندیم گفتند: «کاش رو کاشتیم و سبز نشد».

از کنار آریا و بچه‌های درحال بازی گذشت و به سمت انتهای کوچه رفت.

وارد مغازه شد و اکبرآقای همیشه بداخلاق را کنار قفسه‌ی پفک و چیپس‌ها دید.

اکبرآقا تا نگاهش به او افتاد یک تای ابرویش بالا رفت.

افسون با سری پایین افتاده قدمی جلو گذاشت و صدایش ضعیف به گوش اکبرآقا رسید:

سلام.

_به به شما کجا، مغازه ی حقیرانه ی ما کجا؟ نکنه اومدی قرضت و بدی؟

با پوزخند رویش را دوباره به سمت قفسه برگرداند و مشغول مرتب کردن چیپس و پفک‌هایی که انگار تازه برایش رسیده بودند، شد.

_هرچند بعیده از شما این کارا.

افسون آب دهان فرو داد و دستان لرزانش را در هم گره زد.

_اکبر آقا اگه میشه... اگه میشه یه بار دیگه بهم لطف کنید. به خدا تا آخر هفته همه ی بدهی‌مون رو میدم.

و یکی نبود بپرسد چطوری؟



اکبر آقا نیشخندی زد و دستی به سبیل‌هایش کشید.

_نوچ، همیشه. هر سری میگی تا آخر هفته، آخر هفته ی شما کی میاد؟

_اکبر آقا...

مردک نگذاشت ادامه دهد و این همه بی‌رحم بودن را از کجا آورده بود؟

DONYA I E M A M N O E

_باز گشنه موندین، اومدی افتادی به دست و پای من؟

ضربه‌اش بد کاری بود و نفس افسون را گرفت.

گشنه ماندند؟

آری گشنه ماندند... گشنه ماندند و نباشد صد سال سیاه این پدر بی‌غیرت.

به دست و پایش افتاده بود؟

آری التماس می‌کرد... التماس می‌کرد برای گشنه نماند برادرش و خاک برسر این پدری که هیچ بویی از پدری نبرده بود.

مردک صدایش را پس سرش انداخت:

_مگه من روی گنج نشستم که خدا تو من پول بالای اینا بدم و بعد مفتی مفتی بدم به شما کوفت کنید؟

بغض به گلوش چنگ زد و این همه تحقیر حقش بود؟

خواست عقب گرد کند؛ اما نگاه آریا جلوی چشمانش نقش بست و پاهایش را قفل زمین کرد.

آب دهان فرو داد تا بغضش کمی، فقط کمی راه نفش را باز کند.

_اکبر آقا هرچی بگید حق دارید، اما...

کلمات در ذهنش ردیف نمی‌شد برای دوباره التماس کردن.



مردک روی صندلی‌اش نشست و نفسش را عصبی بیرون داد.

__ حالا چی میخوای؟

نگاهش به سرعت بالا آمد و روی چشمان بی حوصله‌ی مرد نشست.

__ چنـ..چند تا دونه تخم مرغ و یه دونه نون.

DONYAIEAMNOE

اکبر آقا بلند شد و چند تخم مرغ توی پلاستیک گذاشت و یک دانه از نان‌های صنعتی را هم کنارش گذاشت.

پلاستیک را به دست افسون داد و گفت:

__ هفته ی دیگه بدون پول اینورا پیدات نشه.

افسون سر پایین انداخت و «ممنون» ی گفت و عقب گرد کرد.

از مغازه بیرون زد و هنوز هم سنگینی حرف‌های مردک روی سینه‌اش نشسته بود و راه نفسش را بسته بود.

اگر می‌توانست چنان جواب دندان‌شکنی به او می‌داد که دیگر جرأت زدن همچین حرف‌هایی را به هیچ‌کس نکند... اما امان از محتاج بودن؛ کارش گیر همین مردک بود و زبانش را همین گیر بودن شش قفله کرده بود.

به خانه که رسید، آریا را میان بچه‌ها ندید.

نکند آن کوفتی دوباره تمام شده و در نبودش پدرش آریا را فرستاده باشد برای گرفتنش؟

قلبش ضربان گرفت و هراسان وارد خانه شد.

آریایش فقط شش سال داشت.

حیاط کوچکش را از نظر گذراند و ندید برادرش را.



صدایش هراسان و لرزان بود:

_آریا

سرکی در آشپزخانه کشید و آنجا هم نبود.

وارد هال شد و وقتی آنجا هم ندیدش به سمت اتاق پا تند کرد.

آب دهان فرو داد و بلندتر صدایش کرد:

_آریا

_اینجام آجی

با شتاب به عقب برگشت و آریا را در چهارچوب در دید.

به سمتش رفت و در آغوشش کشید.

_کجا بودی تو؟ مردم و زنده شدم

_دستشویی بودم آجی.

افسون نفسش را از راحتی خیال بیرون داد و بوسه‌ای روی پیشانی آریا نشاندد.

دستانش را از دور تن لاغرش باز کرد و قدمی عقب گذاشت که صدای آریا میخکوبش کرد:

_ترسیدی بابا منو فرستاده باشه برای گرفتن اون چیزا؟

نفس در سینه‌اش گره خورد و چرا بین این همه مصیبت، هوش زیاد برادرش هم باید بشود یک مصیبت دیگر؟

نگاهش میخ چشمان برادرش بود و لبانش انگار به هم چسبیده بود.

چه می‌گفت در جواب حقیقتی که تلخی‌اش از زهرمار هم بدتر بود؟



آریا لبخند شیرینی تحویلش داد و فاصله‌شان را به هیچ رساند.

_من بهم بگه هم نمیرم، نگران نباش

سرش روی سینه‌ی افسون نشست و افسون دستانش را محکم دور تن عزیزکرده‌اش پیچید.

DONYA IEMAMNOE

انگار این بیشتر از سنش فهمیدن، فقط مصیبت نبود.

حلقه دستانش را سفت تر کرد و بعد از رفتن مادرش، چهاردیواری بازوان لاغر برادرش تنها جایی بود که می‌توانست آرام نفس بکشد.

از آریا فاصله گرفت و موهایش را نوازش کرد.

_می‌خوای دوباره بری با بچه‌ها بازی کنی؟

_نه خسته‌ام شد.

افسون موهایش را بوسید.

_پس برو یکم دراز بکش، من میرم تا جایی و میام.

آریا خیره در چشمانش نگاه کرد.

_نمیری...

نگذاشت ادامه دهد و با ملایمت گفت:

_نه نمیرم اونجا.

دست پشت کمرش گذاشت و به سمت تشک بردش.

کمکش کرد دراز بکشد و هنوز هم نگاه نامطمئن و غمگین آریا رویش خیره بود.

_میرم پیش ملوک خانوم. خیالت راحت شد؟



آریا لبخند زد و پلک بر هم گذاشت.

افسون بلند شد و گره روسری‌اش را سفت کرد.

به سمت آریا چرخید و خواست بگوید: «بخواب که اصلاً دم پر بابا مجبور نشی بری...» اما دلش نیامد همین سر سوزن نزدیکی پدر پسری را هم از بین ببرد.

DONYAIE MAMNOE

ولی چه می‌کرد؟ دلش راضی نمی‌شد.

کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید و در آخر با گفتن: «بخواب، خستگی‌ات در بره» از اتاق بیرون رفت.

و ای‌کاش آریا می‌خوابید و دلش کمی آرام می‌گرفت.

زنگ بلبلی خانه‌ی ملوک خانوم را فشرد و هنوز از تصمیمش مطمئن نبود.

شاید اگر باز هم می‌گشت، می‌توانست کاری با درآمد بخور و نمیر پیدا کند.

اما کسی ته ذهنش پوزخند روی لب نشاند و با تمسخر گفت: «آخه کی به تو دیپلمه کار میده؟».

صدای بلند ملوک خانوم از فکر بیرون کشاندش:

_کیه؟

_افسونم ملوک خانوم.

در باز شد و قامت خمیده‌ی زن در چهارچوب نمایان شد.

_بیا تو دخترم.

افسون پشت سرش داخل رفت و روی قالی قدیمی نشست.

ملوک پیش سماور نشست و مشغول ریختن چای شد.

_چی شده سر به منه پیرزن زدی؟



لبان کویری اش را تر کرد و چگونه می گفت؟

_راستش ملوک خانوم...

نفسش را بیرون داد و سخت بود گفتنش.

استکان چای جلوی قرار گرفت و صدای ملوک گوشش را نوازش داد:

_منم جای مادرت بدون دختر جان. بگو باز زندگی چه کرده باهات؟

افسون دستانش را در هم گره زد و صدایش خش دار شد:

_این بار زندگی خرمو چسبیده ملوک خانوم. انگار قصد کرده نفسم و ببره.

ملوک نگاهش را در صورت دخترک چرخاند و تلخ خندید.

_بیست و اندی سالته و به اندازه ی منه هشتاد ساله صدات درد داره.

آری درد داشت... صدایش، قلبش، فکرش، روحش؛ تمام وجودش درد داشت.

اما نیامده بود سفره ی دل پردردش را برای این پیرزن مهربان تر از همه باز کند؛ بلکه آمده بود درمانی بجوید برای دردی که زندگی بی رحمانه بر جانش گذاشته بود.

_ملوک خانوم میشه کمکم کنید؟

_البته مادر. بخور چاییت یخ کرد.

استکان را به دست گرفت و کمی نوشید تا گلویش باز شود و کلمات راه پیدا کنند برای بیرون آمدن.

_راستش او مدم پیشتون تا اگه میشه برام کار پیدا کنید.

ملوک متعجب نگاهش کرد.

_پس لباس فروشی؟



شانه‌ای بالا انداخت.

نه که برایش مهم نباشد ها، نه... اما کاری بود که شده بود و راه برگشتی نداشت؛
چه غصه می‌خورد، چه نه.

_ سر چند بار دیر کردن اخراج کرد. البته دیر کردن بهونه اش بودا، می خواست
دخترخاله اشو بذاره جای من.

ملوک جرعه‌ای از چایش نوشید.

_ خب الان از دست من چه کاری برمیاد؟

استکان نیمه خورده‌اش را روی زمین گذاشت و دستانش را در هم قفل کرد.

چرا این لرزش لعنتی دست از سرش بر نمی‌داشت؟

او رفت و یادگاری‌اش را تا ابد برایش به جا گذاشت.

_ می خواستم برم خونه های مردم...

صدای ملوک رشته کلامش را پاره کرد:

_ فکرشم نکن.

لب روی هم فشرد و چرا تمام نمی‌شد این همه درد؟ کی روزهای خوش از راه
می‌رسید پس؟

_ هیچ راهی ندارم.

صدای ملوک رگه‌های عصبانیت به خود گرفت:

_ نمی دارم جوونیتو مثل من با دستمال کشیدن کف خونه ی این و اون به باد بدی.

باز هم راه نفشش داشت بسته می‌شد و این بغض هم انگار قصد رها کردنش را
نداشت.

DONYAIEAMNOE



_خب شما بگو چه کنم؟

نگاه خسته‌اش را به چشمان ملوک دوخت.

_چیزی تا مهر نمونده و آریا امسال باید بره کلاس اول. وسایل تحریر می‌خواد، پارچه برای لباس فرمش می‌خواد، یه جفت کفش می‌خواد که رفت اونجا کسی مسخره اش نکنه. بابا دو روز دیگه اون کوفتیش تموم میشه و می‌خوادش. شکم گشنه اشون هست.

با عجز نگاهش کرد و پر بغض نالید:

_من چه کنم ملوک خانوم؟ چه کنم؟

لبخند ملوک مزه‌ی زهرمار می‌داد و این دختر چقدر توان داشت مگر؟
دست روی شانهِاش گذاشت و ضربه‌ای حامیانه نثارش کرد.

_می‌گردم تو فراموشی ذهنم یه راهی برات پیدا می‌کنم. اما دیگه حق نداری حتی فکر اون کار بکنی.

دستانش را در دست گرفت و پوست لطیفش را نوازش کرد.

_حیف دستای لطیف نیست که با کار کردن تو خونه‌ی مردم داغونشون کنی؟

_آریا از هرچیزی مهم تره... هم از عمر و جوونیم، هم از لطافت دستام.

و صدای گرفته‌اش دل پیرزن را لرزاند.

ملوک نگاهش را به انگشترش که تنها یادگاری از شوهرش بود، دوخت و ناگهان با خوشحالی گفت:

_فهمیدم.

و افسون انگار جان دوباره گرفت.



_چی؟ چی ملوک خانوم؟

_بهت گفتم دخترم داره میره گرگان پیش خانواده ی شوهرش و مجبور شده از کارش استعفا بده.

افسون بی طاقت لب باز کرد:

_خب؟

_دیشب زنگم زد، گفت همکاراش گفتن رئیسشون هنوز نتونسته جاشو پر کنه.

لبخندی زد و ادامه داد:

_خب تو میتونی بری تست بدی، شاید قبولت کردن.

افسون به فکر فرو رفت و او را چه به آشپز بودن؟

آن هم آشپز یک هتل بزرگ.

اصلا چگونه بدون هیچ سابقه کاری استخدامش می‌کردند؟

حال آن به کنار، مسئولیت سنگینی داشت این کار.

ملوک خانوم که سکوتش را دید گفت:

_امتحانش که ضرر نداره.

آری، ضرر نداشت.

حداقلش از کار کردن در خانه‌ی این و آن که بهتر بود.

_ملوک خانوم حالا آدرس دقیق این هتل رو بهم میدی؟

_البته دخترم، چند لحظه صبر کن.

دست روی زانوهای لرزان و ناتوانش گذاشت و بلند شد.



به سمت تلفن گوشه‌ی حال رفت و مشغول شماره گرفتن شد.

بعد از چند دقیقه مکالمه به سمتش آمد.

کنارش نشست و آدرسی که از دخترش گرفته بود را به او داد.

افسون با لبخندی که نشان از خوشحالی بیش از حدش داشت، گونه‌اش را بوسید.

DONYAIEAMAMNOE

_ممنونم ملوک خانوم، خیلی خیلی ممنونم.

ملوک موهایش را نوازش کرد و برق چشمان این دخترک را دوست داشت.

افسون بلند شد و با قدردانی نگاهش کرد.

_واقعا نمی دونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم ملوک خانوم. مدیونتونم.

_توام مثل دختر خودمی، خوشحالیت خوشحالم می کنه.

افسون بار دیگر تشکر کرد و از خانه‌ی ملوک بیرون زد.

باید به فکر یک دست لباس مرتب می‌بود.

آدرسی که ملوک داده بود، آن بالا بالا‌های شهر بود و باید با ظاهری درخور می‌رفت.

از همین الان استرس گرفته بود.

او نه سابقه کاری داشت و نه پارتی کلفتی که کارش را راه بی‌اندازد.

اما هنوز آن بالایی را که داشت. و همین ته دلش را قرص می‌کرد.

ولی هنوز یک چیزی گوشه‌ی ذهنش را قلقلک می‌داد.

چرا حس می‌کرد این آدرس برایش کمی آشناست؟!

(فصل دوم)

DONYA IEMAMNOE

نگاهش را به در شیشه‌ای رو به رویش دوخت و با استرس دستی به لبه‌ی شالش کشید.

قدمی جلو گذاشت و لرزش دست‌هایش باز هم به سراغش آمده بود.

خودش رفته بود؛ اما یادگاری‌اش تا ابد وفادار دخترک بود.

این لرزش دست‌ها، عوارض همان عشقی بود که برباد رفت؛ همان لیموشیرینی که اول با شیرینی‌اش افسون را افسون خود کرد و بعد با تلخی‌اش کل دنیایش را زهرمار کرد.

آب دهان فرو داد و نفس عمیقی کشید تا شاید تنها کمی از اضطرابش بکاهد.

وارد هتل شد و نگاهش را دور و برش چرخاند.

دیزاین مشکی، طلایی و انعکاس نور لوستران بزرگ آویزان از سقف بر شیشه‌های طرح‌دار دیوارها، فضای فوق العاده‌ای به وجود آورده بودند.

به سمت رسیپشن رفت و زن فرم پوشیده‌ی پشت میز متوجه حضورش شد.

زن لبخندی روی لب نشانده و گفت:

_خوش اومدین، چه کمکی از من برمیاد؟

افسون مکثی کرد و پراسترس لب باز کرد:

_راستش من..من برای جای خالی...



نفسش را بیرون داد و چرا کلمات را گم کرده بود؟

لبانش را تر کرد و لحظه‌ای پلک بست تا کلمات را جفت و جور کند و تنگ هم بچیند.

_ ببینید من آشنای آشپزی هستم که استعفا داد. گفتن هنوز جایگزین برایش پیدا نشده. من او مدم برای تست دادن به جای ایشان.

DONYA IEMAMNOE

زن سری به معنی تفهیم تکان داد و با حفظ همان لبخند روی لبش تلفن را برداشت.

بعد از مکالمه‌ی کوتاهی رو به افسون گفت:

_ بفرمایید دفتر مدیر.

و قبل از اینکه افسون سؤال بپرسد ادامه داد:

_ انتهای همین سالن دست چپ.

افسون تشکری کرد و به سمت اتاقی که زن آدرسش را داده بود، رفت.

«دفتر مدیر»ی که کنار در نوشته شده بود، مطمئنش کرد اتاق را اشتباهی نیامده.

چند نفس عمیق محض آرام شدن کشید و ضربه‌ای به در زد.

_ بفرمایید.

صدای مردانه‌ای که در گوشش پیچید چقدر آشنا بود!

وارد شد و نگاهش که روی شخص پشت میز نشست، مات ماند.

نفسش در سینه گره خورد.

در گوش‌هایش صدای سوت کر کننده‌ای پیچید.

چشم‌هایش هیچ چیز را به غیر از آن چشمان مشکمی نمی‌دید.



پاهایش را حس نمی‌کرد، انگار میان زمین و هوا معلق بود.

دستانش دیگر نمی‌لرزید، بی‌حسه بی‌حس بود.

و قلبش... قلبش دیگر ضربان نداشت انگار.

چه می‌دید؟

توهم بود؟

آن چشمان مشکی توهم بود؟

پس چرا آن عطر تلخ پیچیده در اتاق انقدر واقعی با هر نفس بیشتر در جانش

رسوخ می‌کرد؟

_چشم آهو!

صدای مردانه‌ای که جای آن سوت کر کننده در گوشش پیچید، دوباره قلبش را به

تپیدن وادار کرد.

چشم آهو؟!!

آن صدای بم مردانه و آن چشمان مشکی و چشم آهو؟!!

خودش بود. مرد روزهای خریتش. فردینش!

ناگهان حقیقت مانند پتک تمام تلخی‌اش را بر سرش کوبید.

نه... دیگر فردینش نبود. حال مرد روزهای عاشقی دیگری بود... و درد داشت؛

مرد دیگری بودنش درد داشت... و این درد هنوز هم بعد از گذشت دو سال نفس

می‌برید.

فردین به سمتش قدم برداشت و افسون قدم عقب گذاشت.



فردین مبهوت نگاهش می‌کرد و افسون نفس بریده تقلا می‌کرد گم نشود در آسمان شب چشمانش.

فردین دست به سمتش دراز کرد و افسون تمام توانش را در پاهایش جمع کرد و دور شد از آن تلخی دوست داشتنی لعنتی.

فردین به دنبالش قدم تند کرد و حال که بعد از دو سال خودش آمده بود، نباید می‌گذاشت برود.

افسون از هتل بیرون زد و کی باران گرفت؟

قطرات باران روی تنش نشستند و صدای فردین گوشش را نوازش داد:

_صبر کن چشم آهو، نرو.

چشم آهو... لعنت به این کلمه‌ای که هنوز با شنیدنش شاپرک در قلبش پر می‌زد.

دو سال پیش ترکش کرده بود و حال می‌گفت نرو؟

البته حق هم داشت. افسون هجده ساله‌ی عاشقی که او می‌شناخت، نمی‌رفت. از تمام آن تحقیرها می‌گذشت و باز هم به آغوشش پناه می‌برد.

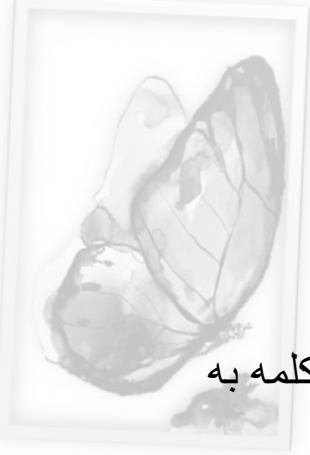
اما این دو سال آن دخترک عاشق را بزرگ کرد، با درد بزرگ کرد؛ و این دختر با درد بزرگ شده، هیچ شباهتی با افسون فردین نداشت.

افسون نگاهش به ماشین سمند زرد رنگ آن طرف خیابان افتاد.

خواست از خیابان عبور کند، که دستش از پشت کشیده شد و با شتاب به عقب برگشت و حصاری به گرمای آتش دورش پیچید.

شوکرده قدمی عقب گذاشت و خودش را از آن حصار نجات داد.

دیگر نمی‌خواست بسوزد در گرمای آتشینش. بس بود تمام آن روزهایی که سوخت و گرفتارش شد.



ابرو در هم کشید و با لحن خشنی گفت:

__چیکار می کنید آقا؟

سوم شخص خطابش می کرد و فردین قلبش تیر کشید از این سرمایی که کلمه به کلمه شلاق می شد و بر قلبش می نشست.

DONYA IEMAMNOE

__آقا؟ انقدر غریبه شدم واسه ات؟ فراموش کردی فردینتو؟

فردینش؟

او که دیگر فردینش نبود. فردین آن دخترک اتو کشیده ای که درخورش بود و لیاقتش را داشت، بود.

مگر خودش نگفته بود انقدری کم است که حتی لایق واکس زدن کفش هایش هم نیست؟ پس دیگر چه می خواست از جانش؟ چرا نمی گذاشت برود و خودش را خلاص کند از واقعیتی که ای کاش توهم بود و هیچ وقت نمی دید نامردترین مرد دنیا را؟

لحظه به لحظه ای آن شب بارانی جلوی چشمانش نقش بست و نفرت در رگ هایش جریان گرفت.

بازو هایش را از پنجه های فردین بیرون کشید و تمام نفرتش را با نگاه به صورتش کوباند.

__فردینم؟ من اصلا شما رو به جا نمیارم جناب!

قصد تلافی داشت.

می خواست دردی که با کلمه به کلمه ای حرف های این مرد بر جانش نشسته بود و هنوز هم پس لرزه هایش رهایش نکرده بود را جبران کند.

فردین خیره به چشمانش لب زد:



_به جا نمیاری، یا نمی خوای به جا بیاری؟

این مرد چقدر وقیح بود!

چگونه بعد از آن شب و آن حرف‌ها هنوز هم می‌توانست در چشمانش خیره شود؟

چگونه یادآورد می‌شد روزهایی را که شیرینی‌اش از هر عسلی بیشتر بود و حال به همان اندازه زهرمار بود برایش؟

DONYA IEMAMNOE

درد یادآوری آن شب، لحنش را تیز و زبانش را برنده کرد:

_نمی‌خوام به جا بیارم، چون فقط و فقط عذاب محضه!

فردین ناباور نگاهش کرد و افسون عقب گرد کرد و با قدم‌های تند به سمت همان ماشین زرد رنگ رفت.

و فردین مات قدم‌هایش را نظاره‌گر شد.

یادآوری‌اش برای او عذاب محض بود؟

یادآوری روزهای عاشقی‌شان برایش عذاب محض بود؟

چه کرده بود با این دختر؟

چه کرده بود که نگاهش پر بود از نفرت و لحنش سرمای قطب را هم رد کرده بود؟

اصلا او افسونش بود؟

نه، نبود. او دیگر چشم آهوییش نبود.

چشم‌هایش، صدایش، موهای شب رنگش؛ همه‌شان نشان از همان دختری که اسیرش کرد، داشتند.



اما نفرت ویران کننده‌ی نگاهش و سردی منجمد کننده‌ی صدایش، می‌گفتند که او دیگر چشم آهوییش نیست.

و تفاوت بزرگ این دختر و چشم آهوییش، قلبی بود که انگار دیگر او درونش جایی نداشت!

ماشین زرد رنگی که چشمان فردین میخس بود، حرکت کرد و او را به خود آورد.

نباید دوباره میان شلوغی این شهر لعنتی گمش کند...نباید.

وقت نبود به سراغ ماشینش برود.

آن طرف خیابان رفت و سوار یکی دیگر از تاکسی‌هایی که آنجا ایستاده بودند، شد.

پیرمرد تسبیحی که در دست داشت را تابی داد و گفت:

_کجا برم آقا؟

با دست ماشین زرد رنگی که افسون سوارش شده بود را نشان داد.

_اون ماشین و تعقیب کن.

راننده ماشین را به راه انداخت و با فاصله از ماشین جلویی می‌راند.

فردین نگاه به سمند زرد رنگ دوخت و تصویر چشمان پر تنفر افسون جلوی چشمانش نقش بست.

حس کرد دست چپش درحال منقبض شدن است و آن شب انگار بد برای دخترک گران تمام شده بود که این چنین می‌کرد با او و دلش.

بعد از حدود یک ساعت ماشین زرد رنگ دم خیابانی نگه داشت و افسون پیاده شد.



فردین هم پیاده شد و قبل از بستن در، رو به راننده گفت:

__منتظر باش تا بیام.

پیرمرد سری تکان داد و فردین پشت سر افسون قدم برداشت.

دخترک وارد کوچه‌ی کوچک و قدیمی شد و ضربه‌ای به در زنگ خورده‌ی آبی رنگ زد.

در باز شد و افسون به داخل خانه رفت و فردین مبهوت نگاهش را در کوچه چرخاند.

اینجا زندگی می‌کرد چشم آهویش؟

در این محلی که حتی ارزش نگاه کردن را هم نداشت؟

در پایین ترین نقطه‌ی شهر؟

و او چه خوش خیالانه فکر می‌کرد افسونش خوش است و چرخ روزگار بر وفق مرادش می‌چرخد.

عقب گرد کرد و از آن کوچه دور شد.

سوار تاکسی شد و راننده راه افتاد.

__برگردم همونجا؟

__آره.

نگاهش را به مردمی که با هزار مشغله این طرف و آن طرف می‌دویدند دوخت و مشتتش را روی لبش فشرد.

چه بر سر چشم آهویش آمده بود؟

نفسش را با شدت بیرون داد و باور نمی‌کرد افسونش در آن محل زندگی می‌کند!



چه بر سرشان آمده بود؟

آن‌ها که خانواده‌ی ایده‌آل و خوشبختی بودند! چه شد که به اینجا رسیدند؟
نمی‌دانست از این که چشم آهویش را پیدا کرده خوشحال باشد و قهقهه بزند یا از
دیدن وضعیت زندگی‌اش ناراحت باشد و زمین و زمان را به فحش ببندد؟!

DONYA IEMAMNOE

گیتارش را در آغوش گرفت و سیم‌هایش را نوازش کرد.
نیمه شب هوس گیتار زدن به جانش افتاده بود.
بغض لعنتی‌اش نمی‌شکست. قصد بریدن نفشش را کرده بود.
هوا را با شدت مهمان ریه‌هایش کرد تا شاید جبران کند بی‌نفسی‌هایش را.
پلک بست و خسته بود از این حال همیشه بد، از این بغضی که نمی‌شکست، از
یاد او که رهایش نمی‌کرد... خسته بود از این زندگی.
انگشتانش روی سیم‌های گیتار ریتم گرفتند و صدای ناکوکش گوش افسون را
خراش داد.
ناکوک می‌زد و دست و دلش به کوک کردن گیتار نمی‌رفت وقتی زندگی‌اش کوک
نبود
آری روزگار هم سازش ناکوک بود برای لحظه به لحظه‌ی او.
ناکوک می‌زد و چرا فکر تحمل دخترک را نمی‌کرد؟
صدای بم مردانه‌ی او در گوشش پیچید: «چشم آهو!»



DONYA IEMAMNOE

آسمان شب رنگ چشمان او پشت پلک‌هایش نقش بست.

هنوز هم تلخی مست کننده‌ی آغوش او را در نفس به نفسش حس می‌کرد.

هنوز هم بدنش تب‌گونه داغ بود از گرمای چهاردیواری آغوش او.

نفس کم داشت و ای‌کاش این بغض لعنتی می‌شکست.

چرا دوباره پا گذاشت در لحظه‌هایش؟

پس چه شد آن همه عذاب برای فراموشی‌اش؟

همه‌اش یکجا دود شد وقتی نگاهش در آن چشمان سیاه اسیر شد.

همه‌اش یکجا دود شد...!

گلایش درد می‌کرد و لعنت به هرچه درد بود...مخصوصا اگر آن درد را کسی با لحظه به لحظه‌ات عجین کرده باشد که عزیزترین است به دلت.

نفس سنگین شده‌اش را لرزان بیرون داد و محکم‌تر و پرحرص‌تر و پردردتر ضربه زد به سیم‌ها.

زد و گیتار به جای او گریه کرد.

زد و گیتار به جای او فریاد زد.

زد و گیتار به جای او هق زد.

زد و ناگهان یکی از سیم‌ها زیر درستش پاره شد و سوزش وحشتناک زیر ناخنش به خود آوردش.

مبهوت گیتار را نگاه کرد و چه کرده بود؟

اصلا انگار در این دنیا نبود!

قطره خونی که روی گیتار چکید، نگاهش را به سمت دستش کشاند.



زیر ناخنش شکافی برداشته بود.

لعنت به او که بود و نبودش درد است.

بلند شد و دستمالی را از روی طاقچه برداشت.

و خدا را شکر کرد آریا خوابش سنگین است و با این سر و صدایی که در حال
راه انداخته بود، بیدار نشد.

DONYAIEAMNOE

پدرش هم که در انباری بود و عمرا می‌شنید صدای دیوانه بازی‌هایش را.

دستمال را روی زخمش فشرد و لب گزید از سوزشش.

گیتار را برداشت و به سمت اتاق رفت.

آریا آرام خوابیده بود.

گیتار را گوشه‌ی اتاق گذاشت و به سمتش رفت.

کنارش روی تشکی که مخصوص خودش بود، خوابید و دستش را نوازش‌وار
روی گونه‌ی برادرش کشید.

چند روز دیگر تولد عزیزدانش بود و هیچ در دست نداشت.

کاری که به لطف ملوک خانوم پیدا کرده بود را هم از دست داد.

انگار واقعا باید عمر و جوانی‌اش را با دستمال کشیدن کف خانه‌ی این و آن بر باد
می‌داد.



DONYAIEAMAMNOE

دست در جیبش برد و کیف پولش را بیرون کشید.

چند تراول صدی به دو پسری که دستگاه‌ها را آورده بودند، به عنوان دستمزد داد.

همان موقع موبایلش زنگ خورد.

نام سامیار را که دید، تماس را وصل کرد.

_چطورن فردین خان؟ راضی هستی که؟

فردین نگاهش را روی دستگاه‌ها چرخاند.

_مثل همیشه کارت درسته.

سامیار خندید و گفت:

_چاکر شما.

_پول که به حسابت واریز شد؟

سامیار با لحنی که رضایت درش موج می‌زد گفت:

_شرمنده کردی فردین خان.

باید هم راضی باشد. آن مبلغ هنگفتی که فردین بابت دستگاه‌ها داده بود، نه فقط او؛ بلکه هر کسی را راضی می‌کرد.

فردین بی تعارف گفت:

_کارت خوبه. کارت خوب نبود، مطمئن باش همچین مبلغی نمی‌گرفتی.

سامیار لبخندی زد و به لحن خشک و کلام رک فردین عادت داشت.

می‌دانست فردین کیاراد دست روی بهترین‌ها می‌گذارد و همین که از کارش رضایت داشت، باید خدایش را هم شکر می‌کرد.



_ همین که شما از کار ما راضی هستی افتخاریه.

این پسر با همین زبان چرب و نرم یک ساله خودش را به جایی رسانده بود که کل تنظیم کننده‌های اصفهان می‌شناختنش.

فردین تماس را قطع کرد و به سمت شهراد که مشغول ور رفتن با دستگاه‌های جدید بود، رفت.

DONYAIEAMAMNOE

هفته‌ی پیش به پیشنهاد شهراد، تصمیم گرفتند سیستم‌های استدیو را عوض کنند.

دست روی شانهِ شهراد گذاشت و نگاهش را به سیستمی که تازه راه‌اندازی‌اش کرده بود، دوخت.

_ چگونه؟ مشکلی که مداره؟

شهراد با لبخندی کنج لبش گفت:

_ عالیهِ پسر.

_ خوبه.

عقب گرد و کرد و به سمت اتاق خودش رفت.

روی صندلی‌اش نشست و چشم به سقف دوخت.

و ذهنش رفت سمت چیزی که این یک هفته یک لحظه هم رهايش نکرده بود.

چشم آهویش.

برای کار آمده بود هتل.

یعنی او نان‌آور خانه‌شان شده؟!!

یک دختر بیست ساله؟!!

پس درسش چه؟



نکند دیگر نمی‌خواند؟

اما نه، غیر ممکن است ترک تحصیل کرده باشد. او همیشه می‌گفت می‌خواهد کارهای شود. پس امکان نداشت دست بکشد از هدفش.

اما اگر مجبور شده باشد چه؟

با آن وضع زندگی‌ای که او دید...

اصلاً پدرش چه می‌کرد که افسون باید دنبال کار می‌گشت؟

پدرش چه می‌کرد که وضعیت زندگی‌شان این بود؟

چه شده بود که زندگی‌شان به این‌جا رسیده بود؟!

تا قبل از جدایی‌شان که مشکلی نداشتند. یک خانوادگی معمولی بودند که دستشان انقدری به دهنشان می‌رسید که دخترک مجبور به کار کردن نباشد.

اما حال...

چه به سرشان آمده بود؟!

باید جواب این سوال را پیدا می‌کرد.

کلافه نگاه از سقف گرفت و بلند شد.

این دستگاه‌های جدید، دیدن امروز چشم آهوییش را به تعویغ انداختند.

در این یک هفته هر روز به آن محله‌ی درب و داغان می‌رفت.

اما گاه فقط چند دقیقه می‌توانست افسونش را ببیند. آن هم وقتی بود که برای بردن آریا به داخل خانه، بیرون می‌آمد.

و با هر بار دیدنش بیشتر دلش تنگ می‌شد.

بیشتر در آغوش کشیدنش را طلب می‌کرد.

DONYAIEAMNOE



بیشتر هوس بوسه روی آن نقره فام‌ها را می‌کرد.

بیشتر دلش نوازش آن تارهای مشکی را می‌خواست.

و کاش می‌شد زمان به عقب برگردد، به دو سال پیش؛ به همان زمانی که قلب دخترک برایش ضربان می‌گرفت.

از اتاق خارج شد و شهراد را در راهرو دید که مشغول حرف زدن با آرمان بود.

با دیدن فردین، شهراد ابرویی بالا انداخت و رو به آرمان گفت:

— اصلاً نظر فردینم می‌پرسیم.

فردین ابرو درهم کشید و سؤالی نگاهشان کرد.

شهراد قدمی جلو گذاشت و گفت:

— ببین من میگم «تاوان جدایی» رو بذاریم هفته ی آینده بدیم بیرون که نزنه تو سر بازدید «عشق تو» که هفته ی پیش دادیمش بیرون. حداقل بینشون دو هفته فاصله باشه. مضررت؟

آخ تاوان جدایی. آهنگی که عجیب حرف دل بود.

دستی به ته ریشش کشید.

— خوبه. ولی بعد از تاوان جدایی نمی‌خوام تا یک ماه کاری بیرون بدیم. می‌خوام کار آرمان قشنگ دیده بشه. به امیرعلی هم بگو تو پخشش کم نذاره.

و نه شهراد و نه آرمان نمی‌دانستند چرا انقدر برای این آهنگ ارزش قائل شده که سفارشش را هم می‌کند!

آرمان با لبخند و چشمانی قدردان نگاهش کرد.

— ممنونم



فردین ضربه‌ای روی شانه‌اش زد.

__لیاقت بالا رفتن رو داری.

و شهراد مانده بود در حل معمای رفتار خوب شده‌ی فردین.

چه شده بود که رفیق گند اخلاقش حال از کار یک خواننده‌ی تازه وارد تعریف هم می‌کرد؟!

DONYAIEAMANOE

شاید سرش به سنگ خورده!

و یا شاید هم سنگ به سرش خورده!

سنگش هم احتمالاً از جنس همان دخترکی بوده که دل و دین رفیقش را برده و هیچ رقمه هم حاضر به پس دادنش نیست.

خوب فردین را می‌شناخت. هرچه نباشد ده سال از عمرش را با او گذرانده بود و می‌دانست پشت این تغییر رفتار، اتفاقی خوابیده.

فردین از کنارشان گذشت و به سمت در استدیو رفت.

__داری میری؟

صدای شهراد قدم‌هایش را متوقف کرد.

با گفتن «آره. کاری برام پیش اومده.» از استدیو خارج شد.

شهراد با لبخند چشم از مسیر رفتنش گرفت و این کارهای پیش آمده کمی زیاد نشده بود در این یک هفته؟

فردین سوار ماشینش شد و مستقیم راه همان محله‌ی قدیمی پایین شهر را پیش گرفت.

مسیرشان دور بود، خیلی دور؛ ولی حتی دوری مسیر هم منصرفش نمی‌کرد از دیدن هر روزه دلبرکش.



حاضر بود هر روز یک ساعت تمام رانندگی کند و ترافیک‌های سرسام‌آور را تحمل کند برای چند لحظه دیدن چشم آهویش.

ماشین را رو به روی سوپرمارکت پارک کرد و پیدا شد.

در آن کوچه عبور چند آدم از کنار هم مکافات بود؛ ماشین که هیچ!

پا درون کوچه گذاشت و به جای آریایی که مشغول بازی با بچه‌ها باشد، مردی را دید که مشغول صحبت با افسون بود.

اخم‌هایش درهم گره خورد و آن مرد با افسونش چه صنمی داشت؟

جلو رفت و حال صدایشان را به راحتی می‌شنید.

چرا قبول نمی‌کنی آخه دختر؟ بابا میگم طلب بابات چیه، دو برابرشو مهتر می‌کنم. دیگه چی می‌خوای؟

دستانش مشت شد و فکش منقبض.

چه می‌گفت این مردک؟

من فروشی نیستم جناب. طلبتم تا چند وقت دیگه جور می‌کنم و میدم.

مرد قدمی جلو گذاشت و بازوهای افسون را در دست گرفت.

و فردین حس کرد دست چپش منقبض شد.

می‌دونی که بابات راضیه به این وصلت. کاری نکن مجبورت کنم زنم بشی. خودت با زبون آدمیزاد قبول کن. نذار پای قانون و دنگ و فنگش بیاد وسط، که اگه بیاد مال من شدنت حتمیه.

و نیشخندی زد و ادامه داد:



_مادرت که ریق رحمتو سر کشید. مطمئنا نمی خوام پدیرتم تا آخر عمر تو
هلفدونی آب تگری نوش کنه. بالاخره یه دختر تنها با یه برادر کوچیک، تو این
شهری که پر از گرگه...

حرفش را ادامه نداد و موزیانه نگاهش را به نگاه افسون دوخت.

افسون با نفرت نگاهش کرد و با تمام توان به عقب هولش داد. DONYAIEAMNOE

_اینو تو اون مغز معیوبت حک کن آقای مثلا محترم

و شمرده شمرده و پرخشم ادامه داد:

_من... فروشی... نیستم!

مرد نیشخندی زد و با پشت دست گونه‌ی افسون را نوازش کرد.

_من می خرم، به راحتی آب خوردن.

مردک دیگر داشت پا فراتر از حدش می گذاشت.

به قدم هایش سرعت بخشید و دست روی بازوی مرد گذاشت و محکم به عقب
برگرداندش.

یقه اش را مشت کرد و به دیوار پشت سر کوباندش.

نگاه پرخشمش را میخ چشمان مبهوت مرد کرد و غرید:

_پا از گلیمت دراز تر نکن که یهو دیدی قلم پاتو خورد کردم.

مرد به خودش آمد و تقلا کرد دستان فردین را از یقه اش جدا کند.

_تو دیگه برگ کدوم درختی بابا؟

فردین فشار دستانش را بیشتر کرد و رنگ مرد رو به سرخی رفت.

_دیگه دور و بر این دختر نبینمت، وگرنه زنده زنده تو گورت می کنم.



مرد درحالی که به سختی نفس می‌کشید، نیشخندی زد و با خرخر گفت:

_ نمی‌دونستم این دختر عاشق سینه چاکی مثل تو هم داره! مَث که خیرش خیلی خوب بهت رسیده که اینطوری واسه اش سر و دست میشکنی.

فردین دیگر طاقت نیاورد و مشتش زیر چشم مرد را هدف گرفت و روی زمین پرتش کرد.

DONYAIEAMNOE

به چه حقی این‌گونه راجع به چشم آهویش حرف می‌زد؟

پا روی گلویش گذاشت و خم شد.

_ کاری نکن کاری کنم روزی سه وعده، صبح و ظهر و شب بگی غلط کردم همچین غلطی کردم.

نفس مرد دیگر داشت بند می‌آمد زیر فشار پای فردین.

دستش را دور پای فردین گذاشت و به هر زحمتی بود گفت:

_ با.. باشه

فردین پا از روی گلویش برداشت و مرد به سرفه افتاد.

به سختی بلند شد و لحن تهدیدآمیز فردین لبخند روی لبان افسون نشاند.

_ الانم گورتو گم میکنی تا خودم واسه ات گمش نکردم.

مردک قلدر.

هنوز هم عصبانی که می‌شد، جذاب‌تر می‌شد.

مرد عقب عقب رفت و در همان حال رو به افسون گفت: _

من بازم برمیگردم



افسون که دلش به بودن فردین قرص شده بود، لحنش را چاله میدانی کرد و با صدای بلندی گفت:

__چخه بابا، چخه.

فردین به خنده افتاد و دلش ضعف رفت برای دلبرکش.

افسون با اخم به سمتش برگشت و ابرویی بالا انداخت.

__چیز خنده داری دیدید آقا؟

فردین باز هم از سرمای کلامش سوخت و دم نزد.

و از قدیم و ندیم گفته بودند، خود کرده را تدبیر نیست.

قدمی جلو گذاشت و سر پایین آورد تا رخ به رخ افسون شود.

نگاهش را بین چشمان افسون چرخاند و دوباره می‌توانست دل چشم آهویش را به دست بیاورد.

مطمئن بود عشق حتی از نفرت هم قوی‌تر است.

__نمی‌دونستم لحن چاله میدونی هم میتونه تا این حد قشنگ باشه. شایدم چون تو گفتی به نظرم انقدر قشنگ اومد. هوم؟

افسون قدمی عقب گذاشت و چرا دوباره قلبش نامنظم می‌زد؟

__من دیگه اون افسون دو سال پیش نیستم فردین خان که با این حرفا مخمل کشیده بشه به کل هیکلم.

و فردین از بین تمام کلمات سرد و بی‌رحمش تنها «فردین خان» را شنید. هنوز هم قشنگ تلفظ می‌کرد اسمش را. انقدر قشنگ که دلش تا ابد شنیدن اسمش را از زبان او طلب کند.



_ شما نمی خواد مخمل بکشی به کل هیکل ظریفیت بانو. همین صدات که مخملیه روز و شب نداشتی واسه من، رحم کن دیگه.

افسون می خواست آن زبانش را از حلقومش بیرون بکشد که این گونه با هر کلام وجودش را به آتش نکشد.

چرا هنوز هم قلبش مثل دو سال پیش با هر حرف این مرد خودش را به در و دیوار سینه اش می کوبید؟

چرا این دل زبان نفهم آن شب بی رحم را فراموش کرده بود؟

نگاه از نگاهش گرفت تا دست دلش رو نشود برای فردینی که خط نگاهش را از بر بود.

داخل خانه رفت و خواست در را ببند، که پای فردین لای در مانع بسته شدنش شد.

افسون سؤالی و شاید هم کمی طلبکارانه نگاهش کرد.

فردین ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ شدیدا مایلیم بدونم اون یارو کی بود؟

دوز طلبکاری نگاه افسون بالاتر رفت.

_ و من باید به میل شما رفتار کنم؟

آخ که دلش می خواست یک کتک مفصل مهمانش کند برای این جمع بستن و سوم شخص خطاب کردنش.

اما حیف که آن نقره فام ها دست و پایش را شش قفله کرده بودند.

دستش روی دیوار نشست و کمی خم شد روی صورت دخترک.



و آن لحن طلبکار و چشمان طلبکارتر عجیب تر غیث می کردند به چلانیدن آن
جسم ظریف میان بازوانش.

__ باید که...

چشمکی زد و شیطنتش بد با دل افسون بازی می کرد.

DONYAIEAMNOE

__ ممنون می شدم به میل من رفتار کنی.

و چرا افسون لذت می برد از این بحث و حضور تلخ دوست داشتنی این مرد؟

قدم عقب رفته اش را جبران کرد و سینه به سینه اش ایستاد.

__ و اگه نخوام ممنون شدن تو؟

فردین نگاهش را در صورتش چرخاند و این دختر در ساده ترین حالت ممکن،
زیباترین بود.

__ خب اون وقت بحثش جداست. در اون صورت پای «باید» میاد وسط.

افسون سعی کرد خنده اش را پشت سد لبانش محبوس کند.

__ هنوزم لجبازی!

فردین کمی، فقط کمی جرأت به خودش داد و دست روی گونه ای افسون گذاشت.

__ و تو هنوزم چشمت مست کننده تر از ناب ترین شراب دنیاست.

داغی دست فردین به خود آوردش و شتاب زده از او فاصله گرفت.

انگار در یک خلصه ای عمیق فرو رفته بود و حال ناگهان از آن خلصه بیرون کشیده
شده بود.

نگاه ماتش را به دست فردین که در هوا مانده بود، دوخت و داشت چه می کرد؟!



نفسش را لرزان بیرون داد و با سرعت داخل خانه رفت و در را محکم روی
فردین بست.

و فردین مست آن نقره فام‌ها، نگاهش روی جای خالی افسون ماند.
حالش دست کمی از افسون نداشت.

چه شد؟

نازدانه‌اش برای چند دقیقه هم که شده برگشته بود!

افسون خودش!

چشم آهویش!

لبخند شاپرکی شد روی لبانش و آن دختر هنوز هم چشم آهوی خودش بود.

نفس عمیقی کشید و ضربه‌ای به در زد.

نگاه زنانی که کمی آن‌طرف‌تر دم در خانه‌ای نشسته بودند، روی اعصابش خط
می‌کشید.

از این خاله زنک‌ها متنفر بود.

صدای قدم‌هایی به گوشش خورد و بعد در باز شد.

چهره‌ی آریا در چهارچوب در نمایان شد.



_بفرمایید؟

لبخندی روی لب نشاند و کمی خم شد.

موهای پسرک را نوازش کرد و با لحن مهربانی گفت:

_آبجیت هست؟

آریا اخمی میان ابروهایش نشاند.

_شما؟

پسرک بامزه.

غیرتی هم می‌شد برای خواهرش.

_یه آشنا.

آریا لجوجانه گفت:

_اما من تا حالا شما رو ندیدم.

دو کتفش را در دست گرفت و انگار باید کمی از مهربانی‌اش کم می‌کرد.

_برو بگو خواهرت بیاد، بدو گل پسر.

آریا اخمش را پررنگ کرد و خواست چیزی بگوید؛ اما نگاه جدی فردین کلمات را در دهانش خشکاند.

ناراضی داخل خانه رفت و فردین کمر راست کرد.

دستی به یقه‌ی پیراهنش کشید و نگاه‌هایی که رویش سنگینی می‌کرد، کلافه‌اش کرده بود.

آخرسر طاقت نیاورد و نیم چرخ زد و نگاهش را مستقیم به زن‌ها دوخت.



آن‌ها هم انگار نه انگار تا حالا با چشم‌هایشان در حال قورت دادنش بودند، سرشان را پایین انداختند و مشغول سبزی‌هایشان شدند.

نفسش را عصبی بیرون داد و سر برگرداند.

همان لحظه در باز شد و افسون با چادر گل گلی بین چهارچوب در ظاهر شد.

نگاهش که روی فردین نشست، با اخم قدمی جلو گذاشت و در را پشت سرش روی هم گذاشت.

__فرمایش؟

فردین ابرویی بالا انداخت و پایین شهر لحن افسونش را هم عوض کرده بود!

__سلام عرض شد بانو.

افسون چادر را محکم‌تر زیر گلویش گرفت و فردین در دل قربان صدقه بود که تنگ هم می‌چید و حواله‌اش می‌کرد.

__گیریم که علیک. گفتم اینجا چی می‌خوای؟

کمی بیشتر از کمی خشن نشده بود؟

دو سال پیش که این‌گونه نبود!

اصلاً آن دخترک ملوس و نازنازی کجا و این دختر خشن و بی‌رحم کجا؟!

__تو با همه اینطوری تا می‌کنی یا این اخلاقتو مختص من کنار گذاشتی؟

افسون با چشمان ریز شده نگاهش کرد.

__چرا نمیری سر اصل مطلب.

__اصل مطلب؟ باشه، میرم سر اصل مطلب.



روی صورتش خم شد و با لذت نگاهش را روی قرص ماهی که با چادر گل گلی
قاب گرفته شده بود، چرخاند.

چقدر با چادر گل گلی خواستنی میشی!

و افسون چقدر دلش میخواست زبانش را از حلقومش بیرون بکشد.

نخیر، مَث که قصد نداری حرفی که به خاطرش تا اینجا اومدی رو بزنی. فقط
وایسادیم و قتمونو تلف می کنیم.

فردین در دل گفت: «اگه می دونستی من هر روز به خاطر دیدنت تا اینجا میام،
اینجوری باهام تا نمی کردی بی انصاف.»

افسون نگاه از نگاه خیره اش گرفت و خواست داخل برود، که فردین بازویش را
گرفت و برش گرداند.

خیلی تند شدی دختر، بد می سوزونی.

افسون خودش را کنار کشید و گفت:

برو عقب. نمی بینی چطوری نیگا می کنن عجوزه ها؟ همینم مونده تو این
هیروویری حرفم واسه ام در بیارن، هرچند همینجوریشم در میارن.

فردین قدمی عقب گذاشت و نیم نگاهی به خاله زنک ها انداخت.
میخشان بودند.

یعنی قشنگ مشخص بود زیر ذره بین گذاشتنشان.

کلافه سری تکان داد و انگار وقتی خدا شعور تقسیم می کرد، این ها مشغول یک
قول دو قول بودند.

نگاهش را به افسون دوخت و جدیت میان لحنش آورد:



_ باید باهات حرف بزnm. یه کلام دو کلام هم نیست که بشه همینجا گفت، مخصوصا زیر ذره بین اینا. آماده شو بریم کافه ای، رستورانی، پارکی، یه جای خلوت حرف بزنی.

افسون متعجب از جدیت کلامش گفت:

_ حرف؟ ما با هم حرفی نداریم!

فردین اخم میان ابروهایش نشاند و عصبی گفت:

_ افسون این یه بار و لج نکن جون من. نگاهاشون دار اعصابمو داغون میکنه، تو دیگه بدتر نکن. حتما مهمه که از کار و زندگیم زدم و از اون سر شهر بلند شدم اومدم واسه حرف زدن باهات.

افسون لجبازتر از قبل گفت:

_ مگه من گفتم بیای که الان منتشو سرم میذاری؟

_ افسون!

صدای بلند و چشمان ترسناک فردین وادارش کرد به عقبنشینی.

فردین عصبی و کلافه نفسش را بیرون داد.

دیگر دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد.

اگر به منت گذاشتن بود که هر روز آمدنش را چوب می‌کرد و بر سرش می‌زد.

دخترک سرتق لجباز.

خدا آخر عاقبتشان را با این اخلاق‌های یکی از یکی کندتر به خیر کند!

نخیر؛ انگار قصد دست برداشتن از سرش را نداشتند.

چرخید و خیره به زنان، با صدای بلند و لحنی عصبی گفت:



_خانم ها مشکلی هست؟

زن ها به سرعت سر پایین انداختند و صدای پیچ پیچشان بلند شد.
کلافه دستش را میان موهایش فرو کرد و چرا افسون انقدر لفتش می داد؟
صدای موبایلش بلند شد.

DONYAIEAMNOE

دست در جیبش برد و بیرون آوردش.

اسم «سارا» روی صفحه نمایش عصبی ترش کرد.

الان دقیقا همین را کم داشت.

حتما دوباره زنگ زده بود آمارگیری.

چرا این دختر نمی فهمید نباید در کارهایش دخالت کند؟

گوشی را دوباره در جیبش فرو کرد و بالاخره افسون بیرون آمد.

در را پشت سرش بست و با اخم گفت:

_بریم.

دلخوری اش را نمی خواست.

افسون که از کنارش گذشت، لبخند روی لبانش خودی نشان داد.

قهر کردنش هم عالمی داشت.

اصلا ناز نازدانه اش را نخرد، چه کند؟

درون ماشین که نشستند، به سمتش چرخید.

و چه می شد کمی خم شود و آن اخم میان ابروهای دلبرکش را با بوسه باز کند؟

_افسون؟



جوابش را نداد و سرش را به سمت شیشه چرخاند.
از او رو برمی گرداند و دل فردین هر لحظه بی قرارتر می شد.
_چشم آهو؟

افسون تند به سمتش برگشت و پرخشم گفت:

_نگو، اون کلمه رو دیگه نگو.

فردین متعجب از این عکس العمل یکهویی گفت:

_چرا؟!

افسون خیره در چشمانش کمی، فقط کمی از درد آن شب لعنتی را بر سرش آوار کرد:

_چون اون کلمه پر از حسای بده واسه ام، پر از نباید ها، پر از چیزایی که یادم
میاره تا چه حد احمق بودم. نگو...دیگه نگو.

و فردین حس کرد قلبش یکی در میان می زند.

پر از حس های بد؟

نفسش را بریده بریده بیرون داد و ضربه فنی حساب می شد؟

باید اعتراف کند این دختر خوب تلافی کردن را بلد است.

لحظه به لحظه ی آن شب نحس را به بهترین نحو جبران می کرد.

درد تک به تک آن حرف ها را چند برابر بر قلبش می نشاند.

خوب بلد بود ذره ذره جاناش را بگیرد.

نفهمید چگونه از بین ماشین هایی که محاصره اش کرده بودند، ماشین را درآورد.



DONYAIEAMNOE

پایش را روی گاز فشرد و صدای افسون هنوز توی گوشش زنگ می‌زد.
پر از حس‌های بد!

تلخ خندی زد و تمام عاشقی‌شان شده بود «نبایدها»!
صدای موبایلش سکوت مزخرف ماشین را شکست.
دست در جیبش برد و بیرون کشیدش.

و باز هم سارا!
بی‌شک باید مدال طلای سه پیچ‌ها را به او می‌دادند.
ولی...

همچین بد هم نشد این تماس بی‌موقع... شاید هم به موقع!
و کمی بدجنس شدن که اشکالی نداشت... داشت؟
تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند.
_بله؟

حتی در اوج بدجنس بودن هم نمی‌توانست «جان» نثار او کند.
_سلام عزیزم.

شدیدا بدش می‌آمد از این «عزیزم» ی که به نظرش بی‌احساس‌ترین کلمه توی
کلمات احساسی بود.

_سلام خانوم.

و «خانوم» را از عمد گفت تا شاید کمی دلش آرام بگیرد.
_کج...



DONYA IEMAMNOE

حرفش را هول کرده خورد.

_نه یعنی چیزه منظورم این بود کی کارت تموم میشه؟

راهنما زد و به راست پیچید.

و انگار این دختر خوب حالی اش شده بود نبایدهایش را.

_چطور؟

_امشب مهمونی او مدن سیناست. میای دیگه، نه؟

لحن پرتردیدش لبخند مهمان لب های فردین کرد.

_میام.

صدای جیغ مانند سارا گوشش را پر کرد:

_عاشقتم فردین.

و صدای بلندش به گوش افسون هم رسید و نفسش را سنگین کرد.

اصلا او در ماشین فردین چه کار داشت؟

او با یک مرد زن دار، که از قضا زنش هم عاشقش بود چه کار داشت؟

فردین موزیانه لبخند زد و حال که فکرش را می کرد بدش هم نیامده بود از این تلافی کردن.

_برای شب لباس داری؟

پیشنهاد خرید داده بود؟!!

سارا مبهوت لب باز کرد:

_فردین!



و فردین در دل دعا کرد بگوید «آره» و این خباتتش کار دستش ندهد که اصلاً حوصله‌ی بازار رفتن را نداشت.

سارا سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

یک پیشنهاد خرید که انقدر شوکه شدن نداشت.

ولی خب از طرف فردین...!

_آ..آره دارم.

فردین لبخندی زد و گفت:

_پس شب می بینمت.

و موزیانه‌تر ادامه داد:

_ساعت هشت آماده باش، میام دنبالت.

دیگر سارا کم مانده بود بال در بیارود.

فردین و این کارها!

_باشه، باشه هشت آماده ام.

_خوبه، فعلاً.

_فعلاً عزیزم.

فردین تماس را قطع کرد و افسون تمام مدت در دل او و آن دخترک نجسب را به فحش بسته بود.

دلش می‌خواست همین الان از ماشین پیاده شود و دو تا کشیده‌ی آبدار هم نثار خودش کند که دیگر فیالش تا به ابد یاد هندستان نکند.

اصلاً مگر این مرد همانی نیست که گفت: «کبوتر با کبوتر، باز با باز.»؟



پس حال دوباره چه می‌خواست از جانش که حضور محو شده‌اش را هر روز
پررنگ‌تر می‌کرد؟

دستانش را مشت کرد تا لرزش خفیفشان به چشم فردین نیاید.
بی‌توجه به اینکه شاید دست دلش رو شود، با صدای گرفته‌ای گفت:
_نگه دار.

فردین به زحمت لبخند پیروزمندانه‌اش را مخفی کرد و تیرش درست خورده بود
وسط هدف.

باید اول یک جایزه به سارا بدهد به خاطر این تماس به موقع. و بعد هم کل دنیا را
شیرینی بدهد؛ چون فهمید هنوز هم آن ته مه‌های دل چشم آهوش آن «نبایدها»
هستند.

موزیانه و با لحنی حرص‌درار گفت:
_چرا؟

افسون با خشم به سمتش برگشت و خیره در چشمانش با صدای بلندی گفت:
_باید حساب پس بدم؟ دلم می‌خواد پیاده شم، همین الان!

فردین خونسرد نگاهش را به جاده دوخت و در دل اعتراف کرد آن نقره فام‌ها
وقتی خشن می‌شوند بیشتر بوسه می‌طلبند.

_متاسفم بانو. تا یه گپ و گفت مشتی نداشته باشیم، نمیذارم جایی بری.
و تنها صدای نفس‌های عمیق و عصبی افسون بود که گوشش را نوازش می‌داد.
مثل اینکه بد روی اعصابش قدم زده بود.
ولی خب حقش بود.



با سی سال سن، بچگانه می‌گفت حقش بود.

دخترک بد ضربه فنی‌اش کرد.

این تماس یک هزارم آن حرف هم درد نداشت بی‌شک.

رو به روی کافه‌ای پارک کرد و پیاده شدند.

وارد شدند و فضای شاعرانه‌ی کافه که با نوای پیانوی زنده و نور شمع عاشقانه هم شده بود، دل افسون را مالا مال از آرامش کرد.

زیبا بود؛ خیلی!

افسون محو تماشای فضای فوق‌العاده‌ی کافه بود که ناگهان سیل عظیمی از دختر و پسر به سمتشان هجوم آوردند.

ترسیده عقب رفت و با چشمان گرد شده نگاهشان کرد.

همه‌شان دور فردین جمع شدند و محاصره‌اش کردند.

و خودکار و کاغذ بود که به دستش می‌دادند برای امضا و گوشی‌هایی که از همه طرف عکس می‌گرفتند.

صدای نازک؛ اما بلند دختری از میان شلوغی جمعیت به گوشش خورد:

_وای آقای کیاراد من عاشقتونم، صداتون آرامش محضه.

با خشم نگاهش را به فردین که رو به دوربین‌ها لبخند می‌زد و بینش هم کاغذهایی که به دستش می‌دادند امضا می‌کرد، دوخت.

اصلا چرا خواننده بود؟

چرا انقدر معروف بود؟

چرا صدایش آرامش هزاران دختر بود؟



چرا...؟

کاش نه خواننده بود و نه معروف.

و نه صدایش آرامش دختری به غیر از خودش.

اما او دیگر حتی حق همین گله را هم نداشت.

صنمی با فردین کیاراد نداشت.

حال آن دختر سانتال مانتال که توی ماشین عشقش را به فردین شنید، حق این گله‌ها را داشت.

هرچه نباشد او زنش بود دیگر!

او جایگاهی داشت که روزی افسون قرار بود داشته باشد.

قرار بود...!

لعت به هرچه فعل ماضی است.

حس کرد قلبش میان مثنی محکم فشرده شد و چیزی سد شد جلوی راه نفسش؛ چیزی شبیه به بغض.

و خدا لعنت کند هرچه بغض و درد و عشق است.

بالاخره بعد از نیم ساعت فردین آزاد شد و به سمتش آمد.

موهایش کمی به هم ریخته شده بود و صورتش به سرخی می‌زد.

حق هم داشت.

میان آن حجم از پسر و دختر، باید هم اوضاعش این می‌بود.

فردین دستی به موهایش کشید و به هم ریختگی‌اش را مرتب کرد و نفس عمیقی کشید.

DONYAIEAMNOE



انقدر دورش را شلوغ کرده بودند که راه اکسیژن هم بسته شده بود.

رو کرد به افسون با لبخند گفت:

__بریم بالا.

افسون حرصی لبخندش را نگاه کرد و انگار بدش هم نمی‌آمد از این محبوب

بودن؛ حق هم داشت، چه کسی بدش می‌آید که او دومی باشد؟ DONYAIE MAMNOE

پرخشم رو برگرداند و پله‌های مارپیچی را بالا رفت.

و فردین با لبخندی غلیظ تر به دنبالش.

اشکالی داشت اگر میان همین جمعیت با صدای بلند اعتراف می‌کرد جان می‌دهد

برای این حسادت‌های چشم آهویش؟

پله‌ها که تمام شد، افسون خواست به سمت میزی برود، که صدای فردین مانعش شد:

__اینجا نه، طبقه ی بالا خانوم گل.

و «خانوم گل»ش عجیب تنگ دل افسون چسبید!

دوباره یک ردیف پله بالا رفتند و به طبقه‌ی سوم رسیدند.

افسون سر بالا آورد و خواست چیزی بگوید که مات این همه زیبایی ماند.

دور تا دور شیشه بود و زیر پایشان هم طوری طراحی شده بود که انگار روی آب راه می‌روند.

فوق‌العاده بود؛ به معنای واقعی کلمه.

از طبقه‌ی اول هم زیباتر.

افسون نگاهی به زیر پایش انداخت و ناخودآگاه لبخندی روی لبش نشست.



حس جالبی بود راه رفتن روی آب.
یک‌جور ترس شیرین، یک‌جور هیجان خاص؛ آرامش و اضطراب باهم!
حس خیلی خوبی بود.

فردین با لبخند نگاهش کرد و گفت:

__خوشت اومد؟

افسون با همان حس خوبِ رخنه کرده در وجودش گفت:
__فوق العاده اس.

__خوشحالم خوشت اومد.

به کاناپه‌ی راحتی گوشه‌ی سالن اشاره کرد.
__بشین بانو.

افسون نشست و فردین هم کنارش.

افسون کل سالن را از نظر گذراند و با تحسین گفت:
__باید به طراحش آفرین گفت

فردین چشمکی زد و لبخندی هم چاشنی‌اش کرد.
__پس بهم آفرین بگو.

افسون با تعجب نگاهش کرد.

__مگه تو طراح اینجایی؟

__طراح که نه، ولی ایده اش از من بود.

غم جای تحسین نگاه افسون را گرفت.



_پس این همون کافه ای ک می گفתי هنوز تکمیل نشده.

فردین غمگین تر ادامه داد:

_و بهت قول بداده بودم تموم شد حتما بیمارمت.

نفسش آه مانند از گلویش خارج شد.

_اما نشد، روزگار نخواست. از دستت دادم. گمت کردم میون شلوغی این شهر لعنتی.

تلخ خندید و چشمانش را به نگاه افسونش دوخت.

_ولی دوباره پیدات کردم...و آوردمت اینجا.

چشمکی زد و حتی چشمکش هم غم داشت.

_بد قول نیستم دیگه.

فسون قهقهه زد؛ تلخ، پر درد، غمدار.

قول؟

پس آن همه قول و قراری که بینشان بود چه؟

آن ها قول نبودند؟

مگر قول نداده بود تا ته دنیا مردش بماند؟

پس آن چه؟

بد قولی به حساب نمی آمد؟

فردین خیره به چهره اش لب زد:

_دلم برای خنده های از ته دلت تنگ شده...چشم آهو.



گفته بود نگو؛ ولی مگر قرار است همه چیز به حرف او باشد؟

انقدر می‌گفت تا دوباره این کلمه پر از حس‌های خوب شود برای چشم آهویش.

می‌شد دیگر... مگر نه؟

بلند شد و در همان حال که به سمت مینی بار گوشه‌ی سالن می‌رفت، گفت:

DONYA IEMAMNOE

_خنده‌های از ته دلت، نه این خنده‌های که بوی غم می‌ده.

جامی برداشت و کمی از آن ماده‌ی بی‌رنگ؛ اما تلخ درونش ریخت.

جرعه‌ای نوشید و رو به افسون گفت:

_قهوه، کافی یا چای؟

افسون خیره به جامی که اسیر شده بود میان انگشتان کشیده‌ی مردانه‌اش لب باز کرد:

_از همینا که تو می‌خوری.

و صدایش گرفته بود انگار.

فردین ابرویی بالا انداخت و نوچی کرد.

_اینجا واسه خانوم کوچولوها جیزه.

افسون آهی کشید و نگاهش را به زیر پایش دوخت.

آری خانوم کوچولو بود. در مقابل او کوچولو بود و آن شب گفته بود به خاطر همین نمی‌خواستش.

لعنت به آن شبی که یادش هم درد روی درد است.

_می‌خواستی حرف بزنی، خب بیا بزن.



فردین کنارش نشست و جرعه‌ای دیگر نوشید.

_ اهل مقدمه و اینجور چیزا نیستم، خوب می‌دونی. یراست میرم سر اصل مطلب.

افسون منتظر نگاهش کرد و کنجکاو بود بداند چیست این اصل مطلبی که فردین به خاطرش تا اینجا کشانده بودش.

DONYAIEAMNOE

_ برای کار اومده بودی هتل، درسته؟

اصل مطلبش کار بود؟!

_ آره.

_ هنوز گیتار میزنی؟

کار در هتل چه ربطی به گیتار زدنش داشت؟!

_ گه گاه.

فردین سری تکان داد و باز هم جام را بالا رفت.

_ یه پیشنهاد واسه ات دارم.

افسون کنجکاوانه گفت:

_ چه پیشنهادی؟

به سمتش خم شد و خیره در چشمانش گفت:

_ می‌خوام گیتاریست گروهم بشی.

افسون مبهوت گفت:

_ چی؟!

خونسرد به پشتی کاناپه تکیه داد و جام را به لبانش نزدیک کرد.



نوشید و گفت:

_بشی گیتاریست گروه من. دلم می خواد عاقلانه به این پیشنهاد فکر کنی، نه از رو احساسات و گذشته ای که با هم داشتیم.

سرش را جلو برد و هرم نفس هایش گونه ای افسون را تبار کرد.

_فکر کن من فقط یه خواننده ام، نه فردینی که عاشقت بود و هست. و توام فقط یه نوازنده، نه افسونی که فردین دلشو شکست. خب؟

عقب رفت و نفس عمیقی کشید.

مطمئن بود اگر چند ثانیه ای دیگر در آن فاصله ای یک نفسی می ماند، آن نقره فام ها شکار لبانش می شدند.

ابدا نمی خواست خطایی کند و افسون دست رد به سینه اش بزند.

باید پیشنهادش را می پذیرفت، به هر نحوی که شده.

آخرین جرعه را هم نوشید و جام خالی شده را روی میز گذاشت و نگاهش را به چشمان مبهوت افسون دوخت.

_رک بهت بگم همچنین پیشنهادی به هرکسی داده نمیشه. خوب روش فکر کن.

چشمکی زد و با لبخندی کنج لبش گفت:

_شانس در خونه اتو زده، پشت پا نزن بهش.

و افسون همانطور مات نگاهش می کرد.

می توانست قسم بخورد پلک هم نمی زند.

آرام خندید و دلش می خواست این صورت شوکه را بوسه باران کند.

ولی حیف که نمی توانست... حیف.



_درسته غیرمنتظره بود، ولی انقدر هم تعجب نداره.

افسون نفسش را که از فرط هیجان و شوک در سینه‌اش حبس شده بود، بریده بریده بیرون داد و پربهت لب باز کرد:

_من..من واقعا نمی دونم چی بگم.

بلند شد و درحالی که سویچ ماشین را از روی میز شیشه‌ای مقابلش برمی‌داشت، گفت:

_لازم نیست الان چیزی بگی. اول خوب فکر کن، بعد خبرشو بهم بده.

افسون هم به تبعیت از او بلند شد و بی حرف از پله‌ها پایین رفت.

از کافه خارج شدند و افسون بی‌حواس سوار ماشین شد.

نگاه ماتش را به درختان دوخت و باورش نمی‌شد.

فردین به او پیشنهاد کار داد؟

همین خواننده‌ی معروف کشور؟

گیتاریست گروهش بودن، آرزوی هر نوازنده‌ای بود.

و حال خود فردین پیشنهاد این آرزو را به او داده بود!

چیزی که در خوابش هم نمی‌دید.

چیزی که حکم غیرممکن داشت برای او.

سعی کرد بار دیگر حرف‌های فردین را واج به واج در ذهنش حل‌جی کند.

شوکه بود.

باور نمی‌کرد فردین کیاراد بزرگ به او پیشنهاد گیتاریست گروهش را بودن، داده!



باور نمی‌کرد.

فردین قیافه‌ی شوکه‌اش را از نظر گذراند و انتظار این حجم از شوک را داشت.
در طول مسیر افسون انقدر غرق در خودش بود که یک کلام هم بینشان رد و بدل نشود.

ماشین را رو به روی همان سوپرمارکت همیشگی نگه داشت و به سمتش چرخید.
_رسیدیم چشم آهو.

از عمد «چشم آهو» می‌گفت تا به او بفهماند هنوز هم چشم آهوی خودش است.
افسون تکان خفیفی خورد و نگاهش کرد.

_چی گفتی؟

آرام خندید و عاشق همین گیج بازی‌هایش بود.

_گفتم رسیدیم...چشم آهو.

افسون کمی گیج نگاهش کرد و سری تکان داد.

پیاده شد و بی‌هیچ حرفی به طرف کوچه‌شان رفت.

انقدر گیج و شوکه بود که نه جواب «چشم آهو» گفتن عمدی فردین را بدهد و نه حتی یک تشکر خشک و خالی بکند.

ضربه‌ای به در زد و چند دقیقه طول کشید تا آریا در را برایش باز کرد.

وارد شد و در جواب سلامش سری تکان داد و به سمت اتاق رفت.

هنوز باورش نمی‌شد.

باورش نمی‌شد.

رو سری‌اش را در آورد و مانتویش را هم از تن کند و نفهمید کجا انداختشان.



تن بی‌حسش را روی تشک رها کرد و نگاهی را به سقف پُرترک بالای سرش
دوخت.

چه شد دقیقا؟

فردین به او پیشنهاد گیتاریست گروهش بودن، داد؟

اصلا خواب بود یا بیدار؟

گیتاریست فردین کیاراد بودن؟

توهم بود یا واقعیت؟

غیرممکن بود!

مگر می‌شد غیرممکن، ممکن شود؟

پیشنهادهای که فردین به او داد غیرممکن‌ترین چیزی بود که می‌توانست در خیالش
راه دهد؛ فقط در خیالش!

حال در واقعیت...

غیر قابل باور بود.

غیر قابل باور!

کروات خاکستری‌اش را دور گردنش انداخت و گره‌اش زد.

عطرش را برداشت و روی نبض گردن و مچ دستانش زد.

ساعتش را روی مچ چپش بست و انگشترش را هم دست کرد.



جلوی آینه قدی ایستاد و نگاهی به ظاهرش انداخت.

اورکت طوسی روی آن پیراهن آبی آسمانی همراه با شلوار جین سرمه‌ای، حسابی خوشتیپش کرده بود.

بالاخره بعد از دو سال دست از سر رنگ‌های تیره برداشته بود. روشن می‌پوشید!

DONYAIEAMNOE

هرچه نباشد چشم آهویش برگشته بود دیگر.

یقه‌ی پیراهنش را مرتب کرد و از اتاق خارج شد.

به سمت آشپزخانه رفت و از یخچال بطری آب را برداشت.

و چه کسی گفته آب خوردن با بطری بد است؟

اصلاً روالش همین است.

بطری را توی یخچال برگرداند و نگاهی به ساعتش انداخت.

تازه هفت و نیم بود و تا هشت هنوز وقت داشت.

و خدا لعنت کند آن روح خبیثش را که مجبور به چه کارهایی نمی‌کردش.

به سمت کامپیوتر که گوشه‌ی حال قرار داشت، رفت.

کشوی میزش را باز کرد و کیف فلش‌هایش را برداشت.

خسته شده بود از آهنگ بی‌کلام. امشب دلش می‌خواست یک موسیقی کلاسیک فرانسوی گوش دهد.

کمی تنوع هم بد نیست.

مثلاً امشب حتماً به سارا درخواست رقص می‌داد.

و بعد از مهمانی هم به یک بستنی برجی دعوتش می‌کرد.



بعد هم که به خانه رساندش، یک دور دور شبانه‌ی دو نفره خودش را مهمان می‌کرد؛ خودش و خودش.

خلوت کردن با خودت هم گاه لازم است.

مثلا دست خودت را بگیری و با هم بروید زاینده رود، بعد خودت را به یک نخ مارلبرو مهمان کنی و بین هر یک یک بیت فروغ برای خودت بخوانی.

بعد هم که به خانه برگشتی، یک ظرف پاپکورن برای خودت درست کنی و اسپرسوی با شیر شیرین شده هم کنارش و با یک فیلم رومنس شبت را تکمیل کنی.

برنامه‌ی خوبی بود.

یک امشب را می‌خواست خودش باشد، خود دو سال پیشش، خودی که افسون عاشقش بود.

امشب فرق می‌کرد.

امشب با همه‌ی شب‌های تاریک این دو سال فرق می‌کرد.

امشب مثل همان شبی بود که افسون گفته بود دوستش دارد.

امشب هم فهمیده بود هنوز آن عشق در پستوهای دل چشم آهویش زنده است.

امشب هم مثل همان شب قلبش ریتم عاشقی می‌زد؛ عاشقی بدون درد.

از خانه خارج شد و سوار ماشین شد.

فلش را توی دستگاه گذاشت و نوای موسیقی فرانسوی که ماشین را پر کرد، چشم بست و لبخند شکوفه زد روی لبانش.

پا روی گاز گذاشت و از در اصلی هم خارج شد و ریموت در را زد و به سمت خانه‌ی عمویش راند.



امشب سامان را هم می‌دید و همین می‌توانست کمی از حال خویش را خراب کند.
بالاخره برادر سینا بود و البته برادر زن خودش هم به حساب می‌آمد غیر از رفیق.

دیدارش اجباری بود.

DONYAIEAMNOE

دم خانهای عمویش نگه داشت و موبایلش را برداشت.

شماره‌ی سارا را گرفت که بعد از چند ثانیه جواب داد:

_جانم؟

_دم درم.

_اومدم.

گوشی را روی کنسول برگرداند و هم‌پای خواننده موسیقی را زمزمه کرد.

عاشق زبان فرانسوی بود. و همین‌طور موسیقی‌اش.

اصلاً انگار نت به نتش آرامش نثار حال آدم می‌کرد.

در سمت شاگرد که باز شد، به خود آوردش.

سارا کنارش نشست و به سمتش چرخید.

_سلام.

لحن شاد و صورت بشاشش توجه فردین را جلب کرد.

_علیک سلام. یعنی انقدر دلت برای داداشت تنگ شده که اومدنش تا این حد شنگولت کرده.

سارا ملیح خندید و فردین پیش خود اعتراف کرد چهره‌ی زیبایی دارد؛ ولی باز هم به پای دلبرکش نمی‌رسید.



_اون که به جای خود، ولی کسی که منو شنگول کرده تویی نه سینا.

فردین با اینکه منظورش را فهمیده بود گفت:

_من؟

_آره، تو! تویی که تغییر کردی، شدی یه فردین دیگه.

DONYAIEAMNOE

چشم آهویش مسبب این تغییر بود و اگر سارا می‌فهمید مطمئناً انقدر شنگول نمی‌زد.

_هوم.

می‌خواست بحث را عوض کند. مطمئن بود کمی دیگر این بحث کش پیدا کند سارا حتماً به دنبال دلیل این تغییر می‌گردد و ابداً دلش نمی‌خواست امشبش را سارا با سؤال‌هایش خراب کند.

_چرا مهمونی رو تو باغ گرفتین؟ خونه که خوب بود.

سارا شانه‌ای بالا انداخت و انقدر خوشحال بود که حتی متوجه این تغییر بحث تابلو نشود.

بالاخره فردین کمی توجه نشان داده بود نسبت به او.

شاید... شاید مهرش به دل مردش افتاده.

و اشکالی داشت اگر کمی، فقط کمی خیالات دخترانه‌اش را باور می‌کرد؟

_سینا خواست تو باغ باشه، احتمالاً خواسته بعد که بزرگ ترا رفتن یکم خوش گذرونی کنیم.

فردین سری به معنی تفهیم تکان داد و صدای ضبط را بالا برد.

دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد و فردین از این قضیه راضی بود.



دلش نمی‌خواست موسیقی دوست داشتنی‌اش را به خاطر سارا از دست بدهد.
رو به روی باغ عموییش نگه داشت و دستش را کوتاه روی بوق گذاشت.
در باغ باز شد و ماشین را داخل برد. کنار لکسوس سامان پارکش کرد و پیاده شدند.

DONYA IEMAMNOE

صدای آهنگ انقدر زیاد بود که کل باغ را پر کرده بود.

سارا ماشین را دور زد و دست دور بازویش حلقه کرد و با هم به سمت ساختمان وسط باغ رفتند.

قبل از ورود خدمتکاری که دم در ایستاده بود و به سمتشان آمد.

انگار داشت با موبایل حرف می‌زد؛ چون گوشی‌ای که در دست داشت را داخل جیب لباسش گذاشت.

_خوش اومدین. وسایلتون رو بدید به من.

سارا مانتویش را در آورد و فردین هم اورکتش را به دست زن داد.

زن که ازشان دور شد، سارا رو به رویش ایستاد و مثلاً یقه‌ی مرتب پیراهنش را صاف کرد.

_این رنگ خیلی بهت میاد مرد خچشتیپ من.

لبخند بی‌رنگی تحویلش داد و او فقط مرد افسونش بود؛ تا ابد.

_توام تو این لباس خیلی زیبا شدی.

و واقعا هم زیبا شده بود. لباس قرمز رنگی که قدش تا زانوهایش بود و یقه‌اش هفتی شکل تا وسط قفسه‌ی سینه‌اش باز می‌شد، خیلی خوب روی تن ظریفش نشسته بود.

لبخند سارا پررنگ‌تر شد و پنجه در پنجه‌هایش قفل کرد و وارد سالن شدند.



به سمت مبلی که سینا روی آن نشسته بود و داشت با دختری می‌گفت و می‌خندید، رفتند.

سینا با دیدنشان بلند شد و با محبت خواهرش را در آغوش کشید.
از او که فاصله گرفت، فردین قدمی جلو گذاشت و مردانه هم دیگر را در آغوش گرفتند.

DONYA IEMAMNOE

صدای سینا در گوشش طنین انداخت و این پسر را برادرانه دوست داشت.

چشم به در خشک شد تا بیای آقای خواننده.

ضربه‌ای به کمرش زد و از او فاصله گرفت.

بله واقف بودم چقدر چشم‌ت به در خشک شده بود.

و به دختری که روی مبل نشسته بود و نگاهشان می‌کرد اشاره کرد.

سینا با خنده به سمت دختر برگشت و دستش را گرفت و بلندش کرد.

معرفی می‌کنم، دوست دخترم لیزا.

فردین ابرویی بالا انداخت و گفت:

پس با خارجیا می‌پری دیگه، ای بی شرف.

صدای قهقهه‌ی سینا میان صدای آهنگ گم شد و فردین تازه می‌فهمید چقدر دلش تنگ این پسرک بی‌معرفت بوده.

سارا دستش را کشید و رو به سینا گفت:

ما بریم پیش بابا اینا.

سینا سری تکان داد و دوباره مشغول گپ و گفت با همان دختر شد.



به سمت جمع بزرگان که شامل عموها و عمه‌ها و چند تن از دوستان عمویش می‌شد، رفتند. در این جمع جای خالی پدر و مادرش بد توی ذوق می‌زد. اگر آن بیماری مادرش را اسیر نمی‌کرد، حال آن‌ها صدر این جمع نشسته بودند. عمویش با دیدنش بلند شد و مردانه دست دادند.

DONYAIEAMAMNOE

_خوش اومدی پسر

_ممنونم

به بقیه‌ی بزرگان جمع هم عرض ادب کرد و با سارا به سمت مبل سه نفره‌ی دم پنجره رفتند.

سارا دستی بالا برد و خدمتکاری سینی به دست، به سمتشان آمد.

دخترک با لبخند به سمتش چرخید و چشمکی زد.

_سفید یا قرمز؟

نگاهش را به چشمان دخترک دوخت و لب باز کرد:

_قرمز

سارا جام را به دستش داد و خودش سفید برداشت.

نگاهش را از چشمان فردین گرفت و کاش این مرد می‌دانست نگاهش چه به حال دل او می‌آورد.

فردین پا روی پا انداخت و جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش نوشید.

_سلام.

صدای سامان که از لا به لای صدای آهنگ به گوشش خورد، فهمید بالاخره زمان دیدار دوباره‌شان بعد از یک ماه رسید.



جام را در مشتش فشرد و سر بالا آورد.

_علیک

سنگینی کلامش صدای سامان را خشدار کرد:

_خوش اومدی

_ممنون

و بی توجه به حضور سامان، نگاهش را بین دختر و پسرهایی که در آغوش هم می رقصیدند چرخاند.

سامان کمی خیره نگاهش کرد و بعد عقب گرد کرد و با سرعت به سمت مخالف او رفت.

سارا پشت دستش را نوازش کرد و ناراحت گفت:

_چرا اینجوری کردی؟ می دونی از وقتی بینتون شکرآبه اعصابش چقدر خرابه؟

شقیقه اش را فشرد و خیره در چشمان دخترک گفت:

_سارا اصلا حوصله ی بحث ندارم. چطوره بین دوتا رفیق دخالت نکنی و بذاری از مهمونی لذت ببریم. هوم؟

سارا لب روی هم فشرد و فکر کرد چون دنبالش آمده یعنی مهرش به دل او افتاده.

یادش رفته بود او هنوز همان فردین مغرور و بی احساس است.

البته برای او بی احساس است؛ وگرنه برای آن دخترک که عکس هایشان نشان می داد خوب هم احساس دارد.

فردین نگاه به صورت ناراحتش داد و یک امشب را مثلا قرار بود خوب باشد خیرسرش.



دیدن سامان انگار کمی بیشتر از کمی حال خوبش را خراب کرد.

و خودش هم می‌دانست در این مورد بیش از حد بی‌منطق است.

او جان‌ش را نجات داده بود و عملاً باید قدردانش هم می‌بود؛ ولی بحث افسون که به میان بیاید...!

نفسش را بیرون داد و جام را روی عسلی کنار مبل گذاشت و بلند شد. DONYAIEMAMNOE

نگاه سارا که رویش نشست، دست به سمتش دراز کرد.

_این دختر و پسر با همسنداختن، همراهیم می‌کنی؟

سارا مات دستش را نگاه کرد و کی او پیشنهاد رقص داده بود؟ اصلاً کی به غیر از جشن عقدشان با هم رقصیده بودند؟

این مرد را یک چیزی می‌شد!

او نمی‌توانست فردین باشد. انگار یک نفر دیگر بود با شباهت ظاهری با او.

_سارا

نگاه به نگاه منتظرش دوخت و چرا انقدر اسمش را قشنگ صدا می‌کرد لعنتی؟

دست در دست فردین گذاشت و بلند شد و فردین متعجب از سردی دستش گفت:

_خوبی؟

لبخندی زد و دلش می‌خواست از شدت ذوق جیغ بزند.

_خوب؟ خوب پیش حال الان من باید لنگ بندازه.

فردین نگاهش را در صورت دخترک چرخاند و چرا او نباید زودتر از چشم آهوییش پا به زندگی‌اش می‌گذاشت؟



شاید اگر زودتر می‌آمد دلی داشت که به دستش دهد؛ اما حال... دل و دینش را پای
آن نقره فام‌ها باخته بود.

دست دور کمر سارا پیچید و دستان او گرد گردنش حلقه شد.

_ نمی‌دونم مسبب این تغییرت چیه، ولی هرچی که هست دلم نمی‌خواد بشی
فردین قبل. همین بمون... لطفا!

خیره به چشمان سارا نگاه کرد و هیچ نداشت بگوید.

چه می‌گفت؟

می‌گفت: «مسبب این تغییر همون دختریه که دلمو مال خودش کرده و تا اون باشه
من خوبم.»؟

آن وقت کمی بی‌انصافی نمی‌کرد در حق دختری که حکم زنش را داشت؟

این دختر واقعا دلش را به چه چیز او خوش کرده بود؟

اخلاقی که نداشت؟

یا دلی که مال دیگری بود؟

_ فردین

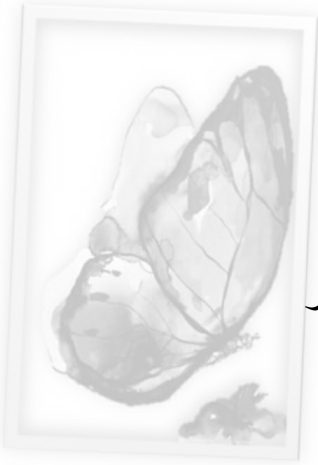
_ هوم؟

و سارا چه احمقانه منتظر «جان» شنیدن از زبان او بود.

_ هیچی.

سر روی سینه‌ی فراخش گذاشت و بوی آغوشش را به مشام کشید.

و در دل عهد بست بالاخره کاری می‌کند که جوابش به جای «هوم» بشود
«جان».



فردین چانه روی موهای دخترک گذشت و چشم بست.

نقره فام‌های دلبرکش در سیاهی نقش بست و کاش افسون به جای سارا در آغوشش بود.

تنش کنار سارا بود و فکرش پیش چشم آهویش.

داشت خیانت می‌کرد؟

آهنگ که تمام شد حلقه‌ی دستانش را از دور کمر سارا باز کرد و لبخند بی‌رنگی روی لب نشاند.

پارتتر خوبی هستی.

چشمان دخترک برق زد و فردین غمگین، شادی‌اش را نظاره‌گر شد.

عشق را می‌فهمید... خوب هم می‌فهمید.

من میرم بیرون، یه هوایی به کله ام بخوره.

سارا سری به معنی «باشه» تکان داد و فردین به طرف در رفت.

از ساختمان خارج شد و نسیم خنکی که صورتش را نوازش کرد حالش را جا آورد.

دست در جیبش فرو کرد و چشم به تاریکی میان درخت‌ها دوخت.

زندگی‌اش هم مثل همین تاریکی، ظلمات بود.

ولی آن چشم آهو با آمدنش روشنی بخشید به زندگی تاریکش.

درست مثل خورشید که از لا به لای این درختان سرک می‌کشید و تاریکی را تسلیم خود می‌کرد.



دلبرکش هم تمام درد و سیاهی‌هایی که مثل بختک به جانش افتاده بودند را تسلیم خود کرد.

حضور کسی را کنارش حس کرد و بعد صدای سامان در گوشش پیچید:
_چجوری میشه که یه آدم منطقی دست بی منطق‌ترین‌ها رو از پشت قفل و زنجیر میکنه؟

فردین نیشخندی زد و خیلی زیبا بحث را پیش کشیده بود.

همچین ریز، درشت بارش کرد.

سیگاری آتش زد و پک عمیقی گرفت.

و کلمات را همراه با دودش بیرون داد:

_تا حالا یه عاشق منطقی دیدی؟

سامان ابرو بالا داد و نگاهش را روی نیم رخ فردین چرخاند.

انتظار این جواب را نداشت!

_نه!

فردین پک دیگری به سیگارش زد و زیر پا لهش کرد.

چرخید و خیره به چشمان سامان لب باز کرد:

_پس هروقت دیدی و بازم اون سوال ذهنتو به خودش مشغول کرده بود، بیا تا ملتفتت کنم.

و از کنارش گذشت و داخل رفت.

سارا با دیدنش به سمتش آمد و گفت:



_ اتفاقاً همین الان می خواستم پیام دنبالت، مامان گفت شام و بیارن، دیگه کم کم دوستاشون دارن میرن.

تنها سری در جوابش تکان داد و روی مبل نشست.

_ چی می خوری برات بیارم؟

_ فرقی نمیکنه.

سارا به سمت میزی که غذاها را به صورت سلف سرویس رویش چیده بودند، رفت و بشقابی برداشت و چند نوع غذا درونش ریخت.

به سمت فردین برگشت و کنارش نشست.

فردین نگاهش را روی بشقاب چرخاند و چرا دو قاشق در بشقاب بود؟

_ چرا یه بشقاب آوردی؟ خودت؟

سارا لبخندی زد و گفت:

_ خب با هم تو یه بشقاب می خوریم...نمیشه؟

کمی نگاهش کرد و بی حرف یکی از قاشق‌ها را برداشت.

و حال به حرف شهراد که همیشه می گفت: «به دختر جماعت نباید رو داد.» می رسید.

شام که سرو شد دوستان عموییش قصد رفتن کردند.

وقتی جمع خودمانی تر شد، سینا بلند شد و با صدای بلندی گفت:

_ لیدیز اند جنتلمن اگه گفتید الان وقت چیه.

سامان از آشپزخانه‌ی کوچکی که درست پشت سر سینا قرار داشت، بیرون آمد و پس گردنی‌ای حواله‌اش کرد.



_وقت یه پرفسور؟

سینا با صورت جمع شده از درد دست روی گردنش گذاشت.

_ای بشکنه اون دستت نکبت، همچین مٹ دمپایی ابری خیس می چسبه!

صدای خنده‌ی جمع بلند شد و سینا گفت:

DONYAIEAMAMNOE

_وقت اینه که آقای خواننده یه دهن برامون بخومه.

و این لقب «آقای خواننده» از همان زمانی که خوانندگی را شروع کرد در دهان سینا افتاد.

سارا با ذوق خندید و گفت:

_وای آره.

و به سمتش چرخید و پرخواهش نگاهش کرد.

_بخون فردین لطفا لطفا لطفا

دخترک لوس خوشگل.

لبخندی زد و این یعنی باشه.

سارا محکم گونه‌اش را بوسید و سامان معنی‌دار سرفه کرد.

سینا سویچ ماشین سامان را برداشت و از ساختمان بیرون رفت.

و چندی بعد با گیتار در دستش برگشت.

گیتار را به دست فردین داد و خودش روی مبل مقابلش نشست.

_بخون آقای خواننده ببینم صدات هنوز داغونه یا فرجی شده.

چشم غره‌ای نثارش کرد و گیتار را از کیفش درآورد و در آغوشش گرفت.



دستی روی سیم‌هایش کشید و نگاهش را بین جمع چرخاند.

__چی بخونم؟

صدای سارا نگاهش را به سمت او کشید:

__عشق من.

DONYAIEAMNOE

نگاه از نگاهش گرفت و این دختر می‌خواست چه را ثابت کند؟

اینکه دوستش دارد؟

این را که همه می‌دانستند إلا خواجه حافظ شیرازی!

چرا این دختر نمی‌فهمید او عشق را در نگاهش، در صدایش وقتی نامش را صدا می‌زند، در تک به تک کارهایش می‌بیند. می‌فهمد. او می‌فهمد؛ ولی دلش که اصل کاریست نفهم است.

نمی‌فهمید این دختر... نمی‌فهمید.

پلک روی هم گذاشت و انگشتانش روی سیم‌ها ریتم گرفت.

__عشق من نموندنت واسه ام آزاره

با دلم بازی نکن جون نداره

جز خودت هیچ‌کسی مهم نیست واسه ام

من تو رو دوست دارم روت حساسم

با من بمون حتی بد به اینم راضی‌ام

خیلی بهت وابسته‌ام من احساسی‌ام

با هر قدم با هر نفس همه‌اش تو فکر می

نمیشه از تو بگذرم چون تو عشقمی



DONYAIEAMNOE

برعکس تو من خیلی دوست دارم

رو به روم عکساتو می‌ذارم

خیلی دوست دارم عشق من.

برعکس تو من گله ندارم

طاقت دوری ندارم

واسه چشمات بی‌قرارم عشق من.

فردین می‌خواند و سارا بغض‌دار خیره‌اش بود.

این مرد؛ نگاهش، صدایش، اخم‌هایش، خنده‌های سالی یک بارش، بدخلقی‌هایش، سردی‌هایش... همه چیزش جان بود برای او و ای‌کاش می‌فهمید.

او گناهش فقط عاشقی بود.

گناهش دیر رسیدن بود.

گناهش این بود دل به کسی داد که دل نداشت.

صدای دست که بلند شد، به خود آمد و نگاه از فردین گرفت.

دستی زیر چشم‌هایش کشید تا مطمئن شود اشکی نریخته باشد.

_هنوزم صدات داغونه.

صدای سینا جو را از آن حال و هوای مه آلود خارج کرد.

فردین مصنوعی خندید و گیتار را کنار مبل گذاشت.

نفسش را بیرون داد و بلند شد.

_یه دهنم با این صدای داغونم براتون خوندم، دیگه رفع زحمت کنم.



سینا بلند شد و فردین به سمتش رفت.

_بودی حالا، چه عجله ای؟

دست سمتش دراز کرد و گفت:

_فردا خیلی کار دارم، ایشالا سر فرصت یه دورهمی دیگه ترتیب میدیم.

و نگفت آهنگ پیشنهادی سارا کمی ضدحال بود وسط حال خوبش.

سینا دستش را فشرد و سری تکان داد.

_خوشحالم کردی با حضورت.

فردین لبخند کم‌رنگی به رویش زد و از روی میز سویچ و موبایلش را برداشت.

رو به سارا که او هم ایستاده بود و نگاهش به سرامیک‌های زیر پایش بود، گفت:

_با من می‌ای؟

سارا نگاه از سرامیک‌ها گرفت و به چشمان او دوخت.

_آره

و به سمت خدمتکاری که گوشه‌ی سالن ایستاده بود رفت.

چیزی گفت و خدمتکار سری تکان داد و به سمت یکی از اتاق‌ها رفت.

و چند دقیقه بعد با مانتوی سارا و اورکت او برگشت.

سارا مانتو را تن کرد و با اورکت به سمتش آمد.

_بریم

اورکت را گرفت و تن زد و به سمت عمویش رفت.

_اگه اجازه بدین من دیگه رفع زحمت کنم عموجان.



اردشیر قدمی جلو گذاشت و دست روی شانه‌ی برادرزاده‌اش گذاشت.

_خوشحالمون کردی پسرَم.

لبخندی از جنس همان لبخندی که تحویل سینا داد به روی عمویش هم زد و عقب گرد کرد.

با بقیه هم خداحافظی کرد و همراه با سارا از ساختمان خارج شدند. DONYAIEMAMNOE

سوار ماشین که شدند، به سمت سارا چرخید.

خوشحالی‌ای که موقع آمدن در چهره‌اش موج می‌زد، حال یک رد پای کوچک هم از خود به جا نگذاشته بود.

_سارا

سارا نگاهش را از کیفش بالا کشید و به چشمان او دوخت.

و ای کاش انقدر قشنگ صدا نمی‌کرد اسمش را.

کمی سمتش متمایل شد و دست روی گونه‌اش گذاشت.

_من عشق و میفهمم، خیلی خوب هم میفهمم. ولی...

سارا لبخندی تلخ روی لب نشانده و چشمانش پر شد.

_کاش اون «ولی» نبود.

نگاه به نگاهش دوخت و چشمان زیبایی داشت؛ کشیده و شب رنگ.

ولی...

نمی‌توانست مثل چشمان چشم آهویش می نخورده مستش کند.

عقب کشید و نفسش را محکم بیرون داد.



گیر کرده بود میان دختری که قلبش را دزیده بود و دختری که نام زنش را یدک می‌کشید.

قلبش می‌گفت افسون و عقلش می‌گفت سارا.

از باغ خارج شدند و سارا سر به شیشه تکیه داده بود و مغموم درختان درحال گذر را نگاه می‌کرد.

DONYAIE MAMNOE

شیشه را پایین داد و هوای خنکِ آخر شب درون ماشین پیچید و با نفس عمیقی آن هوا را به ریه‌هایش فرستاد.

سارا سر از شیشه جدا کرد و به سمتش برگشت.

صورتش آرامشی داشت که در این دو سال ندیده بود!

و دلیلش...؟

ابرویی بالا داد و نگاهش را به جاده داد.

این که مسیر خانه‌شان نبود؟

_کجا داری میری؟

فردین نگاهش کرد و کمرنگ لبخند زد.

_هوس بستنی برجی کردم.

سارا مشکوک نگاهش کرد و امشب زیادی لبخند نمی‌زد؟

_چرا اینجوری نیگا میکنی؟ تو تا حالا هوس چیزی نکردی؟ انقدر عجیبه؟

شانه‌ای بالا انداخت و چشم ریز کرد.

_نه، اینکه عجیب نیست. می‌دونی چی عجیبه؟

_هوم؟



_اینکه امشب یه جور دیگه شدی، یعنی امشب نه ها، کلا از عصر یه جور دیگه شدی.

فردین ابرویی بالا داد و گفت:

_چه جوری شدم؟

_پیشنهاد خرید میدی، میای دنبالم، باهام می رقصی..و عجیب ترینش اینه که زیاد لبخند میزنی!

فردین نگاه به چشمانش داد و گفت:

_بده؟ همون فردین قبلی رو می خوای؟ که نه پیشنهاد خرید بده، نه بیاد دنبالت، نه باهات برقصه..و نه حتی لبخند بزنه!

سارا دستپاچه گفت:

_نه نه کی گفت بده؟ فقط میگم حتما دلیلی داره این تغییر خب!

و درست زده بود وسط خال.

دلیل!

فردین نگاهش به مغازه ی بستنی فروشی خورد و انگار شانس آورد این دفعه را.

ماشین را رو به رویش نگه داشت و قبل از پیاده شدن گفت:

_چه طعمی می خوری؟

_توت فرنگی.

سری تکان داد و پیاده شد و به سمت مغازه رفت.

و چشم آهویش عاشق طعم شکلاتی اش بود؛ مثل خودش.

یک توت فرنگی و یک شکلاتی گرفت و به سمت ماشین رفت.



DONYAIEAMNOE

بستنی‌ها را به دست سارا داد و سوار شد.

سارا شکلاتی را به سمتش گرفت و گفت:

_خیلی وقت بود برجی نخورده بودم.

فردین بستنی را از دستش گرفت و ماشین را روشن کرد.

_فردین

و فردین می‌دانست ادامه‌ی این «فردین» گفتن، دنباله‌ی همان بحث است.

_بخور سارا، الان آب میشه. بعدا هم میشه صحبت کرد.

و پایش را روی گاز فشرد تا قبل از تمام شدن بستنی به خانه‌ی عمویش برسند و آن بحث ادامه پیدا نکند.

می‌دانست سارا به یک چیزی که گیر دهد تا به خواسته‌اش نرسد دست بردار نیست.

سارا دستانش را با دستمال پاک کرد و به سمتش چرخید.

_خوردم، حالا میشه برگردیم سر بحثمون؟

فردین ناچاراً گفت:

_بگو

_می‌خوام دلیل این تغییر یهویی اتو بدونم.

_کاملاً بی دلیل. فکر کن شب خوابیدم، صبح بیدار شدم، شدم این فردینی که الان می‌بینی.

و این حرفش کمی بیشتر از کمی مسخره بود.

سارا با استفهام خندید و گفت:



__ مگه میشه؟

فردین دم خانه‌ی عمویش نگه داشت و نفسش را آسوده بیرون داد.

__ شدن و نشدنشو بعدا برات میگم، الان ساعت نزدیک یک نصف شبه و من فردا واقعا سرم شلوغه.

و سرش شلوغ بود که می‌خواست زاینده رود برود و بعدش هم وعده‌ی فیلم همراه با پاپکورن به خودش داده بود!

سارا ناراضی با گفتن «باشه. شب بخیر.» از ماشین پیاده شد.

فردین منتظر ماند تا داخل برود و بعد پایش را روی گاز گذاشت و ماشین با سرعت از جا کنده شد.

حال وقت خلوت کردن با خودش بود.

نگاهش را روی برگه‌ها چرخاند و خودکار را روی لب‌هایش فشرد.

سعی کرد تمرکزش را روی نوشته‌های رو به رویش بگذارد که صدای در تمام حواسش را به هم ریخت.

خودکار را روی برگه‌ها گذاشت و دستی به پیشانی‌اش کشید.

__ بفرمایید

در باز شد و سامان وارد اتاق شد.

__ سلام



فردین متعجب قد و قامتش را از نظر گذراند و او اینجا چه می‌کرد؟

__علیک

سامان دستی به چشمانش کشید و گفت:

__پاشو، پاشو بریم یه جا یه ناهار دیش بزنین.

ابرویی بالا داد و انگار تا همین الان کپه‌ی مرگش را گذاشته بوده!

__به چه مناسبت؟

سامان دست روی شکمش گذاشت و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

__به مناسبت اینکه دارم از گشنگی میمیرم.

__می‌خواهی من پیام لقمه بذارم دهنت؟ خب خودت تو خونه ات کوفت می‌کردی یا

می‌رفتی یه جا. اومدنت دنبال من چیه دیگه؟

سامان چشمکی زد و با صدای نازکی گفت:

__نه دیگه ناهار خوردن در کنار شما صفایی دیگه داره.

سری با تأسف تکان داد و دوباره خودکار را به دست گرفت.

__بیا برو. کلی کار ریخته سرم، فقط مسخره بازی تو رو کم دارم.

سامان چهره در هم کشید و چپ‌چپ نگاهش کرد.

__یه امروز و اون اخلاق گندتو بذار در کوزه آبو بخور. آقا جان من یه غلطی

کردم، تا پای چیز خوردنم رفتم به پاش. قول میدم دیگه مرده باشی هم نیام تو اون

اتاق بی‌صاحبیت.

دستانش را به هم چسباند و با خواهش نگاهش کرد.

__میشه همین یه بار و به اون سگت بگی پاچه‌امو ول کنه.



فردین کم‌رنگ خندید و همین یعنی بخشیده بودش.

_ انگلی دیگه، کاریت نمیشه کرد.

سامان قدمی جلو گذاشت و با شیطننت ابرویی بالا انداخت.

_ بی شرف می خندی دخترکش میشی ها.

DONYAIEAMNOE

فردین با اخم نگاهش کرد و دست پشت کمرش گذاشت و به بیرون هلش داد.

_ برو بیرون نا پوستر دیوار نشدی.

سامان بلند خندید و بیرون رفت.

فردین هم پشت سرش از اتاق خارج شد و خواست در را ببند که صدای تلفن مانع شد.

دوباره وارد اتاق شد و سامان هم کنجکاوانه نگاهش کرد.

فردین متعجب شماره را نگاه کرد و به شماره موبایل نمی‌خورد!

_ بفرمایید.

_ سلام.

افسون!

_ سلام خانوم خانوما.

و چشمان سامان گرد شد از لحن فردین.

خانوم خانوما!

خواهرش بود؟

اما فردین که با سارا هم این‌گونه حرف نمی‌زد!



DONYAIEAMAMNOE

و لبخند کنج لبان فردین دقیقا چه بود؟

فردین روی میز نشست و صدای افسون در گوشش پیچید:

_راستش برای پیشنهادتون زنگ زدم.

و این جمع بستنش یک نر و ماده‌ی جانانه می‌طلبید.

نگاهش روی سامانی که بی‌تعارف شش چشمی رویش قفل بود، ماند.

_بهتر نیست حضوری راجع بهش صحبت کنیم؟

_نه، من...

نگذاشت ادامه دهد و گفت:

_بله، نظر منم اینه که بهتره حضوری باشه. امروز عصر خدمت میرسم.

و چه چیزی بهتر از این؟ دلتنگی‌اش هم رفع می‌شد.

_آقا فردین.

و بدجنسی ته صدای افسون می‌گفت این دختر از عمد زجرش می‌دهد با جمع

بستن‌ها و «آقا»هایی که تنگ اسمش می‌چسباند.

با لحن خشنی گفت:

_تکلیف اون آقا هم مشخص می‌کنم.

افسون نفسش را بیرون داد و گفت:

_اما...

_می‌بینمت.

و تماس که قطع شد، لبخندش رنگ گرفت و از روی میز بلند شد.



ضربه‌ای به کتف سامان زد و گفت:

__بریم.

سامان نگاه از تلفن کند و به چشمان او دوخت.

و کمی شنگول‌تر از چند دقیقه قبل نبود؟

این تلفن زیادی مشکوک بود.

__کی بود؟

لبخند فردین از بین رفت و کی اجازه داده بود دیگران در کارهایش فضولی کنند

که این بار دوم باشد؟

__باید جواب پس بدم؟

سامان مشکوکانه نگاهش کرد.

__آخه خانوم خانوما و دیدار حضوری و...

__برو بیرون سامان تا اون روم بالا نیومده.

از کنار سامان گذشت و از اتاق بیرون رفت.

__می‌خواهی همینجوری اونجا وایسی، بگو نا منم بشینم به کارام برسم.

سامان بی‌حرف از اتاق بیرون رفت و از هتل خارج شدند.

فردین به طرف ماشین خودش رفت که سامان گفت:

__خب با یه ماشین میریم دیگه.

__من بعدش کار دارم.

سامان ابرویی بالا داد و با کنایه گفت:



_آهان، حواسم به قرار عصرتون با خانوم خانوما نبود.

فردین خونسرد نگاهش کرد قبل از سوار شدن گفت:

_بهتره یکم حواستو تقویت کنی.

و او را واقعا برادر سارا می‌دید و انقدر راحت می‌گفت با یک دختر قرار دارد که

از قضا لحنش هم کمی چاشنی عاشقانه برایش می‌گیرد و شنیدن صدایش هم
شنگولش می‌کند؟

سامان که راهنما زد و به چپ پیچید، فهمید می‌رود رستورانی که نزدیک به هتل
است.

برای یک ناهار معمولی بد هم نبود. هم فضای شیکی داشت و هم کیفیت غذایش
خوب بود.

دم رستوران نگه داشتند و پیاده شدند.

وارد رستوران شدند و روی اولین میز خالی نشستند.

و انگار سامان بدجور گشنه بود!

گارسون با منو آمد و هر دو چلوکباب سفارش دادند همراه با مخلفات.

چندی بعد که بشقاب‌ها جلویشان قرار گرفت، سامان مثل قحطی در رفته‌ها به
سمت بشقابش هجوم برد و چشمان فردین دست کمی از نعلبکی نداشت.

_چند روزه گشنه گذاشتنت بدبخت؟

سامان با دهان پر گفت:

_دیشب نسی دوباره مهمومی گرفته بود. انقدر فعالیت داشتم پیرم در اومد. تا الانم
خواب بودم، دیگه صبحونه مبحونه پر.

فردین لقمه‌اش را قورت داد و با تأسف نگاهش کرد.



DONYAIEAMNOE

_تو آدم نمیشی.

سامان چپ چپ نگاهش کرد و با لحنی کشیده گفت:

_تو خوبی.

ناهار را که خوردند فردین نگاهی به ساعتش انداخت.

_بلند شو، ناهارتو که خوردی. پاشو، کار دارم.

سامان دستی روی شکم باد کرده‌اش کشید.

_اصلاحش کن، با خانوم خانوما قرار داری.

فردین بلند شد و کیف پولش را از جیبش درآورد.

_نه، خوشم اومد. همچنین حرف گوش کنی.

و کنایه انداخته بود به حواس تقویت شده‌ی سامان.

چند تراول روی میز گذاشت و همراه با سامان از رستوران خارج شدند.

سامان قبل از اینکه به طرف ماشینش برود، به سمتش چرخید و دست روی کتفش گذاشت.

_ناهار خوبی بود، و ممنونم از اینکه به سگت گفתי پاچه امو ول کنه.

فردین با گفتن «قابلی نداشت» به سمت ماشینش رفت و سوار شد.

دستی برای سامان تکان داد و پا روی گاز گذاشت.

و در دل دعا کرد کاش ترافیک نباشد و نیم ساعت تمام در ترافیک علاف نشود.

سامان نگاهش را به مسیر رفتن او دوخت و باید سر از کار این خانوم خانوما در بیاورد.



سوار ماشینش شد و پشت سر فردین با فاصله‌ی حفظ شده رفت.

بالاخره شوهرخواهرش محسوب می‌شد؛ حتی اگر هنوز زیر یک سقف نرفته باشند.

بوهای خوبی به مشامش نمی‌رسید.

حتی اگر فردین دوباره بخواهد مؤاخذه‌اش کند به خاطر فضولی در کارش، باز هم باید ته و توی ماجرا را در بیاورد.

هرچه بیشتر می‌رفتند، سامان متعجب‌تر می‌شد.

فردین کیاراد بزرگ را چه به پایین شهر و محله‌های درب و داغانش!

ماشین فردین که متوقف شد، او هم پا روی ترمز گذاشت.

فردین از ماشین پیاده شد و وارد کوچه‌ای شد.

و سامان منتظر نگاهش را به کوچه دوخت.

چند دقیقه گذشت و بالاخره فردین آمد.

اما...

تنها نبود!

تنها رفت و حال با یک دختر که چهره‌اش زیادی آشنا می‌زد برگشته بود.

چشمانش را ریز کرد و سعی کرد چهره‌ی دخترک را واضح‌تر ببیند؛ ولی فاصله‌ی زیادشان این اجازه را به او نمی‌داد.

اما آشنا بود. چهره‌ی ناواضحش هم عجیب آشنا بود.

فردین و آن دخترک درون ماشین نشستند و فردین راه افتاد.



پشت سرشان راند و بعد از نیم ساعت ماشین فردین رو به روی پارکی متوقف شد.

با احتیاط فاصله را کمتر کرد و دخترک که از ماشین پیاده شد، توانست چهره‌اش را ببیند؛ واضح و واضح.

او... همان دختر بود!

همان دختری که عکس‌هایش دیوار اتاق فردین را پوشانده بود.

همان چشم آهوی فردین.

چند بار پلک زد تا شاید اشتباه دیده باشد؛ اما نه... خودش بود. افسون بود. افسون فردین.

جلوی آینه‌ی کوچک روی طاقچه ایستاد.

شالش را روی سر مرتب کرد و صورتش را دوباره از نظر گذراند.

آرایشش تنها یک خط چشم بود و یک رژ لب صورتی کم‌رنگ.

قیافه‌اش زیادی بچگانه می‌زد.

و فردین همیشه می‌گفت: «همین صورت بچگونه‌ات دلمو برد.»

یاد آن روزهای دور، تلخ خندی روی لبش نشانده.

امروز را نمی‌خواست گرفته باشد.



فردین گفته بود به دنبالش می‌آید تا به استدیو بروند و هم با محیط کار آشنا شود و هم با بچه‌های اکیپ.

بالاخره بعد از کلی فکر به این نتیجه رسید که عاقلانه تصمیم بگیرد و تصمیم عاقلانه هم در شرایط او یعنی قبول کردن پیشنهاد فردین.

و اصلی‌ترین دلیل هم برای این تصمیم آریایی بود که امسال، سال اول مدرسه‌اش بود.

البته اصلی‌ترینش آن بود؛ به غیر از آن خورد و خوراک و پوشاکشان بود، پول آن مواد کوفتی بود. بالاخره زندگی بود و هر روز خرجش بیشتر از روز قبل. حال که شانس در خانه‌اش را زده بود، بی‌عقلی بود پشت پا زدنش. و هنوز هم برق چشمان فردین وقتی پیشنهادش را قبول کرد، جلوی چشمانش بود. صدای در از فکر بیرون کشاندش.

کفش‌های کتانی‌اش را که بهتر از همه بود، پا زد و از خانه بیرون رفت. و باید با اولین حقوقش یک سر و سامانی به این وضع زندگی‌شان بدهد. همین که پا درون کوچه گذاشت فردین را مشغول صحبت با آریا دید. و لبخند روی لبان آریا برایش از عسل هم شیرین‌تر بود.

جلو رفت و لب باز کرد:

_سلام.

فردین که روی دوپایش نشسته بود تا هم قد آریا شود، بلند شد و نگاهش را به چشمان او دوخت.

_سلام خانوم.



و آیا همه به این زیبایی «خانوم» را تلفظ می‌کنند؟
_بریم؟

سر تکان داد و رو به آریا گفت:

_زیاد تو کوچه نمومی ها، زود برو تو. خیلی هم مواظب خودت باش. خ

DONYAIEAMNOE

آریا منظورش را از «مواظب خودت باش» فهمید و برای راحت کردن خیال خواهرش گفت:

_چشم آبجی، تو نگران نباش.

با رضایت سر تکان داد و فردین در دل اعتراف کرد همه چیز این دختر را باید پرستید؛ حتی خواهرانگی‌هایش را.

با هم به طرف ماشین رفتند و این روزها زیادی سوار این ماشین های کلاس‌تر از های کلاس می‌شد.

و مگر همان شب با خودش عهد نبست دیگر این مرد را در خیابان هم دید از کنارش رد شود؟

این مرد تمام تلاش آن دو سال و همه‌ی آن عهد و پیمان‌هایی که با خود بسته بود را یکی یکی داشت از بین می‌برد.

فردین که رو به روی در سفید رنگی پارک کرد، پیاده شد و نگاهش را در کوچه چرخاند.

او و چه به این محله‌های باکلاس بالاشهری که وجب به وجبش ماشین‌هایی پارک شده بود که او حتی اسمشان را هم بلد نبود!

_بفرمایید تو خانوم.

و ای کاش می‌فهمید این‌گونه «خانوم» گفتنش چه می‌کند با قلب زبان نفهم او.



فردین با دست تعارفش کرد که وارد شود.

داخل رفت و باغچه‌ی کوچک گوشه‌ی حیاط، لبخند مهمان لبانش کرد.

با راهنمایی فردین چند پله‌ی آهنی سفید رنگ را هم بالا رفت و رو به روی دری ایستاد.

DONYAIEAMNOE

ادب حکم می‌کرد خود فردین در را برایش باز کند.

و فردین هم زیاد منتظرش نگذاشت و با هم وارد شدند.

صدای خنده‌ی چند پسر به گوشش خورد و به طرف فردین چرخید.

اعتمادی که هنوز هم به فردین داشت، نمی‌گذاشت ترس مهمان دلش شود.

خیالش راحت بود که او هست.

فردین لبخندی به رویش زد و گفت:

__بریم اتاق من.

سری تکان داد و با هم به سمت انتهای راهرویی که با کاغذ دیواری شکلاتی و چراغ‌های نارنجی رنگ نمای زیبایی داشت، رفتند.

فردین در اتاق را باز کرد و عقب کشید تا افسون وارد شود و خودش هم پشت سرش داخل رفت.

نگاهش به عکس بزرگ فردین که رو به روی میزش زده شده بود، افتاد.

در عکس، فردین دستانش را در جیبش فرو کرده و نگاهش را به دور دست‌ها دوخته بود.

این مرد چرا انقدر جذاب بود؟

__بشین.



با صدای فردین چشم از عکس گرفت و روی مبل چرم شکلاتی رنگ جلوی میز او نشست.

عاشق این رنگ بود.

و انگار رنگ اصلی کل دکور اینجا هم همین رنگ بود.

فردین کتش را درآورد و روی پشتی صندلی اش گذاشت و با گفتن: «الان برمی‌گردم.» از اتاق بیرون رفت.

«باشه» ای گفت و مشغول دیدن بقیه ی اتاق شد.

و ساعت شنی روی میز فردین کمی زیادی آشنا بود!

بی‌اختیار از جا بلند شد و ساعت شنی را در دست گرفت.

برعکسش کرد و زیرش با خط زیبایی نوشته شده بود «لحظه‌های باهم بودنمان تمام نمی‌شود، تمدید می‌شود؛ تا ابد.»

خودش بود!

همان ساعت شنی ای که به عنوان کادوی تولد به فردین داده بود.

جمله را بار دیگر خواند و دست خط خودش را به خوبی می‌شناخت.

یعنی هنوز داشتش؟

چانه‌اش لرزید و چشمانش پر شد.

این دو سال خاطراتت منو سرپا نگه داشت.

صدای فردین بغل گوشش باعث شد شتاب زده به عقب برگردد و انگشتانش از دور ساعت شنی باز شود.



فردین دست دور کمرش پیچید تا بر اثر خوردن به او نیفتد و ساعت شنی را در هوا گرفت.

همه‌ی این اتفاق‌ها چند ثانیه هم نشد.

افسون که از ترس پیراهن او را چنگ زده بود، با شرم مشتش را باز کرد و قدمی عقب گذاشت و از آغوشش بیرون آمد.

DONYA IEMAMNOE

ساعت را روی میز گذاشت و دستی به پیراهنش کشید و صافش کرد تا آتو دست بچه‌ها ندهد.

دخترک با سر پایین سر جایش نشست و همان لحظه در به صدا در آمد.

_بیاید تو.

صدای فردین باعث شد در باز شود و شهراد و بچه‌های اکیپ نوازندگی‌اش وارد شوند.

افسون به رسم ادب ایستاد و شهراد قدم جلو گذاشت و با دیدن او چشم ریز کرد و چرا این دختر آشنا می‌آمد برایش؟

چهره‌اش را از نظر گذراند و سعی کرد به ذهنش فشار بیاورد تا شاید یادش بیاید کجا او را دیده.

نگاهش روی چشمان دخترک ثابت ماند و چشم‌هایش گرد شد.

چشم‌های دخترک!

او... او همان چشم آهوی فردین بود.

مبهوت به سمت فردین برگشت و گفت:

_این خانوم...



حرفش را ادامه نداد و فردین لبخند کم‌رنگی تحویلش داد و می‌دانست باید بعداً
مفصل برایش توضیح دهد.

_ایشون خانوم آریامهر هستن، افسون آریامهر.

و شهراد دیگر مطمئن شد خودش است.

همان افسونگری که دل رفیقش را دزیده بود.

افسون لبخندی روی لب نشاند و آرام گفت:

_سلام.

فردین کنار شهراد ایستاد و گفت:

_این آقا رو که می‌شناسی، استاد شهراد پاکدل تنظیم کننده و در واقع قلب استدیو.

شهراد لبخندی زد و با احترام سر تکان داد.

فردین به پسری که کنار شهراد ایستاده بود، اشاره کرد.

_ایشون هم آقا سیاوش، پیانیست اکیپ.

به پسر بعدی اشاره کرد و ادامه داد:

_ایشون هم آقا فرهاد، ویلونیست اکیپ.

و چند پسر بعدی را هم به همین منوال معرفی کرد.

و در آخر با لبخند افسون را نگاه کرد و رو به پسرها گفت:

_این خانوم هم از این به بعد گیتاریست اکیپ ما هستن.

همه اظهار خوشبختی کردند و بعد از آشنابیت اولیه، بیرون رفتند.

فردین به سمت افسون برگشت و گفت:



_اینم بچه های اکیپ نوازندگی من، حالا بیشتر باهاشون آشنا میشی.

افسون سری تکان داد و دو دل بود حرفش را بزند یا نه.

فردین نگاهی به چهره اش کرد و گفت:

_چی تو اون سر کوچولوت میگذره؟

DONYAIEAMNOE

لبانش را تر کرد و اول و آخر باید می گفت.

_راستش خب همه اکیپ پسران و من تنها دختر بینشون..یعنی چیزه خب...

آب دهان فرو داد و با صدای آرام تری ادامه داد:

_یه خرده معذبم.

فردین کنارش نشست و نگاه اطمینان بخشش را به چشمان او دوخت.

_اولا تک به تک اون بچه ها قابل اعتمادن، مطمئن باش انقدر بی غیرت نیستم که تو رو بیارم بین کسایی که بهشون اعتماد ندارم. اونا نزدیک به هشت ساله کنار منن و برای من اثبات شده ان.

و افسون روی آن کلمه ی «بی غیرت» مانده بود. مگر چه نسبتی با او داشت که برایش غیرت به خرج دهد؟!

_دوما نود درصد مواقع خودم هستم، اون ده درصدش هم شهراد هست.

در آن یک سال با هم بودندشان خوب فهمیده بود شهراد چه جایگاهی پیش او دارد.

با حرف های فردین خیالش آسوده شد؛ ولی هنوز هم آن ته مه های دلش یک استرسی بود.

دیگر چیزی نگفت و بلند شد.

_میشه منو برسونی خونه؟



DONYA IEMAM NOE

_شدن که میشه، ولی قبلش اشکال نداره بریم یه جایی؟

کجا؟!

فردین هم بلند شد و کتش را برداشت و تن زد.

_این «کجا» یعنی اشکال نداره دیگه.

در را باز کرد و گفت:

_بفرمایید.

از اتاق خارج شد و فردین هم به دنبالش.

فردین دم اتاق شهراد ایستاد و ضربه‌ای به در زد.

بله؟

در را نیمه باز کرد و گفت:

_من میرم بیرون، برمیگردم.

و «منتظرم» معنی‌دار شهراد گوشه‌ی لبش را به سمت بالا کشید.

با افسون از استدیو خارج شدند و سوار ماشین شدند.

راه افتاد و افسون سر به شیشه تکیه زد و چشم بست.

و ای‌کاش این مرد کمی رحم داشت و وقتی با او بود این عطر تلخ را نمی‌زد.

ولی بی‌رحم بود دیگه. می‌دانست او عاشق همین عطر تلخ است و ناجوانمردانه بازی می‌کرد.

فردین ماشین را رو به روی فضای خاکی‌ای پارک کرد و رو به افسون گفت:

_پیاده شو.



بی حرف پیاده شد و با هم به سمت کوه رو به رویشان رفتند.

و با هر قدم حس می کرد یک وزنه ی سنگین روی قلبش می گذارند.

__بریم بالا؟

نگاهش را به فردین دوخت و این مرد عمدا او را به این کوه آورده بود.

DONYAIE MAMNOE

سری به معنی «باشه» تکان داد و پا روی اولین سنگ گذاشت و فردین هم پشت سرش بالا رفت.

شیب کوه تا او اسطش کم بود. و دقیقا وسط کوه یک سطح صاف بود برای نشستن. و از آن به بعد شیبش تند می شد تا قله.

به سطح صاف رسیدند و نشستند.

به سنگ های بالاسرش که ختم می شدند به قله نگاه کرد و همینجا بود که این مرد بی رحم را برای اولین بار دید.

«خسته روی سطح صاف نشست و دست به پیشانی اش کشید

__به همین زودی خسته شدی؟ دیدین گفتم بلوف میزنه تا قله میرم!

نگاه خشمگینش را روی ستاره چرخاند و بلند شد.

__کافر همه را به کیش خود پندارد.

رو به رویش ایستاد و خیره در چشمانش گفت:

__اگه تو خدای بلوف زدن، قرار نیست دیگرانم مثل تو باشن.

ستاره پوزخندی زد و دست به سینه نگاهش کرد و به قله اشاره کرد.

نیشخندش را حواله ی او کرد و قلنج دستان و گردنش را شکست.

و ندید یک جفت چشم این حرکات قلدرانه اش را زیر نظر گرفته.



نگاه مغرورش را نثار ستاره کرد و پا روی سنگ کنار آن سطح صاف گذاشت.

تمام توانش را در دستانش جمع کرد و خودش را بالا کشید.

باز هم بالاتر رفت.

و بالاتر و بالاتر.

DONYAIEAMNOE

سعی می‌کرد اصلا به پایین نگاه نکند.

فاصله‌اش با دوستانش زیاد شده بود و دیگر فاصله‌ی زیادی با قله نداشت.

شیب تند کوه نفسش را به شماره انداخته بود.

پایش را روی سنگ دیگری گذاشت و با یک جهش خودش را به بالاترین نقطه‌ی کوه رساند.

قله‌ی این کوه را زیر پا گذاشت و حرفش را عملی کرد.

نفس عمیقی کشید و صدای دست و جیغی که از پایین می‌آمد می‌گفت چهره‌ی ستاره الان دیدنی‌است.

نمی‌خواست از دست دهد این منظره‌ی دیدنی را.

هوا را مهمان ریه‌هایش کرد و پایش را روی سنگ پایینی گذاشت و با احتیاط پایین رفت.

قدم دیگری برداشت که سنگ زیر پایش سز خورد و در یک آن زیر پایش خالی شد و جیغش در دل کوه پیچید.

با سرعت به سمت پایین سر می‌خورد که چیزی دورش حلقه شد و متوقفش کرد.

نفس حبس شده‌اش را مقطع مقطع بیرون داد و چشم باز کرد.

و اولین چیزی که دید چشمان سیاه رو به رویش بود.



ضربان قلبش را در شقیقه‌هایش حس می‌کرد.

یک قدمی مرگ بودها!

هنوز از شوکِ حادثه خارج نشده بود و مات آن چشم‌ها را نگاه می‌کرد.

_خوبی؟

DONYAIEAMNOE

با صدای مرد رو به رویش به خود آمد.

با هول دستان مرد را از دورش باز کرد و نشست.

_م..من..ونم

مرد آن چشمان نافذ شب رنگش را به نگاه او دوخت و گفت:

_سریه کل کل بچگانه نزدیک بود جونتو از دست بدی، بیشتر مراقب باش.

و او انگار از همان اول شاهد همه چیز بوده!

دوستانش که دورش را گرفتند، نفهمید ناجی‌اش کجا رفت.»

_اون موقع یه دختر کوچولوی هفده ساله بودی، یه دختر کوچولوی شر و قلدر.

افسون تلخ خندید و هنوز هم چشمان این مرد نافذ بود.

_اون دختر کوچولوی شر و قلدر خیلی وقته مرده.

نفسش را آه مانند بیرون داد و قلبش درد می‌کرد.

_خدایا مرزتش.

فردین خیره نگاهش کرد و چرا چشمان این دختر انقدر درد داشت؟

_چی شد؟

نگاهش را به چشمان او دوخت و فردین دوباره لب باز کرد:



DONYAIEAMNOE

_چی به روزتون اومد؟

نیشخند زد و فردین گفت:

_چی شد اون خانواده‌ی خوشبخت؟

خندید؛ بغض‌دار خندید.

_خانواده‌ی خوشبخت؟

قطره اشکی از چشمش چکید و چرا جلوی این مرد نمی‌توانست خوددار باشد؟

_نابود شد.

_برام بگو. شریکم کن تو غمت. بذار با هم به دوش یکشیمش. تنهایی سخته، یلی سخته.

و سخت بود؛ خیلی سخت.

انقدری که وقتی جلوی آینه می‌نشیند، به جای یک دختر بیست ساله، یک دختر هزار ساله می‌بیند که تمام صورتش را چروکِ غم پوشانده.

و چرا دلش تقسیم کردن دردش را با این مرد می‌خواست؟

او که خودش یکی از دردهای این دل غمدار بود!

نگاهش را از چشمان فردین گرفت و لب باز کرد:

_تازه تو رفته بودی و من هر روز داغون تر از قبل می‌شدم و مامانم همه حواسشو گذاشته بود روی حال من و از بابام غافل شده بود. می‌دونستی که بابام حسابدار یه شرکت بود. یه مدت بود رفت و آمد رئیس شرکت به خونمون خیلی زیاد شده بود.

خندید و تلخی خنده‌اش کام فردین را زهر کرد.



به بهونه ی صحبت های کاری به بابام مواد می داد. یه شب که رفتم براشون میوه ببرم، دیدم. به مامانم گفتم، از اون شب هر شبمون با صدای جر و بحث مامان و بابا صبح می شد.

نفس عمیقی کشید و یاد آن روزها دست گذاشته بود بیخ گلویش و قصد بریدن نفسش را داشت.

DONYAIEAMAMNOE

_تا اینکه خبر رسید حسابای شرکت درست نیست و یه جای کار می لنگه. بعد از یک هفته هم گفتن بابام دزدی کرده، معتادم که شده بود دیگه بدتر.

آهی کشید و یاد آن روزها درد بود روی درد.

کمر اون خانواده ی خوشبخت شکست زیر بار این سنگینی. مامانم تمام زندگیمونو فروخت و تنها تونست یک سوم بدهیمون رو بده، یارو هم چشمش دنبال من بود و گذاشت تا قشنگ به اوج بدبختی برسیم و بعد راه حل گذاشت جلوی پامون.

پوزخندی زد و ادامه داد:

_راه حلشم این بود که دخترتون به عقدم در بیاد، بدهیتونو می کنم مهریه اش.

دست های فردین مشت شد و حال می فهمید آن مردک که چشم آهویش را تهدید می کرد اگر زنش نشود به سراغ قانون می رود، که بود.

باید همان روز گردنش را می شکست مردیکه ی بی شرف را.

_اما مامانم قبول نکرد. می گفت کار می کنم و تا قرون آخر بدهیتونو میدم، ولی دخترم و نمی فروشم. سر حرفشم بود، کمر همت بست و شروع کرد کار کردن، بافتنی می کرد و به مغازه دارها می فروخت. منم که مجبور شده بودم قید درس و بزنم، می نشستم پا به پاش شال و کلاه می بافتم. دیگه تو اون اوضاع فکر تو و کاری که باهام کردی از سرم افتاده بود، تمام فکر و ذکرمون یه لقمه نون بوذ.

سکوت کرد و یاد رفتن مادرش نفسش را بند می آورد.



_تا اینکه یه شب مامانم خوابید و دیگه بیدار نشد.

و قطره اشک دیگری روی گونه‌اش لغزید و حس کرد نفسش دیگه بالا نمی‌آید.

دست روی گلویش گذاشت و کمی مالشش داد تا شاید راه نفسش باز شود.

ولی نه... نفسش این بار واقعا بریده بود.

DONYA IEMAMNOE

فردین وحشت‌زده نگاهش را به دستی که روی گلویش گذاشته بود و رنگش که

هر لحظه بیشتر رو به سیاهی می‌رفت، دوخت.

هول شده با دست بین کتف‌هایش را مالش داد.

_افسون، نفس بکش. نفس بکش لعنتی. نفس بکش.

ولی خرخر سینه‌ی افسون هر لحظه بلندتر می‌شد.

نمی‌دانست چه کند. دست و پایش را گم کرده بود.

چشم بست و دستش را بالا برد و با ضرب روی گونه‌اش نشاندد.

نفس عمیق و صدادار افسون را که شنید غیرارادی دست دور کتفش پیچید و

محکم در آغوشش کشید.

و زمان انگار ایستاد.

قلبش پر ضرب درون سینه‌اش می‌کوبید و نفسش یکی در میان از سینه‌اش خارج

می‌شد.

_تو که منو کشتی دختر.

افسون تمام توانش را جمع کرد و خودش را از آغوش او بیرون کشید.



شاید برایش دردودل کرده بود تا سنگینی این درد کمتر روی شانه‌هایش فشار بیاورد، شاید این بار برای بار دوم جانش را مدیون او بود؛ اما او هنوز همان فردینی بود که آن شب قلبش را زیر پا گذاشت و از رویش رد شد.

DONYAIEAMNOE

(فصل سوم)

نگاهش را روی عروسک‌ها چرخاند و آریا را چه به عروسک بازی؟
بی‌خیال عروسک‌ها شد و به سمت اسباب بازی‌های پسرانه رفت.
تفنگ‌های بزرگی که بسته بندی شده درون قفسه چیده شده بودند، نظرش را جلب کرد.

مطمئناً آریا خوشش می‌آید.

رو به دختر فروشنده گفت:

_خانم ببخشید میشه اون تفنگ دومی سمت راست رو بدید؟

دختر تفنگ را آورد و افسون با رضایت براندازش کرد.

ظاهراً دست کمی از تفنگ واقعی نداشت؛ اما خب سبکتر بود و بی‌خطر.



دختر تفنگ را درون پلاستیک گذاشت و افسون بعد از حساب کردنش، از مغازه بیرون آمد.

سوار یکی از ماشین‌هایی که راننده‌شان فریاد می‌زد برای مسافر، شد و از شانس خوبش انگار آخرین نفر بود و مسافر‌ها تکمیل شده بودند و راننده راه افتاد.

نگاه‌های مردی که کنارش نشسته بود، اذیتش می‌کرد.

DONYAIEAMAMNOE

خودش را کمی جمع‌تر کرد و مثلاً مشغول بازی با پلاستیک توی دستش نشان داد و خدا خدا می‌کرد زودتر برسند و خلاص شود از این نگاه کثیف.

بعد از حدود نیم ساعت جایی نزدیک به کوچه‌شان پیاده شد.

کیفش را روی دوش انداخت و پلاستیک به دست به سمت خانه‌شان رفت.

پا درون کوچه گذاشت و طبق معمول پسر‌ها مشغول بازی بودند.

اما هرچه نگاه کرد، بینشان آریا را ندید!

به سمت یکی از بچه‌ها رفت.

_امیرحسین، آریا کو؟

پسر توپ را زیر پایش نگه داشت و نگاهش را به افسون داد.

_بابات کارش داشت.

نفس در سینه‌ی افسون حبس شد.

پدرش...وای پدرش!

کلید را به هزار بدبختی از ته کیفش پیدا کرد و در را باز کرد.

کیف و پلاستیک را بی‌هوا گوشه‌ی حیاط رها کرد و به داخل خانه دوید.



بی توجه به پدرش که در سه کنج دیوار نشسته چرت می زد، درون اتاق را هم گشت... نبود، برادرش نبود.

جلوی پدرش روی دوزانو نشست و هراسان لب باز کرد:

_بابا

سیامک نگاه خمارش را به او دوخت و با صدای کشیده ای پاسخ داد:

_چته؟ نمی بینی منگم؟

_آریا کوش؟ گفتن تو کارش داشتی؟ کجاست داداشم؟

مسلسل وار می گفت و صدایش از بغض می لرزید.

سیامک با بی خیالی تمام شانه بالا انداخت.

_تو که معلوم نبود کدوم گوری رفته بودی، منم اون لامصبم تموم شده بود، فرستادمش بره بگیره.

ای وای ای وای ای وای از چیزی که می ترسید برسرش آمد.

نفهمید چگونه از جا بلند شد و از خانه بیرون زد.

یک نفس تا آن خرابه ی لعنتی دوید و ای کاش خدا جانش را می گرفت و راحتش می کرد.

پا درون خرابه گذاشت و سینه اش از شدت نفس نفس زدن با سرعت بالا و پایین می رفت.

با چشم دنبال آریا گشت و وقتی نشسته روی پای یکی از آن عوضی ها دیدش، دنیا دور سرش چرخید.

جلو رفت و تیزی چیزی که کف پایش فرو رفت بهش فهماند پا برهنه از خانه بیرون زده.



__ به به گل بود به سبزه نیز آراسته شد!

صدای منفور مرد که در گوشش پیچید، دست آریا را گرفت و با تمام قدرت از او جدایش کرد.

و آریا گریان خودش را در آغوش خواهرش مخفی کرد.

افسون نگاهش را روی مردانی که دور تا دور خرابه نشسته بودند، چرخاند و الان پتانسیل کشتن تک به تکشان را داشت.

تمام بدنش رعشه گرفته بود.

عقب عقب رفت و صدایش را پس سرش انداخت:

__ پست فطرتای آشغال چرا سنکوب نمی کنید یه ملتی از شرتون راحت شن؟ چرا نمی میرین؟ چرا وجود نحستونو از این دنیای نکبتی پاک نمی کنید؟ به والله اگه شما نبودید می شد یه نفس راحت کشید. خدا لعنتتون کنه.

ناصر با لذت نگاهش می کرد و عاشق همین جسارتش بود.

انگار نه انگار دختر بود و میان چندین مرد.

همان مردی که آریا را بغل کرده بود، بلند شد و جلوی افسون قد علم کرد.

__ هوشه چته؟ دور ورت داشته! خبری نی که صداتو انداختی پس سرت.

افسون خیره در چشمان مرد، پرنفرت لب باز کرد:

__ به همون بالایی قسم یه قدم دیگه بیای جلو کاری می کنم اسم خودتو یادت بره.

مرد نیشخندی زد و گفت:

__ چیکار می کنی مثلاً ضعیفه؟



دست در جیب مانتویش کرد و چاقوی ضامن داری که همیشه همراهش بود را بیرون آورد.

به سمت مرد گرفت و گفت:

_تو یه قدم دیگه بیا جلو تا حالیت کنم. یادت که نرفته سر حسن چه بلایی آوردم؟

و به آن روزی اشاره می‌کرد که آن پسر بی‌شرف خفتش کرده بود و مجبور شده بود برای دفاع از خودش دست به دامان این چاقو شود و چند شکاف کمی بیشتر از کمی عمیق روی تن آن عوضی بی‌اندازد.

نفسش دوباره داشت بازی درمی‌آورد. فقط دعا می‌کرد وسط این از خدا بی‌خبرها نفسش نگیرد.

مرد کمی در چشمانش نگاه کرد و عقب کشید.

و صدای ضعیفش به گوش افسون رسید:

_خطریه این دختره بابا، میزنه ناکارمون می‌کنه.

آریا خودش را بیشتر در آغوش خواهرش جمع کرد و صدای لرزانش در گوش افسون پیچید:

_آبجی بریم، من می‌ترسم.

نگاه پرخشم و نفرتش را روی ناصر که لبخند به لب خیره‌اش بود، چرخاند و زیر لب گفت:

_حیوون شرف داره به تو بی‌شرف.

دست آریا را گرفت و از آن خرابه‌ی خراب شده بیرون زد.

هنوز تنش می‌لرزید و نفسش یکی در میان از سینه‌اش خارج می‌شد.

اگر...اگر دیر رسیده بود چه؟



DONYAIEAMNOE

هرچند الان هم مطمئن نبود به موقع رسیده یا نه.

چاقو را در دستش فشرد و اگر آریایش را اذیت کرده باشند، حساب تک به تکشان را خواهد رسید.

دختر بود و دختر بودنش ضعیف نشانش می‌داد؛ اما به وقتش از هر مردی، مردتر و از هر گرگ درنده‌ای، درنده‌تر می‌شد.

در نیمه باز خانه را هول داد و داخل شدند.

آریا هنوز هم آرام اشک می‌ریخت و هر قطره اشکش نفس افسون را سنگین‌تر می‌کرد.

طاقت نیاورد و برادرش را به آغوش کشید.

موهایش را بوسید و پربغض لب زد:

«گریه نکن دیگه دورت بگردم، تموم شد، ببین من اینجا».

و آریا با این حرف انگار بیشتر ترغیبش کردند به گریه کردن که سر در سینه‌ی خواهرش فرو کرد و صدای هق هقش بلند شد.

افسون کمرش را نوازش کرد و گذاشت گریه کند.

نمی‌خواست بغض بماند کنج گلایش و سینه‌اش را سنگین کند.

صدای هق هق آریا که ضعیف‌تر شد، صورتش را میان دستانش قاب گرفت.

پیشانی‌اش را بوسید و با تردید لب باز کرد:

«اذیتت که نکردن؟»

آریا بینی‌اش را بالا کشید و سرش را به معنی «نه» تکان داد.

«پس چرا انقدر گریه کردی؟ از هیچی نترس و بهم راستشو بگو».



_نگاه اون آقاهه خیلی می ترسوند. هی ام نازم می کرد، منم خوشم نمیومد و بیشتر می ترسیدم.

لبخندی محض آرام کردن آریا کنج لبانش نشاند و باز هم لب‌هایش روی پیشانی‌اش عزیز کرده‌اش نشست.

و خدا لعنت کند آن بی‌شرف عوضی را.

_الهی من فدای تو بشم. تموم شد، دیگه از هیچی لازم نیست بترسی.

اطمینان بخش خیره‌ی چشمانش شد.

_نمی ترسم.

و همین یک جمله یعنی تو پشتت کوه داری.

یعنی احدی نگاه چپ به تو بی‌اندازد، چشمانش از حدقه در می‌آید.

یعنی دلت قرص و پشتت گرم.

آریا لبخند زد و افسون فقط خواهر نبود. افسون حامی بود؛ با تمام ظرافت و دخترانگی‌هایش.

به سمت شیر گوشه‌ی حیاط بردش و آبی به دست و رویش زد.

صورتش را با شال خود خشک کرد و گفت:

_اصلا چرا رفتی؟ مگه نگفتی بابا بهم بگه ام نمیرم؟ مگه نگفتی آبجی خیالت راحت؟ پس چرا رفتی؟

آریا باز چانه‌اش لرزید و با بغض گفت:

_آبجی به خدا نمی خواستم برم. بابا گفت اگه به حرفش گوش نکنم بلند میشه با کمر بند سیاه و کبودم می کنه.



نفسش را عصبی بیرون داد و ای امان از این پدری که هیچ بویی از پدر بودن نبرده بود.

قطره اشکی روی گونه‌ی آریا چکید.

اشکش را پاک کرد و موهایش را نوازش کرد.

DONYAIEAMNOE

_بسه دیگه، انقدر گریه نکن. سرت درد میگیره ها.

آریا بغ کرده نگاهش کرد و مظلومیت چشمان مشک‌اش، افسون را وادار کرد در دل قربان صدقه‌اش برود.

_ازم ناراحتی نیستی که...

نگذاشت ادامه دهد و نگاه پرمهرش را نثار چشمان برادرش کرد.

_نه عمرم، ناراحت نیستم.

دستش را گرفت و با هم وارد اتاق کوچکی که حکم هال را داشت، شدند. پدرش از سر و صدایشان سر بالا آورد و وقتی آریا را دید، چشمانش برق زد.

_گرفتی؟

آریا ترسیده پشت خواهرش سنگر گرفت و افسون جدیت قاطی لحنش کرد:

_نه، من مذاشتم بگیره. می‌خوای با کمر بند سیاه و کبودم کنی؟

دستانش را از هم باز کرد و پوزخندی عصبی روی لبانش نشست.

_پس چرا معطلی؟ بلند شو دیگه، بلند شو با کمر بند سیاه و کبودم کن.

دوباره عصبی شده بود و لرزش دستانش شروع شده بود.

به سمت شلوار پدرش که گوشه‌ی اتاق افتاده بود، رفت و کمر بندش را بیرون کشید.



با حرص جلویش انداخت و دلش می‌خواست تمام حرص و عصبانیتش را از لرزی که به تنش داد، سرش خالی کند.

_اینم کمر بندت، پاشو دیگه. من منتظرم بلند شی سیاه و کبودم کنی.

خندید؛ پر حرص و بلند خندید.

DONYA IEMAMNOE

_نمی تونی سیامک خان، نمی تونی.

هیچ وقت نمی‌خواست پدرش را جلوی آریا کوچک کند؛ اما امروز... واقعا از توانش خارج بود این همه ترس و عصبانیت. همه‌اش روی هم تلنبار شد و آتشفشان شد و سر مسببش خالی شد.

دست آریا را گرفت و به سمت اتاق رفت.

صدای خمار پدرش، قدم‌هایش را متوقف کرد:

_الانمو نیگا نکن، یه روز منم کسی بودم واسه خودم.

پوزخندش پررنگ‌تر شد و درد هم میانش خودی نشان داد.

_یه روز...

داخل اتاق شدند و آریا را روی تشک خواباند.

_یکم استراحت کن که بعدش برات کلی سورپرایز دارم.

_سورپرایز؟

_بله، یه عالمه سورپرایز.

آریا انگار نه انگار تا همین الان از گریه چشمانش باز نمی‌شد، با خوشحالی نشست و گفت:

_من که خسته نیستم استراحت کنم، بریم برای سورپرایزات.



سری تکان داد و خوبی بچه‌ها همین بود؛ زود فراموش می‌کردند.
چشمکی زد و بلند شد.

__ پس تا من میرم بیرون، تو لباساتو عوض کن

آریا با ذوق از جایش بلند شد و به سمت کمد مشترکشان رفت.

افسون از اتاق بیرون رفت و جای خالی پدرش می‌گفت دوباره به انباری رفته.
انگار آنجا خانه‌اش بود!

با تأسف سر تکان داد و باید یک فکری به حال پدرش می‌کرد.

دنپایی‌هایش را پا زد و به سمت شیر آب رفت.

پاهای خاکی‌اش را شست و آبی هم به صورتش زد.

پلاستیک و کیفش را از کنار در برداشت و داخل رفت.

همان لحظه آریا با لباس‌هایی که تازه برایش خریده بود و موهای شانه کرده و مرتب بیرون آمد.

دلش با دیدن برادر خوشتیپش غنج رفت.

گونه‌اش را محکم بوسید و صدای خنده‌ی آریا بلند شد.

__ من دورت بگردم که تو انقدر خوشگلی پسر من.

آریا شیرین خندید و افسون این بار محکم‌تر گونه‌اش را بوسید.

__ همینجا بشین تا منم حاضر بشم و پیام.

آریا نگاهش را دور تا دور هال چرخاند و وقتی مطمئن شد پدرش نیست، کنار دیوار نشست و در دل دعا کرد کاش خواهرش در را کامل نبندد. هنوز از آمدن پدرش واهمه داشت.



افسون ترس درون چشمانش را دید و از این به بعد چگونه تنهایش بگذارد؟
باید یک فکری هم برای آریا می‌کرد.

درون اتاق رفت و ترجیح داد فکر کردن را بگذارد برای بعد و الان تمام حواسش را به شبی که قرار بود برای آریا رقم بزند، بدهد.

سریع آماده شد و قدش توی آن مانتوی بلند سرمه‌ای رنگ، بلندتر جلوه می‌کرد.

از اتاق خارج شد و آریا با دیدنش بلند شد و نفس آسوده‌ای که کشید، نشان می‌داد تا چه حد از تنها شدن با پدرش می‌ترسد.

دستش را گرفت و پلاستیک و کیفش را با یک دست برداشت.

_آجی اون پلاستیکه چیه؟

خندید و ابرویی بالا انداخت.

_سورپرایزه.

از خانه بیرون زدند و هنوز نگاه بی‌طاقت آریا به پلاستیک بود و کاش می‌توانست بفهمد درونش چیست.

سر کوچه که رسیدند، افسون با نگاه دنبال تاکسی گشت، که همان لحظه ماشینی جلوی پایشان ترمز زد.

_افتخار بدین در خدمت باشیم خانوم.

صدای آشنای مرد، سرش را بالا کشید و متعجب چشم دوخت به چشمان شب رنگ فردین.

_تو!

آریا با ذوق دستش را رها کرد و روی صندلی عقب نشست.



افسون با چشمان گرد شده نگاهش کرد و یک نفر نبود بگوید برادرش از کی با
این مرد تریپ رفاقت برداشته!

_آریا!

_شما نمی خوای با ما بیای؟

لحن موزیانه‌ی فردین لبخند روی لبش نشانده و معلوم نبود چگونه انقدر سریع در
دل آریا جایی برای خود باز کرده!

هرچند چندان هم عجیب نبود. او مهارت عجیبی در جا دادن خود در دل دیگران
داشت.

مثل خودش که نفهمید این مرد چگونه اسمش را با اکسیری به نام عشق روی قلب
او نوشت.

کنارش که جای گرفت، بوی عطرش که میان نفس‌هایش پیچید، لعنتی حواله‌ی این
مرد کرد که خوب راه و رسم عاشق کردن را بلد است.

_آریا خان امشب همه چیز به میل شما پیش میره، دوست داری کجا بریم؟

صدای فردین، نگاهش را به سمت او کشاند و از کجا می‌دانست امشب تولد
آریاست؟

آریا با همان ذوقی که در صورتش هویدا بود، خودش را میان دو صندلی جای
داد.

_بریم شهربازی

افسون به هزار زور تلخ خندش را پشت لبانش مخفی کرد و چقدر آرزوی یک
شهربازی به دل برادرش مانده بود.

و لعنت به خودش که با همه‌ی جان کندن‌هایش باز هم نتوانست خواسته‌های
هرچند کوچک آریایش را فراهم کند.



فردین «چشم»ی گفت و پا روی گاز گذاشت.

پیش به سوی یه شب عالی.

ماشین را پارک کرد و پیاده شدند.

کلاهش را روی سر گذاشت و نقابش را پایین کشید تا حتی الامکان صورتش را بپوشاند.

DONYAIEAMNOE

اصلا دلش نمیخواست خوشی امشبش صرف امضا و عکس گرفتن شود.

معروفیت به غیر از خوبی‌هایش و محبوب بودن بین مردم، این بدی‌ها را هم داشت دیگر.

آدم معروف از تفریح آزاد محروم است. نمی‌تواند در ملع عام خودش باشد.

نمی‌تواند وقتی حالش از زندگی به هم می‌خورد، سیگار دست بگیرد و در پیاده رو قدم بزند. یا وقتی خوشحال است، میان مردم قهقهه بزند.

آدم معروف نمی‌تواند هر وقت دلش خواست به سینما برود. یا در پارک، میان جمعیتی بنشیند و با لذت ساندویچ سوسیس بندری گاز بزند و پشت بند هر گاز هم نوشابه بالا برود.

آدمی که شناخته شده باشد؛ حتی نمی‌تواند پاییز که با کوله بار عاشقی‌اش از راه رسید، دست دلبرکش را بگیرد و زیر باران شانه به شانه‌اش قدم بزند و برایش عاشقانه کنار هم ردیف کند.

معروفیت خوب است ها، نه که بد باشد، نه. مگر می‌شود میان هزاران نفر محبوب باشی و بد باشد؟ بد نیست، ابداء؛ اما سخت است، با تمام شیرینی‌اش عجیب سخت است.

کنار افسون ایستاد و با اخم رژ قرمز رنگش را نظاره‌گر شد.

دلش می‌خواست با یک حرکت تمام رژ دخترک را پاک کند.



زیبایی‌های او فقط برای خودش بود و ولا غیر.
اصلاً.. اصلاً این انصاف نبود. به والله که انصاف نبود.
رژ قرمز می‌زد و ابداً هم که فکر قلب او را نمی‌کرد.
_عمو بیا بریم دیگه.

دستش که توسط آریا کشیده شد، نگاه از دلبرک بی‌انصافش گرفت و با او هم قدم شد.

افسون هم کنارشان قدم برداشت و آریا انگار تا فردین بود، او را یادش می‌رفت.
و نمی‌دانست برادرش بی‌معرفت است یا فردین زیادی جاذبه‌اش بالاست!
آریا با هیجان یکی یکی وسایل‌های بازی را امتحان می‌کرد و هنوز از این پیاده نشده، سراغ آن یکی می‌رفت.
و افسون امشب از ته دل می‌خندید.

معجزه می‌تواند همین خنده‌های از ته دل باشد. حتماً لازم نیست مرده‌ای زنده شود یا ماه تکه تکه شود، معجزه یعنی لبخند روی لب دخترک گل فروش.
فردین نگاهش به دکه‌ی کمی آن‌طرف‌تر افتاد و حیف بود شهربازی بیایی و خوراکی نخوری.

_چی می‌خورین؟

آریا سریع جواب داد:

_بستنی.

و مگر چیزی دوست داشتی‌تر از بستنی هم برای بچه‌ها هست؟

_شما چی خانوم؟



افسون به مردی که پشمک درست می‌کرد، اشاره کرد.
_پشمک.

فردین با عشق نگاهش کرد و هنوز هم پشمک را به همه چیز ترجیح می‌داد این دخترک خواستنی.

DONYAIEAMNOE

برای آریا بستنی و برای افسون پشمک گرفت.

و شانس آورد خلوت بود و زیاد وقتش صرف امضا و عکس گرفتن نشد.

پشمک خوردن با چشم آهویش قطعاً می‌ارزید به چند امضا و عکس.

افسون تکه‌ای از پشمک کند و در دهان گذاشت.

چشم‌هایش را بست و با لذت مزه مزه‌اش کرد.

انصافاً هیچ پشمکی مزه‌ی این پشمک‌های صورتی شهربازی را نمی‌دهد.

اصلاً این‌ها یک‌جور دیگری خوشمزه‌اند.

_اینجوری با قلب من بازی می‌کنی، فکر عواقبش باش چشم آهو.

صدای فردین کنار گوشش، باعث شد با شرم خودش را کنار بکشد و او را به خنده بی‌اندازد.

_یعنی به من نمیدی؟

خندید و پشمک را به سمت او گرفت.

مردک دوست داشتنی.

فردین تکه‌ای کند و گفت:

_هرچند از دست شما خوردن یه مزه‌ی دیگه داره، ولی خب...



و بقیه‌ی حرفش را همراه با پشمک خورد و نگاه چپ چپ افسون لبانش را کش آورد.

بالاخره آریا تمام وسایل‌هایی که برای سنش مناسب بود را امتحان کرد و خسته روی نیمکتی که کنار آب بود نشست.

افسون تکه نانی که کنار نرده‌ها افتاده بود، برداشت و ریز ریزش کرد و برای اردک‌های درون آب ریخت.

_خانوم خانوما ما هم گشنه ایم ها.

به سمت فردین برگشت و به رستوران بغلشان اشاره کرد.

_اون رستوران، اینم شما، بفرمایید گشنگیتون رو رفع کنید.

فردین ابرو بالا انداخت و نوچی کرد.

_اینجا که فایده نداره.

به سمت آریا چرخید و گفت:

_آریا خان دل می کنی از شهربازی؟ به خدا گشنگیمون درد گرفت.

آریا دست زیر چانه‌اش زد و قیافه‌ای متفکر به خود گرفت.

_یا اینکه سخته و اصلا دلم نمی خواد، ولی چون روده کوچیکه داره روده بزرگه رو می خوره باشه.

افسون دماغش را بین دو انگشانش گرفت و کشید.

_می خورمت انقدر زبون میریزی ها.

آریا قش قش خندید و لبان افسون مهر شد روی پیشانی‌اش.



و فردین حسرت نگاه پر عشقی که نصیب آریا شد و روزی مال خودش هم بود را خورد.

از شهربازی بیرون زدند و سوار ماشین شدند.

فردین پا روی گاز گذاشت و به سمت رستورانی که از قبل رزرو کرده بود، رفت.

DONYAIEAMNOE

صبح وقتی چشمش به تقویم خورد، یادش آمد دو سال پیش در همین روز چشم آهوییش چقدر ذوق داشت برای تولد برادرش.

و باید خدا را شکر می‌کرد برای حافظه‌ی زیادی قوی‌اش.

رو به روی رستوران نگه داشت و پیاده شدند و مردی با یونیفرم مخصوص ماشین را برد.

آریا بینشان ایستاد و یکی از دستانش را به دست فردین و آن یکی را به دست افسون داد.

و از دور که نگاهشان می‌کردی، چقدر شکل یک خانواده‌ی پر عشق بودند!

مردی که پشت در شیشه‌ای ایستاده بود، با دیدن فردین با احترام لبخندی زد و گفت:

_خوش اومدین جناب کیاراد.

فردین با خوشرویی تشکر کرد و به سمت میزی که رزرو کرده بود، رفتند.

افسون نگاهش را دوروبرش چرخاند و تفاوت‌ها عجیب پررنگ به چشم می‌آمد.

گارسون آمد و غذا را سفارش دادند و افسون دستان عرق کرده‌اش را مشت کرد تا دردی که از درون داشت وجودش را می‌خورد، شب تولد برادرش را خراب نکند.



غذاها که روی میز، جلویشان قرار گرفت؛ حتی پرستیژ فردین در غذا خوردن هم این تفاوت را هر لحظه بیشتر از قبل به رخ می کشید.

او کجا و فردین کیاراد بزرگ کجا؟

دختر پایین شهر نشین کجا و خواننده‌ی مشهور کشور کجا؟

حال معنی جمله‌ی فردین که گفت: «تو انقدر کمی که حتی لایق واکس زدن کفشام هم نیستی.» را با بند بند وجودش درک می کرد.

کم بود... خیلی کم!

_ چرا نمی خوری؟ آگه از طعمش خوست نیومد یه چیز دیگه سفارش یده.

قاشق را پر کرد و لبخندی تصنعی روی لب شاند.

_ نه، ممنونم.

و انگار زهرمار در دهانش می جوید.

فردین مشکوکانه نگاهش کرد و این دختر یک چیزی اش شده بود.

در شهر بازی که خوب بود!

حال یکهو چه شد؟

افسون چند قاشق دیگر که خورد، نوشابه اش را سر کشید و با همان درد درون چشمانش تشکری کرد.

و حال بدش، اشتهای فردین را هم کور کرد.

او هم دست از غذا کشید و جرعه ای از نوشیدنی اش نوشید.

_ جدیدا خیلی کم غذا شدی! یادمه قدیما دو پرس چلوکباب و راحت میزدی.

صدای افسون نگاهش را از میز گرفت و نفسش را آه مانند بیرون داد.



_قدیما...منم یادمه قدیما یه نفر با عشق نگام می کرد، با عشق صدام می کرد.
عاشقم بود، عاشقم کرد...قدیما!

نیشخندی زد و نگاه بی قرارش را به حلقه اشک توی چشمان چشم آهویش دوخت.

_قدیما همه چی یه جور ناجوری خوب بود چشم آهو. نه؟

افسون نفس عمیقی کشید تا بغضش نشکند و لعنت به قدیم‌هایی که دلش را در قمار
عشق باخته بود.

لعنت به چشم آهو گفتن‌های این مرد.

_دستن دردکنه عمو.

صدای آریا پارازیت شد میان حال و هوایشان و فردین با مهربانی «نوش جان»ی
در جوابش گفت.

دستش را بالا برد و گارسون به سمتشان آمد.

و چندی بعد میز خالی و تمیز آماده سورپرایز بعدی فردین بود.

رو به مردی که با کت و شلوار وسط سالن ایستاده بود و به امور میزها می‌رسید،
سری تکان داد و همان لحظه صدای ویولن که آهنگ تولدت مبارک را
می‌نواخت، فضای رستوران را پر کرد و دو گارسون کیک بزرگ شکلاتی را
روی میز گذاشتند.

افسون مات خیره‌ی فردین بود و این مرد چه ها کرده بود!

آریا با ذوق می‌خندید و برق چشمانش عجیب دل افسون را شاد می‌کرد.

فردین لبخندی به ذوق کودکانه‌اش زد و گفت:

_بیا شعما رو فوت کن تا صد سال زنده باشی آریا خان.



آریا با همان خنده‌ای که یک لحظه هم لبانش را رها نمی‌کرد، خم شد و با یک فوت شمع‌های روی کیک را خاموش کرد.

و افسون با لبخندی بغض‌دار برایش دست می‌زد.

بغضش از حجم زیاد خوشحالی بود.

تولد هفت سالگی برادرش به لطف فردین به یاد ماندنی‌ترین روز می‌شود بی‌شک برایش.

قدردان به فردین نگاه کرد و لب زد:

_ممنونم

و نگاه عاشق فردین، مانند شاپرکی روی قلبش نشست.

گرمای دستی روی گونه‌اش هوشیارش کرد.

دست نوازش‌وار تک تک اجزای صورتش را لمس کرد و بعد لا به لای موهایش آرام گرفت.

ظرافت دست، فکرهای غیرممکن در سرش ریخت. مثلاً این دست ظریف می‌تواند متعلق به چشم آهوییش باشد!

و کمی زیادی غیرممکن نبود این فکر که با نوازش دستان دلبرکش چشم باز کند؟! لبخندی کنج لبانش نشست و مچ دست دخترک را میان موهایش شکار کرد.



با همان چشمان بسته، آرام مسیر مچ تا انگشتان دخترک را لمس کرد و این دست
زیادی ظریف نبود؟

دستان چشم آهویش کمی تپل بود و در این حد کشیده نبود!
دست از خوش خیالی برداشت و این دست قطعاً نمی‌توانست مال افسون باشد.

چشم باز کرد و نوری که از پرده‌های کنار رفته‌ی اتاق به چشم‌هایش هجوم آورد،
باعث شد چشمانش را باریک کند.

و نگاهش به چهره‌ی سارا که افتاد، اخم در هم کشید و با خشم بلند شد.

خواهر و برادر چه علاقه‌ای به پا گذاشتن در حریمش داشتند!

_کلا تو و داداشت علاقه‌ی خاصی به تجاوز به حریم ممنوعه دارید. نه؟

صدای دورگه و خش‌دارش دل سارا را در سینه دیوانه کرد.

خودش را جلو کشید و گونه‌ی ته ریش‌دار مرد خشنش را بوسید.

_من زن توام! حریم تو، حریم منم هست.

و با این حرف‌ها می‌خواست به فردین بفهماند آن دختر دیگر نیست، حال او
هست؛ اوپی که دیوانه‌ی این مرد است.

پیشانی به پیشانی‌اش تکیه داد و رد لبانش را نوازش کرد.

_اگه به خاطر این عکسا میگی، که باید بگم یسری که نبودی وارد این اتاق شدم
و تک به تکشونو خوب دیدم.

و چه راحت به خبطش اعتراف می‌کرد!

فردین خیره نگاهش کرد و دست خودش نبود این روی زیادش.

هوا را عمیق به ریه‌هایش کشید؛ هرچند هوای دم صبح اتاقش بد خفه بود.



سارا را کنار زد و بلند شد.

و چه می‌شد این صبح با چشم آهویش شروع شود؟

اگر می‌شد...

آخ اگر می‌شد، قدم به قدم دلبرکش را رز می‌ریخت و یک شاخه نرگس هم نگین موهایش می‌کرد.

DONYA IEMAMNOE

یک دل سیر در آغوش می‌گرفتش و میان تار به تار موهایش شعر می‌بافت.

برایش قصری از عشق با بیت‌های فروغ و سهراب می‌ساخت و تاجی از جنس بوسه روی سرش می‌گذاشت.

و ملکه بودن عجیب به چشم آهویش می‌آمد.

حوله‌ای که صورتش را با آن خشک کرده بود، روی این انداخت و شیشه‌ی قهوه را به دست گرفت.

دست ظریف سارا شیشه را از میان انگشتانش بیرون کشید و صدایش در گوش فردین پیچید:

_بذارش به عهده ی من.

بی‌حرف روی صندلی نشست و نگاهش را به سارا دوخت.

هیكل دخترک جان می‌داد برای مدل بودن.

چرا تا به حال متوجه قد بلند و اندام کشیده‌ی سارا نشده بود؟

_چرا اومدی؟

مکث سارا طولانی شد و او بی‌پلک زدن خیره‌اش بود و منتظر جواب.

دخترک قهوه‌جوش را روی گاز گذاشت و به سمتش برگشت.



_ تو اگه دل نداری، من دارم.

و حرفش کمی سنگین بود و حرف حق هم که جواب نداشت.

یک دل داشت، که آن هم به دست چشم آهوییش داد...دیگر دل نداشت.

سارا قهوه را توی دو فنجان ریخت و همانطور که یکی از فنجان‌ها را جلویش می‌گذاشت، گفت:

_ خانوم این خونه بودن چقدر خوبه!

ماهرانه رفته بود سر اصل مطلب.

دستش را قبل از اینکه از دور فنجان باز شود، گرفت.

با نرمه‌ی شست پشت دستش را نوازش کرد و جواب هرکسی را باید مثل خودش داد.

_ دستات برای خانوم خونه بودن زیادی لطیفه. چهاربار غذا بپزی و پوشک بچه عوض کنی پوستت خراب میشه، همینطور اون مانیکورای خوشگل ناخنات.

و ته ته کلامش انگار یک تمسخری خوابیده بود.

سارا لبخندی خونسرد روی لب نشاند و روی صندلی کنارش نشست.

_ تا وقتی رعنا خانوم هست، من چرا غذا بپزم و پوشک عوض کنم؟

نیخشندی زد و ابرو بالا انداخت.

_ نوچ نوچ نوچ نشد. من وقتی زن گرفتم دیگه دست پخت یه زن دیگه رو نمی‌خوام. درضمن مادری هم که بچه اشو بده یه نفر دیگه پوشک کنه مادر نیست.



سارا خلع سلاح شده فنجانش را به لب برد و هرجوری که بازی می‌کرد، این مرد یک قدم جلوتر بود.

فردین در دل پوزخندی نثارش کرد و این دختر حتی بلد نبود یک میز صبحانه‌ی ناقابل بچیند، آنوقت غذا درست کردن و پوشک بچه عوض کردن انتظار کمی زیادی نبود؟

DONYA IEMAMNOE

سارا کلافه از سکوت مزخرف بینشان فجان را روی میز کوبید.

_اصلا.. اصلا ما باید با هم حرف بزنیم.

با ابروهایی بالا رفته و چشمانی که تمسخر درونشان موج می‌زد نگاهش کرد.

و انگار بازی دخترک آنطور که دلش می‌خواست، پیش نرفت.

_همین قدر خشن با هم حرف بزنیم؟

لحن پرتمسخر فردین، قلب سارا را مچاله کرد و چرا او جدی‌اش نمی‌گرفت؟

بغض کرده نگاهش کرد و کاش می‌فهمید چه چیز این مرد بی‌رحم این‌گونه اسیرش کرده.

_فردین داره دیر میشه. تا کی باید صبر کنیم دیگه؟

پس برای این آمده بود و دلتنگی بهانه بود.

تمسخر چشمان فردین جایش را به جدیت داد و اخم میان ابروهایش قد علم کرد.

_نگفتم فعلا درگیرم؟

_احمق فرضم نکن فردین.

_یعنی چی؟

قطره اشکی گونه‌ی سارا را تر کرد.



و این دختر بزرگترین عیبش همین آب غوره گرفتن هایش بود. تقی به توقی می‌خورد، اشکش دم مشکش بود.

_خودت درگیر نیستی، دلت درگیره. مگه نه؟

اشک هایش یکی پس از دیگری روی گونه اش می‌لغزیدند.

DONYA IEMAMNOE
_دلت درگیره که میگی نه. دلت جای دیگه اس که نمی خوای من خانوم خونه ات باشم و مانیکور ناخنمو بهونه می کنی.

فردین عصبی خندید و فنجان را محکم روی میز کوبید و بلند شد.

_دیوونه شدی.

خواست از آشپزخانه بیرون برود، که دستان سارا از پشت دورش حلقه شد.

_آره، دیوونه شدم. دیوونه ی تو، دیوونه ی مشکى چشمات، دیوونه ی دستای مردونه ات، دیوونه ی صدای بمت...

بین شان هایش را بوسید و فردین لب روی هم فشرد.

_منه خر دیوونه ی تویی شدم که دلتو به یکی دیگه باختی.

فردین با زجر چشم بست و سبک گلویش بالا و پایین شد.

_نکن با من اینجوری فردین...نکن.

چه کرده بود که دخترک این گونه دل بسته اش شده بود؟

اصلا این دختر چه به غیر از سردی و بی مهری از او دیده بود که دل بسته ی همان شود؟

حلقه ی دستان سارا را از دورش باز کرد و به سمتش چرخید.

صورتش را میان دستانش گرفت و سر پایین آورد.



و نفهمید هرم نفس هایش چه با دل دخترک می کند.

_سارا تو دختر عاقلی هستی. و می دونم که می دونی بدم میاد یه حرف رو چند بار تکرار کنم. یک بار، برای آخرین بار میگم من فعلا درگیرم. هروقت وقتش رسید بهت میگم لباس عروس تن کن و پا به خونه ام بذار واسه خانومش شدن تا ابد، هروقت وقتش شد!

DONYAIEAMNOE

قاطعیت کلامش صدای سارا را در گلو خفه کرد.

رهايش کرد و عقب گرد کرد.

سارا به سختی کلمات را از میان بغض گلایش رد کرد و بغضش انگار خش انداخت روی کلمات:

_درگیر چی آخه؟ حقمه نه به عنوان زنت، به عنوان کسی که از وقتی عشق و شناخت تو توی لحظه به لحظه اش حضور داشتی، بدونم چی درگیرت کرده که هر بار بهونه اش می کنی و عروسیمون رو عقب می ندازی؟ حقمه بدونم درگیر چی هستی که جسرت اینکه آخرین تصویری که قبل از خواب و اولین تصویر بعد از بیداری چشمت باشه رو به دلم می ذاری؟

فردین عمیق نگاهش کرد و کم کم داشت عصبی اش می کرد این دختر سه پیچ.

_حقته، آره حقته. ولی می دونی؟ من عادت ندارم موضوعی رو واسه کسی توضیح بدم، حتی اگه اون شخص زنم باشه و دیوونه وار عاشقم!

و با قدم های محکم و عصبی به سمت اتاق کارش رفت.

نرسیده به اتاق ایستاد و به سمت او چرخید.

_و در ضمن اصلا و ابدا دلم نمی خواد فردا روزی دوباره این بحث رو داشته باشیم. خب؟



اشک‌های دخترک از لحن سرد فردین، با سرعت بیشتری کویر گونه‌هایش را تر کرد.

_باشه.

_نشنیدم.

DONYA IEMAM NOE

هقی زد و حقش این همه بی‌رحمی نبود، به والله که نبود.

_باشه، دیگه خفه می‌شم. هر وقت وقتش شد.

و کلماتی که از میان بغض، مقطع مقطع و همراه با حق و حق و چاشنی دلخوری می‌گفت هم دل فردین را نرم نکرد.

صدای بلند بسته شدن در اتاق که در گوشش پیچید، سست شده روی کاناپه افتاد و نگاهش میخ نقره فام‌های رو به رویش شد.

_خدا لعنتت کنه، خدا لعنتت کنه که جوری رد گذاشتی تو زندگی مرد من که هیچ جوری پاک نمیشی. خدا لعنتت کنه لعنتی.

صورتش را میان دستانش پوشاند و نالید:

_خدا لعنتت کنه.

او که می‌دانست. هرچقدر هم که مرد مغرورش نمی‌گفت، می‌دانست فردینش درگیر همین چشم‌هاست.

و چرا فردین نمی‌خواست اعتراف کند این دخترک چشم زیبای لعنتی دلیل این نخواستن‌هاست؟



لیوان آب را به دستش داد و شانه‌هایش را مالید تا آرام بگیرد.

_آخه قربون اون چشمای گریونت برم. تو که می دونی کله خره، چرا میری باهاش بحث می کنی؟

DONYA IEMAMNOE

سارا بینی‌اش را بالا کشید و رد اشک‌هایش را پاک کرد.

_سامان نمی تونم بشینم و دست رو دست بذارم تا اون دختره تمام داشته امو ازم بگیره.

سامان اخم در هم کشید و فکش منقبض شد.

پس سارا هم از حضور مجدد آن دخترک خبر داشت!

کلافه موهایش را به چنگ کشید و نفسش را پرحرص بیرون داد.

به سمت ردیف گیتارهای چیده شده رفت و باید یک‌جوری به خواهرش دلگرمی می‌داد.

_درسته برگشته، ولی این به این معنا نیست که می تونه دوباره فردین و از راه به در کنه.

و یکی نبود بگوید کجای کاری؟ فردین نزده، می‌رقصد.

صدای شکستن لیوان نگاهش را به سمت سارا کشاند.

_ت..تو الان چی گفتی؟! ب..بر..برگشته؟!!

نفسش در سینه حبس شد و او نمی‌دانست؟

اما...اما خودش گفت: «تمام داشته‌امو ازم بگیره.»

ای‌وای نکند منظورش چیز دیگری بوده و او این‌گونه برداشت کرده!



گاف داده بود، آن هم به بزرگی ترسی که درون چشمان سارا نشست.

لب گزید و دلش می‌خواست آن گیتار سیاه رنگ کنارش را بردارد و توی سرش خورد کند.

_من... من فکر کردم تو می‌دونی.

DONYA IEMAMNOE

سارا ماتِ نقطه‌ای نامعلوم، انگار با خودش حرف می‌زد:

_من میگم چرا از این رو به اون رو شده، لباساش از سیاه و سرمه ای شده سفید و آبی آسمونی، هی ژکوند میاد، هوس رقص می کنه، پیشنهاد خرید میده، من میگم این اون فردین همیشگی نیست! پس بگو واسه چی آقا عوض شده. دلبرش برگشته!

پرخشم از جایش بلند شد و صدای اعصاب خورد کنِ شیشه‌ها زیر کفشش، داشت تحریکش می‌کرد سرش را به دیوار بکوبد.

_خاک برسر منه احمق کنم که سرمو عین کبک کردم زیر برف و آقا با اون دختره خوشه! نشونش میدم درگیری یعنی چی.

خواست از مغازه بیرون برود، که سامان جلوییش را گرفت.

_صبر کن عزیزدلم. تو با این حال بری فقط همه چیز و خراب تر می کنی، خصوصاً با این جر و بحث صبحتون.

سارا با مشت به سینه‌اش کوبید و او چه می‌فهمید از حالش.

_برو کنار سامان. برو نا خودمو خودتو با هم آتیش نزدم.

دست دور شانه‌ی نحیف خواهرکش حلقه کرد و درآغوشش کشید.

_سامان فدای خواهر عصبانیش بشه، تو همین الانشم با این اشکات منو آتش زدی.



سارا بغض کرده نالید:

__سامان برو کنار، جون هرکی دوست داری بذار برم.

موهایش را بوسید و بغض صدایش، سفیدی چشمان سامان را رو به قرمزی برد.

__به من اعتماد داری؟

DONYAIEAMNOE

سارا سر بلند کرد و چه در ذهن برادرش می‌گذشت؟

__یعنی چی؟!

__داری یا نه؟

__نمی‌دونی یا خودتو زدی به خری؟ مگه میشه به داداشم اعتماد نداشته باشم!

سامان لبخندی زد و موهایش خواهرکش را پشت گوش فرستاد.

__پس بسپرش به من. خب؟

سارا خیره به چشمانش نگاه کرد و چشم‌های سامان خطری می‌زد.

فکرهایی در سرش داشت.

__چیکار می‌خوای بکنی؟

سامان دست از دورش باز کرد و لیوان آب دیگری ریخت و به دستش داد.

__وقتی گفتم بسپرش به من، یعنی بسپرش به من و خودتو درگیرش نکن.

سارا لیوان خالی شده را روی میز گذاشت و نمی‌دانست چه در مغز برادرش تاب می‌خورد.

سامان دست زیر چانه زد و خیره شد به همان گیتار سیاه رنگ.

پای زندگی خواهرش وسط بود و باید یک کاری می‌کرد.



سارا فقط با فهمیدن برگشتن آن دختر، تا مرز دیوانگی رفت. وای به حال اینکه روزی کنار فردین هم ببیندش.

می‌دانست خواهرش تا چه حد فردین کله خر بی‌رحم را دوست دارد.

نمی‌توانست بنشیند و زجر کشیدن عزیزدلش را تماشا کند و دم نزند.

باید خودش وارد گود می‌شد.

DONYAIEAMNOE

دفترهای صد برگ و هشتاد برگ را به سمت آریا گرفت و گفت:

_کدومشو می‌خوای؟ بن تن یا کرد عنکبوتی؟

آریا سرش را نمایشی خاراند و نگاهش را بین دفترها چرخاند.

_انتخاب سختیه آبی.

خندید و چپ‌چپ نگاهش کرد.

مثلا با این قیافه‌ی کج و کوله می‌خواست خرش کند؟

دفترها را روی میز گذاشت و رو به مرد فروشنده گفت:

_این دوتا دفتر همراه با بقیه دفترا و جلد و مداد رنگی و... بقیه وسایلش چند شد؟

مرد ماشین حساب را جلویش کشید و بعد از چند دقیقه قیمت کل اجناس را به افسون گفت.

با متانت سری تکان داد و دست در کیفش برد. مبلغ را به مرد داد و با تشکری از مغازه بیرون آمدند.



انگشتانش از حجم پلاستیک‌هایی که در دست داشت، سیر شده بود.

_آریا خان دیگه بریم خون

آریا با ذوق پلاستیک‌های کوچک و بزرگی که در دست افسون بود را نگاه کرد.

_بریم.

DONYAIEAMNOE

افسون دربست گرفت و نیم ساعتشان را در ترافیک گذرانند، تا بالاخره به خانه رسیدند.

نگاهی به پلاستیک‌های توی دستش انداخت و مطمئن بود اگر زمین بگذارشان، دیگر انگشتان سیر شده‌اش توان برداشتشان را ندارد.

_آریا کلید و از توی کیفم پیدا کن. زود باش فقط، دستام افتاد.

در را که آریا باز کرد، داخل رفتند و چراغ خاموش خانه و نور کمی که از انباری به چشم می‌خورد، می‌گفت که پدرش بعد از آن دعوای مفصلی که دوباره با آریا تهدیدش کرد و مجبورش کرد برایش آن کوفتی را بیاورد، هنوز در انباری به سر می‌برد.

نفسش را بیرون داد و چشم از انباری گرفت.

وارد هال شدند و آریا چراغ را روشن کرد و افسون پلاستیک‌ها را همانجا دم در رها کرد.

سنگینی پلاستیک‌ها مانع رسیدن خون به انگشتانش شده بود و همین باعث کبود شدنشان شده بود.

کمی دستش را باز و بسته کرد و رو به آریا گفت:

_تمام وسایلتو امروز خریدیم دیگه. ویزی که جا نیاقتاد



آریا با شوق و ذوق پای پلاستیک‌ها نشست و همانطور که تمام وسایل درونشان را بیرون می‌ریخت، گفت:

__ نه آجی، دستن دردنکنه. همه چی برام خریدی.

موهایش را بوسید و به سمت اتاق رفت.

__ هرچیزی خواستی فقط کافیه بهم بگی.

در درب و داغان اتاق را بست و لباس‌هایش را عوض کرد.

پیش آریا رفت و کنارش نشست.

__ پاشو لباس راحتی بپوش. تا تو میای منک بقیه اشونو از پلاستیک در میارم.

آریا بلند شد و افسون وسایل را از پلاستیک‌ها بیرون کشید.

امروزش را کلا برای آریا گذاشت.

به لطف فردین، با حقوقی که از او می‌گرفت، توانست همه چیز برای آریایش بخرد.

نمی‌دانست حقوق همه‌ی نوازنده‌ها انقدر است، یا فردین برای او پارتی بازی می‌کند.

ولی امیدوار بود اولی درست باشد، وگرنه مجبور به ترک گروه نوازندگی فردین کیاراد می‌شد.

آریا کنارش نشست و با چشمانی که برق می‌زد وسایل مدرسه‌اش را نگاه می‌کرد.

کیف کوله‌ای سوپرمنش را برداشت و افسون لبانش کش آمد از این همه خوشحالی نهفته در چهره‌ی برادرش.

لبخند زد و حال وقتش بود افسار زندگی را دست بگیرد و کمی هم او بتازاند.



نگاهش به جعبه‌ی مدارنگی بود و یاد روزی افتاد که به مغازه‌ی اکبر آقا رفت.

«پا که درون مغازه گذاشت، اکبر آقا با دیدنش ابرو در هم کشید.

_ باز که تویی! مگه نگفتم دیگه بی پو اینورا پیدات نشه؟

پرتنفر نگاهش کرد و حال می‌توانست کمی دق و دلی‌اش را از حرف‌های بی‌رحمانه‌اش خالی کند.

DONYAIEAMNOE

_ منم کر نبودم و شنیدم. این بار برای التماس و به دست و پات افتادن نیومدم. اومدم پولتو تمام و کمال بدم.

اکبر آقا با نیشخندی روی صندلی‌اش نشست و نگاه خیره‌اش را به افسون دوخت.

_ نه بابا! بینم گنج منج پیدا کردی؟

دست در جیب مانتویش برد و چند تراولی که دیشب کنار گذاشته بود را بیرون آورد.

روی میز، جلوی اکبر آقا انداخت و گفت:

_ اسمتو اشتباها گذاشتن آدم! یعنی یه جو انسانیت بد نی تو وجود پیدا بشه.

مهلت حرف زدن به اکبر آقا نداد و از مغازه بیرون زد.

حال می‌توانست راحت نفس بکشد.

صدای ویرهی موبایل از فکر بیرون کشاندش.

از کیفش بیرون آوردش و نگاهی به صفحه‌اش انداخت.

اس ام اسی از یک شماره‌ی ناشناس!

اعلان اس ام اس را لمس کرد؛ ولی عمل نکرد.

با حرص لعنتی حواله‌ی گوشی‌اش کرد و محکم‌تر انگشتش را روی اعلان کشید.



گوشی قدیمی‌اش حق داشت کمی تاجش ضعیف شده باشد.

_مهلتن داره تموم میشه.

پرحرص دندان روی هم سایید و گوش‌ی را در مشت فشرد.

DONYAIEAMNOE

از ماشین پیاده شد و دو لبه‌ی کتش را به هم نزدیک کرد.

امروز این بازی شروع می‌شد. آن هم به دست او.

زنگ را فشرد و صدای پسری به گوشش خورد:

_بفرمایید؟

_باز کن.

_شما؟

پسر انگار تازه وارد بود که او را نمی‌شناخت.

_باز کن پسر جون.

و مکث پسر، نشان از تردیدش داشت.

در باز شد و وارد شد.

پسر را ایستاده بالای پله‌ها دید.

نگاه کنج‌کاو پسر که با دقت روی صورتش می‌چرخید؛ مطمئنش کرد به تازه وارد بودنش.



پله‌ها را بالا رفت و پسر سینه به سینه‌اش ایستاد.

_خوش اوکذین، اما به جا نیاوردم.

جوری جلوییش را گرفته بود، انگار جوراب سیاه به سر کشیده و می‌خواهد پا به ملک پدرش بگذارد!

DONYAIEAMNOE

کنارش زد و درحالی که داخل استدیو می‌رفت، گفت:

_سامانم، سامان کیاراد.

آرمان از پشت سر قامتش را نظاره‌گر شد.

اسمش را میان صحبت‌های فردین و شهراد گه گاهی شنیده بود.

اما تا به حال ندیده بودش، که امروز مفتخر شد به زیارتش.

کلا کیارادها انگار یک‌جور غرور خاصی داشتند!

سامان یگراست به سمت اتاق فردین رفت و ضربه‌ای به در زد.

می‌دانست این ساعت از روز ممکن است مشتری داشته باشد؛ وگرنه او را چه به در زدن!

صدای فردین که در گوشش پیچید، وارد شد و او را با اخم‌های درهم مشغول خواندن یک سری کاغذ دید.

_سلام عرض شد جناب کیاراد بزرگ.

فردین بی‌آنکه نگاهش را ثانیه‌ای از روی برگه‌ی درون دستش بردارد، جوابش را داد:

_از اینورا

روی مبل راحتی شکلاتی رنگ نشست و نگاهش را دور تا دور اتاق چرخاند.



و مثل همیشه با دیدن عکس بزرگ فردین، در دل اعتراف به خودشیفتگی بیش از حدش کرد.

_هیچ. اینورا یه کاری داشتم، گفتم یه سری هم به تو بزنم ببینم در چه حالی.

کار که داشت؛ اما اینورها نه، کارش دقیقا همینجا بود.

DONYA IEMAMNOE

آن هم عجب کاری...!

با عکس‌هایی که دیده بود، کارش دوست داشتنی به نظر می‌رسید.

فردین امضایی پای برگه زد و بالاخره کنارش گذاشت.

_چه عجب!

و لحن کنایه آمیزش را فردین خوب متوجه شد.

_خب. که اینورا یه کاری داشتی. چی می‌خوری؟

_همین الان جایی که بودم چای خوردم، دمت گرم.

و دروغ که حناق نبود گیر کند بیخ گلو.

فردین دیگر چیزی نگفت و سامان نگاه به ساعت شنی روی میز داد.

_متعجبم از اینکه هنوز این ساعتو داری! اونم تویی که به دو روز نمیکشه از یه

چیز خسته میشی و عوضش می‌کنی.

فردین انگشتش را نوازش‌وار روی شیشه‌ی ساعت شنی کشید.

_منعجب نباش. این ساعت یادگاری عزیزترینمه.

خیره نگاهش کرد و پسر عموی بی‌چاره‌اش خبر نداشت برای این عزیزترینش چه

نقشه‌ها در سر دارد.

صدای در از فکر بیرون کشاندش و نگاهش را از فردین گرفت.



با «بیا»ی فردین، در باز شد و چهره‌ی دخترکی در چهارچوب در نمایان شد. خودش بود. همان کار دوست داشتنی‌اش.

بی‌انصاف خودش از عکس‌هایش خیلی زیباتر بود!

آن چشمانی که در نگاه اول بیننده را میخ خود می‌کردند، دماغ گردی که خیلی خوب با صورتش جور بود و لب‌هایی غنچه و صورتی رنگ. زیبا بود؛ خیلی!

— معذرت می‌خوام. نمی‌دونستم مهمون دارن.

صدایش هم به زیبایی سیمایش بود!

— بیا تو. سامان خودیه، مهمون به حساب نمیاد.

و حال که فکرش را می‌کرد، حق را تمام و کمال به فردین می‌داد که دل و دین به پای این حوری باخته است.

دخترک ریزه میزه‌ی بامزه با آن چشمان معرکه، دل هر مردی را می‌برد.

الحق والانصاف که پسر عموی بی‌شرفش بد خوش سلیقه است!

دخترک زیر نگاه خیره‌ی او معذب شده، قدمی جلو گذاشت.

— راستش آقا فردین من یه مشکلی داشتم.

چشمان فردین روی صورت دلبرکش چرخید و می‌دانست «آقا» را به خاطر حضور سامان گفته؛ وگرنه اوج غریبه بودنش را با «خان» آوردن ته اسمش نشان می‌داد.

— بشین و بگو ببینم چه مشکلی داری؟

افسون روی مبل مقابل سامان نشست و دستانش را در هم قفل کرد.



و نگاه سامان در پی موهای شب رنگ و مواجش بود که از دوطرف صورت زیبایش را قاب گرفته بودند.

نفس عمیقی کشید و ای کاش این مرد نگاه خیره‌اش را از رویش برمی‌داشت. اصلاً حس خوبی به او نداشت.

_راستش آقا فردین..خب..من با این گیتار شما نمی‌تونم بزنم. یعنی راه دستم نیست. دیدین که سر کار قبلی چند بار زدم تا یک بارش خوب از آب در اومد. گفتم اگه اجازه بدین...

_اگه اجازه بدم چی؟

صدایش آرام‌تر در سکوت اتاق پیچید:

_اگه اجازه بدین چند روزی نیام تا گیتار خودم درست بشه.

_مشکل گیتارتون چیه که چند روز درست شدنش طول میکشه؟!

صدای همان مردی که یک لحظه هم چشم از او برنمی‌داشت، باعث شد سربرگرداند به سمتش.

لب‌گزید و نمی‌خواست بگوید از دیوانه بازی‌اش.

_خب...یکم محکم زدم و یکی از سیماش پاره شد.

سامان خندید و این دختر واقعاً دوست داشتنی بود؛ مخصوصاً لب‌هایش که الان کمی صورتی رنگ شده بودند و هم‌رنگ لبانش.

_مطمئنید فقط یکم محکم زدید

«یکم» را با لحن خاصی ادا کرد و افسون طلبکارانه سر بالا گرفتن و حق به جانب گفت:

_خب حالا یکم محکم‌تر از یکم.



فردین از لحن دخترک ملوسش ناخودآگاه لبش به سمت بالا کشیده شد.

__سامان کلا شوخه، تو به دل نگیر.

سامان با حرص خندید و چه لحنش هم صمیمانه بود برای دخترک!

لبخند هم که نثارش می‌کرد؛ آن هم چه لبخندی!

DONYAIEAMNOE

چشمانش هم که برای دخترک آلبالو گیلان می‌چید!

خاک بر فرق سر خواهر بی‌عرضه‌اش که نتوانست کاری کند فردین یک بار،

فقط یک بار این‌گونه نگاهش کند.

__خانوم عزیز عوض کردن سیم‌های گیتار، چند ساعت هم حتی وقت نمی‌بره، چه

برسه چند روز!

چشمکی زد و با شیطننت ادامه داد:

__نکنه گیتار بهونه اس واسه نیومدنتون؟

__سامان

صدای بلند فردین در اتاق پیچید و افسون در یک آن حس کرد ضربه‌ی محکمی

به سرش خورد.

آن جمله با آن لحن، اصلاً معنی خوبی نمی‌داد برای یک دختر.

از جا بلند شد و چشمان پرخشمش را به نگاه سامان دوخت.

و عصبانیت چشم‌هایش، تمام شیطننت سامان را از بین برد.

__آقای مثلاً محترم من از هیچ احدالناسی نمی‌ترسم که بخوام بهونه بیارم واسه

کاری که می‌خوام انجام بدم.

با قدم‌هایی که از شدت خشم محکم روی زمین فرود می‌آمدند، به طرف در رفت.



_بعدا راجع به گیتار حرف میزنیم جناب کیاراد.

در که محکم به هم کوبیده شد، فردین نفشش را عصبی بیرون داد و سامان با بی احترامی به افسون، دست روی غیرت او هم گذاشته بود.

_این چه حرفی بود زدی؟ مثلاً می خواد چه غلطی بکنه که واسه اش بهونه بیاره؟

DONYAIEAMNOE

سامان با چشمان مبهوت و گرد شده از شوک رفتار افسون، لب باز کرد:

_بابا من..به خدا...این دختره...اصلاً...

کلماتی که مبهوتانه و یکی در میان می گفت، اعصاب فردین را بدتر تحریک می کرد.

_د آخه خاک بر اون سر بی مغزت که با این همه دوست دختر رنگ و وارنگ هنوز نمی دونی با یه خانوم متشخص چطوری صحبت کنی!

سامان نفسی که از شدت بهت در سینه اش مانده بود، بیرون داد و دستی به صورتش کشید.

_این اصلاً با اون عروسکای من قابل مقایسه نیست. همچین نیگام کرد شلوار لازم شدم. چی بود خدایی؟ به مادر فولاد زره می گفت زکی!

چشم های خشمگین و جدی فردین نطقش را کور کرد.

آب دهان فرو داد و می دانست الان هرگونه شوخی و مزه ریزی، حکم برباد رفتن سرش را دارد.

بلند شد و کمی فکر کرد تا بهانه ای بجوید برای جیم فنگ شدن.

خب دیگه من برم، به دوستانم قول صفه دادم.

فردین با همان نگاه عصبی و لحنی خشک گفت:.



_خوش بگذره.

سامان حرفی که می‌خواست بزند را در دهان مزه مزه کرد و ریز خندید.

_به شما بیشتر.

و قبل از اینکه همان ساعت شنی درست وسط سرش را با ملایمت دست فردین لمس کند، از اتاق بیرون آمد.

عجب دختری بود انصافا!

اصلا کار از این بهتر؟ کار از این زیباتر؟ کار از این دوست داشتنی‌تر؟ به والله که پیدا نمی‌شد!

به خاطر خواهرش قدم جلو گذاشت، درست؛ ولی بی‌انصافی محض بود اگر نگوید دیدن دخترک را غب‌ترش کرد.

زیبایی‌اش هر مردی را دیوانه می‌کرد، او هم که استثنا نبود.

اصلا چشمانش هیچ؛ لبان غنچه و صورتی رنگ دخترک و آن دماغ گردی که جان می‌داد میان انگشتانت بچلانی‌اش، هوش از سرش برده بود.

اما رفتاری که امروز از او دید، نشان می‌داد به دست آوردنش سخت است.

باید برنامه می‌ریخت، آن هم برنامه‌ای که ردخور نداشته باشد.

درب استدیو را بست و از پله‌ها پایین رفت، که چشمش به مادر فولاد زره افتاد.

داشت با موبایل حرف می‌زد.

جلو رفت و درست پشت سر دخترم ایستاد.

می‌دانست کارش زشت است؛ ولی خب دست خودش نبود، کلا علاقه‌ی خاصی به کارهای زشت داشت.



_ملوک خانم پس دیگه سفارش نکنم، آریا رو ببرید پیش خودتون.
_.....

_مدیونتونم به قرآن. انشاالله بتونم جبران کنم این همه لطفتون رو.
_.....

DONYAIEAMNOE

_بازم دستتون درد نکنه، خداحافظ.

هنوز خداحافظی دخترک تمام نشده بود، که چند قدم عقب رفت و فاصله‌ی بینشان را بیشتر کرد.

افسون گوشی را در جیب مانتویش گذاشت و عقب گرد کرد.

همین که چشمش به قامت بلند سامان افتاد، هین بلندی کشید و عقب رفت.

ابرو در هم کشید و رو به سامان تشر زد:

_ترسوندینم.

سامان نگاه به ابروهای پهن دخترک داد و چقدر به صورتش می‌آمد!

_عذر می‌خوام.

دختر که صدای آرامش را شنید، خشم چشمانش جایش را به سردی داد.

این دختر کپی برابر اصل فردین بود!

مانده بود طوفان با طوفان چگونه دوام آوردند!

_نه بابت ترسوندنتون. یعنی بابت اونم می‌خوام ها، ولی این به خاطر حرفیه که ناراحتتون کرد.

نفسش را بیرون داد و برایش عجیب سخت بود عذرخواهی.



بالاخره مرد بود و غرور جزوی از مردانگی‌اش.

_قصدم خدایی نکرده توهین یا ناراحتون کردن نبود. فقط محض خنده یه چیزی گفتم. همین!

افسون با همان نگاه شیشه‌ای لحنی سرد گفت:

_بهتره قبل از زدن هر حرفی، خوب مزه مزه اش کنید جناب. DONYAIEAMAMNOE

از کنارش گذشت و هنوز پله‌ی اولی را بالا نرفته بود، که صدای مرد وادارش کرد بایستد.

_بنده یه چیزایی از گیتار سرم میشه، اگه مایل بودید گیتارتونو بیارید پیشم، چند ساعته ردیفش می‌کنم واسه اتون. اینم کارتم، هم شماره ام روش نوشته شده هم آدرس مغازه.

نیم چرخ‌ی زد و بی‌حرف کارت را از دست مرد گرفت.

سامان از این همه تخس بودن دخترک فکش منقبض شد و تا به حال هیچ دختری او را این‌گونه کوچک نکرده بود.

_سامان نیستم اگه رامت نکنم دختر.

نگاهش را روی سر در مغازه چرخاند «فروشگاه ادوات موسیقی کیاراد».

قبلا از فردین شنیده بود پسرعمویی دارد که مدرس گیتار است؛ اما نگفته بود فروشگاه ادوات موسیقی هم دارد.

در شیشه‌ای را هول داد و وارد شد.



دو دختر مشغول انتخاب سنتور بودند و مرد داشت راجع به سنتورها برایشان توضیح می‌داد.

اسمش چه بود؟

هرچه فکر می‌کرد، یادش نمی‌آمد.

DONYAIEAMNOE

شانه‌ای بالا انداخت و انقدرها هم مهم نبود.

منتظر ماند تا کارشان تمام شود، بعد جلو برود.

بالاخره دخترها از بین سنتورها یکی را انتخاب کردند و بعد از کلی چک و چانه زدن سر قیمت، خریدند و بیرون رفتند.

سامان که از دست آن دو دختر که یک ساعت ناقابل علافش کرده بودند، کلافه شده بود؛ نفسش را محکم بیرون داد و خواست فحشی نثارشان کند، که با دیدن افسون مات ماند.

_سلام

صدای لطیف دختر به خود آوردش و لبخندی روی لب نشاند.

_خوش اومدی، عذر می‌خوام متوجه حضورت نشدم.

افسون ابرویی بالا انداخت و جالب بود!

یک روزه از سوم شخص به اول شخص ترفیع مقام گرفته بود!

بی‌توجه به لبخند روی لبان مرد و لحن صمیمانه و سوم شخصی که به اول شخص مبدل شده بود، گفت:

_برای تعمیر گیتارم مزاحم شدم

سامان گیتار را از دست دخترک گرفت و به صندلی‌ها اشاره کرد.



_اولا که شما مراحمی. دوما بشین، یکم زمان میبره.

افسون اخم در هم کشید و مردک جوری صحبت می‌کرد انگار پسر خاله‌ی نداشته‌اش است.

سامان گیتار را از کیفش در آورد و نگاهی به سیم پاره شده‌اش انداخت.

مثل اینکه بد ضربه‌ای به سیم بدبخت وارد شده بود که طاقت نیاورده و این‌گونه متلاشی شده بود!

دخترک روی صندلی سمت چپی نشست و این صندلی همانی بود که خواهرش رویش نشسته بود.

لب روی هم فشرد و شاید توانست جای خواهرش بنشیند؛ اما هرگز نمی‌گذاشت جایگاه او را در زندگی فردین بگیرد.

افسون نگاهش را روی گیتارها چرخاند و آن گیتار مشکی بینشان چقدر قشنگ بود.

همانطور که مشغول درست کردن گیتار بود، سر بالا آورد و نگاه دخترک را روی گیتار دوست داشتنی‌اش دید.

_قشنگه. نه؟

_بله.

همین؟ این دختر تخس انگار زورش می‌آمد چهار کلام با او حرف بزند.

راستی فردین اسمش را چه گفته بود؟

افسون.

واقعا هم که افسونگری بود برای خودش.

_می‌تونم بیرسم چند سالتَه؟



DONYAIEAMNOE

نگاه زیادی سرد افسون رویش نشست.

_خیر.

و کلا سامان را خفه کرد.

نفس عمیقی کشید تا بر اعصابش مسلط شود.

دخترک این همه تخس بودن را می‌خواست چه کار؟

ولی خب او هم سامان بود و پررو تر از این حرف‌ها!

_رشته ات موسیقیه؟

_خیر.

انگار سوزنش گیر کرده بود روی «خیر».

_آخه گیتاریست فردین کیاراد شدن به همین راحتیا نیست، باید هفت خان و رد

کنی تا بهش برسی.

افسون با چشمان ریز شده نگاهش کرد و چرا نمی‌توانست با دهان بسته کار کند

این مردک؟

_و شاید من این هفت خان رو پشت سر گذاشته باشم.

نیشخندی زد و لحن سرد دخترک داشت عصبی‌اش می‌کرد.

_دنه د، یکی از خان‌های اون هفت خان داشتن مدرکته.

افسون نفسش را کلافه و عصبی بیرون داد.

_نکنه شما هم می‌خواید عضو اکیپ نوازندگی فردین کیاراد بشی که انقدر براتون

مهمه من چطوری بهش رسیدم؟

دخترک تخس زبان دراز.



_ببینم علاقه به گل گاو زبون داری؟

متعجب از سوال بی ربط مرد، لب باز کرد:

_چطور؟

_برای اعصاب خیلی خوبه، پیشنهاد می کنم حتما استفاده کنی.

DONYAIEAMNOE

هی هرچه هیچ نمی گوید ارث پدر دخترک که بدهکار است سنگین تر می شود.

افسون تازه منظورش را گرفت.

با خشم لب روی هم فشرد و با نگاه انگار قصد داشت سامان را تیرباران کند.

_چقدر دیگه طول میکشه؟

سامان خندید و عجیب از قدم زدن روی اعصاب دخترک لذت می برد.

گیتار را رها کرد و لیوان آبی ریخت.

به سمت افسون گرفت و با لبخندی کنج لبش گفت:

_آب هم در مواقع اضطراری خوبه، حالا شاید مثل گل گاو زبون عمل نکنه ولی

بگی نگی آروم میکنه. الانم که گل گاو زبون در دسترس نیست و شما هم...

و ادامه ی حرفش را با خنده قورت داد.

دستان افسون مشت شد و وسوسه ی خوردن آن گیتار مشکی دوست داشتنی

بر سر این مردک، هر لحظه داشت بیشتر از قبل تحریکش می کرد.

سامان نگاه به نگاه عصبی دخترک داد و مطمئن بود اگر می توانست یکجوری

سر از تنش جدا می کرد.

شانه ای بالا انداخت و لیوان آب را لاجرم سر کشید.

_از دستش دادی، تگری بود.



با شیطننت ابرویی بالا داد و انگار واقعا دلش می‌خواست سرش بر باد برود امروز.

_ولی هنوزم هستا، مطمئنی نمی‌خوای؟

چشمکی زد و موزیانه ادامه داد:

_آروم بشی، بشینیم با هم یه گپ و گفت مشتی داشته باشیم. هوم؟

و افسون کم مانده بود بلند شود و پارچ و لیوان را با هم در سرش بشکند.

مردک به پررو گفته بود زکی!

_ببین آقای محترم، من نه وقت و نه حوصله‌ی این مسخره بازی‌ها رو دارم. گیتار و درست می‌کنید، که هیچ. اما اگه قصد دارید باقی وقتمون رو هم به دلکک بازی بگذرونید، بگید تا من بیشتر از این وقتمو تلف نکنم.

دست سامان دور دسته‌ی پارچ خشک شد.

به او گفت دلکک؟

دیگر داشت پا فراتر از حدش می‌گذاشت این دختر سرتق.

دلکک را حال‌اش می‌کرد؛ اما به موقعش.

پارچ را محکم روی میز شیشه‌ای کوبید و گیتار را به دست گرفت.

می‌دانست اگر لب باز کند، نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و یک کلفتش را بار دخترک می‌کند.

و آنوقت است که باید خر بیاورد و باقالی بار کند.

این دختر همینطوری در تک به تک حرف‌ها و رفتارشان نشان می‌داد از او خوشش نمی‌آید؛ وای به حال اینکه یک چیزی هم بگوید.



نفسش را پر خشم بیرون داد و برای رام کردن این دختر وحشی باید کمی رفتارش را کنترل می‌کرد.

امروز با این برخورد فهمید این دختر مثل دوست دخترهایش نیست که با چهار بار خندیدن خر شود؛ باید طور دیگری جلو می‌رفت.

DONYAIEAMNOE

مشتش را روی لب‌هایش فشرد و با چشمانی ریز به موبایلش نگاه کرد.

این می‌توانست برای جلب کردن نظرش خوب باشد.

موبایل را برداشت و شماره را لمس کرد و به گوشش چسباند.

_الو خسرو.

.....

_می خوام اون مثلاً اتفاق، بیافته.

.....

_چهارشنبه، حول و حوش پنج آدمات همونجایی که گفتم باشن.

.....

_لازم نیست تاکید کنم که؟ می خوام خیلی تر و تمیز و شسته رفته انجام بشه، کسی پارازیت بشه وسطش یا اون شک کنه به واقعیت ماجرا، کلاهمون میره تو هم.

.....



DONYAIEAMNOE

_خوبه. شیرینی توام محفوظه.

تماس را قطع کرد و موبایل را روی میز انداخت.

لبخند مرموزی کنج لبش نشست و قرار بود خودی نشان دهد.

و از بچگی سوپرمن را یک‌جور عجیبی دوست داشت.

چتری‌هایش را از جلوی چشمانش کنار زد و خودش را با پاییون کوچک روی ناخنش سرگرم کرد.

شایان گفته بود فردین به همراه شهراد و یکی از خواننده‌ها داخل اتاق ضبط هستند و باید کمی منتظر بماند.

همان موقع صدای باز شدن در و قدم‌های یک نفر آمد.

سر بلند کرد و با دیدن فردین لبخند عمیقی روی لبش نشست.

_داداش.

لبخندش به لبان فردین هم سرایت کرد و آغوش به روی ماهش باز کرد.

_اینجا چیکار می‌کنی وروجک؟

فریمه سر روی سینه‌ی برادرش گذاشت و دستانش را محکم دور کمرش حلقه کرد.



_داداشم بی معرفت شده. قبلا هر روز نبود، یه روز درمیون واسه دیدن زرین بانو شم که شده می اومد؛ ولی حالا باید هفته ای دو سه بار به زور چشممون به جمالش روشن شه.

با اخم چشم در نگاه پرمهر فردین دوخت و گله کرد:

_اون اگه دل نداره، ما داریم. دلتنگش میشیم.

انگار بی دل بودنش را همه می دانستند إلا خواجه حافظ شیرازی!

این حرف را از زبان سارا هم شنیده بود... و این حقیقت عجیب درد داشت برایش؛
دردی شیرین!

ولی مگر می شود ناراحت شد از این دردانه ی برادر.

موهایش را بوسید و عطر بهشتی اش را نفس کشید.

_داداش فدای دلخوری چشمای ماهش. تا ته دنیا شرمنده ی زرین بانو و توام واسه این بی معرفتی ها.

فریمه گونه ی زبر برادرش را بوسید.

_نمی خواد شرمنده باشی آقا. یه امروز افتخار بده و ناهار مهمونمون باش.

_پس شاهزاده خانوم اومدن این بنده ی حقیر و به ناهار دعوت کنن! کور از خدا چی می خواد؟ دو تا چشم بینا.

فریمه شیرین خندید و با شیطنت گفت:

_بهتره بگی فردین شکمو از خدا چی می خواد؟ یه ناهار خاتون پز.

چشم غره ای همراه با لبخند نثار فسقلی اش کرد.

_که فردین شکمو؟ یک حسابی من از تو برسم. صبر کن.



فریمه به قهقه خندید و می‌دانست او تنها کسی است که حق دارد این‌گونه با فردین حرف بزند و دندان‌هایش سالم بماند.

فردین هم به خنده افتاد و دنیا را می‌داد برای این خنده‌های از ته دل عزیزکرده‌اش.

__یواش بخند شیرین عسل. صدات تا هفتا کوچه اونورتر رفت.

و فریمه بی‌خیال شانه بالا انداخت و نمی‌دانست یک نفر در راهرو با شنیدن این خنده‌ها مست می‌شود.

فردین بوسه‌ای روی پیشانی‌اش زد و دست از دورش باز کرد.

__بشین، من برم یه لیوان آب بخورم و بیام، گلوم خشک شده از صبح تا حالا.

و همانطور که از اتاق بیرون می‌رفت، با صدای بلندی غر زد:

__این آب سردکن کوفتی هم قرار بود درست بشه مثلاً.

در که پشت سر فردین بسته شد، با خنده سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد.

برادرش هنوز هم همان اخلاق گندش را داشت. یک کاری را می‌گفت و انجام نمی‌شد، آن رویش بالا می‌آمد.

به سمت میز فردین رفت و کمی فضولی بد نبود.

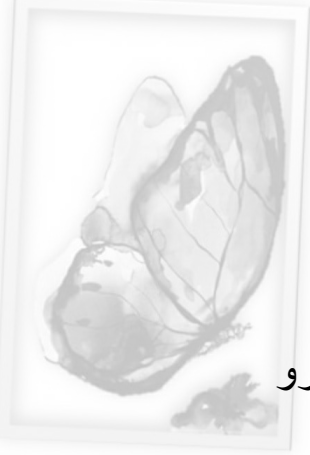
اما هنوز دستش به میز نخورده بود که در باز شد.

شتاب‌زده به عقب برگشت و ترسیده دست روی قلبش گذاشت.

با دیدن شهراد، نفشش را آسوده خاطر بیرون داد و چشم بست.

__آخ قلبم.

می‌دانست فردین تا چه حد از فضولی بدش می‌آید و برای همین تا پای سکتِه رفت.



شهراد وارد شد و مثلاً دست پاچه گفت:

_من..من خیلی عذر می‌خوام. واقعا قصدم ترسوندت نبود.

_وای آقا شهراد به خدا یه بار دیگه همچین شوکی بهم وارد کنی، سخته رو شاخمه.

DONYAIEAMNOE

آخ که شنیدن اسمش با آن صدا، روانش را روانی کرد.

خیره‌ی آن چتری‌هایی که شبیه عروسک‌ها کرده بودش، بود و دلش...جایی میان مژه‌های بلندش خودزنی می‌کرد.

فریمه انگار نه انگار که تا الان ضربان قلبش روی هزار و اندی بود، گر گرفته از نگاه بی‌پروای مرد، لپ گل انداخت و دل او را بی‌قراتر کرد.

_شهراد؟

صدای فردین مانند زنگ خطری هردوشان را به خود آورد.

دخترک لب گزید و سر پایین انداخت.

شهراد به عقب برگشت و چشمان خطری فردین باعث شد هول شده آب دهان فرو دهد.

سعی کرد به خود مسلط باشد تا یک‌جوری آن زنگ خطر نگاه فردین را خاموش کند.

پلک‌هایش را با حرص روی هم فشرد و ای خاک برسرش که داشت خراب‌تر می‌کرد.

خب حق هم داشت؛ آن‌طور که فردین نگاهش می‌کرد، اگر پای آبرو وسط نبود قطعاً شلوار لازم می‌شد.

_من..یعنی..می‌خواستم کاور چیز...



اه آن مژده‌های پیچ و تاب دار همه چیز را از سرش پرانده بود.

نفسش را بیرون داد و عصبی از حواسی که هنوز لا به لای تارهای ابریشمی دخترک مانده بود، گفت:

_بابا اومدم کاور همین کاری که الان ضبطش کردیم رو نشونت بدم.

فردین با چشمان باریک شده و نگاهی که علنا می‌گفت: «خر خودتی» یک دور از بالا تا پایینش را برانداز کرد و شهراد کم مانده بود قید هرچه آبرو هست را بزند.

_کاور باشه واسه بعد، کار دیگه‌ای هم فکر نکنم مونده باشه. گفتم بچه‌ها امروز زودتر برن.

موبایل و سوییچش را برداشت و کتش را از پشتی صندلی چنگ زد.

آن حس آشنای نگاه شهراد، اعصابش را به هم ریخته بود.

خوب می‌شناختش...!

_بریم.

و از اتاق خارج شد و آن دوتا مثل بچه‌هایی که خطا کرده بودند، پشت سرش رفتند.

شهراد در آهنی را قفل کرد و با هم به سمت ماشین‌ها رفتند.

_آقا شهراد کتابی که داده بودی، خوندم؛ فوق العاده بود. اگه دوست داشته باشی شمام ناهار مهمون ما باش؛ هم من کتابتو پس بدم، هم مامان با دیدنت خوشحال میشه.

دست فردین روی دسته‌ی در ماند و نگاه مبهوتش را به فریم‌ها دوخت.



ولی فریمه اصلا حواسش به او نبود؛ بلکه چشمان مشتاقش را به لبان شهراد دوخته بود که جواب دلخواهش را بگیرد.

شهراد دست پاچه لبخندی زد و عرق سردی را که از تیره‌ی کمرش راه گرفته بود، به وضوح حس می‌کرد.

__ ممنونم فریمه خانوم، مزاحم نمیشم. کتابم قابل نداره، پیشت باشه.

DONYAIE MAMNOE

فریمه ابرو درهم کشید و به سمت فردین چرخید.

و انقدر طالب آمدن شهراد بود، که نگاه پرخشم برادرش را کلا نادیده بگیرد.

__ فردین تو دعوتش کن، شاید افتخار داد.

و فردین دلش می‌خواست چهار انگشتش را خیلی ملایم نثار لبان خواهرش کند؛ خیلی ملایم ها، فقط در حدی که آن دندان‌های سفیدش ته حلقش بریزند.

دختر هفده ساله را چه به این غلط‌ها آخر!

فریمه فارغ از دنیا دوباره به سمت شهراد چرخید.

__ آقا شهراد نمیای؟

قلب شهراد دیوانه‌وار خودش را به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبید.

و ای‌کاش این دختر می‌فهمید این‌گونه با ناز صدا زدنش، چه به حال و روزش می‌آورد.

ای‌کاش می‌فهمید حال که برادرش مثل قاتل پدرشان به او نگاه می‌کند، وقت این دلبری‌ها نیست.

ای‌کاش می‌فهمید همین ناز صدایش کافی است تا شهرادِ عاقل قید هرچه عقل است را بزند و مجنون‌وار سر به بیابان بگذارد.

ای‌کاش می‌فهمید...!



صدای موبایل فردین هم نتوانست نگاهش را از ماهرویش بگیرد.

اصلا انگار هیچ اختیاری روی نگاهش نداشت.

آخ الان عجیب دلش چای می‌خواست، در آن استکان‌های کمر باریکی که نقش شاه عباس رویشان بود.

لامصب این چای نه قند می‌خواست و نه پولکی؛ جرعه جرعه‌اش را با شیرینی نگاه ماهرویش نوش می‌کرد، اصلا قند و پولکی پیش چشمان دلبرکش تلخ‌ترین شیرینی بودند.

دستی که روی شانهاش نشست، وادارش کرد چشم از دخترک بردارد و به عقب برگردد.

و چه اجبار دردناکی!

__میشه زحمت رسوندن فریمه رو بکشی؟

کم مانده بود دو شاخ مبارک روی سرش سبز شود!

فردین بود که این حرف را زد؟!!

اخم غلیظ و همان تهدید ته چشمان مشکی رنگش، مطمئنش کرد خودش است.

__مثل اینکه بین دوتا از کارکنان هتل دعوا شده و یکیشون اون یکی رو هول داده و سرش خورده به تیزی، باید برم ببینم چه گلی گرفتن سرشون.

فردین محکم شانهای شهراد را فشرد، جوری که از درد چشمانش باریک شد.

__حواست باشه.

با تمام اعتمادی که به شهراد داشت، باز هم آن حس نهفته در نگاهش بد دلهره به جاننش می‌انداخت و روح و روانش را پریشان می‌کرد.

از کنارش گذشت و سوار ماشینش شد.



اگر پای جان یک نفر به میان نبود عمرا خواهرش را با اویی که حال و احوالش از صد فرسخی داد می‌زد، تنها می‌گذاشت.

با زدن تک بوقی برایشان پا روی گاز فشرد و در انتهای کوچه ناپدید شد.

__کجا رفت؟!__

شهراد دستانش را به شلوارش کشید تا عرقشان را پاک کند و گفت: DONYAIE MAMNOE

__انگار تو هتل یه مشکلی پیش اومده، گفت من برسونمت.

فریمه دیگه چیزی نگفت و روی صندلی جلو نشست.

شهراد هم ماشین را دور زد و نفس عمیق دیگری کشید و زیر لب با حرص غرید:

__خاک بر سر بی‌جنبه‌ات کنن پسر.

پشت رُل نشست و عطرش که درون ماشین پیچید، دخترک چشم بست و دست مشت کرد تا با وسوسه‌ی به مشام کشیدنش مقابله کند.

__آقا شهراد میشه سر راه بریم گلروشی دوستم؟

__البته. آدرس.

فریمه آدرس را داد و از پشت شیشه چشم به آبی بی‌کران بالای سرش دوخت.

تکه ابرهای وسط آسمان، لبخند مهمان لبانش کرد.

یکی از محال‌ترین آرزوهایش کندن تکه‌ای از آن پنبه‌ی آسمانی بود.

دلش می‌خواست تک تک اجزای صورتش را با آن نوازش کند.

فقط اگر آن تکه پنبه‌ی آسمانی به عطر این مرد خوشتیپ کنارش آغشته باشد، محشر می‌شود.



__همینجاست؟

با صدای شهراد به خود آمد و نگاهش را به مغازه‌ی بغلشان داد.

__آره، خودش. خیلی ممنونم.

شهراد ماشین را همانجا پارک کرد و پیاده شدند.

DONYAIEAMNOE

فریمه زودتر وارد شد و بوی گل‌ها که حسگرهای بویایی‌اش را تحریک کرد، با لذت نفس عمیقی کشید تا تمام حجم ریه‌هایش را از این بوی دوست داشتنی پر کند.

__ببین کی اینجاست! فرفرک خانوم خودمون!

شهراد که تازه وارد مغازه شده بود، با شنیدن این حرف از زبان مرد ابروهایش تنگ همدیگر را در آغوش گرفتند.

فرفرک! آن هم فرفرک خودشان! چشمش روشن، نه چشمش کافی نیست؛ چشم و دلش با هم چلچراغان.

فریمه به سمت مرد رفت و صمیمانه با او دست داد.

__دلم برات شدیداً تنگ شده بود استاد قدیم.

دل ماهرویش تنگ این مردک شده بود؟

واغیرتا!

مرد با مهربانی نگاهش کرد و لپش را کشید.

__دل به دل...چی؟

دندان به هم سایید و دردل گفت: «دل به دلو ولش کن. مواظب اون انگشتات باش که یهو به خودت میای و می‌بینی قلم شدن.»

خب تقصیر خودش بود. پا فراتر از حد گذاشتن عواقب دارد بی‌شک.



فریمه خندید و حرف مرد را ادامه داد:

__راه داره.

__آ باریکلا.

و اشکالی دارد اگر گلدان شعمدانی بغل دستش به یک کاری بیاید؟ مثلاً در فرق
سر مردک خورد شود!

DONYAIEAMNOE

فریمه به سمت شهراد چرخید و رو به مرد گفت:

__ایشون جناب شهراد پاکدل هستند، تنظیم کننده و همچنین رفیق شفیق فردین.

مرد با لبخند دست به سمتش دراز کرد.

__خوشبختم جناب. بنده هم امید حسابی هستم.

شهراد با همان رگ گردنی گه در حال انفجار بود، دست مرد را فشرد و در
جوابش تنها سری تکان داد.

__امید قول کاکتوس بهم داده بودی. کوش؟

مرد که فهمیده بود اسمش امید است، به انتهای گلروشی اشاره کرد.

__بریم تو گلخونه، یه خوشگلشو واسهات کنار گذاشتم.

وارد گلخانه شدند و فریمه با ذوق نگاهش را بین گل‌ها چرخاند.

یعنی انقدر گل دوست داشت؟

می‌دانست روحیه‌اش لطیف است؛ اما نه دیگر در این حد که با دیدن یک گل
چشمانش ستاره باران شود!

مرد گلدان کوچکی که شکل گربه بود را به دستش داد.

__اینم گل سفارشی من.



فریمه غیرارادی جیغ کوتاهی کشید و گلدان را از دست امید گرفت.

__وای خدای من! اینو ببین چه خوشگله!

و شهراد مانند کسی که یک ماهی تابه با شدت تمام در صورتش پهن شده، نگاهش می کرد.

DONYA IEMAMNOE

یعنی برای دیدن او هم انقدر ذوق می کند؟!

صدای تلفن کلام فریمه ای که از شدت ذوق یکریز و بی وقفه از زیبایی گلش تعریف می کرد را قطع کرد.

امید لبخندی به ذوق بچگانه اش زد و با گفتن: «عذر می خوام، الان برمی گردم.» از گلخانه بیرون رفت.

شهراد جلو رفت و پشت سر دخترک ایستاد.

سرخم کرد و کنار گوشش زمزمه کرد:

__خوش ندارم انقدر جلو این یارو ناز بیای.

نفسش شال فریمه را به بازی گرفت و تمام تن دخترک نبض گرفت از این نزدیکی بیش از حد و گرمای حضور این مرد بی پروا.

__تا یه کاری دست خودم و خودش ندادم، بهتره بریم. هوم؟

و واقعا الان از او جواب می خواست؟ همین الانی که نفسش هایش یکی درمیان از سینه اش خلاصی پیدا می کردند؟ الانی که قلبش تا پای خودکشی رفته بود؟ الانی که تمام جانش گر گرفته بود از صدای بم کنار گوشش؟ بی انصافی محض بود؛ جواب خواستن، آن هم در این شرایط بی انصافی محض بود.

شهراد با تمام نخواستنش از دخترک فاصله گرفت و چه کار سختی بود واقعا دل کندن از آن عطر مدهوش کننده.



__بریم.

فریمه تکانی خورد و گیج گفت:

__کجا؟

دست دور لبانش کشید تا خنده‌اش فروکش کند و با همان اخم میان ابروهایش به طرف در گلخانه رفت.

__بیرون از این خراب شده.

فریمه که هنوز گیج و منگ آن گرما و هرم نفش‌های کنار گوشش بود، بی‌حرف پشت سرش قدم برداشت.

با صدای آرامی از امید که تازه تلفنش تمام شده بود، تشکر کرد و قیمت را پرسید.

امید با شماتت نگاهش کرد و گفت:

__ما با هم از این حرفا داریم دختر خوب؟

__می‌دونی نگی، دیگه پامو اینجا نمی‌ذارم.

امید ناراضی قیمت را گفت و فریمه دست در کیفش برد برای درآوردن کیف پولش.

__کارت خیلی زشته دختر سرتق.

و این دم آخری دیگه داشت کاری می‌کرد شهراد از آن گلدان شعمدانی استفاده کند.

دختر سرتق و... لا اله الا الله.

پول را روی میز گذاشت و دست فریمه که داشت کیف پولش را در می‌آورد میان راه خشک شد.



خب ته بی‌شخصیتی بود همراه یک خانوم باشی و بگذاری او دست در جیبش بکند.

تشکر خشکی کرد و دستش را با فاصله حائل کمر فریمه کرد و به سمت در خروجی گلروشی هدایتش کرد.

و چه می‌شد اگر این چند سانت فاصله را هم می‌کشت و دستش را روی کمر ماهریش می‌گذاشت؟ چه می‌شد خدایی؟ فوق فوقش لقب قاتل را تنگش می‌چسبانند دیگر. و مگر اصلاً مهم بود؟ او برای این دختر فسقلی فاصله که هیچ، آدم هم می‌کشت.

ولی همین که عزمش را جزم کرد کمر به قتل فاصله‌ها ببندد، به ماشین رسیدند. لب‌هایش را با حرص به هم فشرد و تف در این شانسی که اگر داشت الان اسمش به جای شهراد، شمس‌الله بود.

کنار دخترک نشست و دستش به سمت پخش رفت.

_دو سه روزه دلم یه حال خوبی داره

تو رو دیدن چقدر رو من اثر می‌ذاره

دو سه روزه عجیب چشم‌هایش دنبالش تو

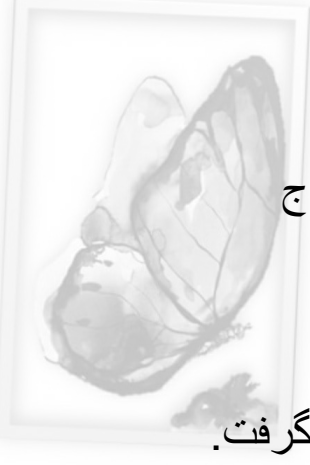
کار تو...!

فریمه سر به شیشه تکیه داد و چش بست.

و با قلبی که ریتم گرفته بود چه می‌کرد؟

هنوز حس می‌کرد کنار گوشش می‌سوزد از هرم نفس‌های این مرد.

چه گفت؟ گفت خوش ندارد جلوی امید ناز بیاید؟



یعنی... یعنی یک چیزی در مایه‌های همان غیرتی که برادرش برایش خرج می‌کرد دیگر؟

ولی این با آن به اندازه‌ی زمین تا آسمان فرق می‌کرد!
فرق می‌کرد که تمام تنش از گرمای حضور این مرد ناجوانمردانه نبض گرفت.

DONYAIEAMNOE

فرق می‌کرد که هنوز جایی حوالی گوشش می‌سوخت.
فرق می‌کرد که ته دلش انگار کیلو کیلو قند آب می‌کردند.
فرق می‌کرد دیگر... فرق می‌کرد.

و اوی هفده ساله برای این فرق کردن هنوز زیادی بچه بود.

شقیقه‌اش را مالش داد و نمی‌توانست هر روز پیش ملوک خانوم بذارش که.

باید راه بهتری پیدا می‌کرد.

اصلا شاید صحبت افاقه کند.

بچه است و زود فراموش کردنش.

اما ترسی که درون چشمانش بود...!

کلافه نفسش را بیرون داد و دلش می‌خواست خودش را خلاص کند از این
زندگی‌ای که پدرش برایشان درست کرده بود.

مشکلاتشان کم بود، هر روز هم یک مشکل دیگر بهشان اضافه می‌کرد.

خب یکی نبود بگوید با آن بچه چه کار داشتی آخر؟



DONYAIEAMNOE

پلک‌هایش را محکم و عصبی روی هم فشرد و وارد اتاق شد.

آریا را گوشه‌ی اتاق دید که با آتاری‌اش مشغول بود.

به سمتش رفت و رو به رویش نشست.

آریا سر بلند کرد و با دیدن افسون آتاری را کنار گذاشت.

انگار از چهره‌ی خواهرش فهمیده بود قضیه جدی است.

افسون لبانش را تر کرد و درد شقیقه امانش را بریده بود.

اولین بار بود این‌گونه تیر می‌کشید!

_آریا می‌دونی که آبجی باید بره سر کار...

پسرک انگار با همین یک جمله تا ته ماجرا را رفت که بغض کرده به جان

ریشه‌ی بی‌چاره‌ی ناخنش افتاد.

_خب من که میرم خونه ملوک خانوم.

صدایش از بغض می‌لرزید و انگار یک دسته زنبور به قلب افسون حمله کرده

بودند.

_الهی من دور تو بگردم که بغض نکنی. عزیزدلم همیشه هر روز بری خونه

ملوک خانوم که. زشته؛ شاید خودش بخواد بره جایی، شاید مهمون داشته باشه و

هزارتا شاید دیگه.

آریا پشت به او نشست و با قهر گفت:

_پس نرو سر کار.

نفسش را با شدت بیرون داد و انگار آریا امروز از آن روزهای بدعنقی‌اش بود.

_بعد با کدوم پول جناب عالی رو بفرستم مدرسه؟ با کدوم پول برات از اون توپ

فوتبال‌ها که خواستی بخرم؟ با کدوم پول با هم بریم بازار و چیزای خوشگل



خوشگل بخریم؟ با کدوم پول واسه‌ات از اون بستنی مغزدارا که خیلی دوست داشتی بخرم؟

موهایش را نوازش کرد و ملایم‌تر ادامه داد:

_من نرم کار، هیچ کدوم از اینا نمیشه. نرم؟

قطره اشکی از گوشه‌ی چشم آریا روی گونه‌اش لغزید.

به سمت افسون برگشت و پربغض لب زد:

_می‌ترسم.

و افسون، دستش مشت شد و شقیقه‌اش تیر کشید و قلبش...درد داشت.

_مردا که نمی‌ترسن. مگه تو مرد من نیستی؟

آریا قلدرانه اشک روی گونه‌اش را پاک کرد.

_معلومه که هستم.

و این عزیزدردانه با شیرینی‌هایش عجیب بوسه می‌طلبید.

_ای من به قربون مردم برم. پس ترس بی ترس، باشه؟

آریا نگاه پرتردیدش را به نگاه پراطمینان او دوخت.

_من بهت قول میدم بابا دیگه کاری باهات نداشته باشه. اصلا اگه دوباره گفت

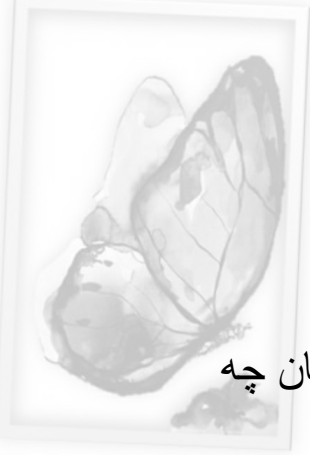
بری براش از اونا بگیری، یا برو تو کوچه پیش بچه‌ها یا برو پیش ملوک خانوم

تا من پیام. باشه؟

خواهرش که قول می‌داد؛ یعنی منکرش امکان ندارد.

و شاید همین باعث شد سر پایین بی‌اندازد و صدایش آرام‌تر از هر وقتی به گوش

افسون برسد:



__باشه.

می‌دانست برادرش از ته دل راضی نیست؛ اما مجبور بود.
نمی‌توانست اصلاً تنه‌ایش نگذارد و کل روز ور دلش بنشیند، پس خرجشان چه می‌شد؟

DONYAIEAMNOE

باید یک‌جوری با ترسش مقابله کند.

__الانم برو بیرون تا من لباس عوض کنم که باید برم سر کار.
آریا بی‌حرف، با چهره‌ی گرفته و بغض‌دار از اتاق بیرون رفت.
سریع حاضر شد و صورت بی‌روحش بدتوی ذوق می‌زد؛ اما اصلاً حال و حوصله‌ی حتی یک رژ هم نداشت.
شقیقه‌اش امروز لچ کرده بود و ناجور دردش را به رخ او می‌کشید.
چاره داشت استدیو را هم کنسل می‌کرد.
بی‌خیال آرایش و رژ و هرچه از این قرتی بازی‌ها بود شد و از اتاق بیرون رفت.
آریا زانوهایش را بغل کرده بود و خیره به پاهایش انگار در دنیای دیگری سیر می‌کرد.
و افسون دلش می‌خواست لعنت کند باعث و بانی‌اش را؛ اما...!

__گل پسرَم؟

آریا نگاه از پاهایش گرفت و گیج به افسون چشم دوخت.
کجا سیر می‌کرد برادر هفت ساله‌اش که چشمانش انقدر غم داشت؟
لبخند کم‌رنگی مهمان چشمان آریا کرد و دلش می‌خواست مشتش محکمی هم نثار شقیقه‌ی خودش کند تا شاید آرام بگیرد درد طاقت فرسایش.



پاشو بریم با بچه‌ها بازی کن.

بدون هیچ کلامی بلند شد و گرفتگی‌اش افسون را دق می‌داد.

ساعت موبایلش را نگاه کرد و «وای» بلندی گفت.

بدو، بدو آریا دیرم شد. قرار بود پنج اونجا باشم. زودباش دیگه عزیزم.

DONYA IEMAMNOE

سریع کفش‌هایش را پا زد و کفش‌های آریا هم پوشاندش.

از خانه بیرون آمدند و هول هولکی بوسه‌ای روی موهای آریا زد و بدو به سمت خیابان رفت.

باید آژانس می‌گرفت. اگر می‌خواست با گذری‌ها برود باید نیم ساعت راه می‌رفت حداقل، الان هم که همینجوری دیرش شده بود.

شماره‌ی آژانس را گرفت و ماشینی خواست.

و تمام آن ده دقیقه که طول کشید تا ماشین بیاید و چهل دقیقه در راه بودنش، خود را به فحش بسته بود برای حواس پرتش که منجر به دیر کردن و بدقول شدنش، شده بود.

از ماشین پیاده شد و به سمت استدیو رفت.

از بدقولی و آن تایم نبودن متنفر بود، و حال خودش شرمنده‌ی همین بود جلوی فردین و اکیپی که منتظرش بودند برای تست کار جدید.

دستش را روی زنگ گذاشت و خواست فشار دهد، که صدای جیغ ضعیفی مانعش شد.

دستش از روی زنگ پایین آمد و گوش‌هایش تیز شد.

و دوباره همان صدای جیغ.

صدای جیغ بچه یا گربه یا هرچیز دیگری نبود، صدای جیغ یک زن بود.



نکند...

دست در جیبش برد و چاقویش را میان مشت گرفت.

عقب گرد کرد و با قدم‌های آرام و پاهایی که لرز گرفته بود، به سمت صدا رفت.

صدا از کوچه‌ی پشتی استدیو می‌آمد.

نگاهش را دوروبرش چرخاند و گلوی خشک شده بود.

این کوچه‌های لعنتی چرا انقدر خلوت بودند؟

چاقو را در دست فشرد و نفس عمیقی کشید.

ترس بر تمام وجودش سایه انداخته بود؛ اما باید نادیده‌اش می‌گرفت.

یک نفر به کمکش احتیاج داشت.

هنوز صدای جیغ زن به گوشش می‌رسید؛ بی‌وقفه و دردناک.

باید یک کاری می‌کرد.

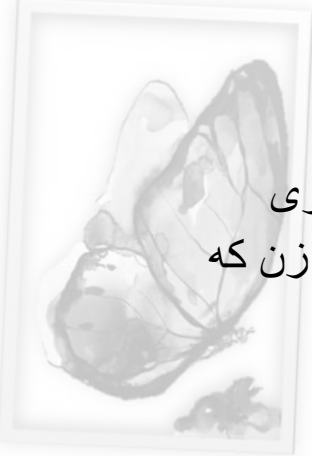
به قدم‌هایش سرعت بخشید و سر کوچه که رسید، صدای زن بلندتر و واضح‌تر شد.

ضامن چاقویش را کشید و با قلبی که ضربان تندش را در شقیقه‌اش حس می‌کرد، به صدا نزدیک‌تر شد.

حماقت محض بود این کار، می‌دانست؛ ولی یک نفر که از قضا همجنس خودش هم بود داشت زجر می‌کشید، نمی‌توانست بایستد و نگاه کند و هیچ نگوید.

تقریباً به وسط کوچه رسیده بود و صدا از پشت دیوار کمی جلوتر می‌آمد.

کوچه‌ای بن بست و خلوت که پرنده هم درونش پر نمی‌زد، واقعا انتخاب عاقلانه‌ایست برای این کثافت‌کاری‌ها.



یک لحظه با دیدن خلوتی کوچه و بن بست بودنش که تقریباً هیچ راه فراری نداشت، پشیمان شد و خواست برگردد؛ اما صدای جیغ و زجه‌ی دردناک زن که دوباره و این بار بلندتر در گوشش پیچید، وادارش کرد جلو برود.

هنوز چند قدم با دیوار فاصله داشت که صدای زن قطع شد.

سکوت مطلق!

DONYAIEAMNOE

چه شد؟!

نکند بلایی سر زن آمده باشد؟

شاید بی‌هوش شده باشد، شاید هم...جان داده باشد.

پاهایش قفل زمین شد و ضربان قلبش یکهو از هزار به ده رسید؛ ده هم حتی زیادش بود، اصلاً انگار نمی‌زد.

نه...خدایا نمرده باشد، جان از تنش نرفته باشد.

چاقو را محکم‌تر در دستش فشرد و قدمی پیش گذاشت.

هنوز پایی که بالا برده بود روی زمین ننشست، که با دیدن سه مرد درشت هیکلی که از پشت دیوار بیرون آمدند، چشم‌هایش گرد شد و نفسش در سینه ماند.

وای وای وای حال چه گلی سرش بگیرد؟

__به به ببین گوشت با پای خودش اومده تو دهن گربه.

قدمی عقب رفت و در دل خدا را فریاد زد.

چاقو را بالا آورد و گارد دفاعی گرفت.

یکیشان خنده‌ی بلندی سر داد و به سمتش قدم برداشت.

__پیشی کوچولوها نباید چاقو دست بگیرن. خطرناکه، یه اوف میشن.



و به دنبال این حرف هر سه‌شان بلند زیر خنده زدند.
نفسش بازی درآورده بود و یکی درمیان از سینه‌اش خارج می‌شد.
نمی‌توانست با این غول بیابانی‌ها مقابله کند؛ حتی با تیزی درون دستش.
بهترین راه نجات، فرار بود.

DONYA IEMAMNOE

در یک آن عقب گرد کرد و با تمام توان به سمت انتهای کوچه دوید.
صدای قدم‌های پشت سرش هم کافی بود برای ترس مرگ شدنش.
دستی بازویش را از پشت چنگ زد و با شدت به عقب کشیدش و نفسش رفت.
بین بازوهای آن غول بیابانی دست و پا می‌زد و بی‌نفس جیغ می‌کشید.
_کمک. تورو خدا یکی کمک کنه. کمک. کمک. ک..م..ک.
جیغ می‌کشید و کمک می‌خواست و نفسش بالا نمی‌آمد.
_پیشی خوشگله الکی انرژیتو حروم نکن، کسی این دوروبرا نیست که صداتو
بشنوه.

و این یعنی مرگ.
یعنی مانند ماهی قرمزی دور از آب، ذره ذره جان دادن.
و داشت جان می‌داد.
لب‌هایش برای ذره‌ای اکسیژن باز و بسته می‌شد و داشت جان می‌داد.
قصد به غارت بردنش را داشتند و داشت جان می‌داد.
نفهمید یک دفعه چه شد که دستان مرد از دورش باز شد و صورت کریه‌اش با
شدت چرخید.
نگاه حیرانش به سامان افتاد که خشمگین با آن سه تا درگیر شده بود



خودش را به هر زوری بود به کنار دیوار رساند و دستش را بیخ گلویش چسباند
و مالشش داد تا شاید نفسش راهی پیدا کند برای بیرون آمدن.

مشتی با ضرب کنار ابروی سامان نشست و او تقلا می‌کرد برای نفس کشیدن.

لگدی نثار سینه‌ی سامان شد و صدای خرخر سینه‌ی او بلند شد.

نفس‌های آخرش بود.

داشت جان می‌داد.

آریا...وای آریا.

با فکر برادرش این بار محکم‌تر به گلویش چنگ زد و قطره اشکی از چشمش
چکید.

نباید می‌رفت، آریایش بعد از او چه می‌شد؟

الان وقت رفتن نبود، الانی که برادر تنهایش هفت سال بیشتر نداشت.

می‌ترسید، عزیزدلش می‌ترسید. خودش گفته بود او نباشد، می‌ترسد. دردانه‌اش
می‌ترسید و او نباید می‌رفت...نباید.

و مشت‌ی که گونه‌ی سامان را نشانه گرفت و خون که از کنار لبش جاری شد،
دست او از دور گلویش شل شد و پلک‌هایش روی هم افتاد.

و نباید می‌رفت و رفت.

نگاه کلافه‌اش را به پلک‌های بسته‌ی دخترک دوخت و چرا به هوش نمی‌آمد؟



به غلط کردن افتاده بود.

قرار بود فقط کمی بترسد، نه تا پای مرگ برود.

وقتی بین آن زد و خورد فرمالیته نگاهش به بدن بی‌جان و صورت کبود شده‌ی افسون افتاد، نفهمید چگونه به سمتش رفت و درون ماشین گذاشتش و به بیمارستان رساندش.

DONYAIE MAMNOE

قراری که با خودش داشت با اتفاقی که افتاد، زمین تا آسمان فرق می‌کرد.

پیش خودش گفته بود این دختر فقط کمی می‌ترسد و به او جش که رسید او وارد بازی می‌شود و نقش ناجی را ایفا می‌کند؛ اما دخترک فراتر از تصورش شوکه و ترسیده بود.

و حال او پشیمان بالای سرش نشسته و منتظر به هوش آمدنش بود.

خب کف دستش را بو نکرده بود که دخترک وقتی بیش از حد عصبانی شود یا بترسد، نفسش بازی در می‌آورد.

حال هم از صدقه سر دکتر فهمیده بود.

حس بدی داشت، شاید می‌شد اسمش را گذاشت عذاب وجدان.

شاید هم پشیمانی.

و یا شاید هر دو با هم.

اما هر چه که بود، خوب می‌دانست اصلاً دلش نمی‌خواست این اتفاق بی‌افتد.

نمی‌خواست با جان دخترک بازی کند؛ ابدًا.

نمی‌خواست.

نمی‌خواست، درست؛ ولی شده بود.

با جانش بازی شده بود.



دخترک تا یک قدمی مرگ رفت.

موهایش را به چنگ کشید و خدا لعنتش کند با این نقشه کشیدن احمقانه‌اش. اصلاً کاش این دختر انقدر شجاع نبود که با کمک خواستن یک نفر پا در دهان شیر بگذارد.

DONYA IEMAMNOE

و سوال اینجاست که این دختر شجاع بود یا انسان؟

در این زمانه‌ای که انسانیت شده افسانه و برای دیدنش باید سر به کتاب‌هایی که از ریز علی و حسین فهمیده نوشته‌اند بزنی، این دختر انسانیت داشت.

انسان بود؛ یک انسان واقعی که فقط نام انسان را یدک نمی‌کشید.

برای هزار و چندمین بار نفسش را عصبی بیرون داد و پلک‌هایش را مالید.

صدای خرخر و سرفه‌ی بی‌جانی به گوشش خورد.

شتاب زده چشم باز کرد و از روی صندلی بلند شد.

چشمان دخترک نیمه باز بود و سعی می‌کرد عمیق‌تر نفس بکشد.

انگار هنوز سینه‌اش سنگین بود.

لبخندی زد و زمزمه کرد:

__بالاخره به هوش اومدم. خدایا شکرت.

از اتاق بیرون آمد برای خبر کردن دکتر و حال حس می‌کرد حالش بهتر است.

به هوش آمدن دخترک کمی از عذابش کم کرده بود.

با دکتر به اتاق برگشت و خود گوشه‌ای ایستاد و صورت بی‌حال افسون را نظاره‌گر شد.



لاکردار بی هیچ آرایشی؛ حتی با رنگ و روی پریده و بی حال، باز هم خوشگل و خواستنی بود.

دکتر که کارش تمام شد و از اتاق خارج شد، به دنبالش رفت.

_ آقای دکتر؟

پیرمرد ایستاد و به سمتش چرخید.

_ حالش چگونه؟ مشکلی که نیست؟

پیرمرد با مهربانی لبخند زد.

_ نسبت به بامش چیه؟

حال چه می گفت؟

می گفت برادرزن یا پسرعمو یا رفیق عشق سابقش؟ آن وقت همین پیرمرد مهربان نمی گفت حال و احوالش به تو چه مربوط؟

شاید هم باید می گفت مسبب این حالش. آن وقت پیرمرد قطعاً جوابش را می داد؛
منتها با اردنگی.

_ نامزدشم.

و مطمئناً اگر به گوش دخترک برسد، سر و ته دارش می زند. آن هم با آن اخلاق قشنگ و قابلیت پاچه گیری فوق العاده بالایش.

لبخند دکتر پررنگ تر شد و ضربه ای به شانه اش زد.

_ خطری نامزد تو تهدید نمی کنه جوون، خیالت راحت.

نفسش را این بار با خاطری آسوده بیرون داد و لبخندش رنگ گرفت.

_ کی مرخص میشه؟



__ حالش خوب بود، مرخصه.

__ خیلی ممنونم آقای دکتر، واقعا ممنونم.

پیرمرد خندید و عقب گرد کرد.

__ پیر بشید به پای هم جوون.

و این دعای پیرمرد کمی، فقط کمی پتک شد بر سرش. کمی‌ها؛ فقط در حدی که لبخندش را جمع کرد و تمام خوشحالی‌اش را بر باد داد.

پیر شوند به پای هم؟ او و دختری که رفیقش هنوز هم برایش جان می‌دهد؟

بازی کثیفی را شروع کرده بود، می‌دانست؛ اما به خاطر خواهرش مجبور بود، مجبور... و چه اجبار مرگباری است که بخواهی جان رفیقت را از چنگش دربیآوری.

آری، افسون جان فردین بود. جانش بود که در این چند ساعت، دقیقه‌ای یک بار صدای موبایلش بلند می‌شد و نام فردین روی صفحه نمایش خودنمایی می‌کرد.

کارهای ترخیص افسون را انجام داد و به طرف اتاقش رفت.

ضربه‌ای به در زد و چند لحظه صبر کرد و بعد وارد شد.

افسون را نشسته روی تخت دید.

__ خوبی؟

سر دخترک به سمتش چرخید و سرخی چشمانش دستان او را مشت کرد.

__ ممنونم. خیلی ازتون ممنونم.

صدایش هنوز گرفته بود.

__ می‌دونم تشکر در قبال کاری که واسه‌ام انجام دادید هیچی نیست؛ اما بازم ممنونتونم. هم ممنونتونم هم مدیونتون. امیدوارم فرصت جبران داشته باشم.



و سامان حس می‌کرد چیزی به اندازه‌ی یک کوه روی سینه‌اش سنگینی می‌کند.
چه کرده بود؟

دلش می‌خواست مانند قطره آبی در زمین محو شود.

خودش مسبب این حالش بود و چشمان دخترک پر از قدردانی بود.

DONYA IEMAMNOE

چرا این دختر انقدر شرمندگی روی عذاب وجدانش می‌آورد؟
انصاف نداشت؟

لبخند کج و کوله‌ای تحویلش داد و با صدایی که از شدت شرمندگی و پشیمانی آرام
و گرفته شده بود، گفت:

__تشکر لازم نیست. همین که الان خوبی، برای من کافیه.

افسون لبخند کم‌رنگی زد و سامان به این فکر می‌کرد که لبخندش انقدر زیباست،
بخندد چه می‌شود!

__دکتر گفت مرخصی، کارای ترخیصتو انجام داد؛ اگه مطمئنی مشکلی نداری
دیگه، بریم.

__هیچ مشکلی نیست. بی‌نهایت ممنونم ازتون.

سامان لبخندی تصنعی زد و با گفتن: «برم بگم پرستار بیاد» از اتاق خارج شد.
افسون چشم به مسیر رفتنش دوخت و تا قبل از این اتفاق چقدر از این مرد بدش
می‌آمد و حال...جانش را مدیون او بود.

پرستار که آمد، با کمک او لباسش را عوض کرد و با قدم‌های آرام به سمت در
رفت.

سرش بدجور گیج می‌رفت.

اگر پرستار نگرفته بودش، مطمئن بود نقش زمین می‌شد.



از اتاق بیرون رفتند و سامان تکیه‌اش را از دیوار گرفت و به سمتش آمد.

شخصی پرستار را صدا زد و باید می‌رفت انگار.

__ عزیزم می‌تونی راه بری؟

دستش را به دیوار کنارش تکیه داد و با همان سرگیجه‌ی عذاب‌آور گفت:

__ بله، مچکرم.

پرستار که رفت، سامان جلو آمد و آرام پرسید:

__ می‌خواهی کمکت کنم؟

سری به معنی «نه» تکان داد و دستش را از دیوار برداشت.

هنوز قدم اولش به دومی نرسیده بود که کل راهرو دور سرش چرخید و سقوط کرد.

ولی قبل از اینکه با زمین سفت برخورد کند، در جای گرمی فرو رفت.

و صدای هراسان سامان از کنار گوشش بلند شد:

__ خوبی افسون؟

خودش را از آغوش سامان بیرون کشید و پرشرم گفت:

__ خوبم

سامان کمکش کرد بلند شود و همین که خواست دستش را از دست او بیرون بکشد با اخم غلیظش مواجه شد.

__ همین الان نزدیک بود با مخ نقش زمین شی. نترس، نمی‌خورمت. فقط می‌خوام کمکت کنم.

دیگر هیچ نگفت و با کمک او قدم برداشت.



و دستش میان دست بزرگ سامان معذبش می‌کرد.

از بیمارستان بیرون آمدند و سوار ماشین شدند.

_آدرس؟

افسون لب‌گزید و خجالت می‌کشید از او بخواهد با این ماشین چند صد میلیونی به آن محله‌ی درب و داغان پایین شهر ببردش.

_افسون.

با تمام احترامی که برایش قائل بود، الان حقش بود بگوید کشمش هم دم دارد.

_میرم استدیو.

سامان با تعجب سر به سمتش برگرداند.

_با این حالت؟!

_چیزیم نیست. خوبم.

و پوزخند عصبی سامان، اخم‌هایش را در هم کشاند.

_تو حتی نمی‌تونی بی تکیه‌گاه قدم از قدم برداری، اون وقت خوبی؟!

_آقا سامان اگه زحمتی نیست برسونیدم استدیو.

نخیر؛ با این دختر لجباز نمی‌شود بحث کرد.

_آدرس خونتونو میدی یا زنگ بزنم از فردین بپرسم؟

اگر فردین قضیه‌ی امروز را می‌فهمید بی‌شک الم شنگه به پا می‌کرد.

سعی کرد خونسرد باشد و نشان دهد اصلاً برایش اهمیت ندارد که فردین بفهمد یا نه.

نیشخندی زد و گفت:



چرا فکر می‌کنید آقا فردین آدرس خونه‌ی منو باید داشته باشه؟

و سامان به زور جلوی خودش را گرفت که نگویید آن روز چه دیده.

خانوم کوچولو، فردین آمار بابای بابای بابابزرگ طرفو درمیاره، بعد سلامشو علیک میگه؛ تو که دیگه گیتاریستی.

افسون نفسش را عصبی بیرون داد و کم آورد، دیگر جوابی در آستینش نمانده بود.

ناچاراً آدرس را گفت و سر به پشتی تکیه داد و چشم بست.

افسون. افسون خانوم.

صدای سامان که در گوشش پیچید، چشم باز کرد و صاف نشست.

نمی‌دانست کی خوابش برده.

عذر می‌خوام.

سامان لبخندی روی لب نشاند و چهره‌اش را از نظر گذراند.

نخواه. مریضی و استراحت لازم. الانم رفتی، به خواب مثنی برو سر کیف بیای.

و عجیب بود مانند اکثر پولدارها وضع زندگی‌اش را به سخره نگرفت.

چقدر شد؟

ابروهای سامان بالا رفت و با تعجب و خنده گفت:

خانوم عزیز بنده راننده نیستم!

افسون لب گزید و شرم از لحن بد گفتنش، گونه‌هایش را رنگی کرد.

عذر می‌خوام، بد گفتم. منظورم هزینه‌ی بیمارستان بود.



اخم‌های سامان در هم رفت و دخترک الان داشت به او توهین می‌کرد؟
_ برو پایین دختر.

شاید مانند آنها ماشین چند صد میلیونی زیر پایش نبود و خانه‌شان آن بالا مالا‌های شهر نبود؛ اما انقدر عزت نفس داشت که یک قران هم از کسی صدقه قبول نکند.

DONYAIEAMNOE

_ تا نگید، از جام تکنون نمی‌خورم.

آسمان به زمین بیاید این دختر سرتق بود.

_ باشه، نرو. کیه که بدش بیاد؟ نظرت با کافی شاپ و یه گپ مستی چیه؟

افسون اخطارگونه لب باز کرد:

_ آقا سامان!

کم آورد. در مقابل این دختر سرتق لجباز یکدنده کم آورد.

با بی‌میلی تمام مبلغ را گفت و افسون با احترام تقدیمش کرد.

_ اصلاً از کارت خوشم نیومد دختر. بی‌احترامی خیلی بزرگی به من کردی. واقعاً

این رفتار از یه خانوم متشخص بعیده. نباید این کارو می‌کردی.

_ تموم شد؟

سامان متعجب گفت:

_ چی؟

_ اعتراضتون به کار من.

سامان با حرص لب روی هم فشرد و پر خشم خیره‌اش شد، این دختر عملاً گفت

برایش مهم نیست ناراحت شده یا نه!

افسون با گفتن: «بازم ممنونم از لطفتون» از ماشین پیاده شد.



با اختیاط به سمت کوچه‌شان قدم برداشت و اصلاً دلش نمی‌خواست وسط خیابان پهن زمین شود.

و صدای جیغ لاستیک‌های ماشین که از پشت سرش بلند شد، می‌گفت تا چه حد به سامان برخوردیده!

چند ضربه به در زد و منتظر ماند.

DONYA IEMAMNOE

هرچند سرگیجه‌اش کمتر شده بود؛ اما هنوز ایستادن برایش کاری دشوار بود.

آریا که در را باز کرد، داخل رفت و سلام خوشحال برادرش را جواب داد.

و امروز ممکن بود دیگر آریا همچین لبخندی نزند.

این لبخند را مدیون آن مرد بود.

آریا که رنگ و روی پریده و حال نزارش را دید، زیاد پایپیش نشد و گرفته و با نگرانی‌ای که ته دلش را خالی می‌کرد، پای آتاری‌اش نشست.

و این روزها بیشتر وقتش را به جای فوتبال با بچه‌ها، با این آتاری می‌گذراند.

افسون داخل اتاق رفت و بی‌حال لباس‌هایش را عوض کرد.

موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید و دکمه‌ی قفلش را فشرد.

و از تعداد میس کال‌های روی صفحه‌ی نمایش کم مانده بود شاخ دربیارود!

این همه میس کال، آن هم فقط از طرف فردین!

اوه اوه می‌دانست الان تا چه حد عصبانی است.

فردین متنفر بود از بی‌خبر ماندن و بی‌پاسخ بودن تماس‌هایش؛ و الان مطمئن بود کاردش بزنی، خونس در نمی‌آید.

شماره‌اش را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند.



بوق اولی تمام نشده بود، که صدای عصبی و بم فردین در گوشش پیچید:

__کدوم گوری بودی؟

و قبل از اینکه لب باز کند برای جوابی، فریاد فردین پرده‌ی گوشش را تا مرز پاره شدن برد:

__افسون کدوم گوری بودی که جواب نمی‌دادی و من اینجا جون می‌دادم؟

لبخند بی‌اراده و بی‌اجازه روی لبش نقش بست و دلش حالی به حالی شد از این لحن نگران و صدای زیادی بم شده.

__فردین.

و انگار با یک فوت، آتشفشانی را خاموش کرد.

__د آخه فردین فدای اون صدات، من که دق کردم.

و «خدانکنه» ی آرامش بس بود برای آرام گرفتن دل ناآرام فردین.

__خوبی عمر من؟

خوب بود؛ حال که آن صدا، با آن لحن عشق به جانش می‌ریخت خوب بود

__خوبم.

__چرا جواب نمی‌دادی؟

روی تشکش که همیشه گوشه‌ی اتاق پهن بود، دراز کشید.

__قضیه‌اش مفصله، میشه بعدا بگم؟

__صدات چرا انقدر بی‌حاله؟ خوب نیستی چشم آهو.

__خوبم، فقط نیاز به کمی استراحت دارم.



و فردین از صدای گرفته و بی‌رمقش فهمید حال وقت سه پیچ شدن برای فهمیدن
ماجرای نیست.

بعدا هم می‌توانست بفهمد چه شده.

_استراحت کن زندگی من. بعدا صحبت می‌کنیم.

صدای بوق آزاد که در گوشی پیچید، کنار بالش گذاشتش و چشم بست.

صدای فردین در سرش اگو می‌شد «عمر من»، «چشم آهو»، «زندگی من».

چرا این مرد با قلبش اینگونه می‌کرد؟

اصلاً رحم و مروت سرش می‌شد؟ به والله که نمی‌شد.

شنیدن این حرف‌ها از مردی که در قمار عشق دلش را برده بود، مانند گوش دادن
به یک موسیقی کلاسیک یونانی با گرامافون بود. دلت می‌خواست نت به نتش، به
همراه یک فنجان قهوه، تا ابدیت گوارای وجودت شود.

مجسمه‌ی شیری که روی میز بود را برداشت و با تمام توان به دیوار کوبیدش.

_یعنی اگه سامان دیرتر رسیده بود...

حرفش را ادامه نداد و سرش را میان دستانش گرفت.

حتی فکر اینکه چه اتفاقی ممکن بود برای دلبرکش بی‌افتد هم تا مرز جنون
می‌بردش.

افسون قدمی جلو گذاشت و سعی کرد آرام کند این مرد خشمگین را.



_حالا که به موقع رسید و هیچی نشد، آروم باش.

فردین به سمتش چرخید و با آن چشمانی که سیاهی‌شان میان خون غوطه‌ور بود، نگاهش کرد.

_هیچی نشده؟ همین هیچی نشدن کارتو به بیمارستان کشوند دیگه. د لعنتی تا پای مرگ رفتی و من الان باید بفهم...

DONYA IEMAMNOE

با منقبض شدن و گرفتن رگ دست چپش، صدایش در گلو خفه شد و نفسش بند آمد.

لعنت به این دردی که راحتش نمی‌گذاشت.

لب روی هم فشرد و چندبار مشتش را باز و بسته کرد.

_چی شدی فردین؟

نگاه به چشمان نگران چشم آهویش دوخت و حاضر بود بدتر از این‌ها را هم بکشد تا فقط این‌گونه نگران صدایش کند.

_خوبم.

و صدای آرامش که از بین نفس حبس شده در سینه‌اش به گوش افسون رسید، بیشتر نگرانش کرد.

بی‌اراده دست فردین را گرفت و روی ساعدش را مالش داد.

_دوباره رگت گرفت؟ هزار دفعه بهت گفتم واسه قلبت یه دکتر برو. منتها حرف دیگران کشکه واسه آقا.

دست روی دست افسون گذاشت و دو سال آرزوی لمس دوباره‌ی این دست او را ذره ذره کشت.

_دیگران یه طرفن واسه آقا، شما یه طرف چشم آهوی آقا.



افسون گر گرفته با قلبی که دیوانه بازی اش را شروع کرده بود، سعی کرد دستش را از زیر دست او بیرون بکشد.

ولی مگر به همین آسانی بود؟ دو سال در حسرت لمس دوباره اش سوخته بود و حال به همین راحتی رهايش کند؟

دست دلبرکش را در دست گرفت و بالا آورد و خیره به چشم‌های بی‌قرارش به لب چسباند.

و نفس افسون در سینه گره خورد.

چشم بست و داغی لب‌های فردین چانه‌اش را لرزاند.

بوسه‌اش انگار آتش بود که اینگونه سوزاند تمام جانش را.

بغض که گردو شد در گلایش، دستش را با تمام توان از دست فردین بیرون کشید و با سرعت از اتاق خارج شد.

دو سال جان داد تا خاکستر کند آتش این عشق را... و حال این مرد بی‌انصاف داشت دوباره شعله‌ورش می‌کرد.

نمی‌خواست دوباره بسوزد، نمی‌خواست آن عشق فراموش شده دوباره تمام وجودش را پر کند... نمی‌خواست.

از استدیو هم بیرون زد و روی اولین پله نشست.

هوای داخل بد خفه بود.

نگاهش را به دستش دوخت و هنوز می‌سوخت.

بی‌انصاف، بی‌انصاف، بی‌انصاف. چرا دوباره می‌خوای دیوونه‌ام کنی؟ چرا؟

فکرش بی‌اختیار پر کشید به روزی که فردین برای اولین بار حس لمس دستان مردانه‌اش را به او چشاند و لبانش تلنگر عاشقی زد به قلبش.



«از ترن پیاده شدند و حالِ بدش باعث شد به کت فردین چنگ بزنند.

آخر او را چه به ترن؟

فردین سریع زیر کتفش را گرفت و روی نیمکتی که بغلشان بود، نشاندش.

__بهت گفتم نریم، گوش نکردی، ببین حالتو. از جات تکنون نخور، برم یه چیز

شیرین برات بگیرم.

DONYA IEMAMNOE

سری به معنی تایید تکان داد و همان لحظه نگاهش به مردی که پشمک درست می‌کرد افتاد.

__چیز شیرین میشه پشمک باشه؟

فردین متعجب به سمتش برگشت.

__چی؟!

قیافه‌ای مظلومانه به خود گرفت و آرام گفت:

__خب پشمک دوست دارم.

لب‌های فردین بی‌اراده کش آمد و این دختر خودش یک پا شیرینی خوردنی بود!

__بشین تا بیام.

و چندی بعد که با پشمک برگشت، افسون نفهمید چگونه از دستش قاپیدش و با لذت تکه‌ای کند و در دهان گذاشت.

__فوق العاده است.

و فردین نمی‌دانست چرا نمی‌تواند چشم از این دختر بچه‌ی بانمک بگیرد!

جوری می‌خورد که فردینی که از شیرینی‌جات متنفر بود را هم به هوس می‌انداخت.



__منم فکر کنم کمی تو ترن حالم بد شد.

دست افسون که تکه‌ی بعدی پشمک را به دهان می‌برد، میان راه خشک شد و نگاهش را یک دور از پایین تا بالای فردین چرخاند.

مردک هرکول خجالت نمی‌کشید با این هیکل از چهاربار بالا و پایین رفتن حالش بد شده بود؟

DONYA IEMAMNOE

فردین که از نگاهش تا ته ماجرا را رفته بود، تک خندی زد و گفت:

__خیلی عجیبه؟

و افسون تا نوک زبانش آمد بگوید: «از خیلی هم اونورتر.» اما جلوی خودش را گرفت و پشمک را به سمت فردین برد.

فردین نگاهش را روی پشمک چرخاند و این را نمی‌خواست.

اصلاً هیکل چهارشانه‌اش را زیر سوال برد، که پشمک را از بین آن انگشتان سفید لاک مشکی خورده، مزه کند.

__چیزه.. دستام کثیفه.

و منتظر چشم دوخت به آن تکه پشمک صورتی رنگ میان انگشتان دخترک.

افسون نگاهش را میان او و پشمک درون دستش چرخاند و مگر چه کار کرده بود که دستانش کثیف شده بود؟

پشمک را به سمت لبان فردین برد و سعی کرد بدون کوچک‌ترین تماس انگشتانش با لب او، پشمک را در دهانش بگذارد.

اما فردین موزیانه دهان باز کرد و انگشتان دخترک را هم همراه با پشمک میان لبانش گرفت.



و خیسی و گرمی لبانش که روی انگشتان افسون نشست، انگار جریان چند صد
ولتی برق به تنش وصل شد.

با شتاب دستش را عقب کشید که فردین در هوا گرفتش.

مات نگاهش را به دستی دوخت که اسیر شده بود میان دست مردانه‌ی او.

دستان فردین زیادی داغ بود یا او زمستان پا به تنش گذاشته بود؟

واقعا فوق العاده اس!

دخترک ساده حرفش را به پشمک گرفت و لبخند نیم بندی زد.

گفتم که.

و فردین خیره‌ی آن نقره فام ها، دست دخترک را بالا آورد و بوسه ای آرام
رویش نشاندد.

افسون خشک شد.

این مرد چه کرد؟

انقدر شوکه بود که حتی نتواند دستش را عقب بکشد.

کل تنش نبض گرفته بود و حس می کرد میان شعله‌ی آتش های چهارشنبه سوری
ایستاده.

زمستان تنش یکباره فروکش کرد و بهار شکوفه زد به جایش.

شاپرک ها در قلبش جشن به پا کردند و قلبش...دیگر قلب او نبود.»

این مرد داشت اولین ها را به یاد قلبش می آورد.

وای به حال قلبش...!

(فصل چهارم)

با پا ضربه‌ای به سنگ ریزه‌ی جلوی زردستانش را در جیب مانتویش فرو کرد.

نفسش را کلافه بیرون داد و مغزش زیر آفتاب دم ظهر آبان ماه داشت تبخیر می‌شد.

نیم ساعت تمام منتظر آریا ایستاده بود و احتمالا ماکارونی‌ای هم که برای هوس دل آریا روی شعله‌ی کم درحال پخته شدن بود، تا الان ته گرفته.
_ اوف بیا دیگه.

موبایلش زیر دستش ویبره رفت.

از جیبش بیرون آوردش و با دیدن اعلان پیام از همان شماره‌ی سیریش، لب روی هم فشرد و با حرص اعلان را لمس کرد.

«اینجا

باد شدیدی می‌وزد

برگ‌ها تاب می‌خورند

پنجره‌ها زوزه می‌کشند

کلاغ‌ها ناله می‌کنند

گلدان‌ها بوی خاک و باران می‌دهند



من می‌دانستم

دیدن تو... آرامش قبل از طوفان بود.»

این پیام چه معنی‌ای می‌داد؟

__آبجی

صدای آریا نگاهش را از صفحه‌ی گوشی گرفت و حواسش رفت پی زخم روی پیشانی برادرش.

__چی شدی تو؟

بازویش را گرفت و به سمت خود کشیدش.

__بیا اینجا ببینم.

آریا چند قدم جلو آمد و افسون با دقت زخمش را نگاه کرد.

__خوبم آبجی.

__یعنی همیشه تو یه روز سالم باشی؟ باید همیشه یه جات زخم و زیلی باشه؟

دستش را آرام اطراف زخم کشید و آریا چهره در هم کشید.

__زنگ ورزش بود، داشتیم فوتبال بازی می‌کردیم، پام گیر کرد به سنگ کله پا شدم.

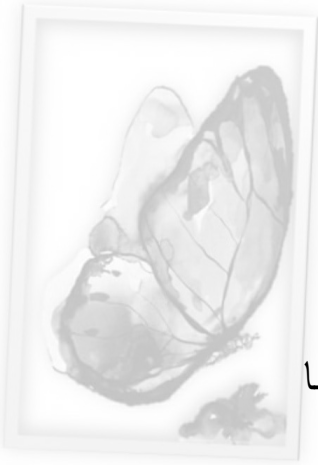
چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

__خدا الهی دو تا چشم بینا به اون سنگ بده که تو رو ببینه.

آریا زد زیر خنده و افسون هم با همان اخم میان ابروهایش همراهی‌اش کرد.

خواهرانگی‌هایش عجیب بوی یاس می‌داد...حتی با آن اخم میان ابرو.

__آبجی بستنی می‌خوام. از سوپرمارکت اونور خیابون برام می‌خری؟



__همینجا وایسا تا بیام.

از خیابان عبور کرد و وارد سوپرمارکت شد.

با «خسته نباشید»ی که گفت توجه فروشنده به او جلب شد و جوابش را با «ممنون»ی داد.

بستنی زعفرانی‌ای از یخچال مخصوص بستنی‌ها برداشت. DONYA IEMAM NOE

برادرش برعکس خودش عاشق بستنی زعفرانی بود.

حساب کرد و از سوپرمارکت بیرون آمد.

آریا با دیدنش لبخندی زد و به سمتش آمد.

افسون خواست لبخندش را جواب دهد، که نگاهش به ماشینی که با سرعت به سمتش می‌آمد افتاد.

نفهمید چگونه خودش را به آریا رساند و در یک آن به سمت خودش کشیدش.

صدای بوق کر کننده‌ی ماشین و راننده‌ی بی‌شخصیتش در گوشش زنگ زد.

__جمع کن توله سگو.

به برادر او گفت توله سگ؟

دست مشت کرد و خواست تمام حرصش از حرف آن مردک بی‌شعور و خشمش از بی‌حواسی آریا را با فریاد سرش خالی کند، که تن لرزان پسرک در آغوشش نگذاشت.

آریا چشمانش را محکم روی هم می‌فشرد و تمام بدنش می‌لرزید.

از ترس سسکه‌اش گرفته بود.

__هیش آروم باش. هیچی نشد عمرم، هیچی نشد. آروم باش... آروم.



آریا دستانش را محکم‌تر دور گردن افسون حلقه کرد و هق هقش صدا گرفت.

_آروم باش دیگه. ببین هیچی نشد. تو بغل منی.

و مگر جایی هم امن‌تر از این آغوش بود برای پسرک؟

_بیا بریم برات آب بگیرم.

از همان سوپرمارکت یک آب معدنی کوچک همراه با بستنی دیگری گرفت و کنار خیابان آریا را نشاند.

کوله‌اش را باز کرد و لیوان آبش را درآورد.

کمی آب درونش ریخت و انگشتر طلایی که از مادرش بهش رسیده بود را درآورد و درون آب انداخت.

لیوان را به لب‌های آریا نزدیک کرد و گفت:

_بخور. ترسیدی.

آریا دهان باز کرد و آب را فرو داد.

حالش کمی بهتر شده بود.

افسون انگشتر ته لیوان را برداشت و دوباره دست کرد.

_بیا خوشگل پسر، اینم بستنی که خواستی.

_نمی‌خوام آبجی.

صدای لرزان و ضعیف آریا اخم‌هایش را درهم کشاند.

بستنی را باز کرد و به طرفش گرفت.

_نخوری که من خیلی ناراحت میشم.

منتظر نگاهش کرد و آریا با مکث بستنی را گرفت.



__پاشو بریم خونه.

آریا بلند شد و دست افسون را محکم گرفت و به سمت خانه‌شان رفتند.
سر کوچه که رسیدند، افسون توجه‌اش به مرد شیک پوشی جلب شد که جلوی در
خانه‌شان قدم می‌زد.

DONYA IEMAMNOE

چشم ریز کرد و این مردک دوباره پیدایش شده بود!

نزدیک‌تر که شدند مرد هم متوجه‌شان شد.

__به به پس بالاخره مادمازل تشریف آورد. علف زیر پامون سبز شد بابا.

بی‌حرف با کلید در را باز کرد و آریا را داخل فرستاد.

__آجی نمیای؟

__میام گل پسرم. تو برو تو، منم میام.

آریا که داخل رفت، افسون در را روی هم گذاشت و به سمت مرد برگشت.

__فرمایش؟

مرد نیشخندی زد و این دختر را می‌خواست، با تمام سرتقی‌اش.

__اومدم زن آینده‌امو ببینم. مشکلی هست.

نگاهش را با ترسی الکی که بوی تمسخر می‌داد، دوروبرش چرخاند.

__ببینم امروز که اون عاشق سینه چاکت نیست؟

__حرفت؟

مرد جدی شد و خیره در چشمانش گفت:

__اومدم بگم فقط و فقط ده روز مونده تا زنم بشی، خودتو آماده کن خوشگل
خانوم.



DONYAIEAMNOE

افسون پوزخندش را به رخ مردک کشید.

_جنازمم رو دوش تو نمی‌افته جناب شاهین طاهری، خیالت تخت.

مرد قدمی جلو گذاشت و با لبخندی منفور گوشه‌ی لبش گفت:

_روز عروسیمون به آرایشگر بگو موها و ابروهاشو بلوند کنه، من زن بلوند

بیشتر دوست دارم.

_آرزوهای قشنگی داری آقا، منتها از سرت زیادی زیادن.

مرد با بدجنسی لبخندش را عمیق‌تر کرد.

_من معتقدم هرچیزی رو میشه خرید؛ حتی آرزو رو. فقط کافیه پول داشته باشی.

افسون پر حرص دست مشت کرد و لب روی هم فشرد تا چیزی که لایق مرد است را نثارش نکند.

علنا داشت می‌گفت می‌خواهد او را بخرد.

با نفرت و تحقیر سر تا پای مرد را از نظر گذراند.

انقدر فقیر بود که تنها دارایی‌اش پول بود.

همچین آدم‌هایی لیاقت هیچ ندارند؛ چه برسد به هم کلام شدن.

داخل خانه رفت و در را محکم به روی مرد بست.

باید یک کاری می‌کرد.

فقط و فقط ده روز وقت داشت.

حقوق هرچند بالایی که از فردین می‌گرفت، تا ده روز دیگر به پای بدهی هنگفتشان نمی‌رسید.

اما شده باشد در کنار نوازندگی کلفتی هم بکند، تن به خواسته‌ی این مرد نمی‌داد.



_بازم خراب شد.

DONYA IEMAMNOE

افسون کلافه گیتار را کنار گذاشت و بلند شد.

_شرمندم، واقعا شرمندم.

جلوی چشمان خسته و کلافه‌ی بچه‌ها و نگرانی نگاه فردین از اتاق بیرون زد.

پنج بار یک آهنگ را زدند و هر پنج بار خراب کرد.

تمام فکر و حواسش پی این ده روز باقی مانده بود و اصلا تمرکز نداشت.

سرش را میان دستانش گرفت و طول راهرو را قدمرو می‌رفت.

باید تمرکز می‌کرد.

باید هواسش را جمع کار می‌کرد.

باید...

اما اگر پول جور نشود، چه کند؟ تمام زندگی‌اش در گِرو این ده روز است.

نفسش را عصبی بیرون داد و هر راهی می‌رفت، ته‌اش دوباره می‌رسید به همین ده روز لعنتی.

_افسون خانوم بیا تو اتاق من.

صدای جدی فردین قدم‌هایش را متوقف کرد و نگاهش را به فردینی که داشت به سمت اتاقش می‌رفت، داد.

باید جواب پس می‌داد برای این بی‌حواسی، خوب می‌دانست.



پشت سرش با حالی نزار قدم برداشت و اصلاً دلش نمی‌خواست جلوی آن
مشکی‌های ترسناک بایستد و بازخواست شود.

می‌دانست فردین هرطوری شده ته و توی این ماجرا را در می‌آورد.

لعنتی به خودش فرستاد و وارد اتاق شد.

DONYA IEMAMNOE

__می‌شنوم.

نگاهش را به فردین عصبی و دستانی که پشتش قفل شده بود دوخت و این را هم
خوب می‌دانست که فردین تا چه حد در کار جدی است.

__چیو؟

فردین تیز نگاهش کرد و گفت:

__همون چیزی رو که حواس برات نداشت.

تره‌ای از موهای بلندش را که کنار صورتش آزادانه رها شده بود و از شالش هم
سرکشی کرده بود، دور انگشتش پیچید و نگاهش را از اخم عمیق میان ابروهای
فردین گرفت و به نقطه‌ای نامعلوم دوخت.

__یه مسئله‌ی شخصیه.

فردین حالاتش را خوب می‌شناخت. این دست به دامان مو شدن و نگاه دزدیدن
نشان از استرسش داشت.

یک چیزی شده بود و او نمی‌دانست.

ولی می‌فهمید... هرطور شده می‌فهمید.

__هرچیزی که به تو مربوط باشه، به منم مربوطه.

__نیست. من و شما هیچ ارتباطی به هم نداریم.

عقب گرد کرد و به طرف در رفت.



اما قبل از اینکه دستش به دست گیره‌ی در برسد، بازویش از پشت کشیده شد و محکم به سینه‌ی فردین سنجاق شد.

فردین بی‌خیال محرم و نامحرمی‌ای که چند تکه کاغذ و چهار تا آیه تعینش می‌کرد، دست دور کمرش حلقه کرد و خیره به چشمان مبهوتش لب زد:

__من شاید دیگه جایی توی قلب تو نداشته باشم؛ اما تو هنوزم چشم آهوی منی.

هرم نفس‌هایش افسون را به خود آورد و با تمام توان سعی کرد خودش را از آغوش او بیرون بکشد.

__ولم کن. چیکار داری می‌کنی؟

بی‌توجه به تقلاهایش همان تکه موی سرکش را در دست گرفت و بوسید و پشت گوش دخترک فرستادش.

__هیچ وقت اینو یادت نره. تو تا ابد چشم آهوی فردینی.

افسون باز هم تقلا کرد تا از این حصار دوست داشتنی لعنتی نجات پیدا کند.

__نیستم، هیچی فردین نیستم. ولم کن.

نمی‌خواست این آغوش و عطر تلخ بی‌رحمش هوایی‌اش کند...دیگر نمی‌خواست.

ممنوعه بود...این آغوش دیگر ممنوعه بود.

چشم‌هایش را مالش داد و گفت:

__بنویس آریا.



DONYAIEAMNOE

خسته بود؛ خیلی!

از استدیو که خلاص شد، هوس قدم زدن به سرش زد.

قدم زد و باران گرفت.

باران گرفت و دلش هم پای آسمان بارید.

دلش بارید و جایی حوالی گلویش سیل آمد.

سیل آمد و راه بندان شد جلوی راه نفسش.

نفسش بالا نمی‌آمد و چرا آن بالایی خلاصش نمی‌کرد از این زندگی که مردگی

بود پشت نقاب زندگی؟

هیچ امیدی نداشت.

ده روز خیلی کم بود و بدهی‌شان به همان اندازه زیاد.

باید وقت بیشتری از آن مردک می‌گرفت.

نمی‌توانست دستی دستی زندگی‌اش را بر باد دهد... نمی‌توانست.

_آجی درست نوشتم؟

نگاهش را به دفتر مشق آریا داد.

لبخند کمرنگی روی لب نشاند و موهای آریا را نوازش کرد.

_آفرین گل پسرم. بدو بخواب که فردا باید بری مدرسه.

آریا دفترش را جمع کرد و پای کیفش نشست.

_آجی برنامه کلاسیم کو؟ کیفمو بچینم، بعد بخوابم.

_تو برو بخواب، من می‌چینم کیفتو.



آریا «باشه» ای گفت درون رخت خوابش رفت.

افسون برنامه‌اش را برداشت و کتاب‌هایی که برای فردایش لازم بود را درون کیف چید.

بلند شد و خواست از اتاق بیرون برود، که صدای ویبره‌ی موبایلش توجه‌اش را جلب کرد.

DONYA IEMAMNOE

این ساعت شب چه کسی بود؟

موبایلش را برداشت و باز هم همان شماره!

چرا این مرد نمی‌خواست دست از سرش بردارد؟

«میگن قهوه خوردن با افسونگرا، یه عالمه دیگه‌ای داره. کمک می‌کنی امتحانش کنم؟»

افسونگر؟

دعوت قهوه؟

بعضی‌ها چه زود خودی‌تر از خودی می‌شوند!

نگاهش را دور تا دور کافه چرخاند و او را چه به کافه آمدن با این مرد سیریش!

جانش را مدیون او بود، درست؛ ولی دیگر کمی پا فراتر از حد گذاشتن نبود این دعوت قهوه؟

ول کن جهان را، قهوه‌ات یخ کرد.



DONYAIEAMNOE

ابرویی بالا داد و فنجان قهوه را به دست گرفت.

__بهتون نمیداد اهل شعر و اینجور چیزا باشین!

جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و سامان لبخند زد.

__چرا؟ مگه چمه؟ یا بهتره بپرسم اهل شعر و اینجور چیزا چی دارن که من ندارم؟

تلخی قهوه چهره‌اش را در هم کرد.

فنجان را روی میز گذاشت و قلپی از لیوان آب کنار دستش نوشید.

__خیلی عذر می‌خوام؛ ولی واقعا قابل خوردن نیست.

سامان با تعجب کمی از قهوه‌ی خودش نوشید.

__اسپرسوی اصل! قابل خوردن نیست؟

__در اصل بودنش که شکی نیست، اینو طعم تلخ‌تر از زهرمارش نشون میده. من کمی تلخی با مزاجم نمی‌سازه.

سامان لبخند ول داد و افسون متعجب بود این چرا مثل پسر عموی گند اخلاقش نیست!

سامان دست بلند کرد و از گارسونی که به سمتشان آمد خواست قهوه‌ی افسون را عوض کند.

__شیرینیش چی باشه؟ شکر یا شیر؟

__شیر.

گارسون فنجان قهوه را برای تعویض برد و سامان گفت:

__نگفتی؟



__چیو؟

__چی دارن که بهشون نمیام؟

دست زیر چانه زد و متفکر نگاهش کرد.

__خب نمایان دیگه؛ مثلاً اونا جلیقه‌ی قهوه‌ای سوخته می‌پوشن، یه ته ریش ملایم

دارن، یه عینک خیلی زیبا... و آرامشی که تو چهره‌ی کمتر کسی میشه پیدا کرد.

سامان ابرو بالا داد و نگاهی به تیپ اسپورتش کرد.

__یعنی چون جلیقه نمی‌پوشم و ته ریش و عینک ندارم بهم نمیداد اهل شعر باشم!

__نه، اونا تصور من از یه شاعره. اصل اصلش اون آرامشی که تو چهره‌اشون

هویداست.

و فردینش با آن تیپ رسمی و اتو کشیده و جلیقه‌ای که هرگز نپوشیده بود و عینک

نداشته‌اش، عجیب به شاعرها می‌خورد. نه، اصلاً او خودش یک پا شاعر بود.

چشمانش غزل می‌سرود و نت به نت آن صدای بمش قصیده مهمان قلبش می‌کرد.

کاش فردین او می‌ماند... حتی بی غزل و قصیده.

__پس چهره‌ی من آرامش نداره!

افسون نگاه به چشمانش داد و بدون ذره‌ای تعارف گفت:

__نه، مثل شاعرا و کسایی که اهل اینجور چیزا هستن نه.

سامان خیره نگاهش کرد و باید رُک بودن هم به صفات این دختر اضافه می‌کرد.

گارسون فنجان قهوه‌ی تعویض شده را جلوی افسون گذاشت و رفت.

جرعه‌ای نوشید و لبخند کوچکی زد.

__این طعمش بهتره.



سامان هم فنجان قهوه‌اش را به دست گرفت و قبل از نوشیدن گفت:

__نوش جان.

صدای موبایل افسون باعث شد فنجان را از لبانش فاصله دهد و موبایل را از جیبش در بیاورد.

DONYA IEMAMNOE و نام فردین، قلبش را وادار به نواختن موسیقی‌ای با نت‌های سنگین و ریتمی تند کرد.

فنجان را روی میز گذاشت و از جا بلند شد.

«عذر می‌خواهم» ی گفت و اصلاً دلش نمی‌خواست جلوی سامان صحبت کند.

از کافه خارج شد و تماس را وصل کرد.

__سلام.

ریتم موسیقی تندتر شد و چرا گوش‌هایش پرپر می‌زدند برای شنیدن این صدای بم را نمی‌دانست!

__سلام.

سرد گفت و سرمایه‌ش شلاق شد بر قلب فردین و خودش دردش را با تمام وجود حس کرد.

__خوبی؟

نمی‌خواست بگذارد فردین فکرهای ممنوع به سرش بزند.

جدیدا داشت دوباره رفتارهای قدیمی‌اش را که او به هزار دردسر آن ته‌مه‌های ذهنش فرستاده بود، نشان می‌داد.

باید از همین الان جلویش را می‌گرفت.

__آقا فردین من بیرونم، اگه میشه زودتر کارتونو بگیر.



فردین لب روی هم فشرد و مشتش محکم روی رانش نشست.

لعنتی، دوباره «آقا» تنگ اسمش چسبیده بود و سوم شخص خطابش می‌کرد.

__کجایی؟

__بیرون. امرتون؟

DONYAIEAMNOE

با خشم و تن صدایی که داشت بالا می‌رفت گفت:

__گفتم کجایی افسون؟

افسون هم تند شد و تندیش خدشه انداخت بر غرور مرد مغرورش.

__به تو چه؟ ها؟ به تو چه؟ چیکاره‌ی منی که حق بازجویی به خودت میدی؟

ناگهان انگار به خود آمده باشد، دستش را روی دهانش گذاشت و در دل لعنتی حواله‌ی خودش کرد.

تند رفت. صدای بلند و لحن توهین آمیزش برای مردی که احدی حق تو گفتن بهش نداشت، یعنی تند رفتن. و این تند رفتن بی‌شک تاوان سنگینی داشت.

__فردا قراره با بچه‌های اکیپ بریم پل زمان خان. مایل بودی، بیا.

خشک گفت، سرد گفت، تلخ گفت؛ یک کلام مرگ‌آور گفت و افسون جان داد.

و تاوان از این سنگین‌تر؟

تماس که قطع شد، با حالی که عجیب به رز زیر برف مانده شباهت داشت، وارد کافه شد.

کیفش را برداشت و رو به سامان گفت:

__عذر می‌خوام آقا سامان، باید برم.

سامان چهره‌ی در هم رفته‌اش را از نظر گذراند.



DONYA IEMAMNOE

کشتی‌اش انگار بد به گِل نشسته بود.

__چی شده؟

__چیزی نشده.

سامان دیگر چیزی نگفت و بلند شد.

تراولی روی میز گذاشت.

__می‌رسونمت.

__نه، مچکرم.

و مهلت حرف دیگری به او نداد و با خداحافظی مختصری از کافه بیرون زد.

دلش قدم زدن می‌خواست؛ آن هم زیر باران.

شاید باران می‌توانست این آتشی که دوباره شعله‌ور شده بود را خاموش کند.

کاش باران ببارد.

کاش باران ببارد و خاموش کند این آتش را.

کاش خاموش کند این آتش را.

کاش...!

__آبجی من گشنمه.

صدای آریا از حیاط باعث شد گیتار را کنار بگذارد و بلند شود.



DONYA IEMAMNOE

کش و قوسی به بدنش داد و از هال بیرون رفت.

ذهنش قفل بود، نمی‌دانست چه کند تا نبازد تمام زندگی‌اش را.

اگر مادرش بود؛ دو تا استکان چای دارچین می‌ریخت و کنارش می‌نشست و دردتش را با طعم دارچین به میان می‌کشید. آن وقت مادرش حتماً راهی جلوی پایش می‌گذاشت.

کاش مادرش بر می‌گشت.

و آرزویی محال‌تر از این هم بود؟

نفسش را آه مانند بیرون داد و بلند شد.

دمپایی‌هایش را پا زد و به سمت آشپزخانه رفت.

تخم مرغ را درون ماهی تابه شکست و به گاز تکیه داد.

انگشتانش درد می‌کرد از بس روی سیم‌های گیتار با غم رقصیده بودند.

_آجی موبایلت داره زنگ می‌خوره.

_بیارش برام.

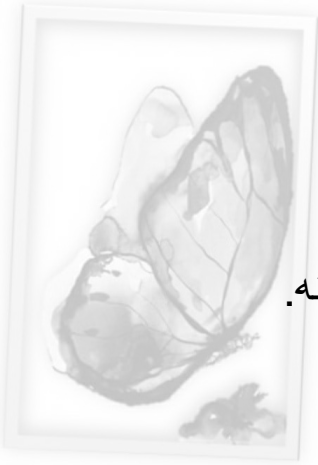
اگر آن مردک طلبکار بود، سر تا پایش را به فحش می‌بست.

موبایل را از آریا گرفت و با دیدن شماره نفسش را بیرون داد و تماس را وصل کرد.

_سلام.

_سلام آقا سامان.

_قبل از هرچیزی بذار بگم اصلاً از اون آقاییه که می‌چسبونی تنگ اسمم خوشم نمیاد.



DONYA IEMAMNOE

__سلیقه‌ی دیگران به خودشون مربوطه.

دخترک پررو. خیلی شیک و مجلسی گفت مهم نیست که خوست بیاید یا نه.

تک خندی زد و سرخوش گفت:

__باشه، یکی طلبت. فردا راس ساعت شیش صبح آماده باش، میام دنبالت.

متعجب گفت:

__به چه مناسبت؟

__مناسبتش... من خودمو به همراهی یه افسونگر دعوت کردم.

چه می‌گفت این مردک؟

__همراهی؟

__بله سینیوریتا. من به همراهی شما قراره فردا بریم پل زمان خان.

تازه دوزاری کجش افتاد.

پس سامان هم با فردین و جمعیشان به پل زمان خان می‌رفت.

__ممنونم از دعوتتون؛ ولی متأسفانه نمی‌تونم قبول کنم.

__اوه نکنه من در حد همراهی مادمازل نیستم؟

زیر تخم مرغ را خاموش کرد و ماهی تابه را از روی گاز برداشت.

__نه، کلا نمی‌تونم بیام.

__چرا؟

اصول دین می‌پرسید؟

خب نمی‌توانست دیگر.



حتما باید بگويد رویش نمی‌شود با فردین رو در رو شود بعد از رفتار دیروزش؟

_عذر می‌خوام، دلایل خودمو دارم.

یعنی به تو مربوط نیست.

اما سامان پررو که این چیزها حالی‌اش نمی‌شد.

_مادمازل دارن صدام می‌کنن، باید برم. فردا راس ساعت شیش دم خونتونم.

و صدای بوق آزاد، کلمات را در دهان افسون خشکاند.

نظر او هم مهم بود آیا؟

زغال‌ها را درون گودالی که درست کرده بودند، ریخت و ژل آتشنا را هم
رویشان ریخت و آتشان زد.

هر از گاهی از این تفریحات با بچه‌های اکیش داشت.

معتقد بود اگر همه‌اش کار و کار و کار باشد، زده می‌شوند و کار از بیخ و بن
خراب می‌شود.

سایه بانی که روی گودال درسته کرده بودند تا باران آتش را خاموش نکنند، کمی
جا به جا کرد و با صدای بلندی گفت:

_فرهاد سیخ‌ها رو بیار.

با بچه‌ها جور بود، اما به موقعش هم جذبه‌اش را داشت؛ یعنی یک‌جور سیاست
دوستانه. با رفاقت پیش می‌رفت و جایگاهش هم حفظ می‌کرد.



فرهاد که سیخ‌های کباب را برایش آورد، روی آتش گذاشتشان و باد بزن را برداشت.

__گوجه و پیاز و فلفل‌ها هم سیخ کردن، بیار.

__داداش افسون خانوم نمیاد؟

دلش می‌خواست بگوید: «به تو چه؟» اما خب کمی ضایع بود. DONYAIEMAMNOE

__نمی‌دونم.

کاش بیاید، کنارش باشد؛ حتی با خدشه‌ای که دیروز به غرورش وارد کرد.

فرهاد کمی دماغ شده عقب گرد کرد و به سمت بقیه رفت.

و او با نگاهی تیز بدرقه‌اش کرد.

دقیقا دماغ شدنش از نیامدن افسون چه بود؟

نکند...

نه، ادا نمی‌خواست به آن چیزی که در مغزش جولان می‌داد فکر کند؛ چون اگر فکر می‌کرد، یک بلایی سر فرهاد می‌آمد بی‌شک.

با اینکه پشت ماشین گودال را درست کرده بودند، بازهم پشت کمرش از باران خیس شده بود.

الان باید لعنتی حواله‌ی فرهاد و سیاوش می‌کرد که بی‌خیال باران قرار را کنسل نکردند.

سیخ‌های کباب را چرخاند و همان لحظه صدای ماشینی آمد.

سر بلند کرد و با چیزی که دید برای یک لحظه مات ماند.

ماشین سامان درست چند متری‌اش ایستاد و افسون به همراه سامان از ماشین پیاده شدند.



چشم آهویش با سامان چه کار داشت؟

این یکی را هنوز هضم نکرده، سرو کله‌ی آن یکی پیدا می‌شد.

خوب است والا!

اصلاً دخترک به چه حقی انقدر زیباست که شش تا شش تا خاطرخواه پیدا می‌کند؟

لعنت به آن چشمان مجذوب کننده‌اش که اول از همه خودش را به دام انداخت.

سر پایین انداخت و سعی کرد آرام باشد تا آتشی که درونش به پا شده بود، دامن خوشی امروزشان را نگیرد.

صدای سلام و احوال پرسی‌شان با بچه‌ها می‌آمد.

دور از ادب بود که بنشیند و به روی خودش نیارد مثل بچه‌ها. نا سلامتی سی سال سن داشت.

ولی برای افسون داشت، خوبش هم داشت.

بلند شد و به سمت جمع رفت.

سامان با دیدنش لبخندی زد و به سمتش آمد.

__چطوری مرد؟

دستش را فشرد و هرکاری کرد لبانش حتی ذره‌ای کش نیامد برای اوایی که این روزها زیادی دوروبر چشم آهویش می‌پلکید.

__خوب.

تلگرافی جوابش را داد و از همانجا رو به افسونی که کمی آن طرف‌تر مشغول صحبت با نامزد سیاوش بود، گفت:

__خوش اومدی افسون خانوم.



«خانوم»ش را محض حضور بچه‌ها گفت و کمی، فقط کمی هم به تلافی «آقا»یی که دیروز تنگ اسمش چسبانده بود.

__ ممنونم آقا فردین.

و چرا نمی‌توانست این «آقا» را بگذارد پای حضور بچه‌ها؟ شاید چون لحن افسون زیادی با آقا گفتن‌های معمولش فرق داشت. بیشتر به عوض و گله می‌خورد.

نفسش را محکم بیرون داد و به سمت کباب‌ها رفت.

یک طرفشان نیم پز شده بود و آبدار. سیخ‌ها را چرخاند و وقتی طرف دیگرشان هم مانند آن طرف شد، برشان داشت و لای نان گذاشتشان.

__ فرهاد گوجه و بقیه چیزا سیخ نشدن؟

__ چرا داداش، الان میارم.

کمی زغال‌ها را زیرورو کرد تا خاموش نشوند.

فرهاد سینی حاوی گوجه و پیاز و فلفل سیخ شده را کنارش گذاشت.

__ داداش خوبی؟

متعجب نگاهش کرد.

__ آره. چطور؟

فرهاد شانه بالا انداخت و سیخ‌ها را روی آتش گذاشت.

__ یکم به هم ریخته به نظر می‌ای.

شانه‌اش را فشرد و گفت:

__ خوبم. تو برو، من اینا رو کباب کنم، میام.



فرهاد معنی‌دار نگاهش کرد و از کنارش بلند شد.

مگر می‌شود مردی غیر از خودش را حوالی چشم آهوی‌ش ببیند و خوب باشد؟!
مخلفات هم که کباب شد، درون سینی گذاشتشان و به سمت بچه‌ها که در حال پهن کردن سفره بودند، رفت.

DONYAIEAMAMNOE

__ بیا سیاوش، اینام پای کباب‌ها بذارین.

سیاوش لیوان‌های نوشابه را هم درون سفره چید و کمر راست کرد.

سینی را از فردین گرفت و با گفتن: «چشم داداش» از کنارش گذشت.

فردین زیر سایه‌بانی که با گره زدن زیرفرشی‌ها به هم و وصل کردنشان با طناب به ماشین‌ها درست کرده بودند، نشست و لیوان آبی برای خودش ریخت.

خانم‌ها سفره را کامل چیدند و همه دورش نشستند.

__ بفرما داداش. بزن روانت شاد شه.

گوشه‌ی لبش بالا رفت از لحن سیاوش و بشقابی که به سمتش گرفته بود را گرفت.

__ گوجه هم برات بذارم افسون جان؟

افسون جان؟!

لقمه‌ای که در دهانش گذاشته بود، ماسید.

صدای سامان بود دیگر؟

نگاهش به سمت انتهای سفره کشیده شد که افسون و سامان دقیقاً کنار هم نشسته بودند و سامان داشت مخلفات را به افسون تعارف می‌کرد.

کمی تنگ‌تر می‌نشستند کم از یک زوج عاشق نداشتند!



__ داداش چاقو نیاوردن خانوما، زحمت اینو بکش قربونت.

با صدای فرهاد نگاهش را از آن دو گرفت و به پیاز درون دست او داد.
از دستش گرفت و جلوی خودش روی زمین گذاشتش و تمام حرصش را سر پیاز
بدبخت خالی کرد.

DONYA IEMAMNOE سیاوش به دست او که رگ‌هایش به خوبی نمایان بود و پیاز له شده نگاه کرد.

__ می‌گم.. چیزه.. داداش یه نمه آروم‌تر می‌زدی. این بدبخت که دیگه قابل خوردن
نیست.

کلافه و عصبی پلک‌های را روی هم فشرد و گفت:

__ یکی دیگه بیار فرهاد.

فرهاد که فهمیده بود یک مرگی‌اش هست، رو به دخترخاله‌اش که تازه نشان
کرده‌اش شده بود، گفت:

__ نازی بپر یکی دیگه بردار بیار، همونجا هم راست و ریستش کن.

دخترک از جا بلند شد و فردین دوباره نگاهش به سمت افسونی که اخم‌هایش
حسابی در هم رفته بود، کشیده شد.

و یکی نبود برای او توضیح دهد این اخم‌ها برای چیست؟

خانوم به جای اینکه خودش را آماده کند برای جواب پس دادن، انگار دو قورت و
نیمش هم باقی است!

نفهمید اصلاً چه خورد. تمام حواسش به سامانی بود که به جای اینکه حواسش به
غذای خودش باشد، چهارچشمی افسون را می‌پایید که یک وقت کم و کسری
نداشته باشد.

و او دلش می‌خواست با هجده چرخ خیلی نرم از رویش رد شود.



_داداش سیاه یا زرد؟

الان دقیقا تنها مشکلش همین نوشابه بود که چه رنگی کوفت کند.

_بریز یکیشو.

سیاوش بی حرف لیوانش را با نوشابه‌ی سیاه پر کرد.

دیگر همه‌شان می‌دانستند فردین که بی‌اعصاب است، نباید روی مخش تاتی تاتی کنند.

_خیلی کم خوردی افسون جان.

ای افسون جان و درد به گورت.

نوشابه را یک نفس بالا رفت و بلند شد.

از شیب خاکی پایین رفت و لب آب ایستاد.

تحمل این رفتار سامان را نداشت. نداشت و می‌ترسید همین نداشتن کار دست خودش و سامان دهد.

دستانش را در جیبش فرو کرد و سنگ ریزه‌ای را با پا درون آب پرت کرد.

و ندید یک جفت چشم با چه حسرتی نگاهش می‌کند.

_فردین نمی‌ای؟

صدای شهراد نگاهش را از آب گرفت و به عقب برگشت.

_الان وقت خلوت کردن نیست. هم سر اندر پات خیس آب شده، هم بچه‌ها نشستن منتظرت.

سری تکان داد و از شیب بالا آمد.

و عجیب دلش همان خلوتی که شهراد گفت را می‌خواست.



با شهراد زیر سایه‌بان رفتند و صدای هیجان‌زده‌ی سیاوش توجه‌شان را جلب کرد.

_وای داداش ترکوندی. «آرامش من» دنیا رو منفجر کرده. پنجاه هزارتا کامنت تو یک ساعت برات گذاشتن. یعنی از انفجار هم رد کردی داداش.

شهراد متعجب کنار سیاوش نشست و موبایلش را گرفت.

DONYA IEMAMNOE

_بده ببینم.

صفحه‌ی اینستاگرام فردین را باز کرد و آخرین پستش که برای موزیک «آرامش من» بود را دید.

و رقصی که برای کامنت‌ها بود واقعا شوکه‌اش کرد.

پنجاه هزار کامنت، آن هم در یک ساعت!

شوکه شدن برایش کم بود.

فردین اصفهان را که هیچ، دنیا را تکان داده بود با صدایش.

_فقط می‌تونم بگم غوغا کردی پسر.

لبخندی روی لب فردین نشست و گفت:

_خوشحالم که انقدر مورد پسند واقع شده.

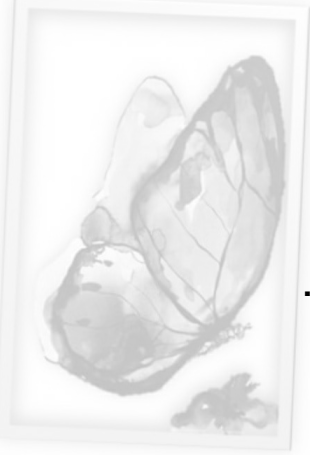
صدایش که رد پای از هیجان یا حتی ذره‌ای شوق هم نداشت، اخم‌های شهراد را در هم کشاند.

خدا لعنت کند سامان را که گند زد به خوشی امروز فردین.

سیاوش اما بی‌توجه بلند شد و گفت:

_سامان گیتار همراهت هست؟

سامان که هنوز شوکه از این آمار بی‌سابقه بود گفت:



_آره. صندلی عقبه.

سیاوش سویچ را ازش گرفت و چند دقیقه بعد گیتار در آغوش فردین بود.

_به افتخار این ترکوندن، یه بار دیگه هم اینجا بزن برامون داداش.

فردین بی‌میل سر تکان داد و همین که خواست شروع کند سامان گفت:

_بذارید افسون خانوم برامون بخونه. می‌تونم شرط ببندم صداش فوق العاده است.

دست فردین مشت شد و فکش منقبض و او از کجا می‌دانست صدای چشم آهویش فوق العاده است؟

با همان ابروهایی که تتگ همدیگر را در آغوش گرفته بودند و چشمانی که آتش درونشان شعله می‌کشید، گیتار را به دست افسون داد.

افسون دستپاچه گیتار را گرفت و گفت:

_آخه من که متن شعر و بلد نیستم.

فرهاد با لبخند و چشمانی خیره نگاهش کرد و این دختر زیادی دوست داشتنی نبود؟

_بلدی افسون خانوم. اون روز شهراد گذاشت، یادته؟

یادش بود. کلمه به کلمه‌اش با مواد مذاب روی مغزش حک شده بود؛ اما...

نگاه منتظر همه، اجازه‌ی هرگونه بهانه آوردن را ازش گرفت.

دست‌هایش روی سیم‌های گیتار ریتم گرفت و صدایش گنجشک‌های نشسته روی درخت را هم مست می‌کرد.

فردین خیره شد به لب‌های صورتی رنگی که می‌توانست او را تا مرض جنون ببرد.

افسون می‌خواند و فردین هر لحظه بیشتر تیشه به ریشه‌اش زده می‌شد.



افسون می‌خواند و فردین هر لحظه بیشتر آتش می‌گرفت از نگاه‌های پرتحسین روی دلبرکش.

افسون می‌خواند و فردین دیگر طاقت نیاورد.
بلند شد و با بلند شدنش صدای افسون قطع شد.

__ افسون خانوم میشه چند لحظه بیای.

گور بابای حرف بچه‌ها.

سامان نگاهش را بینشان چرخاند و خوب می‌دانست درد فردین چیست!
فردین با اعصابی خراب از سایه‌بان بیرون آمد و به سمت ماشینش رفت.
افسون معذب به جمع نگاه کرد و بلند شد.

زیر لب «عذر می‌خوام» ی گفت و دنبال فردین رفت.

__ سوار شو.

متعجب گفت:

__ چی؟!

این دختر دیگر داشت صبرش را لبریز می‌کرد.

__ سوار میشی یا سوارت کنم؟

پرحرص سوار شد و جان به جان این مرد کنند زورگو بود.

فردین هم سوار شد و بی‌حرف ماشین را روشن کرد.

__ این کارا چه معنی‌ای میده؟

هیچ نگفت و به رانندگی‌اش ادامه داد.



_هیچ فکر کردی الان اونا چه فکری پیش خودشون می‌کنن؟

مگر مهم بود؟

_با تواما.

ماشین را کنار خیابان کشید و پرخشم فریاد زد:

_ببند دهندو.

و افسون ترسیده و مات نگاهش کرد.

فردین سرش داد زد؟!

_افسون به والله دلم می‌خواد جوری بزنم تو گوشت، جوری بزنم که تا دو روز صدا بده.

افسون خشم قاطی نگاهش کرد و توی صورتش براق شد:

_هنوز بی‌صاحب نشدم که یکی مثل تو بخواد روم دست بلند کنه.

و حاضر جوابیش اعصاب خراب فردین را خراب‌تر کرد.

با تمسخر و خشم خندید.

_آره دیگه هنوز بی‌صاحب نشدی که با هرکی از راست رسید پسرخاله میشی.

چیزی میان تارهای صوتی‌اش نشست و از این فردین بی‌رحم هم می‌ترسید و هم...

چرا نمی‌توانست متنفر باشد؟

_نمی‌فهمی چی میگه!

صدای بغض‌دارش سینه‌ی فردین را سنگین کرد.

چانه‌اش را گرفت و به سمت خود برگرداند.



_بغض نکن. خب؟

سر جلو کشید و هرم نفس های خشمگینش نوازش شد بر صورت دخترک.

_دیگه سامانو دوروبرت نبینم. نه سامان، نه هیچ بنی بشر دیگه ای رو. می دونی که کله خرم، بزنه به سرم آشنا و غریبه نمی شناسم.

پیشانی به پیشانی دلبرکش تکیه داد و چانه اش را ول کرد و دست زیر شالش فرستاد.

_تو مال منی، حالیه؟

و این مرد زن داشت.

یعنی دیگه حالی اش نمی شود.

حالی اش نمی شود که مال یک مرد زن دار باشد.

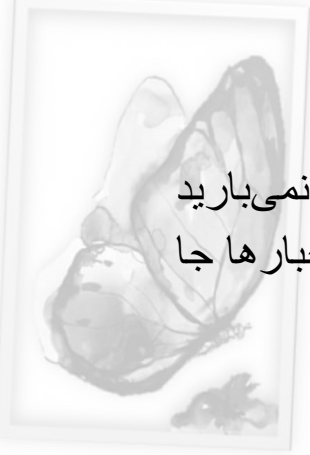
_نه، حالیم نیست. از اون شب بارونی دیگه مال تو نیستم.

دست گل نرگس را روی صندلی شاگرد گذاشت و ماشین را روشن کرد.

این وقت شب بعد از کلی گشتن و پرسه زدن در خیابان ها، بالاخره یک گلفروشی گیر آورد.

باید بعد از چند روز به دیدن مادرش می رفت.

دلش تنگ بود.



کلافه برف پاک کن ماشین را زد و باران هم که نمی‌بارید و نمی‌بارید و وقتی هم باریدنش می‌گرفت آنچنان می‌بارید که اخطار سیل آمدن در اخبارها جا خوش کند.

یک هفته بود که وضع همین بود، آسمان ابری و هوا بارانی.

و نمی‌دانست اگر بعد از هفت روز اخبارها اخطار سیل می‌دهند، همان روز اول جایی حوالی گلوی چشم آهوییش سیل آمد و نبود ببیند چه راه بندانی درست کرد.

هنوز چهارراه اول را رد نکرده بود، که چراغ راهنمای لعنتی قرمز شد.

آخ اگر این دوربین‌های تازه مد شده نبود، یک ثانیه هم صبر نمی‌کرد.

ولی خب خیر سرش هنرمند بود و شناخته شده. کافی بود خطایی بکند تا در بوق و کرنا کنندش و همه جا جارش بزنند.

لعنت به هرچه چراغ قرمز است، لعنت به هرچه معروفیت است، لعنت به هرچه باران است، اصلا... اصلا لعنت به هرچه نداشتن است.

حالش بد بود.

از همان پل زمان خان نحس حالش بود بود.

چشم آهوییش داغ نخواستن بر سینه‌اش زد و حالش بد بود.

حالش بد بود...!

کلافه دستی به ته ریش بلند شده‌اش که دیگر داشت به ریش شدن می‌رسید، کشید و نفسش را بیرون داد.

ناگهان حس کرد حرکت چیزی را از گوشه‌ی پلک دید.

سرش به سمت راست چرخید و حجم کوچکی را مچاله شده زیر سایه‌بان یکی از آن مغازه‌های بسته دید.



چشم ریز کرد و یک دختر این وقت شب اینجا چه می‌کرد؟ آن هم زیر این باران!
پیاده شد و به سمت دخترک رفت.

_خانوم.

دختر ترسیده سر بالا آورد و کلام فردین در دهان خشکید.

DONYA IEMAMNOE

چشم آهویش!

تو؟!

آتش خشم از دستان مشت شده و فک منقبض شده‌اش شروع شد و کل وجودش را
در بر گرفت.

این وقت شب اینجا چه غلطی می‌کنی؟

فریادش در دل خیابان بی‌عابر باران خورده پیچید و ریشه بر تن سرما زده‌ی
دخترک انداخت.

ف..فردین...

بازویش را گرفت و به سمت ماشین کشیدش.

فردین و درد. اگه یکی دیگه جای من می‌دیدت چه گلی سرت می‌گرفتی؟

فردین...

به بدنه‌ی ماشین کوباندش و بازوهایش را مشت کرد.

_دبی عقل هیچ می‌فهمی ساعت ده شب تو خیابونی که گرگ به جای سگ پرسه
می‌زنه چه بلایی می‌تونه سر یه دختر بیاد!_

مشتش محکم کنار سر افسون نشست و حنجره‌اش خش دار شد از صدای بلندش:

نمی‌فهمی دیگه، نمی‌فهمی.



فردین...

و دیگر فردین گفتن های چشم آهویش هم آرامش نمی کرد.
این دختر دیگر زیادی دل و جرئت به خرج می داد. این بی عقلی اش تنبیه می خواست.

DONYAIE MAMNOE با همان خشمی که هر لحظه بیشتر می شد، سر جلو برد و نفسش پلک های افسون را بست.

فردین چی؟ ها؟ فردین چی؟

عصبی خندید.

نکنه ته این فردین فردین گفتنا اینه که بگی مال من نیستی و به من مربوط نیست کی و کجا چه غلطی می کنی؟

سفیدی چشمانش خونین شده بود و قفسه ی سینه اش سنگین بالا و پایین می رفت.

د نه د، نشد. تو تا ابد مال فردینی. زمین به آسمون بیاد و آسمون به زمین، تو تا ته دنیا مال منی.

با انگشت اشاره چند ضربه روی شقیقه ی دخترک زد.

اینو روزی سه وعده، صبح و ظهر و شب واسه خودت دیکته کن تا بشه ملکه ذهنت. خب؟

و چه کسی گفته این مرد ترسناک نیست؟

اصلا این مشکی ها که میان خون غوطه ور می شوند و صدایی که خش دار می شود، کافی است برای ترس مرگ کردن دخترک.

افسون بغض دار و مظلومانه نگاهش کرد.



خب مگر تقصیر خودش بود که ماشین گیرش نیامد و از این سر شهر تا آن سرش
هم نمی‌توانست پیاده برود؟

اصلا مگر مهلت حرف زدن بهش می‌داد که بخواهد دنبال توجیه باشد؟
_اونجوری نیگا نکنا.

DONYA IEMAMNOE

_سردمه.

فردین مات لحن مظلومانه و صدای آرامش شد.

الان این دختر یک بوسه‌ی جانانه نمی‌طلبید؟ نه خدایی نمی‌طلبید؟

پالتویش را از تن در آورد و دور تن افسون انداخت.

و دخترک بی‌حرف خودش را در پالتو جمع کرد و چقدر خوب بود که می‌شد
عصبانیت فردین را بهانه کرد و برای مدت کوتاهی هم که شده عطر تنش را نفس
کشید.

_بشین.

لامصب صدای بم و خش دارش ناجور یک قل دو قول بازی می‌کرد با دل
دخترک.

افسون که نشست، فردین هم کنارش جای گرفت و بخاری را روشن کرد.

و هوای گرم که نرم صورت افسون را نوازش کرد، با لذت چشم بست و سر به
شیشه تکیه داد.

این هوای مطبوع و این عطر دلچسب و این مرد دوست داشتنی... آخ که الان یکی
دو بیت از فروغ و بوی آن مارلبروی قاطی شده با این عطر تلخ میانش عجیب
می‌چسبید.

_سرتو از شیشه بردار، تو دست انداز ضربه می‌خوره.



یکی نبود بگوید آخر مردک این لحن خشک و سردت را چه به نگرانی!

لبش را گزید تا لبخندش حالِ خوش دلش را لو ندهد و چرا امشب رفتارهای این
مرد عوض ناراحت کردن، آن ته مه های دلش قند آب می‌کرد؟

صدای موبایلش توجه هردوشان را جلب کرد.

DONYAIEAMAMNOE

دست درون جیب مانتویش کرد و موبایل را درآورد.

__کیه الان بهت زنگ می‌زنه؟

الان حقش یک «به تو چه» ی پروپیمان نبود؟

جواب فردین را نداد و قسمت قرمز رنگ را لمس کرد.

اما هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دوباره گوشی در مشتش لرزید و صدایش
سکوت ماشین را شکست.

کنه‌تر از شاهین طاهری هم وجود داشت؟

چرا نمی‌فهمید الان وقت زنگ زدن نیست؟

اگر فردین بفهمد، با آتش خشمی که هنوز کامل خاموش نشده قیامت به پا می‌کند.

__بده ببینم این وقت شب کیه ول کنت نیست.

و گوشی که از میان انگشتانش کشیده شد، قلبش جایی میان پاچه‌اش یکی در میان
می‌زد.

__فردین...

تیز نگاهش کرد.

__هیس. حرف نزن که از دستت بد شکارم.

تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند.



__بله؟

انگشتان یخ زده‌اش با استرس در هم گره خوردند.

__شما؟

ای‌وای... کارش تمام است.

نفهمید مردک به فردین چه گفت که ناگهان وسط خیابان پا روی ترمز گذاشت و فریاد زد:

__چی؟!

صورتش رو به سرخی رفت و افسون به جان ناخن‌های بی‌چاره‌اش افتاد.

__جرات داری یه بار دیگه اون زری که زدی تکرار کن.

با عصبانیت در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

__د آخه بی‌شرف...

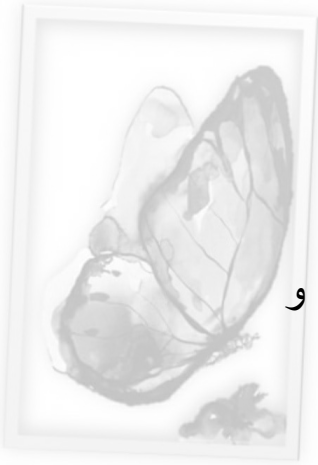
فحش بعدی‌اش باعث شد افسون با خجالت لب بگزد و این مرد عصبانی که می‌شد کلا افسار زبانش را ول می‌کرد.

در که با ضرب بسته شد، آب دهان فرو داد و نگاه دوخت به فردینی که با صورتی سرخ شده بر سر مردک فریاد می‌زد.

درهای بسته و شیشه‌های تا آخر بالا، اجازه‌ی شنیدن صدایش را نمی‌دادند؛ اما مطمئن بود صدایش به حدی بلند هست که کلاغ‌های به خواب رفته‌ی روی سیم‌های برق را پر دهد.

فردین با خشم چیزی به مرد پشت خط گفت و در یک آن گوشی را با ضرب روی زمین کوبید.

و اجزای از هم پاشیده‌اش افسون شوکه را شوکه‌تر کرد.



چه شد؟!

از ماشین پیاده شد و بی توجه به فردینی که از عصبانیت نفس نفس می زد و موهایش را به چنگ کشیده بود، پای گوشی نابود شده اش نشست.

صفحه ی چند تکه شده اش را برداشت و مات نگاهش کرد.

DONYAIEAMNOE

این مرد روانی چه کرد؟!

بلند شد و به سمتش هجوم برد.

_تو چیکار کردی؟ اصلا به تو چه که کیه؟ کی منی؟ داداشمی؟ بابامی؟ شوهرمی؟ کی هستی که حق دخالت به خودت میدی؟ چرا انقدر خودتو محق می دونی؟

فردین برزخی قدم جلو گذاشت و لب های افسون با دیدن این حرکتش قفل شد. چرا یادش رفته بود وقتی فردین عصبانی است، نباید این روی لجبازش را نشان دهد؟

با طوفان که نباید طوفانی برخورد کرد. آن وقت است که در یک لحظه هرچه هست و نیست نابود می شود.

_من؟ من کی ام؟ من همه کاره ی توام. محقم؟ آره محقم، محقم چون مال منی. افسون ترسیده به آن چشمان وحشی خیره شد و هر قدمی که فردین جلو می آمد، او عقب می رفت.

آب دهان فرو داد و با صدایی که لرز به خود گرفته بود داد زد:

_خواب دیدی خیر باشه. تو هیچ حقی نداری؛ حتی حق نداری...

دست فردین که بالا رفت، صدایش در گلو خفه شد.

_می بندی دهندو یا ببندمش برات؟



ناخودآگاه چشم بست و منتظر ضرب دست سنگین فردین ماند.

اما انگشتان مردانه‌ای که نرم گونه‌اش را نوازش کرد، باعث شد مبهوتانه چشم باز کند و چشمان فردین را که درست چند سانتی‌اش دید هین بلندی کشید.

دیگه نمی‌خوام یک کلام از اون حرفا رو از این لبای غنچه‌ای بشنوم.

DONYA IEMAMNOE

جان به جاناش کنند خودخواه بود.

مردک هیز.

دستان فردین که دور کمرش حلقه شد، به خود آمد و دست روی سینه‌ی ستبرش گذاشت و تقلا کرد خودش را آزاد کند؛ اما هرچه تقلا می‌کرد، حلقه‌ی دستان فردین محکم‌تر می‌شد.

خواست دهان باز کند که فردین سر جلو کشید و کنار گوشش لب زد:

هیش خودت به آتیشم کشیدی، حالام خودت آروم کن.

چه می‌گفت این مرد؟

آرامش کند؟

زن داشت و از او آرامش می‌خواست؟

تو زن داری!

فردین کنار گردنش نفس عمیقی کشید و عطر شیرین این دختر از اصیل‌ترین شراب‌ها هم مست‌کننده‌تر بود.

نظرت چیه حرف نزنی و بذاری آروم شم؟

مردک خودخواه.

مردک لعنتی.



مردک...

لعنت به این مردک دوست داشتنی.

DONYAIEAMNOE

زرین بانو را زیر درخت بید مجنون گذاشت.

این درخت را مادرش با دست‌های خودش کاشته بود، و حال قدم علم کرده بود و چندین و چند سال هم پشت سر گذاشته بود.

اولین نهال عاشقی پدر و مادرش بود این درخت.

صدای موبایلش، نگاهش را از بید مجنون گرفت.

نگاهی به شماره انداخت و از زرین بانو فاصله گرفت.

__بگو.

__آقا کل زندگی‌نامه‌ی طرفو درآوردم واسه‌ات.

گوشه‌ی لبش با رضایت بالا رفت.

__خوبه. حسابتو چک کن.

__نوکرَم آقا. امری بود فقط کافیه لب تر کنی.

__یکی از آدماتو می‌ذاری محافظ گیتاریست من. خسرو قدم از قدم برداشت و من بی‌خبر موندم، هرچی دیدی از چشم خودت دیدی.

__چشم آقا. میگم شیش دُنگ حواسش باشه و چهارچشمی داشته باشتش، اصلا میگم سایه‌اش بشه؛ شما فقط امر کن.



تماس را قطع کرد و پاچه‌خواری‌های این مرد تمامی نداشت. از آن دسته آدم‌هایی بود که پای منفعتشان که به میان بیاید هرکار نشدی را شدنی می‌کنند.

به سمت مادرش رفت و حال خیالش کمی راحت شده بود.

از ب بسم الله شاهین طاهری کف دستش بود. داشت برایش.

DONYAIEAMNOE

_منتظرم باش آقای شاهین طاهری.

دست روی دسته‌های ویلچر گذاشت و روی صورت مادرش خم شد و بوسه‌ای روی پلک‌های بسته‌اش نشانده.

_اذیت نیستی؟

ناراحت بود از دستش که پلک باز نمی‌کرد و دلتنگی چشمانش را بیشتر به دل فردین می‌گذاشت.

_زرین بانو؟

موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد.

_عزیزدل فردین؟

پلک‌هایش لرزید.

_نورچشمی اردلان خان؟

لرزش پلک‌هایش بیشتر شد و قطره اشکی از زیر پلکش روی گونه‌اش راه گرفت.

_د نکن با من اینجوری دیگه. می‌دونی این مرواریدا چه دردی دارن واسه‌ام. می‌دونی و باز عذابم میدی؟

زرین بانو پلک باز کرد و قطره اشک بعدی پا جای رد پای قبلی گذاشت.

طاقت دیدنشان را نداشت، به والله نداشت.



اشک‌هایش را با بوسه پاک کرد و گونه به گونه‌ی بارانی‌اش چسباند و دم عمیقی گرفت.

و مادرش انگار دشتی از نرگس در وجب به وجب تنش داشت.

_اینه رسمش؟ یک هفته‌ی تمام دلم پرپر زد واسه عطر تنت، هزاربار جون داد از دلتنگی چشمت؛ حالا اشک مهمونش می‌کنی؟

DONYA IEMAMNOE

سر عقب کشید و خیره در چشمان بی‌فروغ زرین بانو گفت:

_خودش بارونی هست، تو باهات اینجوری تا نکن. طاقت نمیاره. اشکاتو ببینه به تارِ موت قسم طاقت نمیاره. میشه ببخشی؟ میشه یکم از اون حال و هوای بهاریت نثار دل بارونیم کنی؟ میشه مامان؟ میشه آروم کنی؟

چشمان زرین بانو رنگ نگرانی گرفت و فردین زانو زد و سر روی پایش گذاشت.

_دوباره برگشته؛ اما اینبار اون دخترک هفده، هجده ساله‌ی ناز نیست. افسون من نیست. مامان داغ نخواستن رو سینه‌ام گذاشت. منو! فردینشو نمی‌خواد. مگه میشه؟

سر بلند کرد و خیره به چشمان خیس مادرش با بغضی مردانه نالید:

_میشه مامان؟ میشه زرین بانو؟ میشه نداشته باشمش؟ میشه نفسم نباشه؟

دوباره سر روی پای مادرش گذاشت و پشت نقاب این مرد سی ساله، پسرکی هفت ساله عجیب هوای گریه در آغوشش مادرش را داشت.

_نمیشه. نباشه نفس ندارم، نباشه قلبم نمی‌زنه، نباشه فردینت میمیره زرین بانو، میمیره...

هوای گریه داشت؛ اما مرد که گریه نمی‌کند. مرد بغضش را قدم می‌زند، بغضش را سیگار می‌کشد... مرد بغضش را مردانه چال می‌کند.



چشم بست و نفسش آه دردناکی شد و از میان بغضش عبور کرد و درد شد بر دل
زرین بانو.

حرکت خفیف چیزی را روی موهایش حس کرد.

چشم‌هایش تا آخرین حد باز شد و شتاب زده سر بلند کرد.

و نگاهش که به دست مادرش افتاد، نفسش در سینه حبس شد و مات ماند.

تکان می‌خورد. انگشت مادرش خیلی خفیف تکان می‌خورد.

باورش نمی‌شد. انگار رویا بود. فراتر از رویا...!

__م..ما..مامان انگشت..انگشتت...

آب دهان فرو داد و باورش نمی‌شد.

__مامان تکون خورد. مامان موهامو نوازش کردی. زرین بانو...

خیره به دست مادرش قهقه زد.

قهقه زد و چشمانش بارید؛ اشک شوق بارید.

بی‌طاقت مادرش را در آغوش کشید و با اشک خندید.

__زرین بانو جون دوباره بهم دادی، زرین بانو دوباره زنده‌ام کردی. زرین بانو

جون میدم واسه این حرکتا، جون میدم واسه این دستا...زرین بانو جون میدم
واسه‌ات.

معجزه بود. این جان دوباره معجزه بود.



ماشین را رو به روی ساختمان بزرگ تجاری پارک کرد و درحالی که پیاده می‌شد گفت:

__دکتر چی گفت؟

__گفت با اون سگته این اتفاق فقط می‌تونه معجزه باشه ولا غیر.

آن بالایی هنوز هم هوایشان را داشت.

__مامان می‌خواد تو رو ببینه فردین.

یقه‌ی کتش را مرتب کرد و چند پله‌ی رو به روی در اصلی را بالا رفت.

__میام.

__فردین کیاراده؟!

صدای شخصی از پشت سر باعث شد نفسش را کلافه بیرون دهد و تماس را قطع کند.

لعنت به این معروفیت که یک لحظه رهایش نمی‌کرد.

اوایل فکر می‌کرد معروفیت فقط محبوب بودن است و ابراز احساسات مردم؛ اما حال که از معروف هم معروف‌تر شده بود و از بچه گرفته تا پیر می‌شناختنش، تمام رخ معروفیت را نظاره می‌کرد نه فقط قسمت خوبش را.

معروفیت فقط ابراز احساسات نیست، معروفیت یعنی هر لحظه زیر ذره بین بودن، یعنی محروم از آزادی.

معروفیت را در یک کلمه بخواهی خلاصه کنی می‌شود حسرت، حسرت بلال خوردن دم سی و سه پل، حسرت قدم زدن با دلبرکت لب پل خواجه، حسرت یک قهقهه در شلوغ ترین جای شهر... معروفیت یعنی حسرت آزادی.

__وای خدای من فردین کیاراده!

قدم تند کرد و نیامده بود تمام وقتش را صرف عکس گرفتن و امضا دادن به طرفدارانش کند؛ کار مهمتری داشت.

__ آقای کیاراد.

ای لعنت به این شانس گندش.

ایستاد و سعی کرد لبخندی روی لب بنشاند.

__ بچه‌ها بدوید.

دست مشت کرد و دقت که می‌کردی آن ته مه‌های لبخندش یک حرصی جا خوش کرده بود.

الان دلش می‌خواست صورت شخصی که شناختش و حضورش را جار زد پایین بیاورد.

در کسری از ثانیه دورش را گرفتند و احاطه‌اش کردند.

پای برگه و حتی دستمال کاغذی‌هایی که دستش می‌داند امضا می‌زد و بینش هم لبخندی تحویل لنز دوربین‌ها می‌داد.

و با تمام توان داشت سعی می‌کرد بر اعصابش مسلط باشد، تا مثلاً یک مشت در صورت مردی که دست دور شانه‌اش انداخته بود و منتظر گرفته شدن عکس بود، ن خواباند.

__ اینجا چه خبره؟

جمعیت به سرعت از دورش متفرق شدند و نگاهی به مردی که دم اتاق انتهای سالن دست به سینه ایستاده بود، افتاد.

خود ناکشش بود.

یکی از دخترها با ذوق و صدایی نازک شده و پر از عشوه گفت:



_آقای طاهری چه افتخاری نصیب شرکتمون شد، فردین کیاراد پا گذاشته اینجا.

شاهین نیشخندی زد و جلو آمد.

_پس فردین کیاراد، فردین کیاراد که میگن شمایی؟

با نفرت و لبخندی منزجر نگاهش کرد.

_خودم هستم.

شاهین ابرویی بالا داد و انتظارش را نداشت عاشق سینه چاک دختر همان فردین کیاراد بزرگ باشد.

اصلا افسون کجا و این مردی که همه تا کمر برایش خم می‌شدند کجا؟

با دست به سمت اتاقش اشاره کرد.

_مفتخر کردید، بفرمایید.

فردین سنگین و موقرانه قدم برداشت و وارد اتاق شد.

شاهین هم پشت سرش وارد شد و در را بست.

و آیا این در انقدری زخامت داشت که صدای داد و بیداد را محفوظ در اتاق نگه دارد؟

اصلا به درک که صدایشان تا هفت کوچه آن‌طرف‌تر هم می‌رفت.

امروز حساب این مرد را کف دستش می‌گذاشت.

_بفرمایید بشینید جناب کیاراد. قهوه یا چای؟

دسته چکش را از جیب داخلی کتش بیرون کشید و روان نویسیش را هم به دست گرفت و شروع به نوشتن کرد.

بعد از چند لحظه ورقه را از دسته چک جدا کرد و روی میز گذاشت و دسته چک را دوباره توی جیبش برگرداند.

پونصدتا.

شاهین با ابروهای بالا رفته به چک روی میز نگاه کرد.

متوجه نشدم!

یه چیزی حدودای سه برابر طلب اون دختر.

شاهین سوتی زد و پشت بندش بلند خندید.

پس اصل مطلب افسونه!

و فردین عجیب دلش میخواست دندانهای این مرد را ته حلقش بریزد.

شاهین خندهاش را نیمه کاره رها کرد و پشت مبلی که فردین نشسته بود ایستاد و کمی خم شد.

لبش به سمت بالا رفت و مرموزانه گفت:

پونصد میلیون که هیچ، پنج میلیارد بدی من دست از سر اون دختر بر نمی‌دارم. فکر می‌کردم فهمیده باشی چشم بد دنباله اون دختره. سه روز دیگه عروسیمونه، اینو می‌تونم به عنوان کادوی عروسی ازت قبول کنم.

تک خندی زد و ادامه داد:

اون دختر به راحتی آب خوردن مال من میشه. یه دختر بی‌ارزش پایین شهر نشین، ارزش وقت گرانبهای شما رو نداره جناب کیاراد. می‌دونی چرا؟ چون انقدر بی‌ارزشه که با صد و پنجاه میلیون خریدمش.

فردین نعره‌ای زد و دست پشت گردن مرد انداخت و با تمام قوا به جلو کشیدش.

و شاهین با ضرب به روی میز شیشه‌ای میان مبل‌ها افتاد.



DONYAIEAMNOE

صدای فریاد دردناکش ساختمان را لرزاند.

در اتاق با شدت باز شد و منشی شتابزده وارد شد.

شاهین را که روی زمین غرق در خون دید، مات ماند.

فردین قلنج گردنش را شکست و بلند شد.

_حواست باشه از این بعد چی میگی.

منشی جیغ کشید و در کسری از ثانیه غوغا شد در اتاق.

و فردین دست به سینه و با بی‌خیالی تمام شاهین بی‌هوش شده را نگاه می‌کرد.

حقش بود. نباید پا فراتر از حدش می‌گذاشت.

پای ناموسش که به میان بیاید، آدم هم می‌کشت.

_آقای کیاراد شما چرا؟ از شما بعیده. ناسلامتی هنرمند این مملکتین.

فردین ابرویی بالا داد و خیره سرگرد را نگاه کرد.

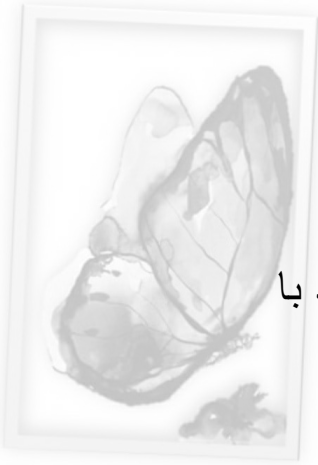
_چی ازم بعیده؟ اینکه به ناموسم توهین کنن و نزنم تو دهنشون؟ هنرمند مملکت،

درست؛ غیرت که دارم.

با تمسخر نیشخندی زد.

_یا از نظر شما هنرمند مملکت نباید غیرت داشته باشه؟

سرگرد خودکار را روی برگه‌ی جلوی دستش گذاشت.



__زبان سرخ، سر سبز می‌دهد به باد آقای کیاراد عزیز.

فردین خواست جوابش را سنگین‌تر بدهد که در باز شد و سامان و شهراد با چهره‌هایی نگران وارد شدند.

شهراد به سمت فردین رفت و سامان نگران از سرگرد پرسید:

DONYA IEMAMNOE

__چی شده؟

هیچ کدامشان اصل قضیه را نمی‌دانستند. وقتی سرگرد به شهراد زنگ زد و گفت فردین را به کلانتری آوردند، نفهمید چگونه به سامان خبر داد و راهی کلانتری شدند.

__جناب کیاراد یه نفر و تا پای مرگ بردن.

سامان مبهوت فردین را نگاه کرد.

__چیکار کردی تو؟

فردین شقیقه‌اش را مالش داد و رو به شهراد گفت:

__زنگ بزن مفخم.

شهراد دستپاچه جیب‌هایش را گشت.

__موبایل.. موبایلمونو گرفتن.

سرگرد با همان لحن سرد و نگاهی که قصد تیرباران کردن فردین را داشت، گفت:

__می‌تونید از این تلفن استفاده کنید.

شهراد با عجله به سمت تلفن رفت و شماره‌ی وکیل فردین را گرفت.

سامان کنارش نشست و دست روی شانه‌اش گذاشت.



__چی شده؟ دقیق بگو تا بتونیم حلش کنیم.

با بی تفاوتی به سامان نگاه کرد.

__یه بی شرف دهنشو زیادی باز کرد، بستمش.

سامان کلافه از گنگ حرف زدنش و بی خیالی بیش از حدش، بلند شد.

DONYAIEAMNOE

__د آخه مثل آدم نمیگی چی شده که بدونیم الان باید چه گلی بگیریم سرمون.

دستی به صورت سه تیغهاش کشید و امان از این پسر عموی کله خرش.

__اصلا ببینم تو چرا انقدر خونسردی؟ می‌دونی بیرون چه خبره؟ از دم کلانتری

بگیر تا اونور خیابون خبرنگار وایساده.

فردین ابرو در هم کشید و پای آبرویش وسط بود.

__کی به اونا خبر داده؟

__نمی‌دونم، نمی‌دونم، مخم قفله. چه کردی آخه تو؟

شهراد تلفن را قطع کرد و گفت:

__مفخم داره میاد.

فردین سری تکان داد و دست به سینه با پایش روی زمین ضرب گرفت.

انگار نه انگار او بود که شاهین را روانه‌ی بیمارستان کرده.

خونسردی‌اش ناجور اعصاب خورد کن بود.

سامان کلافه‌تر از پیش رو به سرگرد گفت:

__خودش که فقط لقمه رو دور سر تاب می‌ده، لااقل شما بگید دقیق چی شده؟

سرگرد به پشتی صندلی‌اش تکیه داد و دلش می‌خواست این خواننده‌ی محبوب را

که عجیب بی‌تفاوت بود زیر مشت و لگد بگیرد.



مردک یک نفر را تای پای مرگ برده بود و حال پا روی پا انداخته و بی‌خیال با نگاهش اتاق را متر می‌کرد.

سر یه مسئله‌ای که نمی‌دونیم، این آقا بدن فردی رو با شیشه یکی کردن.

چی؟!_

DONYA IEMAMNOE

صدای فریاد مبهوت سامان اتاق را پر کرد.

ناگهان در با شتاب باز شد و افسون نفس نفس زنان وارد شد.

و فردین با چشمان گرد شده دخترک ترسیده‌ی رو به رویش را نگاه می‌کرد.

خانم بفرمایید بیرون. اینجا در داره مثلاً!

افسون بی توجه به سرگرد، قدم جلو گذاشت و قلبش جایی میان تارهای صوتی‌اش بی‌صدا زجه می‌زد.

چی..چی شده؟_

شهراد پلک روی هم فشرد و سامان حرصی برای هزار و چندمین بار موهایش را به چنگ کشید.

و فردین...قلبش ماهی بی‌تاب دور از آب بود با دیدن حال نزار چشم آهویش.

او از کجا فهمیده بود؟

تو اینجا چیکار می‌کنی؟_

افسون نگاه ترسیده‌اش را به چشمان فردین دوخت و زانوهایش دیگر تحمل وزنش را نداشتند.

بی آنکه چشم از فردین بگیرد، روی یکی از صندلی‌ها نشست.

چی‌کار کردی؟_



این نگاه ترسیده، این صدای لرزان، این چهره‌ی رنگ پریده بس بود برای به نابودی کشاندن این مرد.

__بهت گفتم اینجا چیکار می‌کنی؟

افسون دیگر طاقت نیاورد و پرخاشگرانه گفت:

__سر من داد نزن. چیکار کردی که تو تمام رسانه‌ها از رادیو بگیر تا موبایل خبر دستگیر شدن پيچیده؟

انتظار جمع شدن مطبوعات دم کلانتری را داشت؛ اما فکرش را هم نمی‌کرد به این زودی خبرش در کل رسانه‌ها پخش شود.

__زرین بانو...

ای وای که اگر زرین بانویش می‌شنوید این بار دیگر سक्ته را تحمل نمی‌کرد. با شتاب بلند شد و به سمت تلفن روی میز رفت.

دیگر فردین خونسرد چند دقیقه پیش نبود، این فردین با چشمان خونین و رگ گردنی که بد توی چشم می‌زد؛ حتی سرگرد را هم ساکت کرده بود.

شماره‌ی خواهرش را گرفت و تا بیاید جواب بدهد هزاربار جان داد.

__داداش!

و صدای گریان خواهرش پتکی شد و جوری بر سرش فرود آمد که شقیقه‌اش تیر کشید و ته گلوی‌ش صحرای کربلا شد.

پس فهمیده بودند.

مادرش...!

__ماه‌م، گریه نکن. گوش کن ببین چی می‌گم.

__داریم با بابا میایم اونجا.



جان از تن فردین رفت و بی رمق لب زد:

__مامان...فهمید؟

و این چند ثانیه‌ای که طول کشید تا صدای خواهرش در گوشش بیچد، به اندازه‌ی یک عمر نفسش را برید.

DONYA IEMAMNOE

__نه.

نفس آسوده‌اش را حتی افسونی که چند متر با او فاصله داشت هم شنید.

__خداوشکر. تو و بابا هم لازم نیست بیاید، سامان و شهراد هستن، مفخمم گفتم بیاد. نگران هیچی نباشید. خب؟

گریه‌ی فریمه اوج گرفت و بی‌مه‌با هق هقش را نثار گوش و دل برادرش می‌کرد.

صدای جدی فردین گریه‌اش را بی‌صدا کرد و فهمید نباید الان ضعیف باشد.

__تلفن و که قطع کردی، میری یه آب به دست و روت می‌زنی، کاملاً عادی میری پیش مامان. به والله بفهمم سوتی دادی، یا کاری کردی مامان حتی شک کنه به چیزی من می‌دونم و تو.

فریمه بغضش سنگین تر شد و هق هقش را در گلو خفه کرد و می‌ترسید...از این برادر جدی می‌ترسید.

__چش...چشم داداش.

و صدای بغض دارش طاقت فردین را گرفت.

__آفرین ماه من.

می‌خواست برای محکم کاری جدی بگوید تا فریمه دسته گل به آب ندهد؛ اما مگر می‌شد دردانه‌اش بغض کند و او جدی بودنش را طاقت بیاورد؟



DONYA IEMAMNOE

__بس نیست احیانا؟ تلفن خونه اتون نیست جناب.

این سرگرد بدخلق دقیقا چه پدرکشتگی ای با او داشت؟

__باید قطع کنم. کاری که گفتم و انجام میدی. خب؟

__چشم داداش. تورو خدا مواظب خودت باشیا. شنیدم زندان نامرداش بیشتر از

مرداشن، خیلی مواظب باش. باشه؟

خواهرکش چه ها در سر می‌پروراند؟

__نمی‌ذارم کارم به اونجاها بکشه کوچولو. نگران نباش. فقط نذار مامان بویی
ببره، خیلی مراقبش باش. مراقب رفتار دیگرانم باش که یه وقت نرسونن بهش.
الان دیگه همه فهمیدن.

__حواسم هست داداش. حواست باشه ها.

__خداحافظ.

و تلفن را که قطع کرد، دستی به ته ریش بلند شده‌اش کشید و کتش را از تن کند.
گر گفته بود.

نباید مطبوعات می‌فهمیدند، نباید در رسانه‌ها پخش می‌شد که به گوش همه برسد،
نباید چشم آهویش پا به کلانتری می‌گذاشت... اصلا نباید آن مردک زر اضافی
می‌زد تا او کنترلش را از دست دهد و بی‌خیال تمام این نبایدها شود.
از این همه نبایدی که شده بود، تنش گر گرفته بود.

پای آبرویش وسط بود. آبروی فردین کیاراد بزرگ حتی اگر خدشه هم بر
می‌داشت، بس بود برای نابودی‌اش.

کم دشمن نداشت و می‌دانست همین خدشه را دشمنانش تبدیل به شکافی عمیق
می‌کنند.



نباید بگذارد، نباید به تماشای نابودی‌اش بنشیند...نباید.

در به صدا در آمد و مفخم وارد شد.

خودش را به سرگرد معرفی کرد و به سمت فردین رفت.

فردین عصبی روی ساعتش ضربه زد.

یک ساعت پیش خبرت کردم. پول یامفت میگیری که مشکلی پیش اومد انقدر لفتش بدی؟

مفخم سر پایین انداخت و با صدای آرامی گفت:

شرمنده فردین خان. ت...

دلیل نمی‌خوام. سریع کارتو شروع کن، من امشب تو این خراب شده نباید بمونم.

مفخم کیفش را روی یکی از صندلی‌ها گذاشت و رو به فردین گفت:

خب، کامل و دقیق بهم بگید چی شده؟

اول باید شرح ماجرا را می‌فهمید.

فردین نگاهی به افسون انداخت و چشم آهوی‌ش نباید از اصل ماجرا بویی می‌برد.

تو اون برگه چیزایی که باید بدونی نوشته شده. فقط مفخم بجنب هرکاری می‌کنی بکن، من شبو اینجا نباید بگذروم.

مفخم سری تکان داد و برگه را از روی میز سرگرد برداشت و مشغول مطالعه شد.

سامان هم با اخم‌های درهم کنار مفخم ایستاد تا از جزئیات واقعه سر در بیاورد.

سرگرد را صدا زدند و از اتاق بیرون رفت.



افسون تقریبا از شهراد یک چیزهایی دستگیرش شده بود؛ اما هنوز نمی دانست آن مادرمرده که فردین ناکارش کرده کیست؟

و فردین، مانند اسپند روی آتش اتاق را متر می کرد.

هیچ اثری از خونسردی یک ساعت پیش درش نمانده بود.

مادرش، آبرویش، دشمنانش، حرف ها و شایعه هایی که مطمئن بود تا الان پشت سرش درست شده و ادامه دار هم هست... همه و همه باعث می شد خونسردی اش ته بکشد و خشم و عصبانیت جایش را بگیرد.

مفخم برگه ها را روی میز سرگرد گذاشت و به سمتش آمد.

__امشب رو باید اینجا باشید فردین خان.

__میفهمی چی میگی؟ بهت میگم من امشب باید برم پیش مادرم، وگرنه شک می کنه، تازه حالش یکم بهتر شده؛ اونوقت تو میگی باید بمونی!

مفخم نگاه از چشمان خشمگینش گرفت و آرام تر گفت:

__عمدی بوده. باید خود مضروب به هوش بیاد و رضایت بده، راه دیگه ای نداره.

عصبی پوزخندی زد و آن مردک حتما رضایت می داد!

__رضایت نده چی؟

__کار به دادگاه میکشه و ممکنه چون عمدی بوده علاوه بر جریمه ی نقدی، زندان هم براتون ببرن.

همینش مانده بود با این دبدبه و کبکبه زندان هم برود.

__پس تو اینجا چیکاره ای؟ اومدی منو نیگا کنی؟ بهت گفتم هرکاری از دستت برمیا بکن.



_متاسفانه کاری از دستم برنمیاد. شاهد دارین، نه یکی و دوتا که بشه خریدشون؛
تمام کارکنای اون شرکت شاهد ماجران.

فردین با اعصابی متشنج و صدایی بلند گفت:

_یکی و دوتا نداره، هزارتا هم بودن حلش کن. من این حرفا حالیم نمیشه، امشب
نباید اینجا بمونم.

DONYA IEMAMNOE

مفخم نفسش را بیرون داد و چرا این مرد نمی فهمید امشب را ماندگار است؟

_بخوام شاهدها هم حل کنم میکشه به فردا. الان ساعت نه و نیم چه کسی هست که
من بخوام دهنشو ببندم؟

فردین موهایش را مورد حمله‌ی وحشیانه‌ی انگشتانش قرار داد و نفسش عمیق شد
تا مسلط باشد بر اعصابش.

نمی‌خواست تا راه هست، سراغ آخرین راهش برود.

_سامان با شهزاد برین بیمارستان، ببینین می‌تونین یه جوری راست و ریستش
کنین.

سامان عصبی خندید و بلند شد.

_د آخه لامصب الان کدوم بیمارستانی اجازه‌ی ملاقات به منی که هیچ صنمی با
یارو ندارم میده؟ تازه ممکنه کارشو به آی سی یو هم کشونده باشی اینجوری که
اینجا نوشته!

افسون بی‌طاقت بلند شد و به سمت فردین رفت.

گیج شده بود.

چرا فردین تا این اندازه بی‌عقلی کرده بود؟

_چیکار کردی تو؟ اصلا طرفی که ناکارش کردی کی هست؟



_آقای شاهین طاهری.

صدای سرگرد که تازه وارد اتاق شده بود، مثل ناقوس مرگ در گوش افسون پیچید.

مات و شوکه به سمت سرگرد برگشت.

کی؟!

_پس شما هم می‌شناسیدشون!

افسون نگاه از سرگرد گرفت و دوباره به فردین دوخت.

_فردین...!

و فردین «جانم» ش خفه شده بود میان بهت دخترک.

در این بلبشو همین نقره فام‌های ناباور و بارانی را کم داشت تا ته مانده‌ی تمرکز و صبرش هم به نابودی بکشانند.

نمی‌خواست افسون بفهمد؛ ولی سرگرد گند زده بود. کاملاً هم مشخص بود عمدی و از روی قصد و غرض گفته.

با خشم سر تا پای سرگرد را از نظر گذراند و طاقت نیاورد، نتوانست خفه کند صدای بلند و عصبی‌اش را:

به والله من تو رو...

_فردین!

صدای اخطارگونه‌ی شهراد نگذاشت ادامه دهد.

سرگرد ابرو بالا داد و خونسرد و با چهره‌ای که از اسپند روی آتش بودن فردین حسابی راضی به نظر می‌رسید، گفت:

_خب ادامه بده! سنگین تر کن جرم‌تو!



سینه به سینه‌ی فردین ایستاد و نیشخندی زد.

__منو چی؟

فردین با چشمانی تیز خیره به چشمانش نگاه کرد و انگشت اشاره‌اش را چند بار محکم روی سینه‌اش زد.

__فقط برو خدارو شکر کن اینجا دست و بالم بسته‌اس، وگرنه جرأت نمی‌کردی به همین راحتیا تو چشمای من نیگا کنی و نطق بکشی جناب سرگرد موحد.

__مثلا چیکار می‌کردی؟ نکنه منم مثل شاهین طاهری با میز یکی می‌کردی؟

سامان به میان آمد و دست روی سینه‌ی فردین گذاشت و سعی کرد به عقب هولش دهد.

__بس کنید دیگه. جناب سرگرد از شما بعیده. حالا فردین یکم اعصابش خرابه، شما مراعات کن.

سرگرد پوزخندی روی لب نشاند و با لحن توهین آمیزی رو به فردین گفت:

__گفته بودم زبان سرخ، سر سبز می‌دهد به باد. نگفتم؟ ببین چه پرونده‌ای برات درست می‌کنم آقای کیاراد.

مردک دیگر داشت پا فراتر از حدش می‌گذاشت.

فردین عصبی درحالی که سعی می‌کرد سامان را کنار بزند، غرید:

__گنده‌تر از تو نتونستن هیچ غلطی بکنن، تو که دیگه عددی نیستی.

سرگرد با چهره‌ای که رو به سرخی می‌رفت، سربازی را صدا زد.

سرباز که داخل آمد و احترام گذاشت، سرگرد با خشم گفت:

__سریع ببرش بازداشتگاه.

شهزاد هم به کمک سامان آمد و کار داشت بیخ پیدا می‌کرد.



_ سرگرد این چه کاریه؟ زشته به مولا. با هنرمند کشورتون اینجوری برخورد می‌کنید؟ عصبانیه، شما ببخش.

فردین عصبی خندید.

_ امثال تو لیاقت هیچ ندارن، چه برسه احترام؛ حتی زبونیش. شده زندانم به جون می‌خرم ولی تفم کف دست تو و امثال تو نمی‌ندازم.

DONYAIEAMNOE

سامان دیگر طاقت نیاورد و با فریاد فردین را به عقب هول داد.

_ بسه دیگه. د کله خر داری همه چی رو به گند می‌کشی، ببند اون دهن تو دو دقیقه.

سرگرد با اخمی عمیق میان ابروهایش رو به سرباز گفت:
_ ببرش.

فردین مغرورانه سر بالا گرفت و با نیشخندی کنج لبش جلوتر از سرباز راه افتاد.
قبل از بیرون رفتن از اتاق رو به شهراد گفت:

_ به سردار امیری زنگ بزن، همین الان.

و نیشخندش را بیشتر به رخ سرگرد کشید و ادامه داد:

_ من امشب اینجا نمی‌مونم سرگرد.

از اتاق که بیرون رفت، افسون با نگاهی مات جای خالی‌اش را نظاره‌گر شد.

این مرد عقلی هم در سرش بود؟ به والله که نبود.

بلند شد و به سمت سامانی که کلافه و عصبی موهایش را به چنگ کشیده بود، رفت.

_ آقا سامان.



DONYAIEAMNOE

توجه سامان به دخترک جلب شد.

_میشه دقیق بگید چی شده و فردین چیکار به شاهین داشته؟

_نمی‌دونم. باور کن نمی‌دونم دلیل اصلی این اتفاق چی بوده.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش روی گونه‌اش غلطید.

_هرچی بوده به من مربوطه، مطمئنم.

سامان با کنجکاوی سر پایین آورد خیره به چشمان افسون گفت:

_چرا؟

_چون شاهین طاهری خواستگار منه.

_اما فردین برای یه خواستگار اینجوری با آبروش بازی نمی‌کنه.

افسون لب گزید و اشک‌هایش یکی پس از دیگری باران می‌شد بر کویر گونه‌هایش.

_شاید.. شاید دعوایشون شده، شاید شاهین یه چیزی گفته، اون دهنش چفت و بست نداره. نمی‌دونم، دارم دیوونه میشم.

سامان بی‌توجه به سرگردی که شهراد داشت آرامش می‌کرد، دست افسون را گرفت و به سمت صندلی‌ها کشاندش.

_بیا بشین، الان پس می‌افتی.

از جا شکلاتی روی میز یک شکلات برداشت و به دستش داد.

_بخور، رنگ به روت نمونده.

افسون دست روی سرش گذاشت و انگار دنیا داشت دور سرش تاب می‌خورد.

_سرم گیج میره.



__ فشارت افتاده، اینو بخور. حلش می‌کنیم، انقدر خودتو داغون نکن.
هق زد و نالید:

__ به خاطر منه که الان اینجاست.

__ اینو بخور، داری هذیون میگی.

DONYA IEMAMNOE

افسون بالاجبار شکلات را از دستش گرفت و در دهان گذاشت.

سر به دیوار پشت سرش تکیه داد و چشم بست.

حالش خوش نبود.

فردین را در این وضعیت و این مکان دیده بود و مگر می‌شد خوب باشد؟

لعنتی هنوز هم دوسه...

لعنت به این دل زبان نفهم.

__ بسه دیگه، انقدر گریه نکن. گفتم حلش می‌کنیم، رو حرف حساب کن.

چشم باز کرد و حس نهفته در چشمانش نفس سامان را سنگین کرد.

این دختر هنوز هم دیوانه‌ی پسر عموی کله خرش بود؛ بود که اینگونه حالش خراب بود.

حیف پای زندگی خواهرش در میان بود... حیف. که اگر نبود خودش در جشن عروسی‌شان داریه و دنیک دست می‌گرفت و مجلس گرمی می‌کرد... حیف.

صدای در نگاهش را از چشمان افسون گرفت.

سر چرخاند و چشمش به سردار امیری افتاد.

می‌دانست هرطور شده به خاطر فردین می‌آید؛ اما نه انقدر زود!

سرگرد بلند شد و احترام نظامی گذاشت.



__ آزاد سرگرد.

این مرد با این چشمان مرموز و کمی بیشتر از کمی ترسناک و چهره‌ی خشک و جدی، قطعا کار فردین را راه می‌انداخت.

کنار میز سرگرد ایستاد و گفت:

__ گزارش؟

سرگرد سریع برگه‌ها را به دستش داد.

نگاهی به برگه‌ها انداخت و روی میز گذاشتشان.

__ بگو بیارنش.

انقدری صدایش جدی و دستوری بود که سرگرد بی‌مکث دستورش را اجرا کند.

خدایی هم ترسناک بود این مرد، با آن قد بلند و هیکل چهارشانه؛ چشمان قهوه‌ای مرموزش هم که هیچ.

فردین را آوردند و سردار با دیدنش گوشه‌ی لبش بالا رفت.

__ پسر رفیق شفق من اینجا چیکار می‌کنه؟

افسون که از ترس آن هیبت نفس هم به زور می‌کشید، با دیدن این رفتار صمیمی سردار با فردین، متعجب نگاهش را بینشان چرخاند.

فردین جلو آمد و با کمال احترام با سردار دست داد.

__ اگر بشه تنها باشیم تا من شرح کاملی از ماجرا براتون بدم.

سردار به دری که گوشه‌ی اتاق بود اشاره کرد.

__ البته.

و خودش جلوتر از فردین به سمت در رفت.



فردین نگاه پر غرورش که کمی تمسخر هم قاطی‌اش شده بود از چهره‌ی وارفته‌ی سرگرد گذراند و پشت سر سردار وارد اتاق شد.

سرگرد با خشم خودکار درون دستش را روی میز پرت کرد و نشست. باخته بود.

DONYAIEAMNOE

آمدن سردار یعنی باخت حتمی.

ولی خب شاید به حرمت پدرش که رفیق قدیمی سردار است، آمده.

اصلاً این هم که نادیده بگیرد و با هزار دلیل و برهان خودش را قانع کند، رفتار صمیمانه‌ی سرداری که احدی جرأت نگاه کردن در چشمانش را نداشت، با فردین کیاراد؛ مهر تایید بود پای باختش.

چندی بعد فردین از اتاق بیرون آمد و با نیشخندی کنج لبش گفت:

__سردار می‌خوان باهاتون صحبت کنن جناب سرگرد.

سرگرد دست مشتش بلند شد.

رسماً فاتحه‌اش خوانده بود.

به سمت همان در رفت و از کنار فردین که خواست بگذرد، بازویش در مشتش او گیر افتاد.

سر پایین کشید و با لحن هشدار دهنده‌ای کنار گوشش گفت:

__فقط مواظب خودتون و درجه‌اتون باشید.

و پوزخندی نثار نگاهی که رنگ ترس به خود گرفته بود، کرد و به سمت افسون رفت.

کنار دخترک رنگ و رو پریده‌اش نشست و دستش را میان انگشتان کشیده‌ی مردانه‌اش اسیر کرد.



__خوبی؟ چرا انقدر رنگت پریده؟

افسون بی حرف و پرخشم نگاهش کرد و دستش را از دست او بیرون کشید و از کنارش بلند شد.

سامان سر پایین انداخت که طرح لبخندش را فردین نبیند، که اگر می دید روزگارش سیاه بود.

DONYAIEAMNOE

ولی خب کف شدن پسر عموی مغرورش هم بد دیدنی بود.

شهراد اما، در آن واحد هیچ چیز جز بیرون رفتن با فردین از این کلانتری برایش مهم نبود.

__چی شد؟ چیکار کردی؟

فردین خونسرد دستانش را روی سینه اش صلیب وار جمع کرد.

__امکان داره من چیزی رو بخوام و نشه؟

افسون متعجب گفت:

__یعنی چی؟

لبخند روی لبانش نقش بست و دلبرکش هنوز او را نشناخته بود. کاری را که می خواست، بی برو برگرد انجام می شد.

__یعنی سردار از اون اتاق بیاد بیرون، با هم میریم.

__اما آخه چطوری؟ نمی فهمم!

__شما نمی خواد ذهنتو درگیر این چیزا کنی خانوم کوچولو.

و آیا شهراد و سامان را هم اصلا در اتاق می دید این مرد بی عقل؟

افسون با شرم سر پایین انداخت و انگار او اصلا معنی مراعات را نمی دانست!



مردک کله خر دوست داشتتی.

در اتاق باز شد و سردار و پشت سرش سرگرد بیرون آمدند.

فردین بلند شد و کتش را تن زد.

سرگرد با چهره‌ای به شدت درهم، برگه‌ای آورد و همراه با خودکار به دستش داد.

DONYAIEAMNOE

_اینو امضاء کنید جناب کیاراد.

انگار سردار خوب دمش را قیچی کرده بود.

حساب کار دستش آمده بود که طرف حسابش چه کسی است.

فردین نگاه به سردار داد و با تایید سردار پای برگه را نخوانده امضاء زد.

_یه ردیاب هم براتون می‌ذاریم، حق خروج از خونتون رو ندارید. درضمن باید

چندتا سرباز هم دنبالتون می‌بودن که سردار ضمانت کردن و به طور استثنایی

اون سربازا برای شما کنسل شدن.

حرص ته کلامش تمسخر چشمان فردین را بیشتر کرد.

_همینطور ردیابی که باید زیر پوستتون می‌داشتیم و به لطف سردار توی

ساعتتون کار می‌ذاریم.

فردین بی‌حرف و در کمال خونسردی ساعتش را باز کرد و به دست مفخم داد تا

به سرگرد بدهد.

ردیاب که در ساعتش کار گذاشته شد، خودش جلو رفت و ساعت را از سرگرد

گرفت.

و همانطور که دور مچش می‌بست، کمی به طرف سرگرد خم شد و کنار گوشش

گفت:



_گفته بودم امشبو اینجا نمی‌مونم. ضمنا زبان سرخ، سر سبز می‌دهد به باد جناب سرگرد موحد. بهتون توصیه می‌کنم از این به بعد کمی بیشتر مراقب رفتارتون باشید، یا قبل از اینکه لاتیشو پر کنید طرف مقابلتونو بشناسید.

دیگر چیزی نمانده بود سرگرد منفجر شود و ترکش‌هایش فردین را نشانه بگیرد.

_بریم.

DONYA IEMAMNOE

صدای سردار نگاه خونسرد و پرتمسخر فردین و نگاه خشمگین سرگرد را از هم جدا کرد.

سردار و پشت سرش فردین و پشت سرشان بقیه از اتاق خارج شدند.

رو به روی در کلانتری که رسیدند، فردین از جمعیتی که رو به رویش می‌دید دست مشت کرد و واقعا کشش پاسخ دادن به مطبوعات را نداشت.

شهراد کنارش ایستاد و دست روی شانه‌اش گذاشت.

_سعی کن خونسرد باشی. با ملایمت و موقرانه جواب سوالاتونو بده. اگه تندی کنی، یا از زیر جواب دادن در بری؛ یعنی اجازه دادی هرچیزی می‌خوان برات بسازن.

فردین سر تکان داد و جلوتر از همه قدم برداشت.

و همین که پایش را از در کلانتری بیرون گذاشت، موج عظیمی از پسر و دختر میکرفون و دوربین به دست به سمتش هجوم آوردند.

_آقای کیاراد راسته یکی و تا پای مرگ بردین؟

_آقای کیاراد عمدی بوده یا غیر عمد؟

_آقای کیاراد دلیل این همه خشونت چی بوده؟

__ آقای کیاراد شما الگوی یک جامعه هستین، چطور به خودتون حق چنین رفتاری دادین؟

دیگر داشت عصبی می‌شد.

دستش را به معنی سکوت بالا برد و با صدای بلندی گفت:

__ اجازه بدید دوستان. این یه مسئله‌ی ناموسی بوده و من اصلاً از کارم پشیمون نیستم. الگوی جامعه هستم، درست؛ اما این کار من از یک بیماری روانی نشأت نگرفته، اون فردی که الان توی بیمارستانه به خاطر توهین به ناموس من و خدشه دار کردن غیرتم اونجاست.

بادیگاردهای سردار خودشان را میان خبرنگاران و فردین قرار دادند و راه را برای عبور فردین و سردار و بقیه باز کردند.

سردار دست پشت کمر فردین گذاشت و همانطور که از میان جمعیت عبور می‌کردند، گفت:

__ از این به بعد بیشتر مراقبت خودت و رفتارت باش. تا یه مدت بیشتر از قبل زیر ذره بین قرار می‌گیری. فردا هم چندتا بادیگار می‌فرستم برات، با این اوضاع دشمنای دیگه‌اتم وقتو مناسب میبینن برای ضربه زدن بهت. فردین قدردان نگاهش کرد.

__ ممنونم سردار. خیلی ممنونم ازتون.

به ماشین‌ها رسیدند و سردار گفت:

__ باید تا منزلتونو با ماشین من بریم، بیشتر از این نمی‌تونستم ضمانت کنم. فردین سری به معنی تایید حرف سردار تکان داد و به سمت سامان برگشت. __ افسونو برسونید خونه. من با سردار میرم عمارت.



سامان «باشه» ای گفت و فردین درون ماشین سردار جای گرفت.

سردار هم کنارش نشست و به راننده‌اش دستور حرکت داد.

_ شرمنده‌ام کردین سردار. مدیونتونم.

سردار ضربه‌ای روی شانه‌اش زد.

DONYA IEMAMNOE

_ پدرت بیشتر از اینا حق به گردن من داره پسر.

فردین دیگر چیزی نگفت و نگاهش را به بیرون دوخت.

چشمان بارانی و مبهوت دلبرکش یک لحظه از جلوی چشمانش کنار نمی‌رفت.

ای خدا لعنت کند سرگرد را که نام آن عوضی را برد.

مثلا نمی‌خواست چشم آهوییش بویی از این قضیه ببرد.

اصلا چرا تا خبر دستگیری‌اش را شنید، خودش را به کلانتری رساند؟

لبخندی کنج لبش نشست و هنوز هم آن ته مه‌های قلب چشم آهوییش انگار یک جایی داشت.

خیلی کار داشت.

باید خانه‌ی فرو ریخته را از نو می‌ساخت.

ولی جور دیگر، مثلا کمی شاعرانه تر.

دیوارهایش را از جنس عاشقانه‌های فروغ می‌ساخت. و سنگ فرشش هم گل‌های رز پرپر شده. این خانه کمی حال و هوای عطر گل محمدی را کم نداشت؟



دست مادرش را گرفت و بوسید.

__فر..فر..فرد...__

نگذاشت بیشتر از این برای صدا زدنش تلاش کند.

عجیب لذت داشت شنیدن نامش با آن صدا بعد از 2 سال؛ اما دکتر گفته بود آرام آرام باید پیش بروند.

لذتش را باید موکول می‌کرد به بعد از بهبودی کامل زرین بانو.

__جون فردین؟ فردین فدای صدات.

__بی..بیَا

این «بیَا» او را یاد فردین کوچک انداخت. فردینی که خطا کرده بود و تنیه‌اش محروم بودن از آغوش زرین بانو بود. آخر هم زرین بانو این تنبیه را بیشتر از دو روز طاقت نمی‌آورد و خودش آغوش به روی او باز می‌کرد.

حال دو روز که هیچ، دو سال در حسرت این آغوشی که با «بیَا» گفتن‌های مادرش به رویش باز می‌شد سوخته بود. مگر می‌شد دوباره به بزم آرامش دعوت شود و با سر قبولش نکند؟

سرش درست روی قلب مادرش نشست و نبض زیر گوشش انقدر مخدری رخوت آور بود که پلک‌هایش را ببندد.

انگشتان ظریف مادرش که روی دستش کشیده شد، دست مادرش را بالا آورد و بار دیگر بوسید.

روی سرش گذاشت و حرکت نوازش‌گونه‌ی انگشتان زرین بانو میان موهایش عجیب خواب آور قوی‌ای بود!

بعد از دو روز پر تنش برای چند دقیقه هم که شده در آغوش مادرش آرام گرفته بود.

DONYA IEMAMNOE



__ زرین بانو بد هوس لالایی هاتو کردم. بهم میگن بچه ننه؟

خندید. خندید و ندید طرح لبخند روی لب های زرین بانو را.

و مگر مردی در بحبوحه ی سی سالگی نمی تواند هوس لالایی های مادرانه کند؟

__ بذار بگن. من محتاج توام. کجا همچین آرامشی می تونم پیدا کنم؟

مادرش به نوازش موهایش ادامه داد و چشمانش گرم شد که صدای در ضد حال شد میان حال خوبش.

بدون اینکه تغییری در حالتش دهد با صدایی خمار اجازه ورود داد.

صدای در و بعد صدای قدم های آمیخته به زنگ موبایلش در گوشش پیچید.

__ داداش موبایلت.

انقدر غرق در آرامش بود که بی توجه دستش را به معنی «بی خیالش» تکان داد و حتی زحمت چشم باز کردن هم به خودش نداد.

__ سامانه ها.

اخم هایش در هم رفت و سر از روی سینه ی مادرش برداشت.

__ سگ تو روح وقت شناسش کنن.

بلند شد و گوشی را از فریمه گرفت و درحالی که تماس را وصل می کرد از اتاق خارج شد.

و نگاه زرین بانو هم به دنبال پسر رشیدش تا دم اتاق کشیده شد و انگار همانجا دوخته شد.

دلش شور می زد؛ مادرانه دلش شور می زد و می دانست یک چیزی شده.

فردین گوشی را به گوشش چسباند و دستی به چشمانش کشید.



__چی شد؟

__بی شرف خیلی طماعه.

__چند؟

__دو برابره چکی که کشیدی. ولی مٹ سگم ازت ترسیده‌ها، اسمتو آوردم رنگش شد گچ دیوار. می‌دونه بزنه به سرت دخلش اومده. یه نمه دُر ترسشو ببرم بالا، به زیر پونصدم راضی میشه.

__نمی‌خواد. یک بکش براش، شرش کم شه؛ ولی...

سامان با خنده گفت:

__این «ولی» هات نقش زنگ خطرو دارن.

بی‌توجه به لحن شوخ سامان ادامه داد:

__ولی شرش کم شه‌ها. یعنی یک و حرومش کن، ولی دُر ترسشم ببر بالا. نمی‌خوام دیگه حتی سایه‌اشو دور و بر افسون ببینم. این بار قطعا باید براش قبر بخرن.

سامان اینبار با لحنی جدی گفت:

__بابا لامصب یک میلیاردها! پول علف خرس نی که مٹل هلو شوتش کنی تو حلق یارو.

__با این آدما چک و چونه زدن فقط پایین آوردن شخصیت خودته. یک و حرومش کن، باهاشم اتمام حجت کن که بار دیگه حتی اسمشو دور و بر خودم و اون دختر بشنوم خونش پای خودشه؛ تموم که کردی عموینا رو بردار بیا اینجا، خاتون شام تدارک دیده.

سامان کلافه نفسش را بیرون داد.



DONYAIEAMNOE

_حرف حرف خودته دیگه!

_سر راحت یه کیلو شیرینی هم بخر بیا.

_امر دیگه؟

_زیاد حرف می‌زنی. مسدع اوقات شریفم شدی.

_سگ تو روحت.

بلند خندید و تلفن را قطع کرد.

به خیر و خوشی تمامش کرد؛ اما اگر بی سروصدا بودن هم به این خیر و خوشی اضافه می‌شد، بهتر بود.

از چندین جا زنگ زده بودند برای مصاحبه و شرح آن اتفاق.

باید یک جوری این سروصدا را هم می‌خواباند.

شماره‌ی سردار را گرفت و نگاهی به ساعتش انداخت.

هرچه زودتر از شر این ردیاب خلاص می‌شد، اعصابش آرام‌تر بود.

زندانی شده بود، خانه و کلانتری‌اش مگر فرقی داشت؟

قلبش نهیب زد فرق دارد؛ به اندازه‌ی آرامشی مادرانه فرق دارد.

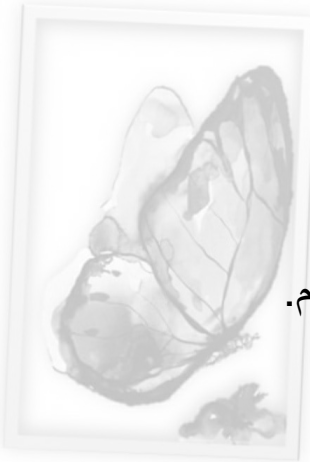
_بله؟

_سلام سردار.

_به بزن بهادرِ ما. چه کردی؟

_رضایت داد.

_نه خوشم اومد. همچین واردی جنم نشون بدی.



_کوچیکم. کی میشه از شر این بپا خلاص شم؟

_طرفای پنج راننده می‌فرستم دنبالت، بیا کلانتری تا راست و ریستش کنیم.

_مدیونتونم سردار.

_تعارف‌هاتو بذار برای اون دختر که واسه خاطرش فردین شدی.

صدای بوق که در گوشش پیچید، لبانش انحنای گرفت و برای آن دختر فردین شدن که هیچ، جان به میان می‌گذاشت.

نگاهش را روی نت‌هایی که نوشته بود چرخاند و ذهنش متمرکز نمی‌شد.

سامان گفته بود خودش زنگ می‌زند؛ اما دل لامصبش آرام نمی‌گرفت.

موبایلی هم نداشت که بخواهد زنگ بزند.

موبایل درب و داغانش را که فردین نابود کرد و هنوز هم آن‌قدر پس انداز نداشت که بتواند یکی دیگر بخرد. خرج‌های مهم‌تری برگردنش بود.

برگه‌های نت را گوشه‌ای پرت کرد و بلند شد.

چادرش را سر کرد و از خانه بیرون رفت.

ضربه‌ای به در آبی رنگ خانه‌ی ملوک خانوم زد و منتظر ماند.

_بله؟

_ملوک خانوم افسونم.

در باز شد و افسون سعی کرد میان این آشفته حالی‌اش یک لبخند نیم بند جای دهد.



__ بیا تو مادر.

قدم داخل خانه گذاشت و گفت:

__ ملوک خانوم میشه از تلفنتون استفاده کنم. شرمنده‌ام اگه واجب نبود مزاحم نمی‌شدم.

ملوک خانوم دست پشت کمرش گذاشت و به داخل هدایتش کرد. DONYAIEMAMNOE

__ دختر مگه با مادرش این حرفا رو داره؟ منم جای مادرت.

افسون لبخند زد و خوب بود که ملوک خانوم را داشت.

شاید مثل مادرش غم‌هایش را با طعم دارچین نثار دلش نمی‌کرد تا آرامش کند؛ اما بودنش راه چاره بود برای زندگی‌ای که چاشنی تند بدبختی‌هایش بیشتر از شیرینی خوشی‌هایش زیر دل می‌زد و مجبورت می‌کرد درد بالا بیاوری.

تلفن را برداشت و دستش که روی صفر نشست، یادش آمد شماره‌ی سامان را بلد نیست!

کلافه درون همه‌می‌ذهنش دنبال ردی از سامان گشت.

نبود... هیچ چیزی نداشت که تهاش ختم شود به سامان.

چه می‌کرد؟

دلش آرام و قرار نمی‌گرفت تا سامان خودش زنگ بزند.

چاره‌ای جز فردین نداشت.

شماره‌اش ملکه‌ی ذهنش بود، لازم نبود بخواهد فکر کند تا یادش بیاید.

شماره را گرفت و گوشی تلفن را به گوشش چسباند.

بعد از چند ثانیه صدای بم و خمار فردین در گوشش پیچید.



__بله؟

خواب بود؟

لنگ ظهر وقت خوابیدن است مگر؟

اصلا چگونه با خیال راحت تخت خوابیده بود؟

__سلام.

مکش طولانی شد و افسون با تصور قیافه‌ی خواب آلود و چشمان خمار و موهای ریخته روی پیشانی‌اش دلش غنج رفت.

__افسون!

حق داشت شوکه شود.

فکر کن خواب باشی، بیدارت کنند و بی‌مقدمه بگویند تمام دنیا را دو دستی تقدیم کردند.

شوکه نمی‌شوی؟

__بدموقع مزاحم شدم؟

حرف‌ها می‌زد!

__دیگه نشنوم.

مردک خودخواه.

می‌خواست نقل و نبات هم نثار دلش کند با دستور می‌کرد.

__چی شد؟

__چی چی شد جون دلم؟

نتوانست طاقت بیاورد.

DONYAIEAMNOE



DONYAIEAMAMNOE

آدم هم انقدر خونسرد؟

_فردین چطوری انقدر خونسردی؟

و لرزش صدایش هم که اصلاً برای آن جان دل گفتن فردین نبود که!

_صدات.

_چی؟

_آروم می‌کنه.

ته دلش خالی شد و نفسش لرز گرفت.

این مرد این همه شاعرانگی را کجای آن هیبت زمختش جای داده بود؟

_حل شد؟

_مگه نگفتم فکرتو درگیرش نکن؟

شدنی بود؟

خواست صدا بلند کند و بگوید: «به خاطر من این مصیبت دامن گیرت شد»

خواست فریاد بزند: «به خاطر من خربت کردی»

اما...

یک صدایی آن ته مه‌های مغزش هی می‌گفت: «احمق برات غیرت به خرج

داده»

هی می‌گفت و بیشتر قند در دل دخترک آب می‌کرد.

هی می‌گفت و ریتم قلبش را تندتر می‌کرد.

هی می‌گفت و...



چرا هنوز دوستش داشت؟

_بگم حل شد، دلت آروم می‌گیره؟

لبخند زد.

_می‌گیره.

_میشه حالا برم به ادامه‌ی خوابم برسم؟ با آهنگ صدات تو گوشم.

نیشش بیشتر کش آمد.

_میشه.

و کمی بی حیا نشده بود؟

_برو دختر. برو خرابم نکن.

کمی دیگر این مکالمه ادامه پیدا می‌کرد مطمئن بود از خود بی خود شده یک پا لیلی می‌شد برای مجنون بودن‌های او.

تلفن را قطع کرد و پر چادرش را زیر دندان گرفت.

حال خودش را نمی‌فهمید.

ته دلش ضعف می‌رفت و عقلش نهیب می‌زد.

مثل اینکه زیر باران بایستی و دستانت را باز کنی و هی یکی بگوید سرما می‌خوری.

لذت می‌بری‌ها، نه که نبری؛ اما لذتش به جانت نمی‌چسبد.

حالش نه بهاری بود و نه زمستانی.

شاید...

پاییز بهترین گزینه برای توصف حال و هوایش بود.



_آماده‌اید آقای کیاراد؟

DONYA IEMAMNOE

پا روی پا انداخت و دستانش را روی دسته‌های مبل گذاشت.

_البته.

مجری لبه‌ی پیراهنش را صاف کرد و رو به کادر پشت صحنه گفت:

_بریم.

و اعلان شروع که داده شد، رو به دوربین گفت:

_سلام می‌کنم به تمام عزیزانی که تو این هوای پاییزی پای هزار و یک شب ما نشستن. امیدوارم حال و هواتون همیشه بهاری باشه. خب، امشب یه سورپرایز ویژه براتون داریم. مهمان امشبمون کسی نیست جز... آقای فردین کیاراد عزیز.

دوربین روی فردین چرخید و مجری اینبار رو به او گفت:

_خیلی خوش اومدین جناب کیاراد.

فردین سینه‌ای صاف کرد و به گفتن: «ممنونم» بسنده کرد.

_مطمئنم بینندگانمون حسابی شوکه و همینطور خوشحال شدند از حضور شما.

فردین رو به دوربین کم رنگ لبخند زد.

_اول سلام عرض می‌کنم خدمت کسانی که وقتشون رو پای شب نشینی صمیمانه‌ی ما گذاشتن. و دوم باید بگم مردم عزیزمون همیشه به من لطف داشتن و امیدوارم لطفشون مستدام باشه.

__خب آقای کیاراد کم و بیش همه می‌شناسنتون؛ ولی یه بیوگرافی کلی از خودتون میدید؟

__فردین کیاراد هستم. متولد هزار و سی صد و شصت و شیش. دکترای مدیریت و در کنارش خواننده.

__خیلی هم خوب. آقای کیاراد از چه سالی وارد این حرفه شدید؟

__هشتاد و دو.

__پس میشه گفت از قدیمی‌های این حرفه هستید. چی شد که پا به این عرصه گذاشتید؟ مثل خیلی‌های الان از مامانتون قهر کردید و شب خوابیدید و صبح قبل از خوردن صبحانه یه آلبوم دادید بیرون؟
توهین بود.

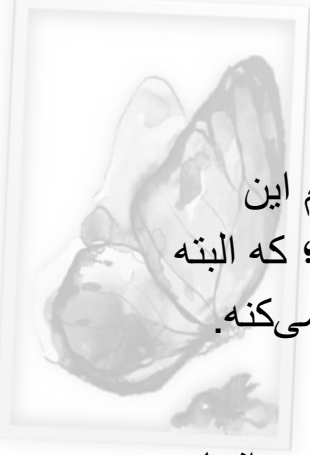
این حرفش توهین مستقیم به فردین بود. و مطمئناً بی جواب نمی‌ماند.
دستی به ته ریش آنکاردها کشید و چشمان خونسردش را به مجری دوخت.
و همین نگاه خونسرد هم برنده بود.

__هرکاری حساب و کتاب داره؛ حتی نفس کشیدن. امروزی‌های امثال شما که تازه پا به عرصه‌ی هنر گذاشتند؛ حالا چه خوانندگی، چه بازیگری و چه مجریگری؛ شاید با دو بار اومدن و رفتن و پارتی‌های کلفت، شده باشن اینی که الان هستن؛ اما من و امثال من واسه اینی که هستیم جون کنسیم.

مجری خواست حرفی بزند که فردین نگذاشت و دستش را به معنی سکوت بالا آورد.

__ما قدیمی‌ترها بهمون یاد دادن میون صحبت کسی نپریم. شما چطور؟

و حرفش را با خنده ادغام کرد تا مثلاً به شوخی گرفته شود؛ ولی عرق روی پیشانی مجری گویای ضربه فنی شدنش بود.



و ما قدیمی‌ترها خاک پای مادر رو سرمه‌ی چشممون می‌کنیم. به نظرم این جمله‌ای که رواج پیدا کرده که هرکسی از مادرش قهر کرده خواننده شده؛ که البته بی دلیل هم نیست و امثال شما باعث و بانیش هستین، برای ماها صدق نمی‌کنه. برای من به شخصه مادر جایگاه خدای روی زمین رو داره.

مجری عرق سردی که روی پیشانی‌اش نشسته بود را پاک کرد و این مرد واقعا رک و کله خر بود.

یکی نبود بگوید آخر مردک جلوی دوربین انقدر صریح حرف می‌زنند؟

پشیمان‌ش کرد از تیکه‌ای که سعی داشت در لفافه به او بی‌اندازد و آخرش هم پای شوخی بگذارش.

قلپی از لیوان آب کنار دستش نوشید و گلویی صاف کرد تا ناک اوت شدنش برنامه را به باد ندهد؛ آن هم برنامه‌ی زنده!

بله، مشخصه تا چه حد به مادرتون علاقه دارین. و با این اوصاف میشه گفت خانواده دوست هستین.

می‌خواست مسیر بحث را تغییر دهد تا کار به جاهای باریک نکشیده.

فردین در جواب لحن سوالی‌اش گفت:

شدیدا.

خیلی هم خوب. سه روز پیش پستی در اینستاگرامتون گذاشته شد با مضمون «ناموس ارزشمندتر از هرچیزیه، به پاش بمونید، حتی اگه به قیمت آبروتون تموم شه.» این پست کمی سوال برانگیز بود؛ مخصوصا بعد از اتفاقی که هفته‌ی اخیر برای شما پیش اومد.

قصد این مردک را می‌دانست، می‌خواست روی اعصابش قدم بزند.

لبانش را تر کرد و نفس عمیقی کشید.



_ فکر می‌کنم حرفم رو خیلی صریح زدم، و منظورم رو هم به همون واضحی
رسوندم.

مجری لب روی هم فشرد و این مرد چرا انقدر خونسرد بود؟

_ مثل اینکه من سوالم رو درست نرسوندم. آیا این پست به اون اتفاق مربوطه؟
چون به مطبوعات هم گفته بودید اون اتفاق یک دعوی ناموسی بوده.

فردین بی اینکه تغییری در حالت خونسردش دهد به گفتن: «بله» اکتفا کرد.

و مجری حرصی قلب دیگری از آب نوشید و لعنت به این مردک مغرور که
داشت روی اعصابش قدم می‌زد.

تصنعی خندید.

_ خب نمی‌خواید توضیح مختصری درباره‌اش بدید؟ مطمئنا طرفدارانتون شدیدا
مشتاق دوندستن اصلیات ماجرا هستند.

فردین نفسش عمیق‌تر شد و بحث داشت به سمتی می‌رفت که دوست نداشت.

صدای کارگردان در گوش مجری پیچید:

_ بگو اگه مایلید، اگه هم نه بازش نمی‌کنیم. با اعصابش بازی نکن، بزنه به سرش
برنامه رو به هم می‌زنه.

اما مجری بی‌حرف و با همان لبخند موزی خیره‌ی فردین بود.

می‌خواست اعصاب این مردک خونسرد را به هم بریزد، حتی به قیمت خراب
شدن برنامه‌ای که می‌دانست اگر خراب شود چه توانی برایش دارد.

فردین اما با همان خونسردی حرص دهنده‌اش گفت:

_ من خوشم نمیاد زندگی شخصیم و مسائلی که جزوش محسوب میشه رو جایی
غیر از جمع خانوادگی باز کنم. و مطمئنم نه تنها طرفدارنم؛ بلکه تمام مردم



عزیزمون اونقدر با درک و فهم و شعور هستند که با همون پستی که در اینستاگرام گذاشته شد پی به همه چیز ببرند و لازم به باز کردن مسئله نباشه. مجری پرخشم دستانش را مشت کرد و این حرف یک تو دهنی جانانه به حساب می‌آمد.

یعنی تو بی درک و شعور هستی که قصد پا گذاشتن به حریم خصوصی فردی را داری.

صدای کارگردان باز هم در گوشش پیچید:

_ادامه بده. داری خراب می‌کنی. به خدا این برنامه خراب شه کاری می‌کنم دیگه اسمت نیارن. من به بدبختی راضیش کردم بیاد. داری گند می‌زنی به همه چیز.

آخ که دلش می‌خواست این ماسماسک روی مخ را از گوشش در بیاورد و مشت می‌زد پای چشم آن مردک مغرور از خودراضی بکارد.

اما مجبور بود ادامه دهد. تازه کمی با همان پارتی‌های به قول فردین کلفت جا باز کرده بود در صدا و سیما.

_بله، درستشم همینه، زندگی هر کسی به خودش مربوطه.

نباید مقابل این مرد می‌ایستاد؛ حتی به اندازه‌ی یک تیکه پرانی مثلا دوستانه.

بلند شد و به سمت مانیتور بزرگ ته سالن رفت.

صفحه‌ای را باز کرد و سعی کرد کمی تحسین به لحنش اضافه کند.

هرچه بهتر برنامه را پیش می‌برد به نفع خودش بود.

می‌دانست فردین کم شناخته شده نیست و می‌توانست از کنارش جا پای خودش را محکم‌تر کند.



فردی که رو به رویش نشسته بود کم کسی نبود. خیلی راحت با یک عکس در کنارش می‌شد سمت را سر زبان‌ها بی‌اندازی.

_ما با پخش «آرامش من» و آهنگ‌های جدید از چند خواننده‌ی نامی دیگه، نظرسنجی‌ای راه انداختیم. و نتیجه‌اش واقعا حیرت آورد بود.

به صفحه‌ی مانیتور اشاره کرد.

DONYAIEAMAMNOE

_همینطور که مشاهده می‌کنید «آرامش من» طی یک هفته سه میلیون رای مثبت گرفته. و با جرأت می‌تونم بگم بی‌سابقه است همچین رقمی؛ اونم تو این مدت کوتاه.

و صفحه‌ی دیگری را باز کرد و ادامه داد.

_ولی خب «آرامش من» واقعا ترکوند. هم نظر سنجی ما رو، هم اینستاگرام شما رو. نه؟

با اشاره به مانیتور گفت:

_پنجاه و اندی هزار کامنت در عرض یک ساعت واقعا رکورد زنی به حساب میاد.

فردین لبانش را تر کرد و گفت:

_من نمی‌دونم چطور می‌تونم این مهر و محبت بی‌حد و اندازه رو جبران کنم. واقعا عاجزم از پاسخ دادن به اینهمه مهر و محبت. زبان قاصره؛ ولی از همینجا از صمیم قلب میگم ممنونم به خاطر حضورتون، دلگرمی‌هاتون و محبتی که خالصانه و بی‌دریغ نثار من می‌کنید. و از اون بالا سری شاکرم که منو لایق این همه محبت دونست.

و همان نیمچه لبخند بی‌رنگ و رویش واقعی بود.

چه کسی از محبوب بودن میان هزاران نفر بدش می‌آید؟



ولی جلوی رنگ گرفتن و عمیق شدن لبخندش را می‌گرفت؛ چون می‌دانست حتی اگر دندان نما لبخند بزند هم حرفی هست که برایش درست کنند.

محروم بود از یک لبخند عمیقی که ردیف دندان‌هایش را به نمایش بگذارد. محروم بود... از آزادی.

علاقه‌ی میلیون‌ها نفر را به دست آورد و آزادی را از دست داد. می‌ارزید.

شاید گاهی حسرت یک لبخند بی‌حاشیه، یا قدم زدن زیر باران بدون امضا و عکس دادن‌های لحظه‌ای، یا خلوت کردن با آب لب‌سی و سه پل را می‌خورد؛ اما یک نامه از طرفداری که خالصانه می‌گفت با صدایش آرامش می‌گیرد به تمام این از دست داده‌هایش می‌ارزید.

مجری از پای مانیتور کنار آمد و رو به روی فردین نشست.

لبخندی روی لب نشانده و لحنش را موزیانه صمیمی کرد.

فردین خان برنامه‌ای داری برای آینده؟

می‌دونید که من عادت به سورپرایز کردن هوادارام دارم. ولی منتظر یه سری اتفاق‌ها باشید، که به وقتش می‌گم.

پس خبرای خوبی در راهه!

به امید خدا.

مجری لبخند زد و همین روند آرام بحث را ادامه داد.

پا نداشتن روی دم شیر به نفع خودش بود.

بعد از گپ و گفت خسته‌کننده‌ی یک ساعته بالاخره مجری رضایت داد پایان برنامه را اعلام کند.

__خب جناب کیاراد عزیز امیدوارم همیشه موفق و تندرست باشید. مثل اینکه وقت برنامه‌امون رو به پایانه. حرفی، سخنی با طرفداراتون ندارید؟

__باز هم ممنونم از بودن‌هاتون در کنارم. و کمی، فقط کمی به حرفی که زدم فکر کنید.

__بله، آقای کیارادمون هم از اون ناموس پرست‌های دو آتیشه‌اس.

و این آخرکاری می‌خواست کاری کند فردین الم شنگه به پا کند.

بلند شد و به سمت دوربین رفت.

__خب، باز هم یکی از شبای پاییزی‌مون رو با حضور مهمان عزیزی خاطره انگیز کردیم. مراقب خودتون و حرف‌هایی که ممکنه باعث رنجوندن دیگری بشه باشید. شما رو به خدای بزرگ می‌سپارم، یا حق.

فردین بلند شد و مجری و چند نفر دیگر به سمتش آمدند.

__آقای کیاراد میشه چندتا عکس با هم بگیریم؟

با اینکه خسته شده بود؛ اما موقرانه قبول کرد.

بالاخره از آن فضای خفه بیرون زد و به سمت ماشینش رفت.

بادیگارد‌هایی که سردار برایش گذاشته بود، زودتر در را برایش باز کردند و نشست.

همیشه متنفر بود از این دک و پُزهای افراد شناخته شده.

الان هم اگر مجبور نبود، بی شک یک ثانیه این سیاه پوش های هیکلی را تحمل نمی کرد.

__برو خونه‌ی خودم.



مادرش گفته بود بماند، اما هیچ کجا آرامش خانه‌ی خودش با آن نقره فام‌ها را نداشت.

باید می‌دیدش.

دلش بد تنگ بود.

DONYAIEAMNOE

باز هم کارش به همین نیازمندی‌ها افتاده بود.

خودکار را روی لب‌هایش فشرد و باید این کار را می‌کرد.

بودنش فقط در دسر بود، اصلاً از همان اول اشتباه بود قبول پیشنهادش.

دور یکی دیگر از شماره‌ها خط کشید، که صدای زنگ بلبلی خانه نگاهش را از شماره‌ها گرفت.

آریا که طبق معمول بیرون بود و در هم که باز!

چرا دوباره زنگ می‌زد؟

از همان جا داد زد:

__آریا در که بازه. مرض داری منو بلند کنی؟

اما جوابش تکرار صدای زنگ بود.

نفسش را با شدت بیرون داد و چادرش را سر کرد و به سمت در حیاط رفت.

در را با حرص باز کرد و خواست چیزی حواله‌ی آریا کند که با دیدن قامت بلند فردین مات ماند.



__سلام.

او اینجا چه می‌کرد؟

__س..سلام.

__بدموقع که مزاحم نشدم؟

خودش را جمع و جور کرد و چادرش که داشت از سرش می‌افتاد را گرفت.

__نه، نه اصلاً. بفرمایید؟

فردین ابرو در هم کشید و چرا دوباره سنگین حرف می‌زد این دختر؟

پشت تلفن که خوب بلد بود دلبری کند.

__بیوش بریم استدیو.

__آقا فردین...

آقا؟

پس این دختر یک مرگی‌اش شده و نمی‌گوید!

اجازه‌ی حرف زدن به او نداد و با گفتن: «تو ماشین منتظرتم» عقب گرد کرد و به سمت ماشین رفت.

و افسون مات و مبهوت قدم‌هایش را شمرد.

حتی اجازه‌ی حرف زدن به او نداد مردک...!

داخل خانه رفت و بی‌حواس لباس تن کرد.

می‌خواست تلفنی به فردین بگوید؛ اما حال چگونه می‌گفت؟

کلافه‌شانه‌ای به موهای به هم ریخته‌اش زد و شالی رویشان انداخت.



DONYAIEAMAMNOE

از خانه بیرون زد و آریا را از بین بچه‌ها کنار کشید.

__ هوا تاریک نشده تو خونه باش، نیام ببینم تو کوچهای. خب؟

__ چشم آبجی.

__ آفرین گل پسری. مواظب خودت باش.

آریا بوسه‌ای روی گونه‌اش زد و به سمت بچه‌ها رفت.

و افسون آشفته حال راه ماشین فردین را پیش گرفت.

سوار شد و دستانش از استرس عرق کرده بود.

فردین بی‌حرف ماشین را راه انداخت و به سمت استدیو راند.

و افسون در تمام طول مسیر به این فکر می‌کرد که چگونه قانعش کند.

فردین کله شق را خوب می‌شناخت.

حرف، حرف خودش بود و ولا غیر.

__ تو ماشین صحبت کنیم؟

با تعجب به فردین نگاه کرد.

__ چی؟

فردین تک خندی زد و این دختر گیج بازی که در می‌آورد خوردنی‌تر می‌شد.

__ رسیدیم.

افسون با همان حواس پرت «آهان» ی گفت و پیاده شد.

داخل استدیو که رفتند، افسون خواست به سمت اتاق استراحتشان برود، که

بازویش از پشت کشیده شد.



DONYA IEMAMNOE

__کجا؟

نگاه متعجبش را به بازویش که اسیر دست فردین شده بود، دوخت.

چه جای نخورده پسر خاله شده بود!

__میرم اتاق استراحت تا بچه‌ها بیان. مزاحم آقا شهراد نشیم.

__چته؟

سعی کرد دستش را از دست فردین بیرون بکشد.

__ها؟

اما با فشاری که فردین به دستش آورد به او نزدیک تر شد.

__حواست کجاست که نمی‌بینی هیچکس اینجا نیست جز من و تو؟

مبهوت نگاهش را دور و برش چرخاند.

__چی؟

__چی شده افسون؟ انگار تو این دنیا نیستی! چی ذهنتو درگیر کرده؟

اه لعنتی چرا دستش را رها نمی‌کرد؟

__والم کن. یعنی چی که هیچکس اینجا نیست؟

صدایش کم کم داشت بالا می‌رفت و تنها کنار این مرد بودن را نمی‌خواست.

مخصوصاً بعد از آن مکالمه‌ای که طعم گش هنوز زیر زبانش بود.

__چرا تنهایی منو کشوندی اینجا؟

فردین نفسش را بیرون داد و صورت دخترک را میان دستانش قاب گرفت.

__هیش آروم. چته؟ چرا رم می‌کنی؟



تقلا کرد خودش را عقب بکشد و جیغ زد:

_میگم ولم کن. چرا هیچ کس جز من و تو توی این خراب شده نیست؟

فردین سر پایین کشید و خیره به چشمان دخترک زمزمه کرد:

_تو به من اعتماد داری. نه؟

و هرم نفس‌هایش که با بوی مارلبرو قاطی شده بود نفس دخترک را به شماره انداخت.

خدا لعنتش کند.

خیره‌ی آن چشمان مشکی، با صدایی که خودش هم به زور می‌شنید لب زد:

_ولم کن.

_داری. نه؟

افسون بی پلک زدن مسخ آسمان شب چشمان فردین بود و فردین... در دلش حسی شبیه لمس ماه نقش بست.

خط نگاه دلبرکش را از بر بود. اعتماد داشت که حال آرام گرفته بود... اعتماد داشت.

نگاهش از نقره فام‌های دخترک پایین کشیده شد و جایی حوالی لب‌هایش پرسه می‌زد.

و کشنده‌تر از این رنگ صورتی هم در دنیا وجود داشت؟

سر که به قصد شکار آن غنچه‌ی صورتی جلو کشید، افسون به خود آمد و با یک حرکت خودش را از میان دستان فردین بیرون کشید.

لعنتی، یک نفس مانده بود.



عصبی موهایش را به چنگ کشید و چرا نمی‌توانست جلوی این دختر خوددار باشد؟

افسون با قلبی که دیوانه‌وار خودش را به در و دیوار سینه‌اش می‌کوبید، به سمت اتاق استراحت رفت.

نمی‌خواست این نزدیکی را، نمی‌خواست آتش زیر خاکستر دوباره شعله‌ور شود... نمی‌خواست.

باید همین امروز تمامش می‌کرد.

گور بابای هرچه حس خوب که از وجود این مرد نشأت می‌گرفت. زن داشت.

و این دو کلمه به اندازه‌ی مرگ یک پروانه درد داشت.

فردین هم پشت سرش وارد اتاق شد و کتش را در آورد.

روی کاناپه لم داد و رو به افسون که وسط اتاق ایستاده بود گفت:

__دختری کنترل و میدی؟

افسون نگاهش کرد و لبخندی کنج لب‌هایش نشست.

بی‌انصاف می‌دانست اینگونه حرف زدنش چه با قلب او می‌کند.

می‌دانست و از همین حس خواستنی لعنتی سوءاستفاده می‌کرد.

کاش قبل ترها از مادرش پرسیده بود چگونه می‌شود هم یک چیز را بخواهی و هم نه؟

کنترل ال ای دی دیواری را به فردین داد و روی گوشه‌ای ترین مبل نشست.

فردین تی وی را روشن کرد و موزیک آرامی گذاشت.



_بیا پیشم بشین. همچنین کنج اتاق کز کردی حس دیو بودن بهم دست میده.

و یکی نبود بگوید امروز با این حال و هوایت کم از دیو هم نداری!

_راحتم.

_پیش من ناراحتی؟

بی حرف نگاهش کرد و مگر می‌شد کنار این مرد باشی و عطر تنش میان
نفس‌هایت بپیچد و ناراحت باشی؟

_بیا دختری.

دلش پرکشیدن به سمت مرد عاشقانه‌های قدیمش را طلب می‌کرد و عقلش می‌گفت
سفت سر جاییت بنشین.

_افسون.

طاقت نیاورد.

لاکردار صدایش بس بود برای رام کردن دختر وحشی درونش.

بلند شد و کنارش با فاصله نشست.

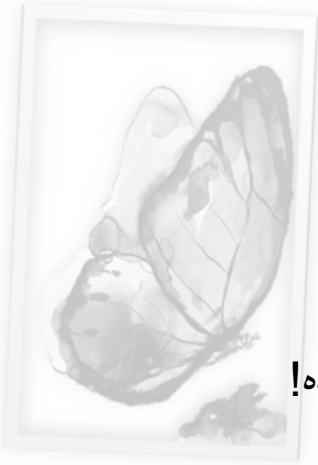
_چیکارم داری؟

فردین با همان لبخند کنج لبش به سمتش برگشت و مگر می‌گذاشت این فاصله
بینشان باقی بماند.

به سمتش متمایل شد و دستش را آرام از پشت کتفش رد کرد.

_دلم واسه‌ات پر میکشه. کار از این مهم‌تر؟

افسون به قلب بی‌جنبه‌اش که باز بی‌قراری می‌کرد برای گرمای تن این مرد،
نهیب زد و چرا زبان نفهم نمی‌فهمید او همانی است که شکستش؟



_کاری نکن پاشم برما.

فردین خیره نگاهش کرد و تمام این دلبرک را از بر بود.

مگر می‌شد نداند الان قلبش از این نزدیکی تا چه حد دیوانه بازی درآورده!

_می‌ذارم مگه؟

DONYA IEMAMNOE

_فردین.

آخ که آخر با این فردین گفتن‌هایش او را می‌کشت.

_جون دل فردین.

دستان افسون که روی سینه‌اش نشست، فهمید دارد زیاده روی می‌کند.

در یک حرکت دستش را از دور افسون برداشت و بلند شد.

_خیلی خب. نمی‌خواد با اون چشات بخوریم.

افسون نفس عمیقی کشید و کمی دیگر چند سانتی سینه‌ی فراخ این مرد می‌ماند
قول نمی‌داد سرش را روی قلبش نگذارد و به جبران این دو سال مرگ تدریجی،
زندگی را مهمان رگ و پی‌اش نکند.

فردین به سمت کتش رفت و بسته‌ای که زیرش گذاشته بود را برداشت و دوباره
کنار دخترک نشست.

به سمتش گرفت که افسون متعجب گفت:

_این چیه؟

شانه‌ای بالا انداخت.

_مال تو، خودت بازش کن.

افسون بسته را از دستش گرفت و کاغذ کادوی دورش را باز کرد.



و با دیدن چیزی که درون دستش بود، مات ماند.

__فردین!

__این به جبران عصبانیتم.

جعبه را روی میز گذاشت و اصلاً انتظار این کار را از فردین نداشت.

DONYA IEMAMNOE

__نمی‌تونم قبولش کنم.

__چرا؟

آخر نتوانست جلوی خودش را بگیرد.

داشت به عزت نفسش توهین می‌کرد.

پرخشم نگاهش کرد و لب باز کرد:

__چون اهل صدقه گرفتن نیستم.

و پتک هم کم بود برای ضربه‌ای که کل تن فردین را برای لحظه‌ای فلج کرد.

__افسون!

بی‌توجه به فردین مبهوت، بلند شد و به سمت در رفت.

__همون تلفن قدیمی خونه‌ی ملوک خانوم به صدتا از این گوشی‌های آخرین مدل

صدقه می‌ارزه.

نرسیده به در ایستاد و به سمتش چرخید.

__درضمن از این به بعد دیگه گیتاریست شما نیستم. می‌دونم قرارداد داریم؛ اما

شرمنده. بودنم فقط دردسره، از اولش نباید قبول می‌کردم.

فرصت خوبی گیر آورد برای قال این قضیه را کردن.

اما نمی‌دانست فردین بمیرد هم دیگه اجازه‌ی دوری نمی‌دهد.



بلند شد و قبل از اینکه از اتاق خارج شود مچش را میان پنجه‌های مردانه‌اش اسیر کرد.

_کجا؟ حرف می‌زنی و میری؟

به سمت خودش برگرداندش و با عصبانیتی که در چشمانش لانه کرده بود نگاه دخترک را هدف گرفت.

DONYA IEMAMNOE

_اون گوشی به هیچ وجه صدقه نیست، جبران اشتباه بود؛ اگه اون شب من گوشیتو داغون نمی‌کردم، الان تو مجبور نبودی برای یه تماس به همسایه‌ات رو بزنی؛ پس اول فکر کن، بعد دهننتو باز کن خانوم کوچولو.

قدمی جلو گذاشت و افسون ترسیده عقب رفت.

_و حرف دومت. یه بار دیگه تکرارش کن، نشنیدم!

باز سفیدی چشمانش رو به سرخی رفته بود و دخترک گفته بود می‌ترسد از این چشم‌های خونین.

_گفتم..دیگه..نم...

_غلط کردی.

صدای فریادش باعث شد افسون چشمانش را محکم ببند و نفسش در سینه حبس شود.

_یک بار دیگه، تاکید می‌کنم فقط یک بار دیگه این حرفو ازت بشنوم قول نمیدم همینقدر آروم باشم.

افسون چشم باز کرد و خواست چیزی بگوید که دستش را به معنی سکوت بالا آورد و با تمام توان داشت سعی می‌کرد خشمش را مهار کند.

_الانم میری اون کوفتی و برمیداری.



فردین...

فقط بگو چشم.

افسون نفسش را لرزان بیرون داد و سعی کرد جسارت بیشتری به خرج دهد.

باشه، اینجا به کارم ادامه میدم؛ اما اون گوشی رو به هیچ وجه قبول نمی‌کنم.

DONYA IEMAMNOE

دخترک سرتق.

با همان اخم‌های درهم و چشمانی که عجیب ترسناک شده بود بازوهایش را گرفت و به خود نزدیکش کرد.

چرا تو اون مغز کوچولوت هرچیزی رو اونجوری که دوست داری تجزیه می‌کنی؟

و بهتر بود از دخترک بپرسد چرا خوش نداری رنگ آرامش به من ببینی؟

افسون سعی کرد خودش را عقب بکشد. دیگر توان این نزدیکی دلچسب را نداشت.

می‌ترسید افسار دلش از دست عقلش رها شود و به جبران تمام دل‌تنگی‌اش در آغوش بگیرد این مرد خواستنی را.

تو چرا هی دم به دقیقه چسب میشی تنگ من؟

بازوهایش را رها کرد و دست دور کمرش حلقه کرد.

عشقم میکشه. مشکلی داری؟

و مگر جرأت «آره» گفتن در مقابل این چشم‌های تیز را داشت؟

دستانش را روی سینه‌ی ستبرش گذاشت و تقلا کرد خودش را آزاد کند.

فردین.



DONYAIEAMNOE

_ گفته بودم عصبیم نکن دختر، ته‌اش باید خودت آروم کنی.

و این مرد می‌فهمید مرگ پروانه چقدر درد دارد؟

لب‌گزید و پرشرم نگاهش را به یقه‌ی فردین دوخت.

_ من اون گوش‌ی رو قبول نمی‌کنم.

_ قبول می‌کنی.

_ فردین...

_ رو حرف منم حرف نمی‌زنی.

_ اما آخه...

_ نمی‌خوام چیزی بشنوم. بذار آروم بشم.

کمر دخترک را به دیوار چسباند و با دستانش محاصره‌اش کرد.

افسون نگاه ملتمشش را به چشمان او دوخت.

_ فردین... لطفا!

_ لطفا چی؟ دلم برای داشتنت پر نکته؟ عطر تنت آروم کنه؟ چشمت دنیام

نباشه؟ لطفا چی چشم آهوی من؟

پیشانی به پیشانی‌اش چسباند و نمی‌فهمید... نمی‌فهمید مرگ یک پروانه چقدر درد دارد!

_ نمی‌تونم. نمی‌تونم نخوامت دختر. جونم و بخواه، ولی اینو ازم نخواه.

صدایش هیچ، واج به واج حرف‌های این مرد تسخیر کننده بود.

انگار حرف که می‌زد، جایی میان آسمان شب چشمانش، در آغوش ستاره‌ها قدم می‌زدی.



فردین دیگر آن چشمان مست کننده را تاب نیاورد و نگاهش به سمت لب‌های
دلبرکش کشیده شد.

و فاصله‌شان که رو به هیچ رفت، افسون با صدایی ضعیف نالید:

__زنت...

بی‌طاقت لب‌های دخترک را قفل کرد و لحظه به لحظه درد نداشتنش را میان
بوسه‌هایش ریخت.

مثل معتادی که بعد از سال‌ها درد به مسکنش رسیده، از دخترک کام می‌گرفت.
معتادش بود؛ معتاد عطر تنش، معتاد تن ظریفش که میان بازوهایش جای بگیرد،
معتاد نقره فام چشم‌هایش، معتاد صدای مخمل‌گونه‌اش که آرامش در رگ‌هایش
می‌ریخت، معتاد بودنش در لحظه به لحظه‌اش بود...معتاد این دختر بود.

افسون نفس کم آورده تقلا کرد و این مرد دیوانه بود.

دیوانه بود و می‌خواست او را هم دیوانه کند.

بی‌میل دل از لب‌های دخترک کند و این نگاه مبهوت را تا ته دنیا عاشق بود.

سر در گردن دخترک فرو برد و زیر گوشش لب زد:

__من دلم پیش کسی نیست، خیالت راحت. منم و یک دل دیوانه‌ی خاطرخواهت.

و ای‌کاش می‌فهمید مرگ یک پروانه درد دارد...!

(فصل پنجم)



کتاب را به دست شهراد داد و صدایش باعث شد نگاه به چشمانش دهد.

__چطور بود؟

__فوق العاده.

DONYAIEAMNOE

شهراد دست در جیب کتش برد و کتابچه‌ی کوچک اما قطوری را بیرون آورد.

به سمت فریمه گرفت و گفت:

__این کتاب مورد علاقه‌ی منه. دلم نیومد نخونیش.

فریمه دست دراز کرد و در همان حال گفت:

__این با اینکه قطوره؛ اما کوچولو. من کتابای بزرگ و بیشتر دوست دارم، هی بخونی و بخونی و تموم نشه.

و دست دخترک که برای گرفتن کتاب به دستش خورد، بی‌جنبه بازی درآورد و از خود بی‌خود شده لب زد:

__درسته کوچیکه؛ اما سطر به سطرش عین پیچ و تاب موهات عقل و هوش از سر آدم می‌بره.

و گونه‌های اناری دخترک یک جان دادن عاشقانه نمی‌خواست؟

اصلا این هیچ.

آن لبخندش، یک «تصدق لبخندت» مردانه نمی‌طلبید؟

این دختر بهار بود با تمام نوبرانه‌هایش.

فریمه دستی روی جلد چرمی کتاب کشید و صفحه‌ی اولش را باز کرد.

گوشه‌ی صفحه با خط زیبایی نوشته شده بود:



«عقل بیهوده سر طرح معما دارد

بازی عشق مگر شاید و اما دارد؟»

نداشت؛ نه شاید داشت و نه اما. عشق میان چهارخانه‌های پیراهن آبی این مرد
داریه دستش گرفته بود و چشم و ابرو برایش می‌آمد.

DONYA IEMAM NOE
و او عجیب دلش می‌خواست با ضرب داریه‌اش قر و غمزه بریزد و ناز بیاید
برای چشم و ابرو آمدنش.

و مثلاً شهراد...

در اتاق باز شد و قامت فردین میان چهارچوب در نمایان شد و تمام حال و هوای
رنگی رنگی‌شان را پراند.

الان وقتش بود؟

دقیقا همین الان باید می‌آمد؟

بد موقع بود؛ خیلی.

دقیقا زمانی آمد که دخترک می‌خواست خیال زیبایش را تکمیل کند.

آمد و نگذاشت بگوید: «و مثلاً شهراد تمام قد چشم شود برای دلبری‌های دلبرکش
و قربان سر تا پایش بشود.»

فردین با اخم‌های در هم نگاهشان کرد و گفت:

__جلسه مهمیه بگیرد ما هم حضورمونو اعلام کنیم.

تیز شهراد را نگاه کرد و درحالی که عقب گرد می‌کرد گفت.

__اومدی یه کتاب بدی به فریمه، زغال خاموش شد.

شهراد نفسش را کلافه بیرون داد و این مرد پای خواهرش که به میان می‌آمد از
شمر هم شمرتر می‌شد.



__شهراد، کبابا و رفت.

صدای بلند فردین از راهرو باعث شد دست مشت کند و با بداخمی از اتاق خارج شود.

پله‌ها را پایین رفت و زیر لب غر زد:

__د آخه بی‌مروت زورت میاد برای چند لحظه هم که شده به نوای این دل وامونده برسم؟ دوای درد بی‌درمونش اون خواهرته که هم درده و هم درمون.

به طرف در رفت که نگاهش به سارا که پشت شیشه‌ی بزرگ پذیرایی ایستاده بود افتاد.

رد نگاهش را گرفت و رسید به فردینی که با یک دست سیخ‌های کباب را می‌چرخاند و با دست دیگر موبایلش را به گوشش چسبانده بود.

برای چه کسی اینگونه لبخند می‌زد را خدا داند!

اما اگر آن دخترک چشم شهلایش باشد بی‌انصافی محض را در حق سارا می‌کرد. حق این دختر نبود که اینگونه با حسرت چشم به لبخند مردش بدوزد و مردش آن را نثار دیگری کند.

حتی اگر آن دیگری نبیند.

بالاخره لبخند که زده!

نفسش را بیرون داد و از خانه بیرون رفت.

صدایی در سرش فریاد زد: «خود کرده را تدبیر نیست.»

آری سارا خودش خواسته بود.

از زاویه‌ی دیگر که به ماجرا نگاه می‌کرد حق با فردین بود.



با کاری که سارا کرده بود، فردین لای منگنه مانده حق داشت حسرت به دلش بگذارد... هرچند که حق یک عاشق حسرت لبخند معشوق نیست.

اما هرچیزی راهی دارد؛ حتی عاشقی.

راهش هم باید دو طرفه باشد.

و اگر نباشد ته تهاش می شود شاخ به شاخ شدن عاشق با دیوار بن بست احساسات معشوق و کمای احساسی!

کنار فردین ایستاد و سیخ را از دستش گرفت.

فردین سیخ کباب را رها کرد و روی صندلی حصیری نشست.

__نه بابا! بذارمش به پای تهدید یا...؟

نفهمید شخص پشت خط چه گفت که فردین صدایش را پس سرش انداخت و قهقهه اش را حسرت کرد و روی دل پرحسرت سارا نشاند.

آخر هم یک غده ی چرکین در دل دخترک درست می کرد و همین غده کار دستش می داد.

از گوشه ی چشم نگاه به سارا داد و طرح لبخند غم دار روی لبانش اخم های شهیاد را در هم کشاند.

آخر خربت تا چه حد؟

انقدر غرق در فردین بود که با خنده اش لبخند روی لب هایش جای بگیرد!

هرچند باز هم حق داشت این دخترک بی چاره.

فردینی که نمی دانست لبخند چیست حال قهقهه می زد؟

نقره فام چشمان افسونگرش انگار جادو داشت واقعا!

__می دونم. سه شنبه می بینمت.



تماس که قطع شد، شهراد بی فکر گفت:

__کی بود؟

ابروهای فردین به هم گره خورد و نگاه به شهراد دوخت.

__چی؟

از کی تا به حال اجازه داده بود آمار تلفنش را هم بگیرند؟
و شهراد تازه فهمید چه گافی داده.

چشم از فردین گرفت و آب دهانش را پرصدا قورت داد.

__آخه.. خیلی.. انگار.. چیز.. صمیمی بودین.

نگاه خیره‌اش را از شهراد گرفت و بلند شد.

__حواسم به کبابا هست. برو مخلفاتشو بیار.

شهراد بی حرف عقب گرد کرد و به سمت خانه رفت.

فردین بادبزن را برداشت و مشغول باد زدن کباب‌ها شد.

بویش کل خانه را برداشته بود.

خیلی وقت بود پنجشنبه‌ها بوی کباب در این خانه بلند نمی‌شد.

صدای بوق ماشین از پشت در حیاط بلند شد و گوشه‌ی لبش بالا رفت.

__گشنه خان رسید.

هنوز حرفش تمام نشده بود که ماشین سامان وارد خانه شد.

انگار بوی غذا را از صد فرسخی می‌فهمید لا کردار. سر بزن‌گاه می‌رسید.

__سامانم اومد. میز و بچین خاتون.



صدای سارا از پشت سرش همان نیمچه لبخندش هم از بین برد.
می‌خواست خوب باشد؛ حتی با اویی که نابودش کرده بود با منطق عاشقی.
اما...

صدایش ناخودآگاه حال خوبش را کمی، فقط کمی مه آلود می‌کرد.
یا بهتر بود بگوید حضورش نفسش را سنگین می‌کرد.
نه...

شاید باید می‌گفت بودنش درد بود روی درد تمام نبودن‌های زندگی‌اش.
اصلا... اصلا یه کلام؛ سارا مرگ لحظه به لحظه‌اش بود
چگونه می‌توانست خوب باشد؟

_ احوال کله خر خاندان کیاراد؟

نگاه به سامان داد و نیشخندی حواله‌اش کرد.

_ نمی‌فهمی غیرت یعنی چی.

سامان خیره نگاهش کرد و می‌فهمید غیرت یعنی چه؛ اما هنوز این عشق
مجنون‌وار را درک نمی‌کرد!

فردین ابرو بالا انداخت و چرا حس می‌کرد این روزها سامان تغییر کرده؟

دیگر آن سامان شوخ همیشگی نبود، انگار باری روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد.
دقت که می‌کردی آن ته ته چشمانش غم داشت.

_ فردین، پسر زربان تو رو صدا می‌زنه.

به سمت مهناز خاتون چرخید و لبخندی به رویش زد.



DONYA IEMAMNOE

_الان میام خاتونم.

همان لحظه شهراد با سینی مخلفات در دستش از خانه بیرون آمد.

فردین کباب‌ها را به او سپرد و با سامان وارد خانه شدند.

به سمت زرین بانو رفت و کنارش نشست.

_جانم؟

زرین بانو به سختی با دست به کنارش اشاره کرد.

_ب..بشی..ن

کنار مادرش نشست و موهایش را نوازش کرد.

_خسته نشدی از نشستن؟ کم‌تر درد نگرفته؟ دکتر گفت نباید زیاد به خودت فشار بگیری.

_خو..بم

با رضایت سری تکان داد و نوازش موهای جو گندمی شده‌ی مادرش را ادامه داد.

و همه این وابستگی عجیب بینشان را با لذت تماشا می‌کردند.

_زنعموجان منم یکم تحویل بگیر. گناه دارم بخدا. کمبود محبت گرفتم.

زرین بانو نگاه به سامان داد و لبانش طرح لبخند گرفت.

_آخ همین لبخندت تمام کمبود محبتمو پروند.

زرین بانو عجیب دوست داشتنی بود.

عزیزدل همه بود. از اردلان خان بگیر تا سینا که کوچک‌ترین فرد خاندان کیاراد بود.



اصلا مگر می‌شد معبود فردین را دوست نداشت؟!

__ناهار حاضره.

با صدای خاتون، صحبت‌های کاری بین اردلان خان و اردشیر نیمه تمام ماند و همه به سمت میز رفتند.

DONYAIEAMNOE

و حضور سارا درست بغلش کلا از اشتها انداختش.

نفسش را بیرون داد و سعی کرد حواسش را به مرغ شکم پری که خاتون درست وسط سفره گذاشته بود بدهد.

کباب را هوسی درست کرده بودند و مرغ تدارک خاتون بود.

مگر می‌شد از تدارکات خاتون گذشت؟

اردلان خان «بفرمایید» را که گفت، همه مشغول شدند.

خاتون که نگاه فردین را دیده بود، تکه‌ای سفارشی برایش گذاشت.

شکمو نبوده‌ها، ولی از بچگی عاشق مرغ بود؛ اگر خاتون پز هم باشد که دیگر واویلا.

لبخندی به خاتون زد و تکه‌ای مرغ در دهان گذاشت.

__معرکه‌اس خاتونم.

اخم‌های سارا درهم رفت و گوشتش را ریش ریش کرد.

نتوانست طاقت بیاورد.

با حرص سر بلند کرد و گفت:

__فقط خاتون یکمی تنده.



تند نبود، همه چیزش هم به اندازه بود؛ اما نمی‌توانست مهر فردین را نسبت به کسی ببیند.

تعریف فردین به جای فلفل درون غذا سوزانده بودش.

فردین با ابروهای بالا رفته نگاهش را به تکه‌های ریش ریش شده‌ی درون بشقابش داد.

DONYAIEAMNOE

مزه نکرده از کجا فهمیده بود تند است؟

خاتون لبخند ملایمی زد و گفت:

«دخترم چون فردین غذا رو یکم تند دوست داره، فلفلش رو زیاده‌تر ریختم.

سارا «آهان»ی گفت و با حرص تکه‌ای در دهانش گذاشت.

صدای زنگ موبایل سامان نگاه همه را به سمتش کشاند.

موبایلش را از جیبش بیرون کشید و با دیدن نام فرد پشت خط هول زده بلند شد.

نگاه پراخم اردلان خان و چشمان تیز اردشیر را که دید لب گزید و گفت:

«شرمنده خان عمو. واجب نبود، بی‌احترامی نمی‌کردم.

تماس را وصل کرد و به سمت حیاط رفت.

و فردین متعجب جای خالی‌اش را نگاه کرد.

چه کسی بود که سامان به خاطرش بی‌احترامی کرده بود؟!

مطمئناً آن دوست دخترهای چندشش نبودند.

یک جای کار می‌لنگید.

این پسر داشت یک کارهایی می‌کرد!



DONYA IEMAMNOE

روی کانایه دراز کشید و چشمانش را بست.

حضورش را کنارش حس کرد و حرکت نوازش وار دست دخترک میان موهایش
فکش را منقبض کرد.

عذاب الهی بود. به تاوان کدام گناه، نمی دانست!

_عذابم می ده.

عکس العملی نشان نداد، که سارا ادامه داد:

_چشماشو می گم. عذابم می ده.

چرت می گفت قطعاً.

آن چشم ها به جز عاشق کردن مگر کار دیگری هم بلد بودند؟

_فردین.

نفس عمیقی کشید و همین یعنی می شنود.

_ردش هربار یادم می ندازه چقدر دوست دارم.

نفسش جایی میان گلویش به بن بست خورد.

ردش...

لعنت به ردی که هربار نابودی اش را واج به واج جلوی چشمش زنده می کرد.

دستش را پر خشم کنار زد و بلند شد.

آب می توانست بن بست گلویش را ویران کند؟



کاش بتواند.

بطری آب را از یخچال برداشت و همین که خواست بالا ببرد رگ دستش گرفت و شیشه رها شد.

نفس بلند و دردناکش بن بست را ویران کرد و دست چپش را میان دست دیگرش مشت کرد.

DONYA IEMAMNOE

سارا هول زده به سمتش دوید.

__دوباره رگت گرفت؟

دستش را نوازشوار روی ساعد دست فردین کشید.

__خدا لعنتم کنه.

نمی‌خواست. این نوازش که آرامش نمی‌کرد را نمی‌خواست.

دست سارا را کنار زد و خودش دست دردناکش را مالش داد.

میان این همه صنم همین یاسمن را کم داشت که هی یادش بیاورد یک دردی گریبان‌گیرش است.

__فردین تو رو جون من برو دکتر واسه قلبت. کار دستمون میدی.

چرا فکر می‌کرد جانش انقدری مهم است که فردین را وادار به کاری کند؟

مشتش را باز و بسته کرد و آرام گفت:

__خوبم.

__خوبی؟ خوبی که هی دم به دقیقه قلبت خودی نشون میده؟ این خوب بودنه؟

خواست بی‌حوصله کنارش بزند، که با دیدن رد خون روی زمین دستش در هوا ماند.



__سارا!

سارا رد نگاهش را دنبال کرد و به پای خونی‌اش رسید.

انگار تازه متوجه دردش شده باشد، اخم در هم کشید و پایش را کمی بالا گرفت.

__چیزی نیست. یه زخم سطحیه.

DONYAIE MAMNOE

و یک زخم سطحی این همه خون پس می‌داد؟

بازویش را گرفت و با احتیاط روی صندلی نشاندش.

__بشین ببینم.

به سمت کابینت رفت و جعبه‌ی کمک‌های اولیه را برداشت و درد دستش انگار فراموشش شده بود.

روی دو زانو نشست و پای دخترک را در دست گرفت و با دقت زخمش را نگاه کرد.

__اونقدر عمیق نیست، بخیه نمی‌خواد.

خون را با گاز استریل پاک کرد و چند گاز دسته کرد و روی زخم گذاشت. یک گاز دیگر دور پایش پیچید و تا نیمه دو نصفش کرد و گره‌اش زد.

بلند شد و درحالی که دست‌هایش را می‌شست، گفت:

__زیاد بهش فشار نیار.

و سارا احمقانه دلش می‌خواست پای سالمش را هم روی شیشه‌ها بگذارد، تا باز هم آن نگرانی را ته چشمان فردین ببیند.

عشق چیز عجیبی است.

می‌دانی؟ عشق چیزی است شبیه به طلوس؛ هم خواستنی است و هم خواستنش جور هندوستان دارد.



سارا غمگین نگاهش را به ساعت داد و آرام بلند شد.

_ باید برم پیش دکترم. دیروز خونه‌ی عمو درست ندیدمت، گفتم قبل از دکترم پیام بپشت.

و درحالی که از آشپزخانه خارج می‌شد، زیر لب زمزمه کرد:

DONYA IEMAMNOE

_ حتی الان که پیشتمم دلم تنگته.

فردین کلافه نفسش را بیرون داد و لعنت به گوش‌های تیزش.

از آشپزخانه بیرون رفت و موبایلش را از روی میز برداشت.

_ زنگ می‌زنم سامان بیاد ببردت

سارا مانتویش را تن زد و سری به معنی «باشه» تکان داد.

شماره‌ی سامان را گرفت و هرچه بوق خورد جواب نداد، آخر هم ریجکتش کرد.

اخم در هم کشید و بار دیگر شماره را گرفت.

بالاخره صدای سامان در گوشی پیچید:

_ فردین خودم باهات تماس میگیرم.

قبل از اینکه قطع کند گفت:

_ تا نیم ساعت دیگه خونه‌ی منی.

_ فردین...

صدای دختری جمله‌ی سامان را نیمه تمام گذاشت:

_ آقا سامان من میرم اون طرف.

صدایش زیادی آشنا نبود؟



از فکری که در سرش چرخ می‌خورد، دستانش مشت شد و نفسش تند.

__ نمی‌تونم پیام فردین. فردا استدیو می‌بینمت.

تماس قطع شد و صدای دختر هنوز در مغزش اکو می‌شد.

امکان نداشت.

DONYAIEAMNOE

احتمالا این فکرهای مزخرف اثرات حضور سارا و اعصاب خوردی‌اش بود.

با صدای سارا دست از بالا و پایین کردن فکر درون سرش برداشت.

__ خودم میرم.

پایش زخمی بود؛ نمی‌شد.

__ می‌برمت.

دستی به صورتش کشید و به سمت اتاقش رفت.

__ فردین...

__ بشین تا حاضر شم.

جان به جاناش کنند غد بود و حرف، حرف خودش.

چگونه می‌خواست عاشقش نباشد وقتی اینگونه مردانگی به خرج می‌داد.

نه به آن ترش کردنش و نه به این مهربانی‌ای که سعی داشت پشت اخم‌هایش مخفی‌اش کند.

اصلا همه چیز این مرد برای او خواستنی بود؛ عصبانیتش، مهربانی‌اش، اخمی که لفافه می‌شد و می‌پوشاند دلخوشی‌اش را، خنده‌های جدید زیاد شده‌اش... مردانگی‌اش.

لاکردار خواستنی بود؛ مثل درخت بید مجنونی وسط کوهستان؛ که خیال او بند شاخه‌هایش بود.

DONYAIEAMNOE

نه _

تمام خواهشش را در چشمانش ریخت.

_داداش لطفا.

برگه‌ها را دسته کرد و در کشو گذاشت.

_وقتی میگم نه، دلم می‌خواد فقط چشم بشنوم.

_داداش فقط چندتا جزوه می‌خوام ازش بگیرم.

تیز نگاهش کرد و با تن صدایی که سعی می‌کرد بالا نرود، گفت:

_تو دوستی، همکلاسی‌ای، هیچ کوفت و زهرماری نداری؟

_داداش آقا شهراد رفیق گرمابه و گلستانته، بهش اعتماد نداری؟

و تمام این صغری کبری چین‌ها یعنی دلم برای دیدنش بی‌قراری می‌کند دیگر؟

تهدیدوار نگاهش کرد و گفت:

_بیشتر از یک ساعت نشه.

نه که به شهراد یا خواهرکش بی‌اعتماد باشد، نه؛ اما نگاه شهراد خطری بود.

فریمه محکم گونه‌اش را بوسید.



ضربه‌ای به در خورد و افسون وارد شد.

لبخند داشت روی لبانش قدم می‌گذاشت، که با دیدن سامان درست پشت سرش، سلول‌های خاکستری مغزش پرچم سیاه بالا آوردند.

و شک، مثل خوره به جانش افتاد.

بار اول آن پل زمان خان نحس باهم بودنشان را درد کرد به جانش.

دیروز شبه صدایش.

و امروز...

نمی‌شد، از هر طرف به قضیه نگاه می‌کرد غیرممکن بود.

سامان برادرش بود، هنوز آن روزی که برای دفاع از او در برابر سگ وحشی سینه سپر کرد را به یاد داشت.

هرکسی قصد ضربه زدن داشت؛ سامان غیرممکن بود. او نمی‌توانست حتی بدش را بخواهد؛ چگونه بتواند قصد جانش را بکند؟

__ تو فکری رفیقم!

آری، سامان رفیق بود و رفیق بودنش ثابت شده‌ی قلبش بود؛ رفیق که کمر به نابودی رفیقش نمی‌بندد!

__ سایه‌ات سنگین شده.

سامان قهقهه زد و چرا حس می‌کرد خنده‌هایش هم مانند چشمانش غم دارد؟

__ تیکه نندازی که اسمت فردین کیاراد نیست.

لبخند زد و پدرش خوب این خصلتش را به او داده بود.

فریمه خیره افسون را نگاه می‌کرد و چرا این دختر به نظرش آشنا می‌آمد؟



انگار قبل‌ترها یک‌جایی دیده بودش.

اما هرچه به ذهنش فشار می‌آورد یادش نمی‌آمد.

دستش را فشرد و در جواب اظهار خوشبختی‌اش لبخندی شیرین زد.

__همچنین خانوم زیبا.

افسون لبخندش را زیباتر جواب داد و دخترک هم عین برادرش زبان‌باز قهاری بود!

کیفش را از روی کاناپه برداشت و دستی به چتری‌هایش کشید.

__داداش من برم پس.

فردین پرجذبه گفت:

__یک ساعت بیشتر نشه.

__کجا میری فریره خانوم؟

صدای سامان، نگاه فریمه را به سمت خود کشاند.

فقط او بود که فریره صدایش می‌کرد.

__می‌خوام از آقا شهراد چندتا جزوه درسی بگیرم.

سامان با شیطننت ابرو بالا داد.

__جزوه درسی بگیری یا نمایشگاه نقاشی بریدی؟

فریمه از یادآوری نمایشگاهی که با شهراد و فردین و سامان رفته بودند، لپ گلی کرد.

افسون با شوق گفت:

__وای آقا سامان نمایشگاه دیروز...



صدای سرفه‌ی بلند سامان، حرفش را قطع کرد.

ولی دیر جنبیده بود انگار.

چیزی مثل جریان الکتریسیته از بدنم فردین عبور کرد.

ابرو بالا داد و سوالی نگاهشان کرد.

DONYAIEAMNOE

انگار صدایی که دیروز شنیده بود، شبه نبود، اصلِ اصل بود.

__نمایشگاه دیروز؟

نفس سامان جایی میان تارهای صوتی‌اش گیر کرد و دخترک بد گاف داده بود.

موهایش را مورد حمله‌ی دستانش قرار داد و سعی کرد کلمات را تنگ هم بچیند بلکه دلیلی شاید موجه جفت و جور شود.

__خب...می‌دونی...چیز...رادمهر گالری نقاشی خواهرش دعوت‌م کرد، گفتم شاید افسون...نه یعنی افسون خانوم دوست داشته باشه همراهم بیاد.

تیق زدنش نشان از چیزهای چندان خوبی نداشت.

یعنی...یعنی افسون هم دوست داشته همراهی‌اش کند!

نه، نمی‌شود. همچنین چیزهایی غیرممکن است.

سامان افسون را به عنوان پارتنرش انتخاب کند و افسون هم با کمال میل همراهی‌اش کند! اصلاً مگر شدنی است؟

خستگی انگار کمی بیشتر از حدش به او فشار آورده بود که مغزش همچنین خز عباتی سر هم می‌کرد.

فریمه از افسون و سامان هم خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت.

با همان درگیری ذهنی‌اش پشت میزش نشست و رو به افسون گفت:



_بچه‌ها تو اتاق دارن روی نتای ملودی جدید که شهزاد داده کار می‌کنن. برو پیششون.

افسون زیر لب «چشم» ی گفت و بیرون رفت.

جای خالی‌اش را نگاه کرد و چه می‌شد همیشه همین‌قدر حرف گوش کن می‌بود!

_آقای خواننده چه خبر از کار جدید؟ بعد از «آرامش من» بمبی تو راه نیست.

_بچه‌ها با شهزاد دارن رو ملودیش کار می‌کنن. این شعر یکی از شعرای مورد علاقه‌امه تو نوشته‌ام، یه ملودی ناب می‌خوام براش.

سامان سوتی زد و روی کاناپه لم داد.

_پس رو دست «آرامش من» بلند میشه!

_هوم.

سامان ضربه‌ای روی پایش زد و بلند شد.

_برم، بچه‌ها قرار سفره خونه گذاشتن.

آدم نمی‌شد این پسر. سرش را می‌زدی، ته‌اش را می‌زدی، پلاس بود میان یک مشت ول معطل مثل خودش.

_خیر پیش.

سامان که بیرون رفت، برگه‌های قرارداد جدیدش با یکی از شبکه‌های خارجی را برداشت و مشغول واریسی‌اش شد.

پول هنگفتی می‌خواست اما اعتبار روی اعتبارش می‌آورد.

می‌توانست کمی...

راستی افسون واقعا همراهی سامان را پذیرا شده بود؟



لعنتی هرچه می‌خواست فکرش را منحرف کند، باز آن خزعبلات مثل یک جغد
شوم در ذهنش جیغ می‌کشید.

گوشی‌اش را برداشت و شماره‌ی خسرو را گرفت.

هنوز بوق اولی به دومی نرسیده بود پشیمان شده تماس را قطع کرد.

کلافه بلند شد و طول و عرض اتاق را طی کرد تا شاید کلافگی‌اش کمی پا پس
بکشد از بیخ گلایش.

مغزش درحال متلاشی شدن بود.

دست روی شقیقه‌هایش گذاشت و آرام مالششان داد.

همین سردرد لعنتی را کم داشت دیگر.

سامان و افسون...

نفهمید چه شد، به خودش که آمد مجسمه‌ی شیر روی میز کف اتاق با خاک یکسان
شده بود.

چند نفس عمیق کشید و آخر طاقت نیاورد.

دوباره گوشی را برداشت و روی شماره‌ی خسرو مکث کرد.

با خودش درگیر بود.

حق هم داشت. سخت بود بی‌اعتمادی به پسری که برادرانه پشت به پشتش
مشکلات زندگی را پشت سر گذاشت.

چشمانش را بست و باز صدای افسون در ذهنش جان گرفت.

«آقا سامان من...»

نمی‌توانست. فکرش هم جنون آور بود.



صدایی آن ته مه‌های وجودش فریاد زد:

_احمق حتما لازم نیست مچشونو بگیری که. با این کار فقط بهت ثابت میشه
هیچی بینشون نیست و خیالت راحت میشه.

بد هم نمی‌گفت.

با یک تصمیم آنی شماره‌ی خسرو را لمس کرد و گوشی را به گوشش چسباند.

_جانم آقا؟

_می‌خوام زاق سیاه گیتاریستمو چوب بزنی.

_چشم آقا. فردا یکی رو...

حرفش را قطع کرد و عصبی غرید:

_یکی رو نمی‌خوام. خودت.

نمی‌توانست برای همچین مسئله‌ای به نوچه‌های خسرو اعتماد کند.

_چشم آقا. روچشمم.

تماس را قطع کرد و روی کاناپه ولو شد.

سرش تیر می‌کشید.

دست‌های زرین بانو را می‌خواست که شقیقه‌هایش را با آبلیمو ماساژ دهد و درد
بار و بندیش را ببندد و گورش را گم کند.



جزوه‌ها را ورق زد و شهراد خط زیبایی داشت؛ درست مثل خطاط‌های دوره‌ی شاه عباس.

__خط قشنگی داری. کلاسشو رفتی؟

لبخندی زد و از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد.

__نه. جدم خطاط بوده، ارثیه.

فریمه ابرو بالا انداخت و دوباره نگاهش را به پیچ و تاب کلمه‌ها داد.

__چه ارثیه‌ی خوبی!

شهراد این بار با صدا خندید و چرا دخترک حس می‌کرد خنده‌هایش مانند رقص یک ماهی ته دلش را قلقلک می‌دهد؟

با شوق پر شالش را در دست گرفت و گفت:

__میشه با این ارثیه‌ی خوبت یه یادگاری برام بنویسی؟

شهراد یک نگاه به شال درون دست دخترک و یک نگاه به چشمانش انداخت.

ماشین را گوشه‌ی خیابان کشید و خودنویشش را از جیب پیراهنش درآورد.

کمی به سمت فریمه خم شد و پر شالش را در دست گرفت.

و قلمش شد نوای دلش و طرح زد:

«کشش ساحل اگر هست، چرا کوشش موج؟»

جذبه‌ی دیدن تو می‌کشد از هر طرفم!»

از واژه به واژه‌اش عشق چکه می‌کرد.

و دل دخترک شده بود کویری که با باران عشق تازه معنی بی‌قراری را می‌فهمید.

شهراد نگاه به گیسوی بافته شده‌ی دخترک که روی شانه‌اش افتاده بود، داد.



و می‌شد به اندازه‌ی یک مجنون شدن لب‌هایش وصله پینه‌ی گیسوی او شود؟
دست مشت کرد و شال دخترک میان مشتش جمع شد.

مشتش را بالا آورد و لب‌هایش به جای گیسوی دخترک، پر شال مزین شده به عشقش را نشانه رفت.

DONYA IEMAMNOE
و فریمه هزار بار جان داد، از آن جان دادن‌های عاشقانه‌ی معروف؛ همان‌هایی که هر ضربان قلبت اسمش را هجی می‌کند.

شهراد پر شالش را رها کرد و با چشمانی خیره نگاهش کرد.

هر وقت دیدیش بدون یکی هست که دواي دردشی.

نخیر، امشب تا نفسش را نمی‌برید دست بردار نبود.

چرا نمی‌فهمید اوی هفده ساله ظرفیت این همه شاعرانگی را ندارد.

شهراد نگاه از نگاهش گرفت تا طاقت از کف ندهد و همینجا بوسه بارانش نکند این دخترک شیرین را.

با یه بستنی چطوری؟

فریمه تک خندی زد و گفت:

تو این سرما؟

حواسش پرت شود از آن لب‌ها، سرما فدای سر دلبرکش.

بستنی تو سرما می‌چسبه اصلاً.

و این بار قهقهه‌ی فریمه درون گوشش پیچید.

کنار مغازه‌ی بستنی فروشی‌ای پارک کرد.

طعمش؟



DONYAIEAMNOE

__ شکلاتی.

سری تکان داد و درحالی که پیاده می‌شد، گفت:

__ لنگهی داداشتی.

فریمه ابرو بالا داد و نگاه به اوپی داد که به سمت بستنی فروشی رفت.

شهراد که برگشت، بستنی را از دستش گرفت و گفت:

__ مگه داداشم چشه؟

شهراد ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

__ من غلط بکنم بگم فردین کیاراد بزرگ چیزیشه!

و زیر لب زمزمه کرد:

__ فقط بعضی مواقع از شمر، شمرتره.

__ چه موقع‌هایی؟

متعجب نگاهش را به ابروهای بالا رفته‌ی دخترک داد.

__ شنیدی؟

فریمه شیطان گفت:

__ او هوم.

و شهراد عجیب دلش می‌خواست لپش را بکشد و یک «ناقلا» نثارش کند.

__ نگفتی چه موقع‌هایی؟

__ بماند.

فریمه با ناز گفت:



__نماند دیگه.

شهراد خیره نگاهش کرد و باید می‌گفت ناز نیاید، ناز آمدنش به اندازه‌ی یک بوسه با طعم توت فرنگی لبانش تاوان داشت.

فریمه شرم زده از نگاه خیره‌اش سعی کرد حواسش را به بستنی‌اش پرت کند.

DONYA IEMAMNOE

تا نیمه خورد و دیگر نتوانست.

بدنش لرز گرفته بود از سرما.

خواست بستنی‌اش را بیرون بی‌اندازد که شهراد گفت:

__بده من، حیفه پول.

و شهرادِ ولخرج مگر خسیس شدن هم بلد است؟

__اخره دهنیه.

بستنی را از دست دخترک گرفت و از همانجا که او خورده بود، گازی زد.

__همین خوشمزه‌ترش کرده.

فریمه از رک بودنش لب‌گزید و نگاهش را به بیرون داد.

دستانش را دور بدنش حلقه کرد و سعی داشت دندان‌هایش به هم نخورد.

آخر یکی نبود بگوید بستنی خوردن در سرمای آذر دقیقا چه صیغه‌ایست؟

__سردته؟

سرش را معنی «آره» تکان داد که شهراد ته بستنی را هم درون دهانش گذاشت و همانطور که حواسش به فرمان بود، پالتویش را از تنش بیرون کشید.

__گرمت میکنه.

__خودت.



DONYAIEAMNOE

__سردم نیست. بود هم، مهم نبود.

و چگونه انتظار داشت نیش دخترک تا بناگوشش کش نیاید؟
پالتوی شهراد را تن زد و سرمای تنش به یکباره فروکش کرد.
نمی‌دانست پالتو زیاد گرم کننده بود یا تن شهراد آتش داشت؟

هرچه بود یک تابستان میان تنش نشاند.

صدای زنگ موبایلش از آن حال و هوای دوست داشتنی بیرون کشیدش.
با دیدن نام فردین رنگ از رخس پرید.

__خاک بر سرم، یک ساعت رد شد.

تماس را وصل کرد و صدای داد فردین تا مرز سکته بردش:

__تا پنج دقیقه دیگه اینجا بودی که بودی، نبودى من میدونم و تو.

و تماس که قطع شد چیزی به اندازه‌ی یک گردو میان گلوش چنبه زد.

مطئن بود یک چیزی شده، چیزی با اعصاب برادرش گل یا پوچ بازی کرده؛
وگرنه برادر خونسردش سر چند دقیقه دیر کردن اینگونه سرش هوار نمی‌کشید.

شهراد نگاه به چهره‌ی بغ کرده‌اش داد و نفس عمیقی کشید.

__حالا فهمیدی چه موقع‌هایی از شمر، شمرتر میشه؟

برادرش هرچه می‌کرد، حامی‌ترین حامی‌اش بود.

__جونم بر اش درمیره.



نت‌های ملودی جدید فردین را جلوی‌ش گذاشت و گیتار را در آغوش گرفت.
انگشتانش روی سیم‌ها ریتم گرفت و به قرار فرداش‌ش فکر کرد.
ته‌ته دلش راضی نبود به رفتن.

DONYAIEAMANOE

اما مادرش همیشه می‌گفت: «نه» گفتن به جایش.
رد کردن درخواست مودبانه‌ی او قطعاً بی‌ادبی بود.
ولی خب او هم زیاده روی کرده بود دیگر.
_آبجی.
_جان؟
_دم در کارت دارن.
گیتار را کنار گذاشت و چادرش را سر کرد.
با اخم‌های درهم به طرف در رفت و لنگ ظهر چه کسی کارش داشت؟
در را که باز کرد نگاهش به چهره‌ی کریه ناصر افتاد.
_به به چشم ما به جمال شما روشن شد خانوم.
_بنال
_با مایه‌دارا می‌پری کسر شانته یه نیگا به ما فقیر فقرا بندازی.
_با مایه‌دارا نمی‌پریدم کسر شانم بود به تو یه لا قبا نیگا بندازم.
ناصر پوزخندی زد و تهدیدوار گفت:



به اون یارو خریوله بگو هوا خودشو داشته باشه. فقط منتظرم اینورا پیداش بشه...

چشم ریز کرد و با نفرت غرید:

_نفسشو می‌برم.

DONYA IEMAMNOE

افسون پرتمسخر خندید و حرص ناصر را بیشتر کرد.

_گنده‌تر از دهن‌ت حرف می‌زنی.

_واسه خاطر تو گنده‌تر از دهنم حرف می‌زنم.

حوصله‌ی این تهدیدهای صدمن یک غارش را نداشت.

قدم عقب گذاشت و همانطور که در را می‌بست، گفت:

_هری، شرت کم.

و صدای ناصر را از پشت در شنید:

_شرم دامن تو و اون یارو رو می‌گیره، مطمئن باش.

پوزخندش این بار صدادار بود و چرت گفتن‌های این معتاد م‌فنگی را که نباید باور می‌کرد.

کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید.

_چی میگن؟

_حرفشون یه کلامه، حضوری.



نفسش را عصبی بیرون داد.

د آخه من که پای تمام برگه‌ها امضا زدم، تماسم که داشتیم. چه مرگشونه دیگه؟

مفخم با صدایی که کلافگی درونش بی‌داد می‌کرد، گفت:

والا به هر دری بگید زدم، حرفشون یه کلامه.

دستی به ته ریشش کشید و زیر لب گفت:

تف تو گورشون.

خودکار را به دست گرفت و اشکال نامفهومی روی برگه کشید.

کی؟

زمانی تعیین نکردن، گذاشتن به اختیار شما.

خوبه. کارای لازمه رو انجام بده.

چشم. امری ندارید؟

خداحافظ.

تماس را قطع کرد و نگاه به ساعت داد.

از وقتی خسرو را سایه‌ی افسون کرده بود، هر لحظه منتظر خبری از او بود.

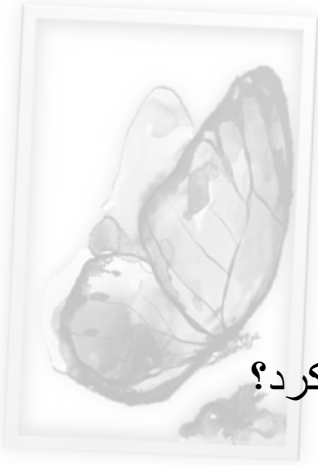
چرخ‌ی به صندلی‌اش داد و لیوان آبی از آب سردکن بغلش برداشت.

یک نفس سر کشید و همان لحظه صدای زنگ موبایلش سکوت اتاق را شکست.

با هول لیوان را پرت کرد و گوشی را برداشت.

خسرو بود.

نفس عمیقی کشید و تماس را وصل کرد.



__بگو.

__آقا همین نیم ساعت پیش یه مرد اومد دم خونه‌ی خانم آریامهر.

ابرو در هم کشید و یک مرد، آن هم سر ظهر دم خانه‌ی افسونش چه می‌کرد؟

نکند سامان...

DONYAIEAMNOE

__تیپ و قیافه‌اش؟

__بهش نمی‌خورد آدم حسابی باشه. خیلی درب و داغون بود آقا. بهش می‌خورد

مال همین محله باشه، همچین یه جورایی انگار لات‌ه این محله بود.

نفس راحتی کشید از نبود سامان.

اما...لات محله و افسون!

__ته و توشو دربیار. شده تک به تک خونه‌های اون کوچه رو بگردی برام پیداش

می‌کنی.

__چشم آقا، می‌سپرم پیداش کنن.

__خبر دیگه‌ای نشد؟

__فعلا نه.

__شیش دُنگ حواستو می‌خوام بذاری وسط.

__امر، امر شماست.

__شیرینیت محفوظه.

__نوکرم.

تماس را قطع کرد و نفسش را محکم بیرون داد.

ضربه‌ای به در خورد و نگاهی چرخید.



__ بیا.

شهراد وارد شد و با اخم‌های در هم به سمتش آمد.

از دیروز آن روی سگی نایاب شهراد بالا آمده بود.

__ محسن می‌خواد کاور بزنه، اسم انتخاب کردی؟

خیلی فکر کرده بود روی اسم این آهنگ، آخرش هم رسیده بود به اول دیوانگی‌اش.

__ افسونگر.

و شهراد بی‌هیچ واکنشی تنها یک کلام گفت:

__ حله.

عجیب بود این بی‌تفاوتی‌اش!

خواست بیرون برود که صدایش زد.

به سمتش برگشت و سوالی نگاهش کرد.

__ چته؟

__ درست بگو بفهمم.

__ از دیروز انگار یه چی رفته رو نروت.

رفته بود خب!

__ نه، مثل همیشه‌ام.

و نگاه عاقل اندر سفیهانه‌ی فردین مجبورش کرد ادامه دهد:

__ فقط کمی خسته‌ام.



مطمئن بود بحث فقط به یک خستگی ساده ختم نمی‌شود.

__چی شده؟

__هیچی، باور کن.

هیچ نشده بود، فقط دلبرکش بغض کرده بود. اینکه چیزی نیست، مثل بارش یک باران اسیدی؛ طبیعی است، اما می‌سوزاند... نابود می‌کند.

DONYA IEMAMNOE

__خیلی خب، هرطور مایلی.

شهراد سری تکان داد و بیرون رفت.

فردین شانه‌ای بالا انداخت و خودکار را دوباره میان انگشتانش گرفت.

باید این پروژه را جفت و جور می‌کرد.

کم چیزی نبود، اعتبارش را چندین برابر می‌کرد، قرار بود نام فردین کیاراد ستاره‌ی درخشان تمام دنیا شود.

پر شال را روی شانه‌اش انداخت و لبانش را بار دیگر به هم مالید.

رژ قرمزش متفاوتش کرده بود. همیشه رنگ لب‌هایش صورتی بود؛ پررنگ یا کم‌رنگ. اما امشب... همینطوری کرمش گرفت قرمز آتشین را رنگ لب‌هایش کند، همینطوری الکی‌ها!

اصلا هم به خودش نیامده بود.

از آن خلسه‌ی شیرین هم درنیامده بود.



بوسه‌ی آن روز و درد مرگ پروانه هم از خواب بیدارش نکرده بود.

هیبطوری الکی دلش خواست رنگ رژش را تغییر دهد!

آن‌هایی هم که می‌گفتند: «زن وقتی رنگ رژش عوض شود، یعنی روحیه‌اش عوض شده» چرت می‌گفتند.

نه روحیه‌اش عوض شده بود، نه قلبش رو به خاموشی رفته بود و نه هیچ چیز دیگر، فقط... فقط اعلامیه‌ی فردین را سعی می‌کرد سر در قلبش بزند. سعی می‌کرد...

کاش واقعا خواستن، توانستن باشد.

کفش‌های پاشنه بلند مشکی رنگش را پا زد و از خانه خارج شد.

آریا را پیش ملوک خانوم گذاشته بود و خیالش از بابت او راحت بود.

کفش‌ها پایش را اذیت می‌کرد. نه که بلد نباشد بپوشدها، فقط با این کفش‌ها انگار خود واقعی‌اش نبود.

دوستشان نداشت. نه کفش‌ها را، نه رژ قرمزش را...!

این افسون امشب که خودش نبود را دوست نداشت.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخند را روی لبانش طرح بزند.

سنگینی نگاهی اذیتش می‌کرد.

نگاهش را میان تاریکی کوچه چرخاند؛ اما هیچ چیز مشکوکی نبود.

دستی به لبه‌ی شالش کشید و به راهش ادامه داد.

اما هنوز حس اینکه یکی زیر نظرش گرفته روی اعصابش قدم می‌زد.

شکلات را در دهانش گذاشت و زیر لب متن موزیک جدیدش را زمزمه می‌کرد.
 داشت تازه ریتم می‌گرفت که صدای زنگ موبایلش زد وسط حس و حالش.
 موبایلش را از روی میز برداشت و شماره‌ی خسرو این وقت شب برق از سرش
 پراند.

_بگو خسرو.

_آقا همین الان از خونه اومد بیرون، سوار یه لکسوس شد.

فردین حس کرد ضربان قلبش یکهو ایست کرد.

لکسوس... ماشین سامان لکسوس بود.

_آمار لحظه به لحظه‌اشو می‌خوام.

نگذاشت حتی خسرو «چشم»ش را بگوید، تماس را قطع کرد و نفهمید چگونه
 لباس تن کرد و اصلاً چه پوشید.

از خانه بیرون زد و نگاه کلافه‌اش را سعی کرد روی جاده‌ی رو به رویش
 متمرکز کند.

نمی‌دانست کجا، فقط می‌راند.

به خودش که آمد، داشت در خیابان‌های پایین شهر پرسه می‌زد.

باز هم صدای زنگ موبایلش ناقوس مرگ شد در گوشش.

تماس را وصل کرد و تنها یک چیز شنید:

_آقا رفتن سینما ساحل.



تلفنش را پرت کرد روی صندلی بغلش و پایش را روی گاز فشرد.
و انگار جاده هی کش می‌آمد.

پرحرص مشتش را روی فرمان کوبید و نفسش مقطع مقطع شده بود.

سر پیچ رسید و خواست در همان حال که دنده را با دست راستش عوض می‌کرد،
فرمان را هم با دست چپ بپیچاند که یکهو دستش تیر کشید و فرمان رها شد.

تنها کاری که توانست بکند کشیدن دستی بود.

ماشین چند دور، دور خودش چرخید و وسط خیابان ایستاد.

خدا رحمش کرد فقط.

همان دست دردناکش را چند بار روی فرمان کوبید و فریاد زد:

__لعنتی لعنتی لعنتی.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را بست.

حالش خوش نبود؛ انگار وسط رینگ کشتی بی‌حرکت ایستاده و فقط از حریفش
مشت می‌خورد.

سعی کرد با چند نفس عمیق آرامش قبل طوفانش را برگرداند.

بعد از چند دقیقه ماشین را روشن کرد و به سمت سینما راند.

فقط خدا خدا می‌کرد اشتباهی شده باشد و آن لکسوس لعنتی ماشین سامان نباشد.

چندی بعدم دم سینمای ساحل ایستاد.

پیاده شد و با چشم دنبال لکسوس گشت.

از همین الان رسماً از هرچه لکسوس بود نفرت داشت.



شخصی دست روی شانه‌اش گذاشت و حواس پرتش را تنگ هم جفت و جور کرد.

برگشت و با دیدن خسرو سعی کرد لرزش عصبی دستانش را کنترل کند و به خودش مسلط باشد.

__رفتن تو آقا.

DONYAIEAMNOE

سری تکان داد و خواست به سمت سینما برود که صدای خسرو متوقفش کرد.

گردن چرخاند و نگاهش کرد.

__آقا اینجوری که تا وارد سینما بشید میریزن سرتون!

کلاه نقاب داری به سمتش گرفت و ادامه داد:

__بهتر از هیچیه.

کلاه را از دستش گرفت و روی سرش گذاشت.

انقدر اعصابش متشنج بود که یک تشکر خشک و خالی هم از میان لبانش خارج نشود.

وارد سینما شد و به سمت سالن اصلی رفت.

همین که خواست وارد شود شخصی خطاب قرارش داد.

__کجا آقا؟ صبر کنید سانس بعدی.

سانس و فیلم و همه چیز بخورد فرق سرش، اصل دلبرکش بود که داشت بد با قلبش تا می‌کرد.

به سمت مرد برگشت و سعی کرد سرش را بالا نیاورد.

تراولی از جیبش بیرون کشید و به سمت مرد گرفت.



مرد مکثی کرد و بعد کنار رفت.

درب سالن اصلی را باز کرد و نگاهی را روی مردم چرخاند.

توجه چند نفر را جلب کرده بود، اما جوری نبود که دردرساز شود.

در را نیمه باز رها کرد و قدمی جلو گذاشت.

نگاهش را دقیق‌تر میان جمعیت چرخاند که صدایی نظرش را جلب کرد.

__مجنون بودن برایش کمه.

ثُن صدا شباهت دردناکی به صدای سامان داشت.

به سمت صدا برگشت و با دیدن افسون و سامان دقیقا کنار هم، سقف سینما چرخید و چرخید و چرخید و روی سرش آوار شد.

برای دیدن همین صحنه آمده بود، آمادگی‌اش را هم مثلا داشت؛ اما...دردش مثل سمی کشنده مستقیم قلبش را نشانه گرفت.

پاهایش می‌لرزید.

ابدا اطمینانی به محکم بودن قدم‌هایش نداشت.

دست‌هایش را مشت کرد تا باز هم بی‌غیرتی به خرج دهد و خراب نکند این سینما را روی سرشان.

باید می‌گفت شانس آورده که صندلی افسون آخرین صندلی ردیف بود؟

کنار صندلی‌اش ایستاد و سایه‌اش روی تن افسون خیمه زد.

افسون متعجب سر بالا آورد که با دیدن فردین و آن مشکی‌های غرق در خون، نفسش پشت تارهای صوتی‌اش گیر کرد و پاپکورن درون گلایش پرید و به سرفه افتاد.

همین الان عزرائیل را بالای سرش می‌دید بهتر از فردین بود.



سامان با صدای سرفه‌اش به سمتش برگشت که پشت کمرش بزند؛ اما با دیدن فردین دستش میان زمین و هوا ماند.

نمی‌دانست شرمندگی میان چشمانش بریزد یا ترس را در سلول به سلولش تزریق کند.

فردین دست مشت کرد و غرید:

DONYA IEMAMNOE

__یالا، بلند شید. از این خراب شده بز نیم بیرون با جفتون کار دارم.

و بدون نیم نگاهی بهشان به سمت همان در نیمه باز رفت.

افسون با تتی که ریشه گرفته بود بلند شد و صدای به لرز نشسته‌ی سامان خفگی نثار حال ناخوشش کرد.

__آروم باش. هیچی نمیشه.

از سینما خارج شدند و فردین فریاد زد:

__گم شید تو ماشین.

به قدری رگ‌های بیرون زده‌ی گردن و شقیقه‌اش ترسناکش کرده بود که سامان هم نتوانست نطق بکشد.

جفتشان عقب نشستند و فردین پشت رُل جای گرفت.

و ماشین که راه افتاد افسون از سرعت زیادی بالایش جیغ خفه‌ای کشید و سفت صندلی را چسبید.

سامان محتاط لب باز کرد:

__فردین آرو...__

__خفه نشی زودتر از موعد نفستو می‌برم بی‌شرف.

و سامان حس کرد نفس کشیدن برایش سخت شده.



DONYA IEMAMNOE

تا به حال فردین همیشه پشت را اینگونه ندیده بود.

افسون با اشک‌های که از هم دیگر سبقت می‌گرفتند نالید:

__یواش‌تر لعنتی، به کشتنمون میدی.

فردین هیستریک‌وار قهقهه زد و چیزی تا مرز جنون نداشت.

__فکر خوبیه، با هم میریم اونور.

سامان طاقت نیاورد و فریاد زد:

__د لامصب بکش کنار حرف می‌زنیم.

__حرفاتو توی سینما شنیدم رفیقم.

و تا به حال کلمه‌ای توانسته بود دردی که این «رفیقم» به دوش کشیده بود را تحمل کند؟

بی‌توجه پا روی گاز فشرد و کم مانده بود ماشین پرواز کند.

سامان خودش را از میان صندلی‌ها رد کرد و خواست فرمان را بگیرد که فردین یکهو پا روی ترمز گذاشت و سامان با سر درون شیشه پرت شد.

افسون جیغ کشید و با چشمان گرد شده صحنه‌ی مقابله‌اش را نظاره‌گر شد.

اما فردین انگار واقعا به مرز جنون رسیده بود که فریاد دردناک سامان و شیشه‌ی ترک خورده‌ی ماشین هم عین خیالش نبود.

پیاده شد و یقه‌ی سامان را هم گرفت و از همان صندلی جلو پایین کشیدش.

چهره‌ی از درد جمع شده‌اش که هیچ، خون جاری شده از پیشانی‌اش هم توفیری در حال فردین نداشت.

به کاپوت کوبیدش و بیخ گلویش را چسبید.



خیره در چشمان سامان، تمام دردی که داشت از پا درش می‌آورد را درون صورتش کوبید.

رفیقم این بود رسم رفاقت؟

همین یک کلام کافی بود برای مرگ سامانی که جانش بود و فردین.

امشب برای اولین بار پشیمانی را با بند بند وجودش احساس کرد.

اما بدبختی جایی بود که پشیمانی هم سودی نداشت وقتی باید کفش‌های آهنی‌اش را محکم‌تر پا می‌کرد و ادامه‌ی این بی‌راهه را با ذره ذره جان دادن می‌رفت. خواهرش...

و امشب برای اولین بار لعنت حواله‌ی خواهری کرد که خودخواهی و منطق عاشقی‌اش گند زد به دار و ندار او.

هیچ نداشت بگوید.

اصلاً چه می‌توانست بگوید در مقابل چشم‌هایی که درد را رج به رج در وجودش نقش می‌زد.

می‌گفت غلط کردم؟ درد فردین را تسکین می‌داد؟

می‌گفت خواهرم جان می‌داد با دیدن تو و آن دختر؟ درد فردین را تسکین می‌داد؟

می‌گفت رفاقت هنوز محکم‌ترین پشتوانه‌ام است؟ درد فردین را تسکین می‌داد؟

می‌گفت هنوز هم آخر بگویی تب می‌کنم؟ درد فردین را تسکین می‌داد؟

نه، هیچ چیز درد نارفیق شدن رفیق جانی‌اش را تسکین نمی‌داد.

آنقدری دردش درد بود که مشتتش به قصد گونه‌ی سامان بالا برود.

اما لعنت به مهری که دستش را همان بالا غلاف کرد.



نتوانست... سامان زده بود، ناجور هم زده بود؛ جسمی نه، به جانش زده بود.

اما او... نتوانست.

مشتش باز شد و دستش آرام روی گونه‌ی سامان نشست.

چند ضربه‌ی آرام زد و با چشم‌هایی که کوله‌باری از درد روی قلب سامان آوار می‌کرد، لب زد:

__رسم رفاقت این نبود رفیقِ نارفیقِ من.

سامان را کنار خیابان رها کرده بود و افسون که خواست پیاده شود با دادش محکم سرجایش نشست.

و حال دم سی و سه پل ایستاده بود و افسون هم پشت سرش.

__فقط بگو چرا؟

__نمی‌تونم آیندمو پای یه مرد زن دار بذارم.

عصبی به سمتش چرخید و غرید:

__زن دارم؟ داشته باشم. اصل قلبمه که شیش دُنگش مال تو.

افسون پرتمسخر خندید.

__خیلی خوبه. نقل یارو که میگه اگه تو خونه‌ات درخت داری دلیل نمیشه بیرون درخت نبینی. آره؟

__این حرفت چه معنی‌ای میده؟



DONYAIEAMNOE

افسون ابرو بالا انداخت و نگاه به چشمانش دوخت.

_ واضح تر بگم؟ هم خر و می‌خوای، هم خرما رو.

غم‌دار خندید و دستش روی گونه‌ی افسون نشست.

_ دختر کوچولوی من بزرگ شده. منو، منی که عاشقی رو یادش دادم از زندگیش

خط می‌زنه. خوشا به حال من.

افسون قدمی عقب گذاشت که دست فردین از گونه‌اش کشیده شد و میان زمین و هوا ماند.

_ می‌خوام زندگی کنم، بدون حضور تو توی لحظه به لحظه‌ام.

_ می‌تونی؟

_ می‌تونم.

قاطعانه نگفت، اما همینش هم درد داشت؛ به اندازه‌ی سی و سه پل سی و سه پل.

بی‌مروت همان اندک دلخوشی‌اش را هم دود کرد و به هوا فرستاد.

مانده بود چه بگوید.

اصلاً چه داشت که بگوید؟

می‌گفت موفق باشی؟

چگونه؟ وقتی موفقیتش رسماً مرگ او بود.

می‌گفت نمی‌گذارم؟

خودخواهی محض بود.

دخترک هم حق داشت. او زن داشت و نمی‌توانست دلش را به مرد زن دار قرص کند.



نگاه به آب داد و زمزمه کرد:

__آخ این سینما عجب ماجرای داره. هم تو رو بهم داد، هم ازم گرفتت.
و ذهنش پرکشید به همان شبی که دلدادگی‌اش علنی شد برای دلبرکش.

«ردیف آخر را انتخاب کرده بود. هم برای اینکه کسی شناسدش و هم برای دنج
بودنش.»

DONYA IEMAMNOE

بالاخره دخترک رام شده بود و قبول کرده بود یک سینمای ناقابل مهمانش کند.
چشم به در دوخت و با دیدن افسون که با نگاه دنبالش می‌گشت لبخند روی لبانش
شکوفه زد.

بلند شد و نگاه افسون به او افتاد.

به سمتش آمد و کنارش نشست.

__سلام.

__اذیت نشدی که؟

__چطور؟

__تو راه.

__آهان، نه. عذر می‌خوام به خاطر تأخیر.

لبخندی زد و گفت:

__الان فیلم شروع میشه.

__به نظر میاد قشنگ باشه.

فردین خیره نگاهش کرد و لب زد:

__قشنگه، خیلی.



افسون سر پایین انداخت و نگاه از نگاه خیره‌ی او دزدید.
و نمی‌دانست خودش فیلم را می‌گوید و فردین نقره فام‌هایش را.
فیلم شروع شد و افسون با دیدن بازیگر نقش اول مرد با ذوق گفت:
_وای من عاشق فیلماشم.

فردین کمی نگاهش کرد و داشت سعی می‌کرد فحشی نثار مردک بازیگر نکند.
_همچین هم قشنگ بازی نمی‌کنه.
افسون متعجب به سمتش برگشت.

_اما شما خودت گفتی چون نقش اصلی فیلم اینه حتما قشنگه فیلمش.
لب زیرینش را مکید و مکثی کرد تا بلکه جوابی برای دخترک پیدا کند.
_خب.. حالا که دقت می‌کنم می‌بینم اشتباه کردم. اصلا خیلی هم مصنوعی بازی
میکنه.

دخترک لبش را گزید تا نخندد و این حسادت‌ها را باید پای چه چیز می‌گذاشت؟
شانه‌ای بالا انداخت و نگاه به پرده‌ی سینما داد.
هنوز نیم ساعت از شروع فیلم نگذشته بود و فردین کم مانده بود تا مرز انفجار
برود.

اصلا چه معنی داشت دختر انقدر محو یک بازیگر مرد شود!
سینه صاف کرد که توجه دخترک را به خودش جلب کند.

_آب بیارم براتون؟

_نه. بهتر نیست بریم؟

اخم‌های افسون در هم رفت.



__ چرا آخه؟ حالا که اومدیم، تا آخر ببینیمش دیگه.

می‌شد اینگونه با ناز حرف بزند و او بتواند نه بیاورد؟

لعنتی صدایش مخمل بود انگار، با ناز هم که حرف می‌زد دیگر واویلا.

مجنون بودن برای این دختر کم بود.

DONYA IEMAMNOE

فردین نگاه به پرده‌ی سینما داد و لحظه‌ی موردنظرش رسید.

مرد دست درون جیبش فرو برد و جعبه‌ای را درآورد.

فردین هم دست در جیبش برد و جعبه‌ی مخمل سیاه رنگ را بیرون آورد.

مرد جعبه را جلوی بازیگر زن باز کرد و گردنبندی نمایان شد.

فردین هم جعبه را مقابل افسون باز کرد و گردنبند طرح قلب که جای یک کلید

درونش خالی بود افسون مات شده را مبهوت تر کرد.

مرد درون فیلم به زن گفت دوستت دارم و فردین...نگاهش به اندازه یک دوستت

دارم مردانه قلب افسون را لرزاند.

دوستت دارم را که حتما نباید به زبان آورد، گاه با یک نگاه می‌توان مجنون بودن

را تمام کرد.»

__ داریش هنوز؟

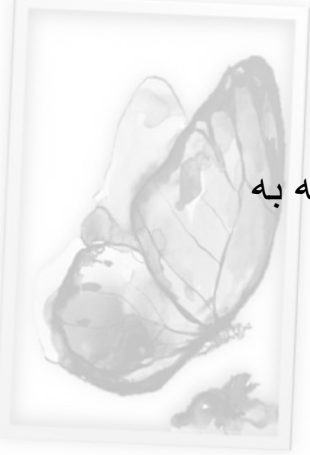
افسون متعجب از سوال بی‌موردش گفت:

__ چیو؟

__ قلبی که کلیدش فقط دست من بود.

و افسون حس کرد به اندازه‌ی همان دوستت دارم مردانه سینه‌اش سنگین شد.

دست زیر شالش برد و گردنبند را لمس کرد.



هنوز نشان عاشقیشان را داشت و ادعا می‌کرد می‌تواند فردین را از لحظه به لحظه‌اش پاک کند.

باید هرچه از فردین داشت را خاک می‌کرد.

دست پشت گردنش برد و قفل گردنبند را باز کرد.

گردنبند که کف دستش سر خورد حس کرد تکه‌ای از جانش را گم کرده.

عادت کرده بود به سنگینی عشق فردین دور گردنش.

و از قدیم و ندیم گفته بودند ترک عادت موجب مرض است.

با پاهایی لرزان مقابل فردین ایستاد.

دست پیش برد و دست مردانه‌اش را میان دستان ظریفش گرفت و بالا آورد.

گردنبند را کف دستش گذاشت و لب زد:

__دیگه ندارمش.

و فردین با بغضی مردانه خندید.

__می‌بندیش برام؟

افسون با چشم‌هایی که لبالب پر شده بود گردنبند را برداشت و فردین سر پایین آورد.

گردنبند که دور گردنش بسته شد و قلب توخالی روی کلید درون گردنش نشست، بی‌طاقت دستانش دور کمر افسون حلقه شد و محکم در آغوش کشیدش.

آخرین بارها همیشه درد دارند، مثل آخرین آرزو برای یک قاصدک.

__از امشب من به جای جفتمون عاشقی می‌کنم.



DONYA IEMAM NOE

رضا در را باز کرد و ماشین را داخل برد.
پیاده که شد انقدر در حال خودش بود که حتی حال مثنی را از رضا نپرسد.

داخل رفت و خاتون را مشغول جمع کردن میز شام دید.
خاتون با صدای قدم‌هایش به سمتش برگشت و با دیدنش گل از گلش شکفت.
_خوش اومدی عزیز دلم.

سعی کرد سایه‌ای از لبخند روی لبانش بنشاند.

_ممنون خاتون.

به سمت پله‌ها رفت و خاتون مبهوت نگاهش کرد.

چه بلایی به سرش آمده بود که اینگونه نابود بود؟

_فردین.

ایستاد و به عقب چرخید و منتظر خاتون را نگاه کرد.

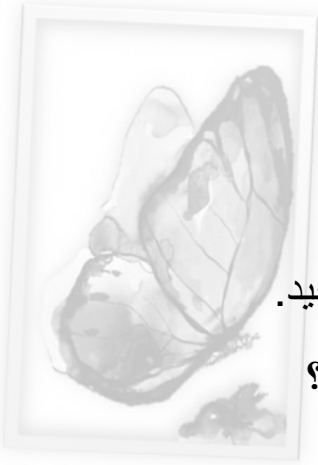
_خوبی؟

_خوبم خاتون.

البته خوب داریم تا خوب.

مثلا دل‌ق‌کی که ماسک خنده به صورتش دارد ادعا می‌کند خوب است، و تماشاگر همان دل‌ق‌ک از ته دل قهقهه می‌زند و خوب است.

خوب بودن فردین، خوب بودن همان دل‌ق‌ک ماسک دار بود.



بدون اینکه منتظر حرف دیگری از خاتون باشد باقی پله‌ها را بالا رفت.
و خاتون هنوز نگاهی به پله‌ها بود و نگرانی مانند پیچکی دور قلبش پیچید.
چه با پسرکش کرده بودند که شانه‌هایش افتاده بود و قدم‌هایش سست بود؟
ضربه‌ای به در اتاق مادرش زد و وارد شد.

مادرش نشسته بود و یکی از کتاب‌های مورد علاقه‌ی خودش و اردلان خان میان
دستانش جا خوش کرده بود.

جلو رفت و پیشانی مادرش را بوسید.

__خوبی دورت بگردم؟

مادرش کتاب را بست و آرام لب باز کرد:

__حال من بسد..ته‌اس به حال تو، تو خ..خوب نیستی.

کنارش نشست و لبخند محزونش طوفانی سهمگین در دل زرین بانو نشاند.

__خوب نیستم زرین بانو، خوب نیستم.

__دردت به جونم ب..بشین ب..ببینم چی به س..سرت اومده.

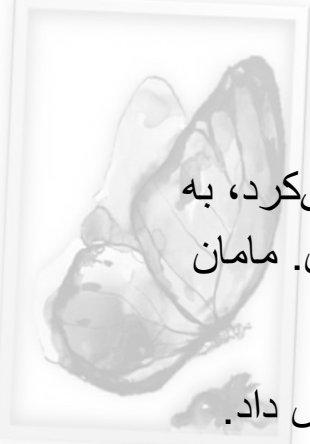
فردین روی تخت نشستن را به روی صندلی نشستن ترجیح داد و سر روی شانه‌ی
مادرش گذاشت.

__یادته گفتم نداشته باشمش فردینت میمیره؟

زلزله‌ای که ریشترش غم فردین بود قلب زرین بانو را لرزاند.

__فردینت مرد.

پلک‌های زرین بانو روی هم نشست و اشک‌هایش قطره قطره مروارید شد روی
گونه‌هایش.



_میدونی زرین بانو؟ کاش...کاش فقط درد از دست دادنش کمرمو خم می‌کرد، به
والله طاقت می‌آوردم؛ حتی با روح مردم؛ مثل همون دوسالی که نداشتمش. مامان
کمرم شکست؛ جوری که دوباره راست شدنش حسرت میشه به دلم.

تلخ خندید و سر از روی شانه‌ی مادرش بلند کرد و نگاه به چشمان خیش داد.

_دو نفری که جون می‌دادم براشون، با هم دست به یکی کردن جونمو گرفتن.

طاقت نیارود، بلند شد و با بغضی که مردانه پای گلویش ایستاده بود لب زد:

_میرم یه نخ سیگار دود کنم.

به سمت بالکن راه افتاد که صدای مادرش متوقفش کرد.

_فردین.

_جانم؟

_نکن.

تلخ‌تر از قبل لب‌هایش کش آمد. و این چندمین لب‌خندی بود که می‌خواست جایگزین
بغضش شود و نمی‌توانست؟

_سیگار دود نکنم خفه میشم زرین بانو.

دست روی گلویش گذاشت و فشرد.

_یه چیزی اینجا گیر کرده که داره نفسمو می‌بره.

_بیا.

قدم‌های رفته‌اش را برگشت و کنار مادرش نشست.

زرین بانو دست‌هایش را که به تازگی اندکی جان گرفته بودند بالا آورد و روی
شانه‌های شیرپسرش گذاشت و آرام به سمت آغوشش کشیدش.



فردین سر روی سینه‌ی مادرش گذاشت و پلک‌هایش را محکم روی هم فشرد تا مردانگی‌اش زیرسوال نرود.

باز هم خندید، و کسی نبود بگوید خنده بغض را بیشتر می‌کند؛ نخند!

__ مگه خودت همیشه نمیگفتی مرد گریه نمیکنه؟ می‌خوام اشکامو دود کنم، میشه همین امشب فقط اجازه‌اشو بهم بدی؟

زرین بانو سرش را به سینه فشرد و انگشتانش مهر شد میان موهایش.
__ چشماتو ب..بند.

فردین چشم بست و نوای مادرش تمام جانش را دربرگرفت.

__ یک شبی مج..نون نمازش را شک..ست

بی‌وضو در ک..وچه‌ی ل..یلا نشست

عشق آن شب م..ست مستش کرده بود

فارغ از جام الس..تش کرده بود

س..جده‌ای زد بر لب درگ..اه او

پر ز لب..لا شد دل پر آه او

گفت یارب از چه خ..وارم کرده‌ای؟

بر ص..یب عشق دارم کرده‌ای؟

جام لیلا را به دس..تم داده‌ای

وندراین بازی شک..ستم داده‌ای؟

نشتر عش..قش به جان..م می‌زنی

دردم از ل..یلاست آنم می‌زنی؟



DONYAIEAMAMNOE

خسب..تهام زین عشق، دلخ..ونم نکن
من که مجن..ونم تو مجنونم نکن
مرد این بازی..چه دیگر نیستم
این تو و لی..لای تو، من نیستم
گفت ای دی..وانه لیلایت منم
در رگ پن..هان و پیدایت منم
سالها با ج..ور لی..لا ساختی
من کن..ارت بودم و نش..ناختی
عشق لی..لا در دلت ان..داختم
صد ق..مار عشق یک..جا باختم
کردمت آواره ی صد..حرا نشد
گفتم عاق..ل می شوی اما نشد
سوختم در ح..سرت یک یارب
غیر لی..لا بر نیامد از لب
روز و شب او را صد..دا کردی ولی
دیدم ام..شب با منی گف..تم بلی
مطم..ئن بودم به من سر می زنی
در حریم خ..انهام در می زنی
حال این لی..لا که خ..وارت کرده بود



درس عشق.. قش بی.. رارت کرده بود

مرد راهش باش تا شد.. اهت کنم

صد چو لی.. لا کش.. ته در راهت کنم.

آرام شده بود.

نه که دردش آرام گرفته باشد، یا سیاهپوش مرگش نباشدها، نه؛ فقط آن بختک بیخ
گلایش کمی رحم و مروت به خرج داده بود و راه نفسش را باز کرده بود.

زرین بانو همانطور که موهای پسر غمدارش را نوازش می‌کرد، خیره به کتابی
که آنطرف پتو افتاده بود فکری در سرش بالا و پایین می‌رفت.

انگار باید باز خودش پا به میدان می‌گذاشت.

پسرکش را تنها گیر آورده بودند و از همه طرف می‌زدند.

تا او نفس می‌کشید محال بود بگذارد فردینش را زمین بزنند.

اصلا حس و حال استدیو را نداشت.

حس و حال هیچ چیز را نداشت.

فقط دلش می‌خواست بشیند رو به روی آن نقره فام‌ها و پیک به پیک بالا برود تا
شاید به لطف آن ماده‌ی تلخ، تلخی رخنه کرده در جانش کم شود.

اما خب مجبور بود بیاید، هیچکس به غیر از خودش توانایی رسیدن به یک سری
از کارهای حیاتی را نداشت.



DONYA IEMAMNOE

ماشین را دم استدیو پارک کرد و پیاده شد.

زنگ را فشرد و در جواب «کیه؟» گفتن بهشاد، فقط یک «باز کن» تحویل داد.

در باز شد و پله‌ها را بالا رفت.

و حتی گل‌های تازه شکوفه زده‌ی درون باغچه هم کمی حالش را سرجایش
نیآورد.

وارد استدیو که شد، بهشاد با لبخند از درون آشپزخانه گفت:

__خوش اومدی آقا فردین.

تنها سری در جوابش تکان داد و به سمت اتاقش رفت.

کتش را درآورد و پشت میزش نشست.

تلفن را برداشت و اتاق ضبط را گرفت.

صدای شهراد که در گوشی پیچید، گفت:

__بیا تو اتاقم.

و بدون اینکه مهلتی برای حرف زدن به شهراد بدهد تلفن را قطع کرد.

صدای در اتاقش بلند شد و وادارش کرد لب باز کند:

__بیا.

شهراد داخل آمد و در را پشت سرش بست.

__خوش اومدی فردین.

__هرچی کار هست که لازمه انجامشون بدم رو برام لیست کن. حوصله‌ی گشتن
ندارم.

شهراد روی مبل اسپرت مقابل میزش نشست و نگران نگاهش کرد.



_ نمی‌خوای بگی چی شده؟

نگاهش را مستقیماً به نگاه شهراد دوخت.

_ نه.

با اینکه انقدری قاطعانه گفت که برای خاتمه دادن به بحث بس باشد، اما شهراد کسی نبود که به همین راحتی از بی‌اعصابی رفیقش بگذرد؛ حتی اگر سر‌بغض دلبرکش هنوز آن ته‌مه‌های دلش گرفته باشد.

_ اما من می‌خوام بدونم.

عصبی دستی به ته ریشش کشید و سعی کرد آرامشش را حفظ کند.

_ شهراد اونقدری باهام نشست و پا شدی که با یه نیگا بدونی اعصابم تا چه حد قاراش میشه. پس تو دیگه روش یه قول دو قول بازی نکن که قاطی کنم تلافی همه‌اشونو یه جا سر تو در میارم.

شهراد دیگه هیچ نگفت و بلند شد.

از آن روزهایی بود که نمی‌شد از یک کیلومتری فردین رد شد.

به سمت میز فردین رفت و گفت:

_ برو عقب تا برگه‌هایی که لازمه بخونی و امضاشون کنی، با چندتا قرارداد که نیاز به امضات داره و درخواست فیت با آرمان و چندتا از خواننده‌های دیگه‌امون رو بهت بدم.

بی‌حوصله صندلی را عقب کشید و گفت:

_ قراردادها و درخواستای فیت و بذار برای بعد، امروز اصلاً اعصابشو ندارم.

شهراد چند پرونده جلوییش گذاشت و کنار رفت.

_ خیلی خب، همین‌ا رو راست و ریست کنی حله.



به سمت در رفت و خواست بیرون برود که انگار چیزی یادش افتاد.
به سمت فردین برگشت و گفت:

__آهان راستی اینا رو تموم کردی یه سر بیا اتاق ضبط.

فردین سری تکان داد و شهراد بیرون رفت.

خودکار را به دست گرفت و نفسش را کلافه بیرون داد.

پرونده‌ی اول را باز کرد و شروع به خواندن کرد، هرازگاهی هم پای یکی از برگه‌ها امضایی می‌نشاند.

بعد از یک ساعت و اندی بالاخره تمام پرونده‌ها حل شد.

بلند شد و کتش را تن زد، واقعا دیگر کتش استدیو را نداشت.

از اتاق خارج شد و به سمت اتاق ضبط رفت.

فقط خدا خدا می‌کرد کار شهراد انقدری طول نکشد که همین ته مانده‌ی اعصابش را هم نابود کند.

ضربه‌ای به در زد و وارد شد.

شهراد با دیدنش لبخندی روی لب نشاند و گفت:

__بیا که می‌خوام بمب و نشونت بدم.

پشت صندلی شهراد ایستاد و شهراد ملودی‌ای را پلی کرد و با حض گفت:

__ملودی افسونگره، معرکه شده. مطمئنم پخش که بشه یک ماه اول موزیک هیچ خواننده‌ی دیگه‌ای شنیده نمیشه.

فردین دست پیش برد و برگه‌های روی میز شهراد را برداشت.

تکست افسونگر بود.



ملودی و تکست شاهکار بودند، حتی می‌توانست به جرأت بگوید این کار از تمام کارهایش سر بود، اما...

این میان چیزی که باید باشد دیگر نبود.

بیت اول را زیر لب خواند و طاقت نیاورد، نفسش برید؛ یک کلام جانش بالا آمد.

چشم بست تا شاهد از بین رفتن افسونگری که با عشق به قلم کشیده بودش نباشد و برگه‌ها را با یک حرکت پاره کرد.

شهراد مبهوت بلند شد و برگه‌ها را از دستش گرفت.

_روانی این چه کاری بود کردی؟

سعی کرد برگه‌ها را تنگ هم بچیند.

_||| نیگا کنا، چیکار کرد مردک دیوانه.

_تموم شد.

برگه‌ها از دست شهراد افتاد و مبهوت نگاه به فردین داد.

_چی؟

_افسونگر تموم شد، دیگه افسونگری در کار نیست.

_هیچ می‌فهمی چی میگی فردین؟

همان ته مانده اعصابش هم ته کشید و دردش جمع شد در صدایش و فریادش دیوارهای اتاق را لرزاند.

_آره می‌فهمم چی میگم. دیگه چشم آهویی نیست که افسونگر من براش بخونم.

دست در گردنش برد و دو گردنبند را میان انگشتانش گرفت.



_ اینا رو می بینی؟ از این به بعد فقط منم و خیالش، فقط منم که عاشقم، فقط منم که درد می کشم، فقط منم که جون میدم...

صدایش رو به افول رفت و زانوهایش خم شدن می خواستند.

_ فقط منم.

DONYA IEMAMNOE
عشق مثل سیب سرخی است که زهر درونش دارد، و سوسه ی چشیدنش جانت را به لب ت می رساند و وقتی می چشی اش... ذره ذره جانت را می گیرد.

رو به روی آینه ایستاد و سفیدی گردنش بدون عشق فردین عجیب توی چشم می زد.

دستش را روی رد گردنبند کشید و لبخندش تلخ روی لب هایش نشست.

عشق فردین... آخ ماجراها داشت این عشق فردین.

«کافی را یک نفس سر کشید و پالتویش را محکم تر دور خودش گرفت.

صدای متعجب فردین نگاهش را به سمت مرد خوشتیپش کشید.

چه زود هم صاحبش شده بود!

_ دختر داغ بودا!

در صورتش خم شد و با شیطنت به لب های غنچه اش خیره شد.

_ مطمئنی نسوختی؟

پرشرم از نگاه خیره ی او آرام گفت:



DONYAIEAMNOE

_عادت دارم.

فردین نگاهش را پایین تر کشید و روی گردن دخترک ثابت ماند.

برق گردنبند درون گردن سفیدش معرکه بود.

_خیلی بهت میاد.

افسون گیج گفت:

_چی؟

_عشق من.»

دیگر نداشتش؛ و الان حالش درست مثل ماهی بیرون افتاده از آب بود، داشت نفس کم میآورد وقتی عشق فردین را نداشت.

می دانست نداشتنش درد داردها، نه که نداند؛ اما مرگ یک بار شیون هم یک بار. باید خلاص می کرد خودش را از بند این عشق.

_آجی.

نگاه از آینه گرفت و به عقب برگشت.

_جان؟

_گوشیت.

تازه انگار صدای زنگ موبایلش را شنیده بود!

گوشی را از دست آریا گرفت و نام شهراد نگرانش کرد.

نکند بلایی سر فردین آمده باشد.

تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند.



_بفرمایید؟

_سلام. عصر بخیر.

_عصر شمام بخیر.

_خانم آریامهر لطفا تا یک ساعت دیگه استدیو باشید. خدانگهدار.

DONYAIEAMAMNOE

صدای بوق که در گوشش پیچید مبهوت به گوشی نگاه کرد.

چه شده بود؟

چرا افسون خانوم، شده بود خانم آریامهر.

چرا شهراد مهربان این همه سرد صحبت می‌کرد؟

اصلا گور پدر شهراد، امروز قرار نبود استدیو برود!

سردرگم و نگران مانتویش را روی همان تاپ خانگی پوشید و شالی هم روی سرش انداخت.

_آجی داری میری؟ مگه قرار نبود امروزو با من بگذرونی؟

موبایلش را در جیب شلوارش فرو کرد و بدون برداشتن کیف دست و پا گیرش از هال بیرون رفت.

_چرا دورت بگردم، زود برمی‌گردم.

کفش‌های کتانی‌اش را پا زد و از خانه خارج شد.

تا سر خیابان رفت و دستش را برای ماشین زردرنگی که آرم تاکسی روی شیشه‌اش داشت بلند کرد.

ماشین که پیش پایش ایستاد، سوار شد و آدرس استدیو را داد.

نگرانی ته دلش هر لحظه بیشتر از قبل رنگ می‌گرفت.



راننده دم استدیو نگه داشت و او خدا را شکر کرد همیشه مقداری پول ته جیب شلوارش داشت.

کرایه را حساب کرد و پیاده شد.

ماشین سیاهش و فرهاد نشان میداد بچه‌های اکیپ هم هستند.

زنگ را فشرد و در بدون اینکه کسی بپرسد کیست، باز شد. DONYA IEMAM NOE

پله‌ها را بالا رفت و وارد استدیو شد.

هیچکسی در راهرو نبود.

به سمت اتاق تمرین رفت و ضربه‌ای به در زد، کسی جواب نداد. در را باز کرد و خالی بودن اتاق باعث شد و در را ببند و نگاهی را در راهرو بچرخاند.

کجا بودند پس؟

کمی که دقیق شد سر و صدایی از اتاق ضبط شنید.

به همان سمت رفت و چند ضربه به در زد.

بفرمایید.

وارد شد و آرام سلام کرد.

سلامش را همه علیک گفتن به جز شهرادی که پراخم خیره به مانیتور بود.

روی مبل گوشه‌ی اتاق نشست و دست‌هایش را در هم قفل کرد.

جو آرام درون اتاق بیشتر به آرامش قبل از طوفان شبیه بود.

نگاه به سیاهش داد و آرام لب زد:

چی شده؟

سیاهش شانه بالا انداخت و با ابرو به شهراد اشاره کرد.



بالاخره بعد از ده دقیقه سکوت مطلق و جو به ظاهر آرام و گرفته‌ی اتاق، شهراد
صندلی‌اش را برگرداند و نگاهی را روی تک تکشان چرخاند.

__شاهکارتون با کمی کار کردن روش، آماده‌اس.

چشم‌های همه‌شان برق زد.

شهراد که می‌گفت شاهکار، یعنی خوب تر از این حرف‌هاست. DONYA IEMAM NOE

صندلی‌اش را از جلوی دستگاه کنار کشید و ملودی را پلی کرد.

افسون مات ملودی در حال پخش شد.

فرهاد و سیاوش و بقیه‌ی بچه‌های اکیپ هم دقیقا حالی مشابه به او را داشتند.

ملودی از آنی که فکر می‌کردند معرکه‌تر شده بود.

سیاوش بلند شد و شروع به دست زدن کرد.

__واقعا باید بهت گفت پنجه طلایی داداش.

شهراد کم رنگ لبخند زد و گفت:

__بشین سیاوش جان. بشین که باهاتون کار دارم.

تماس ذوق و شوقشان با لحن شهراد از بین رفت.

حال و هوای شهراد نوید خبرهای خوشی را نمی‌داد.

سیاوش نشست و شهراد اینبار بلند شد و شروع به قدم زدن میان اتاق کرد.

__ملودی رو شنیدید؟ خوشتون اومد؟

افسون با استفهام گفت:

__عالی بود آقا شهراد.



DONYAIEAMNOE

نگاه شهزاد رویش ثابت ماند.

_کنسل شد.

صدای بلند سیاوش در اتاق پیچید:

چی؟!

نگاه از افسون گرفت و پای سیستم ایستاد.

روی ملودی کلیک کرد و موس را روی گزینه‌ی دلیت برد.

می‌خواهی چیکار کنی آقا شهزاد؟

بی‌توجه به صدای افسون روی گزینه کلیک کرد و به راحتی ملودی پاک شد.

سیاوش از جا پرید و به سمت دستگاه هجوم برد.

با هول دکمه‌های دستگاه را فشار می‌داد تا از پاک شدن ملودی جلوگیری کند.

چیکار کردی شهزاد؟ چیکار کردی آخه؟

شهزاد دست روی شانه‌اش گذاشت و به عقب کشیدش.

_بشین تا بگمتون.

سیاوش با چهره‌ای وا رفته عقب عقب رفت و سرجایش نشست.

لعنتی چطور دلش آمد ملودی به این زیبایی را با بی‌خیالی تمام پاک کند؟

پارت‌های رز [02.09.18], ✓

✓ [Forwarded from پارت‌های رز]

#پارت_نود_و_نه



شهراد روی صندلی‌اش نشست و نفس عمیقی کشید.

خم شد و آرنج‌هایش را روی زانوهایش گذاشت و دست‌هایش را در هم قفل کرد.

DONYAIEAMNOE

بچه‌ها می‌دونم چقدر برای این ملودی زحمت کشیدید، چند روز وقت پاش گذاشتید، و الان چقدر از تکمیل شدنش خوشحال شده بودید؛ اما این خواستِ فردین بود. آهنگ افسونگر با وجود ملودی و تکست معرکه‌اش کلا کنسل شد.

فرهاد بهت زده و غمگین گفت:

چرا آخه؟

شهراد شانه بالا انداخت و متاسف زمزمه کرد:

خواست فردین بود.

و افسون دردی مثل پرپر شدن رز دوست داشتنی‌اش روی قلبش سنگینی می‌کرد.

پرپر شده بود، دیگر حتی با عاشقانه‌های سهراب و فروغ هم وصله پینه نمی‌شد.

بلند شد و با صدایی که از اعماق گلویش خارج می‌شد لب زد:

آقای کیاراد توی اتاقشونن؟

شهراد کمی بی‌حرف نگاهش کرد و بعد با تأسف سری تکان داد.

نه، کمی ناخوش احوال بود، انگار سرمای این روزا بد به تنش نشسته.

و افسون کلام دو پهلویش را به خوبی درک کرد.

حال می‌فهمید دلیل سرمای کلام و نگاه شهراد مهربان را.



درد به جان رفیق عزیزتر از جانش انداخته بود و حال حق داشت چشم دیدنش را نداشته باشد.

پر شالش را روی شانه‌اش انداخت و به سمت در رفت.

_ممنون که اطلاع دادید آقا شهراد. روز همگی خوش.

از در بیرون رفت و نفهمید چگونه از استدیو خارج شد.

باید با فردین صحبت میکرد؛ آن هم حضوری.

نگاهی به ساعتش انداخت و هنوز وقت داشت برای ملاقات با فردین.

موبایلش را از جیبش بیرون کشید و شماره‌اش را گرفت.

یک بوق، دو بوق، سه بوق و... صدای زنی پشت خط:

_بله؟

حس کرد نفسش دیگر بالا نیامد.

_ب..بخشید آقای ک..یاراد هستند؟

_شما؟

_گیتاریستشونم.

_فردین حالش مساعد نیست، امروز نمی‌ذارم درگیر مسائل کاری بشه. فردا تماس بگیرید.

_روز خوش.

تماس را قطع کرد و گوشی را در مشتش فشرد.

و بغض مثل مد دریا هر لحظه از گلویش به سمت چشمانش بالاتر می‌آمد.

گوشی را در جیبش هول داد و همان لحظه قطره‌ای صورتش را خیس کرد.



سر بالا گرفت و با دیدن آسمان گرفته که حال و هوای گریه داشت، بغض به
چشمانش رسید و روی گونه‌اش جاری شد.

دل نازک شده بود نکند؟

او که به همین راحتی‌ها بغضش اشک نمی‌شد روی گونه‌هایش.

اما خب وقتی زن فردین جواب تلفنش را بدهد حق دارد فرو بریزد، ندارد؟

زیر باران قدم می‌زد و پا به پای آسمان می‌بارید.

یعنی الان زنش کنارش بود؟

مثلا در این هوای بارانی پای یک فیلم رومنس نشسته‌اند و زنش در بغلش لم داده
و با هم قهوه می‌نوشند.

یا مثلا زنش پشت پنجره ایستاده و او از پشت در آغوش گرفته‌اش و با هم
نظاره‌گر باران‌اند.

اما نه، شهراد گفت ناخوش احوال است.

خب شاید سرش را روی پای زنش گذاشته و دستان او میان موهایش عشق گره
می‌زند.

زنش، زنش، زنش... لعنت به زنش.

بغضش سنگین‌تر شد و اشک‌هایش بیشتر و چرا هنوز فردین برایش مهم بود؟
سردش شده بود.

نمی‌دانست از اشک آسمان است یا خیالاتی که از فردین و زنش در سر
می‌پروراند.

راستی تا به حال بوسیده بودش؟



چه سوال مزخرفی، خب معلوم است که بوسیده‌اش، ناسلامتی زنش است؛ آن وقت نبوسدش!

شاید حتی...

ناخنش‌هایش را محکم در دستش فرو کرد و پشت سر هم در ذهنش تکرار کرد:
«خفه شو، خفه شو، خفه شو دختر»

DONYAIEAMNOE

لب‌هایش را به هم فشرد تا حق هقش اوج نگیرد و خدا را شکر کرد که اشک آسمان اشک‌هایش را می‌پوشاند.

فردین حالش خوش نبود.

کاش پیشش بود تا همه جای خانه را عطر گل محمدی بزند و همراه با نوازش موهایش برایش شاملو بخواند تا نفس‌هایش آرام بگیرد و به بزم خواب برود.

حال به جای او، زنش هست؛ زنش برایش شاملو می‌خواند و موهایش را...

نه او حق نداشت چشم آهو شود برایش.

برایش سوپ درست کند، گل گاو زبان دم کند، هزار قرص آرامبخش به خوردش بدهد؛ اما حق ندارد آرامش را مثل او به جانش بریزد.

فردین یک چشم آهو داشت و بس.

پارت‌های رز [02.09.18], ✓

Forwarded from [پارت‌های رز] ✓



#پارت_صد

DONYAIEAMNOE

صدای زنگ موبایلش از خواب و بیداری بیرون کشیدش.

_جواب بده سارا.

دلش می‌خواست سرش را توی دیوار بکوبد بلکه این سردرد رهایش کند.

خیلی وقت بود این سردرد مزخرف سراغش نیامده بود، و حال دوباره خُرش را چسبیده بود.

سرش را میان دستانش فشرد و از تخت بلند شد.

یک روز آرامش نداشت.

از اتاق خارج شد و رو به سارا که در آشپزخانه مشغول درست کردن چیزی بود، گفت:

_کی بود؟

سارا به سمتش برگشت و لبخندی مهمانش کرد.

_گیتاریستت.

تنش را روی مبل رها کرد با درد چشم بست و لب زد:

_کاش خودم جوابشو می‌دادم.

سارا با استفهام نگاهش کرد.

_چیزی گفتی؟

_هوم؟ نه!



سارا با همان لبخندی که زیباترین می‌کرد و لیوانی درون دستش به سمتش آمد.
بی‌حال دست دراز کرد تا لیوان را از دستش بگیرد که سارا با شیطنت دستش را
عقب کشید.

__ آ این معجون فقط با دست من شفا بخشه.

DONYA IEMAMNOE

حوصله‌ی مخالفت نداشت؛ سردرد امانش را بریده بود.

سارا دست پشت گردنش برد و لیوان را به لب‌هایش نزدیک کرد.
و فردین بی‌مخالفت نوشید.

خیره به صورت بی‌حال مردش نگاه کرد و این معجون خوردن از دستش را
می‌توان کمی با خیالات دخترانه پر و بال داد؟

مثلاً فردین کمی به سمت او کشیده شده باشد!

در حالی که درون قلبش شاپرک‌ها دسته دسته رز می‌چیدند لبانش را به شقیقه‌ی
فردین چسباند.

نفس عمیقی کشید و عطر این مرد هم کافی بود برای یک عمر عاشقی.

فردین لب‌هایش را از لیوان فاصله داد و آرام نامش را صدا زد.

بوسه‌ی دیگری روی موهای فردین نشاناند و بلند شد.

نمی‌خواست برای یکی دو بوسه بازخواست شود، انصاف نبود به والله.

__ دراز بکش تا پیام.

فردین از خدا خواسته روی کاناپه دراز کشید و خدا را شکر کرد که خانه غرق
در سکوت مطلق است.

با صدای سارا چشمانش را بالاچار باز کرد.



این دختر در این هوا با تاپ و شلوارک سردش نمی‌شد؟

__سرتو بلند کن.

__چرا؟

__بلند کن تا بگمت.

DONYAIEAMNOE

سر دردناکش را بلند کرد و سارا سریع نشست و سرش را آرام روی پای خود گذاشت.

متعجب نگاهش کرد و با صدای خشارش گفت:

__این کارا یعنی چی سارا؟

سارا ظرفی را برداشت و لبخندش را پررنگ کرد.

__هیش. تو فقط چشمتو ببند و به هیچی فکر نکن.

چشم بست و خیزی شقیقه‌اش سر داغش را خنک کرد.

بوی آبلیمو که در بینی‌اش پیچید گوشه‌ی لبش کمرنگ بالا رفت.

و خوب بود که زرین بانو این راه حلش را به سارا هم یاد داده بود.

از بچگی عادت داشت سردردش را با آبلیمو آرام کند.

و حال که زرین بانو را کنارش نداشت، سارا دردش را تسکین می‌داد.

چرا هیچ وقت نتوانست این دختر را مثل همسرش دوست داشته باشد؟

سارا همیشه دختر عمویی بود که دستش به سیب‌های بالای درخت نمی‌رسید و او برایش سیب می‌چید.

دختر عمویی با چشم‌های پرمهر و براق که همیشه روی او خیره بود.

کاش می‌فهمید مهر نگاهش عشق است و برکش خواستن.



کاش زودتر از اینها می‌فهمید.

__سارا.

ملایمت ته صدای خشدارش قلب سارا لرزاند.

__جانم؟

DONYA IEMAMNOE

__چرا اون کارو کردی؟

دستان سارا روی شقیقه‌هایش ثابت ماند و نگاهش روی دستش سُر خورد.

فردین چشم باز کرد و نگاه به چشم‌های شب رنگش داد.

__دوست داشتم.

سیبک گلویش جا به جا شد و حرفش درد داشت؛ به اندازه‌ی به عزا نشستن
شاپرک‌های درون قلب دخترک.

__می‌دونستی زندگی‌مو نابود کردی؟

قطره اشکی روی گونه‌ی سارا لغزید و صدایش لرزید:

__دوست داشتم، هنوزم دارم؛ انقدری که اگه بازم بخوای تنهام بذاری همون کارو
می‌کنم.

فردین حس کرد سینه‌اش سنگین‌تر از قبل شد و نفسش با درد بالا می‌آید.

چشم بست لب زد:

__سرم هنوز درد می‌کنه.

و سارا بی‌حرف و باعشق دستش را به آبلیمو آغشته کرد و مشغول ماساژ دادن
شقیقه‌های مردش شد.



قدیمی‌ها می‌گفتند عشق نم نمک مثل اولین برف زمستانی روی رابطه می‌نشیند،
اصلاً کافیست زن عاشق باشد تا مرد را پایبند کند.

مگر حرف قدیمی‌ها همیشه درست از آب در نمی‌آید؟ پس چرا این حرف برای
رابطه‌ی او و سارا صدق نمی‌کرد؟

سارا عاشق بود. نه عاشق بودن برایش کم بود، بهتر بود بگوید زنانه مجنون
بودن را نقش می‌زد؛ پس چرا او پایبندش نمی‌شد؟

کاش این پایبندی در قلب او هم خودی نشان می‌داد.

کاش باز هم حرف قدیمی‌ها درست از آب درآید.

دسته‌هایش را با حوله خشک کرد و خسته از آشپزخانه خارج شد. تن روی کاناپه رها کرد و فنجان قهوه اش را روی میز گذاشت. میان دو کتفش جوری تیر میکشید، انگار کوه کنده. تا به حال دست به سیاه و سفید نزده بود و اولین بارش بود خانوم خونه بودن را تجربه میکرد. سر به پشتی کاناپه تکیه داد و چشم‌هایش را بست تا کمی بدنش روی فرم بیاید. عرق پیشانیاش را با پشت دست گرفت و حالش به هم میخورد از این وضعیت. باید یک دوش درست و حسابی میگرفت. اما بدبختی لباس هم اینجا نداشت. فکرش را هم نمیکرد خانوم خانه بودن انقدر سخت باشد. یاد حرف فردین افتاد که گفته بود خانوم خانه بودن کار او نیست، مانیکورش خراب میشود. چشم باز کرد و دسته‌هایش را مقابل چشمانش گرفت. گوشه‌ی ناخن‌هایش کمی خراب شده بود. غم دار خندید و با عشق ناخن‌های خراب شده‌اش را نگاه کرد. مانیکور و تمام این چرت و پرتها بروند به درک؛ فقط فردین خانوم خونه بودنش را بپذیرد. باقی چیزها مگر اهمیت دارند؟

نفسش را آه مانند بیرون داد و بلند شد.
 به سمت اتاق فردین رفت و نگاهی به عکسهای دخترک که
 افتاد قلبش کمی بیشتر از کمی فشرده شد.
 حق داشت، به اندازه‌ی تمام گلهای پژمرده در سرما حق داشت.
 هر زنی پا درون اتاق شوهرش بگذارد و با این صحنه رو به رو
 شود، قلبش که فشرده میشود هیچ؛ دنیا روی سرش آوار میشود.
 حال جرم او چه بود که باید با این اتاق که شده بود آرامش
 همسرش بسازد؟

مگر عاشقی هم جرم بود که اینگونه تاوان داشت؟
 قدم جلو گذاشت و رو به روی عکسها ایستاد.
 در یکیشان فردین دست دور کمر دختر حلقه کرده بود و او هم
 روی دست فردین خم شده بود و قهقهه میزد.
 نگاهی روی عکس بغلی چرخید.
 فردین به قصد لبهای دخترک سر جلو برده بود و او با شیطنت
 دستش را جلوی لبهای فردین گرفته بود.
 بغض هر لحظه بیشتر از قبل راه نفسش را میبست.
 نگاهی به عکسی برفی کشیده شد.

دخترک با آن لباسهایی که بیشتر به اسکیموها میخورد روی
برف خوابیده بود و از ته دل میخندید و فردین هم رویش خیمه
زده

بود و دماغش را میان انگشتانش گرفته بود.
دست روی صورت فردین درون عکس کشید و لبخندش عجیب
شیرین بود.

چرا با او که بود انگار لبخند زدن را اصلا بلد نبود؟
چرا او نمیتوانست مثل دخترک از ته دل بخندد؟
شاید چون فردین برای دخترک عاشق بود و برای او سنگدل
ترین مرد دنیا.
اما چه میکرد که جانش به یک اخم همین سنگدل ترین مرد
بند بود.

دستش را نوازش وار روی طرح لبخند فردین کشید و زمزمه
کرد:

—من چی کم دارم ازش که اصلا به چشمت نمیام؟
قطره اشکی روی گونه اش چکید و کاش فردین یک بار به او هم
فرصت میداد.

شاید طعم عاشقی با او انقدرها هم بد نباشد.

چشم از عکسهای که خار میشدند در چشمش گرفت و عقب گرد کرد.

نفسهای منظم فردین که خیالش را از خواب بودنش راحت کرد، روی تخت کنارش دراز کشید و نفس عمیقش محض به مشام کشیدن
عطر مردش بود و بس.

تنها دلگرمی اش حتی با وجود سایه ی سنگین دخترک، اسم فردین درون شناسنامه اش بود.
فردین الان حتی شده اسما همسرش بود، همینش هم کافی بود
برای دل خوش کنک او.

دست پیش برد و موهای ریخته روی پیشانی اش را کنار زد.
کمی خم شد و دقیقا جای همان موهای بازیگوش را بوسید.
سرش را کنار سر فردین روی متکا گذاشت و چشم بست.
و چیزی لذت بخش تر از هرم نفسهای فردین که درون صورتش
پخش میشد هم مگر بود؟

قرصهایی که فردین برای سردردش خورده بود، انقدر قوی بودند
که حالا حالاها هوشیاری کاملش را به دست نیاورد و بازخواستش
نکند.

لبخندش این بار بیشتر طعم غم میداد و خوب خدایی داشت!

باید برای کنار همسرش بودن هم بازخواست میشد.

چه میشد اگر فردین هم میخواستش؟

اگر قبولش میکرد به همسری، قطعا الان هیچ چیز اینگونه نبود. مثلا مثل همین الان کنارش میخوابید و فردین برایش یکی از آن شعرهایی که هنوز فقط و فقط درون دفتر مخصوصش بود را میخواند.

زیاد اهل شعر و شاعری نبود، بیشتر از آن دخترهایی بود که با راک وقت میگذراندند.

اما کدام دختری میتواند از شعر خواندن مردش بگذرد؟ مخصوصا اگر آن شعرها دست عاشقانههای سهراب را هم از پشت شش قفله کرده باشند.

باز هم نفسش آه شد و رویاهای قشنگی داشت.

اما دردش آنجا بود که فقط در حد همان رویا باقی میماندند. و او باید میساخت و میسوخت.

این هم تاوان جرمش بود دیگر.

عاشقی یه طرفه همیشه درد است، و پا گذاشتن در راهش چیزی فراتر از یک عاشق میخواهد؛ باید مجنون باشی تا دوام بیاوری
این

راه پردرد را، وگر نه میان راه کمر خم میکنی و زانو زدنت برابر میشود با مرگ احساس است.

و چه کسی گفته مجنون بودن فقط مرد میطلبد؟
گاهی زنها مجنونتر از خود مجنون عشق را مینوازند.
سر از کنار سر فردین بلند کرد و خیره به صورت غرق در خوابش
لبخند زد.

در خواب چقدر مظلوم میشد مرد سنگدلش.
دستش را روی دست فردین سُراند و با نرمهی شست پشت
دستش را نوازش کرد.
و اشکالی داشت اگر میگفت جان میدهد برای این دستان مردانه
و رگهای متورمش؟

دست فردین را باز کرد و آرام سر روی بازویش گذاشت.
فردین زیر لب چیزی گفت و معلوم بود از شدت سردرد به هزیان
گفتن رسیده.

پیشانی به سینهی داغ فردین چسباند و چشم بست.

انگار جایی میان یک تاریکی مطلق پرواز میکرد.

خلسه همین بود دیگر. نه؟

اوج آرامش را داشت با بند بند وجودش تجربه میکرد.

فردین نفس عمیقی کشید و دستهایش را محکم دور تن او حلقه کرد.

و تن سارا از گرمای آغوشش گر گرفت و لرز نشسته به تنش از هیجان وافرش بود.

کاش میتوانست هرشب با طعم این آغوش و آرامش نابش خواب را مزه کند.

دستش را آرام روی ابروهای پرپشت و مشکی فردین کشید و لب زد:

_نمیتونم از نگاه کردنت بگذرم، فقط چند دقیقه، قول میدم. آخ اگر این مرد مال خودش میشد؛ هفت شبانه روز که هیچ، یک ماه شبانه روز رقص و پایکوبی به راه میانداخت. او در لباس سفیدش میشد تک عروس شهر و کنار فردین که کت و شلوار دامادی بد به تنش نشسته بود دنیا را زیر پا میگذاشت.

رویای لحظه به لحظه اش بود.

کاش میشد فردین یک بار، فقط یک بار نه بیشتر فرصت عاشقی به او میداد. آخ اگر میشد....!

با صدای زنگ اف اف چشم باز کرد.

چشمانش کمی میسوخت و گلایش گرفته بود انگار.
 دستش هم سنگین بود!
 نگاه چرخاند و با دیدن سارا که روی دستش خوابیده بود
 اخمهایش درهم رفت.
 چه راحت خودش را در آغوش او جا کرده بود!
 _سارا، پاشو دختر.
 پلک های سارا لرزید و چرخي در آغوشش زد.
 پشت به او شد اما هنوز روی دستش بود.
 _د پاشو میگمت، زنگو سوزوند.
 _خوابم میاد.
 سعی کرد خونسردیاش را حفظ کند.
 _پاشو اونورتر بخواب.
 سارا انگار هنوز گیج خواب بود که دوباره چرخي زد و در آغوش
 فردین مچاله شد و خمار زمزمه کرد:
 _جام خوبه.
 باید هم جایش خوب باشد خب!
 نخیر، این دختر واقعا قصد عصبی کردنش را داشت.
 همچین خودش را در آغوش او جمع کرده بود و دستانش را دور
 گردنش حلقه کرده بود انگار قرار است فرار کند.

_ای بابا، پاشو دیگه خودشو کشت یارو.
 _فردین تو رو خدا، فقط پنج دقیقه.
 فکش از خشم منقبض شد و نیم خیز شد.
 کمر سارا را گرفت و روی تخت گذاشتش.
 همین که خواست بلند شود دستهای سارا که دور گردنش بود
 مانع شد و جلو کشیدش.
 چشم بست و با عصبانیت نفسش را بیرون داد.
 _لعنتی.
 نفسهایش که در صورت دخترک پخش شد، چشم باز کرد.
 مبهوت وضعیتشان را آنالیز کرد و سعی کرد هضم کند.
 با هرم نفسهای فردین چشم باز کرد و او را در چند سانتی اش
 دید؛ آن هم درحالی که رویش خیمه زده بود.
 چیز عجیبی نبود که، بود؟ بود!
 آنقدری عجیب بود که برای یک لحظه همه چیز را از ذهنش
 بپراند و فقط خودش باشد و فردینی که رویش خیمه زده بود.
 _فردین!
 _فردین و... استغفرالله. ولم کن، پاشم درو باز کنم.
 سارا هول کرده دستانش را از دور گردن فردین باز کرد و فردین
 بلند شد.

دستی به یقه اش کشید و همانطور که از اتاق خارج میشد، گفت:
_اصلا از کارت خوشم نیومد، دیگه تکرار نشه.

سارا مات نگاهش را به تخت دوخت و هنوز باورش نمیشد شب
در آغوش فردین چشم بسته و صبحش را با چشمهای فردین
شروع
کرده.

نشست و موهای نامرتبش را روی شانهای راستش ریخت.
اتفاقات چند دقیقه ی قبل و فاصله ی زیادی کمشان واقعا
حقیقت داشت؟!

او که باور نمیکرد، رویایش به واقعیت تبدیل شده بود!
_خدای من، باورم نمیشه! یعنی واقعا از دیشب تا الان تو بغل
فردین بودم؟

لبش را گزید و دستش بند گوشوارهاش شد.
قرار بود فقط چند دقیقه فردین را در خواب تماشا کند، نفهمید
کی به بزم خواب رفت!

پس بگو چرا انقدر پرآرامش خوابیده بود، آغوش فردین برایش
منبع آرامش بود دیگر.

اما هنوز باورش نمیشد. شب تا صبح میان بازوهای فردین آرام
گرفته بود؟ یک رویای به تمام معنا بود!

لبش را محکمتر گزید و شوق تمام جانش را دربر گرفته بود.
شب را در آغوش فردینش سپری کرده بود، این رویا حقیقت داشت.

پتو را جلوی دهانش گرفت و از ته دل جیغ کشید، دلش میخواست از ذوقش تمام دنیا را خبر کند.
بالاخره باید یکجوری ذوق و شوقش را خالی میکرد یا نه؟
ریز خندید و زیر لب گفت:

—همین که الان زنده ای باید خدا رو شکر کنی دختر.
خودش برای خودش شانه بالا انداخت و جواب حرفش را داد:
—حتی اگه بمیرم خیالیم نیست، شب و تو بغلش بودم،
میفهمی؟

و قطعاً کسی در این حالت میدیدش یقین به دیوانه بودنش پیدا میکرد.

از تخت پایین آمد و همانطور که گیج و با حواس پرت به سمت در میرفت، زیر لب گفت:

—وای نکنه یه جروبخت مفصل سر این قضیه داشته باشیم.
سرش را رو به سقف اتاق گرفت و نالید:

—خداجون ازت خواهش میکنم خودت هوامو داشته باش، نذار لذتجو از دماغم دربیاره.

هرچند مطمئن بود فردینی که او می‌شناسد به همین آسانی از این مسئله نمی‌گذرد.

فردین با عجله و هول کرده وارد اتاق شد و رکابیش را از تن درآورد.

همانطور که در کمدش دنبال لباسی می‌گشت، رو به سارا که مبهوتانه نگاهش میکرد گفت:

— به جا زل زدن به من سریع دست و روتو بشور و خودتو مرتب کن، مهمون داریم.

سارا همانطور مات نگاهش میکرد و تکان نمی‌خورد.

پیراهنش را تن زد و عصبی غرید:

— د بدو دختر.

سارا به خودش آمد و با قدمهای تند از اتاق خارج شد. اصلاً هم هیکل چهارشانه‌ی فردین جلوی چشمانش نبود که!

فردین شلوارکش را هم با شلواری عوض کرد و از اتاق بیرون آمد.

به سمت اف اف رفت و سارا را با سر و وضع مرتب تکیه داده به این دید.

— واو نمیدونستم انقدر سریع حاضر میشی!

سارا خندید و گفت:

_دیگه دیگه.

مکشی کرد و نگاهش را روی تاپ زیادی باز و شلوارک لپاش
چرخاند.

_کاش لباستم عوض میکردی.

_تو اف اف دیدم مهمونمون خانوم هستند.

و حرصی که توی صدایش هویدا بود نشان میداد از روی همان
عکس ها افسون را شناخته.

سعی کرد به خودش مسلط باشد و با ناز چشمکی زد و ادامه
داد:

_توام که شوهرمی، جلو شوهرم اینجوری نگرדם، جلو کی بگردم؟
فردین پوزخندی به لفظ زد شوهرم و به سمت اف اف رفت.
_بفرمایید؟

_آقا ف... آقای کیاراد میتونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم؟
ته گلویش گس شد از "آقای کیاراد" گفتن افسون.
لامصب هنوز با یک کلام میتوانست حال و احوالش را تمام و
کمال خراب کند.

_البته، بفرمایید داخل.

پس هنوز هم آدرس خانه اش را بلد بود.
دخترک چموش سرتق.

درب شیشه ای را باز کرد و به استقبال مهمانی که هنوز هم عزیز کرده‌ی قلبش بود رفت.

افسون از پله‌ها بالا آمد و انتظار همچین خانه‌ی درن دشتی را داشت.

آن سالهای دور که یکی دو باری با فردین برای برداشتن چیزی به خانه‌اش آمده بود اصلاً از ماشین پیاده نشده بود.

و حال اولین بارش بود که پا درون خانه‌ی فردین می‌گذاشت.

چند قدم‌ی فردین ایستاد و کوتاه سلام کرد.

فردین جوابش را داد و همین چند روز ندیدنش به اندازه‌ی یک قرن دلتنگی به دنبال داشت.

خم شد کفشهایش را در بیاورد که صدای فردین مانع شد:
_لازم نیست.

متعجب نگاهش کرد.

_با کفش؟

_بله.

کمی بیشتر از کمی خجالت کشید از این بیکلاس بازیاش.

خب حق داشت دیگر، تا به حال که پا درون این خانه‌های اعیانی نگذاشته بود.

سعی کرد به روی خودش نیاورد و وارد خانه شد.

نگاهش را درون خانه چرخاند و با دیدن زنی که به سمتش می‌آمد
مات ماند.

یک آن حس کرد پاهایش بی‌حس شد و چیزی به افتادنش
نمانده.

تمام حواسش جمع شده بود گرد قلبش و قلبش... ناز میکرد برای
زدن.

وضع لباس دخترک نسبتش با فردین را کاملاً توضیح میداد.
پس زن فردین این بود.

چیزی میان گلویش نشست و راه نفسش را به بازی گرفت.
_خیلی خوش اومدین.

زیبا بود، هم صدای زیادی دخترانه‌اش و هم چهرهی ملیحش.
_ممنونم.

و صدای لرزانش عجیب به جان فردین چسبید.
میدانست به همین راحتی‌ها اعلامیه اش سردر قلب دخترک
نمیشیند.

کمی بدجنس بودن تلافی کار افسون را در نمی آورد؛ اما شاید
میتوانست کمی دردش را تسکین دهد.

چه میشد او هم درد به دل دخترک میریخت؟
هرچند با درد کشیدن او خودش هم درد میکشید.

اصلا مگر میشود عاشق باشی و درد معشوقیت برایت لذت داشته باشد؟

_ساراجان، همسرم. ایشون هم خانم آریامهر، بهترین گیتاریست دنیا.

سارا باز هم با همان حرصی که به جانش افتاده بود لبخند زد و میخواست به دخترک بفهماند هرچقدر هم زیبا باشی و بهترین، من

زن فردینم نه تو!

_خوشبختم.

و کاش چشیدن درد دیدن معشوق کسی که برایش جان میدهی نصیب هیچکس نشود.

لعنتی مثل جرعه جرعه خوردن تلخترین زهرمار دنیاست، جگرت را به آتش میکشد و مجبورت میکند آنقدر درد بالا بیاوری که

جانت هم بالا بیاید.

افسون در جواب اظهار خوشبختیاش سعی کرد لبخند بزند و دیگر طاقت نداشت بایستد و زن فردین را با آن سر و وضع نگاه کند.

مثلا که چه؟ بایستد به رابطهی عمیق میان فردین و زنش نگاه کند؟

_ آقای کیاراد میشه صحبت کنیم، خصوصی...لطفا.

فردین خواست بگوید سارا هم خودیست؛ اما دلش یاریاش نکرد. تا همین حد بسش بود دیگر، نه؟
به حرف دلش گوش کرد و عذاب دادن افسون را خاتمه داد.
_ البته، بفرمایید.

و به سمت اتاق کارش راهنماییش کرد.
خودش هم پشت سرش رفت و قبل از وارد شدن رو به سارا که با بغض نگاهش میکرد گفت:
_ ساراجان دوتا قهوه لطفا، یکیش شیرین.

آن یکیش را هم از همان شب تصمیم بر تلخ بودنش گرفته بود.
هرچه شیرینی مهمان جانش کرده بود، آن شب دخترک از بند بند وجودش بیرون کشید.

از تمام شیرینیهای دنیا نفرت داشت.

وارد اتاق که شد و در را بست، سارا دیگر نتوانست قطرههای اشکش را زندانی کند و با صورتی که با اشک پوشیده شده بود به

سمت آشپزخانه رفت.

لعنتی چرا نگاه پرتماسش را ندید و قبول کرد با دخترک
خصوصی صحبت کند؟

اصلا چه معنی داشت وقتی زنش حضور دارد با یک دختر گپ و
گفت خصوصی داشته باشد.

هرچقدر هم که بگوییم گیتاریستش است و مسائل کاری!
شیر آب را باز کرد و چند مشت آب به صورتش زد.
نباید جلوی دخترک کم میآورد.

او زن فردین بود و آن دختر... فقط گیتاریستش.

عشق قدیمیشان را هم میشود نادیده گرفت، مگر نه؟

فردین روی مبل مقابل افسون نشست و پا روی پا انداخت.

خب، قطعاً موضوع مهمی بوده که این وقت روز به خونهی من
اومدی، میشنوم.

افسون دستانش را در هم قفل کرد و سعی کرد ذهنش را از سارا
منحرف کند.

برای آهنگ جدید که کنسل شد اومدم.

ابرو بالا انداخت و دست به سینه منتظر نگاهش کرد.

و افسون برای بار هزارم در دل اعتراف کرد از این نگاه مغرور
متنفر است. به فردین مهربانش این نگاه ادا نمیآمد.

_خب بچه‌ها خیلی برای ملودیش زحمت کشیدن، همینطور آقا شه‌راد که خودم به شخصه میدیدم تمام توانشو روی این آهنگ گذاشت.

_خب؟

_چرا گفتید کنسل بشه؟ حیف بود اون آهنگ.

بدون اینکه اختیاری روی حرکاتش داشته باشد توی صورت دخترک براق شد و عصبی غرید:

_حیف منم که دارم زیر بار این عشق کمر خم میکنم.

افسون حس کرد زمان ایستاد و نفسش هم به دنبالش.

حالش مثل کسی بود که زیر مستقیمترین نور خورشید ایستاده و یکم‌هو یک عالمه یخ رویش خالی میشود؛ برای یک لحظه تمام جانش

میلرزده.

برای یک لحظه تمام جانش لرزیده.

چرا میخواست به او ثابت کند هنوز هم میتواند با یک حرف حالش را زیر و رو کند؟

فردین با خشم و درد موهایش را به چنگ کشید و کاش نمیگفت.

بس بود هرچه غرورش را برای این دختر لگدمال کرده بود،
عاشقیاش باید برای خودش میماند و خودش.

نفسش را محکم بیرون داد و دستی به ته ریشش کشید.
و افسون با تمام توان سعی میکرد حال آشفتهی درونش، تغییری
در چهرهاش ایجاد نکند.

عجیب بود که بعد از این همه مدت نمیدانست فردین حرف
چشمانش را بهتر از هرچیزی میخواند.

بین افسون، عذرمیخوام خانم آریامهر، اون آهنگ به دلایل
کاملاً منطقی کنسل شد. و ابداً ربطی به مسائلی که یه زمانی
بین من و

شما بود نداره.

«؟ یه زمانی؟ یعنی الان دیگه نیست» : افسون لب روی هم
فشرد تا صدای دلخورش بیاجازه درون اتاق نیچد و نگوید
لزومی به خورد کردن خودش نبود وقتی نپرسیده لحن سرد و
چشمهای مغرور فردین جوابش را میداد.

فقط مانده بود یک شبه چگونه این همه تغییر کرد فردین عاشق؟
هرچند مسبب این تغییر یکهوئی خودش بود و کاش فایده داشت
گفته خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آن لرزش عصبی به جان
دستهایش افتاده را با مشت کردنشان پنهان کند و جلوی فردین
ضعف نشان
ندهد.

ترجیح میداد فقط و فقط در خلوت خودش عاشق باشد.
دیگر قرار نبود جلوی کسی افسون عاشق را رو کند؛ حتی فردین.
_میتونم اون دلایل منطقی رو بدونم؟
فردین دست مشت کرد و دنبال دلیل الکیاش گشت.
لامصب جلوی چشمان تیز شده‌ی دخترک داشت لو میرفت.
میتوانست کمی از قلدر بودنش استفاده کند.
فکر بدی هم نبود.

_نه، عادت ندارم چیزی رو برای کسی توضیح بدم. صلاح دیدم
کنسل بشه، و شد.

افسون از این همه حق به جانب بودنش لب روی هم فشرد و
خیلی شیک و مجلسی داشت میگفت به تو ربطی ندارد.
در به صدا در آمد و فردین نگاه از چشمان دلخور افسون گرفت.
_بیا.

سارا وارد شد و با لبخندی که سعی میکرد مصنوعی بودنش جلوی آن دختر بیآبرویش نکند، سین ی درون دستش را روی میز گذاشت.

_نوش جانتون.

نگاهش را بین افسون و فردین چرخاند و از اتاق بیرون رفت. اما تمام حواسش درون اتاق، میان فردین و افسون ماند. در که پشت سرش بسته شد، فردین خم شد و فنجان قهوه‌اش را برداشت.

جرعه‌های نوشید و تلخی قهوه برایش غریبه بود، عادت کرده بود به قهوه‌های که شیرینیاش مزه‌ی دهانش شود. ترک عادت هم...

مرضش خیلی وقت بود مثل بختک خرش را چسبیده بود.

_خب؟ موضوع دیگه‌های هم هست؟

افسون با غیض نگاهش کرد و بلند شد.

_خیر، از حضورتون مرخص میشم جناب کیاراد.

فردین خونسرد جرعه‌های دیگر از قهوه‌اش نوشید.

تلخ هم خوشمزه بود، اما نمیتوانست انکار کند آن قهوه‌ی شیرین یک چیز دیگر بود.

مثل سارا که زیبا بود؛ اما زیبایی افسون یک چیز دیگر بود.
 _نوح نوح خیلی زشته خانم زیبایی مثل شما دعوت قهوه‌ی
 یه جنتلمنی مثل من رو رد کنه.
 افسون ناخنهایش را در دستش فرو کرد و لا کردار میخواست
 ثابت کند اتفاق آن شب برایش مهم نبوده و کاملاً بیتفاوت است.
 _ممنو...

فردین نگذاشت ادامه دهد و کاملاً جدی اشاره کرد بنشیند.
 _قهوه‌های زنم حرف نداره، پیشنهاد میکنم از دستش ندی.
 .«زنم و درد به گور همون زنت» : و افسون عجیب دلش
 میخواست بگوید
 با حرصی آشکار لبخند زد و فنجان را برداشت و یک نفس سر
 کشید.

یکهو فنجان را روی زمین پرت کرد و جیغی کشید.
 _آخ سوختم. وای خدا سوختم.
 فردین هول شده بلند شد و لیوان آب را از روی میز برداشت.
 دست پشت سر دخترک گذاشت و آب را جرعه جرعه درون
 دهانش ریخت.

کنار گوشش زمزمه کرد:
 _آروم بگیر دختر، الان خوب میشی.

و افسون از گرمای تنش گر گرفت که سوختن دهانش یادش رفت.

کاش زمان میایستاد و تا ابد میان همین بازوهای مردانه میماند. اصلاً کاش همین لحظه که در آغوش مرد عاشقانه‌هایش بود جان میداد.

چه آرزوهای محالی...!

فردین مال او نبود، و این را آن دختری که با تاپ و شلوارک درون خانه میچرخید ثابت میکرد.

پرشرم خودش را از آغوش فردین کنار کشید.

مصلحتی سرفه کرد و گونه‌های اناریاش لبخند مهمان لبهای فردین کرد.

چگونه میشد عاشق این دلبرک شیرین نبود؟

افسون با همان لپهای گل انداخته کیفش را برداشت و آرام گفت: _من دیگه رفع زحمت میکنم.

انگار عطر تن دخترک از این فاصلهای که زیادی کم شده بود عقل و هوش از سر فردین پراند که تمام بیتفاوتی نمایشش را نسبت

به رابطه‌شان برباد داد و عاشق پنهان شده پشت این نقاب خونسرد را لو داد.

_ شما رحمتی خانوم.

افسون تصنعی لبخند زد و در حالی که به سمت در اتاق میرفت گفت:

_ لطف دارید.

لعنتی عاشقانه‌هایش را پای تعارف می‌گذاشت!
چگونه دلش می‌آمد این همه عشق را نادیده بگیرد؟
اصلاً چگونه میتواندست؟

پشت سرش از اتاق خارج شد و نگاه غم گرفته‌ی سارا را کجای
دلش می‌گذاشت؟

افسون با همان لبخند تصنعی رو به سارا گفت:

_ ممنونم به خاطر قهوه. روز خوش.

تا دم در بدرقه‌اش کرد و منتظر ماند تا حیاط را طی کند و از
خانه خارج شود.

درب آهنی حیاط که بسته شد، از دم در کنار آمد و روی کاناپه
نشست.

_ سارا یه لیوان آب برام بیار.

سارا سریع بلند شد و برایش لیوان آبی آورد.

_ انگار جلسهی سنگینی بود، گلوت خشک شده!

دخترک هم دم درآورده بود، تیکه انداختن را از خودش یاد گرفته بود و حال بار خودش میکرد!

سارا نگاه خیره‌اش را که دید پشیمان از حرفش لیوان را روی میز گذاشت و سر پایین انداخت.

__ بشین، باهات حرف دارم.

صدای جدی فردین وادارش کرد بنشیند.

لب پایش را به دندان گرفت و آن ته مه‌های چشمانش یک ترسی جولان میداد.

فردین آب را یک نفس سر کشید و لیوان را روی عسلی کنار دستش گذاشت.

خم شد و دستهایش را در هم قفل کرد و نگاهش را به چشمان سارا دوخت.

__ دیشب پا به حریمم گذاشتی، با اینکه میدونستی خوشم نمیاد؛ اما بازم به خودت اجازه‌ی انجام دادنش رو دادی.

نفس عمیقی کشید تا خونسردیاش را همچنان حفظ کند.

__ روز عقدمون رو یادته؟

__ فردین... DONYAIE MAMNOE

__ یادته؟

__ یادمه

__خوبه. قبل از عقد تو اون اتاقک چی بهت گفتم؟

__فردین...

__چی گفتم سارا؟

__گ..گفتی حق نزدیک شدن بهت رو ندارم.

__و دیشب تو بغلم خوابیدی، اونم درحالی که هیچ حالم خوش نبود و تقریباً میشه گفت هیچی از دوروبرم متوجه نبودم.

__فردین...

با خشم غرید:

__هیش، خوشم نمیاد حرفم قطع بشه.

و سارا هر لحظه بیشتر دم به گریه میشد.

گفته بود از دخترهایی که اشکشان دم مشکشان است بدش میآید؟

__دیشب حالم خوش نبود؛ از دستت معجون خوردم، سرمو رو

پات گذاشتم، درست. اما هیچ وقت اون حرفمو نقض نکردم.

کردم؟

__فردین...

__حرفمو نقض کردم سارا؟

__نه لعنتی، نه.

__پس به توام اجازه‌ی نادیده گرفتن حرفم رو نمیدم، خب؟

فردین...

خب؟

خب.

بلند شد به سمت اتاق کارش رفت.

خوبه، دیگه تکرار نشه سارا، وگرنه قول نمیدم سری بعدی به همین آرومی ازش رد بشم.

سارا با بغض نگاهش کرد و میدانست تلافی آن همه شوق را به بهترین نحو سرش در میآورد.

منتظرش هم بود؛ اما باز هم با هر حرف فردین صدای ترک برداشتن قلبش گوشش را پر کرد.

فردین بیتوجه به چشم‌هایی که حلقه‌ی اشک درونشان موج میزد وارد اتاق شد و ندید شکستن بغض دخترک را.

عطر دلبرکش هنوز در اتاق پرسه میزد.

روی مبل نشست و نگاهش را به جای خالی دلبرکش دوخت.

با لذت هوای اتاق را به مشام کشید و گوشه‌ی لبش تلخ بالا رفت. عطرش هم مست کننده بود.

کاش میشد برای خودش باشد؛ تا ابد.

سیبک گل‌پیش بالا و پایین رفت و با همان حس و حال مه آلودش زمزمه کرد:

به نسیمی همهی راه به هم میریزد
 کی دل سنگ تو را آه به هم میریزد؟
 سنگ در برکه میاندازم و میپندارم
 با همین سنگ زدن ماه به هم میریزد
 آنچه را عقل به یک عمر به دست آورده است
 دل به یک لحظه‌ی کوتاه به هم میریزد
 آه یک روز همین آه تو را میگیرد
 گاه یک کوه به یک کاه به هم میریزد
 آه دخترک در آن شب بارانی گرفتش و حال داشت کوهی به نام
 فردین را به هم میریخت.
 کاش کمی رحم و مروت داشت.
 کاش هنوز همان دختر کوچولویی بود که موهایش را دو طرف
 گیس میکرد و نرگسی هم گوشهی موهایش میزد و دلبری
 میکرد.
 کاش...!

DONYAIE MAMNOE (فصل ششم)

زنگ بغل تختش را فشرد و منتظر نگاه به در دوخت.

طولی نکشید که صدای در بلند شد و پشت بندش خاتون وارد شد.

__جانم خانوم؟ امری داشتید؟

__مهناز به اردلان خان بگو کارش دارم.

خدا را شکر به سرعت رو به بهبودی بود و در این چندماه همان اندک تپق زدن میان حرفهایش هم خوب شده بود.

__چشم خانوم.

بیرون رفت و زرین بانو نگاهش را به سمت پنجره سوق داد. انگار حال و هوای دل پسرکش روی آسمان خدا هم تاثیر گذاشته بود که اینگونه ابرها گریه میکردند.

لبخند تلخی زد و زمزمه کرد:

__الا یا ایها الساقی ادر کاسا وناوالها

که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکلیها

در باز شد و صدای قدمهای اردلان خان هم نگاهش را از آسمان ابری نگرفت.

تخت کمی تکان خورد و حضور اردلان خان را کنارش حس کرد.

__مهناز گفت باهام کار داری بانو.

نگاهش را از آسمان اشکی گرفت و به مشکیهای نافد شوهرش داد.

__هوا رو میبینی؟

اردلان خان نگاهی به پنجره انداخت.

__خیلی وقت بود بارون نیومده بود، دیگه کم کم داشت حسرت میشد به دل این مردم.

زرین بانو تلخ خندید و شباهت جالبی بود.

__حال و هوای دل پسرته، یه مدت حسرت شده بود به دل دشمنای دوست نماش.

اردلان خان که متوجه منظورش نشده بود، اخم میان ابروهایش نشاند و با استفهام نگاهش کرد.

__فردین؟

__اره فردین، میدونی چرا یه مدت چشماش دوباره برق میزد، لباش لبخند رو قبول کرده بود، صداش شور و شعف داشت؟

دست زرین بانو را گرفت و با نرمی شست پشتش را نوازش کرد.

__تو این سی و اندی سال زندگی تا حالا دیدی منه اردلان خان از زندگی پسر غافل بمونم؟

__پس میدونی چرا.

__میدونم.

دلش لرزید و صدایش لرزید و کلماتش طعم زلزله میداد:

__اینم میدونی دوباره کمرش خم شد و این بار تا مرز شکستن؟

و اردلان خان با بیتفاوتترین لحن ممکن گفت:
 _خودش خواست این شکستن رو.
 در یک لحظه تمام تن زرین بانو گر گرفت.
 _خودش خواست اردلان؟
 فهمید بد گفته و زرین بانویی که بد روی پسر ارشدش حساس بود را عصبی کرده.
 نزدیکتر شد و دست روی شانه‌های نحیف همسرش گذاشت.
 _فردین یه مرد زن داره، درسته؟
 سکوت زرین بانو و نگاه خیره‌اش نشان از درست بودن حرفش داشت.
 _یه مرد زن دار نباید انتظار داشته باشه دختری که پراز رویاهای دخترونه‌اس آینده‌اش رو با اون بسازه.
 زرین بانو طاقت نیاورد و نالید:
 _اما جفتشون عاشق هم بودن.
 _بین زرین خودتو بذار جای اون دختر، من اگر قبل از تو زن داشتم، حاضر بودی با من ازدواج کنی؟
 مکث زرین بانو باعث شد اردلان خان در دل به قانع شدنش امیدوارتر شود و پیازداغ حرفه‌ایش را کمی زیاد کند.

— زرین توام زنی، احساسات زنونه رو کاملاً درک میکنی. سعی کن منطقی...

— منطقی؟ من مادرم اردلان. مادری که بخواد منطق قاطی عشق مادریش کنه بمیره بهتره. اصلاً مادر یعنی مه ر خالص؛ مهر، منطق میشناسه؟

اردلان خان دست پشت کمرش گذاشت و سرش را به سینه چسباند.

— مهر خالص من چرا اینجوری میکنی با خودت؟ مگه دکتر نگفت غم و غصه ممنوع؟

بغض جا خوش کرده میان گلوی زرین بانو شکست و پیراهن مردش را در مشت فشرد.

— اردلان پسرم داره زجر میکشه، داره جلوی چشمم ذره ذره آب میشه. من چطوری بشینم دست روی دست بذارم و تماشا کنم و هیچ

نگم؟ چطوری؟

دست مردانه‌اش کمر زرین بانو را محض آرام کردن طی کرد.

— فردین باید مهر اون دختری از دلش بیرون کنه و به خودش بقبولونه که سارا همسرشه.

و زرین بانو میدانست این اتفاق جزو غیرممکنهایی است که امید به ممکن شدنش را امید واهی میگویند.

— اردلان دو سالم رد شد!

موهای زرین بانو را نوازش کرد و بوسهای روی ابریشمهایش نشاند.

— بالاخره قبول میکنه.

سرش را از سینهی اردلان خان جدا کرد و خیره در چشمهایش قاطعانه گفت:

— این بار اگه اتفاق دو سال پیش تکرار بشه، بمیرم نمیذارم فردین زمین بخوره.

— زرین!

— سارا دختر برادرت؟ باشه. پسر من از همه مهم تره.

— اما زرین...

— اردلان از همین الان دارم میگم، اگه جفتشون پای این عشق وایسن، از جونم مایه میذارم تا دختره مال فردینم بشه.

زرین بانو یک مادر بود؛ مادری که جانش به جان فردین و فریماهش بسته بود.

و حال این مادر از تمام جانش مایه گذاشته بود برای دل پسرش.

اما کاش میدانست این بار دخترک هم طناب دار دور گردن این رابطه انداخته.

اردلان خان بهتر از هرکسی میدانست زرین بانو بخواهد کاری بکند، شده زمین و زمان را هم به هم بریزد، میریزد تا به خواسته‌هایش برسد.

فقط خدا خدا میکرد این طوفان در راه رابطهی برادری او و اردشیر را نابود نکند.

در چشمان زنی که تمام دنیایش بود چیزی فراتر از یک تهدید میدید.

و او خوب میدانست که الان دیگر هیچ چیز جلودار زرین بانویش نیست.

از پر حرفی استاد کلافه شده بود و دلش میخواست زودتر این کلاس مزخرف تمام شود.

چهل و پنج دقیقه هم رد شده بود و مردک همچنان در حال فک زدن بود.

دهانش کف نمیکرد عجیب بود! کیفش را از کنارش برداشت و کتاب دوست داشتنی اش را در آورد.

همان کتاب کوچک قطور.

صفحه‌ی اولش را باز کرد و برای هزار و چندمین بار آن شعر را خواند.

اصلاً کل کتاب برود به درک، اصل آن شعر بود که بوی رازقی میداد.

را گفت، سریع کتاب را درون کیفش گذاشت و جزوه‌هایش را هم جمع و جور کرد و بلند شد. « خسته نباشید » استاد که انگار از قفس آزاد شده باشد، سریعتر از همه از کلاس بیرون زد. از پله‌ها پایین رفت و وارد محوطه شد که همان لحظه موبایلش زنگ خورد.

با دیدن شماره لبخند روی لبش نشست.
تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند.
_سلام.

_چطوری گل دختر؟
امید بود دیگر، عادت به سلام و علیک گفتنش نداشت.
_خوبم.

_خوبه. کجایی پیام دنبالت؟
_تازه از آموزشگاه زدم بیرون.
_خیلی خب، تا بیست دقیقه دیگه اونجام.

لبش را درون دهان کشید و با پا روی زمین ضرب گرفت.
_امید.

_جان؟

_داداشم...

صدای خنده‌ی امید خیالش را راحت کرد.

_خیالت تخت، اون داداش غیرتیت هم اجازه داد.

نفسش را آسوده خاطر بیرون داد.

_منتظرتم.

تماس را قطع کرد و ترجیح داد در این بیست دقیقه تا آمدن
امید به جای بیکار نشستن و دار و درخت نگاه کردن، کمی آن
کتاب را

ورق بزند.

سبک نوشتاریاش سنگین بود، همینش معلوم میکرد قدمت
زیادی دارد.

_بخشید خانم کیاراد.

صدای پسری از حال و هوای کتاب بیرون کشیدش.

کتاب را بست و سر بلند کرد.

علوی بود، خجالتیترین پسر آموزشگاه.

_بفرمایید.

پسر با استرس دستانش را در هم پیچید و نگاهش را به سنگ ریزه‌های جلوی کفشش داد.

—خیلی عذر می‌خوام راستش خواستم ببینم میتونم... با خانواده... برای چیز... امر... یعنی... امر... مزاحمتون بشیم؟
—فریمه.

نگاهش به سمت امید کشیده شد و اخمهای درهمش نشان میداد حرف پسرک را شنیده.
—بریم؟

فریمه آرام عذرخواهی کرد و بلند شد و به سمت امید رفت.
علوی به سمتش چرخید و چشمان منتظرش را به نگاه او داد.
—جوابمو ندادید خانم کیاراد.

امید قدمی جلو گذاشت و دست فریمه را در دست گرفت.
—ا مگه با سنگ ریزه‌ها نبودی شما؟ منتظر باش اونا جوابتو میدن عمویی.

فریمه به هزار زور جلوی خودش را گرفت تا زیر خنده نزنند.
عمویی گفتن امید با آن لحن و چهرهی وا رفته‌ی پسرک آخر خنده بود خدایی.

امید دستش را کشید و به سمت ماشین رفتند.
فردین خواهرکش را به دست او سپرده بود.

حداقل امروز که امانت دست او بود باید تمام و کمال امانت داری میکرد، تا یک وقت خدایی نکرده شرمندهی برادرش نشود.
پسرک پیزوری جرأت خواستن خواهر فردین کیاراد را به خودش داده بود!

هنوز نمیتوانست شلوارش را بالا بکشد؛ میخواست افسار زندگی دست بگیرد.

درون ماشین که نشستند فریمه پالتویش را محکمتر دور تنش پیچید.

— امید بخاری بزن چاییدم.

خندید و بخاری را روشن کرد و دریچه را روی فریمه تنظیم کرد.

— دختر کوچولوی سرمایی.

برعکس تمام دخترها که از کوچولو گفتن بدشان میآمد، او عاشق دختر کوچولو گفتنهای امید بود.

— آخ دلم لک زده برای اون خانوم گرد و قلمبت.

بلند خندید و با شوخی تهدیدوار گفت: « گرد و قلمبه » امید از لفظ

— هی هی دختره، خانوم منو مسخره کردی نکردیا.

__خب مگه دروغ میگم، با اون دو تا چاقاله بادو م خوردنی گرد
و قلمبه شده دیگه.

امید با عشق گفت:

__گرد و قلمبه هم روانیشم.

چپ چپ نگاهش کرد و با لحنی کشیده گفت:

__زن ذلیل

__دوتا شیشه‌ی عمر داره برام میاره، چرا ذلیلش نباشم دختر؟

فریمه دست به سینه نشست و متفکر به بیرون خیره شد.

__میدونی چیه امید؟

__هوم؟ چیه؟

شانه بالا انداخت و نگاهش را به امید داد.

__همیشه همیشه همیشه، تاکید میکنم که بگم بلااستثنا یه زن

هست که یه مرد رو تبدیل به مجنون میکنه.

امید از لحن جدیاش ابرو بالا انداخت و خوشش میآمد از این

بحثهای فلسفیانه با دخترک.

__این حرفت یه درصدیش درسته؛ یعنی نمیشه گفت صد در صد

و بلااستثنا. چون اگر صد در صد بود آمار طلاق این همه بالا

نمیرفت.

از حالت دست به سینه درآمد با حرکات دست میخواست با
جدیت بیشتری حرفهایش را به امید بفهماند.

__نه حرفتو قبول ندارم. بین هر فردی یه نیمهی گمشده داره؛
از قدیم و ندیم اینو گفتن. درسته؟

__درسته.

سرش را به معنی تایید تکان داد.

__آهان حالا اون فرد نیمهی گمشدهی خودشو پیدا نمیکنه و به
اشتباه با نیمهی گمشدهی یکی دیگه زندگی تشکیل میده؛ و به
همین منوال

نیمهی گمشدهی اون با نیمهی گمشدهی یکی دیگه.

دستهایش را محکم به هم کوبید و ادامه داد:

__بومب اون زندگیها منفجر میشن. این یه امر مشخصیه که وقتی
زن و مردی که زندگی رو تشکیل میدن نیمهی هم نباشن، اون
زندگی از هم میپاشه.

سکوت امید باعث شد دنبال مثال برای دلیل و برهان حرفش
باشد.

نفس عمیقی کشید و دستهایش را در هم قفل کرد.

__بین دستای من الان جفت هم دیگهان، و یه جورایی تو هم
چفت شدن. اما خب اگه من دستمو با دست تو بخوام چفت کنم
مسلمه

نمیشه. هوم؟

دستهایش را بالا آورد و عمیق بهشان نگاه کرد.

__پس به نظرت چرا از همون قدیم و ندیمش میگن کبوتر با
کبوتر، باز با باز؟ خب یه جورایی باید جفت هم باشن دیگه؛
همچین که

قشنگ چفت هم بشن.

امید لبخندی زد و این دختر بزرگتر از سنش بحث میکرد.

__اونوقت شما که انقدر واردی میشه بگی چرا قبلا طلاق کم بود،
الان داره انفجار پیدا میکنه؟

فریمه شانه بالا انداخت و گفت:

__خب معلومه.

__هوم؟

__بذار ازت یه سوال بپرسم.

امید ابرو بالا انداخته و یک نگاهش به جاده بود و دیگری به
فریمه.

__اوهوم.

__ زمان قدیم پدرت چطوری به خواستگاری مادرت رفته؟
با استفهام نگاهش کرد.

__ خواستگاری پدر مادر من چه ربطی به بحث الانمون داره؟
فریمه ملیح لبخند زد و کامل به سمتش چرخید.
__ بگو تا بگمت ربطشو.

__ خب پدرم توی بازار یه نظر چشمش به مادرم افتاده بود، تو
گلویش گیر کرد. به مادر بزرگم گفت، خانوادهها قرار مدار گذاشتن
و
بعدشم که دیگه مشخصه.

__ حالات و امروزی چطوری خواستگاری زنت رفتی؟
امید انگار تازه دوزاریاش افتاده باشد، گفت:

__ آهان پس بگو دختر کوچولو چی میخواد بگه.
چشمانش را ریز کرد و با شک فریمه را نظاره کرد.

__ یعنی تو فسقله میخوای بگی من و عسل که اول خودمون
حرفامونو زدیم و بعد خانوادهها وارد ماجرا شدن، کارمون به
طلاق

خواهد کشید؟

فریمه خندید و دستانش را به حالت تسلیم بالا برد.

__نه نه نه امید تو کاملاً منظور منو اشتباه گرفتی! بذار برات توضیح بدم.

امید ماشین را رو به روی در خانه‌شان پارک کرد و خاموش کرد.
__تو خونه مایلم توضیحتو بشنوم دختر کوچولو.

فریمه از ماشین پیاده شد و بازیگوشانه دستش را روی زنگ فشرد و برنداشت.

__سوخت خب دختر.

نخودی خندید و شانه بالا انداخت.

امید باز آمد چیزی بگوید که صدای عصبی عسل که با نفس نفس زدن ادغام شده بود در اف اف پیچید:

__چه خبرته؟ مگه سر آوردی؟

دستش را از جلوی دوربین اف اف برداشت و صورتش را جلو برد.

__نه، یه دختر خوشگل آوردم.

عسل خندید و در را باز کرد.

__ای وروجک.

با امید وارد شد و پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت.

__دختر مگه خر مغزتو گاز زده؟ آسانسورو گذاشتن واسه چی؟

شانه بالا انداخت و امروز کلاً شیطنتش عجیب گل کرده بود.

امید هم به ناچار پشت سرش از پله‌ها بالا رفت.
 _نه به اون خانوم بزرگ توی ماشین، نه به این دختر کوچولوی
 شیطون! گاهی واقعا با خودم فکر میکنم تو دو شخصیت‌های
 دختر.

خندید و ضربهای به در چوبی زد.
 _شاید.

خم شد و کفشهای عروسکیش را در آورد و روی جاکفشی
 گذاشت.

سرش را به در چسباند و با صدای بلندی گفت:
 _خانوم خونه تلف شدیم پشت در.

امید خندید و در دل اعتراف کرد همین شیطنتهای دخترک به
 دلش نشست که حتی بعد از یاد گرفتن کامل پیانو هم رابطهمشان
 قطع
 نشد.

به سمت امید برگشت و قیافه‌اش را وا رفته گرفت.

_برای توهم همینجوری درو باز میکنه؟

_هی دختره ورپریده چی داری پشت سر من به شوهرم میگی؟
 فریمه با ذوق جیغی کشید و خودش را درآغوش عسل جا داد.
 _وای مادری رو ببین. الهی من دورت بگردم گرد و قلمبهی امید.

عسل گونهایش را بوسید و با کنایه گفت:
 _ حالا دیگه تا دعوت نکم نمیای بهم سر بزنی؟
 با بدجنسی ابرو بالا انداخت.
 _ خب بالاخره من خواهر فردین کیاراد بزرگ هستما!
 عسل پشت چشمی برایش نازک کرد و خم شد و کفشهای رو
 فرشی را جلوی پایش گذاشت.
 _ خودت و داداشت باهم...
 فریمه که خم شده بود تا نگذارد با آن شکم خم شود، چشم گرد
 کرد و هینی کشید.
 _ عسلی تا مامی شدی عفت کلام و اینا پر دیگه
 عسل خندید و صدای امید توجهشان را جلب کرد:
 _ خانومهای گرام نمیخواید اجازهی ورود به منه بدبخت بیچاره
 بدید؟
 پایش را بالا آورد و رو بهشان گرفت.
 _ میبینید؟
 عسل با چندش بینایش را چسبید و فریمه با کنجکاوی جوراب
 امید را برانداز کرد.
 _ چیه دقیقا؟
 _ علفای سبز شده رو.

چشم غره‌های حواله‌ی امید کرد و به سمت پذیرایی رفت.
امید وارد شد و وقتی فریمه را ایستاده پشت به خودشان دید،
سریع خم شد و با بوسه‌های از لبهای شیرین عسلش تمام
خستگیاش را

به در کرد.

فریمه که ناگهان چشمش به آینه‌ی رو به روی امید و عسل
افتاد، با حرکت امید قبل از اینکه بتواند جلوی خودش را بگیر
صدای

خندهاش بلند شد.

امید هم انقدر بی‌طاقت بود!

— به چی می‌خندی بچه؟

روی مبل نشست و رو به امید گفت:

— هیچی.

عسل شرمگین کنارش زد و به آینه اشاره کرد و آرام زیر لب
گفت:

— آبرومو بردی امید.

درحالی که کفشهای رو فرشی را پا می‌زد، بی خیال با صدایی که
فریمه بشنود گفت:

— زنمی، دلم کشید ماچت کنم.

و از کنار عسل گذشت و رو به روی فریمه نشست.

__ مگه نه دختری؟

فریمه با خجالت لب گزید و هنوز انقدر بیحیا نشده بود که بنشیند راجع به این چیزها با یک مرد بحث کند.

از شرمش خندید و دستانش را روی پشتی کاناپه باز کرد.

__ خب میخواستی برام توضیح بدی و یه جورایی قانعم کنی، نه؟
فریمه که عاشق بحث کردن بود، مشتاقانه به جلو خم شد و دستانش را در هم قفل کرد.

__ چرا که نه. خب ببین بهتره اینجوری...

__ شما دوتا دوباره دارین باهم بحث میکنید؟
امید خندید و به کنارش اشاره کرد.

__ بیا بشین خانومم، ببینم شیطونکای من چطورن.

عسل شربتی مقابل فریمه گذاشت و شربتی هم برای شوهرش گذاشت و کنارش نشست.

__ اول گلوتونو تازه کنید، بعد به ادامهی بحثتون برسید.

خم شد و شربت را برداشت و دست دور شانهای زنش حلقه کرد.

__ اول تو بخور جیگرای بابا دلشون نخواد.

__ من همین ده دقیقه پیش خوردم، نمیخوان. نوش جونتون.

امید جرعههای نوشید و گفت:

__ خوبین دیگه؟ امروز تو نبودم مشکلی نداشتی که؟

عسل با مهر نگاهش کرد و لبخند زد.

__ هم من، هم بچه‌ها خوبیم.

امید با رضایت شقیقه اش را بوسید.

__ خوبه.

فریمه لیوان خالی شده‌اش را روی میز گذاشت و با ذوق به شکم برآمده‌ی عسل نگاه کرد.

__ پس این چاقاله بادوما کی به دنیا میان؟

عسل با خنده اخمی ساختگی کرد و شاکی گفت:

__ توام شدی باباشون که دم به دقیقه ازم می‌پرسه کی میان؟

فریمه دست‌هایش را مانند بغل کردن نوزاد گرفت و صدایش از ذوق میلرزید.

__ آخه نمیدونی بغل گرفتنشون چقدر حس خوبیه. آدم نمی‌خواه اصلاً ازشون جدا شه.

و در حالی که غش و ضعف میرفت قربان صدقه نثار چاقاله بادوم‌های عسل میکرد.

امید هم لیوانش را روی میز گذاشت و گفت:

__ خب، چطوره به ادامهی بحثمون برسیم؟

فریمه دستانش را به هم کوبید و با اشتیاق وافر گفت:

_عالیه.

عسل بلند شد و لیوانهای خالی را با یک دستش برداشت و درحالی که آن دستش را به کمرش گرفته بود، به سمت آشپزخانه رفت.

_من اصلا حوصلهی بحثاتون رو ندارم، میرم به زرشک پلوی دوست داشتینم برسم.

امید با همان نگاهی که لبریز از عشق بود بدرقه‌اش کرد و مگر کدبانویی به شیرین‌ی عسل هم میتوانست پیدا کند؟
فریمه گلویش را صاف کرد و حواس پرت امید را به خودش جمع کرد.

_خب کجا بودیم؟

_اشتباه برداشت کردن شما.

امید پا روی پا انداخت و سرش را به معنی تفهیم تکان داد.
_آها آره. بگو، میشنوم.

_خب ببین شاید من نباید خودت و پدرت رو مثال میزدم؛ اما تو باید اصل حرف منو میگرفتی. درسته؟

_اصل حرفت چیه؟

_تو قبول داری پدرت از تو چهارتا پیرهن بیشتر پاره کرده یا نه؟

امید با استفهام گفت:

__این دیگه قبول داشتن میخواد؟

__حالا به نظرت پدری که از تو با تجربه‌تره بهتر میتونه نیمه‌ی گمشده‌ی تو رو پیدا کنه یا تویی که کم تجربه‌تری و به قول معروف

اون چهارتا پیرهنت هنوز سالمه؟

__خب مسلماً پدرم.

فریمه بشکنی زد و با لبخندی پیروزمندانه گفت:

__آهان الان دقیقاً رسیدیم به جواب سوال.

امید ابرو درهم کشید و نباید در بحث کردن این دختر را دست کم می‌گرفت.

__چرا سعی نمی‌کنی واضحتر اصل مطلب‌تو برسونی؟

__واضحتر از این؟ خب عزیز من قبلاً طلاق کم بوده، چون انتخابها صحیح بوده و با تجربه‌ی همون چهارتا پیرهنت پاره شده. امید قانع شده سر تکان داد.

__این حرف‌تو کاملاً قبول دارم؛ اما طلاق فقط دلیلش این نمیتونه باشه.

فریمه داستان‌ش را از هم باز کرد و به پشتی مبل تکیه داد.

__خب آره. قطعا فقط همین یه دلیل یه زندگی رو از هم
نمیپاشونه. بخوای دونه به دونه نام ببری خیلی دلایل دیگه هم
هستن که مسلما

بی تاثیر نیستن تو امر طلاق.

__خب؟ مثلا چندتا شو نام ببر ببینم خانم دکتر؟
قیافه اش را در هم کرد و مظلومانه گفت:

__مسخرم نکن امید. حرفام اشتباه بود؟

امید تک خندی زد و حرص دادن این فسقله بد مزه میداد.

__نه دختر خوب. من کی گفتم حرفات اشتباه بود؟ من میگم
خوشم اومده از این بحث، مخصوصا با تو.

لبخند زد و این مرد همیشه همنشین محشری بود.

متفکر دستی به چانه اش کشید.

__خب مثلا یکی از مهمترین هاش وضع جیب جوونای امروزمون.

__هوم؟

این هوم گفتن های امید یعنی مشتاق شنیدن ادامه ی حرف
است.

__قبلا جوون بیست ساله انقدری ته جیبش داشت که بتونه شکم

خودش و یه دختر و سیر کنه؛ اما الان مرد سی ساله اش همونم

نداره.

به نظرت چرا میگن دخترای امروزی شوگر ددی میخوان؟
 اخمی کرد و با جدیت بیشتری گفت:

_اصلا واژه‌ی شوگر ددی یعنی چی؟ یعنی لندهورهای سالخورده
 که به خاطر پولهای بادآورده‌شون دخترای جوون و زیبا میرن
 طرفشون.

امید لبخند پرتحسینی روی لب نشاند و برایش دست زد.
 _واو دختر باید اعتراف کنم تو بحث کردن حریف نداری. اون
 روی فردینیت میاد بالا.

فریمه خندید و همه می‌گفتند وقتی پای بحث کردن و صحبت‌های
 جدی به میان کشیده میشود، فریمه لطیف و شیطان یک رگ
 فردینی پیدا میکند.

صدای عسل نگاهشان را به سمت آشپزخانه کشید.

_اگه تموم کردین، پاشید بیاید ناهار.

امید بلند شد و فریمه هم به دنبالش.

_خب دیگه ادامه ندیدم که الان عسل بانو رو دیگه نمیشه با یه
 من عسل هم خوردش.

بلند خندید و با تعارف امید جلوتر از او وارد آشپزخانه شد.

الان یک زرشک پلوی خوشمزه آن هم با مرغ بعد از یک
 همنشین ی خوب عجیب می‌چسبید.

#پارت_صد_و_ده

توی ایستگاه واحد نشسته بود و مضطرب با پایش روی زمین
ضرب گرفته بود.

دلش مثل سیر و سرکه میجوشید.

آخر طاقت نیاورد و موبایلش را از کیفش بیرون کشید و شمارهی
امید را گرفت.

بعد از چند بوق که شدیداً دل نگرانیاش را بیشتر میکرد، بالاخره
صدای امید درون گوشی پیچید:

_جانم؟

_امید، عسل خوبه؟ بچهها؟

_هر سهشون خوبن، بخیر گذشت.

نفسش را با خیالی که راحت شده بود بیرون داد.

_دکتر نگفت چرا یهو دردش گرفت؟

صدای نفس کلافهی امید را شنید.

_خانوم هوس دوغ کرده، برداشته برای من یه پارچ کامل اونم با

یخ نوش جان کرده.

_وای، خداروشکر الان صحیح و سالم.
 _ممنون گل دختری. شرمندهی توام شدم.
 تک خندی زد و به ساعتش نگاه کرد.
 _خجالت بکش، شرمندهی چی آخه؟
 صدایی مانند تکان خورد پلاستیک به گوشش خورد و بعد صدای
 هول کردهی امید:
 _فریمه من باید برم، بعدا باهات تماس میگیرم.
 و حتی مهلت نداد فریمه جوابش را بدهد.
 تماس که قطع شد، لبخندی زد و دلش آرام گرفته بود.
 حال غسل و چاقاله بادومهایش خوب بود.
 صدای ماشین نگاهش را به ته خیابان کشاند.
 بالاخره سر و کلهی واحد هم پیدا شد.
 همراه با چند زن و مردی که کنارش نشسته بودند، بلند شد و
 واحد که ایستاد به سمتش رفت.
 پایش که روی پلهی اولی نشست، یکهو دستش از پشت سر
 کشیده شد و باعث شد چند قدم از پلههای ورودی واحد فاصله
 بگیرد.
 متعجب به شخصی که دستش را کشیده بود نگاه کرد.
 شهراد!

نگاهش چشمان عصبی شهرا را طی کرد و روی دست مردانه‌اش
که مچش را اسیر کرده بود، ثابت ماند.

شهرا دستش را کشید و با همان اعصاب خراب به سمت ماشین
بردش.

و درون ماشین که نشستند، فریماه هنوز شوکه بود از این حضور
ناگهانی.

شهرا به سمتش برگشت و خیره نگاهش کرد.

—امروز خوش گذشت؟

هول زده تند گفت:

—سلام.

هم از این حالت شوک‌هی فریماه خنده‌اش گرفت و هم دلش
نمیخواست از موضعش پایین بیاید.

—نه مثل اینکه خوش گذشته.

دخترک آب دهان فرو داد و سعی کرد به خودش بیاید.

حضور شهرا؛ آن هم یکهویی که چیز عجیبی نبود!

آن چشم‌های خشمگین و لحن کنایه آمیزش هم کاملاً عادی
بود!

اما خب یک جای کار میلنگید دیگر.

شهراد که خانهی امید را بلد نبود، چگونه الان دقیقاً سر خیابان خانهی امید ایستاده بود؟

خب شاید امید به فردین ماجرا را گفته و فردین هم شهراد را فرستاده دنبالش.

اما نه، نمیشود؛ اولاً اینکه امید فرصت زنگ زدن به فردین را نداشته، دوما داشته باشد هم فردین حتماً خودش می‌آمد. خسته از دو دوتایی که چهار نمیشد، به سمت شهراد چرخید و گفت:

— شما دقیقاً چطوری اینجا یی؟

شهراد از سوال ناگهانیاش جا خورد و سعی کرد موضع طلبکارانه‌اش را حفظ کند.

— الان اینکه من چطوری اینجا اصلاً مهم نیست... نگذاشت حرفش را ادامه دهد و با پافشاری گفت:

— چرا دیگه، خیلی هم مهمه. شما چطوری اینجا رو پیدا کردی؟ شهراد فرمان را میان مشتش فشرد.

— فریماه...

— شهراد!

ای لعنت به اینگونه صدا کردنشهایش.

— فکر کن از آموزشگاه دنبالت بودم.

— چی؟!

چشمان گرد شده و صدای بلند و مبهوت دخترک باعث شد سر پایین بیاندازد و نفس عمیقی بکشد.

فریمه چند بار لب باز کرد چیزی بگوید؛ اما هربار کلمات جا خالی میدادند از میان لبهایش.

شهراذ تعقیبش کرده بود؟

باید هفت عجایب را میکردند هشت عجایب و این را سردستهشان میگذاشتند.

آخر شهراذ و تعقیب کردن!

به هیچ سراطی قابل درک نبود.

مبهوتانه لب زد:

— شهراذ پاکدل، تنظیم کننده‌ی فردین کیاراد، تعقیب کردن! چطوری جور درمیاد؟

شهراذ لبخند زد و چه کسی گفته در عاشقی جایگاه و مقام اهمیتی دارد؟

— الان اینی که گفتم رو من نمیشناسم، در حال حاضر من فقط به شهراذ عاشق میشناسم.

و در یک آن زمان ایستاد.

ضربه‌اش سنگین بود و بهت روی بهت نشاند و نفس فریمه جایی
میان سینه‌اش حبس ماند.

—اونجوری نگام نکن دختر.

خیره در چشمان دلبرکش نگاه کرد و زمزمه کرد:

—آره دل باختم. یه دختر کوچولو دل و دینمو برد. الان من موندم
و دلی که دیگه مال من نیست.

اگر تا الان غیرعلنی عشقش را نشان داده بود؛ امروز مستقیماً
ابرازش کرد.

و لرز خفیفی که به یکباره به تن دخترک نشست، از دیدش
پنهان نماند و لبخندش رنگ گرفت.

دست پیش برد و روی گونه‌ی دخترک سراند.

نگاهشان در چشمان هم لرزید و جفتشان بیتجربگی نشان
میدادند.

فریمه لب به دندان گرفت و قلبش با پایکوبی‌ای که درون سینه
راه انداخته بود دستش را برای شه‌راد رو میکرد.

—من...

—تو؟

—من...

—تو چی؟

همه چیز در ذهنش به هم ریخته بود؛ اصلاً کلمات را گم کرده بود انگار.

__نمیدونم.

شهراد دست از روی گونه‌هایش برداشت و موهایش را پشت گوشش فرستاد.

__فکر کن؛ به من.

فریمه چشم به نگاهش سنجاق کرد و نفسش را لرزان بیرون داد.

و مگر میشد به این مرد و عشقی که دلبرانه ته نگاهش میرقصید فکر نکرد؟

عکس را از کف صندوقچه بیرون کشید و صندوقچه را همانجا رها کرد.

کمر به دیوار تکیه داد و سر خورد و نشست.

زانوهایش را بغل گرفت و عکس را مقابل چشمانش آینه‌ی دق کرد.

و زانوی غم بغل گرفتن همینطوری بود دیگر. نه؟

نگاهش در عکس چرخید و این را از عاشقانه‌ترین پاییز عمرش به یادگار داشت.

و مطمئن بود دیگر هیچ پاییزی مهر را ندزدیده و بند گردن
دختری نکرده.

با شوق دستهایش را باز کرد و اجازه داد باران جانش را خیس
کند» .

—نکن دختر، سرما خوردی من میدونم و توها.

مستانه قهقهه زد و زیر باران چرخید و چرخید و فردین عجیب
دلش میخواست میان آغوشش خفتش کند و تلافی این دلبریها
را

سرش در بیاورد؛ فردینوار تلافی میکردها؛ از آن تلافیهایی که
مختص خودش بود و بس.

مثلا در این پاییزی که عجیب دونفره بودنش را به رخ عشاق
میکشید، مهر را میدزدید و بند گردن دلبرکش میکرد.

ای کاش فرشتهها روی سرشان نمک میریختند تا این دیوانگیها
نشود یک مشت خاطره که پشت بندش دو تا آه جا خوش کند
با طعم

اسپرسوی تلخ.

افسون به سمتش برگشت و لبهایش را غنچه کرد و کمی هم
چاشنی ناز به صدایش اضافه کرد برای مست کردن او:

—اون چترو بذار کنار دیگه. هوا دونفره س، نمیای با هم عاشقی کنیم؟

و فردین خیره ای آن همه افسونگری لب زد:

—تو یه نگاهم مهمونم کنی، هرچی بگی نه نمیارم. نکن اینجوری با من دختر.

افسون با همان نا ز فردین دیوانه کن خندید و دستش را چفت دست بزرگ فردین کرد.

فردین دست ظریفش را که محکم دستش را چسبیده بود، بالا آورد و داغی لبهایش پشت دست دختر قلبش را وادار کرد دو دو تا را

یکی کند و چهارتایی بزند.

—درضمن عاشقی نه، بهتره بگی دیوونگی.

دخترک سر به شانهایش تکیه داد و قدم زدن از این بهتر هم مگر میشد؟

—به نظر من یه آدم عاقل نمیتونه حرف از عشق بزنه؛ عاشقا همه دیوونهان.

و نگاه عاشقش را به صورت فردین داد و لب زد:

—مثل من که دیوونهی صدای بستم.

فردین سرچرخاند و کمی خیره نگاهش کرد و ناگهان دست پشت کتف دخترک برد و با یک حرکت درآغوش کشیدش.
دندانهایش را به دماغ کوچک و گرد دخترک چسباند و افسون خفه جیغ کشید.

و صدای خنده‌ی مردانه‌ی فردین قشنگترین ملودی بیکلام دنیا بود بیشک.

سرش را زیر گردن دخترک کشید و زمزمه کرد:
_نکن چشم آهو، نکن دلبر، نکن با من. درسته تا حالا خودداری رو کردم واسهات؛ اما طاقتم و طاق کنی دیگه این ناز چشمامم جلودارم نیستا...نکن.

افسون با گونه‌هایی که رزهای رویش بد چشم نوازی میکرد، نگاهش را در کوچه باغ خلوت چرخاند.
_یهو یکی میاد فردین. بذار...
_هیش.

سر پایین کشید و لبهایش مهر را دزدید و بند گردن دلبرکش کرد.

گفته بود تلافی میکند؛ آن هم فردینوار. نه؟
افسون گر گرفت زیر باران و تیر شد وسط پاییز!

فردین بلندش کرد و افسون از ترس افتادن پاهایش را گرد کمر او پیچید.

کمرش که به دیوار چسبید، نگاه لرزانش را به سیاه ی بیطاقت نگاه فردین دوخت.

__نمیتونم از این همه دلبری بگذرم دلبر...نمیتونم.

«و آتشی که به جان لبهایش چسبید، میان سرمای بارانی تنش را شعله‌ور کرد

انگشتش را نوازشوار روی چشمهای خندان فردین کشید.
__این نگاه مال من بود.

انگشتش به طرف لبهای فردین کشیده شد:

__این لبخند کنج لب ت مال من بود.

اینبار به سراغ دست فردین که دور کمر افسون درون عکس پیچیده بود، رفت.

__این دستای مردونه مال من بود.

عکس را به طرفی پرت کرد و لعنت به هرچه فعل ماضی است.

__تو مال من بودی، فقط و فقط مال من. تو مرد عاشقانه‌های من بودی نه اون.

تصویر زن فردین با آن سر و وضع جلوی چشمهای خیشش جان گرفت.

__من باید به جای اون توی خونهات دلبری میکردم.
دستش را روی جای گردنبندی که حالا خالی بود گذاشت و هق
هقش اوج دردش را نشان میداد.

__لعنتی مگه به من نمیگفتی دلبر؟ مگه من دلبرت نبودم؟
صدایش رو به افول رفت و دردش را آن کنج قلبش تلنبار کرد:
__من دلبرت نبودم...نبودم.

__عذر میخوام معطل شدی.
با حضورش نگاه از آن گیتار سیاه رنگ دوست داشتنی گرفت.
در جوابش تنها لبخند نیم بندی زد و مشغول بازی با انگشتهایش
شد.

آن ته مههای دلش که میگشتی، کمی تا قسمتی ناراضی بودن
از این ملاقات را پیدا میکردی.
__پیدا نمیکنی.

متعجب نگاه به او داد و گفت:

__چی؟

__ترک رو دیوار. نگرد، پیدا نمیکنی. تازه دادم راست و ریستش
کردن.

لحن شوخش هم چیزی فراتر از همان لبخند نیم بند روی صورت دخترک نقش نزد.

خیره نگاهش کرد و نفسش را بیرون داد.

امروز این دختر روی مود نبود.

__حالت مساعد نبود، میتونستیم قرار رو به یه وقت دیگه موکول کنیم.

افسون سعی کرد کمی بی روح بودنش را زمین بگذارد.

__نه نه، خوبم.

سامان دست روی رانهایش کوبید و بلند شد.

__من اینطور فکر نمیکنم.

میزش را دور زد و رو به روی دخترک نشست.

__خواستم حضوری بینمت، چون موضوع مهمی بود.

و یک استرس کم رنگ از مجهول بودن این موضوع مهم ته دلش

سیر و سرکه میجوشاند.

چرا همیشه اولین بارهای حدسیاتش را فردین پر میکرد؟

__میشنوم.

__میدونی که من هم اینجا رو دارم، هم یه آموزشگاه.

از آموزشگاه خبر نداشت، اما برای خالی نبودن عریضه سری تکان

داد.

__خیلی وقته به فکر استخدام یه همکار، یا بهتر بگم یه کمک دست افتادم.

لبخندی زد و ادامه داد:

__و خب کی بهتر از تو؟ به گیتار هم که واردی.

یعنی الان داشت به او پیشنهاد کار در چنین فروشگاه بزرگی را میداد؟

او که اصلاً تجربه‌ی کار در فروشگاه ادوات موسیقی را نداشت.
 «!نه که تا حالا گیتاریست هفت، هشت، ده تا خواننده‌ی گنده بودی » : ندایی ته ذهنش گفت

خب این هم حرف حق بود، هر کاری باید از یک جایی شروع میشد.

آب دهانش را فرو داد و هنوز نتوانسته بود از آن حالت سردرگم دربیاید.

__اما من الان گیتاریست...

سامان نگذاشت ادامه دهد و رشته‌ی کلامش را پاره کرد:

__میدونم گیتاریست فردینی؛ اما با اوضاعی که اون شب پیش اومد، فکر نمیکنم دیگه بتونی بغل دستش دووم بیاری.

راست میگفت؛ شاید حرفش درد داشت، اما راستترین دروغ دنیا بود.

و چه کسی گفته او در هر شرایطی بودن کنار فردین آرزویش است؟

نگاهش را دورتا دور فروشگاه چرخاند و لب زیرینش را مکید.
فکر رفتن از پیش فردین خیلی وقت بود در سرش افتاده بود؛
کنسل شدن آهنگ افسونگر هم بیشتر راغبش کرد.
الان برای فرار از فردین هیچکس بهتر از سامان دم دستش نبود.
_میتونم فکر کنم؟

_البته، تا هفته‌ی آینده خوبه؟
بلند شد و کیفش را روی دوشش مرتب کرد.
_بله. امری نیست؟
سامان به سردرگمی ته چشمانش لبخند زد و این دختر
میتوانست همکار خوبی باشد برایش.
_عرضی نیست بانو.

افسون لبخند خشکی تحویلش داد و از فروشگاه خارج شد.
این پیشنهاد شدیداً ذهنش را به خودش مشغول کرده بود.
یاد سری پیش افتاد که به فردین گفته بود میخواهد برود.
آن بوسه...
دست روی لبهایش کشید و گرمایش هنوز جانش را میسوزاند.

این بار هم اگر جرأت به خرج میداد و بازگوش میکرد و باز هم...

چهرهی مغرور فردین که جلوی چشمش نقش بست، پوزخندی بود به افکار عسلگونش.

دستی برای تاکسی بلند کرد و جلوی پایش که روی ترمز زد، سوار شد.

آدرس خانه‌شان را داد و سر به شیشه چسباند. دلش میگفت نکن، همین یک راه فع دلتنگی را هم از خودت نگیر.

اما عقلش از آنطرف نهیب میزد دلتنگی برای یک مرد زن دار در لغت نامهی معرفت نمیگنجد.

مانده بود میان راهی که یک طرفش جان دادن بود میان عشق، و طرف دیگر فقط نفس کشیدن بود؛ فاقد زندگی. دوراهی سختی بود؛ خیلی سخت.

انقدر تلخی در این انتخاب بود که ذره‌ای از آن هم بس بود برای زدن زیر غمهایش و درد بالا آوردن.

حال دلش خوش نبود.

به قول سوسولهای امروزی فردی ن خونش پایین آمده بود. و انگار باید دیگر بالا آمدن را فراموش میکرد.

آلزامر همیشه هم بد نیست...!

روی قابلمه را برداشت و عطر قرمه سبزی که درون بینیش
پیچید، چشم بست و نفس عمیقی کشید و آن عطر خوشمزه را
مهمان
مشامش کرد.

امروز ملوک خانوم را دعوت کرده بود.
تعارف نداشتند باهم؛ اما باز هم مهمان بود و همیشه مادرش
میگفت باید برای مهمان سنگ تمام گذاشت.
زنگ خانه به صدا در آمد، سر خم کرد تا درون حیاط را ببیند.
صدای زنگ بلبلی که دوباره بلند شد، روی قابلمه را گذاشت و
به طرف در رفت.

سرلخت بودنش وادارش کرد پرده‌ی جلوی در را روی سرش
بگیرد.

_کیه؟

_منم مادر.

صدای ملوک خانوم را که شنید، پرده را از روی سرش برداشت
و در را باز کرد.

ملوک خانوم همانطور که چادر را زیر گلویش سفت چسبیده بود، داخل شد و با لذت بوی پیچده در خانه را به ریه کشید.

— دختر من یه دونه پسر داشتم، اونم زنش دادم؛ اینجوری که بو قرمه سبزی راه انداختی بذار همین اول کاری بهت بگم. خندید و با دست به ملوک خانوم تعارف کرد. — بفرمایید تو، دوتا چایی بریزم بیام.

ملوک خانوم همانطور که پاهایش را ماساژ میداد وارد خانه شد. به سمت آشپزخانه رفت و کم کم آریا هم پیدایش میشد. قوری را به دست گرفت و در دوتا استکان یک رنگ چای ریخت. هنوز از حرف ملوک خانوم لبخند روی لب داشت. او یک بار جرأت به خرج داد و عاشقی را به جان خرید، بسش است دیگر. بار دوم پیشکش هفت جد و آبادی پس و پیشش. سینی چای به دست وارد هال شد و کنار ملوک خانوم نشست. — خیلی خوشحالم کردین امروز از تنهایی درم آوردین. ملوک خانوم لبخندش را بازتر کرد و نگاهش را در خانه چرخاند. — پدرت؟

گرد غم لبخندش را مات کرد. — بیشتر وقتشو تو زیرزمین با او کوفتی خوشه. ملوک خانوم با تاسف سر تکان داد و استکان چاییاش را برداشت.

_خب مادر نگیر براش بلکه این درد از جونش بیرون بیاد.
 پوزخندی تلخ زد و انگشتانش را درهم پیچید.
 _نقطه ضعفم اومده دستش ملوک خانوم؛ آریا.
 ملوک خانوم قندی در دهان گذاشت و با تاسف نگاهش را در
 صورت دخترک چرخاند.
 _پسفردا اون بچه‌ام آلوده میشه.
 اخم در هم کشید و حرفش هم کافی بود برای داغ کردن و جز
 زندش.
 _مگه من مرده باشم.
 ملوک خانوم که میدانست افسون تا چه حد روی آریا حساس
 است، قلبی از چایش نوشید و گفت:
 _والا مادر من به بدی نگفتم. خب بچه‌اس دیگه؛ مدلشه هرکی
 هرکاری جلوش کرد، فرداش همونو انجام بده.
 که صدای در حرفش را در دهان خشکاند. « آریا مثل بقیه‌ی
 بچه‌ها نیست » : افسون سری به معنی تفهیم تکان داد و آمد
 بگوید
 با عذرخواهی کوچکی چادرش را روی سرش کشید و از هال
 خارج شد.
 در را که باز کرد آریا با چهرهای خسته وارد شد.

لبخند زد و خم شد و بوسید پسرک خسته‌اش را.

__خسته نباشی مرد من.

آریا با غرور و مثلاً مردانه لبخند زد.

__نیستم، مردا که خسته نمیشن.

وروجکش عجیب مردانه بودن را شیرین بازی میکرد.

__برو دست و روتو بشور تا سفره بندازم.

__مهمون داریم؟ کیه؟

__ملوک خانوم اومده پیشمون. تو برو یه آب به سر و صورت

بزن، لباساتم عوض کن تا سفره بندازم.

با هم داخل هال رفتند و آریا مؤدبانه با ملوک خانوم سلام و

احوال پرسى کرد.

برای شستن دست و صورتش که به حیاط رفت، ملوک خانوم با

تحسین گفت:

__چه آقاوار رفتار میکنه این پسر.

افسون با لبخند تاکید کرد و گفت:

__من برم سفره بیارم، سرظهر شد.

و ملوک خانوم هرچه اصرار کرد برای کمک بلند شود، قبول

نکرد.

درون آشپزخانه رفت و وسائلی که از قبل آماده کرده بود را به همراه سفره درون سینی گرد و بزرگی گذاشت و به زحمت بلندش کرد.

ملوک خانوم با دیدنش آمد بلند شود که افسون مانعش شد: _نه تورو خدا ملوک خانوم، بلند شید ناراحت میشم. سفره را که چید، آریا هم از حیاط آمد و همان دم در صورتش را با چادر افسون خشک کرد. هزاربار گفته بود این کار را نکند و باز هم انگار نه انگار کار خودش را میکرد. اخطارگونه اسمش را صدا زد که آریا ردیف دندانهایش را برایش به نمایش گذاشت. با همان حرص ته صدایش گفت: _بیا بشین یخ کرد.

آریا کنارش جای گرفت و افسون بشقابها را پر کرد. _مادر یکی اضاف نیوردی؟

نگاهش به بشقاب خالی مانده افتاد. DONYAIE MAMNOE
_نه ملوک خانوم، به اندازه آوردم.

آن بشقاب را هم با برنج پر کرد و رویش هم خورشت ریخت.

پا به حیاط گذاشت. « شما شروع کنید، من الان میام » : بلند شد و با گفتن

پلههای زیرزمین را پایین رفته بود و باز هم طاقت نداشت او غذا بخورد و پدرش نه.

درب انباری را که باز کرد و پا درونش گذاشت، هجوم دود غلیظی باعث شد به سرفه بیافتد.

یقه‌ی لباسش را بالاتر کشید و جلوی دهانش گرفت.

بشقاب را جلوی پدرش گذاشت و سنگینی نگاه خیره‌اش را حس میکرد.

_دس..دست درد نکنه بابا.

یقه‌اش را ول کرد و نفسش آهی شد سینه سوز و زمزمه‌اش برای سیامک از درد خماری هم بدتر بود:

_کاش واقعا بابا بودی بالا سر من و آریا.

عقب کرد و نمیخواست بیشتر از این ملوک خانوم را تنها بگذارد. پله‌ها را بالا رفت و وارد هال شد.

کنار آریا نشست و نگاهش را در سفره چرخاند.

هیچ چیز کم و کسر نبود و سفره‌شان رنگینتر از همیشه بود.

در دلش از آن بالایی تشکر کرد و لقمه‌ی اول را به دهان برد.

ناهار با تعریفهای آریا از مدرسه و امتحان سختش و ذوق
کردنهای ملوک خانوم خورده شد.

سفره را با کمک آریا جمع کرد و ظرفها را هم موکول کرد به
بعد.

قرآن را از سره طاقچه برداشت و رو به آریا که باز هم گرم گفتن
از سؤالهای سخت امتحانش بود، گفت:
_خوشگل پسرم برو مشقاتو بنویس.

آریا نگاهش را در چهرهی خواهرکش چرخاند.
فهمید باید دنبال نخود آن هم از نوع سیاهش برود.
حرفش را خاتمه داد و بلند شد و درون اتاق رفت.
افسون کنار ملوک خانوم نشست و بوسهای روی قرآن زد و آن
را به ملوک خانوم داد.

_ملوک خانوم میشه خواهش کنم یه استخاره برای من بکنید.
ملوک خانوم قرآن را گرفت و بوسید.
_نیت کن دخترجان.

چشم بست و استخاره را برای جدا شدن از فردین میخواست.
دلش به رفتن از پیش فردین گواه بد میداد و به خاطر همین
دست به دامان استخاره شده بود.

ملوک خانوم عینکش را به چشم زد و قرآن را باز کرد.

و افسون در دلش چند کولی پای جوی نشسته بودند و رختهایشان را مشت و مال میدادند.

ملوک خانوم نگاهش را از قرآن گرفت و به او دوخت.

— بد اومده دخترم، هرکاری میخوای بکنی کنسلش کن؛ وگرنه دردسر بزرگی میشه برات.

پس دلش هم الکی گواه بد نمیداد.

میدانست بخواد برود، فردین چه به روزش میآورد.

چیکار میخواد بکنه مگه؟ فوقش چارتا داد و بیداده و یه مشت

حرف زور دیگه. که منم صد البته زیر بارش «: به خودش نهیب

زد

».نمیرم.

با کلافگی زانوهایش را بغل کرد و نگاهش را به قالی دوخت.

هم دلش و هم استخاره میگفتند نه.

اما عقلش هم این وسط همچین بی سر و صدا ننشسته بود.

باز هم باید فکر میکرد.

به همین راحتی نمیشد تصمیم آخر را گرفت.

— دلم میخواد کنسلش کنم؛ اما عقلم...
DONYAIE MAMNOE

بالاخره بعد از یک هفته تصمیمش را با هزار جان کندن گرفت.

بلند شد و گیتارش را در کیف مخصوصش جای داد.
روی کولش انداخت و رو به بچه‌ها که مشغول خوش و بش با هم بودند گفت:

—همگی خسته نباشید.

با لبخند جوابش را دادند و از اتاق خارج شد.
امروز باید کار را یکسره میکرد.

مرگ یک بار، شیونش هم یک بار.

سرش را بالا آورد که با فرهاد درست رو به رویش برخورد کرد.
—عذر میخوام، حواسم نبود.

فرهاد خیره نگاهش کرد و این لرزش ریز دستانش را باید به چه
تعبیر کند؟

—افسون..افسون خانوم، آقا شهراد میگفت چندتا از وسایلتونو که
باید اینجا بمونه رو جمع کردید؛ میخواید...

ادامه نداد و نگاه غمگینش باقی حرفش را برای افسون هجی
کرد.

—بله، خوبی بدی دیدید حلال کنید.

آب دهان فرهاد بیخ گلویش پرید و به سرفه افتاد.

—آب بیارم؟

و سعی کرد با چند نفس عمیق سرفه‌اش را بند بیاورد. « نه »
 فرهاد با سر اشاره کرد
 _خو..خوبم.

افسون وقتی خیالش از عادی شدن نفسش راحت شد، با معذرت
 خواهی آرامی از کنارش گذشت.
 هنوز از او دور نشده بود که صدای فرهاد قدم‌هایش را متوقف
 کرد:

_افسون خانوم.
 گردنش را چرخاند و نگاهش را به نگاه پراتماس فرهاد داد.
 _بله؟

فرهاد قدمی جلو گذاشت و خیره در نگاهش با لحنی که پر از
 خواهش بود نالید:
 _بمونید...لطفا.

مطمئنا اگر فردین میفهمید او اینگونه دل باخته به دلبرکش، سر
 در همین استدیو دارش میزد و جنازه‌اش را هم میگذاشت
 همانجا

بماند برای عبرت آیندگان.
 _متاسفم.

سر برگرداند و هنوز قدم اولش به دومی نرسیده بود که مچش میان دست مردانه‌های اسیر شد.

متعجب برگشت و نگاهش را به دستش دوخت.
چه غلطها!

مردمک چشمانش نمه نمه بالا آمد و روی چشمان پراالتماس فرهاد ثابت ماند.

و ابروهایش که در هم رفت و خشم آن ته مه‌های نگاهش خودی نشان داد، فرهاد دستش را پس کشید و زمزمه کرد:
_هیچ راهی نداره...

_خیر.

لحن خصمانه و تندش صدای فرهاد را کاملاً برید.
بدون نیم نگاهی به پسرک که هنوز هم سنگینی نگاهش را حس میکرد، به سمت اتاق فردین قدم برداشت.

چند ضربه به در زد و منتظر پاسخ فردین ماند.
وقتی صدایی نشنید این بار بلندتر به در ضربه زد که صدای بلند فردین از جا پراندش:

_د وقتی جواب نمیدم حتما گیرم، اون در و زیر مشت و لگد نگیر. بیا تو.

با چشمانی که کم مانده بود از کاسه در بیاید به در بسته‌ی اتاق نگاه کرد.

مشت و لگد؟ هم‌هانش کمی قدرت ضربه زدنش را زیاد کرد.
خدا رحمش کند با این فردین عصبی.
لبش را به دندان گرفت و دست‌هانش را مشت کرد.
آن ته مہهای دلش می‌ترسید با اخلاق خراب فردین، مسئله را بگوید.

نفس عمیقی کشید و دلش را به دریا زد.
هرچه بادا باد؛ امروز باید تمام میشد.
در را باز کرد و داخل رفت.
_آخه من به تو چی بگم؟ برداشتی گند زدی تو کارای من.
بیچاره شخص پشت خط.
با قدم‌هایی محتاطانه جلو رفت و آرام روی مبل جلوی میز فردین نشست.

_ای خدا! د آخه مردتی که من باید آخر هفته اونجا حاضر میشدم.
قراره مصاحبه و هزار کوفت و زهرمار داشتم که تو بربادشون دادی.
فردین موهایش را به چنگ کشید و سر او درد گرفت از فشار زیادی زیادش.

_برو ببین چه گلی میتونی سرت بگیری. هرکاری کردی خبرم
 میکنی، مو به مو، ریز به ریز کاراتو برام میگی. وای به حالت
 دوباره سرخود عمل کنی پسر.
 تماس را قطع کرد و لیوان را از آب سردکن کنارش پر کرد و یک
 نفس بالا رفت.
 انقدر عصبی بود که اگر ممکن بود دود هم از سرش بلند
 میشد.
 لیوان خالی شده را کناری گذاشت و نگاهش را روی چهرهی
 مضطرب افسون سوق داد.
 نقره فامهایش آبی بود روی آتش او.
 و گفته بود این دختر آرامش محض است؟
 اصلاً یک نگاهش کافیست تا همه چیز را فراموش کند و او بماند
 و چشم آهوییش و یک سبد عشق با طعم آلبالو گیلاس.
 نگاهش از چشمانی که ترس درونشان سوسو میزد به دستان
 ظریفش که مدام در هم گره میخورد کشیده شد.
 لبهایش را به هم فشرد تا لبخند بیوقتتش صحنهی بامزهی رو به
 رویش را خراب نکند.
 حاضر بود گند اخلاق ترین آدم دنیا شود؛ اما این چهرهی نمکی
 هر لحظه جلوی چشمانش باشد.

به پشتی صندلیاش تکیه داد و دستانش را صلیبوار روی سینه‌هاش قفل کرد.

اخمهای درهمش را تشدید کرد و با جدیت گفت:
_داشتی با لنگ و پاچه در و میآوردی پایین که بشینی بر و بر
منو نیگا کنی؟

افسون از لحنی که ابدًا ملایمت درونش جایی نداشت، لرزش
دستانش شدت گرفت.

نمیدانست سگرمه‌های درهمش را ببیند و هیچ نگوید، یا جسارت
به خرج دهد و جوابش را بدهد.

آخر آن روی لجبازش بالا آمد و با تته پته گفت:
_من.. اصلاً هم.. درو بال.. لنگ و پاچه پ.. پایین نیاوردم.
آخر یکی نبود بگوید جلوی آن زبانت را بگیری کدام مادر
مردهای میگوید لالی؟

فردین با چهرهای که جدیت زیادیش دخترک را تا پای سنکوب
کردن برده بود، بلند شد و دقیقاً پشت سر افسون ایستاد.

دستهایش را دو طرف شانه‌های چشم آهوییش گذاشت و سرش
را کنار شالش نگه داشت.

و تن دخترک از هرم نفسهایی که جایی حوالی گوشش را به
آتش کشیده بود لرزید.

__بلبل زبونی خوبه، اما به وقتش. یهو یه جایی بلبل زبونی میکنی
که نباید، اونوقت خر آوردن و باقالی بار کردنش گرون پات
درمیاد.

دستش را نوازشوار روی شانههای افسون کشید و افسون
پلکهایش را روی هم فشرد.
لعنتی میخواست دیوانه‌هاش کند.

__به جای تصمیم گرفتن به جدایی و سینما رفتن با عره و عوره
و شمسی کوره و این کارهای بزرگونه، یه نمه روی زبونت کار
کن
دخترک چشم آهو....

بوسهای روی موهای ابریشمیش نشاند و ادامه داد:

__که یه وقت این سر خوشگل‌تو برباد نده.

افسون دیگر تاب نیاورد و از جا پرید.

تمام تنش رعشه گرفته بود و حس میکرد کنار گوشش هنوز
شعله‌ور است.

داغی لبهایی که آتش به جان ابریشم‌هایش هم انداخته بود هیچ!

__ح..حد خودتونو بدونید جناب ک..کیاراد.

فردین قهقهه زد و افسون مات خندهاش شد.

زیبا میخندید؛ مثل خط و خال یک مار هفت خط. زیبا و فریبنده؛
 فریبش را میخوردی و نزدیکش که میشدی، یکهو زهر عشقش
 را
 به جانت میریخت.

فردین که خیرگی نگاهش را حس کرد، ناگهان خندهاش قطع
 شد و نگاه مرموزش را به نگاه مات افسون دوخت.
 غافلگیرش کرد و مچش را بد موقعی گرفت مرد ک... دوست
 داشتی.

و لعنت به مهری که از دلش نمیرفت.
 نگاهش را از دو گوی سیاه او گرفت و به زمین دوخت.
 فردین دوباره نقاب جدیت به چهرهاش زد و پشت میزش
 نشست.

_خب کارت؟

افسون که بلا تکلیف و گیج وسط اتاق ایستاده بود، با صدای او به
 خودش آمد و با گونه‌های اناری روی مبل پشت سرش نشست.
 و فردین هر چه زور زد نتوانست نگاهش را از لپهای گل
 انداختهاش بگیرد.

کاش میتوانست بگوید انقدر رز روی گونه‌هایش نچیند؛ کمی هم
 انصاف به خرج دهد و به فکر دل بیچارهی او باشد.

افسون که زیر نگاه خیره‌اش داشت تاب و توانش را از دست میداد، سر پایین انداخت و ترجیح داد زودتر بحث را پیش بکشد.
 من خب..چیز..برای همون..موضوع اون سری..نه..یعنی همون موضوع ..خب..یعنی..چطوری بگم...

فردین از من و من کردنش کلافه شد.
 اصلاً دلش میخواست بگوید حرف نزنند و بگذارد یک دل سیر در سکوت چشم و دلش را سیراب کند؛ این تشنگی بد طاقت فرسا بود.

_بین دختر تپق زدنت بد رو مخمه. یه نفس عمیق بکش، درست بگو ببینم دردت چیه؟
 بغض با بار و بندیش مهمان گلوی دخترک شد و نفسش را لرزان بیرون داد.

دردم چشمای مغرورته که سعی داری بیحستر از هروقتی نشونشون بدی، دردم صدای گرمیه که الان « : دلش میخواست جیغ بزند

«..سردیش یخبندون به تنم مینشونه، دردم...تویی که دیگه فردی ن قبل از اون شب نیستی
 نثار خودش کرد و خفه شد و معلوم نبود این خفه شدن‌ها کی نفسش را میبرند. « خفه شو » اما باز هم

__من دیگه نیستم.

فردین که منظورش را درست متوجه نشده بود، با استفهام ابرو در هم کشید.

__نیستی؟ یعنی چی نیستی؟

افسون نفس عمیقی کشید تا دوباره تیق نزد و این بار در د دروغینش را واضح بگوید.

چشم بست و مسلسلوار گفت:

__دیگه نمیتونم کنارتون و گیتاریستتون باشم، میخوام برم.

رفتنش را که با بیرحم ی تمام از فردین خواست، صدای تیک تاک ساعت تنها جوابش بود.

چند لحظه گذشت و او هر لحظه منتظر داد و فریاد و قلدربازیهای فردین بود.

اما هیچ خبری نبود انگار؛ داد و بیداد پیشکش، مطمئن بود حتی صدای آرام این مرد را هم نشنید.

گوشه‌هایش سالم بود دیگر. نه؟

چشم باز کرد و فردین را خونسرد و با لبخندی گوشه‌ی لبش تکیه داده به صندلی دید.

یعنی... یعنی هیچ جار و جنجالی درکار نبود؟!

این به سرش، لبخندش این وسط چه میگوید؟

انگار فردی ن بعد از آن شب را اصلا نمیشناخت.

حق هم داشت خب؛ این فردین، فردی ن هیچوقت بود.

فردین بیتوجه به نگاه مبهوتش، خم شد و از کشوی میزش پروندهای بیرون آورد.

بلند شد و با همان پروندهی درون دستش کنار افسون نشست.

پرونده را روی میز گذاشت و بازش کرد.

چند برگه عقب جلو کرد و روی برگهای مکث کرد.

انگشتش را زیر خطی گذاشت و نگاه افسون بند همان خط شد.

_آهان دقیقا توی این سطر قرار داد ذکر شده که هرکدوم از طرفین زودتر از موعد بخوان قرارداد رو فسخ کنن باید یه همچین مبلغی

رو بپردازن.

و انگشت اشاره اش را دقیقا زیر رقمی گذاشت که دیدنش هم آوار روی آوار بر سر دخترک خراب کرد.

این رقم شمردنش هم دشوار بود، چند صفر داشت؟

یعنی برای رفتن از پیش فردین باید همچین مبلغ هنگفتی را میپرداخت؟

فردین با لبخندی موزیانه پرونده را جمع کرد و از کنارش بلند شد.

تکیه‌اش را به میزش داد و بیتوجه به حال بد دخترک با لحنی که بدجنسی درونش موج میزد گفت:

«خب فکر میکنم مشکلتون حل شد. اگه بازم مشکلی دارید؛ بگید، در توانم بود حلش میکنم.»

افسون نگاه مات و ماتم گرفته‌اش را به چشمهای خونسرد او دوخت.

و فردین در دل اعتراف کرد اینگونه چزاندن دخترک ناجور میچسبد.

خب تقصیر خودش هم بود دیگر؛ هنوز او را نشناخته بود. خیال کرده بود با پای خودش می‌آید و به دلخواه خودش هم میرود.

نمیدانست این مجنون بعد از دوسال نداشتن لیلیاش، تیغ روی شاهرگش هم بگذارند اجازه‌ی دوری دوباره نمیهد.

دستانش را روی پستی تخت چوبی تکیه داد و چشمهایش را بست.

تا به حال آرامش با طعم صدای آواز مرغ عشق و بوی ریحان چشیده‌های؟

این رستوران سنتی، طعم آرامشش با بودن حاج بابایش عجیب ناب بود.

اصلا پا که در رستوران میگذاشتی انگار یکراست وارد بهشت شدی.

قناریها و مرغ عشقها رقابت داشتند سر چه چه زدن، بوی ریحان کنار کباب کوبیدهها بد دلبری میکرد، حوض آبی رنگ و ماهیهای قرمزش هم که هیچ.

اصلا حاج بابا اینجا را بنا کرده بود محض عاشق شدن با صدای مرغ عشقها و یک پرس آرامش با مخلفاتش.
_آقای کیاراد.

بله، این هم صدای حوریاش؛ کلهم اجمعین بهشت تکمیل شد.
چشم باز کرد و نگاه به حوری بهشتیاش داد.
_جان دل؟

این مرد الان یک سیلی جانانه نمیطلبید؟
لب گزید و شیرینی قن د آب شده ته دلش تمام جانش را گرفت.
_آقا سیاوش گفت غذاها اومد، بیاید تا یخ نکرده.

و خواست عقب گرد کند که دستش میان انگشتهای کشیدهی فردین گیر افتاد.

_وایسا ببینم. من آقای کیارادم، اون آقا سیاوش. من سوم
 شخصم، اون دوم شخص. چطور یاست؟
 افسون معذب آب دهان فرو داد.
 _میشه دستمو ول کنید.
 _نوچ. اول دست بد چفت دسته، دوما منتظرم روشنم کنی.
 نگاهش را دور و بر چرخاند و کلافه گفت:
 _آقای کیاراد غذاها یخ کرد.
 _غذاهای حاج بابا یخ کردم خوردن داره.
 چرا زبان آدمیزاد حالیش نمیشد؟
 اگر یکی در این وضعیت میدیدشان آبرو براشان نمیماند. آن هم
 فردین کیارادی که آب خوردنش جنجالیترین خبر شهر میشد.
 _آقا فردین لطفا.
 فردین با رضایت خندید و بلند شد.
 درست پشت سر دخترک ایستاد و دستش را روی پهلوش سُر
 داد.
 خوبی رستوران حاج بابا، باغ با صفا و مخفیاش بود؛ جوری که از
 دور هیچ چیز مشخص نبود.
 _خب خب خب داریم کم کم به تفاهم میرسیم.
 سرش را کنار گردن دخترک برد و لب زد:

— آقای کیاراد شد آقا فردین، آقا فردینم بشه فردین قول میدم
بریم به ناهارمون برسیم.

تک خندی مردانه زد و ادامه داد:

— اصلاً چرا فردین؟ مگه فردینم چشه؟ یا مرد من!

این مرد روی دست هرچه پررو بود رسماً بلند شده بود.

با خشم نگاهش کرد و فردین قهقهه زد.

— خیلی خب دختر، اون چشمت ناک اوتهم کرد. بریم ناهار تا منو
درسته قورت ندادی.

و افسون به هزار زور جلوی خودش را گرفت تا به لحن شیرینش
نخندد و این فردین اصلاً فردین آن شب و حتی قبلش نبود.

از وقتی به خانهاش رفته بود یک فردین جدید را میدید.

انگار با این رفتاری که پیش گرفته بود میخواست در این بازی
شکستش دهد.

اصلاً انگار آن شب هیچ وقت اتفاق نیافته و فردین شکستن را با
بند بند وجودش لمس نکرده.

اگر دوتا گردنبند را گردن فردین نمیدید، فکر میکرد آن شب را
خواب دیده نه بیشتر.

معلوم نبود چه ها در سرش میپروراند این مرد لعنتی دوست
داشتنی.

سیاوش با دیدنشان معترضانه گفت:

__افسون خانوم فرستادیمت فردین و بیاری، خودتم گیر کردی.

افسون سرخ شد و سر پایین انداخت.

__تا پیداشون کنم یکم زمان برد.

فردین همانطور که از کنارش رد میشد، آرام گفت:

__لپ گلی نکن، چشمک میزنه بیا گازم بگیر.

آخرش نتوانست جلوی خودش را بگیرد و خندهی ریزش ناجور به جان فردین چسبید.

گارسون سفره را پهن کرد و غذاها را جلویشان گذاشت.

فردین بسم الله را گفت و همه شروع کردند.

این تفریحهای بین کاری که فقط مختص اکیپ مخصوصش بود جو فوق العاده خوبی داشت.

صمیمانه و خودمانی؛ میگفتند، میخندیدند، گاهی هم تکه پرانیهایشان یکدیگر را از رو میبرد.

ناهار که صرف شد، فردین سفارش چای داد و حواسش را به خواهرکش که میهمان ویژهی این جمع بود، داد.

ساکت بودنش را دوست نداشت، انگار غریبی میکرد.

__فریماه.

سر بالا آورد و نگاه به برادرش داد.

__جانم داداش؟

به کنارش اشاره کرد و فریمه بلند شد.

پیشش که نشست، دست دور شانه‌هاش انداخت و آرام گفت:

__ماه من چرا انقدر گوشه گیری میکنه؟

فریمه لبخندی زد و دست برادرش را نوازش کرد.

__یکم، یه کوچولوها...معذبم.

__بذار افسون و صدا کنم باهاش بری یه دوری بزنین تو باغ.

و همین که خواست افسون را صدا بزند، صدای شهراد از پشت سرش آمد:

__داداش افسون خانوم دستش بنده، من فریمه خانوم رو همراهی میکنم...البته با اجازهات.

فردین سرچرخاند و شهراد را از بالا تا پایین رصد کرد.

او اگر این مارمولک را نمیشناخت که فردین نبود.

خواست علنا مخالفت کند که نگاه برق گرفته‌ی فریمه مانعش شد.

گفته بود واج به واج عشق را از بر است، نه؟

__خیلی خب.

بوسه‌های روی موهای فریمه زد و دست از دور شانه‌هاش برداشت.

و نگاه افسون را ندید که حسرت را رج به رج میبافت.

با صدای سیاوش نگاه از شهراد و فریمه که به سمت ورودی همان باغ می‌رفتند، گرفت.

— داداش کارای کانادا رفتنت چی شد؟

فردین با یادآوری خراب کاری پسرک و به هم ریختن کارهایش عصبی شد.

— قرار بود دو هفته‌ی دیگه برای مصاحبه با مجری برنامه و امضای یه سری قرارداد برم، اما نیما گند زد تو همه‌ی برنامه‌هام.

سیاوش که از لحن عصبیاش یک دور فاصله برای نیما خوانده بود، گفت:

— حتما یه حکمتی داشته که حالا نری.

فردین سر تکان داد و نگاه از سیاوش گرفت.

این چند وقت فرهاد زیادی ساکت نشده بود؟

دست روی شانیه فرهاد گذاشت و فشرد.

— چیزی شده؟ حال مادرت که خوبه؟

فرهاد سعی کرد لبخند روی لب بنشاند.

— بله داداش، به لطف شما عملش با موفقیت انجام شد. مشکلی نیست.

اما او اینگونه حس نمی‌کرد.

این پسر یک مرگیاش بود.

__فکر میکردم تو این هشت سالی که کنارم بودی فهمیده باشی دروغ و حتی با ندیدن چشمای طرفم میفهمم.
فرهاد خجول سر پایین انداخت و هم میترسید و هم شرم زده بود از اینکه دل به کسی داده که همه میدانند جان برادرش است.

برادر که میگفت الکی نه ها؛ فردین پررنگ ترین حامی بود در زندگیش. وقتی چندرغاز کف دستش نداشت برای عمل قلب مادرش، فردین خرج نه تنها عمل بلکه کل بیمارستان را به عهده گرفت. از صدقه سر فردین بود که هنوز بوی چایهای هل دار مادرش در خانهشان زندگی نقش میزد.
و خجالت و عذاب وجدانی که پا بیخ گلوش گذاشته بود، کمترین مجازات بود برای این دل دادن بی قاعده و اشتباه.
فردین با بلند شدن افسون نگاه از فرهاد گرفت و گفت:
__کجا میری؟

افسون چپ چپ نگاهش کرد و انگار آقا بالاسرش بود که اینگونه محقانه بازجویایش میکرد.
خواست بیجوابش بگذارد؛ اما نگاه خیرهایش مانع این کار شد.
کفشهایش را پا زد و کوتاه گفت:
__قدم بزنم.

و فردین با اینکه دلش بد همراهی کردنش را میخواست؛ اما این بار سعی کرد منطقی عمل کند و کمی موضعش را جلوی بچه‌های اکیپش حفظ کند.

تنها سری به معنی تایید تکان داد و استکان چایش را دست گرفت.

و همیشه از این استکان های کمر باریک خوشش می‌آمد. افسون صدای سیاوش که داشت بساط پاسور را میچید شنید و وارد باغ شد.

باید به سلیقه‌ی عجیب و فوق العاده‌ی حاج بابا احسنت گفت. این باغی که دور تا دورش تماما شیشه بود، با آن آبشار مصنوعی‌اش اعجاب انگیز بود.

زیر درختی که دور تنه‌اش نرگسها طنازی میکردند نشست و بوی مست کننده‌ی فضا را به مشام کشید.

اینجا جان میداد برای یک عصرانه‌ی عاشقانه.

مثلا او باشد و فردین و طنازی نرگسها و ساز عاشقی و میانش هم یک اسپرسوی شیرین شده با شیر!

چه میشود.

کاش فردین سارایی نداشت تا اسپرسویش تلخ نشود.

آخر میدانی؟ اسپرسوهای جف ت عاشقانه با اسپرسوهایی که
یک مرد بعد از خستگی کاریاش پشت پنجره مینوشد، زمین تا
آسمان

فرق میکند؛ اسپرسوهای عاشقانه یکیشان که تلخ شود، شیرین
ی آن یکی هم زهر است.

آهی کشید و خواست بلند شود که صدایی سرجا خشکانش.
ترس نم نمک سراغش آمد و باغ همچین هم از درن دشتی
چیزی کم نداشت.

بلند شد و دستش به سمت جیب شلوارش رفت.
چاقوی ضامن دار را در مشت گرفت و با قدمهایی آرام به سمت
صدا رفت.

تکان خوردن چیزی پشت درخت مقابلش باعث شد نفسش
حبس بماند.

جلو رفت و یکهو از درخت عبور کرد و با چیزی که دید چاقو از
دستش افتاد.

هین بلندی کشید و با چشمان گرده شده میخ صحنهی مقابلش
شد.

شهراد و فریمه از صدای هین کشیدنش متوجهاش شدند و
سریع از هم فاصله گرفتند.

فریمه ترسیده نگاهش کرد و بغض درون گلویش بساط پهن کرد.

شهراد با نفس نفس و هول کرده دست روی لبهایش کشید تا اثر رز فریمه را پاک کند.

و افسون مهلت هیچ عکس العملی بهشان نداد و عقب گرد کرد و با سرعت به طرف رستوران رفت.

قطره اشکی روی گونه‌ی فریمه سر خورد و با عجز نامش را صدا زد تا بایستد.

شهراد جلو آمد و دست دور کمرش حلقه کرد و درآغوش کشیدش.

اشکهایش را پاک کرد و لب زد:

«هیش آرام باش خانوم کوچولو. چیزی به فردین نمیگه، مطمئنم.»

اشکهای فریمه شدت گرفت و از خشم برادرش میترسید.

کارش اشتباه بود و همین تا مرز سخته میبردش.

مشتهای کوچکش را حوالهی سینه‌ی شهراد کرد و با بغض گفت:

«همه‌ش تقصیرت و... اگه الان به داداشم بگه من چه گلی سرم بگیرم.»

شهراد مشتهای کوچکش را در دست گرفت و رویشان بوسه زد.

__نمیگه عزیزکم، نمیگه.

و او بغض دار خودش را در آغوش شهراد مچاله کرد.
شهراد ابریشمهایش را بویید و باید از این حال درش میآورد؛
طاقت بغض دلبرکش را نداشت.

__بین چطوری زهرمون میکنیا.
سر از سینهی او جدا کرد و نگاه به چشمانش داد.
__چی رو؟

__ابراز عشق دلبرک و طعم لبای سرخش رو.
با شرم نگاه دزدید و شهراد بیطاقت سر جلو برد و گذشتن از این
دختر حضرت فیل میطلبید و بس.

با صدای سامان نگاه از گیتار مشکی رنگ گرفت.
__انگار این گیتار من بد دلتو برده.
لبخند زد و گفت:

__از بچگی گیتار سیاه رو یه جور دیگه دوست داشتم.
سامان کنجکاوانه پرسید:

__پس چرا گیتار خودت عسلیه؟
__اون گیتار هدیه س. پدرم برای تولد ده سالگیم برام خرید.
سامان شگفت زده سوتی زد و متحیر گفت:

__ یعنی تو بیشتر از ده ساله که این گیتارو داری؟
__ بله.

__ من گفتم این از اون جنس قدیمیهای اصله، چوبشم گرد و
درسته؟

افسون ملیح به ذوق سامان خندید.
__ بله.

__ و او دختر من عاشق گیتارای قدیمیم.
دستی دور لبش کشید و گفت:

__ الان اون گیتار و میتونم بیشتر از دوازده میلیون برات آبش
کنم.

افسون لبخندش را کم رنگ کرد و مودبانه گفت:
__ مچکرم، اون گیتار آب شدنی نیست.

__ حق میدم بهت، منم بودم از همچین گیتاری نمیگذشتم.
پا روی پا انداخت و دخترک را رصد کرد.

و هنوز هم سر نظری که اولین بار داد، بود؛ ابروهای پهن به این
دخترک ناجور میآمد.

__ خب خانوم خوش قول، یک هفته شد دو هفته و انقدر خبری
ازت نشد تا وادارم کردی خودم ازت خبر بگیرم.
افسون لب گزید و سر پایین انداخت.

__عذر می‌خوام اما روم نشد صریحا درخواستون رو رد کنم.
__رد کنی؟

پوزخندی زد و تلخپاش به کام افسون نشست.

__پس هنوزم بریدن از فردین در توانت نیست.

عصبی از قضاوتش با لحنی تند گفت:

__خیر، باید غرامت میلیاردي بدم برای فسخ اون قرارداد کوفتی.

سامان از موضعش عقب کشید و آرام گفت:

__عذر می‌خوام.

افسون با غیظ نگاه از او گرفت و به دستانش داد.

احمق برای نگه داشتنت «: فردین با به رخ کشیدن بیپولیاش

غرورش را هدف گرفت؛ اما هنوز یک صدایی ته ذهنش فریاد

میزد

«داره دست به هرکاری میزنه

و همین صدا نمیگذاشت دلگیر شود از فردین.

سامان که سکوتش را دید، بلند شد و به قصد چک کردن چیزی

به اتاقک پشتی فروشگاه رفت.

از دید افسون که خارج شد، به دیوار تکیه داد و نفسش را کلافه

و محکم بیرون داد.

میتوانست غرامت فسخ قرارداد را بدهد و افسون را از فردین دور کند؛ اما نمیخواست به این صراحت جلوی روی فردین دربیاید. عادت داشت مخفیانه کارهایش را بکند و از پشت خنجر زدن را به تصویر بکشد.

اگر یکمهی آن مبلغ هنگفت را کف دست افسون می گذاشت؛ فردین به اولین کسی که شک میکرد خودش بود و خودش. ترجیح میداد آرام آرام نقشه اش را پیش ببرد، بدون رو در رویی با فردین.

حداقل الان که جا پای فردین محکمتر بود؛ باید محتاطانه تر عمل میکرد و آهسته رفتن و آهسته آمدن را تجربه میکرد تا پر فردین نگیردش.

ناگهان چیزی در سرش جرقه زد، چرا از همین الان اقدام نکند برای سفت کرد جا پایش؟ نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد. رو به روی افسون نشست و گفت:

«بخش تنهات گذاشتم، کار واجبی بود.» افسون تنها در جوابش لبخندی تصنعی زد و هیچ نگفت. دستی به ته ریشش کشید و به جلو خم شد.

__بین افسون جان؛ من اهل طفره رفتن نیستم، مقدمه چیدنم
افتضاحه. پس بذار راست و حسینی روشنت کنم.

مکشی کرد و داشت کلمات را تنگ هم میچید تا آنقدر مصنوعی
نگوید که سه شود.

__تنها دلیلی که ازت خواستم قید فردین و بزنی و کنار دست
من باشی این بود که...

آب دهان فرو داد و دست مشت کرد.

__مهرت به دلم نشسته.

و بهت مانند بهمنی سهمگین روی تن دخترک نشست و نفسش
را حبس کرد.

چه گفت؟

مهرش به دل او نشسته؟

یعنی چه؟

تا جایی که میدانست این حرف جزو عاشقانهها به حساب میآمد.
عاشقانه بین او و سامان؟!!

نه غیر ممکن است، حتما این حرف یک معنی دیگر هم دارد.

__میدونم شوکه شدی، میدونم خیلی خیلی خیلی یهویی بود،
میدونم نباید اینجوری میگفتم؛ همه اینا رو میدونم...اما حس
کردم اگه

الان نگم، دیگه نمیتونم.

بلند شد و کنار افسون نشست.

نگاه شیشه‌هایش را به افسون دوخت و سعی کرد احساس لحنش را زیاد کند.

_افسون باور کن دوستت دارم.

و افسون یک آن نفهمید چه شد دستش بالا رفت و با ضرب روی گونه‌ی سامان نشست.

این بار نوبت سامان بود که بهت را به جان بخرد از سیل ی نوش جان کرده.

افسون بلند شد و بی هیچ حرفی کیفش را روی دوش انداخت و از فروشگاه بیرون زد.

و سامان هنوز در شوک گرمی رد انگشتان روی گونه‌هایش بود. برای اولین بار از یک دختر سیلی خورد.

جوابش را بیشک میداد؛ اما به وقتش.

لیوان آب را روی سنگ کابینت گذاشت و از آشپزخانه‌ی کوچک اسدیو خارج شد.

خستگی از سر و رویش میبارید.

کارهای این روزهایشان شدیداً زیاد شده بود.

از آشپرخانه خارج شد و رو به بهشاد که از اتاق ضبط بیرون می‌آمد، گفت:

— آقا فردین تو اتاقشه؟

بهشاد سری به معنی تایید تکان داد.

— هست، اما مهمون داره.

از کنار بهشاد عبور کرد و به سمت اتاق فردین رفت.

خب مهمان دارد که داشته باشد، یک کار کوچک که به جایی برنمیخورد.

ضربه‌های به درب اتاق فردین زد و منتظر ماند.

— بفرمایید.

وارد شد و نگاه فردین که به او افتاد چشمانش برق زد.

اما جدی و با همان صلابت همیشگیاش گفت:

— خانم آریامهر مسئله‌های مرتبط با کار جدید هست، تشریف ببر پیش شهرداد.

و با ابرو نامحسوس به فردی که رو به رویش نشسته بود، اشاره کرد.

افسون عذرخواهی آرامی کرد و از اتاق خارج شد.

دندانهایش را روی هم سایید و با حرص فحشی نثار خودش و فردین با هم کرد.

مردک بیشعور مهمانش را به او ترجیح داد.
 اصلاً نگذاشت دهان باز کند، حرف زدن پیشکش.
 به سمت اتاق شهردا رفت و ضربهای به در زد.
 صدای بفرمایدش را که شنید، وارد شد و آرام سلام کرد.
 بعد از آن روز و آن صحنه خیلی کم با شهردا رو در رو میشد.
 بهتر بود بگوید شهردا سعی میکرد زیاد در دیدش نباشد.
 هر جا حضور داشت، او غیب میشد.
 شهردا بلند شد و با سری پایین افتاده جواب سلامش را داد.
 و افسون با دیدن حال و روزش به خنده افتاد و خدا میداند چقدر
 زور زد تا لبهایش کش نیاید.
 این مرد، با تمام خوی مردانه‌اش باز هم شرم و حیا را داشت.
 حال اگر فردین بود... راست راست در چشمانش نگاه میکرد و
 میگفت طعم رزش توت فرنگی بود و دوست نداشته، آلبالو بیشتر
 به
 مزاجش خوش می‌آید.
 سعی کرد فکرش را از فردین و حیایی که قی کرده بود دور
 کند.
 روی مبل اسپرت رو به روی دستگاہها نشست و شهردا هم به
 تبعیت از او روی مبل کناریاش نشست.

__خب. چی شده که شما اومدی پیش من؟
افسون چند برگهی درون دستش را روی میز گذاشت و به شهراد
اشاره کرد نگاهشان کند.

__بین آقا شهراد نت هفتم پیانو با نت ویلون نمیخونه؛ بخوایم
اونم عوض کنیم، نت دوازدهم گیتار به هم میریزه. خیلی روشن
کار

کردیم؛ نشد که نشد. شما یه راه حل بذار وسط.
شهراد برگهها را برداشت و متفکر نگاهش را بینشان چرخاند.
دستش را زیر چانههاش زد و زمزمه کرد:
__می لا سل...

نوچی کرد و برگهها را روی میز کنار هم چید.
خودنویسش را از جیب پیراهنش درآورد و چیزی درون برگهی
مختص پیانو نوشت.

با همان حالت متفکرانه دستی به ته ریشش کشید و ناگهان
چشمانش برق زد.

برگهی گیتار را برداشت و رو به افسون گفت:

__اون گیتار من و بردار لطفا.
افسون گیتار شهراد را درآغوش گرفت و دستانش را ناخودآگاه
روی سیمها کشید.

شهراد نگاهش را بین سیمها و برگه چرخاند.
 _اول سُل ماژور، بعد فادیز مینور بگیر.
 افسون انجام داد و ملودیای که پخش شد، هنوز کمی فاصله
 داشت با خواستهی شهراد.
 باز هم کمی خیره‌ی برگه شد و با تردید گفت:
 _امتحانی اول می ب مِل ماژور بگیر، بعد فادیز مینور، پشت
 بندش لامینور هفت.
 افسون سریع گفته‌اش را روی سیمهای گیتار پیاده کرد و شهراد
 با شنیدن ملودیای که پخش شد، بشکنی زد و با خنده گفت:
 _خودشه، عالی میشه با نتهای هماهنگ پیانو و ویلون.
 افسون گیتار شهراد را کنار گذاشت و برگه‌ها را از روی میز
 برداشت و بلند شد.
 _ممنونم از کمکتون.
 به سمت درب اتاق رفت و هنوز دستش روی دستگیره ننشسته
 بود که شهراد صدایش زد.
 به سمتش چرخید و سؤالی نگاهش کرد که شهراد با کمی مکث
 گفت:
 _رو این آهنگ بتونی ریتم راسگوادو هم پیاده کنی خوب
 درمیاد.

افسون با لبخند سری تکان داد.
 _حتما امتحانش میکنیم.
 در را باز کرد که خارج شود، اما باز صدای شهراد مانعش شد.
 _آقا شهراد مشکلی پیش اومده؟
 شهراد بلند شد و به سمتش آمد.
 در را بست و افسون گنگ به حرکاتش نگاه میکرد.
 یک چیزی میخواست بگوید و هی مزه مزه‌هاش میکرد.
 _راستش افسون خانوم...
 حرفش را ناتمام گذاشت و سرش را پایین انداخت و انگشتانش را در هم گره کرد.
 _راستش چی آقا شهراد؟
 شهراد پرتردید آب دهان فرو داد و نگاهش را در اتاق چرخاند.
 _بشینیم؟
 افسون متعجب به حالات عجیبش نگاه کرد.
 _حرفتون رو ایستاده نمیتونید بزنید؟
 _چرا چرا، میتونم. خب نمیخواه بشینیم. اصلا همین الان بلند شدیم، چه کاریه دوباره بشینیم!
 و تصنعی خندید و افسون به اوج استرسش پی برد.
 _به جای نشستن شما یه نفس عمیق بکش، آروم بشی.

شهراد بلافاصله هوا را عمیق به ریه کشید و افسون ملیح خندید.
 _خب افسون خانوم ببین..من..یعنی میدونم شما تا چه حد واسه
 فردین..عزیزی.

پلکهایش را محکم روی هم فشار داد و انگار داشتند ذره ذره
 خورش را در شیشه میکردند.

_یعنی اینکه..میدونم چقدر خاطرتو میخواد.

افسون لب به دندان گرفت و آرام گفت:

_ته این حرفا قراره به کجا برسه؟

مطمئن بود اگر الان بگوید به آنجا که تو برگردی به فردین، یک
 تو گوشی نثارش میکرد.

دست بزنش هم که خوب شده بود.

سیلیای که به سامان زد نشان دهندهی این امر بود.

شهراد کلافه نفسش را بیرون داد و گفت:

_خب همین دیگه. به اونجایی میخواد برسه که فریمه هم مثل
 شما واسه فردین، واسه من عزیزه.

التماس در نگاهش ریخت و زمزمه کرد:

_خاطرشو میخوام افسون خانوم.

افسون نفسش را آسوده خاطر بیرون داد و انگار لازم نبود باز هم
 ضرب شستش را به رخ بکشد.

لبخندش این بار آرامش داشت و شهراد توانست نفس بگیرد.
 _از من چه کمکی برمیاد؟
 شهراد با شوق نگاهش کرد و باورش نمیشد به همین راحتی
 افسون روی خوش نشان دهد.
 _راستش...
 نگاهش را به پر شال افسون داد و آرام تر از هر وقتی زمزمه کرد:
 _میخوام فردین علنا مطلع بشه؛ تا همینجاشم که بی اطلاع اون
 پیش رفتیم اشتباه کردیم.
 افسون لبخندش را با تحسین پررنگ کرد؛ اما ته چشمانش هنوز
 گنگ بود.
 _خب اینکه خیلی خوبه؛ اما من چه کاری میتونم انجام بدم؟
 شهراد نگاهش را بالا کشید و به چشمان او دوخت.
 مکثی کرد و بعد مسلسل وار شوک به جان افسون ریخت:
 _میخوام شما به فردین بگی.
 و در یک آن زمان ایستاد.
 افسون به گوشه‌هایش شک کرد؛ شک که نه، مطمئن بود اشتباهی
 شنیده.
 _چی؟!

شهراد برای بار چندم عمیق نفس کشید و سعی کرد متقاعدش کند.

__بین افسون خانوم میدونم درخواستم خیلی غیرمعقولانه س؛ اما خواهش میکنم.

افسون مات نگاه به نگاه پراتماسش داد و هنوز درک نمیکرد حرفش را.

یعنی چه دقیقا؟

برود به فردین بگوید شهراد یک دل نه صد دل عاشق و شیدای خواهرت شده؟

خب اینکه رسماً کردن گور خودش بود.

اصلاً گور میخواست چه کار؟ فردین زنده زنده آتشش میزد.

شهراد سکوتش را به فال نیک گرفت و با لحنی پرخواهش گفت:

__افسون خانوم شما خودت عشق و با بند بند وجودت لمس کردی، ناامیدم نکن.

لعنتی.

دست گذاشت دقیقا روی نقطه ضعفش.

نفسش را لرزان بیرون داد و خودش که به عشقش نرسید، برای

رساندن دو عاشق به هم هر کاری میکرد.

حتی حرف زدن با فردینی که میدانست غیرتش در صدر
مردانگیاش نشسته و حکومت میکند.
پلکهایش را اطمینان بخش روی هم گذاشت و لب زد:
_فردین با من.

خسته وارد خانه شد و پلاستیکها را دم آشپزخانه گذاشت.
آستینهای مانتویش را بالا زد و پای شیر آب نشست.
شیر را باز کرد و آب یخ که روی دستش سرازیر شد انگشتانش
را جمع کرد.
در این هوا، آب باید هم انقدر سرد باشد.
بیخیال سردیاش شد و مشتش را پر کرد و به صورتش زد.
سرمای آب و بادی که میوزید باعث شد گونههایش سرخ شود و
دماغش بیحس.
داخل خانه رفت و با چادرش که آویزان بود، صورتش را خشک
کرد.

مکشی کرد و نگاهش را به چادر انداخت.
و خودش نبود که به آریا میگفت این کار را نکند؟
خندید و مانتویش را از تنش درآورد.
خانه زیادی سوت و کور بود و این عجیب بود!

ـ آریا

صدایی که از او نشنید، وارد اتاق شد.
و با دیدن صحنهی مقابلش مات ماند.
اگر میگفت محوشان شده دروغ نگفته بود.
پدرش در رخت خواب او خوابیده بود و آریا هم در آغوشش.
نفس سنگین شدهاش را بیرون داد و بغض مثل پیچک دور
گلایش پیچید.
بیاراده جلو رفت و پشت پدرش دراز کشید.
دستش را دورش حلقه کرد و چقدر دلش تنگ شده بود برای
چند ثانیه آرام گرفتن کنار پدرش.
پدرش تکانی خورد و با حس دسته‌های او دور کمرش، برگشت.
بلند شد و پدرش با دلتنگی دستش را دراز کرد.
و نگاهش میگفت برای چند لحظه هم که شده در آغوشم باش.
سرش را روی بازوی پدرش گذاشت و گرمی لبان او روی
موهایش عمق دلتنگی پدر دختریشان بود.
نفس عمیقی کشید و بوی تریاک درون بینایش بغضش را
سنگینتر کرد.
انگار آرزوی دوباره به مشام کشیدن عطر تن پدرش جز محالات
بود.

صدای خش دار پدرش بغضش را سنگین تر کرد:
 _خراباتم؛ خراب ب عطر گیسوی کمند تو.
 چقدر دلش تنگ فی البداهه‌های پدرش بود.
 کاش سیامک خان، دوباره همان سیامک خان خوش نام
 محل‌هشان میشد.
 همانی که دست خالی آمدنش به خانه محال ممکن بود.
 همانی که یل محله بود و علم حضرت عباس روی شانه‌هایش جا
 داشت.
 کاش دوباره در آغوش همان پدر دوست داشتنیاش آرام
 میگرفت.
 روی دستش بلند شد و بوسه‌های مهمان‌پیشانی‌چین افتاده‌ی
 پدرش کرد.
 _بمون.
 انگار پدرش هم میدانست این آرام‌ش باهم؛ کمیابترین اتفاق
 دنیاست بعد از نابودی زندگیشان.
 _کار دارم یکم.
 سیامک دیگر چیزی نگفت و افسون‌پتو را رویشان بالا کشید و
 بلند شد.

دوست داشت در آغوش پدرش یک خواب به اندازه‌ی این چند سال برود؛ اما بوی تریاک... تمام حس خوبش را خراب میکرد. هربار نفس میکشید به انتظار بوی تن پدرش و به جایش بوی منفور تریاک قاطی نفسهایش میشد، نفسهایش را سنگینتر میکرد و

نفس کشیدن را برایش دشوار. از اتاق بیرون آمد و وارد حیاط شد. و باد سردی که میوزید با آن لباس نازکی که به تن داشت لرز به تنش نشاند.

دستهایش را دورش پیچید و به سمت آشپزخانه رفت. پلاستیکها را برداشت و میوهها را درون سینک خالی کرد. انار و سیب و پرتقالها را شست و درون سبزی گذاشت. هندوانه را هم کنارشان گذاشت و دستهایش را خشک کرد. فرداشب شب یلدا بود و دلش میخواست یک بزم کوچک ترتیب دهد.

خیلی وقت بود نه یلداهایشان یلدا بود و نه عیدی داشتند. مادرش که رفت؛ تمام خوشیهایشان را هم با خود برد. آهی کشید و داخل خانه رفت که صدای موبایل توجهاش را جلب کرد.

از جیب مانتویش بیرون آوردش و نام فردین ریتم قلبش را کوک کرد.

تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند.
_سلام.

_احوال چشم آهوی من؟
لب گزید تا صدایش از چشم آهو گفتن فردین نلرزد و گفت:
_آقا...

نگذاشت ادامه دهد.

_گفته بودم مرد من بیشتر به مزاجم خوش میاد؟
مردک خودخواه.

_امرتون؟

_باید عرضی باشه تا به دلبرکم زنگ بزنم؟
روی زمین نشست و زانوهایش را در آغوش گرفت.

_نه من دلبر شمام، نه اصلا با هم رابطه ای داریم. شمام یه مرد
متاهلی؛ زشت نیست؟

فردین قهقهه زد و انگار امروز بد روی مود بود.

_دختر کوچولو زبون درآورده واسه من.

افسون با حرص خواست جوابش را بدهد که صدای جدی فردین
نگذاشت:

__فرداشب کافی شاپم میخوام ببینمت.

مکشی کرد و قاطعانه گفت:

__نمیتونم بیام.

__اون پالتو قرمز تو بیوش، بهت میاد.

حرصی گفت:

__نمیام.

__رژت پررنگ نباشه، وگرنه عواقبش پای خودته.

زبان نفهم به یکی مثل فردین میگفتند دیگه. نه؟

با خشم و شمرده شمرده گفت:

__فرداشب..نمیتونم..بیام.

__دلیلش؟

__به شما مربوط نیست.

__افسون حال خوبم و خراب نکن. مثل یه دختر خوب جوابمو

بده. دلیل؟

نفسش را کلافه بیرون داد و عمرا اگر میتوانست مقابل این مرد

خود نشان دهد.

__شب یلدامو میخوام با آریا بگذرونم.

فردین با خودخواهی تمام گفت:

__خب منم شب یلدامو میخوام با چشم آهوم بگذرونم؛ پس آریا
هم با خودت بیار، که نه سیخ بسوزه نه کباب.
افسون نفس عمیقی کشید و آرام گفت:
__پدرم.

و سکوتی که برقرار شد نشان از عقب کشیدن فردین داشت.
__خیلی خب. خوش بگذره عزیزم.
افسون بیتوجه به عزیزم گفتنش خداحافظی سردی کرد و تماس
را پایان داد.
و نمیدانست فردین به همین راحتیها از خواسته‌هایش کنار
نمیکشد.

بوسه‌های روی پیشانی آریای غرق در خواب زد و موهایش را
نوازش کرد.
دلش نمیآمد از خواب شیرینش بیدارش کند؛ اما سنگین بود و
توان تکان دادنش را نداشت.
روی صورتش خم شد و آرام صدایش زد.
آریا چیزی زیر لب گفت و چرخید.
__گل پسری اینجا سرده، پاشو بریم تو جات بخواب.
آریا باز هم محل نداد.

نفسش را بیرون داد و دست زیر کتف آریا انداخت و به زور بلندش کرد.

آریا خم را خواب زیر لب غرغری میکرد.

ریز خندید و بوسید موهایش را.

روی تشکش خواباندش و پتو را رویش مرتب کرد.

پتوی دیگری برداشت و از اتاق خارج شد.

امشب انقدر دورهم بودنشان دلچسب بود که پدرش قید آن کوفتی را بزند و کنارشان بماند.

و تا ساعت یک نصف شب بگویند و بخندند و حافظ خوانیشان شیرین ترین قسمت امشبشان باشد.

البته انارهای ترش نمک خورده و قیافهی کج و معوج شدهی آریا موقع خوردنشان را هم میشود به عنوان مزهی امشب به یادماندنی

کرد.

پتو را روی پدرش که کنار بخاری رنگ و رو رفتهشان خوابش برده بود، انداخت.

موهای جو گندمیاش را نوازش کرد و هنوز عزیز بود؛ همانقدر که قبل از رفتن مادرش.

نگاهش به عکس مادرش که با ربان مشکی گوشه‌اش، وسط
بزمشان جا خوش کرده بود کشیده شد.

و هنوز هم بغض پدرش را حس میکرد که هربار با دیدن عکس
مادرش صدایش خش دار میشد.

بغض مرد را که نباید دید؛ همین خنده‌های خش دار یعنی این
مرد تا ته دنیا بغض دارد.

انگشتش را روی چشمهای خندان مادرش کشید و زمزمه کرد:
_ کاش بودی مامان. کاش بودی تا خنده‌های بابا خش دار نباشه
امشب. کاش بودی.

اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد و عکس را روی طاقچه
گذاشت.

خم شد ظروف میوه‌ها را بردارد و کمی خانه را از این اوضاع شلم
شوربا دریاورد، که ویبرهی گوشیش درون جیب شلوارش مانع
شد.

ابرو بالا انداخت و ساعت یک نصف شب چه کسی هوس مزاحمت
به سرش زده بود؟

قلبش که با اسم فردین داشت سینه‌اش را میشکافت، نادیده
گرفت و موبایلش را برداشت.

هر بار که تلفنش زنگ میخورد که نباید فردین باشد؛ حتی ی ک
نصف شب!

و نگاهش به صفحه‌ی گوشی که افتاد به قلبش ایمان آورد؛
همینطور به کله خر بودن فردین.

وارد حیاط شد و تماس را وصل کرد.
_بله؟

صدای بم فردین در گوشش پیچید:
_بیا بیرون.

بیمقدمه گفت و همین بیمقدمه گفتن افسون را شوکه کرد.
_چی؟!

_لباس گرمم بپوش.

یعنی فردین الان سر خیابان منتظرش بود؟!
با صدای تقریباً بلندی گفت:

_فردین!

فورا دست روی دهانش گذاشت مبادا کسی شنیده باشد.

فحشی نثار خودش کرد و مطمئن بود یکی از همسایه‌ها بشنود،
دیگر حرف و حدیث‌هایشان تمامی ندارد.

فردین خندید و خنده‌ی مردانه‌اش هنوز هم نقطه ضعف افسون
بود.

_جون دل فردین؟ خب سرما میخوری عزیز فردین.
 و اشکالی داشت اگر غش و ضعف میرفت پشت تلفن؟
 غش و ضعف رفتن را گذاشت برای بعد و لجوجانه گفت:
 _دیروقته. بابام و آریا خوابن؛ یهو بیدار بشن نگرانم میشن.
 فردین موزیانه خندید.
 _خب چه بهتر که خوابن. من با سی سال سن هنوز عاشق
 شیطنتای یواشکی با توام.
 نتوانست جلوی خندهاش را بگیرد و فردین دلش میخواست الان
 پیشش باشد و همینگونه نخودی بخندد تا یک گاز جانانه
 مهمانش کند.
 _چاییدما، نمیای؟
 _فردین مجبورم نکن.
 صدای نفس عمیق فردین درون گوشی پیچید و بعد صدای جدی
 شدهاش:
 _همیشه میگفتی اجبارای من واسهات شیرینه.
 _میگفتم؛ فعلش ماضیه.
 _من واسه چشمات آسمون و به زمین کوک میزنم، گذشته رو
 به حال رسوندن که چیزی نیست.
 دلش میخواست بگوید این چشم ها هم جز تو کسی را نمیبینند.

اما با خودش عهد بسته بود عاشقانه‌هایش فقط بین خودش باشد
و خودش.

کم آورده زمزمه کرد:

_سرده.

_این سینه واسه تو همیشه گرمه؛ کافیه سرت بشینه روش تا
جفتمون وسط زمستون گر بگیریم.

بغض کرد و بغضش به گوش فردین رسید.

_فردین اون سینه‌ی گرم و حامی واسه من ممنوعه.

_تقاص این ممنوعیت و هرچی باشه یه تنه به دوش میکشم.

_فردین...

_تو فقط پا به پام باش چشم آهو. تنهام نذار که فردین بدون
چشم آهوش هیچی نیست.

و صدای پرتمنائش تمام مقاومت او را نابود کرد.

دختر بود؛ درست.

قوی بودنش زبان زد خاص و عام بود؛ درست.

زندگی را یک تنه به دوش کشیده بود؛ باز هم درست.

اما هیچ کدام دلیل نمیشد صدای پرتمنای مردی که

عاشقانه‌هایش را به نام خود زده بود را هم تاب بیاورد.

_میام.

و همین یعنی یک عالم قاصدک خوش خبر که نوید عشق میدادند.

مهلت نداد فردین خوشیاش را به زبان بیاورد، تماس را قطع کرد و داخل خانه رفت.

«پالتو قرمز تو بیوش، بهت میاد » : مانتویش را از روی چوب لباسی چنگ زد و خواست تن کند که صدای فردین در گوشش پیچید

خندید و وارد اتاق شد.

این دیوانگیها از افسون بیست ساله بعید بود؛ اما چه کسی گفته عشق مرده را زنده نمیکند؟

امشب افسون هفده ساله را از گور خاطرات بیرون کشیده بود؛ با تمام دیوانگیهایش.

پالتویش را از کمد درآورد و تن زد.

شال مشکیش را هم روی سر انداخت و از خانه خارج شد.

کوچه ظلمات بود و ترس به دلش انداخت.

باید تا سر کوچه تنها میرفت آن هم در این ظلمات.

دندش نرم، تا او باشد بیست سالگیاش را به هفده سالگی نفروشد

و عقل را به دیوانگی.

نفس عمیقی کشید و با قدمهای تند به سمت خیابان رفت.

قدمهایش بی شباهت به دویدن نبود که یهکو دستی از پشت دورش حلقه شد.

ترسیده جیغی کشید و تقلا کرد برگردد.

— این وقت شب کجا کوچولو؟

ناصر!

ترس بیشتر در جانش رخنه کرد و لرز خفیفی به تنش نشست.

— ولم کن عوضی. فضولیش به تو نیومده. سر پیازی یا ته پیاز؟

ناصر با لذت سرش را در گردن او فرو کرد عمیق نفس کشید.

— کل پیاز.

و نفسهای مشمئز کنندهاش حسی جز انزجار به افسون نمیداد.

سعی کرد سرش را بیرخاند تا گردنش از لبهای او فاصله بگیرد؛

اما ناصر لبانش را محکمتر به گردنش فشرد.

با حرص خواست ضربهای به پایش بزند که او زودتر جنبید و

پایش را عقب کشید.

— آآ وحشی بازی نداشتیما.

حرکت لبهای او روی گردنش باعث میشد دلش بخواهد عق بزند

و هرچه خورده و نخورده را بالا بیاورد.

با نفرت دستهایش را روی دستهای ناصر که دور تنش محکم

حلقه شد بود گذاشت و سعی کرد بازشان کند.

__بهت گفتم ولم کن.

ناصر کریه خندید و برای اینکه بیشتر اذیتش کند نفسش را در گردنش فوت کرد.

__راحت خفتت نکردم که با یه ولم کن ولت کنم.

نخیر؛ این پسر امشب میخواست کار دست خودش دهد.

دستش را پایین برد و به زور چاقو را از جیبش درآورد.
خودش خواسته بود.

ضامن چاقو را کشید و آرام دستش را عقب برد و خواست با یک حرکت در پهلوی ناصر فرو کند که مچش اسیر دست مردانه‌ی او

شد.

لعنتی.

ناصر چاقو را از دستش گرفت و نیشخندی زد.

__نوچ نوچ نوچ تو واقعا منو حسن دیدی؟ تو امشب بی هیچ دفاعی مال من میشی.

بی شرف بودن که شاخ و دم نداشت. یکی مثل ناصر را که غیرت و مردانگی راقی کرده بود بیشرف مینامند.

__یا ولم میکنی، یا...

__یا چی؟

یا گردنتو خورد میکنم.

با صدای خشن فردین، افسون سر بالا آورد و حس کرد جان دوباره گرفت.

ترسش به یکباره فروکش کرد و لرزش تنش آرام گرفت. این مرد، با آن نگاه همیشه حامی؛ حضورش هم دلش را قرص میکرد.

ناصر چشم به هیبت مرد رو به رویش داد و بهت تنها چیزی بود که عایدش شد.

فردین کیاراد!

دورانی آهنگهای این مرد شب و روزش بود.

چگونه حال دقیقاً رو به رویش ایستاده بود؟!

ف..فردین کیاراد!

فردین بیحرف با چشمهای باریک شده و خشمگین خیره‌اش بود.

افسون از بهت ناصر استفاده کرد و با یک حرکت دستهایش را

باز کرد و خواست فرار کند که ناصر به خود آمد و محکمتر

گرفت.

دستهای فردین ممت شد و دلش میخواست بشکند دستانی را

که تن دلبرکش را در بر گرفته بودند.

__ولش میکنی یا مجبورت کنم ولش کنی؟

ناصر پوزخندی زد و گفت:

__این دختر مال منه، عادت ندارم چیزی که مال منه رو ول کنم.

دیگر داشت صبرش را لبریز میکرد.

اگر آن چاقو درست روی پهلوی افسون نبود، انقدر محتاطانه رفتار نمیکرد و قطعاً الان ناصر هم دندان سالم در دهانش نداشت.

__مثل آدم ولش کن تا کار دستت ندام.

__گفتم که، این دختر سهم مَ...

طاقت نیاورد؛ مشتش بالا رفت و با ضرب پای چشم ناصر نشست.

و ناصر فریادی زد و روی زمین پرت شد.

حقش بود؛ داشت گنده تر از دهانش حرف میزد.

دست افسون را کشید و سرش را به سینه چسباند.

__تو خوبی؟

افسون با حس خوب ته دلش زمزمه کرد:

__خوبم.

امشب بعد از دو سال حس کرد حامی داشتن را، پشت داشتن

را؛ و عجیب حس خوبی است کسی را داشته باشی که تکیه گاه

بودن را

برایت نقش بزند.

فردین به سمت ناصر برگشت و تهدیدوار غرید:

—دفعهای دیگه خواستی سهم واسه خودت پیدا کنی، بپا دست رو دار و ندا ر یکی دیگه نداری.

و افسون مات شده سر بالا کشید و از زیر چانه‌ی خوش فرم مردانه‌اش نگاهش کرد.

چه گفت الان؟ دار و ندارش!

دست دور شانه‌ی دخترک حلقه کرد و لب زد:

—بریم.

و هنوز قدم از قدم برنداشته بودند که حس کرد پهلویش تیر کشید و نفسش رفت.

درد مثل صاعقه به جانش زد و بدنش را سست کرد و روی زمین زانو زد.

و افسون متعجب و شوکه به سمتش چرخید.

با چیزی که دید جیغ خفهای کشید و دست روی دهانش گذاشت.

و چشمهای از حدقه بیرون زده‌اش هم تصویر مقابلش را قبول نمیکردند.

ناصر قهقهه زد و چاقو را جلوی چشمانش گرفت و با لذت رد خون رویش را نشان داد.

—همیشه وقتی میخوای دار و ندار یکی رو صاحب شی باید از رو جنازش رد شی، امشب این مرد و جنازه میکنم و با تو از روش رد میشم.

و با خشم به سمت فردین رفت و خواست بار دیگر چاقو را در شکمش فرو کند که فردین با تمام قوا دستش را گرفت و روی زمین پرتش کرد.

او که از این حرکت یکهویی فردین گیج شده بود، حواسش از چاقوی درون دستش پرت شد و افسون از فرصت استفاده کرد. چاقو را برداشت و به طرفش گرفت.

—یا همین الان گورتو گم میکنی، یا بلایی که سر حسن آوردم ناجورتر سر تو میارم. دو تا پا داری، چارتا دیگه هم قرض کن و فقط

گمشو تا چاقوکشت نکردم.

فردین با آن حال بدش باز هم نتوانست قلدر بودنهای دلبرکش را بی لبخند بگذارد.

ناصر با ترس بلند شد و این دختر واقعا خطرناک بود؛ مخصوصا الان که با چشمهای قرمز صدایش را پس سرش انداخته بود و یک

هم نثار آبرو و حیثیتش کرده بود. «گورباباش»
_خیلی خب، خیلی خب.

و دوتا پا داشت، چهارتای دیگر هم قرض کرد و فرار را بر قرار ترجیح داد.

افسون ترسیده و بغض دار به لباس غرق در خون فردین نگاه کرد.

عجیب بود که ساعت یک نصف شب، با این سر و صدا هیچ کدام از همسایهها بیرون نیامده بودند؛ انگار برعکس بود، همین امشب که کمک میخواست کسی از قاعله باخبر نشده بود.
به سمت فردین رفت و هول شده دورش چرخی زد.
نمیدانست چه کند.

انگار تیزی چاقو دقیقا وسط قلبش را ذره ذره میشکافت.
فردین که حالش را دید، نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرامش کند.

_هیچی نیست، نترس. بیا کمکم کن بلند شم.
بیاراده فوراً زانو زد و دست فردین را دور گردنش انداخت.

و فردین خوب میدانست تن نحیف دلبرکش تحمل وزن او را ندارد.

دستش را روی پهلوی زخمیاش فشرد و نفسش را حبس کرد. و در یک آن روی پا ایستاد.

از شدت درد قطره‌های درشت عرق روی پیشانیاش از هم دیگر سبقت میگرفتند؛ اما مرد بود و مرد بودنش نمیگذاشت حتی ناله‌های

هرچند خفیف از درد سر دهد.

افسون دست دور کمرش حلقه کرد و با آن یکی دستش هم محکم دستی که دور گردنش بود را گرفت.

سعی کرد همین اندک وزنش را هم از روی تن افسون بردارد. چاقو خورده بود، خونریزی داشت، دردش طاقت فرسا بود؛ اما باز هم آنقدری توان داشت که چهار قدم راه برود.

شانه‌ی افسون را که زیر دستش بود حامیانه فشرد و با نفس‌هایی که یکی در میان بالا می‌آمد لب زد:

— من خوبم، اصلاً نترس. خب؟

و افسون نتوانست باز هم سد شود جلوی اشک‌هایش وقتی او در این حال هم نگرانی برایش خرج میکرد.

با قدمهای آرام به سمت ماشین رفتند و فاصله‌ی یک خیابان تا کوچه چند کیلومتر شده بود انگار.

بالاخره به ماشین رسیدند.

سریع در سمت شاگرد را باز کرد و فردین با چهرهای جمع شده از درد، درون ماشین نشست.

خودش پشت فرمان نشست و دست پاچه فرمان را مشت کرد.

— چیکار کنم فردین؟ بلد نیستم.

فردین آرام لبخند زد و بیجان گفت:

— بلد، یادت رفت تولد هجده سالگیت تو بغل خودم یاد گرفتی؟

افسون چانه‌اش لرزید و با دستانی یخ کرده سویچ را چرخاند.

نمیفهمید چه میکند.

فقط باید فردین را به بیمارستان میرساند.

— کجا داری میری؟

— بیمارستان

— نمیخواد، برو خونه م

با صدایی که لرزشش نگرانی بیش از حد او را جار میزد گفت:

— هیچ میفهمی چی میگم؟ خونریزی داری!

فردین به زحمت موبایلش را از جیبش بیرون آورد و شمارهی مجد را گرفت.

_بله فردین جان؟
 _آقای مجد اگه میشه یه توک پا بیا خونه م
 _چیزی شده؟
 نفس گرفت و گلویش خشک شده بود.
 _چاقو خوردم
 صدای فریاد مجد به گوش افسون هم رسید:
 _چی میگی پسر؟
 _تا ده دقیقه دیگه خونه م، ممنون میشم خودتو برسونی.
 و تماس را که قطع کرد، افسون با حرص و بغض جیغ زد:
 _آخرش خودتو دستی دستی به کشتن میدی با این یه دنده
 بازیات.
 تلخ لبخند زد و زمزمه کرد:
 _تو که آرزوت نبودنمه.
 افسون بیتوجه به اینکه درحال رانندگی است، سرش را به سمت
 او چرخاند و خیره نگاهش کرد.
 _خیلی بی انصافی، خیلی.
 _آره بی انصافم که تورو حتی با وجود سارا میخوام.
 اسم سارا از زبان فردین همان جریان الکتریکی قوی بود که تنش
 را خشک میکرد.

__حرف نزن با این حالت.

فردین لجوجانه با همان لحن بیجان زمزمه کرد:

__نگرانمی؟

از چهرهاش حال و احوال ناخوشش نمایان بود؛ اما او میخواست

از زبان خودش بشنود این نگران بودن را.

__هستم، اونقدری که قلبم...

ادامه نداد و یادش آمد که قلبش را گردن فردین انداخته.

__قلبت؟

وارد کوچهی مورد نظر شد و ماشین را رو به روی درب پارکینگ

خانهی فردین نگه داشت.

__رسیدیم. ریموت در کجاست؟

فردین ریموت را نشان داد و افسون خم شد و برش داشت.

درب را باز کرد و ماشین را داخل برد.

و سالم رسیدنشان معجزه بود با نابلدی افسون.

پیاده شد و به سمت فردین رفت و در را باز کرد.

خم شد و دست فردین را دور گردنش انداخت و کمک کردن

پیاده شود.

توان فردین تحلیل رفته بود و خونی که از دست میداد بدنش را

سست کرده بود.

به کمک افسون داخل خانه رفتند.

__اتاقت کدومه؟

__کمکم کن رو همین کاناپه بشینم.

افسون بیحرف کمک کرد روی کاناپه بنشیند و فردین از درد
چهره در هم کشید.

افسون کمر راست کرد و خواست از او فاصله بگیرد که مچش
میان دست مردانه‌ی فردین گیر افتاد.

متعجب به چشمان بیحالش نگاه کرد که فردین با همان لبهای
خشک، لب زد:

__نگفتی

__چیو؟

__قلبت؟

افسون دستش را از میان پنجه‌های او بیرون کشید و قبل از اینکه
به سمت آشپزخانه برود، زمزمه کرد:

__آروم و قرار نداره.

و همان لبخند بیجان هم ستاره بارانی را به نمایش می‌گذاشت.

صدای زنگ اف اف نگاه افسون را به آن سمت کشید.

به سمت اف اف رفت و گوشی را به گوشش چسباند.

__بله؟

__مجد هستم، دکتر فردین.

__بفرمایید.

درب را باز کرد و گوشی اف اف را سرجایش گذاشت.

چندی بعد ضربهای به درب شیشه‌های خورد و مجد وارد شد.

سلام کوتاه افسون را جواب داد و پیش فردین نشست.

چهرهی رنگ و رو پریده و لبهای کبود و خشکش نگرانی به جانش ریخت.

__چیکار کردی با خودت؟

این مرد عزیز کرده‌ی او هم بود که چندین سال دکتر مخصوصش بود.

کتش را درآورد و کیفش را روی میز گذاشت و بازش کرد.

__خانم سریع لباسشو دربیارید.

افسون با چشمان گرد شده نگاه به مجد داد.

لباس فردین را دربیارد!

__د چرا وایسادی نگاه میکنی؟ داره خون ازش میره.

با صدای عصبی مجد، هول کرده جلو رفت و روی فردین خم شد.

دکمه‌های پیراهنش را یکی یکی باز کرد و داشت تمام سعیاش را میکرد نگاهش خیره به سینه‌ی ستبر او نماند.

لبه‌های پیراهن را از شانه‌هایش به عقب هول داد و فردین با درد به جلو خم شد تا پیراهنش را دربیارد.
مجد که با وسایلش جلو آمد، افسون دیگر طاقت ماندن نداشت.
لباس فردین را در مشت فشرد و وارد آشپزخانه شد.
نمیخواست ببیند.

پشت این نشست تا اتفاقی هم نگاهش به فردین و مجد نیافتد.
لباس خونی فردین را در آغوش فشرد و اشک‌هایش یکی پس از دیگری باران شد بر کویر گونه‌هایش.
تقصیر او بود این حال بد فردین.

صدای ناله‌ی خفیف فردین لرزش شانه‌هایش را بیشتر کرد.
و دستش را محکم روی دهانش فشرد تا صدای هق هقش بیرون نرود.

هنوز هم طاقت درد کشیدن فردین را نداشت.
شاید وانمود میکرد دوستش ندارد؛ اما مرگ عشق مگر به همین آسانی میشود؟

— خانم یه لیوان آب قند بیارید.
سریع اشک‌هایش را پاک کرد و از جایش بلند شد.
لیوانی از کابینت شیشه‌ای بالای ظرفشویی برداشت و از شیر آب پرش کرد.

چند دانه قند هم از قندانه روی میز درونش ریخت و با قاشق
همش زد.

تمام این کارها سی ثانیه هم نشد.

با هول و لیوان آب قند به دست از آشپزخانه خارج شد.

مجد را ایستاده بالای سر فردین دید.

—من کارم تموم شد. بهش آب قند بدید، و نذارید چند ساعتی
از جاش تگون بخوره.

افسون سری به معنی تایید تکان داد و مجد پس از چند سفارش
دیگر رفت.

کنار فردین نشست و نگاهش را به چهرهی بیرنگ و چشمان
بستهی فردین دوخت.

مطمئنا اگر سبک گلویش تکان نمیخورد، از ترس بیهوش
شدنش جان میداد.

—فردین.

نالهی خفیفی از میان لبهای فردین خارج شد.

در حال خودش نبود انگار.

دستش را روی گونهی فردین گذاشت و نوازش وار حرکت داد.

—فردین.

پلکهایش لرزید و آرام باز شد.

افسون لبخند زد و دست زیر گردنش برد و سرش را بالا آورد.
 _یکم آب قند بخور.

فردین بیجان نگاهش کرد و اگر زهر هم بود از دست دلبرکش با
 کمال میل مینوشید.

لبهایش که از هم فاصله گرفت، افسون لیوان را به لبش چسباند
 و فردین جرعه جرعه آب قند را نوشید.

افسون لیوان خالی شده را روی میز گذاشت و دستش را آرام از
 زیر سر او بیرون کشید.

خواست بلند شود که فردین دستش را چسبید.

_یه امشبو با دلم راه بیا بی مروت.

دست فردین را فشرد و فردین جان گرفت.

_چه کنم که راه او مدن باشه؟

بی جان زمزمه کرد:

_دلم واسه صدات پر میکشه. میخونی برام؟

_میخونم.

و دستش میان موهای فردین لغزید و فردین با آرامش چشم
 بست.

چند وقت بود این آرامش محض از او دریغ شده بود؟!

_عاصی شدم، بریده‌ام از این همه عذاب

از گریه‌های هر شبهام روی رختخواب
 ده سال میشود که برایم غریبه‌های
 ده سال میشود که خرابم... فقط خراب.
 شاید تو هم شبیه دلم درد میکشی
 شاید تو هم همیشه خودت را زدی به خواب
 از من چه دیدهای که رهایم نمیکنی؟
 جز بیقراری و غم و اندوه و اعتصاب؟
 جز فکرهای منفی و تصمیمهای بد
 جز قرصهای صورتی ضد اضطراب؟
 اصلاً تو بهترین بشری... من بدم بدم
 بگذار تا فرو بروم توی منجلاب...!
 نفسهای منظم فردین نشان از به خواب رفتنش داشت.
 دستش را از میان موهای پرپشت سیاه رنگش بیرون کشید و
 خیره صورتش را نگاه کرد.
 دلش تا ته دنیا برای مرد عاشقانه‌ی قدیمش تنگ میماند.
 بغضش را فرو داد و لب زد:
 _ بگذار تا فرو بروم توی منجلاب.
 گذشتن از فردین و سامان را انتخاب کردن خود منجلاب بود.
 چگونه میتوانست از این مرد بگذرد آخر؟

خم شد و لبهایش را نرم روی پیشانی او گذاشت.
یک بوسه در قبال گرفتن دار و ندارش از او قطعا چیز زیادی نیست.

با کاری که میخواست بکند، خیلی بیشتر از این بوسه و بوسهها به عشق درون چشمان فردین بدهکار میشد.
نفسش را آه مانند بیرون داد و بلند شد.
نگاهش را بین اتاقها چرخاند.
نمیدانست از کجا میتواند یک پتو بردارد.
به سمت اتاق انتهای راهرو رفت و با تردید خواست دستگیره‌اش را پایین بکشد که منصرف شد.
شاید فردین ناراحت میشد اگر بیاجازه پا درون اتاقش میگذاشت.
به سمت اتاقی که آن روز فردین اتاق کارش معرفی کرده بود، رفت.

وارد شد و نگاهش را در اتاق چرخاند.
همه چیز بود الا یک پتوی هرچند مسافرتی.
نفسش را کلافه بیرون داد و از اتاق خارج شد.
بالاتنهی فردین لخت بود و قطعا در این چله‌ی زمستان با آن زخم و وضعی که بدنش گرفته بود، سردش میشد.
نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند تا شاید چیزی پیدا کند.

اما هیچ نبود.

نگاهش به پیراهن فردین که روی این افتاده بود، خورد.
خواست به سمتش برود که یادش آمد با خون یکی شده.

پوفی کشید و دکمه‌های مانتویش را باز کرد.

از قدیم و ندیم گفته بودند کاجی به از هیچی.

مانتویش را درآورد و روی تن لخت فردین کشید.

با کلافگی به خودش نگاه کرد.

مطمئنا اگر فردین بیدار شود، با این تاپ مشکی رنگ درون تنش
حسابی معذب میشود.

بالاجبار شالش را از سرش پایین کشید و روی دسته‌های لختش
انداخت.

لبخندی کمرنگ از رضایت روی لبانش نشست و وارد آشپزخانه
شد.

فردین میخواست یلدا را کنار هم باشند که ناصر جفت پا پرید
درون شبشان.

اما هنوز هم میشد یک یلدای دو نفره داشت.

یخچال را باز کرد و نگاهی که به انارها افتاد چشمانش برق زد.

چندتا برداشت و مشغول دان کردنشان شد، رویشان نمک ریخت

و روی این گذاشتشان.

کابینت شیشه‌های بالای گاز را باز کرد و چند کاسه بیرون آورد.
 قبلا فردین تنقلاتش را درون کابینت زیر این می گذاشت.
 لبخندی زد و به سمت این رفت.
 حدسش درست بود؛ آجیل و هله هوله‌ها همانجا بودند.
 کاسه‌ها را از آجیل پر کرد و کنار انارها گذاشتشان.
 نگاهی به چیپس سرکه‌های بزرگ گوشه‌ی کابینت خورد.
 برش داشت و درون سینی خالیاش کرد.
 دعا کرد در یخچال ماست هم باشد تا خوردنی‌هایشان تکمیل
 شود.
 و دعایش گرفت و ماستش هم موسیر بود لامصب.
 ریز خندید و کمی ماست هم درون کاسه‌ی دیگری ریخت.
 همه‌ی خوراکی‌هایی که آماده کرده بود را دانه دانه با سلیقه‌ی
 تمام روی میز جلوی فردین چید.
 راضی از کارش دستی به پیشانیاش کشید و خواست به سمت
 آشپزخانه برود که شالش کشیده شد.
 به عقب برگشت و با دیدن چشمه‌های نیمه باز فردین ناخودآگاه
 لبخند روی لبش نشست.
 فردین خیره به لبخندش شالش را بیشتر کشید تا کامل از روی
 شانه‌های لختش بیافتد.

قبل از اینکه او بجنبد و شال را بگیرد، فردین آن را روی صورتش گذاشت و بویش را عمیق به مشام کشید.

—فردین شالمو بده.

بی اهمیت باز هم بوی دلنشین شال را مهمان ریپه‌هایش کرد.

—فردین لطفا...معذبم.

شال را از روی چشمانش کنار کشید و نگاهی را یک دور روی تن دلبرکش چرخاند و در آخر روی چشمهای شاکی و خجولش ثابت ماند.

آخ که این شرم و حیایی که ته چشمهای این دختر دلبری میکرد، کافی بود برای یک عمر مجنون بودن.

—من چشم و دلم از این چیزا سیره، انقدر دیدم که نخوام معذبت کنم.

افسون تلخ خندید و ضربان کند شدهی قلبش را نمیفهمید.

—آفرین به تو.

و فردین اوج حسادتش را در همان تلخ خند لمس کرد.

افسون که خواست عقب گرد کند، دستش را کشید و باعث شد با شتاب روی کاناپه بیافتد.

فقط شانس آورد کاناپه پهن بود و بغل پهلویش افتاد.

افسون هاج و واج به فاصلهی نیم سانتی خودش با پهلوی او نگاه کرد و با داد گفت:

— دیوانه الان داغون شده بودی.

فردین آرام خندید و دستش را در دست ظریف او قفل کرد.

— شما که ما رو داغون کردی بانو، این بارم روش.

و کنایه‌اش تلخ بود؛ حتی با آن خنده‌ی ته صدایش.

افسون بغض کرد و نگاهش را به دستان قفل شده‌شان داد.

شستش را نرم پشت دست فردین کشید و آرزوی حس این دستها میان موهایش را باید به گور میبرد.

فردین دماغ شدنش را فهمید و دستش را بالا آورد و بوسید.

— قوی ترین آرامبخش دنیا هم به پای حس دستت توی موهام نمیرسه.

و افسون میان بغض عشق کرد.

فردین نیم خیز شد و نگاه به تنقلات روی میز داد و خواست چیزی بگوید که از درد پهلویش نفسش رفت.

چهرهی در هم رفته‌اش را دید و هول زده دست روی شانه‌های پهنش گذاشت و وادارش کرد دراز بکشد.

و اصلاً هم لمس تن داغش بدون هیچ پوششی ضربان قلبش را روی هزار و اندی نبرد.

فردین دوباره دراز کشید و افسون مانتویش را تا زیر گردنش بالا کشید.

و او طاقت نیاورد و دستش را گرفت و عمیق بوسید.
لبخندی تحویلش داد، از همانها که دل و دینش را میبرد.
و بلند که شد، هنوز هم نگاه سنگین و عاشق فردین رویش خیره بود.

به سمت آشپزخانه رفت و در همان حال گفت:

— نوشیدنی چی بیارم؟

— واسه خودت آب آلبالو تو در یخچال هست.

یخچال را باز کرد و آب آلبالو را برداشت.

— تو؟

— از بار گوشه‌ی هال؛ شیشه دومی سمت چپ رو بیار. جامها پایینه.

افسون نگاهش را بین فردین و بار چرخاند و آخر جیغش گوشه‌های فردین را مورد حمله قرار داد.

— با این حالت میخوای مشروب بخوری؟

فردین خندید و مطمئن بود همین غرغره‌ایش او را پیر نمیکند.

آب آلبالو را بالا گرفت و با لبخند گفت:

— اصلا جفتمون آب آلبالو میخوریم.

__دختر من از صبح هیچی نخوردم، آب آلبالو معدهمو داغون میکنه.

افسون متفکر نگاهش کرد و یکهو بشکنی در هوا زد.

__یافتم. با هم آب انار طبیعی میخوریم. اناراشم اونقدر ترش نیست که معدهتو داغون کنه.

و فردین در دل قربان صدقه بود که تنگ هم میچید و حوالهی دردانهی نازدارش میکرد.

این دختر خود عشق بود.

افسون چند انار دیگر برداشت و پشت میز درون آشپزخانه نشست.

__آبمیوه گیرت کجاست؟

فردین از لفظ آبمیوه گیر بلند خندید و گفت:

__کابینت بالای آخری سمت راست.

افسون برش داشت و مشغول گرفتن آب انارها شد.

کارش که تمام شد، دو لیوان آب انار را روی میز، کنار باقی تنقلات گذاشت.

دوباره خواست به آشپزخانه برود که فردین دستش را چسبید.

__کجا دیگه؟

__گفتی از صبح چیزی نخوردی، یه سوپ برات درست کنم.

و فردین دلش میخواست همین الان محکم در آغوش بچلاندش.
_تلفن و بده زنگ میزنم بیارن.

_نمیخواه، درست میکنم. تا تو یه چرت کوچولوی دیگه بزنی،
آماده شده.

فردین دیگه چیزی نگفت و با آرامش حضور افسون در جایی که
اون نفس میکشید، چشم بست.

افسون وسایل سوپ را به هر مکافاتی بود پیدا کرد و مشغول
آماده کردنش شد.

سعی میکرد بی سر و صدا کار کند تا فردین را بیدار نکند.
اصلا حواسش به ساعت نبود، غرق در درست کردن سوپ بود.
داشت زیر لب آواز میخواند و سوپ را هم میزد که یکهو دستی
از پشت دورش حلقه شد و از جا پراندش.

بیاراده جیغی کشید که صدای بم فردین در گوشش پیچید:
_منم کدبانوی افسونگر.

معذب از سر فردین که روی شانهی لختش قرار گرفته بود، لب
زد:

_ولم کن.

فردین بیتوجه به حرفش سرش را درون گردنش فرو کرد و عمیق
بویید.

__بوی زندگی میدی دختر.

__فردین...

__آرزوم بود تو کدبانوی خونهم باشی. صبح با صدای تو بیدار بشم، صبحونه‌های که تو آماده کردی بخورم، خسته که از سر کار میام

چراغ خونهم باشی، بیام و حواست نباشه و همینجوری بغلت کنم، بوی قرمه سبزی بدی و من روحم تازه شه با غرغرات، شبا با حس

تنت میون بازو هام به خواب برم...

نفس عمیق دیگری کشید و بغض هم واگیر دار میشود؟

__آرزوم بود خانوم خونهم باشی، مادر بچه هام. آرزوم بود...هنوزم هست.

و تکه‌ی آخر جمله‌اش داغ شد بر دل افسون.

آب دهان فرو داد و سعی کرد لرزش صدایش را پنهان کند:

__بعضی آرزوها همیشه آرزو میمون.

فردین دستش را نوازش وار روی شانه‌های نحیف دلبرکش کشید.

__من جدایی رو نخواستم و شد. تو میخوای، چه امیدی داشته باشم به نشدنش؟

و این مرد انگار حرف حالیش نمیشد.

— آرزو برای آرزو موندن امید لازم نداره، فقط یه مشت حسرت
میخواه واسه آیندهش.

سیبک گلوی فردین بالا و پایین رفت و مردها هم بغض میکنند؛
اگر پای دار و ندارشان در میان باشد.

— من دوساله حسرتامو خوردم، افسون من دو ساله مشت مشت
حسرت ریختم تو جونم، بسهم نیست؟

بغض انگار در گلوی افسون هم نشست.

— خود کرده را تدبیر...
— من تدبیرشو دارا میشم، تو فقط بخواه.

بیرحمانه لب زد:

— نمیخوام، نوش دارو پس از مرگ سهراب نمیخوام.

و مشت پرخشم فردین درست کنار دستش نشست و صدای
بمش لرز به تنش نشاند.

— لعنتی.

لرزش از ترس نبوده‌ها، لرزش از غم مردی بود که دو رگه شدن
صدایش را از بر بود.

میان حصار آغوشش چرخید و خیره در چشمان غم دارش باز
هم درد به جاناش ریخت:

__سهراب مرد فردین، حالا تو بیا دنیا دنیا نوش دارو نثارش کن.
زنده میشه؟

فردین انگشتش را از کنار شقیقه‌ی او تا کنار چشمانش کشید.

__اگه چشمای ت و، مرده رو زنده میکنه.

او از چه میگفت، فردین چه جوابش میداد!

بیربط حرف میزد.

پرت حرف میزد.

شکنجه وار حرف میزد.

یک کلام واج به واج حرفهایش درد بود و بس.

__نکن لعنتی، تو زن داری. دست از سر قلبم بردار فردین، دست

از سر زندگیم بردار، دست از سر لحظه‌هام بردار. نکن فردین، به

والله انصاف نیست...نکن.

انصاف؟ جالب بود!

چه کسی از انصاف حرف میزد؟

او که در آن شب نفرین شده با رقیب بودنش را به رخ فردین

کشید؟

او که اگر انصاف حالیش میشد، حال دو گرنبد دست به دست

هم نمیدادند برای خم کردن کمر فردین.

طاقت نیاورد، شانه‌های افسون را مشت کرد و با صدای بلندی گفت:

— تو انصاف و توی چی میبینی؟ اینکه بذارم بری با اون سامان
 پفیوز نشست و برخواست کنی و غیرت منه لعنتی رو به تاراج
 بری؟ انصاف و تو چی میبینی دختر؟ تو نابودی من؟
 افسون حرفهایش را تاب نیاورد و قطره اشکی از چشمش چکید.
 قطره اشکش را با نوک انگشت گرفت و جلوی چشمانش گرفت.
 — میبینی؟ تمام زندگی من خلاصه میشه تو همین یه قطره
 اشکت. میبینیش؟

افسون هیچ نگفت و فردین این بار پرخشم تر گفت:
 — میبینیش افسون؟
 سر که تکان داد، فردین بلافاصله قطره اشک را از روی دستش
 پاک کرد.
 — دیگه نمیبینیش.

نیشخند دردناکی زد و انگار آن ته مه‌های گلایش زهری داشت
 حنجره‌اش را نابود میکرد.
 حنجره‌اش که هیچ؛ این دختر داشت خودش را هم نابود میکرد.
 — توام به همین راحتی میخوای دودمان منو بر باد بدی.

افسون از خشم شعله کشیده در وجودش جا خورد و مبهوت به چشمهای سرخ شدهاش خیره شد.

— چرا اینجوری میکنی فردین؟

فردین عصبی با دست به پیشانیاش اشاره کرد.

— روی پیشونی من چیزی نوشته؟

افسون همانطور مات و مبهوت به خشمش نگاه میکرد که صدای زیادی بلندش از جا پراندش:

— وقتی سوال میکنم جواب بده افسون. گفتم روی پیشونی من چیزی نوشته؟

آب دهان فرو داد و ترس داشت درونش خودی نشان میداد.

— نه.

و این بار فردین خیره در چشمان ترسیده‌اش نعره زد:

— پس چرا منو اون حیوون دو پا فرض کردی و رفتی پیش سامان و بعدشم اومدی پیش من درخواست استعفا...

زخمش تیر کشید و رفتن نفسش، بریدن رشته کلامش را به همراه داشت.

و بهت روی بهت افسون نشست و با تمام وجود حس کرد خراب شدن دیوار خوش خیالیاش را.

واقعا چه خوش بینانه فکر کرده بود فردین از جیک و پوک کارهایش سر در نمیآورد.

انگار یادش رفته این فردین همان فردین دو سال پیش است که آدم هایش به خاطر یک تکه پرانی پسری را بیمارستانی کردند. واقعا چگونه فکر کرده بود به پا ندارد؟ ای لعنت بر این خوش خیال بودنهایش.

خم شدن فردین و سرخ شدن چهره‌اش از درد، باعث شد بیخیال سرزنش کردن خودش شود و با هول صندلی را کنار بکشد و فردین

را وادار کند به نشستن.

نفسهای عمیق و چهرهی درهمش نشان از درد طاقت فرسایش داشت.

خب یکی نبود بگوید آدم حسابی با این حالت بلند شدند دیگر چه بود؟

حال بلند شدی، هیچ؛ نعره زدنت دیگر چه صیغهایست؟

ناخودآگاه دست روی شانه‌اش گذاشت و آرام مالش داد.

— آروم باش. خودتو داغون میکنی.

فردین با همان چهرهی از درد در هم رفته سر بالا آورد و فاصلهی صورتشان یک وجب هم نمیشد.

د لامروت مگه همه کاری نمیکنی واسه نابود کردنم؟ دیگه اون نگرانی ته چشمات چی میگه؟

و افسون نمیداست صدای دو رگه‌اش را تاب بیاورد یا هرم نفسهایش را؟

نفس عمیقی کشید و عقب گرد کرد.

خودش خوب میدانست نگرانیاش تنها یک دلیل دارد؛ آن هم عشقی بود که سعی داشت زیر خاکستر دفنش کند.

و لعنت به باعث و بانی این اجبار مرگبار.

پشت به او به این تکیه داد و سعی کرد جو را آرام کند.

ببین فردین امشب شب یلداس و تو خواستی که با هم بگذرونیمش. به یه سری دلایل که خودمو قانع میکنه قبول کردم دعوتتو. پس

بذار به خوبی و خوشی این شبو بگذرونیم.

و لعنت به غروری که نمیگذاشت بگوید دلتنگی برای یک جرعه نگاهت وسوسهام کرد قبول کنم دعوتت را.

صدای تکان خوردن صندلی به گوشش خورد و حضور فردین درست پشت سرش باز هم با نفسش یک قول دو قول بازی کرد.

شب یلدا؛ میگن شب یلدا بلندترین شب ساله.

نفسش آه شد و جگر افسون را سوزاند.

_این دو سال نداشتنت خوب بهم ثابت کرد این حرفو؛ دو ساله
 شب یلدای من به اندازه‌ی هزار شب پیرم می‌کنه.
 نیشخند زد و دردش را افسون خوب حس کرد.
 _امشب شده هزار و یک شب. میدونی چرا؟
 جوابی نداد و منتظر ادامهی حرفش ماند.
 _دو سالی که گذشت فقط نداشتنت، امسال دارمت و ندارمت؛
 به والله این دردش بیشتره.
 موهای ابریشمیاش را میان انگشتانش گرفت و بوسید، و بوسه‌هایش
 طعم بغض میداد.
 حسش درست شبیه به سر بریدن قاصدکی بود که حامل تمام
 خبرهای خوبش بود.
 _امشب کنارمی و نمیتونم حس‌ت کنم.
 سر درون گردنش برد و عمیق نفس کشید.
 رفع دلتنگی همین است دیگه نه؟ رفع عشق مرگی چگونه است؟
 کاش بلد بود تا جان دوباره به عشق رو به مرگ درون قلب
 دلبرکش
 بدهد.
 _پیشمی و نمیتونم عطر تنتو آرامش لحظه به لحظه‌ام کنم.

دست دورش حلقه کرد و زمزمه‌هاش درد داشت؛ انگار به عزای همان قاصدک خوش خبر نشسته بود.

—امشب هستی و مال من نیستی.

سر به سرش تکیه داد و چه کسی گفته مردها عشق سرشان نمیشود؟

وقتی سر به سرش می‌چسباند و دست دورش حلقه میکند و یکجا آرامش مهمان تنش میشود؛ یعنی این مرد زیر دست سهراب عاشقی را از بر شده.

و افسون می‌ترسید، از این عاشق دیوانه بد می‌ترسید. میدانست این مرد پای دار و ندارش که به میان کشیده شود خون هم به پا میکند.

هیچ نگفت و گذاشت نفس‌های خشمگینش آرام بگیرد و حس خوبی بود اینکه بدانی یک نفر با وجودت آرام میشود. خودش هم که اصلاً محتاج این آغوش نبود!

دو سال تمام هم برای یکبار دیگر لمس کردنش، له له نزده بود! چند دقیقه گذشته بود و انگار فردین قصد نداشت دست از آرامشش بکشد.

میخواست یک شبه تلافی این دو سال را در بیاورد انگار.

__فردین؟

فردین که انگار در خلسه‌های عمیق فرو رفته بود، نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

__جان دل فردین

معذب زمزمه کرد:

__میشه...

حرفش را ادامه نداد و فردین از شرم ته صدایش تا آخر حرفش را خواند.

بار دیگر بوسید موهایش را.

دستانش را از دور او باز کرد و بیحرف از آشپزخانه بیرون رفت. روی مبل نشست و چشم بست.

به این آرامش عجیب نیاز داشت.

و چه خوب که دخترک سرتقش یک امشب را با دلش راه می‌آمد. افسون با تنی گر گرفته به سمت شیر آب رفت و آب سرد را باز کرد.

مشتش را پر کرد و به صورتش زد.

یک بار

دو بار

سه بار

انقدر آب سرد به صورتش زد که تن گُر گرفت‌هاش آرام شود.
هنوز هم هلاک این مرد بود؛ و انکار کردنش هیچ رقمه ممکن نبود.

همیشه میگفتند دل کندن سخت است؛ اما دل کندن از کسی که لحظه به لحظه‌ی فردایت را با او ساختی؛ سخت نیست، مرگ است.

مرگ...واژه‌ی غریبی است؛ بعضی با رفتنشان مرگ را به دوش میکشند و بعضی با نفس کشیدن فاقد زندگی.
دست‌های دومی همانهایی هستند که وسط قهقهه یکهو به گریه میافتند.

شیرآب را بست و به سمت گاز رفت.
از سوپ چشید و به نظرش خوب شده بود.
کمی درون بشقاب ریخت و سینی را از بالای کابینت‌ها برداشت.
بشقاب سوپ را با یک لیمو درون سینی گذاشت.
تقریباً کل آشپزخانه‌ی فردین آمده بود دستش که لیموها را هم پیدا کرد.

سینی به دست از آشپزخانه بیرون آمد و کنار فردین نشست.
فردین با حس حضورش چشمانش را باز کرد و نگاهش را به او داد.

با خجالت از شانه‌های لختش سر پایین انداخت و خودش را
مشغول ریختن لیمو در سوپ نشان داد.

و فردین در سکوت نظاره‌گرش شد.

گفته بود جان می‌دهد برای شرم و حیای این دختر؟

زن با زنانگیاش، ناز آمدنش، عشوه ریختنش؛ میتواند یک مرد را
عاشق کند

اما اگر آن شرم شیرین پس زمینهی زنانگیاش شود میتواند همان
مرد را مجنونی کند که به خاطرش سر به بیابان هم بگذارد.

با صدای افسون به خود آمد و لبخند و نگاه خیره اش را جمع
کرد.

میدانست این نگاه خیره قطعا معذبش میکند و دلش نمیخواست
اذیتش کند.

خودت میخوری یا...

حرفش را ادامه نداد و فردین ادامهی حرفی که خورده شد را
خوب میدانست.

_یا... رو ترجیح میدم.

و با بدجنسی تمام منتظر نگاهش کرد تا سوپ را دهانش کند.

افسون ابرو در هم کشید و حرصی گفت:

_مردک پررو.

و خواست سینی را روی میز بگذارد و بلند شود که دست فردین دستش را چسبید و مانعش شد.

_آآ جرزنی نکن بانو. خودت دوتا گزینه گذاشتی جلوم، و من دومی رو انتخاب کردم. اجازه نمیدم از زیرش شونه خالی کنی. میدونی
دیگه؟

افسون با بیچارگی چهرهی بدجنسش را از نظر گذراند.
و الان جایش نبود بگوید لعنت بر دهانی که بیموقع باز شود؟
با ابرو به بشقاب سوپ اشاره کرد و گوشه‌ی لبش بالا رفت.
و افسون حرصی قاشق را پر کرد و جلوی لبهایش گرفت.
چشم بست و با لذت بوی سوپ را به مشام کشید.
چند وقت بود دست پخت دلبرکش را نچشیده بود؟
مزهی آخرین ته چین مرغی که مجبورش کرد برایش درست کند هنوز زیر زبانش بود.

قاشق را درون دهان برد و سوپ را فرو داد.
و با پرویی تمام منتظر قاشق بعدی ماند.
افسون تا آخر سوپ را به خوردش داد و سر هر قاشق یک فحش جانانه هم نثار خود میکرد.

_معرکه بود عزیزم. میشه یه لیوان آب تگری بهم بدی.

بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

سینی را درون سینک گذاشت تا بشوردش و تشر زد:

—ولرم.

فردین آرام خندید و یک مرد جز این نگرانیای که دنباله‌ی عشق

است دیگر از دلبرکش چه می‌خواهد مگر؟

—خیلی خب ولرم.

افسون آب را برایش برد و با کنایه گفت:

—دیگه آب و که خودتون میتونید میل بفرمایید؟ یا اونم من باید

بریزم تو حلقتون!

غلیظ نثارش کرد. « رو آب بخندی » حرص صدایش به خنده

انداختنش و افسون زیر لب یک

—اگه بازم گزینهی دوم باشه که نور علی نور میشه بانو.

افسون کمی خیره نگاهش کرد که دستانش را به معنی تسلیم

بالا برد و لیوان را از او گرفت.

—رسمًا با چشمت می‌خوای قورتم بدیا.

افسون کلافه نفسش را بیرون داد و هنوز نفهمیده بود این همه

شیطنت کجای آن مرد جدی گنجانده شده بود.

ولی یک چیز را مطمئن بود؛ تا به حال هیچکس جز خودش این

روی فردین را ندیده.

و این خودش ته خوشی بود.

بشقاب سوپ را شست و دستانش را خشک کرد.

از آشپزخانه خارج شد و روی مبل رو به روی فردین نشست.

نگاهش را به او داد که سرش را به پشتی کاناپه تکیه داده بود و ریتم نفسهای را ملودی سکوت خانه کرده بود.

چشمانش از ابروهای مشکی و پرپشت او به چشمان بسته‌هایش کشیده شد.

اگر با اتفاق امشب این چشمها برای همیشه بسته میشدند، مطمئناً او دق می کرد.

را هزاران بار تکرار کرد. « زبونم لال » زبانش را گزید و در دل فکر نبودن این مرد هم عذاب محض بود.

نگاهش را به طرف زخمش سوق داد و قلبش فشرده شد از بخیه های روی پهلویش.

—خوبی؟

فردین با شنیدن صدایش، سر بلند کرد و نگاهش را به او داد.

—خوب؟ تا خوب از نظر تو چی باشه. اگه از خوب بودن منظورت زخم پهلومه، خوبم.

—و خوب از نظر تو؟

خیره نگاهش کرد و مکش طولانی شد.

__ خوب از نظر من تن ظریف میون بازو هامه. خوب نیستم.
 گفته بود عاشقی را زیر دست سهراب از بر شده؟ حرفهایش هم
 مثل سهراب شاعرانگی داشت و خلسهوار مستت میکرد.
 سعی کرد بحث را عوض کند و ظرفیت این همه شاعرانگی را
 یکجا نداشت.

بهتر بود همین الان که تنهاییشان دو نفره بود و بی سرخر،
 موضوع را بازگو کند.

__ میشه با هم جدی صحبت کنیم؟
 فردین حق به جانب ابرو بالا انداخت.
 __ نکنه به خیالت تا الان داشتیم شوخی شوخی حرف میزدیم!
 چشمانش را روی هم فشار داد و این لحن فردین را دوست
 نداشت.

کمی گستاخ با چاشنی خودخواهی.
 __ نه، اما راجع به مسئلهی خیلی مهمیه.
 فردین از موضعش پایین آمد و آرام گفت:
 __ میشنوم.

دستپاچه نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند.
 چگونه میگفت آخر؟
 چهره و رفتارش کاملاً استرسش را لو میدادند.

یکی نبود بگوید شهراد عاشق، بهتر از افسون پیدا نکردی؟
 میگویند عاشق دیوانه است، الحق که راست میگویند.
 این دختر با یک اخم فردین چشمانش رنگ ترس میگیرد؛ وای
 به وقتی که پای خواهرش به میان کشیده شود.
 ناموس یک مرد یعنی غرورش؛ و فردین بد روی ناموسش حساس
 بود.
 فردین نگاه به دستان گره خورده‌ی افسون داد و چه موضوعی را
 میخواست بگوید که اینگونه استرس گرفته بود؟!
 فقط خدا کند نام سامان این وسط نیاید که شبشان را با دست
 خودش نحس میکند.
 _راستش فردین...
 مکث کرد و دنبال کلمه‌های گمشده گشت.
 فردین لب از لب باز نکرد و همانطور منتظر نگاهش کرد.
 _نمیدونم چطوری و از کجا شروع کنم...
 باز هم مکث و این بار کمی طولانی تر از قبل.
 حرفهای نصف و نیمه کارهایش بدتر اعصاب فردین را به بازی
 می‌گرفت.
 _افسون میدونی تته پته کردن، کلافه م میکنه، یک کلام بگو
 راجع به چی میخوای حرف...

نگذاشت ادامه دهد و تند گفت:

__فریمه.

و فردین رسماً شوکه شد.

درست شنیده بود؟

افسون میخواست راجع به خواهرش با او حرف بزند!

حدسش را هم نمیزد.

منتظر بود بگوید بهتر است دیگر از این بزمهای دونفره ترتیب ندهی.

یا زن داری و چشم آهو بی چشم آهو.

یا مثلاً میخوام باز یک دست گل مثل سینما رفتن با سامان آب بدهم.

یا هرچیزی جز خواهرش.

__فریمه؟

افسون نفس عمیقی کشید و با همین یک کلام چهرهی فردین در هم رفت؛ وای به روزگارش وقتی از عشق شهراد به خواهرش بگوید.

__ببین فردین، تو..تو خودت خیلی خوب عشق و میشناسی. درست؟

نام خواهرش پس زمینه‌ی این بحث بود و حرف از عشق به میان کشیده شده بود؟

چشم ریز کرد و بوهای خوبی به شمامش نمیرسید.

_آخرشو اول بگو دختر.

افسون نفسش را محکم بیرون داد و خیره در چشمان فردین گفت:

_عاشق شدن فردین.

و انگار یک نفر دست پشت کمرش گذاشت و از بالای ساختمان هزار و اندی طبقه سقوط کرد.

عاشق شدند؟!

یک طرف این کلاف فریمه بود و طرف دیگرش...قطعا شهزاد! لعنتی.

دست مشت کرد و خیلی وقت بود یک چیزهایی دستگیرش شده بود.

آن از فریمه که با هربار دیدن شهزاد انگار یک مشت انار روی گونه‌هایش میریختند و ستاره‌ها دسته دسته در چشمانش رقص

به پا

میکردند.

آن هم از شهراد که حضور فریماه کافی بود تا ته صدایش لرز
 بنشیند و اختیار نگاهش را هم از کف بدهد.
 باید خر میبود تا چیزی نفهمد.
 اما فکرش را هم نمیکرد انقدر جسارت به خرج دهند که بخواهند
 نقطه ضعفش را به میان بکشند.
 خوب میدانستند روی افسون بد حساس است و دقیقا زده بودند
 وسط خال.
 پرحرص دندان روی هم سایید و عجیب دلش میخواست مشتش
 را جایی حوالی گونه‌ی شهراد خالی کند.
 به چه حقی به خودش اجازه داده بود خواهر او را طالب شود؟
 ماهش تنها هفده سال داشت!
 _نمیخواهی چیزی بگی؟
 و سکوت فردین و خشم درون چشمانش، وادارش کرد بلند شود
 و کنارش بنشیند.
 خوب میدانست هرچه نزدیکترش باشد، بیشتر میتواند جلوی
 طوفان بعد از این آرامش را بگیرد.
 _فردین اونا هم مثل من و تو عاشق شدن، همین!
 طاقت نیاورد و صدای بلندش ریشه به تن افسون نشاند:
 _فریماه همه ش هفده سالشه افسون.

افسون دست به سینه و با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.
 _نه که من چهل و هفت سالم بود!
 و تمسخر ته کلامش را فردین به خوبی فهمید.
 باز هم خودخواهانه غرید:
 _من و تو با فریمه و شهراد کاملاً فرق میکنیم.
 تاکید کرد و این یعنی تفاوت از بیخ و بن. « کاملاً » روی
 _چه فرقی فردین؟ فریمه عاشق شده، منم عاشق شده بودم،
 فریمه هفده سالشه، منم هفده سالم بود. تنها فرق این رابطه
 پختهتر بود ن تو
 از شهراده.
 فردین کلافه بلند شد و سعی کرد با راه رفتن خشمش را کنترل
 کند.
 _افسون هفده سالگی وقت عاشقی نیست.
 او هم بلند شد و با غیض گفت:
 _پس چرا برای من بود؟
 فردین دست میان موهایش برد و داشت تمام زورش را میزد تا
 آرام باشد، تا نحس نکند یلداترین شب سالشان را.
 _عزیز من فریمه هنوز بچهس.
 _منم...

طاقت نیاورد و فریادش نه تنها شیشه‌های خانه؛ بلکه شیشه‌های
قلب افسون را هم لرزاند:

— بسه هی منم منم منم، د لامصب فریمه خواهر منه.
و سکوت در یک آن جوری خود نشان داد که تیک تاک ساعت
هم از دردش فریاد کشید.
انگار با همین یک حرف تمام افسون را فرو ریخت.
و افسون...

زور زد نفس بگیرد.
زور زد دستانش نلرزد.
زور زد درد فرو ریختنش به چشمانش نرسد.
زور زد دیگر این مرد را دوست نداشته باشد.
اما...

نفسش گیر کرد و لرزش دستانش نگاه فردین را طلبید و بغضش
به چشمانش رسید و... لعنت به این مرد که دوست نداشتن را جز
محال‌ترین محالات میکرد.

— آره خب. حواسم نبود من داداش بزرگ تری نداشتم که رگ
غیرتش برام باد کنه و بگه خاک برسر تو فقط هفده سالته!
حال که زخم کهنه‌ی ته دلش سرباز کرده بود بگذار خونابه‌اش
جان فردین را به لب برساند.

__آره من داداش نداشتم که حال و روزم شد مردن تو یه شب بارونی.

چشمهایش بارید و اشکش جای جای صورتش را بوسه زد تا شاید آرامش کند.

__داداش نداشتم که وقتی بهم گفתי لایق واکس زدن کفشاتم نیستم، پشتم باشه و بزنه تو دهنتم.

هق زد و هق زدنش پتک شد بر سر فردین.

__داداش نداشتم که وقتی گفתי اونقدر زود وا دادم که حرمت دختر و زیر سوال بردم، جلوت قد علم کنه و تمامت و زیر سوال ببره.

نفسش رفت و دستش چنگ شد به سینه‌هاش.

__آره من داداش نداشتم...!

و فردین...جان داد.

زیر آوار بغض افسون جان داد.

از درد واج به واج خبطش جان داد.

با لرزش دست چنگ شده به سینه‌ی افسون جان داد.

و مرگ نوع سومی هم دارد؛ همین که از چشمش بیافتی دردناک ترین مدل مرگ است.

افسون که کنار مبل سر خورد و با صدای بلند زیر گریه زد، به خود آمد.

دست مشت کرد و تیر کشیدن رگ دست چپش که هیچ، سوزش پهلویش هم درد حرفهای افسون را کم رنگ نمیکرد. قدم جلو گذاشت و پاهایش انگار وزنه ای چند تُنی به دنبال خود میکشیدند.

کنار افسون زانو زد و چگونه میخواست ترمیم کند این زخم را؟ دست دردناکش را پیش برد و خواست افسون را در آغوش بکشد، که دخترک با پرخاش دستش را پس زد. نفس عمیقی کشید و پشیمانی همین سینهی سنگین شده است دیگر. نه؟

شاید هم لبهایی که باز میشدند به حرف و صدا نداشتند. باز هم دست پیش برد و بیتوجه به تقلای افسون، محکم در آغوش کشیدش.

و افسون انگار یادش رفته بود بین چند میلیارد آدم، فقط میان بازوهای همین مرد آرام میگیرد.

سرش را به سینهی فردین فشرد و حق هقش اوج گرفت. از خودش به خودش پناه برده بود.

و نمیدانست اشکهایش چه جهنمی برای فردین به پا کرده.

دست زیر چانهی لرزانش گذاشت و سرش را بالا کشید.
و نگاه خیس افسون که در نگاهش قفل شد، لب روی هم فشرد
بیطاقت بوسه‌های روی پیشانیاش نشاند.

— چشم آهو، دلبر، دار و ندار؛ تو تمام فردینی، چطوری دلت میاد
آتش به خرم‌نم بکشی بی‌انصاف؟
اشک‌هایش را پاک کرد و لب زد:

— تو که میدونی همیشه جون فردین بودی و هستی، چرا هر جور
دلت می‌خواد این دل لعنتی رو محاکمه میکنی و از هر راهی هم
میری میرسی به قصاص!

افسون خواست عقب بکشد که باز سرش را به سینه چسباند و
این بار محکم‌تر میان حصار آغوشش حبسش کرد.

— میدونم که خوب میدونی هیچ کدوم از اون مزخرفات حرفای
من نبود. میدونی دیگه. نه؟

لب به ابریشم‌هایش چسباند و زمزمه کرد:

— مجبور شدم افسون، من مجبور شدم به خاطر خودت با تمام
خواستتم دست ازت بکشم.

و افسون سر بالا کشید و مبهوت نگاهش کرد.

به خاطر خودش!

یعنی چه؟

پشت این جدایی رازهای سر به مهری جا خوش کرده بود انگار!
(فصل هفتم)

گردنبند مادرش را از میان وسایل صندوقچه پیدا کرد و با دیدنش لبخندی بغض دار روی لبش نشست.
 بالا آورد و لب به فیروزهایش چسباند.
 نفسش را لرزان بیرون داد و بلند شد.
 جلوی آینه‌ی کوچک درون طاقچه ایستاد و گردنبند را در گردنش انداخت.

همیشه از مادرش میخواست این گردنبند را به او بدهد، حتی قول داده بود به جایش یکی زیباتر میخرد؛ اما مادرش با خنده می‌گفت:

«انقدر چشمت دنبال این گردنبند نباشه، من که دیگه دختر ندارم، بعد از مردنم میرسه به خودت»
 و همیشه هم بعد از این حرف یک جار و جنجال حسابی داشتند.
 اصلا مادرش روح خاندانشان بود، حرف از نبودنش هم که میزد تن افسون می‌لرزید.

با یاد آن روزها بغضش سنگین تر شد و دستی به گردنبند کشید.
 جایگزین خوبی بود برای گردنبند فردین.
 به سمت کمدش رفت و باید هرچه سریع تر حاضر میشد.

نمیخواست سر قرارش بدقول شود.

لباسهایش را فل فور عوض کرد و خواست شال روی سرش
بیاندازد که صدای زنگ موبایلش دستش را در همان حالت
شال به

دست و بالای سرش خشکاند.

شال را پایین آورد و موبایلش را از روی زمین چنگ زد.

و اسم سامان روی صفحه باعث شد عاصی نفسش را بیرون دهد.

این هم دردسر این روزهایش شده بود.

میان این همه صنم، فقط همین یاسمن شدن سامان را کم
داشت.

تماس را ریجکت کرد و شالش را روی سر انداخت.

نگاهش را برای بار آخر در خانه چرخاند و خارج شد.

پدرش آریا را برده بود پارک همین نزدیکیها و خیالش از بابت
آن ها راحت بود.

با فکر رفتارهای جدید پدرش که سعی میکرد بیشتر خودش را
نشان دهد، لبهایش کش آمد.

پدرش هنوز هم دوست داشتنی بود.

با آژانس تماس گرفت و سر خیابان منتظر آمدنش ماند.

امروز با شهراد و فریمه قرار داشت.

با فردین حرف زده بود؛ هرچند شب یلدایشان را نابود کرد، اما حداقل قولی که به شهراد داده بود را عملی کرد.

حال باید شهراد و فریمه را روشن میکرد.

با ایستادن ماشین مقابلش، از فکر درآمد.

سوار شد و از راننده خواست برود صفه.

سرش را به شیشه تکیه داد و نگاهش را به درختهای طرح دار دوخت.

یک هفته میشد از فردین خبر نداشت.

بعد از آن شب و آغوشی که نباید، دیگر ندیده بودش.

حتی این یک هفته استدیو هم نرفته بود و شهراد همه جوره هوایش را داشت، از گیتاریست گروه بودن بگیر تا دلیل و برهان آوردن

برای بچهها.

اما با همهی اینها با خودش که تعارف نداشت؛ دلش برای فردین تنگ شده بود.

به غیر از دلتنگی خفقان آورش؛ هنوز هم درگیر آن معما بود.

تمام هفته را نشسته بود کنج اتاق و روزهای رفتهشان را مرور میکرد، شاید به جوابی برسد.

چه شده بود آخر که مردش به خاطر او این جام هلاهل را نوش
رابطه‌شان کرد؟

کاش فردین این راز سر به مهر را روی داریه میریخت.
_خانم رسیدیما.

با صدای راننده به خود آمد.

سرش را از شیشه برداشت و نگاهش که به کوه دوست داشتنی
رو به رویش افتاد، فهمید چقدر در خودش بوده.
پول راننده را حساب کرد و پیاده شد.

از بچگی عاشق صفه و بستنی برجی خوردن در پارکش بود.
موبایلش را از جیبش بیرون کشید و شماره‌ی شهرا را گرفت.
_جانم؟

_آقا شهرا شما کجایی؟

_اومدیم قسمت تله کابین.

_باشه الان میام.

و تماس را قطع کرد و به سمت بالا رفت.

بچه تر که بود، هر پنجشنبه پدرش می‌آوردشان اینجا و پیتزا
خوردن و بستنی برجی روی شاخش بود.

برادرش پای همان مجسمه‌ی شیر زمین خورد و هنوز یادش
نرفته که چه بل بشویی راه انداخت.

مادرش...مادرش عاشق کافه خاچیکی بود که تبدیلیش کردند به پایگاه کوهنوردان.

به قسمت تله کابین رسید و چشم چرخاند تا شاید آن دو اعجوبه‌ی عاشقی را ببیند.

و بالاخره دیدشان.

شهراد داشت چیزی برای فریمه میگفت و او هم خوب با قهقهه‌هایش شهراد را بی دل و دین میکرد.

شهراد دست جلو برد و موهای فریمه را پشت گوشش فرستاد.

فاصله‌ی زیادی با آنها نداشت؛ از همانجا با صدای بلندی گفت:

__ملع عام جای این کارا نیست آقا!

فریمه هینی کشید و ترسیده به سمتش برگشت و او بلند زیر خنده زد.

خوب از حال و هوایشان بیرون کشیده بودشان.

ضد حال در مواقع حساس عجیب روح و روان آدم را شاد میکند.

__صبح عالی متعالی عشاق.

شهراد چشم غره‌ای به او رفت و با شوخی گفت:

__اگه بعضیا بذارن.

افسون خندید و به تله کابین ها اشاره کرد.

__الکی که نایستادین اینجا، بریم سوار شیم دیگه.

درون کابینی نشستند و فریمه با ترس پایین را نگاه کرد.
 _تا حالا سوار نشدی؟

دخترک ملیح خندید و با استرس گفت:

_چرا. اما هربار تا آخرش تو بغل فردین بودم.
 لبخندی کنج لبش نشست و مردش حامی بودن را پررنگ نقش
 میزد.

برای اینکه استرس فریمه را کم کند، با شیطنت گفت:
 _آقا شهزاد که هست.

فریمه هینی کشید و خجول لب گزید.

دختر کوچولوی خجالتی.

چقدر حالات فریمه او را یاد خودش میانداخت.

مثلا وقتی فردین با پرووی ی تمام طلب بوسه میکرد و او فقط
 آب شدن را بلد بود.

لبخندش یک رگ تلخی گرفت، مثل همان اسپرسوی اصیل
 ایتالیایی.

به مزاجش هیچ خوش نمیآمد این تلخی.

نگاهش را به ارتفاع زیر پایش داد و از سقوط از ارتفاعات چند
 هزار پایی خوشش میآمد.

حس سقوط آزاد، لذتی داشت که به خطرش میارزید.

فردین قول داده بود، یک روز با هم امتحانش میکنند.
مثل تمام کارهای دیگری که قرار بود با هم امتحانشان کنند
و...قرار ماند، تا همیشه!

نفسش را آه مانند بیرون داد و نگاه به شهراد داد که خیرهی
دلبرکش بود.

نگاهش را دوست داشت.
مثل نگاه فردین بود؛ با همان عشق، با همان جنون، با همان
دیوانگی.

تنها تفاوتشان گستاخی نگاه فردین بود که شهراد آن را نداشت.
و افسون عاشق همان گستاخی بود.

چند روزه داداش باهام سرسنگینه، میبینتم فقط حالم و
میپرسه و میره. نمیدونم چیکار کردم که اینجوری به همش
ریختم.

حقا که مناسبش بود صفت کله خر و بیمنطق.
آخر این دختر چه گناهی کرده بود جز عاشقی؟
و ادعایش میشد عشق را هم میفهمد!

حال غیرت خرکی نشان میداد.
کلافه پوفی کشید و انگار همین حالا وقتش شده بود بگوید.
کمی به جلو خم شد و دستهایش را در هم گره زد.

نگاهش را بین شهراد و فریمه چرخاند و سینه صاف کرد تا توجهشان را جلب کند.

نگاهشان که به سمتش چرخید، گفت:

__ باید صحبت کنیم.

شهراد که موضوع را میدانست با نگرانی نگاه به فریمه داد که گنگ افسون را نگاه میکرد.

__ درمورد چی افسون جون؟

__ درمورد آقا شهراد و شما خوشگل خانوم.

فریمه با کنجکاوی نگاهش را بین افسون و شهراد چرخاند.

آوردن اسمشان کنار هم و از زبان افسون، آن هم با این جدیت و نگرانی ته نگاه شهراد حس خوبی به دلش نمیداد.

__ چیزی شده؟

افسون گونه‌هاش را نوازش کرد و مهر درون کلامش ریخت:

__ این شده که فریمه خانوم به زودی باید با لباس سفید عروس

آقا شهرادشو خوشبخت ترین مرد دنیا کنه.

چشمان فریمه در آنی به گرد ترین حالت ممکن رسید و صدای

بلندش افسون را به خنده انداخت:

__ چی؟!

از آن حالت شوخ طبعی بیرون آمد و جدی شده گفت:

با فردین حرف زدم.

شهراد که از رفتارهای جدید فردین فهمیده بود، با ناامیدی گفت:

از رفتاراش مشخصه قبول نکرده.

و فریمه شوکه نگاهشان میکرد.

شوکه برای حالش کم بود!

افسون با فردین حرف زده؟

درمورد چه چیز؟

اصلا فردین چه را قبول نکرده؟

دلیل رفتار این چند روزهی برادرش چیست؟

انگار سؤالهایش را نه تنها در ذهنش؛ بلکه بلند هم پرسیده بود، که افسون در جوابش گفت:

درمورد عشق بین تو و شهراد باهاش حرف زدم.

در یک آن انگار تمام حواسش برای چند لحظه از کار افتاد.

و همین یک جمله کافی بود تا تنش به آوار بنشیند.

حال دلیل رفتار این چند روزه فردین را میفهمید.

آخ برادرش... برادر غیرتیاش.

افسون نگاه از چهرهی مات شدهی فریمه گرفت و به شهراد دماغ شده داد.

_صریح نگفت نه، گفت فکر میکنه.
 نگفته بود فکر میکند؛ اما افسون خوب میدانست فردین برای
 هرکسی نه بیاورد، برای او نمیتواند.
 و برق امیدی که چشمان شهزاد را چلچراغان کرد، حس خوبی
 داشت.
 فریمه با بغض به دستانش خیره بود.
 گفتنش « ماه من » حال میفهمید چرا وقتی خودش را درآغوش
 فردین پرت کرده بود، نه دستان او پشت کمرش نشست و نه
 گوشه‌هایش را نوازش کرد.
 فردین همیشه میگفت یک خواهر شاه‌رگ برادرش است.
 و شهزاد دست گذاشته بود بیخ شاه‌رگ برادرش.
 حق داشت این گرفتگی چند روزهاش.
 حق داشت دیگر به رویش نخندد و قربان سر تا پایش نشود.
 حق داشت.
 و لعنت به خودش که ته دلش راضی بود از این درون منگنه قرار
 گرفتن برادرش.
 و لعنت به دلش که با چلچراغان نگاه شهزاد شوق بارید.
 اصلاً لعنت به عشق...!
 _فقط یه چیزی.

شهراد انگار ترس برش داشته باشد با هول گفت:
_چی؟

_جلوی فردین یکم رعایت کنید. پیشش همو دیدید چشمتون
آلبالو گیلان نچینه، دم به دقیقه ور دل هم نباشید به بهونه‌ی
فلان چیز و
دیدن و خریدن و غیره.

یک تای ابرویش را بالا داد و با تاکید ادامه داد:
_لپ کلام بیشتر از همیشه پیشش رعایت کنید. میدونید که
حساس بشه به چیزی روش زوم میکنه. آتو دستش ندید برای
مخالفت.

و فریمات حرفهایش شده بود.
زیادی شناخت از برادرش نداشت؟
زیادی که چه عرض کند؛ بهتر از همه‌شان انگار فردین را
میشناخت!

نگاهش به سمت شهراد کشیده بود که او هم انگار تعجب کرده
بود از این حجم از شناخت.

صدای موبایل افسون، نگاهش را از شهراد که هم چشمانش
میخندیدند و هم لبانش گرفت.
اخمهای درهم افسون کنجکاوش کرد.

باز هم موبایل زنگ خورد و باز هم تماس ریجکت شد.
 پشت بندش صدای اس ام اس آمد.
 و افسون با خواندنش کم مانده بود تا مرز منفجر شدن برود.
 ناجور دلش میخواست بداند چه کسی چشم آهوی برادرش را
 اذیت میکند.
 بار دیگر گوشی زنگ خورد و این بار افسون بالاجبار جواب داد.
 _میشنوم.
 _.....
 _حرفتو بزن.
 _.....
 _من گوشامو از سر راه نیاوردم واسه این چرت و پرتا.
 _.....
 _فکر نکن به خاطر تهدیدت جواب دادم، همین الان برو عملیش
 کن.
 _.....
 _ترس؟ اگه کسی باید ترس داشته باشه، من نیستم، خودتی
 جناب.
 _.....
 _گفتم که، برو عملیش کن. عزت زیاد.
 اصلا کل مکالمه را بیخیال.

عزت زیاد؟

اگر میتوانست دلش را میگرفت و از شدت خنده کف کابین پهن میشد.

تا به حال ندیده بود دختری کوچه بازاری حرف بزند.
برای او که در خانواده‌شان تو را شما خطاب میکردند، این لحن واقعا غریبه بود.

افسون با حس نگاه کنجکاو فریمه و شهراد پوفی کشید و موبایل را درون جیبش فرو کرد.

همین یک قلم را کم داشت این وسط.
دنبال حرفی بود برای ماست مالی کردن مکالمه‌اش که ایستادن کابین نجاتش داد.

نفسش را آسوده خاطر بیرون داد و زودتر از آن دو پیاده شد.
فریمه آخر طاقت نیاورد و زیر خنده زد.
رو به شهراد با همان خنده گفت:

__عزت زیاد آقا.

شهراد هم به خنده افتاد و دست پشت کمر دلبرکش گذاشت و به بیرون هدایتش کرد.

__مزه نریز عروس خانوم. همینطوری خوردنی هستی شما.

فریماه متعجب نگاهش کرد و چشمان گرد شده‌اش او را به خنده انداخت.

شهراد بود دیگر؟

دم در نیاورده بود کمی؟

خوردنی!

چشم فردین روشن!

مطمئناً اگر الان اینجا بود تکه بزرگهی شهراد گوشش هم نبود. با همان صورت متعجب و گر گرفته از خجالت از کابین خارج شد و شهراد هم پشت سرش.

افسون کمی آن طرف تر ایستاده بود و با پایش سنگ ریزهای را بازی میداد.

مطمئن بود چیزی شده.

و چرا یک حس ناخوشایند ته دلش میگفت به برادرش هم مربوط است؟

_خوش باشید عشاق.

از ماشین شهراد پیاده شد و با همان حس خوب رخنه کرده در وجودش به طرف خانه رفت.

چشمهای براق شهراد و لبخند خجول گوشه‌ی لب فریمه بهترین اتفاق امروزش بود.

هنوز پا به کوچه‌شان نگذاشته بود که دستش از پشت کشیده شد.

شوکه به عقب برگشت و با دیدن سامان اخم‌هایش در هم رفت. رسماً کله را در جیبش گذاشته بود!

— چه عجب! علف زیر پامون سبز شد خانوم.

با خشم دستش را از دست او بیرون کشید.

— بمون تا گل و سنبله بدی.

وارد کوچه شد و حضور سامان را قدم به قدمش حس میکرد.

— دختر چرا انقدر غدی؟ بابا یه روز، فقط یه روز به من فکر کن. باور کن خاطرتو میخوام.

نفسش را عاصی بیرون داد و ایستاد.

نگاه به چشمانش دوخت و شاید کمی نفرت میان کلماتش قاطی شده بود:

— چقدر پستی تو؟ مطمئنم از رابطه‌ی قدیمی من و پسرعموت خبر داری. چطوری میتونی دختری رو بخوای که دلش هنوز گیر شوهر خواهرته؟

و برزخ به تن سامان نشست و همان نفرت میان کلمات افسون،
تمامش را پر کرد.

چقدر رک میگفت خاطر شوهرخواهر او را میخواهد!
_خیلی خوبه! فردین که نزده واسهت میرقصه، توام که همین
الان صریحانه گفתי دلت گیرشه؛ حتما پس فردا هم آوار میشی
رو

زندگی خواه ...

سیلی محکمی که زیر گوشش نشست، نطقش را کور کرد.
_بفهم چی از اون گالهت درمیا. من از اون دخترای خونه خراب
کن نیستم، که اگر بودم و اراده میکردم الان حتی اسم خواهرتم
تو

خاطر فردین نمونده بود.

سامان دست روی گونه‌هایش گذاشت درد حرفش از درد این سیلی
خیلی بیشتر بود.

خاک بر سر خواهرش با این عاشقیاش.

با همان خشمی که زیر پوستش نشسته بود، نیشخندی زد و با
تمسخر گفت:

_آره خب، فردی ن خر خوب پول به پات میریزه. هنوز یادم
نرفته سر قضیه شاهین طاهری...

صدای جیغ بلندی که از ته کوچه به گوش رسید، رشته کلامش را پاره کرد.

افسون نگاهش ترس به خود گرفت و ضربان قلبش نامرتب شد. با هول و وحشت قدم تند کرد و تنها چیزی که در ذهنش جولان میداد آریا بود.

نکند اتفاقی برای او افتاده باشد.

با قدمهایی که بی شباهت به دو نبود به سمت انتهای کوچه رفت.

با دیدن جمعیتی که جلوی خانه‌شان جمع شده بودند قدمهایش متوقف شد و زانوهایش سست و تا مرز افتادن رفت. آریا...

نام آریا که باز در سرش فریاد شد، به خود آوردش و قدمهای سستش سرعت گرفت.

خودش را از میان همسایه ها رد کرد و با صدایی که از ته چاه در میآمد گفت:

__چیشده؟

هیچکس جوابش را نمیداد، انگار اصلا صدایش را نمیشنیدند. با نگاه دنبال آریا گشت و حس میکرد ضربان قلبش دارد کند میشود.

دیدش...بالاخره دیدش.

رنگ پریده و گریان در آغوش ملوک خانوم مچاله شده بود.
نفهمید چگونه به سمتش هجوم برد و در آغوش کشیدش.
تن لرزان برادرش ترسش را بیشتر کرد.

—چی شده دور سرت بگردم؟
آریا مانتویش را چنگ زد و با حق حق گفت:
—با..با

صورتش را میان دستانش گرفت و با وحشت گفت:
—بابا چی؟ حرف بزن جون به لب شدم.
و آریا فقط میلرزید.

طاقت نیاورد و آریا را رها کرد و داخل خانه رفت.
چند مرد پدرش را کنار باغچه خوابانده بودند و نبضش را
میگرفتند.

دنیا دور سرش چرخید.
پاهایش را حس نمیکرد، انگار میان زمین و هوا معلق بود.
پدرش...

کنار سیامک زانو زد و بیاراده دست روی رگ گردنش گذاشت.
تمام وجودش شد حس سر انگشتانش تا نبضی حس کند.
نمیزد...نمیزد و اشکش چکید.

نه امکان نداره.

دستش را محکم تر روی رگ فشار داد که نبض نامحسوسی را حس کرد.

و جان دوباره در رگ و پیاش پیچید.

یکی زنگ بزنه آمبولانس.

صدای سامان از پشت سر به گوشش خورد:

تا آمبولانس بیاد ممکنه اتفاق بدتری بیافته.

کنار افسون، پشت به سیامک نشست و رو به مردها گفت:

آقا قربون دستت بندازش رو کولم.

و افسون مات نگاهش میکرد.

میخواهی چیکار کنی؟

مردها به زحمت سیامک را روی کمر سامان گذاشتند.

ماشین هست. میرسونیمش بیمارستان.

و با یک حرکت بلند شد.

صورتش از فشار وزن سیامک سرخ شده بود و رنگ گردنش

بیرون زده بود.

از خانه خارج شد و همسایه با دیدنش کنار رفتند.

یکیشان عرضه نداشت بگوید میخواهی خیر سرمان کمکت

کنیم؟

مطمئن بود اگر گوشی دستشان بود، فیلم هم میگفتند.
 به سمت ماشینش رفت و افسون با عجله آریا را در آغوش کشید.
 _عمرم من بابا رو میبرم بیمارستان. نگران هیچی نباش، بابا
 خوب میشه.

و با نگاهی به ملوک خانوم التماس کرد هوای آریا را داشته
 باشد.

ملوک خانوم که با اطمینان پلک بر هم زد، بوسهای روی پیشانی
 آریا نشاند و رهایش کرد.

با دو خودش را به سامان رساند و نگاه به صورت سفید و لبهای
 کبود شدهی پدرش داد.

اگر آن نبض ریز دیگر نمیزد باید چه میکرد؟

به ماشین که رسیدند، سامان با نفسهای به شماره افتاده گفت:
 _در عقب و باز کن. د یا لا دختر.

با هول در ماشین را باز کرد و به سامان کمک کرد تا پدرش را
 روی صندلی بخوابانند.

خودش هم سوار شد و سر پدرش را روی پایش گذاشت.

سامان سریع ماشین را دور زد و پشت رُل نشست و راه افتاد.

و افسون در تمام طول مسیر در دل خدا را صدا زد تا یتیم ترشان
 نکند.

درد نبودن مادرشان به اندازه‌ی کافی کمرشان را خم کرده بود.
اگر پدرش هم...

نه... فکرش هم خود مرگ بود.

به بیمارستان که رسیدند، سامان ماشین را همان وسط محوطه
خاموش کرد و پیاده شد.

با دو داخل ساختمان اصلی رفت و رو به چند پرستاری که آنجا
بودند گفت:

— کمک کنید، حالش وخیمه.

انقدر هول شده بود که نمیفهمید چه باید بگوید.

پرستارها که حالش را دیدند، سریع برانکارد را آوردند و با
راهنمایی سامان سمت ماشین رفتند.

سیامک را روی برانکارد خواباندند و افسون با همان رنگ پریده
و حال بد دنبالش رفت.

سیامک را به سمت راهرویی بردند و افسون هم خواست دنبالش
برود که سامان جلوی او ایستاد.

— چیکار میکنی؟ برو کنار میخوام برم پیش بابام.

دستهای مردانه‌ای که روی شانه‌اش نشست هم نگاهش را از
راهرویی که سیامک را برده بودند نگرفت.

سامان مجبورش کرد روی صندلی بنشیند و از آب سردک ن کمی آنطرف تر لیوان آبی برایش آورد.

—حالت خوب نیست. بیا به قلوپ آب بخور حداقل نفست چاق شه.

لیوان را با دستان لرزانش گرفت و با بیچارگی به چشمان سامان خیره شد.

—بابام...

و اشکی که روی گونه‌های لغزید، قلب سامان را هم به درد آورد. —هیچی نمیشه، بهت قول میدم.

قول داد و قولش کمی لرز داشت. انگار حنجره‌اش با تمام توان مقاومت میکرد برای قوی که خودش هم اطمینانی نداشت.

لرزش قول سامان به تن افسون افتاد و ترس نبودن پدرش مثل خوره داشت جانش را به لبش میرساند.

لیوان آب را به لبانش نزدیک کرد و لرزش عصبی دستانش باعث شد کمی روی شالش بریزد.

سامان کلافه شده بود.

نمیدانست این همه کلافگی و عصبی بودنش از چه نشأت می گیرد.

اما این را خوب میدانست که به هیچ وجه نمیخواهد این دختر را ناخوش ببیند.

افسون که آب را یک نفس سر کشید، لیوان را از دستش گرفت و درون سطا زبالهی کنار آب سرد کن انداخت.

نمیدانست چه بگوید تا نگاه ماتم زدهی دخترک را از آن راهروی لعنتی بگیرد.

افسون که حق زد و اشکهایش بیاجازه روی گونههایش لغزیدند، عصبی نفسش را بیرون داد.

اشک نریز، حق نزن لعنتی. افسون درون ذهن من « : دلش میخواست همینجا، درست جلوی تمام کسانی که حضور داشتند، داد بزند

«یک پا مرد است؛ بتم را نشکن

اما خفه خون گرفت و تمام کلافگیاش را میان موهایش خالی کرد.

راهرو را رفت و برگشتی طی کرد، تا فقط کمی آرام شود.

اما سر که بالا آورد و نگاهش به تن لرزان افسون خورد، نفهمید چه کرد.

به خودش که آمد دست زیر کتف افسون انداخته بود و به طرف حیاط میکشیدش.

افسون مبهوت زمزمه کرد:

__ولم کن. چیکار داری میکنی؟

__هیش. حرف نزن. فقط دنبالم بیا.

و دخترک هرچه زور زد خودش را از دست او خلاص کند نشد که نشد.

خیرسرش مرد بود و جسهایش دو برابره او.

__به خدا ولم نکنی، همینجا وسط بیمارستان داد و بیداد راه میندازم.

چرا فکر میکرد این تهدیدها میتواند او را از کارش بازدارد؟ اصلا مگر مهم بود؟

__اولا خواستی داد و بیداد راه بندازی، بگو خودمم کمکت بدم صدا کم نیاری. دوما رنگت شده رنگ میتهای سردخونهی همین بیمارستان، حرف بزنی با پشت دست خوابودنم تو دهنت.

و همانطور که دستش را محکم تر میکشید ادامه داد:

__دخترهی سرتق لجباز.

و افسون زور میزد تمام حرصش نشود صدا و کل بیمارستان را بلرزاند.

عصبی شده بود و لرزش دستهای دوباره خود نشان میدادند.

__لعنتی بابام تو اون اتاق کوفتیه. دنبال سر تو بیام بیرون بگم
چند منه؟

سامان لرزش دستشهایش را دید و نگاه دزدید تا اختیار از کف
ندهد و دستانش را سفت میان دستان خود قفل نکند.

__آخه دختر خوب تو اینجا باشی چیکار میتونی بکنی؟
افسون با بغض کتفش را از دست سامان بیرون کشید و یک کلام
حرفش را تکرار کرد.

و همین تکرار طوطیوار سامان را مجبور کرد دست به آخرین
راهش بزند.

__بریم یه هوایی بخوری، داری پس میافتی...

مکت کرد و با صدای ضعیفی ادامه داد:

__جون فردین!

و همین صدای ضعیف سوتی ممتد شد در گوش افسون.

لعنتی

لعنتی

لعنتی

جاناش هنوز هم بند جان فردین بود.

و چه نقطه ضعف دردناکی.

رسمًا صدایش در گلو خفه شد و سر پایین انداخت و پاهای
سستش را حرکت داد.

جان فردین کم چیزی نبود که؛ ریتم ناکوک قلبش بود.
بیتوجه به احتمال هر لحظه سقوطش، راه حیاط بیمارستان را
پیش گرفت.

و سامان بیحرف دنبالش روانه شد.
روی نیمکتی همان نزدیکیها نشست و حضور سامان هم موجب
نشد سرش را میان دستان لرزانش نگیرد و اشکهایش یکی پس
از

دیگری افسون همیشه محکم را لگدمال نکنند.
دستمالی که مقابلش گرفته شد.
سر چرخاند و خیره در نگاه سامان دستمال را از دستش گرفت.
خوب میدانست این توجههای قاطی شده با محبت برای چیست.
اشکهای را پاک کرد و نفس عمیقی کشید.

—خوبی؟

اش عادی بود. «خوبی»

نه دو سبد رز سرخ داشت و نه حتی عصارهی گل گاو زبان.
شاید فقط کمی چاشنی نگرانی داشت، همین!
هرچه بود، حال خوب کن نبود.

هایی که میان یک عالم بروفن مخفی شده بودند. « خوبی » الان
 فردین را میخواست با یکی از آن
 _خوبم.

و خوب داریم تا خوب؛ خوبی که پشتش بغض خوابیده باشد
 همان خنده‌ی تلخیست که از گریه غم انگیزتر است.

_اونقدر خوبی که دو کلوم باهات حرف بزنم؟
 گفت میداند دلیل آن همه توجه و محبت را. نه؟
 _میشنوم.

سامان نفس گرفت حرفی بزند، اما پشیمان شد و سریع دندان
 روی هم چفت کرد و کلمات ردیف شده را زندانی کرد.
 الان وقتش نبود.

بیشعورترین آدم دنیا هم که میبود؛ الان نباید این بحث را به
 میان میکشید.

لب پایش را به دهان کشید و خیره افسون را نگاه کرد.
 آوارترین حالت این ستون خانواده را مقابل چشمانش میدید.
 نفسش را سنگین بیرون داد و بلند شد.

_فردا بهت زنگ میزنم، قرار میذاریم همو ببینیم. باهات کار
 مهمی دارم.

و عقب گرد کرد و خواست قدم از قدم بردار که صدای افسون مانع قدمهایش شد:

— من حرفای مزخرفتو از برم. نه تو زنگ بزن، نه من جایی میام. خیر، دخترک با این حالش هم دو دقیقه غد بودنش را در کوزه نمیگذارد آبش را نوش کند انگار!

— حتی اگه درمورد فردین باشه؟
افسون بی مکث، بدون اینکه حرف او را حلاجی کند، طوطی وار گفت:

— حتی اگه درمورد ...
یک آن صدای سامان در گوشش پیچید.
درمورد فردین؟!

نفسش را دو دل بیرون داد و هی عقلش میگفت خفه شو؛ اما در یک آن پشت دستش را حوالهی عقلش کرد و پا به پای دلش گفت:

— زنگ بزن.
و سامان تنها سری تکان داد و عقب گرد کرد تا لبخندش را نبیند و منصرف نشود.

لبخندش پیروز بوده‌ها، بالاخره این دختر را رام کرده بود، حتی اگر فقط یک قرار ساده باشد آن هم با دست گذاشتن روی نقطه

ضعفش؛ اما... آن ت ه ت ه لبخندش یک طعم گس داشت.
 فردین، مردی بود که خواهرش بی برو برگرد برایش جان میداد؛
 و نقطه ضعف بودنش برای دختری دیگر حسی داشت شبیه به
 گذشتن مهری که بعدش پای ز بی مهریها میرسید... عجیب
 گس بود.

تنه‌ایش گذاشت تا کمی با خودش خلوت کند.
 باید پیگیر کارهای پدرش هم میشد.
 به احتمال زیاد بستریاش میکردند.
 درست است رسماً پیشنهاد ازدواج به افسون داده بود؛ اما کار
 امشبش ادا به خاطر رسیدن به هدفش نبود.
 هرچند خوب میدانست افسون پای همان درخواست میگذارش؛
 اما به خودش که دروغ نداشت بگوید.
 نیشخندی زد و پله‌های ورودی بیمارستان را بالا رفت.
 افسون جای خالیاش را نگاه کرد و معما روی معما در ذهنش
 طرح میشد.

آن از فردین، که معمای جداییشان را در سرش انداخت.
 این هم از سامان، که معمای ناگفته‌های از فردین روی معمای
 قلبی گذاشت.

پوفی کشید و حس میکرد شقیقه‌هایش نبض میزنند.

فکرش را نمیتوانست جمع و جور کند.
 علامت سؤالهای درون ذهنش، حال پدرش، آریای نا آرام، دلی
 که بیقرار ی فردین را میکرد...یک سر بود و هزار سودا.
 کاش خدا در همین لحظه یک فنجان آرامش مهمانش میکرد.
 بغض درون گلویش باز بیاجازه سد شکست و روی صورتش سیل
 نشاند.

سر رو به آسمان گرفت و لب زد:
 _معجزه کن، راه دوری نمیره.

پدرش را بستری کرده بودند و او از دیروز یک ثانیه از بالای
 سرش تکان نخورده بود.
 چقدر گفت این لامصب را نکش، به فکر خودت نیستی لاقل به
 فکر ما باش!
 اما انقدر گوش نکرد که آخرش شد سنکوب کردن و جان به لب
 کردن همیشان.

صندلی کنار تخت را عقب کشید و نشست.
 سینهی پدرش که با هر دم و باز دم بالا و پایین میرفت، خیالش
 را کمی آسوده میکرد.
 پدرش نفس داشت و نفس این خانوادگی نابود را نبریده بود.

نگاهش را از سینه‌هاش به سمت چشمهای بسته‌هاش سوق داد.
چشمان پدرش برای یک مرد زیادی زیبا بود؛ مخصوصا با آن
مژه‌های بلند.

دست پیش برد و چروک کنار چشمانش را نوازش کرد.
چقدر شکسته شده بود آن سیامک خانی که علمدار محله بود!
در پنجاه سالگی به اندازهی صد و یک سال چین و چروک نا
امیدی پای چشمانش جا خوش کرده بود.
آهی کشید و به جلو خم شد.

لب به پیشانی پدرش چسباند و دلش یک دریا اشک ریختن
میخواست.

حیف که باید قوی میماند.

حیف که باید ستون میماند.

وگرنه آریا زیر آوار این اتفاقات جان میداد.

موهای پدرش را نوازش کرد و لب زد:

—بابا چیکار کردی با خودت؟ چیکار کردی با ما؟ چیکار کردی
با زندگیمون؟

پلکهای پدرش لرزید و قطره اشکی از چشمش لغزید و میان
موهای یکی در میان سفیدش گم شد.

پس بیدار بود!

نفسش را آه مانند بیرون داد و بلند شد.

دست پدرش را آرام فشرد و گفت:

__استراحت کن.

خواست عقب گرد کند که مچش میان دست پدرش گیر افتاد.

و زمزمه‌ی بیجانش همان فرو ریختن پلاسکوی پنجاه ساله بود:

__من نمیخواستم.

با بغض سر تکان داد و برای آرام کردن پدرش باز هم فشار

ملایمی به دستش داد.

و دیگر نفس نداشت بماند.

دستش را از دست پدرش بیرون کشید و با سرعت از اتاق بیرون

رفت.

نمی‌توانست محیط خفقان آور بیمارستان را تحمل کند.

با سرعت خودش را به محوطه‌ی بیمارستان رساند و نفس کشید.

عمیق نفس کشید.

انقدر نفس کشید که راه گلویش باز شد و هق هقش اوج گرفت.

و اشکهای یکی پس از دیگری شد آب روی آتش پلاسکوی فرو

ریخته.

گوشیاش در جیبش لرزید و باعث شد اشکهایش را پاک کند و

سینه صاف کند محض هویدا نشدن کمر خم شده‌اش.

موبایل را از جیبش درآورد و با دیدن نام سامان تماس را وصل کرد.

__بله؟

__سلام.

__گیرم که علیک.

حس کرد لبخند زدن سامان را، شاید به خاطر لحنی که به لطف پایین شهر چاله میدانی شده بود!

__بیمارستانی هنوز؟

__کجا باید باشم؟

خشم درون صدایش باعث شد سامان بلند زیر خنده بزند.
دخترک ملوس وحشی.

__خیلی خب دختر. من به پاچه‌هام نیاز دارم.

و افسون با تمام توان زور زد کلفت بارش نکند.

__نیم ساعت دیگه همون کافی شاپ نزدیک کلیسا میبینمت.

صدایی از حنجره‌اش بلند نشد و سامان دوباره گفت:

__میبینمت دیگه؟

__میبینیم.

و بدون کلام اضافی تماس را قطع کرد.

خسته بود.

دلش خوابی میخواست که تهش معجزه باشد.
 مثلاً با نوازش دستی میان موهایش چشم باز کند و مادرش با
 همان لباس گل گلی آبی بالای سرش نشسته باشد.
 _کاش بودی روح خونه.

بلند شد و در همان حال که به طرف درب خروجی بیمارستان
 میرفت، با آژانس تماس گرفت که ماشینی برایش بفرستند.
 ده دقیقه با پایش سنگ ریزه ها را به بازی گرفت تا بالاخره
 ماشین رسید.

سوار شد و گفت کجا میخواهد برود.
 و چندی بعد که رو به روی کافی شاپ ایستاد، تازه خوره به
 جانش افتاد که ای کاش نمیآمدی.
 ولی وقتی یادش میآمد حرف فردین به میان است، راغب تر از
 قبل به سمت کافی شاپ قدم بر میداشت.
 وارد شد و زنگ بالای در کافی شاپ همهی نگاهها را به سمتش
 کشید.

بیتوجه با چشم دنبال سامان گشت.
 میز کنار پیانو را انتخاب کرده بود جلب.
 قدم پیش گذاشت و سامان به احترامش بلند شد.
 آرام سلامی داد و نشست.

__خستگی از سر و روت مباره.

با خوسردی تمام گفت:

__بحث فردین که باشه رو به قبله هم که باشم میام.

و سامان برای هزار و چندمین بار در دل یک مشت خاک بر فرق سر خواهرش ریخت.

__بذار اول یه فنجون قهوه بخوریم، بعد میگم برات.

نفسش را عصبی بیرون داد و اصلاً از همنشینی با این مرد حس خوبی نداشت.

دلش گواه بد میداد.

انگار قرار بود اتفاقی بیافتد.

نگاه سامان نوید پایان خوشی برای این صحبت نمیداد.

دستش را که خواست بلند کند و به گارسون اشاره کند، سریع گفت:

__لازم نیست. گفتم که چیزی نمیخورم.

__همیشه که. یه قهوه هم نمیخواهی مهمونم کنی؟

الان جایش نبود بگوید چای نخورده چرا پسر خاله شدی مردک؟

__حرفتو بزن، باید زودتر برم پیش آریا.

__لجبازی. دیشب چقدر گفتم بیا خودم برسونمت خونه.

اخم در هم کشید و این مرد انگار حال پدرش را فراموش کرده بود.

— باید کنار بابام میبودم.

سامان نگاه از اخمهای درهمش گرفت و به چشمانش دوخت. آن نگرانی ته چشمانش میگفت حس ششم قویای دارد. نمیدانست چگونه و از کجا شروع کند. شاید کمی کش دادن بحث بد نباشد.

سعی کرد لبخند روی لبش بنشانند و کاملاً طبیعی جلوه کند. — آریا خیلی خوش شانسه که خواهری مثل تو داره.

افسون چشم ریز کرد و موشکافانه نگاهش کرد.

چرا این مرد احمق پنداشته بودش؟

با همان چشمهای ریز شده و اخمهای در هم گفت:

— چیزی نوشته؟

سامان که متوجه منظورش نشده بود، گنگ نگاهش کرد.

— چی؟

با انگشت خطی روی پیشانیاش کشید

— اینجا نوشته افسون هستم یک احمق؟

سامان کمی گیج نگاهش کرد و جمله‌اش را که در ذهن حلاجی کرد، ناگهان نتوانست خودش را کنترل کند و بلند زیر خنده زد.

این دختر در عین بداخلاقی یک پا باقلوای یزدی بود.
 خندهاش را با چند سرفهی کوتاه کنترل کرد و از چند نفری که
 با کنجکاوی نگاهشان میکردند عذر خواست.
 با صدایی که هنوز خنده قاطیاش بود، گفت:

— دختر رسماً زن زندگی منی تو.
 این حرفی که با لودگی تمام زد، کافی بود برای از کوره در
 رفتن افسون:

— ببین آقای به ظاهر محترم، من نه وقت اضافه و نه حوصلهی
 این لوده بازی را دارم. بهتره زودتر حرفتو بزنی.
 دخترک لوده را که کاملاً بی تعارف درون صورتش زد، تمام حس
 و حال خوبش را پراند.

همهی دخترها جان میدادند برای همین لوده بازیهایش، آن وقت
 این دختر...

رام کردنش حضرت فیل میطلبید.
 — واقعاً یه قهوه لازم داری برای آرام شدن اعصاب.
 افسون دندان روی هم سابید و کیفش را برداشت و بلند شد.
 — من اعصابی برای تو ندارم که بخواد آرام بشه.
 هنوز چند قدم از میز فاصله نگرفته بود که صدای سامان
 قدمهایش را متوقف کرد:

—آره ديگه واسه فردين خوب اعصاب داري. چرا نداشته باشي؟
خب مسلمه فردين همينطوري زرت و زرت پول به پات ميريزه،
بايدم اعصاب داشته باشي براش!

افسون روي پاشنه چرخيد و با چشمهاي گرد شده نگاهش کرد.
سامان دست به سينه شد و با خونسردی تمام نگاه از چشمانش
گرفت و به ميز داد.

و همين خونسردی افسون را به آتش کشيد.

قدمهاي رفتهاش را برگشت و كيفش را روي ميز کوبيد.

—آقا فردينتون ماچ نگرفته پول بده به جاش، کار کردم براش،
حق الزحمه گرفتم.

سامان نگاهش را بالا کشيد و چشم به چشمانش دوخت.

—چند ماهه داري براش کار ميکني؟

خشم چشمانش جايش را به گنگي داد.

—چه ربطی داره؟

سامان بيتوجه به سوالش حالت متفکري به خود گرفت و گفت:

—سرجمع یک سالم نشده، تو کمتر از یک سال چطوري یک
مليارد براش کار کردی؟!

صدای سامان درون ذهنش سوت کشيد و یک ميليارد هي اکو
شد.

دسته‌های کیف از دستش رها شد و زانویش سست و بیاراده روی
صندلی نشست.

یک میلیارد!

— چی داری میگی؟

سامان نیشخندی زد و به جلو خم شد.

نگاهش را در صورت مبهوت دخترک چرخاند و ابرو بالا انداخت.

— دیدی بیشتر از ماچ و بوس به پات پول ریخته و میریزه؟

هرجوری حساب میکرد جور در نمیآمد.

اصلا هیچ رقمه در ذهنش نمیگنجید.

قطعا سامان چرند گفته!

— من کی از فردین یک میلیارد گرفتم که خودم یادم نمیاد؟!

— مگه حتما باید بگیری؟

دلش میخواست بیتعارف چندین بار سرش را به میز بکوبد تا

انقدر گیجش نکند و با لذت بنشیند به شاهکارش نگاه کند.

— درست حرف بزن بفهمم چی میگی.

لبخند از روی صورت سامان کنار رفت و نگاه را در صورت افسون

چرخاند.

خوب آماده‌اش کرده بود، حال وقتش بود ضربهی نهایی را بزند.

— شاهین طاهری رو که یادته؟

چین میان ابروهای افسون نشست و با نفرت گفت:

— این قضیه چه ربطی به اون مردک پفیوز داره؟

فردین گفته بود ایدا افسون نفهمد.

اما میدانست همین یک روزی به دردش میخورد... و امروز انگار

همان روز بود.

دستی به ته ریشش کشید و نمیخواست بیشتر از این کشش

بدهد.

ضربه‌ی آخر را هرچه مستقیم تر بزنی، دردش بیشتر است.

— راست و پوست کنده برات بگم که نه من لقمه رو دور سرم

چرخونده باشم نه تو گیج بشی.

— بگو

بیطاقتی افسون ته دلش را کمی خنک کرد.

— برای کم شدن شر همون مردک به قول تو پفیوز از سر

جنابعالی، فردین یک میلیارد ناقابل تو حلقومش ریخت.

و در یک آن بهت مانند بهمنی سهمگین بر جان افسون نشست.

تمام تنش برای یک لحظه انگار لمس شد.

یک میلیارد!

فردین یک میلیارد به شاهین طاهری داده بود!

نفشش را بیرون داد و نگاهش را میان چشمان سامان چرخاند.

نمیدانست چهره‌اش چگونه شده که ته چشمان سامان نگرانی
پرسه میزد.

اما از دورن... آرام بود!

کاملاً آرام!

یک آرامش غیرعادی!

بلند شد و کیفش را چنگ زد.

_من.. خیلی خسته‌ام.

آرام بود!

ارامش عجیبش سامان را نگران تر میکرد.

_افسون.

همانطور که دور میشد، زمزمه کرد:

_خیلی خسته‌ام. نیاز به چند ساعت خواب دارم.

آرام بود و آرام بودنش کمی تا قسمتی ترسناک بود.

عصبی تلفن را برداشت و شمارهی سینا را گرفت.

هنوز بوق اولی تمام نشده بود که صدای هول زده‌ی سینا در

گوشی پیچید:

_اومدم داداش، اومدم.

تلفن را بیحرف قطع کرد و روی کاناپه انداختش.

از دیشب انقدر طول و عرض خانه را متر کرده بود که درد پهلویش باز بالا گرفته بود.

دیشب وقتی بیایی که برای افسون گذاشته بود اسم سامان را آورد نتوانست خودش را کنترل کند و گوشی را به زمین کوبید. و انقدر پرخشم بود ضربهایش که گوشی بدبخت متلاشی شد. صدای اف اف نگاهش را از جنازه‌ی گوشیای که هنوز روی زمین بود، گرفت.

به سمت اف اف رفت و با دیدن چهرهی سینا درب را باز کرد. داخل آشپزخانه رفت و کمی آب نوشید تا حال خرابش دستش را جلوی سینا رو نکند.

درب شیشه‌های سالن باز شد و سلام بلند و بالای سینا نگاهش را به سمتش کشاند.

به این تکیه زد و دستانش را در هم قفل کرد.
_خوش اومدی.

سینا کتش را از تن کند و روی دسته‌ی کاناپه گذاشت.
_ممنون داداش.

_آوردی؟

از زیر کتش بسته‌های درآورد و روی صندلی پایه بلند کنار این نشست.

__آره.

بسته را جلوی فردین گذاشت و فردین بدون نشان دادن ولولهی درونش، بسته را باز کرد.

گوشی جدید را برداشت و در همان حال که از آشپزخانه خارج میشد و به سمت اتاق کارش میرفت رو به سینا گفت:

__یه تلفن خیلی مهم دارم. هرچی میلت میکشه بزن تو گوشش وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

سریع سیمکارتش را روی گوشی انداخت و روشنش کرد.

شمارهی عرفان را گرفت و منتظر شد جواب دهد.

__جانم آقا؟

__دیشب یه اتفاقی افتاد که دسترسیم بهت قطع شد، از

همونجایی که داشتی میگفتی تا همین الان و برام شرح بده.

عرفان همان بیای افسون، تمام ماجرا را از بد شدن حال سیامک

تا قرار امروز سامان و افسون و حال غیرعادی دخترک گفت.

و فردین هر لحظه بیشتر از قبل حس خفگی داشت.

نمیخواست دوباره در عالم عذاب آور بیخبری دست و پا بزند،

و گرنه این گوشی هم میرفت ور دل آن یکی.

چند دکمهی بالای پیراهنش را باز کرد و سعی کرد نفس عمیق

بکشد.

سامان بیشرف

سامان بیشرف

سامان بیشرف

آخ خدا لعنتش کند که خنجر به دست گرفت و از پشت به جان رفیقش زد.

احتمالا زهراآگین هم بود خنجرش که اینگونه از درون داشت نابودش میکرد.

تماس را قطع کرد و بلند شد.

با این حال نمیخواست پیش سینا برود.

پشت پنجره ایستاد و نگاه به تاب بزرگ گوشه‌ی حیاط داد.

چقدر رویا روی این تاب بافته بود و از دسته‌هایش آویزان کرده بود.

مثلا او نشسته و دلبرکش سر روی پایش گذاشته و چشمان خمارش نوید خواب میدهند.

یا او گیتار به دست عشق مینوازد و چشم آهوییش با آن صدای مخملگون مستی میهمان عشقشان میکند.

و یا...
DONYAIE MAMNOE

آقا وقتی از کافی شاپ اومد بیرون حالش عادی نبود، نمیدونم
انگار اصلاً تو این دنیا «: ناگهان صدای عرفان در گوشش زنگ
خورد

«!نبود، تو هیروت سیر میکرد. چهره‌ش آرام بود ولی عجیب
ضربان قلبش بالا رفت و دست و پایش لرز گرفت.
اگر.. اگر سامان چیزی گفته باشد.
به والله زنده‌اش نمیگذاشت.

فورا از اتاق کارش خارج شد و وارد اتاق خوابش شد.
هول هولکی لباس تن زد و اصلاً نفهمید چه پوشید.
وارد هال شد و سویچ ماشین را از روی میز برداشت.
یقهای کتش را صاف کرد و رو به سینا که لیوانی حاوی ویسکی
دستش بود، گفت:

— بمون، من یه توک پا برم و برگردم.
سینا بیخیال قلوپی از نوشیدنیاش خورد و از اول هم اهل فضولی
نبود.

— باشه داداش. به سلامت.
فردین سری تکان داد و از ساختمان اصلی بیرون رفت.
پشت رل نشست و از خانه خارج شد.
باید افسون را میدید.

شمارهی عرفان را گرفت و بعد از دو بوق صدای عرفان در گوشی
پیچید:

_جانم آقا؟

_الان خانوم آریامهر کجاست؟

_آقا سوار تاکسی شد رفت سمت خونه شون.
پس خانه بود.

تماس را قطع کرد و پایش را روی پدال گاز فشرد.
قلبش به قدری محکم خودش را به در و دیوار میکوبید که کم
کم داشت روی نفسش هم تاثیر میگذاشت.
فکر حرف مفت زدن سامان هم خود دیوانگی بود.
اگر...

اگر پیشنهاد شرم آوری داده بود.

یا اگر...

موهایش را به چنگ کشید و با صدای بلندی گفت:

_خفه شو. سامان نارفیق هست، اما حیوون نیست.

تمام طول راه انقدر ذهنش درگیر بود که نفهمید کی رو به روی
همان سوپرمارکت روی ترمز زد.

از ماشین پیاده شد و به سمت خانهی افسون رفت.

عرفان را ایستاده سر کوچه دید که زوم کرده بود روی خانهای افسون.

سینه صاف کرد که پسر به عقب برگشت و با دیدن او محترمانه سلام کرد.

جوابش را داد و سویچ ماشین را به دستش داد.

بدجا پارک کرد، برو راست و ریستش کن.

عرفان چشمی گفت و عقب گرد کرد و فردین تا دور نشدنش قدم از قدم برنداشت.

ابدا نمیخواست رابطهای نزدیکش با افسون برای عرفان عیان شود.

پسر که خم کوچه را پیچید و از دید محو شد، جلو رفت و رو به روی درب آبی رنگ ایستاد.

شب از نیمه گذشته بود و احتمال خواب بودن افسون مرددش میکرد.

اما هرطور بود باید میدیدش.

این همه راه را نیامده بود که یک تردید منصرفش کند.

باید ته و توی این حال غیر عادی دلبرکش را در میآورد.

دستش به نیت نشستن روی زنگ بالا رفت که سریع جلویش را گرفت.

نصف شب زنگ زدن اوج بی عقلی بود.
گوشی را از جیبش بیرون آورد و شمارهی افسون را گرفت.
همان بار اول جواب داد و با تعریفات عرفان از حالش کمی بعید
بود این کار!

_سلام.

_سلام عزیزم. خوبی؟

_خوبم.

_میشه یه دقیقه بیای دم در.

مکت افسون کمی طولانی شد و گفت:

_میام.

و صدای بوق که درون گوشی پیچید، مبهوت ماندن فردین را به
دنبال داشت.

گوشی را پایین آورد و کمی شوکه نگاهش کرد.

به همین راحتی؟!

قبلا جانش را به لبش میرساند از بس نه میآورد!

واقعا عرفان راست میگفت که عجیب شده رفتارش!

چندی بعد درب خانه باز شد و نگاهش به صورت قاب گرفته

میان چادر چشم آهویش افتاد.

یک کلام خود ژلوفن بود.

با دیدنش قلب ضربان گرفته‌هاش که هیچ، کل تنش به آرامش نشست.

افسون قدمی جلو گذاشت و چادرش را محکم‌تر زیر چانه گرفت. و فردین بیاراده لبانش کش آمد از این همه خانوم بودن. نگاه افسون لبخند فردین را رد کرد و میان چشمانش چرخ خورد.

و سردی بیش از اندازه‌هاش لبخند فردین را سر برید.
_اتفاقا منم میخواستم ببینمت.

_واقعا؟ چرا؟!

و منتظر باز شدن لبهایش بود که دست افسون بالا رفت و با ضرب روی صورتش نشست.
زمان ایستاد.

گربه‌های روی دیوار خفه خون گرفتند.
و شب هم دیگر زوزه نکشید.

فردین کیاراد برای اولین بار سیلی خورد، آن هم از دست یک دختر!

قطعا خبر محشری برای تیترا اول روزنامه‌ها میشد.

نگاه سنگین و مبهوتش آوار شد روی تن افسون.

و افسون دست لرزانش را جلوی چشمانش گرفت و خودش هم باورش نمیشد.

واقعا زیر گوش فردین خواباند!

نگاه ماتش بین دستش و گونه‌ی فردین میچرخید و پشیمانی بهترین اسم برای خوره‌ی افتاده به جانش بود.

فردین آب دهان فرو داد و هنوز گیج آن سیلی بود.

هنوز گرمای زیر گوشش را باور نداشت.

هنوز هضم سیلی خوردن از چشم آهویش کمی برایش دشوار بود.

دستش را روی رد سیلی کشید و نگاهش از افسون توضیح میخواست انگار.

_چرا؟

افسون دست لرزانش را مشت کرد و قطره اشکی روی گونه‌اش چکید.

چگونه جرأت کرد روی فردین دست بلند کند؟

اصلا.. اصلا حقش بود.

مردک پنهان کار دوست داش...

لعنتی.

چرا ته تمام صفت‌هایی که حواله‌ی این مرد میکرد یک دوست داشتنی سرخود جای می‌گرفت.

اصلاً هم دوست داشتنی نبود.

و چه کسی گفته آدم خودش را نمیتواند گول بزند؟

تمام توانش را جمع کرد و گفت:

_از اینجا برو، نمی‌خوام ببینمت.

و همین یک جمله کافی بود برای به لرز نشستن تن فردین.

نمی‌خواست او را ببیند؟!

به گوش هایش اطمینان نداشت.

آری، حتما اشتباه شنیده.

_چی؟!

افسون طاقت نیاورد و بغضش شکست و به حق افتاد.

چگونه ندیدن این مرد را تاب می‌آورد آخر؟!

لعنت به عشق و ضعیف بودن‌های پشت بندش.

حال نابود دخترک خار شد در چشم فردین و قدم جلو گذاشت.

با تردید دست پیش برد و آرام بازوهای افسون را میان دستانش گرفت.

_چرا افسونم؟ چی شده عمر فردین؟

نگاه خیشش را قفل مشکی‌های فردین کرد و لب زد:

__شکستیم، بازم خوردم کردی، دو سال پیش با حرفات، الان با کارت!

فردین گنگ نگاهش کرد.

گیج شده بود.

آخر چه کرده بود که دخترک اینگونه میگفت؟!

__چیکار کردم که خودم خبر ندارم نفس من؟

افسون هیستریک وار خندید و دستانش را به شدت پس زد.

علاوه بر خواننده، بازیگر قهاری هم بود.

ضربه فنی کردن هم که از استعدادهای برترش بود.

هیچ چیز کم نداشت برای نابود کردن او.

__خبر نداری؟ اره خب. من یک میلیارد ناقابل ریختم تو حلق

اون عوضی. من گفتم ترسید و شرش کم شد. من پنهان کاری

کردم. همه

ش من بودم فردین، منه خاک برسر.

تن فردین برای یک لحظه لمس شد و فهمیدن این موضوع

دردش از آن سیلی هم سنگین تر بود.

آخ سامان.

سامان لعنتی.

آخر کار دستش داد.

سعی کرد خودش را جمع و جور کند.
 _ببین افسون من..من فقط نمیخواستم دوروبرت باشه، به هر
 قیمتی که شده.

افسون حق زد و حالش ابدًا خوش نبود.
 _حتی به قیمت شکستن من؟ به قیمت نابود شدن غرورم؟ اره
 فردین؟

آخ فردین گفتنهایش وسط جهنم، بهشت به پا میکرد.
 _فردین دور سرت بگرده. درکم کن، من مردم، غیرت دارم،
 چطوری میذاشتم یکی بشه خوره و بیافته به جون ناموسم؟
 میان این همه خشم حتی ناموس گفتن فردین هم به چشم
 نیامد.

مشتی نثار سینه‌ی ستبرش کرد و داد زد:
 _یادته بهت گفتم چطوری ردش کردی؟ گفتی ترسید در رفت.
 میدونستی بفهمم پول رو کردی و بیپولیمو به رخم کشیدی
 میشکنم.

میدونستی از اینکه غرورم هدف گرفته بشه چقدر بیزارم.
 میدونستی مگه نه؟
 فردین برای اینکه آرامش کند دستانش را کشید و با یک حرکت
 میان آغوشش قفلش کرد.

__میدونستم دلبرم. اما مجبور شدم، به والله قصدم شکستن تویی
که جونمی نبود. درکم میکنی؟

افسون انگار خر مغزش را جویده باشد، سر به سینهی فردین
چسباند و زمزمه کرد:

__ازت متنفرم.

درد این حرف با نفسهایش قاطی شد و دقیقا وسط سینهی
فردین نشست.

و سوت ممتدی در گوش فردین پیچید.

انگار صاعقه به جانش زد.

این جملهی دو کلمهای تک به ت ک حروفش در د محض بود.
عجیب نفس گیر بود، شاید هم بهتر بود بگوید نفس بُر؛ یک کلام
نفسش را درست وسط سینه قتل عام کرد.

بوسهای روی موهایش نشاند و با لبخندی پردرد بینفس نالید:

__از این شوخیا با من نکن چشم آهو، طاقتشو ندارم.

افسون سر بالا آورد و خیره در چشمانش نگاه کرد.

مشکیهای دوست داشتنیاش بیشتر از قبل مصممش میکرد به
تصمیمش.

دو بار بد شکستش، حال باید زمین میخورد.

جوری زمینش میزد که این دو بار در مقابلش هیچ باشد.

__زمین گرده، حالا نوبت منه بشکنمت فردین کیاراد. بشین و تماشا کن.

دستش را روی زنگ گذاشت و قصد برداشتنش هم نداشت.
صدای عصبی سامان در اف اف پیچید:

__چه خری گازت گرفته که باز هوار شدی سر من؟
با خشم غرید:

__تن لشتو بیار پایین تا بهت بگم.

صدای گذاشتن گوشی اف اف آمد و چندی بعد سامان درب اصلی آپارتمان را باز کرد و با شلوار و پیراهن گرمکن بیرون آمد.
با دیدن چهرهی خونسردش طاقت از کف داد و به سمتش هجوم برد.

یقهایش را چسبید و به دیوار کوباندش.

سامان مبهوت دست روی دستهای او که دور گردنش بود گذاشت و به سختی گفت:

__چیکار داری میکنی پسر؟ ول کن نفسم برید.

فشار دستش را بیشتر کرد و سینهی سامان به خرخر افتاد.

—امشب نفس منم برید. دست و پا زدم، التماس کردم واسه یه بار بالا اومدن نفسم؛ اما درست وسط سینه م دارش زد و من مردم.

صورت سامان رو به کبودی رفته بود و چشمانش رگه‌های خون داشتند.

نتوانست، فشار دستش را کم کرد و با یک حرکت از دیوار کندش.

مشتش زیر چشم سامان را هدف گرفت و انقدر بیجان بود که روی زمین پهن شود.

روی سینه‌هاش نشست و مشت بعدی آن یکی چشمش را هدف گرفت.

سامان با نفسی که به شماره افتاده بود نالید:

—زن لعنتی. رفاقتمون رفت زیر خاک، خدا رحمتش کنه؛ اما هنوز پسرعموت که هستم.

فردین با آتشی که جانش را دربرگرفته بود دست بالا برد و اینبار جوری مشتش را در صورت سامان آوار کرد که خفه خون گرفتنش

حتمی بود.

سامان نعرهای زد و خون از کنار لبش فوران کرد.

دندان‌ش انگار شکسته بود.

با لذت به خون روی صورت سامان خیره شد و کاش می‌توانست دست بگذارد بیخ گلویش و نفسش را بند بیاورد.

از قدیم و ندیم گفتند رفیق یعنی هم درد.

حال اگر رفیق هم، درد شود حسابش چیست؟

بغض مردانه‌اش قصد پاره کردن گلویش را داشت انگار.

مشتش بار دیگر بالا رفت و خواست فرود بیاورد که نگاه متلمس سامان همان بالا غلافش کرد.

لعنت به مهری که از رفاقتشان هنوز هم در سینه داشت.

از روی سینه‌اش بلند شد و بیتوجه به حال بدش عقب گرد کرد.

سامان به زحمت سر بلند کرد و نگاه به دور شدن فردینی داد که یک روز رفیق بود و امروز تشنه به خونش.

شانیه‌های افتاده‌اش بیشباهت به برباد رفته‌ها نبود.

سر روی زمین گذاشت و لب زد:

— تلافی این کارتو پس میدی فردین.

فردین سوار ماشین شد و با سرعت از کنار سامان گذشت.

نفهمید چگونه مسیر آپارتمان سامان تا خانه‌اش را طی کرد.

ماشین را درون پارکینگ پارک کرد و داخل خانه رفت.

و درب شیشه‌ای را جوری بست که کل خانه لرزید.

خبری از سینا نبود و همین یعنی میتوانست خلوتی داشته باشد،
هرچند گس.

کتش را با همان خشم در حال فوران از تن کند به گوشه‌های پرت
کرد.

حالش دست خودش نبود.

پیشانی دردناکش را میان انگشتانش فشرد و به سمت با ر
گوشه‌ی حال رفت.

یکی از بطری‌ها را برداشت و همانطور ایستاده سر کشید.

جرعه‌ی اول، هیچ نشد

جرعه‌ی دوم، باز هم هیچ نشد

جرعه‌ی سوم، گلویش سوخت

جرعه‌ی چهارم، معده‌اش تیر کشید

پنجمین جرعه را که بالا رفت حس کرد روی شقیقه‌هایش چکش
میکوبند.

بالاجبار بطری را کنار گذاشت و دستانش را به لبه‌ی می ز بار
تکیه داد.

کم کم تنش داشت گر می‌گرفت.

لبخندی کنج لبش نشست.

شاید مستی میتوانست حرفای چشم آهوییش را از یادش ببرد.

تلخی لبخندش رنگ گرفت و دست به سمت دکمه‌های پیراهنش
برد.

اولی و دومی را باز کرد و کلافه نوچی گفت.
بیحوصله پیراهنش را از دو طرف کشید که تمام دکمه‌هایش پاره
شد.

گر گرفته بود.

تنش آتش بود.

روی کاناپه نشست و گیتار کنار میز بد چشمک میزد.

انگار سینا به خودش حسابی رسیده بود.

گیتار را برداشت و انگشتهایش را نوازش وار روی سیم هایش
کشید.

دلش میخواست شاد بزند.

شادترین غمگین دنیا را قطعاً امشب او مینواخت.

حالش خوش نبود.

ریتم آهنگ را در ذهنش بالا و پایین کرد و انگشتانش روی

سیم‌ها رقص به پا کردند.

دلبز صنمی شیرین

شیرین صنمی دلبر

آذر به دلم برزد

برزد به دلم آذر
 بستند دل و دین از من
 از من دل و دین بستند
 میان خواندن به سکسکه افتاد و مشروب کم کم داشت اثراتش
 را روی صدایش هم نشان میداد.
 گیتار را کنار گذاشت و سر به پستی کاناپه تکیه داد.
 چشم بست و حس میکرد نقره فامهای رو به رویش خیره نگاهش
 میکنند.

_از من دل و دین بستند...!

دل و دماغ هیچ کاری را نداشت.
 دلش میخواست تمام روز را کنج اتاقش بنشیند و به مرد
 ممنوعهی قلبش فکر کند.
 شاید کمی تند رفته بود.
 اما باید یک جایی خاتمه‌هاش میداد.
 شاید این موقعیت یک فرصت برای خاتمه دادن بود.
 کلافه نفسش را بیرون داد و بلند شد.
 دیروز که پیش پدرش بود، دکتر گفته بود وضعیتش بهتر است
 و احتمالاً فردا مرخص است.

بی حوصله لباسهایش را عوض کرد و شال روی سر انداخت.
 صورت بیروحش توی ذوق میزد؛ اما این هم مهم نبود.
 موبایلش را برداشت و داخل جیبش گذاشت.
 اصلاً عادت به حمل کیف نداشت.
 از خانه خارج شد و نگاهی به خانهی ملوک خانوم انداخت.
 این روزها خانهی آریا آنجا شده بود انگار، فقط برای خواب به
 خانهی خودشان میآمد.
 سنگ جلوی پایش را شوت کرد و به طرف خیابان رفت.
 دست درون جیبش برد تا موبایلش را بیرون بیاورد که ماشینی
 جلوی پایش توقف کرد.
 سر بالا آورد و چهره سامان اخمهایش را در هم برد.
 _احوال خانوم کم پیدا؟
 آری، این روزها کم پیدا شده بود؛ نه استدیو پیدایش میشد نه
 هیچ جای دیگر. یکسره یا خانه بود یا بیمارستان.
 نفس عمیقی کشید و مختصر گفت:
 _خوب.
 _بشین بریم، دیر شد.
 قرار نبود او هم این میان باشد.
 واقعا که یک پا نخود آش بود برای خودش.

حس و حال مخالفت و یکی به دو با یک آدم زبان نفهم را نداشت.
ماشین را دور زد و کنار سامان نشست.
و سامان که گازش را گرفت، سر به پشتی صندلی تکیه داد و
چشم بست.

خسته بود؛ جسمی نه، روحش خسته بود. به اندازه‌ی یک خواب
هزارساله خسته بود.

دلش میخواست چشمانش را ببندد، بعد که باز میکند وسط
حیات خانیشان باشد.

این خانه نه‌ها؛ آن خانهای که زندگی در خشت به خشتش جریان
داشت.

با آن لباس آبی گل گلی دم حوض نشسته بود و سیب سرخ
میشست.

و درب خانه به صدا در می‌آمد و پدرش با همان قد و قامت رشید
وارد میشد و طنین خسته نباشید مادرش خستگی را از چهرهی
پدرش پاک میکرد.

و او میماند و یک دنیا عشق.

کاش...
DONYAIE MAMNOE

کاش این کاشها یک جا تمام میشد.

صدای حرف زدن سامان با شخصی باعث شد چشمانش را باز کند.

دم بیمارستان بودند و سامان داشت به نگهبان چیزی میگفت. حرفش که تمام شد، نگهبان سری تکان داد و سامان ماشین را راه انداخت.

وارد محوطه شدند و کمی آنطرف تر از ورودی ماشین را پارک کرد.

پیاده شدند و افسون جلوتر رفت و سامان حامیانه پشت سرش قدم برداشت.

داخل بیمارستان که شدند، چین بین ابروهای افسون افتاد و از این محیط خفقان آور متنفر بود.

پلهها را بالا رفتند و ته راهرو اتاق پدرش بود. ضربهای به در زد و وارد شدند.

پدرش را لباس پوشیده و آماده، نشسته روی تخت دید. متعجب جلو رفت و گفت:

__بابا، دکتر مرخصت کرد؟

سیامک با همان چشمان سرخ نگاهش کرد و لبخند بیجانی زد:

__آره بابا، بالاخره ولم کردن.

سامان با لبخند و موقرانه گفت:

__خوشحالم حالتون خوبه.

سیامک نگاهش را روی قد و بالای مرد چرخاند و این مدت زیاد دیده بودش.

اما هنوز صنمش را نفهمیده بود.

انقدر حالش هم بد بود که نتواند پیگیر صنم این مرد شود.

__ممنون پسر.

نگاه چرخاند و سوالی به افسون نگاه کرد.

افسون منظورش نگاهش را فهمید و در همان حال که کمک میکرد کتش را تن بزند، گفت:

__آقای سامان کیاراد، یکی از همکارام.

سیامک ابرو بالا انداخت و با چشمان ریز شده بار دیگر مرد را از نظر گذراند.

تپش که به آدم حسابیها میخورد.

افسون که دست زیر بغلش انداخت، بیخیال کنکاش مرد شد و با تکیه به تخت و افسون ایستاد.

سامان فوراً جلو آمد و به افسون اشاره کرد کنار برود.

خودش زیر کتف سیامک را گرفت و همراه با افسون بیرون رفتند.

با آسانسور پایین رفتند و سویچ ماشین را به سمت افسون گرفت و گفت:

— پدرتون رو آروم ببرید سمت ماشین تا پیام.
و افسون خوب میدانست جمع بستنش فقط و فقط محض حضور پدرش است و بس.

سر تکان داد و زیر کتف پدرش را گرفت و با نگاه سامان را که به سمت پذیرش میرفت دنبال کرد.

خوب بودنهای این مرد را باید پای چه بگذارد؟
حس انسان دوستی، یا...؟

با قدمی که پدرش برداشت، به خود آمد و هم پای پدرش، آهسته به سمت ماشین سامان رفتند.

درب جلو را برای پدرش باز کرد و وقتی نشست، خودش به سمت صندلی عقب رفت.

همین که نشست و در را بست سر و کلهی سامان هم پیدا شد.
حواسش پرت برگهی درون دستش بود.

چرا تا به حال متوجه مدل راه رفتنش نشده بود؟
دقیقا مثل فردین سینه‌اش را جلو میداد و سرش را بالا میگرفت
و قدمهای محکمش مغرورتر نشانش میداد.

تنها تفاوتشان دستشان بود، که سامان درون جیبش کرده بود و فردین عادت داشت پشت کمرش قفل کند.

نیشخندی زد و به چه چیزهایی دقت میکرد ها!

سامان کنار پدرش جای گرفت و ماشین را راه انداخت.

افسون بیحرف نگاهش را به بیرون دوخته بود.

سر دو راهی که رسیدند سامان به چپ رفت و افسون متعجب مسیر را نگاه کرد.

راه خانهشان که آن طرف بود.

— کجا داریم میریم؟

سامان تنها از آینه نگاهش کرد و هیچ نگفت.

و پدرش انگار از قبل میدانست قرار نیست خانه بروند.

ترجیح داد دیگر چیزی نپرسد و منتظر بماند تا برسند.

حدود یک ساعت گذشت و سامان بالاخره رو به روی ساختمانی توقف کرد.

نگاهش را که به سر در ساختمان انداخت، شوکه شد.

سامان پدرش را به مرکز ترک اعتیاد آورده بود!

لبخندی کنج لبش نشست و بعدا باید از این کارش قدردانی میکرد.

خودش دلش را نداشت که پدرش را به اینجا بیاورد.

اما سامان کمک بزرگی به او کرد.

برق لبخندش از آینه نگاه سامان را درگیر کرد و در دل اعتراف کرد لبخندش را باید جزو زیباترین پدیده‌ها ثبت کنند.

افسون شالش را درست کرد و آمد دست به سمت دستگیره ببرد که صدای سامان مانع شد:

— شما لازم نیست بیاید.

خواست اعتراض کند که سامان اخمش را پررنگ تر به رخش کشید.

لب گزید و دوباره سر جایش برگشت.

سامان همراه با پدرش پیاده شد و او از پشت شیشه نگاهشان کرد.

جدیدا خوبیهای این مرد مزهی دیگری میداد.

شاید کمی طعم حامی بودن داشت تا کلک و ریاکاری.

لبخند زد و همین اتفاق برای خوشی امروزش بس بود.

پدرش خوب میشد.

چه چیزی بهتر از این میتوانست روح و روانش را آرام کند.

انگار رویاهایش باران خوردند و از آن مه لعنتی خلاص شدند.

کمی تا قسمتی مدیون همین مرد مرموز این روزهایش بود.

یک جا حتما این کارش را جبران میکرد.

(فصل هشتم)

نگاهش را به گردنبندی که نگین عقیقش عجیب چشم نواز بود، دوخت.

در گردن دخترک قطعا زیبا میشد.

لب باز کرد بگوید بیاورند از نزدیک ببیندش، اما منصرف شد. اخلاق افسون شدیداً خاص بود.

هنوز یادش نرفته بود که دقیقاً فردای روز ترخیص پدرش، سرزده به فروشگاه رفت و پول بیمارستان و بستری کردن پدرش در مرکز ترک اعتیاد را تا ق ران آخر حساب کرد.

از هر دری وارد شد که دخترک را منصرف کند، یک دیوار آهنی جلویش سد کرد و حرفش را به کرسی نشاند.

آخرش هم پول را تمام و کمال روی میز گذاشت و رسماً دهان او را گل گرفت.

آن اوایل فکر میکرد افسون از این دخترهای کنهی پول پرست است که دو دستی خر فردین را چسبیده؛ اما... عزت نفسش ستودنی

بود.

صدای سارا نگاهش را از گردنبند گرفت:

— سامان ببین این ساعت به دست فردین میاد؟

ای حواله‌هاش کرد. « خوبه » نگاهی گذرا به ساعت انداخت و درحالی که حتی متوجه برندش نشده بود زیر چشمش هنوز از ضرب شست فردین درد میکرد. انگار یک بادمجان دقیقاً پای چشمش کاشته بودند. دستش را آرام زیر چشمش کشید و زمزمه کرد:
_ناز شست رفیق.

تلافی میکرد. با مرور کاری که قرار بود انجام دهند، گوشه‌ی لبش بالا رفت. تلافی آن کتک را بد سرش در می‌آورد. عقب گرد کرد و رو به سارا که هنوز درگیر انتخاب ساعت برای فردین بود، گفت:
_قرار عصرمون یادت نره.

سارا لحظه‌های مکث کرد و یکمهم انگار تازه یادش افتاده باشد، هول کرده همان ساعت را دست فروشنده داد و گفت سریع حساب کند.

سامان نیشخندی زد و از فروشگاه خارج شد. خواهرش چه هولی داشت برای ناک اوت کردن رقیب قدرش. صدای کفشهای سارا که از پشت سر به گوشش خورد، به سمت ماشین راه افتاد.

قفل مرکزی را زد و پشت فرمان نشست.
 سارا هم با قدمهای تند ماشین را دور زد و کنارش جای گرفت.
 دست روی قلبش گذاشت و چند نفس عمیق کشید:
 _وای سامان از هیجان نفسم داره بند میاد. دلم میخواد جیغ
 بزنم فردین تا ابد مال منه.
 سامان گرفته لبخند زد و دلیل حالش را نمیدانست.
 مگر همین خوشحالی خواهرکش را نمیخواست؟
 پس چرا درونش مردی غمگین سیگار دود میکرد؟
 شاید... این اندازه پست بودن را تاب نداشت.
 رو به روی آزمایشگاه نگه داشت و نگاهی به ساعتش انداخت.
 _حدوداً یک ساعت دیگه میاد و باید کار و انجام بدی.
 پاکت سیگار را از جیب کتش بیرون آورد و نخی میان انگشتانش
 گرفت.
 سارا با خودشیرینی خم شد و فندک او را برداشت و زیر سیگارش
 گرفت.
 سیگار که آتش گرفت سارا همانطور که خم شده بود، گونهی
 سامان را بوسید و حس میکرد بیشتر از همیشه خاطر این برادر
 حامی
 را میخواهد.

سامان خودش را عقب کشید و کمی به سمت سارا متمایل شد
و به در تکیه داد.

پکی به سیگار زد و دودش را درون فضای ماشین پخش کرد.
خیرهی سارا و برق چشمانش مانده بود.
مگر فردین چه داشت؟

شاید همان چشم و ابروی سیاه که ملاک مرد آیندهی سارا بود.
اما... واقعا میارزید این تاوان به جرم خواستن چشم سیاه؟
چشم سیاه زمانی قشنگ است که یک آسمان ستاره درونش
برقصد، دُب اکبرش عشق بنوازد و دُب اصغر پا به پایش آواز
جنون سر
دهد.

چشم سیاهی که ستارههایش مرده باشند و دُب اکبرش بانگ
عزا سر دهد و دُب اصغر به سوگ نشسته باشد؛ اصلا قشنگ
نیست.

پکی دیگر به سیگار زد و مرد درونش به سرفه افتاد.

دودش را بیرون داد و بیمقدمه رو به سارا گفت:

— چی داره که اینجوری دیوونهشی؟

سارا سر به سمتش چرخاند و مکش نگاه سامان را خیره تر کرد.
— من فردین و به خاطر فردین بودنش دوست دارم.

و مگر خريت محض چيزی غير از اين بود؟
 کام ديگری از سيگار گرفت و نفس مرد درونش بند آمد.
 کم کم کار به بند آمدن نفس خودش هم میکشيد.
 سيگار را از شيشه بيرون انداخت و روی شانههايش سنگيني یک
 کوه خوابيده بود انگار.
 نفسش را عميق بيرون داد و باز نگاه به سارا داد.
 _سارا حواستو خیلی بايد جمع کنی.
 دخترک با شوق و موزيانه خنديد:
 _خيالت راحت داداشی.
 مگر به همين راحتی ها بود که خيال به هم ريختههاش جمع
 شود!
 بيشتر به سمت سارا متمايل شد و بازویش را در دست گرفت.
 _سارا نبايد حتی حس کنه متوجه حضورش شدی. کاملاً
 تصادفی جلوه ش میدی. خب؟
 _بلدم کارمو داداش.
 بلد بود؛ اما باز هم قلب او دوتا یکی ميزد.
 اگر سارا یک جای کار خراب میکرد
 اگر ناخواسته گاف میداد
 اگر اگر اگر... نابود ميشدند.

اصلا اگر یک درصد خبر کارشان به فردین برسد چه؟
مطمئن بود زنده زنده یک گالن بنزین حرامشان میکند و یک
کبریت هم پشت بندش.

کار کمی نمیخواستند بکنند که.

زدن شاه‌رگ این عشق بود...!

طبق معمول هر هفته باید جواب آزمایش پدرش را میگرفت.
دیگر بعد از گذشت یک ماه و دو هفته عادت کرده بود هر هفته
سه شنبه دنبال جواب آزمایش پدرش بیاید.

پول تاکسی را حساب کرد و پیاده شد.

کیفش را روی دوشش مرتب کرد و به سمت آزمایشگاه رفت.
عجیب بود امروز سامان مثل عجل معلق جلوییش سبز نشده بود.
هر هفته باید با کاردک از کنار خود جمعش میکرد.

وارد آزمایشگاه شد و با خانم سجادی سلام و احوال‌پرسی کرد.
وقتی حضورش از چند هفته گذشت، مسئولان اینجا هم به
آمدنش عادت کردند.

_ آقا خوشتیپه رو امروز نمیبینم. چیکارش کردی کلک؟ نکنه
پسر مردم از فرط عشقت خودشو از پل پرت کرده پایین!

چقدر به سامان کنه گفت نیا و گوش نکرد که نکرد؛ بفرما این هم حاصل حضور پررنگ این روزهایش.

حال حضور مکررش فدای سرش؛ چقدر گفت جلوی اینها خزعبلات جفت هم نچین که فکر کنند خبریست، آخر هم کار خودش را کرد.

چشم غره‌های حوالهی سجادی کرد و انگار عادت کرده بود حرصش بدهد و یک دل سیر پشت بندش بخندد.

مثل همین الان که از قیافهی شاکی او ریشه رفته بود.

روی یکی از صندلیها نشست و نگاهش را دور و برش چرخاند.

امروز آزمایشگاه شلوغ تر از همیشه بود و قطعا بیشتر علافی داشت.

حضور سامان بد هم نبود ها؛ این جور مواقع هی بیخ گوشش چرت و پرت سر هم میکرد حداقل حوصله‌اش سر نرود.

— سجادی جان کی جواب آزمایش بابا حاضر میشه؟

سجادی همانطور که روی برگه چیزی مینوشت، گفت:

— صبر داشته باش دختر.

نفسش را کلافه بیرون داد و دیگر چیزی نگفت.

دلش شور آریا را میزد.

این چند وقت ملوک خانوم را عاصی کرده بودند.
حداقل اگر سامان بود، میگفت به جای تنگش نشستن، آریا را
یک تابی بدهد.

«!؟ چیه هی سامان، سامان، سامان : دستانش را با حرص در
هم پیچید و در دل به خود تشر زد
بیتوجه به خود درگیریای که دچارش شده بود، گوشی اش را از
کیفش بیرون آورد و الان هم میتواند آریا را گردن سامان
بیاندازد.

دلیلش هم که فقط آریا بود ولاغیر!
دستش روی شمارهی سامان رفت و مکث کرد.
با خودش که تعارف نداشت، ته دلش یک حسی عجیب قلقلکش
میداد بداند چرا امروز نیامده.
به تو چه که چرا نیومده. دلش نخواست به بیاد. چیکارشی که :
نگاهش را روی صفحهی گوشی چرخاند و این بار عقلش فریاد
زد

«؟ آمارشو بگیری
علی رغم میل حس ته دلش گوشی را خاموش کرد و درون
کیفش سر داد.

هنوز زیپ کیف را کامل نبسته بود که صدایی دستش را همان
نیمه راه متوقف کرد.

سر بالا آورد و نگاهی به مردی افتاد که پشتش به او بود.
صدایش چقدر شبیه سامان بود!

مرد نیم چرخ زده و به زنی که کنارش ایستاده بود چیزی را
نشان داد.

متعجب چند بار پلک زد تا مطمئن شود اشتباه ندیده.
خودش بود.

سامان بود با زنی کنارش.

آن زن که بود؟

کمی گردن کشید و از کنار شال زن توانست صورتش را ببیند.
سارا!

اینجا چه میکردند؟

نکند برای فردین اتفاقی افتاده.

زنی کولی در دلش رخت چنگ میزد.

و جغدی شوم بالای سر زن جیغ میکشید.

چه خبر بود؟

چرا حالش یکهو اینگونه به هم ریخت؟

خواست بلند شود و سامان را صدا کند اما یک حسی مانعش شد.

شاید صدای جیغ همان جغد نگذاشت قدم پیش بگذارد.
انگار با جیغش میخواست بگوید بنشین ببین چه میشود.
سامان همراه با سارا به سمت سجادی رفتند.
و افسون چشم ریز کرد ببیند میتواند در این همه‌مه با لب خوانی بفهمد چه میگویند یا نه.

سجادی تلفن را قطع کرد و سر بالا آورد که با دیدن سامان لبخندی گشاد روی لبش نشست.

__به سلام آقای کیاراد. احوال شما؟

سامان مودبانه در جوابش گفت:

__سلام _____ از بنده س. ای بدکی نیستیم.

حامیانه دست دور شانه‌ی سارا حلقه کرد و سجادی را متوجه‌اش کرد.

__مزاحم شدیم خواهرم آزمایش بده.

ای گفت و آمد با دست افسون را نشان‌شان دهد که سامان متوجه شد و مهلتش نداد: « البته » سجادی

__اگه یه لطفی به ما بکنی و کارمونو زودتر راه بندازی ممنونت میشم.

سجادی سر تکان داد و باز هم خواست به افسون اشاره کند که سامان فشاری به شانه‌ی سارا داد و این بار او پیش دستی کرد: _چند روزه حالم خوب نیست، دلم هم‌همش پیچ می‌خوره و حس بویاییم خیلی قوی شده.

ای که سارا گفت، عجیب در چشم افسون پررنگ شد. « حس بویاییم خیلی قوی شده » و حرفش چه معنای داشت؟ نمی‌فهمید.

شاید هم نمی‌خواست بفهمد.

سجادی معنادار نگاهش کرد و لب‌خندش پررنگ تر شد. برگه ای دستش داد و گفت:

_برید اتاق سمت چپ تا خانوم طاهری ازتون آزمایش بگیره. سامان برگه را گرفت و همراه با سارا به سمت اتاقی که سجادی گفته بود رفتند.

و افسون هنوز درگیر حلاجی کردن آن جمله بود.

دلش می‌خواست چیزی که پررنگ روی مغزش نوشته شده بود را پاک کند.

فقط دنبال یک جایگزین بود.

اگر...

نه، مطمئن بود فردین نگاهی هم به سارا نمیکند.
 با تلقی ن تمام زمزمه کرد:
 _آره، فردین عاشق منه؛ فقط من. به اون عفریته نگاهم نمیکنه،
 شک ندارم!

اما لرزش عصبی دستانش و قلبی که دو دو تا را چهارتا کرده
 بود، چیز دیگری میگفت.
 کاش این بار اشتباه کرده باشد تا یک تو دهنی جانانه نثار صدایی
 که در گوشش فریاد میزد بکند و چهار شاخه نبات هم مهمان
 دلش
 کند.
 کاش...!

بالاخره سامان و پشت بندش آن زنیکه از اتاق بیرون آمدند.
 دست روی قلبش گذاشت تا آرام بگیرد و بگذارد تمرکز کند
 ببیند چه میگویند.

سامان در همان حال که دست پشت کمر سارا گذاشته بود و به
 سمت میز سجادی میرفتند، زیر چشمی افسون را میپایید.
 چشمان ریز شدهای که زیر ذره بین گذاشته بودشان و رنگ
 پریدهی دخترک نشان میداد تا اینجا را خوب پیش رفتند.

جواب آزمایش را که خودش تعیین کرده بود، اما برای اینکه سجادی شک نکند، گفت:

— این جواب آزمایش ما کی حاضر میشه؟

سجادی باز هم لبخندی زد و گفت:

— امروز سرمون یکم شلوغه، حدوداً دو ساعت دیگه آماده س.

سری به معنی تایید تکان داد و همراه با سارا عقب گرد کردند و بدون اینکه توجهی به افسون کند از آزمایشگاه بیرون رفتند.

افسون فوراً بلند شد و به سمت سجادی هجوم برد.

— آقای کیاراد با اون خانم برای چی اومده بودن؟

سجادی کمی نگاهش کرد و یکهو زیر خنده زد.

— ای ناqlا، حسودیت شد؟

دلش میخواست دست بیاندازد بیخ گلویش و نفسش را بند بیاورد.

درونش طوفان به راه افتاده بود و حال مزه پراندنش گرفته بود.

— سجادی جان خیلی مهمه برام.

سجادی دست روی دستش گذاشت و با همان لبخندی که از روی لبانش پاک نمیشد گفت:

— خیلی خب دختر عاشق. خواهرش بود، انقدر جوش زن.

او به چه فکر میکرد و سجادی کجا سیر میکرد.

_برای چی اومده بودن؟
 سجادی چپ چپ نگاهش کرد و گفت:
 _دیگه اینش نباید برای تو مهم باشه ها!
 آخ دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد از دست او.
 نمیفهمید دلش آرام و قرار ندارد، نمیفهمید.
 _مهمه باور کن.
 _اومده بود آزمایش بارداری بده.
 کلمهی بارداری در گوشش اکو شد و آن جغد شوم بلندتر جیغ
 کشید و زن ته دلش محکم تر به رختها چنگ زد.
 یعنی امکان داشت سارا باردار باشد؟!
 آن هم از...
 نه، فکرش هم قابل هضم نیست.
 با صدایی که سعی میکرد نلرزد گفت:
 _جوابش کی میاد؟
 _دو ساعت دیگه.
 سری تکان داد و برای اینکه از نگاه مشکوک سجادی خلاص
 شود گفت:
 _جواب آزمایش بابا کی حاضره؟
 _اگه اجازه بدی تا ده دقیقه دیگه میدم دستت.

تشکری کرد و سر جایش نشست.

تا دو ساعت دیگر چگونه طاقت می‌آورد؟

آب دهان فرو داد و با حالی نزار نالید:

— خدایا کمکم کن تاب بیارم این دو ساعتو.

کاش میتوانست کاری کند آن جغد شوم خفه خون بگیرد و زن کولی ته دلش بمیرد.

سعی کرد آرام باشد.

— این امکان نداره، مطمئنم.

پس چرا آن زنیکه آزمایش بارداری داد؟

حالش خوش نبود.

هنوز هیچ چیز مشخص نشده، میت را درون جیبش گذاشته بود.

فکر اینکه سارا حامله باشد هم دیوانه‌اش میکرد.

با شنیدن اسمش از زبان سجادی بلند شد و به سمتش رفت.

سجادی برگهای را درون پاکت کاغذی گذاشت و دستش داد.

— یادت نره برسونی دست دکترش.

سری تکان داد و با همان حال ناخوش و گیج گفت:

— نه، نمیره.

و عقب گرد کرد و دوباره روی صندلی نشست.

سجادی متعجب نگاهش کرد و گفت:

__جواب آزمایش باباتو که گرفتی. چرا نشستی باز؟
 برگه را درون دستان عرق کرده‌اش فشرد و مانده بود چه بگوید.
 یکی هم نبود بگوید خب آخر به تو چه مربوط است.
 __ام چیزه..میرم حالا.

سجادی مشکوک نگاهش کرد و سر تکان داد.
 صدای زنگ تلفن نگاهش را از افسون گرفت و مشغول صحبت
 که شد افسون نفسش را محکم بیرون داد.
 زیر نگاه مشکوکش واقعا اذیت میشد.
 بالاخره با هزار مکافات و قر و غمیش عقربه‌های ساعت چرخیدند
 و این دو ساعت نحس گذشت.
 آزمایشگاه کمی خلوت شده بود و حداقل صدا به صدا میرسید.
 درحالی که پایش را به شدت تکان میداد، نگاه به ساعت دوخت.
 __ای خدا، بیاید دیگه.

خسته شده بود.

کلافه شده بود.

شاید هم استرس جانش را به لبش رسانده بود.
 هرچه بود، دیگر طاقت انتظار نداشت.
 درب ورودی که باز شد و نگاهش به قامت سامان افتاد، در دل
 خدا را شکر کرد.

دیگر داشت دیوانه میشد.

دو ساعت زمان کمی نبود، مخصوصا برای او که جواب این آزمایش مرزی باریک بود میان مرگ و زندگیش.

دلش میگفت جواب منفی ست و آن جغد درون گوشش جیغ میکشید.

دلش میگفت جواب منفی ست و آن زن کولی پرحرص تر رخته‌هایش را چنگ میزد.

دلش میگفت جواب منفی ست و عقلش مسخره‌اش میکرد.

کاش زندگی این بار را با دلش راه بیاید.

صدای سامان که داشت راجع به آزمایش از سجادی میپرسید، از آن آشوب درونی بیرون کشیدش.

سجادی بلند شد و رو به سامان گفت:

— خانم طاهری گفت اومدید، خودش جواب آزمایش و میده. الان میرم صداش میکنم.

جوری با خنده و شوخی گفت که انگار جواب مثبت است و هر که بگوید یک شیرینی تپل از سامان میگیرد.

اما نمیدانست که سامان این شیرینی تپل را همان اول کار به طاهری داده برای جواب منفیای که قرار بود به دست او مثبت شود.

صدای قدمهای زنی نگاه افسون را به پشت سر سامان و سارا کشاند.

برگهی درون دستش و لبخند روی لبش بوی خوبی به مشام او نمی رساند.

کنار سارا که ایستاد، افسون چشم ریز کرد و گوش تیز تا یک واو از قلم نندازد.

آری، باید تمام کمال میشنید تا بتواند یک تو دهنی نثار عقلش کند و بگوید فردین مال هیچکس نبوده و نیست جز خودش.
زن برگه را به دست سارا داد و لبخندی گرم به رویش پاشید:
_تبریک میگم، دارید مادر میشید.

و تمام علائم حیاتی افسون برای یک لحظه از کار افتاد.
مادر میشود؟

سارا؟

مادر بچه ی فردینش میشود؟

اشتباه شده بود.

قطعا یک جای کار اشتباه بود.

سارا نمیتوانست مادر بچهی فردی ن او باشد.

فردین فقط او را دوست داشت.

فقط برای او از عشق میخواند.

فقط برای او میخندید.
 فقط او را در آغوش میکشید.
 فقط او...
 اشتباه شده بود.
 باید خودش جواب را میدید.
 اصلاً گیریم خودش هم ببیند مثبت است، گاهی اشتباه میشود.
 کاش یک بار دیگر آزمایش میداد.
 مطمئن بود اشتباه شده.
 بلند شد به سمتشان برود که سرش گیج رفت و سالن دور سرش
 چرخید.
 دست به دیوار گرفت و چشمانش را بست.
 باید خودش میدید.
 باید میدید سند پدر شدن فردینش را.
 تکیه‌اش را از دیوار گرفت و با لجبازی تمام قدم پیش گذاشت.
 قدم دومش به سومی نرسیده بود که چشمانش سیاهی رفت و
 زیر پایش خالی شد.
 دردی که در سرش پیچید و صدای جیغ، پس زمینهی گرمای
 خونی بود که روی شقیقه‌هاش حس کرد.
 چشم بست و کاش دیگر باز نمیکرد.

زن کول ی ته دلش جان داد و جغد شوم بالای سر جسدش تا
ابد خفه خون گرفت.

ابروهای پهن، چشمان درشت، بینی گرد و لبهایی غنچه؛ زیبا
بود!

از همان اول که دیدش زیباییش را ستود.
اما با تمام زیباییش زن زندگی او نبود.
او از دخترهای رام خوشش میآمد.
از آن دخترهایی که هر چه گفت بی چون و چرا یک چشم پشت
بندش بگذراند.

دستش را نوازش وار روی پوست لطیف افسون کشید.
این دختر چموش پیرش میکرد.
اما...استثنا را برای همین وقت ها گذاشته بودند دیگر؛ شاید هم
رام شد و زن زندگ ی باب میل او.

دست از نوازش دستش برنداشت و ناخنهای کشیده‌اش با لاک
قرمز زیادی قشنگ میشد، لاک صورتی کثیف هم بد نبود، به
دستان
سفیدش میآمد.

اصلا گیریم رام شد، عشق فردین را چه کند؟

فکرش را هم نمیکرد با فهمیدن پدر شدن دروغین فردین به این حال بیافتد.

هنوز صحنه‌های که یکباره روی زمین افتاد و سرش به تیزی پله خورد جلوی چشمش بود.

نگاهش را به باندی که دور سرش بسته شده بود داد.

دکتر میگفت شوک عصبی باعثش شده.

میگفت اگر ضربه کمی محکمتر به شقیقه وارد میشد، احتمال مرگ هم بود.

هرچه فکر میکرد سر از عشقشان در نمیآورد.

این روزها عشق خودش را درون رابطه‌های تاریخ مصرف دار گنجانده بود.

این عشق را فقط یک بار دیده بود؛ آن هم وقتی نسخهی قدیمی لیلی و مجنون را خواند.

حال برای بار دوم داشت جلوی چشمش میدید.

انگار لیلی سنجاق سینه‌اش را به افسون داده بود و مجنون بازوبندش را به فردین.

نفسش را آه مانند بیرون داد و تره‌های از موهای مشکی دخترک را از صورتش کنار زد.

کاش خواهرش دیوانهی فردین نبود.

آن وقت خودش کت و شلوار تن میزد و بالای سرشان قند میسایید.

بگذار مسخرهاش کنند و بگویند کار زنانه است.
خودش بالای سرشان قند میسایید تا شیرینپاش تا ابد روی زندگیشان ببارد.

ای کاش...!

نگاهی به ساعتش کرد.

دقیقا سه ساعت و بیست دقیقه بود که دخترک بیهوش روی این تخت خوابیده بود.

مرد ته دلش سیگار را کنار گذاشته بود؛ یک طناب بیخ گلایش بسته بود و خودش را دار زده بود.

شاید آن مرد همان وجدانش بود.

آری، وجدانش بود که جای نبودنش عجیب درد میکرد.

بلند شد و ملحفه را روی تن افسون بالا کشید.

آخرین نگاه را هم به چهرهی رنگ و رو پریده‌اش انداخت و از اتاق بیرون رفت.

وارد محوطه شد و موبایلش را از جیبش بیرون آورد.

شمارهی سارا را گرفت و منتظر ماند تا جواب دهد.

اما هرچه بوق خورد جواب نداد و آخرش صدای اعصاب خورد
کنه آن زن روی مغزش مته کشید.

دوباره شماره را گرفت و کم کم داشت نگران میشد.
باز هم جواب نداد و برای بار سوم شماره را گرفت که صدای
گرفته‌ی سارا درون گوشی پیچید:
_جانم داداش؟

_جانم و زهرمار. چرا جواب نمیدی؟
صدای هق هق ریزی گوشه‌هایش را تیز کرد.
_گریه میکنی سارا؟ آره؟
صدای هق هقش بلندتر شد و نفس او حبس ماند.
_چته دورت بگردم؟ تو که تا قبل از رفتن سر از پانمیشناختی
از خوشحالی!

ناگهان فکری از ذهنش گذشت و متعجب گفت:
_نکنه ناراحتی به خاطر افسون؟!
سارا مهلت نداد جمله اش تمام شود، پرخاشگرانه گفت:
_اون دختره بمیره من راحت شم.

صدای گریه اش بلندتر شد و نالید:
_چی میشد جواب اون آزمایش واقعی بود؟ چی میشد واقعا من
مادر بچه‌ی فردین میبودم؟

با حق حق زمزمه کرد:

_آخ سامان...

و سامان دقیقا حال کسی را داشت که کادو دلک فنی گرفته.

و وقتی بازش کرده یکهو درون صورتش بیرون پریده!

_سامان و درد به گورت.

صدای حق حق سارا قطع شد و معلوم بود شوکه شده.

_سامان!

پر خشم غرید:

_مرگ. منه خرو بگو گفتم یه بار آدم شده عذاب وجدان گرفته،

نگو نشسته برا بچه ی اون مردیکه عر میزنه.

_سامان!

_جمع کن خودتو دختره ی احمق.

و مهلت لب باز کردن به سارا نداد و تماس را قطع کرد.

واقعا احمق برازنده اش بود.

نشسته بود مثل بچه ها که برای عروسکشان گریه میکنند، برای

هیچ و پوچ زار میزد.

نفشش را عصبی بیرون داد و به سمت ماشینش رفت.

باید جواب آزمایش سیامک را به دست دکترش میرساند.

پشت رُل نشست و هنوز ماشین را روشن نکرده بود که صدای زنگ موبایلش بلند شد.

نگاهی به شماره انداخت و تماس را وصل کرد.
_بله؟

_سلام آقا. شرمنده مزاحم شدم.

_کارتو بگو.

_گفتید هر وقت آقا فردین از خانم آریامهر پرسیدن بهتون زنگ بزنم.

پس فردین دوباره آمار افسون را از این پسر خواسته بود.

پوف کلافهای کشید و روزی دو بار آمارش را میخواست.

_بگو آزمایش پدرشو برده پیش دکتر.

میدانست فردین انقدر تیز هست که تاریخ آزمایش های سیامک را هم بلد باشد.

اما کاش کمی در انتخاب آدم هایش هم دقت میکرد.

آن وقت اینگونه سرش کلاه نمیرفت.

با بدجنسی تمام خندید و چشم عرفان را که شنید تماس را قطع کرد.

برنامه های بزرگ تری برای فردین داشت.

خریدن آدمش که آب خوردن هم نبود.

پشت سر شهراد ایستاد و نگاه به تکان خوردن عصبی پایش داد.
جدیدا با حضورش استرس مشهودی میگرفت.

هنوز لام تا کام راجع به فریمه و عشق بینشان حرفی نزده بود؛
اما انگار نگاهش کافی بود برای دستپاچه کردن شهراد.

ملودی که پلی شد، سعی کرد فکرش را از هرچیزی خالی کند
و فقط به انتها گوش دهد.

ملودی باید یک حس ناب به او میداد تا برای آهنگش انتخاب
شود.

یعنی _____ وقتی گوشش میدهد، چشمانش را ببند و
غرقش شود.

جوری که نت به نتش را لمس کند.

کم کم داشت به آن حس ناب میرسید، که ملودی به اوجش
رسید و کار را خراب کرد.

انگار یک وجب مانده بود که به آن سبب ترش پاییزی برسد، که
یکهو طوفان شد.

چشمانش را عصبی بار کرد و زیر لب غرید:

_____ لعنتی.

نفسش را محکم بیرون داد.

خودش اعصاب درست و درمان نداشت، اینها هم یک ملودی را نمیتوانستند درست از آب در بیاورند.

— این چیه آخه؟ هنوز نمیدونید بم گیتار و پیانو با هم بد میشه.

شهراد ملودی را قطع کرد و لب پایش را به دندان گرفت.

افسون گفته بود فردین این قطعه را ایراد میگیرد.

اما باز هم گفت امتحانش ضرر ندارد.

اما مثل اینکه ضرر داشت و باید همان اول به شناخت افسون از

فردین ایمان میآورد.

— چشم داداش. درستش میکنیم.

فردین سری تکان داد و به طرف درب اتاق رفت.

— زودتر، امروز باید بریم سر ضبطش.

و منتظر حرفی از شهراد نشد و از اتاق بیرون آمد.

همین که پا درون راهرو گذاشت، تاریکی بیش از حد توی ذوقش

زد.

ظلمات نبود، اما نور کم داشت.

کلید چراغ ها را حرصی فشرد و با صدای بلندی گفت:

— هنوز که هنوز هیشکی تو این خراب شده نمیدونه من بدم

میاد استدیو تاریک باشه.

البته تاریک که نه، بدش میآمد نور باران نباشد.

داخل اتاقش رفت و درب را محکم به هم کوبید.

سیاوش ریز خندید و گفت:

__اوه اوه چی شده اعصاب معصاب داداش تعطیله؟

فرهاد آمد در جوابش حرفی بزند که شهراد با چهرهای کلافه وارد شد.

__مثل اینکه شیک و مجلسی شهرادم با خاک یکسان کرده.

شهراد خسته خندید؛ اما کلافگی اش کمی بیشتر از شوخی سیاوش بود.

__گیر داد به اوج گیتار و پیانوی ملودی، باید از اول بزنیم.

درحالی که نفسش را به شدت بیرون میداد، کنار سیاوش نشست و برگههای نتهای ملودی جدید را برداشت.

خودنویسش را هم از جیبش بیرون کشید و با دقت مشغول نگاه کردن به نتها شد.

روی همانهایی که فردین ایراد گرفته بود، خط کشید و برگهها را روی میز گذاشت.

__فرهاد گیتار منو بیار.

فرهاد بلند شد و سیاوش گفت:

__خداییش گیتاریست نباشه، یه پایهمون لنگه.

شه‌راد سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و فردین بیشتر از
 همه‌شان لنگ بود انگار.
 امروز به حضور افسون واقعا نیاز داشتند.
 فقط او بود که می‌توانست فردین را از این حال در بیاورد.
 اصلا دوا‌ی دردش بود انگار.
 یک فردین گفتنش بس بود برای باز کردن گره ابروهایش و شاید
 نشان‌دن یک لب‌خند نعنایی کنج لبش.
 فرهاد که با گیتار برگشت، از فکر این عشاق بیرون آمد.
 گیتار را از دستش گرفت و روی پای خودش گذاشت.
 _بکیتون پشت پیانو بشینه، امتحانی ببینیم چه نتایی با هم
 می‌خونه که به اون قسمت آهنگم بیاد.
 و با حرص و غلیظ ادامه داد:
 _الالخصوص آقا فردین خوششون بیاد!
 سیاوش با خنده پشت پیانو نشست و کم پیش می‌آمد شه‌راد
 کلافه شود.
 اصلا همین صبور بودنش دوستیاش با فردین را مستحکم کرد.
 گیتار را در آغوشش تنظیم کرد و متفکر سیم‌هایش را لمس کرد.
 افسون گفته بود فردین از اینکه ملودی از ملایمت یک‌هو به اوج
 صعود کند متنفر است.

پس باید مقدمه‌هاش را نمه نمه در ملودی آماده میکرد.

دوباره نتها را نگاهی انداخت و کلافه زیر لب نالید:

— آخ فردین، آخ!

و فردین بیتوجه به حرفهای مشتری، حواسش پی دختری بود

که دو روز تمام ندیده بودش.

— کی خدمت برسم آقای کیاراد؟

صدای مرد پشت خط به خود آوردش.

تمام این مدت یک کلام از حرفهایش را هم نفهمیده بود.

نفسش را عصبی بیرون داد و دفتر بزرگ مقابلش را باز کرد.

تا آخر هفته‌ی آینده تایم خالی نداشت.

— دو هفته دیگه تشریف بیارید.

مرد خواست چک و چانه بزند برای جلو انداختن کارش؛ اما او

واقعا کشش این یک مورد را نداشت.

سرسری خداحافظی کرد و تماس را خاتمه داد.

موهایش را با شدت به عقب راند و خسته زمزمه کرد:

— چقدر فک زد!

نثارش میکرد. « بدعنی » و مطمئنا اگر افسون اینجا بود، یک

ساعت شنی را برداشت و برعکسش کرد.

و چشمش به دست خط دلبرکش خورد.

کاش واقعا رابطه‌شان هی تمدید میشد و دوباره...ولی تمام نمیشد.

دلش لک زده بود برای یک نگاه عاشقش.
از آن نگاههای براقی که بدون می مستش میکرد.
اگر بود...

اگر بود و نگاهش میدرخشید...
اگر بود و نگاهش میدرخشید و لبانش یک بغل لبخند داشت...
بیشک دیگر غمی نبود که میان سیگارهایش دود کند.

صدای زنگ موبایلش که بلند شد، فکر افسون هفده ساله را پس زد و نتیجه‌اش شد عصبانیت روی در د افتاده به جانش.
موبایل را برداشت و نگاهش که به اسم روی صفحه افتاد، رسماً گپ کرد.

افسون به او زنگ زده بود!
الان جایش بود یک سیلی زیر گوش خودش بخواباند ببیند خواب است یا در بیداری توهم میزند!

تماس را وصل کرد و کمی، فقط کمی دلش فریاد زدن میخواست.
_سلام.

صدایش...آخ صدایش.

صدای لعنتیاش باعث شد کلمات را گم کند.

_فردین؟

نتوانست.

نتوانست جلوی کلماتی که به یکباره سمت حنجره‌اش هجوم آوردند سد شود.

_فردین فدای صدات.

تماس را که قطع میکرد، قطعا یک شیرینی جانانه بچه‌های استدیو را مهمان میکرد.

امروز بعد از دو ماه نادیده گرفته شدن، بالاخره اسم دلبرکش روی گوشیش افتاد.

_میتونی صحبت کنی؟ یعنی...دورت شلوغ نیست؟

متعجب سعی کرد حرفش را حلاجی کند.

دورش شلوغ باشد؟

او که میدانست استدیو است، چرا باید دورش شلوغ میبود؟

اصلا این به درک.

صدایش کمی گرفته نبود؟

_افسونم.

_جانم؟

چیزی شبیه به رعد و برق در تنش اتفاق افتاد.
و حرفی که میخواست بزند را زکل از یاد برد.
دلبرکش جان نثارش کرد؟!
چرا حس میکرد یک جای این حس خوب میلنگد؟
_حالت خوبه؟ چی شده؟
_خوبم. فقط..فقط زنگ زدم بهت تبریک بگم، و برای
آخرین...آخرین بار صداتو بشنوم.
نفهمید چه شد.
صاعقه ای عظیم به جانش زد.
ساعت شنی از دستش افتاد و هزار تکه شد.
و قلب او هم...
تبریک؟!
آخرین بار؟!
چه میگفت این دختر؟!
_افسون! میفهمی چی میگی؟
_فردین...
_تبری ک چی؟! آخرین بار صدامو بشنوی؟! یعنی چی افسون؟!
حس میکرد از فرط سردرگمی شقیقه هایش قصد شکافتن
دارند.

و صدای حق بق بلند دخترک تیر آخر بود.
انگار درد این وداع آخر از درد پدر شدن فردینش هم بیشتر بود.
_دیگه قرار نیست همدیگه رو ببینیم.

حق زد.

_میبخشمت به خاطر تمام دردایی که برچسب زدی رو قلبم.
حق زد.

_ببخشم به خاطر تمام دردایی که با سیگار دود کردی.
حق زد و بی شک امروز قصد جانش را کرده بود این دختر.
نفسش ناز میکرد برای بالا آمدن و بینفس لب زد:

_میفهمی چی میگی؟

افسون حق زد و نفس او گیر کرد.

_دوست داشتم و...دارم.

و کامش به اندازه ی یک آخرین بار تلخ شد.

_افسون حالت خوش نیست، نمی فهمی چی میگی. بگو کجایی؟
بیام پیشت.

و افسون در جوابش فقط حق زد.

_دلم میخواست افسون رو تو ذهنت همون دختر هفده ساله ی
عاشق داشته باشی.

حق زد و جان فردین به لبش رسید.

_فراموشم نکن، بذار حداقل بین قهوه ی تلخ آخرشیت و بوی
 تلخ سیگارات به اندازه ی یه خاطره ی تلخ جا داشته باشم.
 تلخ...تلخ...تلخ...لعنتی جانم را داشت میگرفت.
 _د بی مروت نداشتنت خود زهرماره. چی داری میگی؟
 و افسون باز هم حق زد.
 _فراموشم نکن.
 دلش میخواست فریاد بزند خفه شو.
 دلش میخواست نعره بزند ببند دهانت را.
 دلش میخواست سر به دیوار بکوبد و بگوید ببر صدایت را.
 دلش میخواست در آغوشش حلش کند.
 _مرد من...افسون کوچولوی عاشق برای همیشه رفت.
 و نفس او هم...
 _چشم آهو!
 بیرحمانه تمامش را خاکستر کرد.
 _دنبالم نگرد. خداحافظ.
 دست چپش تیر کشید و منقبض شدنش باعث شد گوشی از
 دستش رها شود.
 مات بود.
 شوکه بود.

بینفس بود.

بیجان بود.

فردی ن بی افسون بود!

دست چپش را چند بار باز و بسته کرد و نفس عمیقی که یکهو بالا آمد قفسه ی سینه اش را سوزاند.
بلند شد.

سمت چپ سینه اش کمی تیر میکشید؛ اما مگر مهم بود؟
سویچ ماشین را برداشت و بیتوجه به اورکت و موبایلش از اتاق خارج شد.

شهراد که وسط راهرو ایستاده بود با دیدنش متعجب نگاهش کرد.

رنگ پریده و چشمان خونینش هرکسی را نگران میکرد.
_خوبی داداش؟

جوابش را نداد و کنارش زد و از استدیو خارج شد.
شهراد هم با همان نگرانی دنبالش دوید.

_فردین. چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟ فردین با توام، وایسا.
اما فردین انکار نمیشنید.

پشت رُل نشست و بی توجه به صدا زدنهای شهراد پایش را روی گاز فشرد.

ماشین از جا کنده شد و گاز را محکم تر فشرد.
 باید میدیدش.
 حالش خوش نبود.
 هزیان میگفت.
 چرت و پرت میگفت.
 اصلا غلط میکرد چنین چیزی میگفت.
 دست چپش را چند بار دیگر باز و بسته کرد و فرمان را گرفت.
 و با دست راست دنبال گوشی اش گشت تا از عرفان جای
 دخترک احمقش را بپرسد.
 پیدایش نکرد و تازه یادش افتاد همانجا زیر میز جا گذاشته اش.
 مشتش را با حرص روی فرمان کوبید و فریاد زد:
 _لعنتی.
 دنده را عوض کرد و سرعتش را زیاده تر.
 و زودتر از چیزی که فکرش را میکرد جلوی همان سوپرمارکت
 بود.
 ماشین را خاموش کرد و پیاده شد.
 از خیابان عبور کرد و مگر اهمیت داشت ماشین را قفل کرده یا
 نه؟

با قدمهای بلند کوچه را هم طی کرد و جلوی درب خانهشان ایستاد.

دستش را روی زنگ فشرد.

بی جواب ماند.

دوباره زنگ را زد.

باز هم بیجواب ماند.

این بار دستش را روی زنگ گذاشت و برنداشت.

صدای پاهایی که هرچند ضعیف به گوشش خورد، باعث شد دستش را از روی زنگ بردارد.

حضور افسون را پشت در حس میکرد.

ضربه‌های به در زد و غرید:

__ باز کن این لعنتی رو افسون.

اما باز هم جوابش سکوت بود و سکوت.

__ من که میدونم اون پشته. باز کن این درو، بذار ببینمت.

نمیخواست جوابش را بدهد.

قصد به جنون کشیدنش را داشت.

__ چشم آهو، دارم روانی میشم، بذار ببینمت بیمروت.

اما افسون فقط میشنید و دست روی دهان میفشرد تا صدای حق

هقش به گوش فردین نرسد.

__آخ افسون، آخ. روانیم نکن دختر، این درو باز کن.
دخترک لجباز یکدنده.

__باز نمیکنی دیگه، نه؟ خیلی خب.

آستین هایش را تا زد و پرحرص گفت:

__از در نشد، از دیوار میام.

و افسون با ترس نگاه به دیوار کوتاه خانه شان دوخت.

دیوار کوتاه و قد فردین هم بلند؛ کار نشدی نبود برایش.

به کله خر بودنش هم ادا شکی نداشت.

میدانست حرفی که بزند را عملی نکند فردین نیست.

موهایش را پشت گوشش فرستاد و با صدایی لرزان گفت:

__نیا فردین، قسمت میدم به عشقی که یه روزی بینمون بود برو.

فردین دستی را که بند دیوار کرده بود مشت کرد و با خشم توی

در کوبید.

__د لامصب زنگ میزنی یه مشت چرت و پرت تحویل من میدی

و انتظارم داری بگم باشه، گور باباتم کرده؟

خوب میدانست فردین وقتی عصبی باشد هیچ کنترلی روی

حرفهایش ندارد.

__قسمت دادم بری.

__فقط بگو چرا؟ چرا حتی حق ندارم ببینمت؟

اشک هایش شدت گرفت و دلش میخواست همین الان در را باز کند و میان سینه ی ستبرش گم شود.

اما علی رغم زجههای دلش، زمزمه کرد:

__ دیدار دوباره مون بعد از دو سال یه تصادف اشتباه بود، میخوام این تصادف و تمومش کنم.

مشتش بار دیگر توی در فرود آمد و تمام تنش از خشم میلرزید.

__ مگه به خواست تو؟ یه سر این کلاف منه لعنتی ام که جونم بسته س به جون تو نفهم.

داشت پدر میشد. فردینش داشت پدر میشد. این بار دیگر فقط زنش نبود.

حال پای یک بچه ی بیگناه این میان بود که با حضور او شاید بابا گفتن را نمی آموخت.

__ اشتباه بود فردین. تمومش کردم، توام تمومش کن.

و فردین خش دار زمزمه کرد:

__ الان موهاتو دور انگشت پیچیدی. مگه نه؟

نگاهش به انگشتی که بند موهایش بود دوخته شد و فردین خوب میشناختش.

انگار همان تک بیتی مورد علاقه اش بود که واج به واجش را مثل زیر و بم بیستون از بر بود.

به من دروغ نگو دختر. من تمامتو از برم. تو بگی ف من هزاربار
تصدق فردین گفتنت شدم.

نفس عمیقی کشید و آرام تر گفت:

باز کن این لعنتی رو چشم آهو.

افسون دو دل نگاهش به دستگیری در کشیده شد.

دلش میگفت همین الان در را باز کن و به سینه اش سنجاق
شو.

اما عقلش میگفت بچه‌اش چند ماه دیگر به این سینه سنجاق
میشود.

سعی کرد درون دهان عقلش بکوبد و دست به سمت در برد.
اما قبل از اینکه ضامن در را بکشد، صدای زن در گوشش پیچید
"تبریک میگم، دارید مادر میشید"

نتوانست. نتوانست بابا گفتن را از آن بچه بگیرد. پای در سر خورد
و هق هقش برق امیدواری ته نگاه فردین را خاموش کرد.
تموم شد فردین. تموم شد.

و درد روی درد بر تن فردین آوار شد. پشت به در تکیه داد و
چشم بست. مرگ را امشب برای دومین بار مزه کرد.

طعم گشش ذره ذره نفس را میبرد. زانوهایش خم شد و
نشست. افسون دستش را نوازش وار روی در کشید و گرمای تن

فردینش را از پشت این در آهنی هم حس میکرد. کاش
میتوانست در را باز کند و برای آخرین بار گرمای آن آغوش را
بردارد برای زمستان بعد از این شب. اما حیف و هزار حیف که
نمیشد. باید تمامش میکرد؛ به خاطر آن بچه هم که شده.
باید تمام میشد.

درب استدیو را باز کرد و با قدمهایی که هیچ اطمینانی به محکم
بودنشان نداشت، وارد شد.
شهراد که نگران راهرو را بالا و پایین میکرد، صدای در را که
شنید شتاب زده برگشت و با دیدن او به سمتش هجوم آورد.
_مردم نگرانی فردین. چی شده بود که اونطوری گذاشتی رفتی؟
یه جوابی بده دیگه. فردین، مگه با تو نیستم؟ چی شده؟
مسلسل وار میپرسید و نمیدانست فردین صدا ندارد، بغضی
مردانه جلوی حنجره‌اش مرثیه خوانی راه انداخته بود.
_دیه حرفی بزن مرد حسابی. برای خاله زرین اتفاقی افتاده؟
اردلان خان خوبن؟ فریماه...
هنوز خانومش را نگفته بود که فردین سر بالا آورد و رشته
کلامش را پاره کرد.

اما این بار نه عصبانیتی در نگاهش بود و نه اخمی میان
ابروهایش.

خاموش خاموش بود.

مشکپهایش بیروح و کمی غبار گرفته بودند.

صدایی ته دلش میگفت این پسر بد عاشق است؛ تو خودت درد
عشق کشیده‌ای، سنگ شدن میان راهشان بیوجدانی محض
است.

شهراد قدمی جلو گذاشت و دستش سمت شانه‌ی پهن فردین
رفت.

— خوب نیستی داداش. چی شده؟

ای کاش این کلمه از دهانش میافتاد.

هی چه شده، چه شده؟

هیچ، فقط جانش را میخواهد بالا بیاورد، همین!

کنارش زد و بیتوجه به سوالها و نگرانی شهراد وارد اتاقش شد.

شهراد هم خواست پشت سرش داخل شود، که دستش را بالا

آورد و خش دار گفت:

— میخوام تنها باشم.

و صدایش کمی تا قسمتی صدای فردین نبود!

صدای مردی بود که چند پاکت سیگار نم خورده دود کرده و
هی سرفه زده.

شهراد میخواست بنشیند و دلش و هرچه حرف بیخ گلویش
کودتا کردند، با هیچ یکسان کند؛ اما خوب میدانست فردین آدم
دردودل
کردن نیست.

وقتی میگفت میخواهم تنها بمانم؛ یعنی مردن در عین نفس
کشیدن را تجربه کرد و میخواهد در خود حلش کند.
بیرون رفت و نگاه آخر را به فردی ن نابود انداخت و در را آرام
بست.

و فردین مانند بیستونی که گردباد خورده باشد روی کاناپه آوار
شد.
تنش لمس بود.

انگار از غم بد کتک خورده بود.
دلش میخواست یک دل سیر بخوابد.

از آن خوابهایی که تهاش آرامش مطلق بود، مثل نگاه افسونگر
او.

چشمانش را به سقف طراحی شدهی اتاق دوخت و خدا سر
دلبرکش چقدر هنر خرج کرده بود؟

مطمئناً یک عمر فقط چشمانش را نفش میزده!
 کلمه‌های ناجور کمر همت به قتل عام نفس‌هایش بسته بود.
 و آن کلمه چیزی نبود جز آن تبریک مزخرف.
 افسون به او تبریک گفت، اما برای چه؟
 مسلماً انقدر بیرحم نبود که برای جدا شدنی که میدانست مرگ
 فردین است تبریک بگوید.
 اصلاً چرا بعد از این همه وقت فکر پاره کردن طناب این رابطه
 افتاد؟
 قطعاً یک اتفاقی پشت این تمام کردن است که ارتباط مستقیمی
 با تبریک گفتن افسون دارد.
 اما چه اتفاقی؟
 زیر گوشش چه ها شده که خودش خبر ندارد؟
 هرچه فکر میکرد بیشتر به هیچ میرسید.
 مغزش در حال متلاشی شدن بود.
 انقدر پر از تهی بود که انگار جنگ جهانی سوم در سرش راه
 افتاده و تمام سلولهای خاکستریاش کشته شده بودند.
 دلش کمی آرامش میخواست.
 بلند شد و به سمت میزش رفت.

خم شد موبایلش را بردارد، اما یکم‌هو انگار تمام خون جمع شده
 در سرش به سمت پیشانیاش هجوم آورد.
 چهره‌اش از فشار درد جمع شد و دندان روی هم سایید.
 گوشی را برداشت و کمر راست کرد.
 و چند بار شقیقه‌هایش را مالش داد تا نبضشان آرام بگیرد.
 روی کاناپه نشست و لیست مخاطبینش را باز کرد.
 چشم‌آهو صدر همه‌شان بود.
 لمسش کرد و نگاهش روی شماره ماند.
 زنگ زدنش کار درستی نبود؛ آن هم الان.
 شاید اگر کمی خودش با خودش خلوت میکرد، سر عقل می‌آمد.
 نیشخندی از این دلیل مسخره روی لبش نشست.
 با خودش که تعارف نداشت.
 یک حسی شبیه به دلخوری ته دلش میگفت نه.
 هرچه باشد مرد بود و غرور داشت.
 اینکه افسون به همین راحتی از او بگذرد و با یک تمام شد آتش
 بگیرد زیر حسی که میانشان است و بسوزاندش، راحت نبود
 برایش.
 از لیست مخاطبینش بیرون آمد و گوشی را روی میز انداخت.
 آری، کار درست هم همین بود.

باید سر عقل میآمد دخترک احمقش.
دلیل آن تبریک را هرطور شده میفهمید و آن وقت سراغش
میرفت.

جلوی همان درب آب ی رنگ و رو رفته دلیل و برهان برایش
تنگ هم میچید.

مجازاتش هم...یک بوسه!
با فکر مجازات دلبرکش لبخند روی لبانش رنگ پاشید.
حرفهایش درد داشت؛ اما درد واج به واجش را با مجازاتش التیام
میبخشید.

مطمئناً وقتی میان تنش و آن در آبی رنگ خفتش میکرد و به
کام میگرفت سرخی لبانش را، تمام دردها پرچم سفید بالا گرفته
و عقب
نشینی میکردند.

الان فقط یک چیز مهم بود؛ دلیل آن تبریک!
دست به سینه شدن مقابل غمی که بد شاخ و شانه میکشید،
چیزی را درست نمیکرد.

باید دست روی زانوهایش می گذاشت و آوارش را سرپا میکرد.
به هیچ عنوان از دلبرکش نمیگذشت.

اصلا مگر آدم از سیب گذشت که او از ممنوعهی خواستنیاش بگذرد؟

او هم نسبتی با آدم داشت و نمیتوانست از سیب سرخ گونه‌های چشم آهوی‌اش بگذرد.

مجازاتش هرچه می‌خواهد باشد.

بلند شد و از اتاق بیرون رفت.

دنبال شه‌رادی‌گشت که داخل آشپزخانه پیدایش کرد.

داشت با تلفن حرف می‌زد و یک فنجان چای هم دستش بود. معتاد!

یک روز چای نمی‌خورد، روزش شب نمیشد.

شه‌رادی‌با دیدنش سرسری تماس را قطع کرد و ته چایی‌اش را یک نفس بالا رفت.

بهتری داداش؟

سر تکان داد و به سمت شیر رفت.

آب سرد را باز کرد و سرش را زیرش گرفت.

و نفسش برای یک لحظه از خنکی آب رفت و تمام مغزش خالی شد.

حس خوبی بود؛ آلازایمر چند لحظه‌اش هم خوب است.

صدای خنده‌ی شه‌راد بلند شد و میدانست فردین خوب بلد است
 زهرترین اتفاقات را هم درونش حل کند.
 آب سرد انگار تا مغزش نفوذ میکرد و حالش را جا می‌آورد.
 داغ کرده بود حسابی. حس میکرد آتشفشانی بوده که فوران کرده
 و در تنش به جای خون، مواد مذاب جریان داشته.
 حالش که کمی بهتر شد، شیر آب را بست و نفس عمیقی کشید.
 چیزی روی شانه‌اش قرار گرفت.
 سر چرخاند و از روی شانه شه‌راد را نظاره کرد.
 نگاهش روی شانه اش کشیده شد و برایش حوله آورده بود.
 حوله را م‌شت کرد و روی صورت و موهای خیشش کشید.
 _مرسی.
 شه‌راد حوله را از دستش گرفت و سرجایش آویزان کرد.
 _خداوشکر بهتری.
 نیشخندی زد و زمزمه کرد:
 _بهترم.
 سمت چپ سینه‌اش هنوز تیر میکشید و...بهتر بود.
 صدایش هنوز مانند همان مرد چند پاکت سیگار نم خورده
 کشیده و هی سرفه زده بود و...بهتر بود.
 تنش هنوز کتک خورده درد میکرد و...بهتر بود.

بهتر بود و باید دید بهتر بودن را به چند مدل میشود تعریف کرد!

دستی پشت گردنش کشید و نفسی عمیق هم به دنبالش.
_بچهها تو اتاقن؟

شهراذ متعجب نگاهش کرد.

_داداش ساعت نزدیک سه صبحه!

چشمان گرد شدهاش ساعتش را هدف گرفت.

عقربهها دویده بودند یا او انقدر میان هضم مرگ چند ساعتهاش
معلق بود؟

نفسش را محکم بیرون داد و از آشپزخانه خارج شد.

_ملودی رو تموم کردن و رفتن؟

شهراذ هم پشت سرش روانه شد و در جوابش گفت:
_بله داداش.

وارد اتاق تنظیم که مخصوص شهراذ بود شدند و فردین روی
مبل نشست.

_تو چرا نرفتی؟

شهراذ درحالی که پشت دستگاہها مینشست گفت:

_نگرانت بودم. ناخوش زدی بیرون.

نگاهش را روی چهرهی شهراد بالا کشید و این پسر میتوانست
خواهرش را خوشبخت کند؟
با فریمه حرفها داشت.

_ملودی جدید و پلی کن ببینم چه کردید.
شهراد ملودی را پلی کرد و موشکافانه چهرهی فردین را زیر نظر
گرفت.

ابروهای پرپشت مشکیش در هم بود و چشمانش خیره به کف
اتاق.

کم کم داشت به اوج ملودی نزدیک میشد و فردین هنوز عکس
العملی نشان نداده بود.

و همین کمی تا قسمتی نگرانش میکرد.
این روزها بیشتر از قبل حساسیت نشان میداد و سختگیریاش را
رو میکرد.

به اوج که رسید فردین چشم بست و موزون با ملودی غمگین
سر تکان داد و تکست شعر را زیر لب میخواند.

و این یعنی به آن حس ناب رسیده.
شهراد خوشحال نگاهش کرد و بالاخره زحمتشان مورد قبول
فردین بود.

ملودی که تمام شد، فردین هم از حال و هوایش بیرون آمد و با نیمچه لبخندی، لبخند گشاد شهرا را پاسخ داد.

—میشه گفت این دومی عالی بود.

شهرا خندید و زیر لب گفت:

—خداروشکر.

فردین شنید و به روی خودش نیاورد.

و انگار زیادی بهشان سخت گرفته بود.

—برو خونه دیگه، نگرانت میشن.

—میدونن استدیوام.

فردین کمی نگاهش کرد و سری تکان داد.

—پس اگه خسته نیستی بریم سر ضبط.

شهرا بلند شد و گفت:

—تا تو بری تو اتاق آکوستیک، منم اومدم.

فردین سری به معنی موافقت تکان داد و از اتاق تنظیم بیرون آمد.

راهرو را طی کرد و رنگ شکلاتی همیشه حس خوبی به او میداد.

وارد اتاق ضبط شد و دستگاه را روشن کرد.

داخل اتاق آکوستیک رفت و روی صندلی نشست.

سه دكمه‌ی بالایی پیراهنش را باز كرد و برگه‌های تكست را برداشت.

این شعر را يك شب بارانی نوشته بود.

همان روزهایی كه دلبركش دختر هفده ساله‌ی عاشقی بود كه مست بوی عطر تلخ قاطی شده با مارلبرواش میشد. با نگاه به تك تك كلمات این شعر، آن شب بیشتر در ذهنش پررنگ میشد.

قدم زدن دو نفری زیر باران در خیابانهای جلفا، بوی مدهوش كنده‌ی قهوه‌های كه از کلیسا نشات میگرفت و شیطنت چشم آهویش كه

از او شعری بداهه مصداق حال و هوایشان خواسته بود...تهاش شد این شعر.

و عجب طعم گسی داشت یادآوری شیرینی آن شب.

حضور شهرداد درون اتاق ضبط باعث شد از فكر آن شب بیرون بیاید و نفسش آهی شد كه جگرش را سوزاند.

شهرداد از پشت شیشه اشاره كرد هدفون را روی گوشش بگذارد و خودش هم پشت دستگاه نشست.

فردین برگه‌ها را سرجایشان برگرداند و وقتی شعر را از بر بود، برگه میخواست چه كار؟

هدفون را روی گوشش گذاشت و به شهراد اشاره کرد شروع کند.
ملودی درون گوشش پیچید و کمی صبر کرد تا حس و حالش
را بگیرد.

و همزمان با اشارهی شهراد شروع به خواندن کرد.
خودش در اتاقک آکوستیک میخواند و روحش در خیابانهای جلفا
برای دلبرکش بداهه میگفت.
به بیت پنجم رسید و خواند:

— تو همان دلبر قاجاری خوش خال و خطی
و من آنی که خدایش خم ابروی تو است
و سر پایین کشید و میان ابروهای چشم آهوییش را بوسه زد و
قطع شدن ملودی همه چیز را خراب کرد.
چشم باز کرد و خیابان باران خورده و عطر قهوه، شده بود اتاقک
آکوستیک و میکروفونی که جلوییش بود.
تازه فهمید خراب کرده.

لعنتیای حوالهی خود کرد و هدفون را از روی گوشش پایین
کشید.

شهراد اشاره کرد از اول و او نفسش را کلافه تر بیرون داد.
نگاهش را روی بیتها چرخاند و با یک تصمیم آنی هدفون را
سرجایش گذاشت و بلند شد.

از اتاق آکوستیک بیرون آمد و شهراد متعجب نگاهش کرد.
_ادامه بدیم داداش.

دستی به صورتش کشید و خودش را خوب میشناخت.

_نه، امشب خدابارم ضبط کنیم خراب میشه.

و درحالی که از اتاق ضبط بیرون میرفت، ادامہ داد:

_جمع کن برسونمت.

شهراد خیره قامتش را نگاه کرد و انگار بهتر بودنش از آن
نمایشیها بود.

باشهای آرام زمزمه کرد و از اتاق ضبط خارج شد.

فردین هم وارد اتاقش شد و اورکتش را تن زد و موبایل و
سویچش را هم از روی میز برداشت.

از اتاق بیرون آمد و در را قفل کرد.

هیچکس جز خودش کلید این اتاق را نداشت.

اما کلید استدیو را شهراد و آن سامان بیشرف هم داشتند.

هنوز یادش نرفته بود که چه شبها همین استدیو پاتوق شب زنده
داریهای رفاقتیشان بود.

تاسف روی درد خنجری که از پشت سامان مهمانش کرده بود

نشست و حاصلش شد آهی عمیق تر.

امشب دلش عجیب خلوت دونفرهاش با آن نقره فامها را میخواست.

خیلی وقت بود شبشان را با هم سحر نکرده بودند.
امشب مینشست رو به رویش، یک جام شراب هم بغل دستش،
یکی دو نخ سیگار هم بد نبود...و برایش از خیابانهای جلفا و بوی
خوش قهوه‌ی کلیسا و ابروی کمند دلبر بداهه میگفت.
عجب شبی میشد....!

رو به روی خانه ایستاد.
نگاهش بیاراده خشت به خشتش را میبوسید.
چقدر دلش برای این خانه تنگ شده بود.
برای شمعدانیهای گوشه‌ی ایوان، پیچکی که دیوار را پوشانده
بود، درخت نارنج وسط باغچه و لانه‌های گنجشک لا به لایش.
و شاید حوض کوچک وسط حیاط و سیبهای سرخی که درونش
میشست.

دلش برای تمام خاطرات این خانه پر میکشید.
جلو رفت و دستانش را نوازشوار روی درب سفید رنگ کشید.
بعد از دو سال و اندی تغییر آنچنانیای نکرده بود.
حداقل از بیرون اینگونه به نظر میرسید.

امروز بعد از چند روز در به در دنبال خانه گشتن، با خود گفت
 بدکی نیست یک سری هم به محله‌ی قدیمیشان بزند.
 و انگار شانس بد یارش بود که دقیقا همان خانهای که عشق
 مادرش و صدای خنده‌هایشان و کلی حال و هوای خوب با هم
 بودنشان را

داشت، برای فروش گذاشته شده بود.
 مرد کلید انداخت و در را باز کرد.
 پاهایش لرز گرفته بود برای قدم پیش گذاشتن.
 و قلبش جشن به پا کرده بود در سینه؛ جوری که بزن و بکوبش
 نفسش را هم تند کرده بود.
 قدم پیش گذاشت و وارد خانه شد.
 چشمانش تشنه‌وار تمام خاطراتش را جست و جو میکرد.
 اما...

شوقی که جانش را لبریز کرده بود، به یکباره فروکش کرد.
 چه میدید!

خانه‌شان ویرانه شده بود!
 درخت نارنجی که قطع شده بود، گلدان شمعدانی که گوشه‌ی
 ایوان شکسته بود و حوضی که به جای زلالی آب پر شده بود
 از گرد و

خاک و کثافت.

چه بر سر خانه آمده بود؟

چه بر سر خانه آورده بودند؟

نگاه مبہوتش جای جای حیاط نابود شده را از نظر گذراند و از کنار حوض گذشت.

مرد در ورودی را هم باز کرد و داخل خانه رفتند.

صدای لولای در که بلند شد، نشان میداد یک روغن کاری حسابی نیاز دارد.

حق هم داشت بیچاره؛ تار عنکبوت بسته بود!

خانه خالی نبود، پر از وسایلی بود که به زیباترین شکل ممکن چیده شده بودند.

اما خاک تمامشان را پوشانده بود.

انگشتش را روی طاقچه‌ی گوشه‌ی هال کشید و خاک جمع شده بر سر انگشتش باعث شد اخم‌هایش بیش از پیش در هم برود.

چند چقته این خونه خالیه؟

مرد به سمتش برگشت و طرز نگاهش میگفت یک چیزهایی از او میداند.

حدود یک سالی میشه. آقای افراسیابی همسرش که رحمت خدا رفت، بار و بندیلشو جمع کرد و رفت پیش پسرش آلمان.

و اشارهای به وسای ل به نظر گران قیمت خانه کرد و ادامه داد:
 _حتی گفت خونه رو با تمام وسایل روش میفروشه. حالا اگه
 شما میخوای، با وسایل؛ نمیخوای، میدم سمساری. اونش مشکلی
 نیست.

سری به معنی تفهیم حرفش تکان داد و نگاهش را روی وسایل
 چرخاند.

وسایل خانه که نه، شبه خانهشان به درد اینجا نمیخورد؛ چه
 بهتر که آماده خانه را تحویل میگرفت.

_نمیخواید توضیح دیگهای راجع به خونه بدید؟ زیر بناش،
 ساختش، قدمتش و...

مرد نیشخندی زد و گفت:

_آقا جون گفته که اینجا قبلا خونهی خودتون بوده. اگه واقعا نیاز
 به توضیح اضافه هست، بدم؟

پس حدسش درست بود که این مرد یک چیزهایی میداند.

را زمزمه کرد. « نه » لبخندی زد و

نگاهش را در خانهای که بیشباهت به ویرانه نبود چرخاند و
 میخواستش.

حتی اگر وضعیتش از این هم بدتر بود.

حتی اگر رنگ قرمز و زرد و آبی خانه تمامش خاکستری باشد.

او خاطراتش را خاکستری هم که باشند میخواست.

_ کی پیام برای معامله؟

مرد تسبیحش را دور دستش چرخاند و متفکرانه نگاهی به سر و روی خانه انداخت.

_ فکر کنم الان دفتر خلوت باشه.

افسون با رضایت لبخند پررنگتری زد.

_ پس همین الان میشه بریم پای معامله؟

مرد این بار خیره نگاهش کرد و انگار هول بودنش به مزاج او خوش آمده بود.

_ البته، چرا که نه.

در دل انواع و اقسام فحشها را حوالهی خودش کرد که هول بودنش را نشان مرد داده بود.

او اگر این املاکیها را نمیشناخت باید سرش را زمین میگذاشت. ناسلامتی یک زمانی عمویی داشت که بنگاه دار معروف این محله بود.

دید عجله دارد، حتما میخواست روی قیمت بگذارد.

خوب است آقاجانش مرد شریفی بود که اهل این دوز و کلکهای املاکیها نبود.

__ممنون میشم اگه با خود جناب نصیریان بزرگ بشینم پای معامله.

این حرفش انگار به مرد برخورد که چینی میان ابروهایش افتاد و با لحن تندی گفت:

__آقا جون ناخوش احواله، بنده جاش هستم.

نخیر، بد خوابهایی برایش دیده بود انگار.

__پس رفع زحمت میکنم. حال جناب نصیریان که بهتر شد، دوباره مزاحم میشم.

مرد کمی خیره نگاهش کرد و آخرین زورش را هم زد:

__اگه امروز نشینید پای معامله، خونه رو برای شما نگه نمیدارم. افسون با چشمانی ریز شده نگاهش کرد و گوشه‌ی لبش بالا رفت.

خود مردک هم خوب میدانست حرف الکی میزند؛ این خانه اگر مشتری داشت یک سال تمام خاک نمیخورد.

گفته بود املاکیها را خوب میشناسد. نه؟

خونسرد کیفش را روی شانهایش مرتب کرد و نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند.

__مشکلی نیست. این نشد، یکی دیگه.

مرد که دید دخترک سنگ جلوی تیر آخرش هم گرفت، دست
مشت کرد و غضبناک خیرهایش شد.

و افسون ابرو بالا انداخت و پیروزمندانه نگاهش کرد.

—خب الان میریم خدمت جناب نصیریان، یا رفع زحمت کنم؟
مرد کم آورده با اخم گفت:
—بفرمایید.

و لبهای افسون بیشتر کش آمد.

حال اگر همان اول قبول میکرد با خودش پای معامله بنشیند،
یا تا صبح میایستاد التماس میکرد که خانهای قبلیشان است و
میخواهدش؛ مرد هزار و یک طاقچه بالا برایش میگذاشت و
قیمت را هم سه برابر میکرد.
با گرگ باید گرگ بود.

برگهی قرارداد با تور مسافرتیای که هفتهی آینده قرار بود در
هتل به مدت چهار شبانه روز اسکان داشته باشند را امضا کرد.
خیلی وقت بود به هتل سر نزده بود.

امروز هم اگر خانم سبحانی تماس نگرفته بود و حضورش را
الزامی نمیدانست، نمیآمد.

وقتی خانم سبحانی بعد از او همه کاره بود، دیگر نگرانیای بابت هتل نداشت.

خانم سبحانی؛ هم شدیداً جدی بود، هم خبره و حرفهای، و همینطور قابل اعتماد.

نگاهی به ساعتش انداخت و خسته نفسش را بیرون داد. از بس حرف زده بود حس میکرد گلویش خشک شده. از پرسونل بگیر تا طرف قراردادها.

دقیقاً از ساعت ده صبح تا الان که چهار بعد از ظهر بود یک سره در حال حرف زدن با این و آن بود.

تلفن را برداشت و سفارش یک فنجان قهوه داد. خودکار را روی برگههای رو به رویش انداخت و تن خسته‌اش را به پشتی صندلی تکیه داد.

ساعت پنج هم با صاحب یکی از بزرگترین شرکتهای هواپیمایی قرار ملاقات داشت.

انگار فقط منتظر بودند پایش به هتل برسد!
 را که گفت، آقا رحمان با سینیای در دست وارد شد. « بفرمایید
 » ضربهای به در خورد و

فنجان قهوه و لیوان آب را روی میز گذاشت و با رویی گشاده گفت:

_چیز دیگه‌های لازم ندارید آقا؟
 لبخندی زد و در جوابش گفت:
 _ممنون. خسته نباشی.
 _درمونده نباشی آقا جان.
 و عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد.
 این پیرمرد خدای انرژی مثبت بود.
 دیدی بعضی‌ها پا به سن که میگذارند بیحوصله میشوند، گره
 ابروهایشان کور میشود و لبخند زدن را از یاد میبرند؟
 این پیرمرد از آن دسته آدمهایی بود که در سن شصت و اندی
 سالگی هم چهره‌اش پر از حس خوب بود.
 فنجان قهوه را برداشت و هنوز جرعه‌های ننوشیده بود که صدای
 زنگ موبایلش بلند شد.
 مکشی کرد و فنجان را سر جایش برگرداند.
 موبایل را برداشت.
 با دیدن اسمی که روی گوشی افتاده بود، یک آن شوکه شد.
 و لحظه‌های بعد حسهای مختلف درونش شورش به پا کردند.
 بهت، عصبانیت، ناراحتی، دلخوری، خشم، خشم و شاید...
 تماس را وصل کرد و هنوز تردید داشت که گوشی را به گوشش
 بچسباند یا نخواهد بشنود صدایش را.

بالاخره گوشی را بالا آورد و صدای سامان در گوشش پیچید:
 _فکر نمی‌کردم جواب بدی آقای خواننده.

تلخ خندی از آقای خواننده گفتش روی لبش نشست.
 عادت سامان و سینا بود با این لقب صدایش کنند.

_از دستش دادی. نه؟

لبخند هرچند تلخش روی لبهایش ماسید و گره ابروهایش
 محکم شد.

او دقیقاً از کجا اتفاقات بینشان را میدانست؟!
 شکش به سمت سامان رفته بود؛ اما الان به یقین تبدیل شد.

_تو چیکار کردی لعنتی؟

سامان قهقهه زد و با خونسردی گفت:

_شاید کمی نارفتی در حق رفیقی که دیگه رفیق نیست.
 با لحنی سرد، بدجنسانه ادامه داد:

_تا چند وقت دیگه دلبر تو میشه دلبر من!

خون به مغزش نرسید.

نفهمید چه شد.

به خود که آمد فنجان قهوه و لیوان آب و برگه‌های روی میز همه

پخش زمین شد.

_آروم پس‌رمو... آروم.

بیشرف!

میگفت پسرعمو که تاکید کند دیگر رفاقتی این میان نیست که
جلوی غلط اضافی کردنش حتی به اندازه یک عذاب وجدان قدم
علم
کند.

— سامان پاتو بیشتر از گلیمت دراز نکن که قلم پاتو نه، گردنتو
خورد میکنم.

و جواب آن چیزی جز قهقهه‌های وقیحانه‌اش نبود.

— وایسا ببین چطوری مال خودم میکنمش.
و قبل از اینکه نعرهی فردین درون گوشش بیچد، تماس را قطع
کرد.

صدای بوق آزاد باعث شد گوشی را جوری میان مشتش فشار
دهد که زنگ دستش به سفیدی بزند.

ضربان قلبش کند شده بود و دانه‌های درشت عرق از پیشانیاش
راه گرفته بود.

حس میکرد میان کوره‌ی آجرپزی نشسته و میسوزد.

کار سامان بود.

کار آن نارفیق بود.

لعنتی.

باید میفهمید چه کرده.
 سعی کرد چند نفس عمیق بکشد و به خودش مسلط شود.
 حتما راهی بود؛ پیدایش میکرد.
 ناگهان با فکری که در سرش جرقه زد، گوشه‌ی لبش بالا رفت.
 آری، راهی بود و راهش را پیدا کرد.
 دکمه‌های بالای پیراهنش را باز کرد تا کمی نفشش جا بیاید و
 گوشایش را برداشت.
 سارا میتوانست همان تنها راه ممکن باشد.
 شماره‌ی سارا را گرفت و بعد از چند بوق صدای خوشحالش
 درون گوشی پیچید:
 _جانم عشقم؟
 پوزخندی روی لبش نشست و حالش به هم میخورد از عشقم
 گفته‌های او.
 _میخوام ببینمت.
 مکث سارا طولانی شد و اخمهای فردین بیشتر در هم گره خورد.
 پس او هم این وسط نقشی داشت.
 لعنتی، لعنتی نه، لعنتیها برایش نقشه کشیده بودند.
 خوشا به احوالش که از رفیقش و کسی که ادعای عاشقش بودن
 میکرد، خورده بود.

__چیزی شده؟

بیتوجه به ترس ته صدایش، جدی و عصبی گفت:

__شب خونهام باش.

و مهلت حرف دیگری به سارا نداد و تماس را قطع کرد.

با لبخندی مرموز به مجسمهی عقاب روی میزش خیره شد و آرام بود.

آرامشی قبل از یک طوفان سهمگین.

فردین نبود اگر سر از کارشان در نمیآورد.

حتی اگر کثیفترین راه ممکن را میرفت.

DONYAIE MAMNOE

M...H, [۲۰، ۱۲، ۱۸ ۲۰:۵۲]

﴿Fatemeh.zahra.Rabiei﴾ ﴿کانال رسمی فاطمه

زهراربیعی﴿ [Forwarded from

#پارت_صد_و_شصت_و_چهار

_فردین مشکلی پیش اومده؟

نیم ساعت تمام زل زده بود به سارایی که با یک نیم تنه و جین جلوییش نشسته بود.

ده دقیقه اول زیر نگاهش لبخند زد.

ده دقیقه دوم ترس میان لبخندش رقصید.

و ده دقیقه سوم طاق ت نیار د و صدای لرزانش شد ملود ی رقص ترسش.

پا روی پا انداخت و دستانش را روی پشتی مبل باز کرد.

هنوز با خودش درگیر بود که انجامش بدهد یا نه.

سینه صاف کرد و خیرتر چشمان سارا را نگاه کرد.

کم بلا سرش نیار دده بود، این به آن در. نه؟

دل به دریا زد و لب باز کرد:

_نه، فقط تا الان دقت نکرده بودم مژههای بلندت چقدر به

چشمات میاد، و همینطور لبهای برجستهات زیباتر ت کرده.

آدامس از گلو ی سارای مبهوت پایین رفت و انگار میان راه ماند

که به سرفه اش انداخت.

محکم سرفه میکرد و فردین فقط خیره نگاهش میکرد.
 لیوان آب روی میز را برداشت و لاجرعه سر کشید.
 راه نفسش که باز شد، دستی به گلوی دردناکش کشید و نگاهش
 روی فردین بالا رفت.

الان چه گفت؟

از او تعریف کرد!

مگر ممکن بود؟

مخمل مبل را از هیجان چنگ زد و سعی کرد کلماتی که صدای
 فردین را داشتند حلاجی کند.

یک بار

دو بار

سه بار

بار چهارم که در ذهنش تکرارشان کرد به این نتیجه رسید که
 آن صدا مطمئناً شبه صدای فردین بوده، نه خودش.

یا شاید هم قبل از آمدن او شراب خورده و آن دختر را رو به
 رویش میبیند.

آخر از فردین بعیدتر از بعید است این چنین حرفهایی بزند؛ آن
 هم به او!

جزو عجایب هشت گانه‌ی دنیا بود.

__آره، صدای من بود که الان شنیدی، در نهایت صحت عقل هم بود.

مبهوتر از قبل، هاج و واج نگاهش میکرد.

چگونه فکرش را خوانده بود؟!

فردین آرام خندید.

خندید و چشمهای سارا زو م لبهای کش آمده و ردیف دندانهای سفیدش شد.

چشمانش درخواست ویدئو چک میدادند و مغزش هی خندهی فردین را فلش بک میزد.

خنده بود، به والله خنده بود.

فردین خندیده بود!

نه پوزخند بود و نه تلخ خند و نه نیشخند.

خنده بود...یک خندهی مردانهی سنگین!

غیرممکنتر از هرچه غیرممکن ممکن شدنی بود.

فردین بدون اینکه نگاهش را از چشمان ناباور سارا بگیرد، لب زد:

__بیا اینجا.

و با دست به کنارش اشاره کرد.

سارا دیگر بیشتر از این نمیتوانست شوکه شود.

توجه‌اش، خندیدنش و حالا هم گفته بود برود کنارش بنشیند!
 با شک انگشت اشاره‌اش را به سمت خودش گرفت و مردد
 پرسید:

__یا منی دیگه؟

و فردین لحنش را ملایم‌تر کرد و نگاهش را خیرتر.
 __مگه کسی غیر از تو میتونه میون بازوهای من جا بگیره عزیزم؟
 سرش به سنگ خورده بود.

قسم میخورد سرش به سنگ خورده.

یا شاید هم کسی چیز خورش کرده.

جادو و جنبل هم میشود.

هرچه بود، این فردین آن مرد سردی که فقط اسم شوهرش را
 یدک میکشید نبود.

نبود که آغوش برایش باز کرده بود.

__معلوم که نمیتونه؛ من نمیدارم، هرگز.

و انگار هیزم روی آتش خشم و نفرت فردین ریخت و درونش را
 شعله‌ورتر کرد.

مبهوت و پرعشق بلند شد.

لرز خفیفی به تنش نشسته بود.

از دورن میسوخت و تنش یخ بسته بود.

حالش اصلاً خوش نبود.

شاید هم از فرط حال خوش، قلبش در حال ایستادن بود.

قدم جلو گذاشت و فردین لبخند زد.

میان آغوشش جای گرفت و دستان فردین محکم دورش حلقه شد.

چانه روی موهای سارا گذاشت و دستش را نوازشوار روی کمر لختش کشید.

و نگاهش... اسیر نقره فامهای رو به رویش بود.

به خاطر از دست ندادن خودش مجبور بود این کار را بکند.
_فردین.

نثارش کند؛ اما... نشد. «جان» زور زد

_هوم؟

سارا دست مشت کرد و سرش را محکمتر به سینه‌ی فردین فشرد.

نبود. «جان» ش این بار ملایمتر از قبل بود، خیلی ملایمتر؛ اما هنوز «هوم»

صدایی در سرش سعی داشت حال خوبش را خوب نگه دارد.

میگفت بین برای اولین بار بعد از عقدتان به چهره‌ها توجه کرده.

ببین برای اولین بار بعد از عقدتان برایت خندید.
 ببین برای اولین بار بعد از عقدتان آغوش به رویت باز کرد.
 ببین برای اولین بار بعد از عقدتان زن و شوهر وار کنار همید؛
 اما این بار نه حضور خانواده‌ها اجبار کرده و نه حال بد فردین.

_حالت خوبه دیگه؟

_آره، چطور؟

ترسید.

ترسید حرفی بزند و ناراحتش کند.

ترسید ناراحتش کند و این حال خوب را خراب کند.

نمیخواست به همین زودیه‌ها این آغوش را از دست بدهد.

هول شده گفت:

_هی..هیچی، من همیشه نگران حالت.

حلقه ی دستان فردین دورش محکمتر شد و گفت:

_خوبم، شاید از همیشه بهتر.

و نگاهی هنوز در بند همان نقره فامها بود.

_سارا.

_جان سارا؟

_حرف بزنیم؟

سارا لبخند زد و چه از این بهتر؟

میتوانست به اندازه‌ی تمام این دو سال برای فردین از عشقش بگوید.

— بزنیم.

فردین نفس عمیقی کشید و سارا از حس حرکت سینه‌ی او زیر سرش با لبخند چشم بست.

— برام از اتفاقای هفته‌ی اخیرت بگو؛ چه اتفاقی بیشتر از همه ناراحت کرده؟ و چه اتفاقی خوشحال خوشحال؟

روی خوشحال تاکید کرد و این کمی حواس سارا را به خود جلب کرد.

با شک چشم باز کرد و سر بالا کشید و از زیر چانه‌اش نگاه به صورتش داد.

در یک کلام خنثی بود!

سعی داشت چیزی که در فکرش میگذرد را بخواند.

اما برای بینهایتمین بار در دل اعتراف کرد این کار نشدنی است. فردین بالاجبار نگاه از نقره فامهای رو به رویش گرفت و به چشمان سارا دوخت.

سارا که مشکیهای آرامش را دید، خیالش راحت شد و لبخند دوباره روی لبانش جان گرفت.

— چرا از اتفاقات اخیر بگیم؟ بیا از آینده حرف بزنیم.

سرش را روی سینه‌ی فردین گذاشت و چند دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرد.

و حس خوبی داشت نوازش وار روی سینه‌هایش خطوط فرضی رسم کردن.

__ مثلا روز عروسیمون. یا بچه‌های که عاشق چشمای مشکیش باشم چون شبیه ت و.

چشم بست و لبخندش بیشتر رنگ پاشید روی لبانش.

__ پسر تو بخوابونم، بعدش با هم توی بالکن بشینیم و به ستاره‌ها خیره بشیم و من با نوازش تار به تار موهات بگم دوست دا...

فردین میان حرفش پرید و سعی کرد ملایم‌تر از همیشه بگوید:

__ اما من دلم میخواد زخم از اتفاقای روزمره‌اش بگه. همینطور مهمترین چیزایی که باعث ناراحتی یا خوشحالیش شدن.

را پررنگ گفت و سارا مست از لحن حرف زدن و صدای ضربان نامنظم قلب او زیر گوشش، لب باز کرد: « زخم »

__ خب مهمترین اتفاقی که هنوزم خوشیش تو سلول به سلول تنم مونده، سه شنبه رخ داد.

دقیقا روزی که افسون باید جواب آزمایش پدرش را میگرفت و به دست دکتر میرساند!

__ چه اتفاقی افتاد سه شنبه؟

لحن بیتفاوت و کاملاً عادیش خیال سارا را راحت کرد که
همینطوری این بحث را انتخاب کرده و واقعا دوست دارد از امور
زنش

مطلع شود.

با لذت و نفرت گفت:

—اون دختر و زمینش زدم.

فشار دستهای فردین دورش بیشتر شد و کوبش قلبش زیر گوش
او زیاده‌تر.

و سارا این‌ها را هم به پای عشق کردن از فهمیدن میزان
خواستنش گذاشت.

انگار تمام حس فردین به افسون را از یاد برده بود.

حق هم داشت خب؛ کوبش قلب او زیر گوشش، گرمای سینه‌ی
ستبرش، فشار بازوهایش، حرکت دستانش روی کمر لختش،
عطری که

مستش میکرد و... اصلاً یک کلام آغوش فردین خلسه‌های عجیب
داشت!

—نمیدونی وقتی جلوی چشمام پخش زمین شد چطوری تمام
جونم خنک شد.

و حال خوب یادآوری آن روز، لرز خفیف نشسته به تن فردین
و منقبض شدن فکش را هم پوشاند.

__ با فهمیدن اینکه من حا...__

صدای زنگ آیفون بلند شد و رشته کلام سارا را پاره کرد.
فردین دیگر نتوانست آرامشش را حفظ کند و بیاراده جامی که
بغل دستش بود را محکم روی زمین کوبید و فریاد زد:
__ لعنتی.

داشت می‌گفتها!

همه‌هاش دو کلمهی دیگر مانده بود!

آخر الان وقت زنگ زدن بود؟

سارا ترسیده از آغوشش در آمد و مقابلش ایستاد.

__ چی شد فردین؟

تمام تنش لرز خفیفی گرفته بود.

سارا گفت پخش زمین شده.

وای به حال این خواهر و برادر اگر تار مویی از سر دلبرکش کم
شده باشد.

سعی کرد هرچه رشته بود را پنبه نکند و به زحمت با چند نفس
عمیق آرامش را به ظاهرش برگرداند؛ اما فقط ظاهرش.
درونش غوغایی به پا بود.

—هیچی عزیزم. یه روزم که خواستم با زنم خلوت کنم نمیذارن.
ترس از چهرهی سارا پر کشید و لبانش کش آمد و چشمانش
ستاره باران شد.

سر فردین را در آغوش گرفت و موهایش را بوسید.
—زنت به فدات. این مزاحمو ردش میکنیم و باز من میمونم و
تو عزیزدلم.

و به سمت اف اف رفت و فردین کلافه موهایش را به چنگ
کشید.

کاش زودتر این شب نحس تمام میشد.
میترسید بیشتر از این نقش بازی کردن را تاب نیاورد و همه چیز
بر باد برود.

با صدای افتادن چیزی حواسش جمع شد و سر از روی دستانش
برداشت.

سر چرخاند و رنگ پریده‌ی سارا اولین چیزی بود که توجه‌اش
را جلب کرد.

که بود که سارا به این حال و روز افتاد؟!

بلند شد و مبل را دور زد.

—کیه سارا؟

سارا هول شده و با تته پته گفت:

__نم..نمی..نمیدونم.

و با شتاب عقب گرد کرد و بیحواس تنهای به فردین زد و داخل اتاق دوید.

فردین متعجب از حال سارا به صفحه‌ی اف اف نگاه کرد.

با دیدن شخص پشت در تعجب روی تعجبش نشست.

سارا دقیقاً چرا با دیدن عرفان اینگونه کرد؟

اصلاً عرفان اینجا چه میکرد؟

در را باز کرد و دکمه‌های بالای پیراهنش که به دست سارا باز شده بود را بست.

کلید چراغهای سفید را هم زد و نور قرمز فضا را زیادی عاشقانه کرده بود.

باز نگاهش سمت اتاق برگشت.

یعنی سارا برای پوشاندن بدنش آنگونه درون اتاق دوید؟

اما او که در مهمانیها وضعی مشابه الانش داشت!

گنگ سر تکان داد و درب شیشه‌های را هم برای عرفان باز کرد.

عرفان پله‌ها را بالا آمد و سر به زیر مقابلش ایستاد.

__سلام آقا.

__علیک سلام. چی شده این وقت شب؟

سر به سمت اتاق چرخاند و وقتی از نبودن سارا مطمئن شد، آرام پرسید:

— برای خانم آریامهر اتفاقی افتاده؟

نگرانی داشت در دلش راه پیدا میکرد که عرفان با همان سر پایین زمزمه کرد:

— نه آقا، یه عرض دیگه داشتم خدمتون.

کنجکاو نگاهش کرد و حال و روزش کمی بیشتر از کمی داغان به نظر میرسید.

— خیلی خب، بیا داخل صحبت میکنیم.

و خودش عقب گرد کرد و عرفان هم پشت سرش وارد خانه شد. روی مبل نشست و به پسر هم اشاره کرد بنشیند.

عرفان موزب گفت:

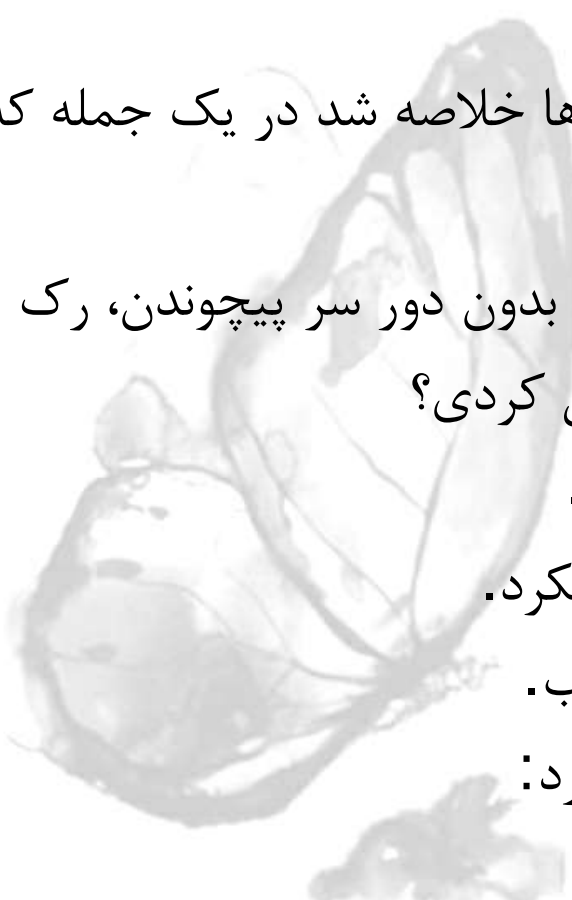
— ممنون آقا، همینطوری راحتم.

اصراری نکرد و نگاه به چشمانی که یک لحظه هم از زمین کنده نمیشد داد.

یک چیزی شده بود که عرفان اینگونه خجالت زده جلویش ایستاده بود و عرق شرم روی پیشانیاش خودنمایی میکرد.

— خب، بگو ببینم برای چی اینجایی؛ اونم این وقت شب؟

عرفان با شرمندگی بیشتر سر پایین انداخت و درمانده نالید:

__ آقا بخدا من شرمندم، نمیخواستم همچین غلطی بکنم.
 یک آن بدترین فکرها به ذهن فردین هجوم آورد.
 نکند با افسون کاری کرده باشد این پسر؟
 نکند بلایی سرش آورده باشد؟
 نکند...


و تمام این فکرها و نکندها خلاصه شد در یک جمله که نگرانی
 رنگ اصلیاش بود:
 __ بدون مقدمه و تته پته، بدون دور سر پیچوندن، رک و پوست
 کنده بگو ببینم چه غلطی کردی؟
 __ آقا به والله مجبور شدم.
 داشت صبرش را لبریز میکرد.
 __ گفتم برو سر اصل مطلب.
 پسر با بیچارگی زمزمه کرد:
 __ آقا سا...
 ناگهان موبایلش زنگ خورد و حرفش را قطع کرد.

نگاهش که به صفحهی گوشی افتاد نفسش حبس شد و ترس
 درون چشمانش دو دو زد.
 و هیچ کدامشان ندیدند لبخند شرورانهی روی لب سارا را.
 عرفان تماس را وصل کرد و فردین موشکافانه زیرنظرش داشت.

__س..سلام

.....__

__ن..ن..نه، من غل..غلط...

نفهمید شخص پشت خط چه به پسرک گفت که رنگش شد گچ
دیوار و دستانش لرز گرفت:

__چشم..چ..چشم آقا.. غلط ک..کردم..الا میام..

صدای لرزان و ترسیده‌ی عرفان علامت سوال بزرگتری در ذهن
فردین کشید..

پسر تلفن را قطع کرد و بالاخره چشم در چشمان فردین دوخت
و یک کلام گفت:

__آقا فقط منو ببخش..

و جوری با شتاب خانه را ترک کرد که مهلت هیچ عکس‌العملی
را به فردین نداد..

مبهوت جای خالی پسرک را نگاه کرد و چرا انقدر آدم‌های دورش
پیچیده شده بودند!

این از رفتار عرفان و آن هم از سارا که...

راستی سارا چرا با دیدن عرفان انقدر هول کرد و ترسید؟

با این فکر سر به سمت اتاق چرخاند که صدایش بزند..

هنوز دهان باز نکرده بود که او را با آرایشی پررنگتر و موهای باز که روی شانه‌های لختش ریخته بود، مقابل خودش دید.
نگاهش از چهرهی او سر خورد و پایین آمد و پایین آمد و پایین آمد تا روی پرسینگ نافش ماند.

این مسخره بازیها چه بود دیگر!

سارا با فکر اینکه فردین مست طنزهایش شده با نا ز بیشتر قدم پیش گذاشت و دوباره در آغوش فردین فرو رفت.
مثلا هم میخواست شور و شوق قبل از آمدن عرفان را زنده نگه دارد و هم هول کردنش را بپوشاند.

فردین دست دورش حلقه کرد و بيمقدمه پرسید:

__سارا چرا با دیدن عرفان ترسیدی؟

تن سارا میان بازوهایش تکانی خورد و مثلا متعجب و با خنده گفت:

__من؟ ترسیدم؟ از آدم تو؟ من از هیچکس جز مرد خودم نمیترسم.

«!بایدم بترسی، بذار بفهمم تو و اون داداش پفیوزت چیکار کرین، دار براتون، همچین درشت » : خیرهی خندهاش شد و در دل گفت

ترجیح داد فعلا این بحث را کش ندهد و به بحث مهم قبلیشان
بپردازد.

سارا با دیدن نگاه خیره‌ی فردین روی لبهای رژ خوردهاش،
خندهاش نیمه تمام ماند و قلبش ضربان گرفت.

با تنی که از هیجان میلرزید سر جلو برد و چیزی نمانده بود
فاصلهشان به هیچ برسد که فردین در آخرین لحظه سر بالا
کشید و

لبهای سارا به جای لبانش روی گردنش نشست.

و او عجیب میخواست هرچه خورده و نخورده را بالا بیاورد.

اما انگار سارا کنه‌تر از این حرفها بود.

همینطور داشت بوسه‌های داغش را از گردن فردین تا چانه و به
سمت لبهایش کش میداد، که فردین با حرص موهایش را چنگ
کرد و سرش را عقب کشید.

سارا از فکر اینکه بیطاقتش کرده پر ناز لبخند زد.

فردین نگاهش را در صورت او چرخاند و روی چشمان خمارش
ثابت ماند.

در دل پوزخندی زد و این دختر انگار بد تشنه‌اش بود.

سر پایین کشید و نفسهای کشدار و داغ سارا درون صورتش
پخش شد و بیشتر حالش را از او به هم زد.

حیای افسونش کجا و حیایی که سارا قی کرده بود کجا!
فاصله‌شان را کمتر کرد و مماس لبهایش سر کج کرد و گوشه‌ی
لبش را بوسید.

قسم خورده بود هیچکس را جز دلبرکش نبوسد.
در همان پاییزی که مهر گردن دختر انداخت و بعد از اولین
بوسه.

سر عقب کشید و نگاه سارا روی لبانش مانده بود.
_قرار شد حرف بزنیم، پس شیطونی موقوف.
سارا مستانه خندید.

فردین صاف نشست و دوباره در آغوش کشیدش.
نفسش را بیرون داد و چشم بست تا شماتت نقره فامهای رو به
رویش طناب نشود دور گردنش به قصد بریدن نفسش.

_خب، داشتی میگفتی؛ اون دختره وقتی فهمید تو چی؟
از زبان فردین دلش قرصتر شد و هنوز او را نشناخته بود. «اون
دختره» سارا با شنیدن لفظ

_وقتی فهمید من حاملهام یهو پخش زمین...
فردین با یک حرکت از آغوشش بیرون کشیدش و با چشمانی
گرد شده نگاهش کرد.

در سرش هی تاب میخورد و هی تاب میخورد و هی خشم روی
بهتش مینشانده. « حامله » کلمهی

— تو حاملهای؟

صدایش به زور بالا میآمد و فکرش حوالی غلط اضافه کردن سارا
میچرخید.

تا زن او بود و اسمش در شناسنامه‌اش، حق پا کج گذاشتن
نداشت.

درست است علاقهای این میان نبود؛ اما غیرت که داشت، سارا
هم فعلاً جزو مایملک او محسوب میشد!

اما سارا خشم چشمانش را به پای علاقهای که تازه داشت خودش
را نشان میداد گذاشت و با لبخند صورت فردین را میان دستانش
قاب گرفت.

— نه عزیزدلم، یادت رفت با پول میشه همه کاری کرد؟
بدجنسانه خندید و شانه بالا انداخت.

— پول دادیم به مسئول اونجا و اونم جواب آزمایش بارداری منو
مثبت کرد. به همین راحتی.

و به همین راحتی فردین از اول تا آخر نقشهای که فوق العاده
برنامه ریزی شده بود را خواند.

فکش منقبض شد و رگ گردنش به مرز انفجار داشت میرسید.

بلند شد و بیتوجه به نگاه متعجب سارا بازوی او را هم گرفت و بلندش کرد.

— فردین دستم... —

— چه غلطی کردین شما دوتا؟

نه داد زد و نه نعره‌اش شیشه‌های خانه را لرزاند.

ولوم صدایش پایین بود و لحنش آرام!

و همین آرامشش ترس به جان سارا انداخت.

انگار تازه مستی آغوش او از سرش پریده بود و فهمید چه کرده.

آب دهان فرو داد و ترسیده لب زد:

— ف..فردین... —

دست فردین بالا رفت و با ضرب روی صورتش فرود آمد.

روی زمین پرت شد و صدای جیغش میان دیوارهای خانه پیچید.

گوشش سوت کشید و طعم خون را در دهانش حس کرد.

مبهوت دست بالا آورد و گوشه‌ی لبش را لمس کرد.

انگشت خونیاش را جلوی چشمانش گرفت و باورش نمیشد

فردین برای اولین بار دست رویش بلند کرده.

به خاطر آن دختر به او سیلی زد!

سر برگرداند و نگاه شوکه‌اش را به فردین دوخت.

هیبت چهارشانه‌هاش آشکارا از خشم میلرزید و چشمانش به خون نشسته بود انگار.

تا به حال او را انقدر ترسناک ندیده بود؛ حتی وقتی به اجبار پای سفرهی عقد نشست.

فردین قدم که جلو گذاشت، ترسیده در سه کنج مبل و دیوار فرو رفت و نفهمید کی صورتش از اشک خیس شد.

فردین موهایش را چنگ کرد و وحشیانه بلندش کرد. هیستریک وار قهقهه زد و ترسناک گفت:

— زنده به گورتون میکنم.

درون اتاق هولش داد و تهدیدوار گفت:

— پنج دقیقه دیگه بیرون بودی که بودی، نبودی من میدونم و تو.

و سویچ ماشین را برداشت و از خانه خارج شد.

پشت رل نشست و ماشین را از حیاط بیرون برد و همان لحظه سارا از درب خانه بیرون آمد.

با تنی که لرز گرفته بود کنار فردین جای گرفت و دستانش را محکم در هم گره زد.

با خودش که تعارف نداشت؛ میترسید... خیلی هم از این فردی ن عصبانیت از همیشه میترسید.

فردین ماشین را راه انداخت و سعی میکرد حتی الامکان حضور
 سارا را نادیده بگیرد تا سالم به مقصد برسند.
 سارا بیاراده گریه‌اش اوج گرفت و ترس درونش شد هق هق و
 سکوت ماشین را شکست.
 هیچ نگفت و سارا به گریه‌اش ادامه داد.
 انقدر ادامه داد تا صبر او را لبریز کرد.
 مشتش را محکم روی فرمان کوبید و فریاد زد:
 _یا صداتو میبری، یا میبرمش برات.
 و سارا خفه شد.
 به معنای واقعی کلمه خفه شد.
 حتی نفس هم نمیکشید، مبادا صدای نفس‌هایش فردین عصبی
 را عصبیتر کند.
 میترسید!
 نصف راه در سکوت و گریه‌های بینفس سارا گذشت.
 آخرش نتوانست جلوی خودش را بگیرد.
 عاشق این مرد بود.
 حاضر بود آن طرف صورتش هم جلوی او بگیرد تا محکم تر از
 قبل سیلی حرامش کند؛ فقط دوباره به بهانه‌ی سیلی هم که
 شده

نگاهش کند.

به سمت فردین چرخید و بازویش را چنگ زد.

فردین بخدا...

_نشوم صداتو.

نعرهی فردین و پس زدن دستش به دردناک ترین نحو ممکن،

در خود شکستش.

نگاهش نمیکرد.

مرد لعنتی دوست داشتنیاش نگاهش نمیکرد و این دردش از

زمین خوردن با دوچرخه در بچگیاش هم بیشتر بود.

نقطه ضعفش آخر کار دستش داد.

لعنتی خوب میدانست کمی محبت مستش میکند و عقل بیعقل.

میدانست و خوب از این نقطه ضعف استفاده کرد.

فردین بیتوجه به صدای نفسهای مقطع مقطعی که ناشی از

گریه‌های بیصدایش بود، نگاه به ساعتش داد و پایش را روی گاز

فشرده.

ساعت دوازده است که باشد؛ امشب غوغا به پا میکند.

جلوی خانه‌ی پدرش ایستاد و دستش را روی بوق گذاشت.

چند دقیقه گذشت تا درب باز شد و ماشین را داخل برد.

پیاده شد و رضا با دیدنش دستی به چشمان غرق در خوابش کشید و با صدایی خش دار سلام کرد.

در جوابش سری تکان داد و ماشین را دور زد.

در سمت سارا را باز کرد و زیر کتفش را گرفت و با یک حرکت از ماشین پیاده‌اش کرد.

درد گرفتن دستش مگر مهم بود؟

شکستنش جلوی رضا مگر مهم بود؟

نفس کم آوردن از فرط حق اش مگر مهم بود؟

نه؛ هیچ کدامشان مهم نبود.

الان فقط چشم آهوپی مهم بود که نجابتش ستودنی بود.

به خاطر بچه‌های که نبود، کنار کشید.

این دختر کمی بیشتر از یک فرشته خوب بود. نه؟

سارا لب روی هم فشرد تا از درد دستش جیغ نکشد و فردین را عصبیتر نکند.

بازویش را پرخشم تر فشرد و بیرحمانه دنبال خود کشیدش.

قدمهای سارا نصف گامهای او هم نبود و تقریباً داشت دنبالش میدوید.

ضربه‌های به درب ساختمان زد و منتظر با پایش روی زمین ضرب گرفت.

خاتون درب را به رویشان باز کرد و نگاهی به آنها که افتاد حیران ماند.

نگرانیای که یکباره ته نگاهی نشست، دوست داشتنی بود؛ اما الان هیچ چیز به چشمان فردین نمیآمد.

بیتوجه به خاتون مبهوت و نگران دست سارا را محکم تر کشید و حتی زمین خوردنش روی لبهی در و صدای جیغ خاتون هم مانعش نشد و همانطور زانو زده روی زمین دنبال خود کشیدش. دست سارا را رها کرد و صدای بلندش در خانه طنین انداخت: _اردلان خان.

خاتون در صورت خودش زد و با ترس گفت:

_فردین جان، آقا خوابن.

_خواب نیستم خاتون.

فردین عقب گرد کرد و نگاه به قامت با صلابت پدرش داد و قدمهای استوارش که از پلهها پایین میآمد.

با همین اقتدار زندگی او را بر باد داد.

_چی شده؟

با اعصابی که سارا بد لگدمالش کرده بود به دخترک مچاله شدهی کنارش اشاره کرد.

_ببینید دختر برادرتون چیکار کرده.

اردلان خان نگاهش را از قامت پسر خشمگینش پایین کشید و به سارا دوخت.

دختربرادری که اسم عروزش را یدک میکشید.
 اخمهایش در هم گره خورد و در قاموشش دست بلند کردن روی زن نبود و این را به فردین هم خوب یاد داده بود.
 پس خون گوشه‌ی لب این دختر چه میگفت؟
 _به پایه از مردونگیت لنگیده پسر!

فردین نیشخندی زد و دکمه‌های بالای پیراهنش را باز کرد.
 داشت آتش می‌گرفت.

_باید دید کی با تبر افتاده به جوش اردلان خان.
 اردلان روی مبل صدر پذیرایی نشست و دستش را روی عصایش گذاشت.

_بشین، درست درمون بگو چرا وضع حالت اینه؟
 فردین خواست مخالفت کند که اردلان خان عصایش را روی زمین کوبید و با اخم رو به مهناز خاتون گفت:
 _به لیوان شربت گلاب براش بیار خاتون.

ی گفت و با قدمهای تند به سمت آشپزخانه رفت. « چشم »
 خاتون

فردین موهایش را به چنگ کشید و طول خانه را رفت و برگشتی
طی کرد.

و اردلان خانه خوب میدانست پسرش الکی برزخی نمیشود.
_گفتم بشین.

فردین ایستاد و نگاه به پدرش داد.
با سی و اندی سال سن حرمت پدر و مادرش صدر اولویتهایش
بود؛ حتی اگر در اوج عصبانیت باشد.
نفس عمیقی کشید و سعی کرد بر اعصابش مسلط شود.
کنار پدرش نشست و صدای گریه‌ی سارا مته بر اعصاب هردوشان
بود.

خاتون با لیوان شربت گلاب به سمت فردین آمد.
_بخور آرام شی مادر.
فردین دست بلند کرد و لیوان را از دستش گرفت و یک نفس
بالا رفت.

شیرینی گلاب هم تلخی کامش را از بین نبرد.
_آقا جان برای شما گل گاو زبون دم کنم؟
ی زیر لب گفت. « چشم » اردلان خان با دست علامت منفی
داد و خاتون

فردین لیوان خالی را به دستش داد و نفسش را عصبی بیرون داد.

نه شربت گلاب آرامش میکرد، نه نگاه پرمهر و نگرانی خاتون و نه اشکهای سارا.

آرام نمیشد؛ نه تا وقتی که یک دل سیر سامان را زیر مشت و لگد نمیگرفت.

خاتون عقب گرد کرد و خواست به سمت آشپزخانه برود که صدای فردین قدمهایش را متوقف کرد.

—خاتون زنگ بزن خونهی عمو، بگو بیان اینجا کار مهمی باهاشون دارم.

خاتون به سمت تلفن رفت و سارا انگار قصد فردین از جمع کردن همه در خانهی پدریاش را فهمیده باشد، ترسیده بلند شد و به سمت

او رفت.

کنار پایش نشست و با حق حق گفت:

—غلط کردم فردین. تو رو جون من نکن. التماس میکنم. یه فرصت دیگه بهم بده. خواهش میکنم...

نفس کم آورد و به سرفه افتاد.

—خواهش میکنم. فر..فردین...

اردلان خان طاقت نیاورد و با همان اخمهای درهم دست روی شانهی سارا گذاشت.

هرچه نباشد دختر برادرش بود و از خون خودش.

پاشو دختر جان، پاشو برو به آب به دست و صورتت بزن حالت جا بیاد. بعد مشکلتونو حل میکنیم.

اما سارا انگار نه چیزی جز صدای نفسهای عصبی فردین میشنید و نه چیزی جز چهرهی خشمگینش میدید.
سارا فقط فردین را میدید.

فردین ببخش. به خدا اونطور که فکر میکنی نیست. فردین این کارو نکن. من میمیرم، نکن فردین. التماس میکنم.

سارا فقط فردین را میدید و فردین تنها چیزی که نمیدید او بود.
اردلان خان با صدای بلندی خاتون را صدا کرد.
خاتون با هول از آشپزخانه بیرون آمد و گره روسریاش را سفت کرد.

جانم آقا؟

با عصایش به سارا اشاره کرد و کلافه گفت:

این دختری که بر یکم سر و سامونش بده داره پس میافته.

خاتون به سمت سارا آمد و دستش را گرفت و سعی کرد بلندش کند.

__سارا جان، دختر گلم پاشو عزیزم. پاشو بریم من به تو یه لیوان آب بدم نفست جا بیاد. پاشو دخترم.

اما سارا فقط به فردین التماس میکرد کاری که قصدش را داشت، نکند.

آخرش خاتون دست زیر کتفهایش انداخت و به زحمت بلندش کرد.

سارا به زور خاتون به سمت آشپزخانه قدم برداشت و با تمام توان زور میزد کنار فردین برگردد.

__ولم کن خاتون. فردین التماس میکنم. فردین تو رو خدا نکن. بالاخره بر زور خاتون غالب شد و کنار پای فردین زانو زد.

سرش را روی زانوی او گذاشت و شلوارش را با عجز چنگ زد. برای منصرف کردن فردین دست به آخرین طناب نجاتش هم زد.

__فردین تو رو به همون چشمایی که میپرستی یه فرصت، فقط یه فرصت دیگه بهم بده.

اردلان خان با خشم عصایش را روی زمین کوبید و بلند گفت:
__الله اکبر.

فردین کلافه چشم بست و سارا بد داشت با اعصاب خودش و پدرش بازی میکرد.

سارا دوباره آمد لب باز کند که در یک حرکت چانه‌هاش مشت و کرد و پرخشم غرید:

__دهنتو میبندی میتمرگی یه گوشه تا عمو بیاد و تکلیفتو معلوم کنم.

تهدیدوار ادامه داد:

__صدا ازت بشنوم جوری صداتو میبرم که یادت بره از اول صدایی هم داشتی.

سارا ترسیده نگاهش کرد و چیزی نمانده بود فکش زیر فشار دست فردین خورد شود.

دست روی دستش گذاشت و پردرد نگاهش کرد.

فردین فشار دستش را بیشتر کرد و قطره اشکی از چشم سارا روی گونه‌هاش غلطید.

__خب؟

تند سرش را تکان داد و مچ فردین را چسبید تا چانه‌هاش را رها کند.

فردین با چشمان ریز شده خیره‌ی چشمانش شد و محکم چانه‌هاش را رها کرد؛ طوری که سرش به عقب پرت شد.

اردلان خان خیره به رو به رویش نگاه میکرد و ترجیح میداد فعلاً بینشان دخالتی نکند.

مطمئن بود پسری که تربیت کرده الکی یک زن را اینگونه
نمیآزارد؛ حتی اگر آن زن زندگیش را تباه کرده باشد.
در خاندان کیاراد زن حرمت بالایی داشت.
خوب میدانست فردین به هیچ وجه بیدلیل حرمت شکنی
نمیکند.

صدای اف اف که بلند شد، انگار ناقوس مرگ در گوش سارا
پیچید که صورتش را با دست پوشاند و صدای گریه‌اش اوج
گرفت.

انگار داشت عزیزترین دارایی‌اش را از دست میداد و هیچ کاری
جز گریه ازش برنمیآمد.

هی گریه‌اش را سوزناک تر میکرد و جو خانه و اعصاب همه را
متشنج تر.

اما فردین بیتوجه به اوایی که سر روی زانویش گذاشته بود و زجه
میزد، دست به سینه نگاه به در داد.

خاتون که در را باز کرد و کنار رفت، نفس عمیقی کشید تا از
کوره در نرود و احترام عمویش را نگه دارد.

عمو و زنعمویش وارد شدند و نگاهش که به پشت سرشان افتاد،
تنش یخ بست.

صدای نحسش در گوشش پیچید و تن یخ بستهایش در یک لحظه
گر گرفت.

انگار ظرف کریستال یخ زده را درون کوره بیاندازی، حس کرد
تمام جانش ترک برداشت.

و درد این ترک برداشتن کمرشکن بود.

سارا را کنار زد و قامت راست کرد.

قدم جلو گذاشت و زنعمویش با دیدن سارا در آن حال، چنگی
به صورتش زد و خودش را به او رساند.

زنعمویش، پوزخندی غلیظ روی لبش بود. «؟ خاک بر سرم، چی
شدی مامان جان» و جواب

اگر همین مامان جانش درست تربیتش میکرد، گند نمیکشید به
زندگی او.

نگاه حیران و سردرگم عمویش را هم نادیده گرفت و به سمت
سامان رفت.

مقابلش ایستاد و سامان بیشرمانه چشم در چشمش دوخت.
دلش میخواست دست بیاندازد چشمانش را از حدقه در بیاورد و
خوراک سگها کند.

بیشرف!

چرخه دورش زد و اخمهای سامان در هم رفت.

همیشه از این آرامش فردین متنفر بود.
و شاید ترس را زیر تنفر میخواست مخفی کند.
وقتی اینگونه آرام میشد و خونسردی مهمان نگاهش؛ یعنی
طوفان که نه، گردبادی در راه است.
همهی توجهها از سارا کنده شد و گرد آن دو جلب شد.
فردین باز هم چرخ‌های دور سامان زد و درست پشت سرش ایستاد.
انقدری عصبی بود که سامان صدای نفسهای بلندش را میشنید
و مشت دستانش سفتتر میشد.
سینههای صاف کرد و خونسرد گفت:
_خاتون یه چاقو برام بیار لطفا.
چشمان زنعمویش گرد شد و باز دستش بند صورتش شد و
صدای جدی پدرش بلند شد:
_فردین هیچ میفهمی داری چیکار میکنی؟
این بار جدیت صدای پدرش هم برایش مهم نبود.
_خاتونم زحمتشو نمیکشی، خودم برم بیارم.
خاتون نگاه مرددش را به اردلان خان دوخت و او که پلکهایش
را به نشانهی تایید روی هم گذاشت، به سمت آشپزخانه رفت.
با چاقوی بزرگی در دست برگشت و گوشه‌ی لب فردین بالا رفت.

چاقو را از خاتون گرفت و لبخندش هم ترس به جان خاتون نگران می‌انداخت.

نگاهش را به تیغهی چاقو دوخت و انگشتش را نوازش وار رویش کشید.

سوزشی در انگشتش حس کرد و رد باریکی از خون روی انگشتش جاری شد.

نیشخندی زد و نوک چاقو را که روی کمر سامان، دقیقاً نقطه‌ی مقابل قلبش گذاشت، صدای جیغ زنعمو و داد عمویش با هم قاطی شد.

اردلان خان قدمی جلو آمد و با اخمهای در هم گفت:
_نمایش کافیہ فردین.

نگاه به پدرش داد و یکمہو بلند زیر خنده زد.

خاتون لب گزید و قطره‌های اشک روی گونه‌هایش چکید.
طاقت این حال فردین را نداشت.

ناگهان خنده‌ی فردین قطع شد و سر جلو کشید و درست زیر گوش سامان زمزمه کرد:

_حس خوبی داره؟ وقتی دقیقاً تیزی خنجر و از پشت توی قلبم فرو کردی، حسش کردی. خوبه، نه؟

سامان آب دهان فرو داد و اگر میگفت نترسیده از این حال فردین
و حس تیزی چاقو روی کمرش، دروغ گفته بود.

— نظرت چیه منم حسشو تجربه کنم. هوم؟
پلک روی هم فشرد و با صدایی لرزان گفت:

— فردین...

فردین چاقو را به سمتی پرت کرد و دست روی شانه‌اش گذاشت
و با ضرب برش گرداند.

نیشخندی زد و جلوی چشمان حیران و نگران همه با آرامش
مشغول تا زدن آستینهایش شد.

سامان گنگ نگاهش میکرد و نمیدانست چه در انتظارش است.
کارش که تمام شد، ابرویی بالا داد و با لحنی ترسناک گفت:
— اما من تو مرامم از پشت خنجر زدن نیستم.

هنوز حرفش تمام نشده بود که مشتش پر خشم پای چشم سامان
نشست و نعرهی دردناکش شیشه‌های خانه را لرزاند.

روی زمین پرت شد و صدای جیغ مادرش در گوشش سوت
کشید.

نفس حبس شده از شوک و دردش را بیرون داد و قطره خونی
که جلوی چشمانش روی سرامیک چکید، نشان از شکافته شدن
گوشه‌ی

ابرویش داشت.

نفس عمیقی کشید و دست روی زمین گذاشت و با دردی که در سرش پیچیده بود سعی کرد بلند شود؛ اما با ضربهی پای فردین به

پهلویش پخش زمین شد.

فردین روی سینه‌اش نشست و مشت دوم که آن طرف گونه‌اش نشست، اردلان خان و اردشیر هردو قدم جلو گذاشتند که سر بالا آورد

و نگاه تیزش را به چشمانشان دوخت و تهدیدوار گفت:

—جلو بیاید این خونه رو روی سر همهامون خراب میکنم.

اردلان خان عصبی عصایش را سمتی پرت کرد و فریاد زد:

—فردین...

—یک بار، فقط یک بار کنار بایست اردلان خان.

انگار حتی اردلان خان هم این بار از نگاه پسرش خوف برش داشت.

فردین دستش را مشت کرد و از میان فک قفل شده‌اش غرید:

—این بار من میزنم و میگم نوش جونت نارفیک.

و مشتش درون صورت سامان فرود آمد و فریاد دردناک سامان

باز هم میان چهاردیواری خانه پیچید.

زد و هیچکس قدم جلو نگذاشت.
 زد و زنعمویش گریه و شیون راه انداخت.
 زد و خاتون التماسش کرد تمامش کند.
 اما هیچکس جرأت قدم پیش گذاشتن نداشت.
 باز هم مشتش را پر کرد و خواست در صورت سامان خالیاش
 کند که صدای زرین بانو مانعش شد:
 _فردین.
 دستش میان راه ماند و سر بالا آورد.
 مادرش با عصا آرام داشت از پلهها پایین میآمد.
 خاتون گریان به سمتش پا تند کرد و کمکش کرد پلهها را پایین
 بیاید.
 زرین بانو دستش را بالا آورد و خاتون عقب کشید.
 با قدمهای کوتاه و آرام به سمت فردین رفت و بالای سر سامان
 ایستاد.
 دستش را به طرف شیر مردش گرفت و منتظر نگاهش کرد.
 فردین چشمش را به دست مادرش دوخت و بعد روی صورت
 خونین و مالین سامان مکث کرد.
 _فردین.

رگ گردنش از عصبانیت در حال انفجار بود و صورتش به سرخی
میزد؛ اما فقط کافی بود مادرش صدایش کند. همین!
زرین بانو و چشم آهویش جفتشان از یک مکتب جادوگری را از
بر شده بودند.

دست درون دست مادرش گذاشت و از روی سینه‌ی سامان بلند
شد.

هنوز قدمی عقب نگذاشت بود که زنعمویش سمت سامان هجوم
آورد و با گریه سرش را در آغوش کشید.

و آخ بلند سامان هم جگرش را خنک نکرد.

زرین بانو کنار کشیدش و مجبورش کرد بنشیند.

دست روی شانهایش گذاشت و رو به خاتون گفت:

__مهناز شربت گلاب بیار براش.

دلش میخواست داد بزند شربت گلاب بخورد فرق سرم.

آرامم نمیکند...نمیکند.

او را بیاورید تا با چشمهایش آرامم کند.

او را بیاورید....!

DONYAIE MAMNOE

خاتون با شتاب به سمت آشپزخانه رفت و زن اردشیر با جیغ و
گریه گفت:

__پسرت زده پسر مو ناکار کرده، حالا واسه‌هاش شربت گلابم
بیارن؟

زرین بانو سر به سمتش چرخاند و تیز نگاهش کرد.

__همین که نداشتم زیر دستش جون بده زبون به دهن بگیر.
انقدری به فردین اعتماد داشت که نپرسیده بداند سر هیچ این
غوغا را بر پا نکرده.

سیمین دیگر صدایش در نیامد و گریان با پر شالش خونهای روی
صورت سامان را پاک میکرد.

غیرمنصفانه بود، ناعدالتی بود، اصلاً غیر منطقی بود؛ اما هیچکس
روی حرف اردلان خان و زرین بانو حق نطق کشیدن نداشت.
مهناز خاتون با شربت گلاب برگشت و آن را به دست زرین بانو
داد.

زرین بانو لیوان را به سمت فردین گرفت و فردین در حالی که
سرش را میان دستانش گرفت بود، با صدای گرفته‌های گفت:
__خوبم.

شانهایش را فشرد و بوسه‌های روی موهایش نشاند.

__بخور دردت به جونم.

نتوانست دست مادرش را رد کند.

لیوان را گرفت و لاجرعه سر کشید.

زرین بانو لیوان را از دستش گرفت و روی میز گذاشت.
 _پاشو مامان جان. دستات خونیه، پاشو هم دستاتو بشور، هم
 یکم سرتو بگیر زیر آب سرد حالت جا بیاد.
 و مگر مهم بود سامانی هم آن وسط دراز به دراز افتاده و از درد
 مینالد؟
 فردین بلند شد و مبل را دور زد و همین که به سامان رسید،
 ایستاد.
 و لرزی که به تن سیمین نشست را همه دیدند.
 نگاه پر نفرتش را به صورت خونین او دوخت و آب دهانش را
 جمع کرد و کنار صورتش تف کرد.
 چشمان سیمین گرد شد و دست روی دهان گذاشت تا صدای
 هین کشیدنش فردین را عصبی نکند.
 این مرد امشب عجیب خوفناک شده بود.
 فردین بیحرف به سمت سرویس بهداشتی رفت و صدای پیچ پیچ
 های پشت سرش مگر مهم بود؟
 وارد سرویس شد و در را بست و رو به روی آینه‌ی روشویی
 ایستاد.
 دستانش را بند سنگ دست شور جلویش کرد و نگاهی به صورت
 نا به سامان و آشفته‌اش انداخت.

سفیدی چشمانش به سرخی میزد و رگ گردنش نبض داشت.
 نفش را محکم بیرون داد و شیر آب را باز کرد و دستان خونیاش
 را زیرش گرفت.

حتی به این روز انداختن سامان هم آرامش نکرد.
 با هر مشتی که در صورتش میخواباند انگار آتش درونش
 شعله‌ورتر میشد.

دوای دردش فقط چشمان او بود و بس.
 لعنتی یک گوشه چشمش کافی بود برای خوب کردن حالش.
 اصلا کنارش بنشیند، نازدار نگاهش کند، یک نیمچه لبخند هم
 گوشه‌ی لبش بنشانند؛ مگر میشود او حالش خراب باشد؟
 نفش را آه مانند بیرون داد و مشتش را از آب پر کرد و به
 صورتش زد.

فایده نداشت.

از درون داشت میسوخت.
 سرش را زیر آب سرد گرفت و عمیق نفس کشید.
 هیچ به هیچ.

آب سرد هم مثل همان شربت گلاب...
 آب را بست و حوله را از جاحولهای چنگ زد و روی صورت و
 موهای خیشش کشید.

انگار او به جای سامان یک مشّت و مال حسابی دیده بود؛ تمام جانش درد میکرد.

حوله را سر جایش گذاشت و دستی میان موهای نمدارش کشید. از سرویس که خارج شد، همهی نگاهها سمت او چرخید. همه دور هم نشسته بودند و سیمین هم داشت به کمک خاتون مرحم روی زخمهای صورت سامان میگذاشت.

با نگاهی خنثی قدم پیش گذاشت و کنار زرین بانو نشست. اردلان خان سینه صاف کرد و توجه همیشان را جلب کرد. _فردین حالا که آروم شدی، رک و پوست کنده مشکلتون رو بگو تا ببینیم قابل حل شدن هست یا... _نه پدر من، قابل حل شدن نیست.

بی ادبی محض بود رشته کلام پدرش را پاره کردن؛ اما دیگر طاقت نداشت با دو دوتاهایشان که همیشه پنج میشد به جای چهار، باز

هم زندگی اش را تیرباران کنند.

و صدای گریهی سارا اوج گرفت.

اردشیر کلافه نوچی کرد و دست روی رانهایش کوبید.

_آخه پسر جان بگو چیشده، ما خیر سرمون چهارتا پیرهن بیشتر از شماها پاره کردیم.

با همان خونسردیای که دوباره به دستش آورده بود، دست به سینه شد و گفت:

— چهارتا پیرهن که هیچی، دختر شما سر تا سر زندگی منو پاره کرده. منم بچه نیستم که جمعتون کنم و بشینم چوقولی مثلاً زنمو بکنم.

سی سال و اندی سن دارم و خوب بدم برای زندگیم تصمیم بگیرم.

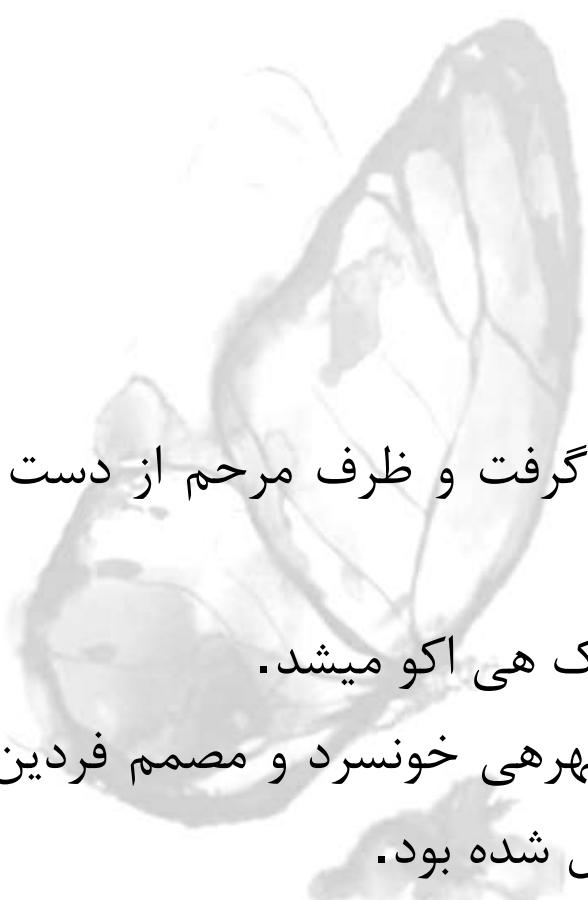
زرین بانو دست روی رانش گذاشت و فشرد و همین یعنی هر تصمیمی بگیری و یک کوه به اسم مادر پشتت داری. اردشیر دلخور نگاهش کرد.

— خب مثل اینکه کار از چهارتا پیراهن پاره‌ی ما گذشته و شما جدی تصمیمتو گرفتی. — بله، گرفتم...

و دست روی دست مادرش که روی رانش بود گذاشت و با صدایی رساتر از همیشه ادامه داد:

— میخوام دخترتون رو طلاق بدم.

DONYAIE MAMNOE



سکوت کل خانه را فرا گرفت و ظرف مرحم از دست سیمین افتاد.

و صدای فلز روی سرامیک هی اکو میشد.
همه مبهوتانه نگاه به چهرهی خونسرد و مصمم فردین دوخته بودند و انگار زبانشان قفل شده بود.
شوک سنگینی بود، برای همه؛ حتی برای سارایی که از قبل میدانست.

انگار عجیب ترین حرف عمرشان را شنیده بودند.
فردین که شرایط سارا را میدانست!

یکهو میان سکوت حاکم شده بر جمع، صدای قهقههی سارا بلند شد.

جوری قهقهه میزد انگار خنده دارترین حرف ممکن را شنیده. سیمین توی صورتش کوبید و روی زمین نشست.

__ خاک بر سرم. دخترم از دست رفت. با این حرفش انگار همه به خودشان آمده باشند، هر لحظه بیشتر از قبل نگرانی در صورتشان هویدا میشد.

سامان با همان صورت درهم شده از درد بلند شد و با قدمهایی بیتعادل به سمت سارا رفت.

کنارش زانو زد و صورت سرخ شده از خندهاش را میان دستانش قاب گرفت.

__ سارایی، تاج سرم، عزیز داداش آرام باش. سارا بدون اینکه کنترلی روی خندهاش داشته باشد، بریده بریده گفت:

__ شنی..دی چی گ..فت؟ می..خواد منو ط..ط..ط...

نتوانست حتی تلفظش کند و خندهاش شدت گرفت.

__ سارا! DONYAIE MAMNOE

وسط خنده به حق افتاد.

وسط خنده اشکهایش روی گونههایش لغزیدند.

وسط خنده گریه‌اش اوج گرفت.
 و با قهقهه زجه زد.
 حالش خوش نبود ادا.
 سامان را کنار زد و بلند شد.
 تلو تلو خوران به سمت فردین رفت و جلوی‌اش ایستاد.
 تنش رعشه گرفته بود و هق هقش نفسش را بریده بود.
 دیگر نمیخندید.
 فردین حتی با این حالش هم نگاهش نمیکرد.
 لعنتی بود.
 هنوز هم همان لعنتی ...دوست داشتنی بود.
 با خونسردی تمام زل زده بود به گل شکلاتی رنگ روی پرده.
 گفته بود شکلاتی حس خوبی بهش میدهد. نه؟
 امشب آن هم اثری نداشت!
 امشب اصلاً خوب معنایی نداشت.
 جلوی پای فردین زانو زد و گونهایش را با عجز به پایش کشید.
 _فردین...
 اردشیر این حال دخترش را طاقت نیاورد و بلند شد.
 _جمع کنید این خیمه شب بازی مسخره رو.

با همان عصبانیتی که از حال و روز سامان و سارا نشأت میگرفت،
رو به اردلان خان گفت:

— داداش پسر ت انگار وسیله بازی پیدا کرده آره؟ یا شایدم مست
کرده و این هوچی بازی رو راه انداخته.

فردین هم سارا را کنار زد و بلند شد و چشم در چشم عمویش
دوخت.

دیگر داشت زیاده روی میکرد و جواب لازم بود.

— آروم عموجان، زیادی دارید تند میرید. نه خیمه شب بازی، نه
بحث بازی، نه من مستم. بحث زندگی منه که نابود شد و شما
براش

جشن و پایکوبی راه انداختید.

— فردین!

صدای خشمگین اردلان خان که بلند شد، خونسردی او هم ته
کشید.

— فردین چی اردلان خان؟ فردین چی؟ گفتم اردلان خان من
این دختری نمیخواهم، گفتم فردین و خفه شدم. گفتم پدر جان
دل من گیریه

لامصب دیگهاس، گفתי فردین و خفه شدم. گفتم پدر من
زندگیمو نابود نکن، گفתי فردین و خفه شدم. گفتم من زیر بار
حرف زور

نمیرم، گفתי فردین و زیر بار حرف زورم رفتم. یه بار بذار حرفمو
بزنم، یه بار پشتم باش به جای مقابلم!

گفت و اردلان خان لب روی هم فشرد و هیچ نداشت بگوید.
همه حق را به فردین میدانند؛ حتی اردشیری که برزخی نگاهش
میکرد.

باز هم نگاه اردشیر سمت دردانه دخترش کشیده شد و نفسش
تنگ شد.

پدر بود!

__چقدر میتونی پست باشی که با دونستن وضع حال سارا...
زرین بانو نگذاشت حرفش را تمام کند.

برخاست و با خشم گفت:

__مواظب حرف زدنت باش اردشیر.

اردشیر پوزخندی زد و دستانش را چند بار به هم کوبید.

__خوبه، خیلی خوبه. همین شما پشتش بودی که رم کرده
زنداداش.

زرین بانو تاب نیاورد و فریاد زد:

__گفتم اول حرفتو مزمزه کن بعد بذار بیاد بیرون اردشیر.

اردشیر خفه خون گرفت و زرین بانو قدم جلو گذاشت.

خیره در چشمانش گفت:

__پسر من پسته؟ پسر من رم کرده؟ آره؟

آره را جوری گفت که اردلان خان هم چشم بست.

همه انگار یادشان رفته بود زرین بانو یک زمانی چه ابهتی برای خودش داشت.

الکی که نشده بود زرین بانو!

و حال هیچکس مقابل زرین بانوی دوباره جان گرفته و دوباره قد علم کرده و دوباره با ابهت جرئت نطق کشیدن نداشت.

__باید دید کی باعث و بانیش بوده؟ کی زندگی پسر منو به تاراج برد؟ کی پستش کرد؟ کی کاری کرد که رم کنه؟ کی اردشیر؟ فریاد زد و اردشیر هیچ نداشت بگوید و فقط دندان روی هم میسایید.

__جواب بده! غیر از اینه که مقصر اصلیش تو بودی و اردلانی که

پشت برادرش رو گرفت به جای پسرش؟

یکی از عصاهایش را روی زمین پرت کرد و بلندتر فریاد زد:

__غیر از اینه که اون دختری با هزارتا ننه من غریبم بازی فردین

و مجبور کرد؟

محکم تخت سینه‌ی اردشیر زد و باعث شد چند قدم عقب برود.
 _ غیر از اینه که یه صبح تا شب نشستی زیر گوش اردلان خوندی
 که از تمام ارث و میراث خاندان کیاراد محرومش کنه و اردلانم
 با

کمال میل قبول کرد؟

نگاهش را در جمع چرخاند و همه لال شده بودند.

_ غیر از اینه که پسر مو یک ماه از خونهای فراری کردید؟
 به سینه‌های کوبید و فردین قدم جلو گذاشت.

_ دیگه چی از جون پسر می‌خواید؟ تا قد رشیدش و زیر خاک
 نکنید دست بردار نیستید؟ بسه دیگه. این بار من پشتشم. این
 بار

نمیذارم زمینش بزنید. بار پیش زمینم زدید و زمینش زدید؛ اما
 این بار دیگه نمیذارم. از تو گرفته اردشیر تا اون سینا که کوچیک
 خانوادها تونه، یکی تون بخواد نطق بکشه جوری زمینش میزنم
 که همهاتون انگشت به دهن بمونید.

انگشتش را تهدیدوار به سمت همیشان نشانه رفت.

_ پس مواظب رفتاراتون باشید که این بار زرین بانوی این عمارت
 پشت پسرشه.

و همه خوب میدانستند بانوی این عمارت یعنی بانوی اردلان خان و اردلان خان همه کارهی خاندان است.

اردشیر آمد لب باز کند که سارا پیش دستی کرد و صدایش توجه همه را به خود جلب کرد:

— این ردو همهاتون خوب یادتونه درسته؟

به رد بخیهی روی مچش اشاره کرد که حاصل تیغ کشیدن روی رگش جلوی همین جمع بود.

دیگر نه میخندید، نه گریه میکرد؛ خنثی بود انگار، بی ح س بی حس!

— یادتونه جلوی چشمتون رگمو زدم و فردین رسوندم بیمارستان و همه فکر کردید راضی شده؛ اما نه... خندید.

— نه، راضی نشده بود؛ به هوش که اومدم باز گفت نمیذاره این وصلت سر بگیره.

سیمین متعجب گفت:

— پس چطوری...؟

سارا به سمت فردین چرخید و نیشخندش فک فردین را منقبض کرد و دستانش را مشت.

— یادته چطوری مجبور شدی تن به این وصلت بدی فردین؟

بیشرمانه داشت به آن کاری که کرد و هیچکس جز خودش و او خبر نداشت اشاره میکرد.

دندان روی هم سایید و غرید:

__یادمه، خوب یادمه.

بعد از بیهوشی ناشی از عمل، بالاخره به هوش آمده بود». .
ترتیب یک اتاق خصوصی برایش داده بود و خودش هم دائما در حال تماس با پدرش بود.

اردلان خان نگذاشته بود هیچکس پایش را بیمارستان بگذارد.
فردین بود.

و همه خوب میدانستند فردین که باشد خیال اردلان خان راحت است.

درب اتاقش را باز کرد و آرام داخل رفت.

سارا به خاطر مسکنهایی که برای دردش زده بودند خوابیده بود.
روی مبل کنار تختش نشست و دستانش را در هم قفل کرد.

هنوز صحنهای که سارا جلوی کل خانواده رگش را زد، جلوی چشمش بود.

نفسش را کلافه بیرون داد که صدای ضعیف و نالهوار سارا به گوشش خورد.

بلند شد و به سمتش رفت.

حتما درد داشت.

رویش خم شد و سرش را نزدیک صورت دخترک برد تا بفهمد چه میگوید.

تنها چیزی که شنید اسم خودش بود و یک سری کلمات نامفهوم.

این دختر داشت با خودش چه میکرد؟! کمر راست کرد و نگاه تاسف بارش را به صورت رنگ پریده‌ی دخترک دوخت.

نمیتوانست قبولش کند. وقتی با گوشه چشم آن دختر بچه میمرد و زنده میشد، نمیتوانست سارا را قبول کند.

دست سارا را میان دستانش گرفت و در دل زمزمه کرد: _متاسفم.

اما با فشرده شدن دستش و دیدن چشمان نیمه باز سارا که میدرخشید فهمید خراب کرده.

در حالی که دستش را پس میکشید، با لحنی که سعی میکرد عادی باشد گفت:

_خوبی؟

سارا دستش را میان راه چسبید و با لبخندی که شوقش را نشان میداد لب زد:

__ حالا که دارمت خوبم.

لب باز کرد بگوید اشتباه میکنی که سارا دستش را بالا برد و بوسهای رویش نشاند.

__ من جونمو واسه این دستا دادم تا دستم میونشون جا گرفت.

لب گزید و لعنتی حوالهی خودش کرد.

__ اونطور که فکر میکنی نیست سارا.

و جان کند تا ملایم این جمله را بگوید.

سارا بیخیال کلافگی چشمانش خندید و انگشتانش را قفل پنجههای فردین کرد.

__ دیگه چطور میخواد باشه؟ دستمو گرفتی، با گرمای دست چشم باز کردم، قبول کردی!

نفسش را محکم بیرون داد و سعی کرد با ملایمت بیشتر دستش را از دست سارا جدا کند.

__ نظر من تغییر نکرده سارا.

به لحظه نکشید لبخند سارا پر کشید و برق نگاهش خاموش شد.

شوکه شدنش باعث شد دستش شل شود و فردین عقب بکشد.

اشک که در چشمان ناباور سارا حلقه زد فردین دلش میخواست سرش را به دیوار بکوبد.

دستانش را تسلیم وار بالا آورد و با آرامشی که زور میزد حفظش کند گفت:

«بن سارا! اول آرام باش، حالت که خوب شد و ترخیص شدی تو خونه حرف میزنیم.»

قطره اشکی که درون چشمانش خودش را به در و دیوار میکوبید برای رها شدن، بالاخره روی گونه‌هایش لغزید.

فردین لب روی هم فشرد و نمیدانست با مشکلی که سارا داشت چطوری اوضاع را آرام کند.

ناگهان دست سارا بند یقه‌هایش شد و با تمام زور پایین کشیدش.

بیاراده روی دخترک خم شد و تنها کاری که توانست بکند این بود که دستانش را دو طرف سر سارا ستون کند که سنگینیش

روی

او نیافتد.

با کار یک دفعه‌هایش تمام تلاشی که او برای آرام بودن میکرد را برباد داد.

خشمگین توی صورتش غرید:

«هیچ میفهمی چه غلطی داری میکنی؟»

سارا با چشمانی که رگه‌های سرخ درونش به خوبی مشخص بود، خیره‌ی چشمان او شد و تهدیدوار زمزمه کرد:

—اون دختر دست گذاشته روی نقطه ضعف من، اگه نقطه ضعف من خودش کنار نکشه، جوری دست میذارم روی نقطه ضعف اون

دختر که به بدترین نحو ممکن پست بزنه.

سارا داشت تهدیدش میکرد!

گوشه‌ی لبش بالا رفت و نگاهش را قفل چشمان او کرد. تا به حال احدالناسی جرأت نکرده بود فردین کیاراد را تهدید کند؛ شجاعت این دختر ستودنی بود!

بوسه‌های روی پیشانی دخترک نشاند و زیر گوشش لب زد: —اون دختر نقطه ضعف من نه، تما م منه؛ دست گذاشتن روی نقطه ضعفش یعنی شمشیر از رو بستن برای من. میدونی دیگه؟ سارا موهای کوتاه پشت گردنش را چنگ زد و زمزمه کرد:

— «اگه ته این شمشیر از رو بستن داشتن تو باشه؛ همین الان بسم الله‌اش رو میگم

حرفش را جدی نگرفت و همین جدی نگرفتن کار دستش داد. دندان روی هم سایید و سارا پیروزمندانه لبخند زد. باز هم پیروز این بازی او بود.

نمیخواست کاری کند فردین جلوی جمع کم بیارود؛ اما وقتی التماس جواب نمیدهد، باید سراغ راه های دیگر رفت. پایین لباسش را نمایشی تکاند و با صدایی که هنوز ته ش لرز داشت گفت:

«این موضوع رو خودمون حلش میکنیم، بهتره بحثش تموم بشه.»

و زرین بانو عقب گرد کرد و تیز به فردینی که از خشم سرخ شده بود نگاه کرد.

یک جای کار میلنگید

یک چیزی را نمیدانست

سارا به خودکشی بسنده نکرده بود

باید میفهمید چه چیزی اینگونه نطق پسرش را کور میکند.

«کتاب «ماژیک را برداشت و روی کارتون نوشت

نفسش را بیرون داد و لب زد:

«اینم آخرین کارت...»

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای زنگ بلبلی خانه بلند شد. با پشت دست عرق روی پیشانیاش را پاک کرد و با صدای بلندی گفت:

—آریا ببین کیه.

آریا سریع از پای دوچرخهی کهنه‌اش بلند شد و به سمت در دوید.

افسون خم شد کارتون را بردارد که صدای یالله گفتن مردی باعث شد در همان حالت خم شده بماند.

آرام سر بالا آورد و از پایین پنجره نگاه به حیاط انداخت.
با دیدن دو مردی که از طرف سمساری آمده بودند نوچی زیر لب گفت و تقریباً داد زد:
—صبر کنید.

همانطور دولا دولا از اتاق خارج شد و به سمت چوب لباسی رفت و چادرش را برداشت.

چادر را سر کرد و در حالی که محکم زیر گلویش چفتش کرده بود وارد حیاط شد.

—سلام. بفرمایید داخل، وسایل داخله.

دو مرد که از فرط گرما و شدت نور خورشید و شاید خستگی اخم‌هایشان حسابی در هم بود، یالله گویان وارد خانه شدند.

افسون نگاهش را در حیاط به هم ریختشان چرخاند و کلافه نفسش را بیرون داد.

تازه اول دردسرهاش بود.

تمیز کردن آن خانه و بردن همین یک وانت وسایل خورده ریزه و چیدنشان خود بدبختی بود.

چادرش را زیر بغلش زد و لبه‌اش را به دندان گرفت. خم شد و صندوقچه‌ی مادرش را که کنار فرش‌ها گذاشته شده بود، برداشت و حس کرد نفسش برای چند ثانیه در سینه ماند. عجیب سنگین بود لامصب.

پله‌های زیرزمین را آرام پایین رفت و در داغانش را با لگد باز کرد.

داخل رفت و فقط خدا خدا میکرد در تاریکی پایش به چیزی گیر نکند و با این صندوقچه نقش زمین شود. صندوقچه را کنار تابلو فرش‌ی که مادرش بافته بود گذاشت و کمر راست کرد.

دست به کمرش گرفت و خستگی از سر و رویش میبارید. _آخ خدا نفسم برید.

سه روز یک بند وسیله جمع میکرد، درست؛ اما باز هم وقت استراحتی نداشت و این را خودش خوب میدانست.

هفته‌ی دیگر باید پدرش را از مرکز ترک اعتیاد می‌آورد و تا آن زمان خانه‌ی جدید باید آماده میشد.

کمتر از یک ماه دیگر تا عید داشتند و این هم وضعیتشان را نور علی نور کرده بود دیگر.

چادر که از سرش افتاده بود را درست کرد و پله‌های زیرزمین را بالا رفت.

گلوی خشک شده و هلاک دو قطره آب بود. به سمت آشپزخانه رفت و آریا را مشغول جمع کردن خورده ریزه‌های ته آشپزخانه دید.

—دورت بگردم من پسر زرنگم.
تنها لیوانی که روی سنگ آشپزخانه بود برداشت و زیر شیر گرفت.

—آریا برو به ملوک خانوم بگو بیاد کارش دارم.
ی گفت و افسون لیوان آب را یک نفس بالا رفت. «چشم» آریا هنوز آریا به درگاه آشپزخانه نرسیده بود که تند لیوان را از لبهایش فاصله داد و گفت:

—درضمن بگو بساط چای و لیوان و همه چیز و جمع کردم، دوتا استکان چای هم برای این بندهای خدا بیاره.
آریا باز سری تکان داد و بیرون رفت.

لیوان را روی سنگ گذاشت و دستش را بند چادرش کرد.

انقدر درگیر جمع و جور کردن وسایل بود که ساعت آمدن شاگرهای سمسار را ز کل فراموش کرده بود؛ وگرنه یک لباس مناسب

میپوشید که در این بل بشو چادر نخواهد دست و پا گیرش شود. باید زودتر سراغ آن خانه میرفت.

رنگ و رو دادنش کار حضرت فیل بود. اول از همه باید یک دست حسابی به داخل ساختمان میکشید، بعدش هم سراغ حیاط میرفت.

بعد از مرتب شدنش چند گل و سنبل وسط باغچهها بد نمیشد. صدای دویدن آریا و پشت بندش سلام ملوک خانوم به خود آوردش.

تکیه‌اش را از سنگ آشپزخانه گرفت و چادرش را جمع کرد. به سمت درگاه آشپزخانه رفت که همان لحظه ملوک خانوم جلوی درگاه ایستاد.

__خسته نباشی دخترجان.

لبخندی که روی لب نشاند خستگی را فریاد میزد.

__مگه میشه آدم اسباب کشی داشته و خستگی به تنش نشینه؟ ملوک خانوم با غم سر تکان داد و این دختر بیشتر از دختر خودش نباشد، کمتر هم عزیز نبود.

و افسون غمش را به خوبی از چشمانش میخواند.
خودش هم غم داشت برای دور شدن از زنی که کم برایش مادری
نکرده بود.

جلو رفت و ملوک خانوم را به آغوش کشید.
_قرار نیست این اسباب کشی فاصلهای بین من و شما بندازه
ملوک خانوم؛ هم من میام، هم شما.
قطره اشکی از چشم ملوک خانوم چکید و با بغض خندید.
_آره دختر جان. فکر میکنم توام مثل سمیرا شوهر دادم. اما بازم
دختر منی و رفتنت دورت نمیکنه از من.
افسون هم با تلخ خندی گوشه‌ی لبش حرف او را تاکید کرد.
ملوک خانوم مادر بود؛ یک مادر با تمام رنگ و لعاب سرخ و
سبزش.

از آغوشش در آمد و کوتاه نفس کشید تا بتواند بخندد.
پش بند خنده‌ی ضعیفی که روی لبهایش جان گرفت آمد چیزی
بگوید که صدای آریا نگذاشت:

_آبجی دستم افتاد، اینو بگیر ازم.
سینی چای را از دستش گرفت و رو به ملوک خانوم گفت:
_دست شما درد نکنه. زشت بود چیزی براشون نبرم.

ملوک خانوم با پر چادرش اشک گوشه‌ی چشمش را گرفت و با صدایی که سعی میکرد عادی باشد و از بغض نلرزد گفت:
_آره مادر. ببر براشون یه گلویی تازه کنن.

افسون کمی خیره نگاهش کرد و دست آخر بوسه‌های روی گونه‌ی چروکیده‌اش نشاند.

چادرش را جمع کرد و سینی به دست از آشپزخانه خارج شد. سینی را روی سکوی ایوان گذاشت و آریا را صدا زد. آریا که با دو از آشپزخانه بیرون آمد و کنارش ایستاد، آرام گفت:
_برو به عموها بگو بیان چای بخورن.

آریا سر تکان داد و افسون به سمت دوچرخه‌ی او رفت. تمام دل و روده‌اش را درآورده بود و کف حیاط پهن کرده بود. سری از روی تاسف تکان داد و این پسر خدای انرژی و شلوغ کاری بود.

کافی بود درون مرتب ترین اتاق ممکن بگذاریش و به حال خودش رهایش کنی؛ بعدا که سراغش میرفتی آن اتاق را به انباری

تبدیل کرده بود این پسرک تخس.

زنجیر چرخ دوچرخه را برداشت و کمی نگاهش کرد. بلد هم نبود سر هم بندیش کند بدبختانه.

زنجیر را روی دوچرخه انداخت و با پا به گوشه‌ی حیاط هولشان داد که میان راه مردها نباشد.

عقب گرد کرد که همان لحظه مردها با چهره‌های خسته و خیس از عرق از خانه بیرون آمدند.

ی هم چاشنی رد شدنش کرد. « خسته نباشید » سر پایین انداخت و در حالی که چادرش را سفت گرفته بود از کنارشان رد شد و آرام

منتظر جوابی از طرف آنها نشد و داخل خانه رفت.

وارد اتاق شد و با نگاهی به حیاط که مطمئن شود مردها سرشان به خوردن چایی گرم است، چادرش را از سر برداشت.

تنها مانتویی که همراه با لباسهای دیگر درون بقچه گذاشته بود را تن زد و شال مشکیش را هم سر کرد.

فل فور از خانه بیرون رفت و در همان حال که به سمت آشپزخانه میرفت دستی به جیب شلوارش کشید ببیند موبایلش هست یا نه.

برجستگیش را که لمس کرد خیالش راحت شد و داخل آشپزخانه رفت.

ملوک خانوم مشغول شستن پر چادرش بود.

با شنیدن صدای پای او به سمتش برگشت و مهربان به رویش لبخند زد.

— چرا انقدر هولی مادر؟

— اون خونه رو هنوز هیچ کاری نکردم. تمیزکاری داره، مرتب کردن داره، بعضی از وسایلو باید جا به جا کنم. یه هفته بیشترم وقت ندارم.

عصبی و کلافه دستانش را بالا برد و عاصی ادامه داد:

— اسباب کشی هول هولی ام مکافاتیه به قرآن.

ملوک خانوم از حرص خوردن شیرینش به خنده افتاد و رد باریکی از لبخند روی لبهای افسون هم رنگ گرفت. به سختی راه که میرسید، پا پس نمیکشید؛ اما غرغرش گوش فلک را کر میکرد.

ولی غرزدنش هم از آنهایی بود که فردین میگفت پیرش نمیکند. از یادآوری روزهایی که از دست سختی درس هایش پیش فردین غر میزد و فردین با خنده و یک عالم عشق نگاهش میکرد؛ تلخ خندی روی لبش نشست و دردی میان قلبش.

دستی به صورتش کشید تا از فکر فردین در بیاید و میان این هاگیر واگیر خاطرات پا بیخ گلویش نگذارند.

__ملوک خانوم من برم سروقت اون خونه، شما هوای اینجا رو داری؟

ملوک خانوم با اطمینان پلک روی هم گذاشت و دل افسون آرام گرفت:

__آره مادر، آریا هم نمیخواد ببری میپیچه تو دست و پات. لبخندی قدردان زد و گونه‌ی ملوک خانوم را بوسید.
__جواهری به خدا. فقط ملوک خانوم اینا تو اتاق و زیرزمین نرن، همه وسایلی که لازمه ببرن تو خود هال و حیاطه.
ملوک خانوم سر تکان داد و افسون با خیالی آسوده عقب گرد کرد.

__جبران میکنم. فعلا خدافظ.
از آشپزخانه بیرون زد و آریا را باز پای دوچرخهی داغانش دید.
__آریا.

سر آریا به سمتش چرخید و فوراً بلند شد و پیشش رفت.
خم شد و دستی میان موهای کوتاهش کشید.
__من میرم خونه جدیدمون و میام، اونجا یکم کار دارم. تا میام ملوک خانوم و اذیت نکنی.
ی گفت و افسون موهایش را بوسید. « چشم » آریا مودبانه

به طرف درب خانه رفت و حال که ملوک خانوم را بالاسر خانه و وسایل و آریا گذاشته بود خیالش راحت بود.

به سر خیابان که رسید دست درون جیبش برد موبایلش را در بیاورد که صدای بوق ماشینی توجهاش را جلب کرد.

در محلهشان کسی برای بلند کردن دختر بوق نمیزد!

سر بالا گرفت ببیند چه کسی بوده که با دیدن ماشین سامان اخمهایش در هم رفت.

این پسر انگار عادت کرده بود به راننده شخصی بودن برای او.

خواهر و برادر یکی از یکی کنه تر.

تاسف وار سر تکان داد و به طرف ماشین رفت.

سامان شیشه را پایین داد و نگاه افسون به صورتش که افتاد کپ کرد.

رسمًا هلو شده بود لولویی پر از کبودی!

پای چشمش انگار بادمجان کاشته بودند و گوشه‌ی لبش شکافی عمیق برداشته بود.

پیشانی و چانه‌اش هم از این کبودی بینصیب نمانده بودند.

دستش را به شیشه گرفت و مبهوت لب زد:

— چه بلایی سرت اومده؟

سامان نیشخند زد و انگار همین نیشخند کافی بود برای جواب افسون.

آخ فردین...آخ!

ببین چه به روز این پسر آورده بود.

—سوار شو.

با این سر و ریخت و صدای گرفته و وضعیت داغان وقت جر و بحث نبود.

بیحرف ماشین را دور زد و سوار شد.

سامان ماشین را راه انداخته و نگاه سنگین افسون هنوز روی صورتش چرخ میخورد.

—چرا؟

سر چرخاند و سؤالی نگاهش کرد.

—چرا اینجوری افتاده به جونت؟

بی خیال نگاهش را به جاده دوخت و گرفته لب زد:

—تو.

چشمان افسون بیشتر از حد معمول گشاد شد و تعجب جایی میان چشمان گرد و دهان نیمه بازش پرسه میزد.

—من؟!

سامان بیتوجه به تعجب و بهتش گفت:

— امروز قراره حقایق رو برات روشن کنم که فهمیدنشون خیلی به دردت میخوره. کجا میری؟

و افسون کنجکاو تر و گیج تر از قبل لب باز کرد:

— حقایق؟ یعنی چی؟ من نمیفهمم!

— کجا میری؟

علامت سؤال های درون سرش داشت مغزش را میخورد.

— گفتم چیه قراره برام روشن کنی؟

و سامان خونسرد تر از قبل تکرار کرد:

— کجا میری؟

آخ که این خونسردیاش را از فردین گرفته بود، همچین دلش میخواست با همین ناخن هایش صورت داغان خونسردش را خط خطی کند.

هرچند دست فردین درد نکند، کم نگذاشته بود.

— سامان درست جوابمو بده. چیه میخوای بهم بگی؟ کدوم

حقایق؟ من از چی بیخبرم؟

و نگاه شیشه‌های سامان که رویش نشست، همان تکرار سؤالی بود

که دیگر حال پرسیدنش را نداشت.

افسون خیره نگاهش کرد و لجاجتش هم کم از فردین نداشت.

این دو پسرعموی لعنتی قصد جانش را کرده بودند انگار.
با عصبانیت مشتش را به در ماشین کوبید و آن حقایقی که
علامت سوال بزرگی در سرش شده بود مجبورش کرد آدرس
خانه‌ی

جدیدشان را به سامان بدهد.
در طول مسیر هیچ حرفی زده نشد؛ نه سامان جان حرف زدن
داشت و نه افسون حواس درست و حسابی.
رو به روی خانه‌شان که توقف کردند، افسون پیاده شد و سامان
هم ماشین را خاموش کرد و به دنبالش پیاده شد.
نگاهش را بین خانه‌ها چرخاند که با کلید انداختن افسون،
حواسش جمع خانه‌ی رو به رویاش شد.
از بیرون زیبا به نظر میرسید.
یک خانه‌ی نقلی و زیبا.

مطمئن بود از آن خانه‌هایی است که درون حیاطش یک تخت
چوبی دارد و چند درخت هم دور و برش.
حوض هم احتمالا آن وسط داشت.
از بچگی عاشق این خانه‌ها بود و همیشه هم فقط درون تلویزیون
میدیدشان.

افسون داخل رفت و ادب حکم میکرد به سامان تعارف بزند.

در را بازتر کرد و رو به سامان گفت:

__میخوای تا شب وایسی نمای خونه رو از بیرون نگاه کنی؟
سامان به خودش آمد و با لبخندی گوشه‌ی لبان دردناکش داخل رفت.

نگاهش را در حیاط چرخاند و با دیدن حیاط نابود شده انگار تمام تصورات زیبایش زیر آوار له شده باشند، چهره‌اش گرفته شد.

افسون بی توجه به اوپی که حیاط را با نگاهش بالا و پایین میکرد، داخل رفت و پرده‌ها را کنار زد.

رسما خاک از سر و روی خانه میریخت.

شالش را از روی شانه‌اش باز کرد و پشت گردنش بست.

آستینهای مانتویش هم بالا زد و دست به کمر نگاهش را میان گرد و خاک خانه چرخاند.

و تار عنکبوت های گوشه‌ی دیوارها اوج بدبختی بود.

__اینجا خونه‌اس یا...؟

با صدای سامان عقب گرد کرد و وقتی او را درحالی که دستش را روی دهانش گذاشته بود و با انزجار در و دیوار خانه را نگاه میکرد، دید بلند زیر خنده زد.

لوس بار آمدن فقط برای دخترها نبود انگار.

سامان متعجب به خندهاش نگاه کرد و خواست دلیلش را بپرسد
 که افسون ناگهان خندهاش را خورد و بدجنس نگاهش کرد.
 حال که مزاحمش شده بود چرا استفادهی بهینه ازش نکند؟
 جلو رفت و دست به کمر رو به رویش ایستاد.

_کُت رو در بیار.

و نگاه کنجکاو و ابروی بالا رفتهی سامان عجیب خنده دار بود.
 _کُتمو؟

با خونسردی سر تکان داد.

_اوهوم.

سامان گنگ نگاهش کرد و کتش را در آورد.

_آستیناتم بزن بالا.

_واسه چی خب؟

_بزن تا بهت بگم.

آستینهایش را هم تا زد و سؤالی افسون را نگاه کرد.

افسون نگاهش را دور سالن چرخاند و بالاخره جارو را دقیقاً کنار
 سامان پیدا کرد.

کمی به سمتش خم شد و آن یکی ابروی سامان هم بالا پرید.

این دختر را یک چیزی شده بودها!

آن از درخواست در آوردن کتش و این هم از کم کردن
فاصله‌شان!

افسون جارو را برداشت و جلوی سامان گرفت.
_بسم الله.

و سامان شوکه نگاهش کرد.

الان به او گفت کف این خانه را جارو بکشد؟
سامان کیاراد و این کارها؟!

اصلا او چه فکر میکرد، این دختر چه کرد!

افسون با دیدن قیافه‌ی هنگ کرده‌اش لب روی هم فشرد تا
نخندد و جدیتش زیر سوال نرود.

بشکنی زد و جارو را جلوی چشمان گشاد شده‌ی سامان تکان
داد.

_به چی نگاه میکنی؟ بگیرش دیگه.

_من...؟

حرفش را نیمه رها کرد و به خودش و جارو اشاره کرد.

افسون چشم ریز کرد و جارو را میان دستان سامان انداخت.
_بله، تو.

و دقیقا مشابه حرکت سامان را با انگشت تکرار کرد.

سامان نفسش را محکم بیرون داد و این دختر انگار جدی جدی شوخیاش گرفته بود.

جارو را کناری انداخت و دست افسون را گرفت و به سمت مبلهای خاکی کشاند.

افسون با اخم نگاه به دستش داد و به اجبار سامان دقیقاً کنارش روی مبل نشست.

—چیکار میکنی؟ نیومدیم اینجا بشینیم گپ بزنیم که به سر و وضع خانه اشاره کرد
—هزارتا کار مونده رو دستم.

دست روی زانو گذاشت و آمد بلند شود که سامان مچش را چسبید و با آرامش پلک روی هم گذاشت.

—میدونم عزیز من؛ تو دو دقیقه بشین به حرفای من گوش کن، بعد خودم نوکرتم هستم، با هم تا شب خونه رو راست و ریست میکنیم.

حله؟

افسون چشم غره ای نثارش کرد که دستش را ول کرد و دست به سینه نگاه به رو به رویش داد.

—اصلاً به من چه. خودت اصرار داشتی اون ناگفته ها رو برات بگم. حالا نمیخواهی، بلند شو برو به تمیزکاریت برس؛ خوددا...
DONYAIE MAMNOE

با ضربه کوسن مبل در صورتش، حرفش نصفه ماند و آخی از درد گفت.

دست روی بادمجان پای چشمش گذاشت و با ابروهای بالا رفته نگاه به افسون داد.

و افسون حق به جانب شانه بالا انداخت.

یه نفس داشتی میگفتی، باید یه جوری استپت میکردم دیگه. سامان کمی خیره نگاهش کرد و با تمام توان داشت زور میزد نخندد.

این دختر یک روی دیگری هم داشت انگار.

اما مطمئن بود بعد از شنیدن حرفهایش دیگر این روی افسون را نمیبیند.

با این فکر خنده از پشت سد لبهایش عقب نشینی کرد و جایش را اخمی غلیظ میان ابروهایش گرفت.

افسون متعجب به این تغییر یک دفعهای چهرهی او نگاه کرد و حالش خوش به نظر نمیرسید!

او هم جدی شد و به سمت سامان چرخید.

میشنوم.

سامان سر پایین انداخت و کمی بیشتر از کمی سخت بود گفتنش.

__خب...ببین...مسلمای میدونی که راجع به تو و فردینه!
 آب دهان فرو داد و افسون پلک بر هم نمیزد که نکند یک واو را
 لب خوانی کند و او نبیند.
 __سارا...__

مکث کرد و نگرانی ته نگاه افسون رنگ گرفت.
 __بچه‌اش خوبه؟
 و نگاه مبهوت سامان دقیقاً نگرانی ته نگاهش را مات ماند.
 تا به حال ندیده بود کسی سراغ سلامتی بچه‌ی هوواش را بگیرد.
 سارا که از هوو هم برای افسون یکی دو پله آن طرف تر بود.
 چرا حس میکرد خدا دو تا بال و یکی از آن تاج‌های سفید
 فرشته‌های برای این دختر کم گذاشته؟
 نفسش را عمیق بلعید و نگذاشت بالا بیاید.
 هی آمد بگوید بچه‌ای در کار نیست.
 هی خواست بگوید هم‌هاش یک بازی مسخره بیش نبود.
 هی دهانش بنای لق شدن گذاشت.
 اما هر بار محکم تر از قبل تو دهنی نثار خودش کرد.
 __خوبه.
 افسون نفس عمیقی کشید و نمیدانست الان خوشحال است یا
 ناراحت.

بچه‌ی عشقش خوب بود دیگر... گور بابای لقب مادرش که آن زن از او قاپیده بود.

میشد گفت غمگین ترین خوشحالی دنیا را درون قلبش داشت.
_ پس چی شده؟

سامان واقعا نمیدانست از کجای این کلاف را پاره کند.
_ سارا برام چیزی رو گفت که حس کردم حفته بدونی.
و نگاه منتظر افسون دستان سامان را مشت کرد.
مطمئنا شوک بدی قرار بود نثار حال دخترک شود.

دستی به ته ریشش کشید و نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند.
_ من اصلا مقدمه چینی بلند نیستم و الان واقعا نمیدونم
چطوری باید بهت بگم.

سیر و سرکه بیشتر در دل افسون جوشید.
_ مقدمه لازم نیست، فقط بگو تا جون به لب نشدم.
آب دهان فرو داد و نگاه به چشمان مضطرب دخترک دوخت.
نفس عمیقش یکی پس از دیگری عمیق تر شد و دل به دریا زد:
_ میخوام دلیل جدایتونو برات بگم.
افسون گیج نگاهش کرد و چرا جوری حرف میزد که انگار او از همه چیز بی خبر است؟

دلیل جدایی؟

خب این دیگر گفتن داشت؟

مگر چیزی جر کم بودنش بود؟

مگر چیزی جر پایین تر از فردین بودنش بود؟

شاید هم بود...

شاید خواستنی بود که یک طرفه بودنش ختم شد به شکستی با
طعم ازدواج.

هرچه که بود مطمئناً الان وسط این بل بشو وقت شنیدنش نبود.
اصلاً او آمده بود بگوید که چه؟

بیشتر بسوزاندش؟

یا غم روی دردش بگذارد و داغانش کند؟

دلش میخواست داد بزند بلند شو گورت را گم کن، من به حد
کافی خراب هستم.

اما دندان سر جگر گذاشت و لب روی زبان قفل کرد و فقط گوش
شد.

سامان نگاهش را تاب نیاورد و سر پایین انداخت.

و هزار و یک بار در دلش نالید کاش... کاش... کاش...

کاش میتوانست مثل همین گرد و خاک ها بشوید و ببرد هرچه
شنیده بود و حال قرار بود جوری دخترک را داغ کند که تا ته
دنیا

بسوزد.

اما حیف که باید میگفت و آتش به خرمنش میکشید.
نفس عمیقش این بار حبس ماند و همراه با واو به واو کلمه‌های
که درد را فریاد میزد رها شد:
_آریا.

و انگار جان کدنی چند دقیقه ای را مزه کرده بود.
افسون کمی به سمتش مایل شد و به گوشه‌هایش شک داشت.
_آریا؟!!

چشم از نگاه خیره و گنگش دزدید و حس میکرد سینه‌اش
سنگین شده.
_آریا.

قطعا چرت و پرت را با هم قاطی کرده بود و خزعل تحویل
میداد!

آریایش چه ربطی به این قضیه داشت؟

_نمیفهمم...

_درک میکنم. برات مو به مو توضیح میدم.

افسون سری تکان داد و آب دهان فرو داد و داشت با تمام توان زور میزد گيجياش کنترل اعصابش را از دستش خارج نکند. بیشتر به سمت دخترک چرخید تا تسلط بیشتری روی ریز به ریز عکس العملهایش داشته باشد.

مثلا اگر خواست یک چک آبدار نثارش کند خودش زودتر سر جلو ببرد.

به بچه‌ی هفت ساله هم بگی فردینی که الان اینجوری عاشقه میتونه اون زمان همچین حرفایی زده باشه، باورش نمیشه. درسته؟

هیچ نگفت و منتظر نگاهش کرد.

این مقدمه چینی‌ها داشت جانش را به لبش میرساند.

فردین مجبور شد؛ به خاطر آریا، به خاطر تو که جونت بند جون آریاس... به والله مجبور شد.

نمیفهمید چه میگوید این مردک.

بالا میرفت، پایین میآمد... نمیفهمید.

دستی به پیشانی‌اش کشید و آرامشش داشت ته میکشید.

از اولش با هزار و اندی مقدمه چینی و این حرفای روانی کننده لازم نیست جلو بری. میدونم فردین مجبور شده، اما آریا کجای

این

اجباره؟

سامان به سرعت سر بالا کشید و با چشمان وق زده نگاهش کرد.

میدانست فردین مجبور شده؟

خب اگر میدانست چرا الان ردی جز دلتنگی از فردین درون

چشمانش نمیدید؟

یک تختهای که کم نبود. بود؟

—میدونستی فردین به اجبار ازت جدا شده؟

—میدونستم

—پس...

—پس چی؟

کمی خیره نگاهش کرد و بی تعارف و رک گفت:

—پس خر مغز تو گاز گرفته که دوباره معشوق قلبش بودنو رد

کردی؟

افسون نیشخند زد و میشود نیشخندی از تلخ خند هم بیشتر

درد داشته باشد؟

—خر که نه، بهتره بگیم دلم زده پس کلهی خودش.

—چرا لقمه رو دور سر میچرخونی؟

لب روی هم فشرد و چه لزومی بود بگوید وقتی الان موضوع مهم

تری به نام آریا این وسط بود.

_ربط جدایمون با آریا رو بگو.
 سامان پيله وار گفت:
 _چرا افسون؟
 پلک روی هم فشرد و عصبی گفت:
 _چون تو مرامم معشوق قلب یه مرد زن و بچه دار بودن نیست.
 و این بار نوبت سامان بود تا مات بماند و قلبش هی بزند و نزند.
 _به خاطر...؟
 نه، مطمئنا خدا بیشتر از یک تاج و دو بال برایش کم گذاشته
 بود!
 اصلا این دختر...
 این دختر...
 این دختر...خیلی خواستی بود!
 _دارم روانی میشم، تو رو جون عزیزت بگو عزیز من پاش کجای
 این قضیه گیره؟
 از فکر قلب بزرگ دختری درآمد و گیج نگاهش کرد.
 یکهو انگار به خودش آمده باشد، ضربه ای به پیشانی اش زد.
 _آریا.
 تایید سر افسون جوابش را داد.
 و ته نگاه منتظرش ترس هی عمیق تر میشد.

__یادته دقیقا یک هفته قبل از جدایتون آریا با یه ماشین مثلا
تصادف کرد و پاش شکست؟
یادش بود.

خوب یادش بود با هر بار نالیدن آریا از درد هزار و خدا بار
مقصرش را به فحش میبست.

__خب این چه ربطی به من و فردین داره؟

__د نه د، فقط تو و فردین نبودید؛ یه سارایی هم این وسط بود
که کبریت بی خطر حساب شد و مجبور شد خطرشو نشون بده.
چرا نمیفهمید این مرد چه می گوید؟!

__یعنی چی؟ من نمیفهمم.

سامان تیز نگاهش کرد.

__شاید نمیخواهی بفهمی!

سردرگم نالید:

__چیو آخه؟

__اینو که سارا مصعب اون تصادف بود.

تا به حال یکی با ضرب میان دو کتفت کوبیده؟ همانگونه نفسش
رفت.

مات نگاهش کرد و یکهو بی اختیار زیر خنده زد.

__شوخی میکنی دیگه. نه؟

شرمندگی میان نگاه سامان خود نشان داد و دانه‌های درشت
عرق روی شقیقه‌اش راه گرفت.
_نه.

خنده‌ی افسون نیمه تمام ماند و زلزله‌های چند صد ریشتری به
جانش زد.

باورش نمیشد زنی بتواند تا این حد سنگدل باشد.
اصلاً جزو محالات بود این همه بی رحمی.
آخر آریای پنج ساله‌اش کجای این داستان بود که یک ماه درد
کشیدن حقش شد؟

بلند شد و بی اختیار طول خانه را میرفت و برمی گشت.
آدرنالین بود، خشم بود، غم بود، درد بود، مرض بود...هرچه که
بود جوری در تنش جولان میداد که بی شک میتوانست سامان
را

از اینی که هست نابود تر کند.
حیف حرمت قائل بود...حیف.

دستش را به دیوار تکیه داد و سر رویش گذاشت و چشم بست.
چند نفس عمیق می توانست آرامش کند؟
چند بار مشت لطیفش را درون دیوار می کوبید دق و دلی اش
خالی میشد؟

آخ اگر سارا اینجا بود...

سامان بلند شد و با قدم های آرام به سمتش رفت.

درست پشت سرش ایستاد و دست روی شانه اش گذاشت.

لب زیرینش را درون دهان برد و در به در دنبال حرفی بود که

دخترک را از این برزخ نجات دهد.

جالب بود. نه؟

خودش آتش به جانش انداخت و حال خودش میخواهد با چند

قطره آب خاموشش کند!

_افسون...

دست افسون که به معنای سکوت بالا آمد، دهانش را بست.

_میشه تنهام بذاری؟

با بی چارگی نگاه به موهای سیاهش دوخت و نمیتوانست

تنهایش بگذارد.

میترسید بلایی سرش بیاید.

نه که خودش کار احمقانه بکند ها، نه؛ میترسید حواس پرتش

نگذارد دور و اطرافش را خوب ببیند و به دری، دیواری، چیزی

بخورد.

_آخه..قرار بود با هم خونه رو سر و سامون بدیم.

افسون داشت تمام زورش را میزد عادی باشد.

انگار که نه چیزی شنیده و نه درونش غوغایی به پاست.
 _خودم از پشش برمیام. به خانواده سلام برسون.
 رسما داشت بیرونش میکرد.
 کمی خیره نگاهش کرد و بی حرف عقب گرد کرد.
 کتش را از روی کاناپه چنگ زد و با خداحافظیای که بی جواب ماند خانه را ترک کرد.
 و افسون مانند جنگلی آتش گرفته به عزا نشست.
 نفهمید چگونه روی کاناپه آوار شد.
 و یا چگونه شالش را از دور گلویش باز کرد تا خفه اش نکند.
 هنوز صدای سامان درون گوشش سوت میکشید.
 «سارا مصیب اون تصادف بود»
 «سارا مصیب اون تصادف بود»
 «سارا مصیب اون تصادف بود»
 گلدان کنارش را برداشت و با تمام توان به دیوار کوبید.
 _بسه، خفه شو، خفه شو.
 بغضی که درون گلویش جا خوش کرده بود به فجیع ترین حالت ممکن ترکید.
 تا به حال خشم و درد و غمت با هم قاطی شده یک بغض میان گلویت بنشانند؟

و ترکیدن این بغض همان گریه ایست که یک چشم را خون
میکند و آن یکی را اشک.

و افسون نمی دانست خون گریه کند یا اشک ببارد.
چیزی که بدتر از همه به جانش افتاده بود مقصر بودن خودش
بود.

فکر اینکه آریا به خاطر او یک ماه درد کشید هم بس بود برای
روانی شدنش.

حال فردین را میفهمید.
حال دلش میخواست یک دل سیر در آغوش بگیرد و ببوسدش.
حال...

کاش بچه ای در این میان نبود.
آن وقت حیاط را آب و جارو میکرد و یک سبد سیب هم درون
حوض میریخت و آن لباس آبی گل گلی اش را میپوشید و فردین
را

به یکم آشتی کنان جانانه دعوت میکرد.
حیف...

دیگر نه آشتی کنانی در کار بود و نه معشوق قلبی شدن.
دیگر حتی نمیخواست به آسیب دیدن آریا فکر کند.

دیگر از فردین سر آن شب بارانی دلگیر نبود؛ اما برای عزیزدردانه‌اش هم که شده تا ته دنیا کنار میکشید.

کلافه از روی تخت بلند شد.

رسمًا داشت روانی میشد.

از وقتی آن جنجال را به پا کرد زرین بانو نگذاشت از خانه بیرون برود؛ حتی خانهای خودش هم نرفته بود.

کارهای هتل هم روی دوش دست راستش بود و استدیو را هم شهراد میچرخاند.

هرچند تمام امور را مو به مو مثل گزارش آخر هرشب برایش می‌آورد.

و این سه شب حسابی خوش خوشانه فریمه شده بود.

هی ناز و غمزه برای شهراد می‌آمد و خروار خروار نگاه عاشق تحویل میگرفت.

نفسش را بیرون داد و باید یک فکری هم به حال این دوتا عاشق از دست رفته میکرد.

پیراهنش را برداشت و تن زد.

باید باز هم با مادر لجباز و خونسردش حرف میزد.

الان دقیقا میفهمید این یکدنگی و کله شق بودنش را از که به ارث برده!

از اتاق سابقش خارج شد و راه اتاق مادر و پدرش را پیش گرفت. میدانست دم ظهر است و ممکن است پدرش خواب باشد؛ اما طاقتش به معنای واقعی کلمه طاق شده بود.

ضربه‌های آرام به درب اتاق زد و با صدایی نه چندان بلند گفت:
_زرین بانو میشه بیای؟

مطمئن نبود مادرش شنیده یا نه؛ اما به خودش اجازه نمیداد وقتی از حضور پدر و مادرش در اتاق مطلع است وارد شود.

چند لحظه منتظر ماند و خبری که نشد خواست دوباره در بزند، که همان موقع درب اتاق باز شد و مادرش بیرون آمد.

قدمی عقب گذاشت و مادرش در را پشت سرش بست تا سر و صدای حرف زدنشان اردلان خان خوابیده را اذیت نکند.

_جانم مامان جان؟

نگاه به چشمان مادرش دوخت و با بیچارگی نالید:

_زرین بانو میشه اجازه رو صادر کنی من برم؟ بسه دیگه، سه روز گذشت. قول میدم کاری نکنم، مثل بچه‌ها زندانیم کردی آخه!

کلافه تر نفسش را بیرون داد.

_فقط میخوام ببینمش، همین و بس!
 زرین بانو دست روی شانه‌هاش گذاشت و مادرانه فشرد.
 _دل پسر من بی قرار شده؟
 _شده.
 لبخندی روی لب زرین بانو جوانه زد.
 آخ پسر عاشقش...!
 _صبر داشته باش، من اول با اون دختر حرف بزنم، بعد.
 چشمانش را عصبی بست و تاریکی پشت پلکش هم آرامش بخش نبود.
 _د مادر من تا شما بیای دست بجنبونی، مرغ از قفس پریده.
 زرین بانو اخم در هم کشید و با استفهام گفت:
 _یعنی چی مرغ از قفس پریده؟!
 کلافگی روی اعصاب خرابش چنبره زده بود و هیچ رقمه حاضر نبود بند و بساطش را جمع کند و گورش را گم.
 _نمیدونم، دیشب عرفان دست و پا شکسته یه چیزایی گفت.
 _چی مثلاً؟
 _نمیدونم ماما، نمیدونم. به جای اینکه درست حرف بزنه بدتر گیجم کرد، می گفت دست دست کنم افسون از دستم رفته و حس میکنه

یه خبرایی هست. یا آخر حرفامون گفت افسون با پای خودش میخواد از زندگیم بره.

موهایش را به چنگ کشید و کم مانده بود دیوانگی را سر در حال و روزش بنشانند.

_نمیدونم مامان. حرفاش گیجم کرد، گیجم کرد و ترس به دلم ریخت. باید برم سراغش و گرنه دیوونه میشم.

زرین بانو کمی بی حرف نگاهش کرد و در آخر گفت:

_برو مامان جان، فقط کاری نکن که اوقات تلخ بشه.

لبخندی زد و بوسهای روی دست مادرش نشاند و عقب گرد کرد.

امروز دلبرکش را میدید.

وارد اتاقش شد و ساعتش را از روی عسلی برداشت.

روی مچش بست و هول هولکی یقه‌ی لباسش را مرتب کرد.

کتش را هم از روی چوب لباسی برداشت و از اتاق بیرون رفت.

هنوز پله‌ی اولی را طی نکرده بود که پا روی دومی بگذارد، گوشی اش زنگ خورد.

موبایلش را از جیب شلوارش بیرون کشید و چشمش به شمارهی

سرپرست کارکنان شعبه‌ی خراسان رضوی هتشان که خورد،

تماس

را وصل کرد.

__بفرمایید؟

__سلام جناب کیاراد، احوال شریف؟

در همان حال که پله‌ها را طی میکرد، جواب داد:

__مچکرم.

__راستش یه مشکلی پیش اومده که واجب دونستم در جریان

بذارمتون.

لرز ته صدای مرد، اخم میان ابروهایش نشانده.

__چی شده؟

__راستش دیروز انگار تو یکی از اتاقای طبقه‌ی بالا آتیش سوزی

شده، به راهرو هم رسیده. تقریبا تا بیان بفهمن و بهش برس

طبقه‌ی

بالا داغون شده.

دستش روی دستگیرهی در ماند و انگار ضربهای مهلک به سرش

خورد.

حرف مرد را دوباره و چند باره برای خودش حلاجی کرد.

ققنوس مشهد آتش گرفت!

هتل خراسان رضوی!

جزو بزرگ ترین و شناخته شده ترین هتل های مشهد بود و حال تا مرز نابودی رفته بود.

خسارتی که متحمل میشدند به درک، اعتبارشان زیر سوال می رفت.

همه جا میپچید هتل ققنوس ایمن نیست.

آخر در این هیر و ویری وقت آتش سوزی بود.

الان اگر میگفت از زمین و آسمان برایش میبارد، کم هم گفته بود.

افسون از یک طرف، سامان از یک طرف، سارا از یک طرف، حرف های عرفان یک طرف، آتش سوزی هتل هم یک طرف دیگر!

از رفتن منصرف شد و روی همان مبل نزدیک به در نشست. باید صبر میکرد پدرش بیدار شود و با او هم در میان بگذارد و فکرهايشان را روی هم بگذارند تا ببینند باید چه کنند با این اسمی که

قرار است با پسوند ایمن نبودن بیچد.

عصبی با پایش روی زمین ضرب گرفت و دسته‌ی مبل را مشت کرد.

انقدر شوکه شد که یادش رفت بپرسد چگونه آتش سوزی رخ داده.

دوباره باید زنگ میزد و اطلاعات دقیق تری از ساجدی می گرفت.

همین که خواست شمارهی ساجدی را بگیرد، صدای پدرش مانع شد:

—چی شده دوباره به هم ریختی پسر؟

موبایل را روی میز گذاشت و عصبی به جلو خم شد.

—فاجعه به بار اومده اردلان خان. هتل مشهد آتش گرفته، آبرو و اعتبارمونم روش.

چهرهی اردلان خان در هم رفت و روی مبل رو به روی فردین نشست.

—کی این اتفاق افتاده؟

—دیشب. معلوم نیست الان خبرش تا چه حده پخش شده.

اردلان خان نفس عمیقی کشید و فردین بیشتر با پایش روی زمین ضرب گرفت.

—دو دقیقه آروم بگیر پسر.

آبرو و اعتبارشان...آخ آبرو و اعتبارشان.

__بابا به والله الان همه رقبا دست گرفتن و یه هوچی بازی ای راه انداختن بیا و ببین.

اردلان خان بی توجه به بالا و پایین رفتن و حرص و جوش فردین آرام به میز خیره شد.

و فردین طول پذیرایی را با قدمهایش متر میکرد.

هیچ چیزی بالاتر از آبرو و اعتبار اسم کیاراد نبود.

و الان با یک آتش سوزی که قطعا ناشی از سهل انگاری کسی بود، داشت میسوخت و برباد میرفت.

این گونه نمیشد، باید از واج به واج ماجرا با خبر میشد.

__الان زنگ میزنم ساجدی ببینم جزئیات قضیه از چه قراره.

و هنوز صفر اول شماره را نگرفته بود که حرف پدرش دستش را میان راه خشکاند:

__همین امشب بلیط بگیر برای مشهد.

همیشه همین بود.

در هر بحرانی که پیش میآمد پدرش همین گونه رفتار میکرد.

چند دقیقه سکوت، و یک کلام و بس!

__اردلان خان... DONYAIE MAMNOE

__منم بی خبر نذار.

دهان چفت کرد و نفسش عمیق تر ریپه‌هایش را تا مرز کم آوردن برد.

خیرسرش میخواست دلبرکش را ببیند.

اما خب... حال پای اعتبار و آبروشان وسط بود و منطق حرف اول را میزد.

انگار دیدن چشم آهو را باید به برگشت از مشهد موکول میکرد. هرچه نباشد اسم کیاراد داشت خدشه دار میشد.

چشم آهو هم که قرار نبود فرار کند.

شمارهی دفتر هواپیمایی را گرفت.

را فقط کلیشه نمیدید. «خیلی زود دیر میشود» کاش جملهی کلیشه‌ای

نگاهش قفل موبایل روی میز بود و فندک را هی خاموش و روشن می کرد.

قرار بود بعد از انجام کار خبرش را بدهد، اما هنوز صدای این ماسک بلند نشده بود.

عصبی فندک را روی میز پرت کرد و با انگشتانش روی میز ضرب گرفت.

اگر کار را درست انجام داده باشد، دمازی از روزگار فردین در
میآورد که مشتش تا ابد غلاف شود.

صدای سلام زن و مردی از فکر بیرون کشیدش.
جواب سلامشان را داد و از پشت میزش بلند شد.
_درخدمتم.

زن نگاهش را میان سازها چرخاند و گفت:
_راستش من مبتدی ام و زیاد سر در نمیارم.
کاغذی از کیفش درآورد و به سمت سامان گرفت.
_اینا رو گفتن تهیه کنم.

سامان برگه را گرفت و نگاهی بهش انداخت.
سیم زاپاس گیتار، کتاب آموزش، دیپازون گیتار (وسیله‌ی کوک
کردن یا تنظیم گیتار)
سری تکان داد و برگه را به دست زن داد.
وسایلی که درون کاغذ نوشته شده بود را آماده کرد و درون
پلاستیک گذاشت.

به سمت زن گرفت و با لبخند گفت:

_خدمت شما.

زن پلاستیک را از دستش گرفت و تشکری کرد.
دیپازون را از داخل پلاستیک بیرون آورد و گفت:

__عذرخواهی میکنم، ولی من کار با این رو بلد نیستم. میشه خواهش کنم برام توضیح بدید.

__استادتون بهتون یاد میده، ولی خب منم براتون میگم، مشکلی نیست.

گیتاری از کنارش برداشت و دیاپازون را از زن گرفت.
از جعبه‌اش بیرون آوردش و گیره‌اش را تاباند.

روی سر دسته‌ی گیتار، کنار گوشی‌ها زد و انگشتش را روی یک به یک سیم‌ها کشید و نحوه‌ی کار با آن را به زن یاد داد.
کارش که تمام شد، دیاپازون را به زن داد و گفت:
__مبارکتون باشه.

زن و مرد تشکری کردند و فروشگاه بیرون رفتند.
صدای زنگ موبایل که در گوش سامان طنین انداخت، گیتار را سرجایش گذاشت و به سمت میز رفت.
موبایل را برداشت و بدون نگاه به شماره تماس را وصل کرد.
__بله؟

صدای شاد شاهین در گوشش پیچید:

__مژدگونی بده پسر.
لبش به لبخند باز شد و لبخندش کم کم شد قهقهه‌ای ترسناک.
__میدونستم ناامیدم نمیکنی.

او هم زیر خنده زد و میان خنده اش گفت:
 _جوری آتیش انداختم تو دامنش که خاموش کردنش کار
 حضرت فیه.

سامان با رضایت سر تکان داد.

_از اولشم میدونستم تو یه جایی به دردم میخوری.
 شاهین با لحن شرورانه ای که نشان میداد پشتش هزار و خداتا
 نقشه و قصد و غرض خوابیده گفت:
 _انشالله رفاقتمون مستدام.

نیشخند سامان رنگ گرفت و تماس را قطع کرد.
 الکی که سراغ این کلاش هفت خط نرفته بود.
 شمارهی رفیقش را گرفت و بعد از چند بوق بالاخره جواب داد:
 _جونم داداش؟

همانطور که سویچ ماشین و کتش را برمیداشت گفت:
 _بهروز امشب سگیشو بساط کن بد کیفم کوکه.
 بهروز زیر خنده زد.

_دخی مخی ام کنار سگی باشه یا نه؟
 قهقههی سامان دوباره به هوا رفت و با لحن ترین لحن ممکن
 گفت:

_دخی ام باشه، هلوشم باشه.

__حله. بیا که دارمت.

تماس را قطع کرد و درب فروشگاه را بست و با کبکی که عجیب خروس میخواند سوار ماشین شد.

امشب عجب شبی میشد.

باید صابون جشن زمین خوردن فردین را به دلش میزد.
هنوز کارها داشت.

تازه اولش بود!

خسته کارتون شکستنی ها را کنار ویتترین گذاشت و کمر صاف کرد.

بالاخره وسایل را به خانهای جدید آوردند و فقط مانده بود چیدنشان.

نگاهی دور تا دور خانه انداخت و در هم ریختگی وسایل خستگی روی خستگی اش نشانده.

نفسش را کلافه بیرون داد و کیفش را از روی مبل برداشت.
از تمام پولی که از حقوق فردین پس انداز کرده بود یک دسته تراول مانده بود.

پنج تا از تراول ها را بیرون کشید و باقیاش را درون کیفش گذاشت.

کیفش را روی مبل انداخت و به سمت حیاط رفت.
 کفش هایش را پا زد.
 کارگرها کنار حوض ایستاده بودند و وسایل باقی مانده را خالی می کردند.
 آخرین فرش دست بافت هم توی حیاط آوردند و یکیشان رو به افسون گفت:
 _تموم شد خانم.
 _خسته نباشید. چقدر تقدیم کنم؟
 راننده ماشین سریع از داخل ماشین بارنامه را آورد و طبق آن قیمت را گفت.
 افسون پولشان را داد و هرچه راننده گفت داخل ماشین را نگاه کند که مطمئن شود چیزی نمانده، قبول نکرد.
 آن ها هم آدم بودند و نان بازویشان را حلال در میآوردند.
 کارگرها که رفتند، خواست در را ببند که فشار دستی مانعش شد.
 چشمانش درشت شد و با ترس در را باز کرد که نگاهش به چشمان خندان سامان افتاد.
 در را کامل باز کرد و متعجب گفت:
 _تو از کجا پیدات شد؟!

سامان داخل آمد و در را پشت سرش بست.

__همین سر کوچه بودم.

بعد از حرف های آن روزش یک جورهایی ازش ممنون بود که روشنش کرده.

درست است فهمیدن دلیل جداییشان ترس بیشتری به جانش ریخت و همان ته مانده‌ی امیدش را هم نابود کرد؛ اما همین که لکهی سیاه

ته قلبش که به نام فردین بود را پاک کرد، خودش خیلی بود.

لبخندی زد و تلخی لبخند هایش مهم نبود دیگر.

__سر کوچه بودی و زحمت کمک کردن به اون بنده خداها رو به خودت ندادی؟!

سامان بی خیال شانه بالا انداخت و دستش را در حوضی که دوباره با زلالی آب جان گرفته بود کرد.

__پول میگیرن برای همین کار دیگه. اگه بخوایم کمک کنیم پول واسه چی میدیم دیگه؟

افسون با تاسف سر تکان داد و دقیقاً خصلت یک پولدار خسیس را سامان داشت.

پول به جانش بند بود.

__خوبه تو پولشو ندادی حالا.

سامان خندید و مشتش را از آپ پر کرد و ناگهان به افسون پاشید.

_من و تو نداریم مادمازل.

_نچای!

خندهی سامان اوج گرفت و افسون از کنارش گذشت و داخل خانه رفت.

ساعت هشت باید به دنبال پدرش می رفت و به خانه میآوردش. نگاهی به ساعت مقابلش انداخت.

تازه ساعت یک بود.

وقت برای چیدمان دم دستی وسایل داشت.

شالش را پشت گردنش بست و آستین هایش را بالا زد.

از ویتترین شروع می کرد بد نبود.

پای کارتون شکستنی ها نشست و همان موقع سامان داخل آمد.

در حالی که کتش را در میآورد گفت:

_خب بنده برای حمالی حاضرم.

_ساعتی چند میگیرید جناب حمال؟

دهان سامان بسته شد.

انتظار نداشت همچین تیکهای بارش شود.

گفته بود کارگرها پول میگیرند برای کارشان، افسون دقیقا همان حرفش را تحویلش داد.

_من با اون کارگرها یکی ام دیگه؟

افسون بی تعارف شانه بالا انداخت.

_شاید کمتر.

چشمان سامان گرد شد و آب دهانش در گلویش پرید.

این دختر خیلی بیشتر از خیلی رک بود!

روی مبل نشست و دستانش را سلیب وار درون سینه‌هاش جمع کرد.

_ترجیح میدم رایگان بشینم نگاه کنم.

افسون کمی نگاهش کرد و بعد درحالی که روزنامه را از دور

ظرف چینی باز می کرد، به در اشاره کرد.

_منم ترجیح میدم از همون راهی که اومدی برگردی، تماشاچی

نیاز داشتم حتما بهت خبر میدم.

نخیر، زبان این دختر محال بود کوتاه شود.

تیز نگاهش کرد و بلند شد.

_چیکار باید بکنم؟

افسون لب روی هم فشرد تا نخندد.

__کارگرا اسبابا رو آوردن حیاط دوباره خاک گرفت. یه آب و جارو
بزنی ممنون میشم.

دیگر کم مانده بود آتش از دماغ سامان بیرون بزند.

نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

__کلا نمیخوای تو دیدت باشم دیگه!

__دقیقا.

درحالی که به سمت در می رفت چشم غره ای نثار افسون کرد
و زیر لب گفت:

__مرض و دقیقا. دخترهی کله شق زبون دراز.

افسون شنید اما به روی خودش نیاورد.

تا همین حد هم که با سامان قاطی شده بود، زیاد بود.

مخصوصا سامانی که کافیست یک لبخند به رویش بزنی، می پرد
ماچت هم می کند.

سری تکان داد و مشغول کارش شد.

نفهمید زمان چگونه گذشت، به خودش که آمد ساعت شش و
نیم شده بود و کارها تقریبا آخرهایش بود.

فقط مانده بود سرویس آشپزخانه را مرتب کند و خلاص.

با باز شدن درب شیشه‌های خانه به عقب چرخید و نگاهی به
سامان درب و داغان افتاد.

لباسش خاکی شده بود و موهایش به هم ریخته.
_خسته نباشی.

سامان روی مبل ول شد و چشمانش را بست.
_درمونده نباشی. حقا که از مرد مردتری دختر. چطوری یه تنه
اسباب کشی کردی؟
افسون خندید و عادت به مرد خانه بودن ته خندهاش را تلخ
کرد.

_حالا خوبه یکم کمکم کردیا.
سامان نفسش را خستع بیرون داد و با زبان بازی گفت:
_ما که چاکر شماييم مادمازل.
افسون چپ چپ نگاهش کرد که خندید و زد به در شوخی.
_ولی یکم نبودا. انباری و حیاط و اتاقک زیر زمین کلا ردیف
شد.

افسون با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و متعجب گفت:
_همه رو انجام دادی؟

سامان در جواب تعجبش چشمکی تحویل داد.
_ما اینیم دیگه.

بلند شد و شالش را درست کرد.
_بذار الان شربت میارم.

__ لازم نیست.

او هم بلند شد و دنبالش به آشپزخانه رفت.

__ خونه که مرتب به نظر میرسه، فقط اینجا مونده. با هم مرتبش

کنیم. یک ساعت دیگه باید بریم دنبال بابات.

و افسون خیره اش ماند.

چرا مثل شوهرها رفتار می کرد؟

انگار تمام جیک و پوکش کف دست او بود!

یا مثلاً هزار و اندی سال با او زندگی کرده!

این پسر جدیداً زیادی داشت حضورش را پررنگ میکرد.

هنوز آن دوست دارم و سیلی بعدش را به یاد داشت.

اما فکر می کرد بعد از آن سیلی دیگر سامان قیدش را زده باشد.

شانه بالا انداخت و اگر نزده باشد واقعا چیزی از خر به ارث برده.

سعی کرد حواسش را از سامان و حضوری که داشت نم نمک

پررنگ و پررنگ تر میشد پرت کند و دل به کار بدهد.

به کمک سامان آشپزخانه را هم مرتب کردند و کارها تمام شد.

سامان خسته به این تکیه داد و می توانست قسم بخورد در

عمرش انقدر کار نکرده بود.

افسون شیشه‌ی شربت را که از قبل آماده کرده بود از یخچال در

آورد و درون دو لیوان ریخت.

یکی را به دست سامان داد و یکی را هم خودش لاجره بالا رفت.

خوب بود اسباب کشی شان وسط زمستان افتاد، وگرنه در تابستان خود عذاب بود.

سامان لیوان خالی اش را روی اپن گذاشت به ساعت اشاره کرد.
 _یه ربع به هشته، سریع جمع و جور کن بریم.

جدیدا مثل شوهرها هم حرف نمیزد؟!
 نفش را بیرون داد و لیوان ها را برداشت.

شست و درون آب چکان گذاشتشان.
 _بریم.

سامان زودتر از خانه بیرون زد و افسون هم بعد از برداشتن کیفش و خاموش کردن چراغ ها به دنبالش روانه شد.
 درب حیاط را پشت سرش بست و سوار ماشین شد.

سامان ماشین را راه انداخت و به سمت مرکز ترک اعتیاد رفت.
 میان راه هی دهان باز میکرد چیزی بگوید، ولی پشیمان میشد.
 آخر سر افسون طاقت نیاورد.

_بگوهرچی میخوای بگی.

سامان دنده عوض کرد و پایش را روی گاز فشرد.
 _راستش...

مکت کرد و مکتش طولانی که شد افسون به سمتش چرخید.
 _ببین مفصله. همیشه الان برات بگم. فردا میای صفه؟ هم یه
 بستنی برجی بخوریم، هم حرف بزنینم.
 مثل اینکه موضوع جدی تر از این حرفا بود که سامان ته نگاهش
 نگرانی موج میزد و مردمک هایش لرز گرفته بودند.
 _چپو دوباره میخوای برام روشن کنی؟ چرا همه شو یه جا
 نمیگی خلاصم کنی؟
 سامان دستانش را تسلیم وار بالا آورد و محتاطانه گفت:
 _آروم باش دختر. اصلا ربطی به گذشته نداره.
 نفس افسون عمیق شد و قلبش آرام گرفت.
 _پس چیه؟
 _میای؟
 عصبی پوفی کرد و نگاهش را به بیرون داد.
 _میام.
 خدا آخر و عاقبت این ملاقاتشان را بخیر کند فقط.

شما ها چه غلطی می کردین پس؟ یکی اومده خیلی راحت
 دوربینا رو از دم هتل تا ته ش از کار انداخته و شما روجتونم
 خبردار

نشده. چیکار میکنین تو این خراب شده؟
 از وقتی رسیده بود یکسره داد و بیدادش به راه بود و هیچکس
 هم جرئت نطق کشیدن نداشت.
 آتش انداخته بودند در دامن آبرویش و مثل اسپند داشت جلز و
 ولز می کرد.
 روزنامه را از روی میز کنارش برداشت و بازش کرد.
 _میبینید چی نوشته؟ نه، نمیبینید. شماها هیچی نمیبینید. اما
 خودم براتون میخونم.
 انگشتش را چند بار زیر تیتتر صفحه‌ی اول روزنامه زد و با صدای
 بلندی که از خشم دو رگه شده بود خواندش:
 _ققنوس مشهد آتش گرفت.
 تمام وجود او هم داشت میسوخت.
 _توضیحشم الان میخونم براتون.
 دستهایش از عصبانیت داشت میلرزید.
 _آتش سوزی ای که چند روز اخیر در هتل بزرگ ققنوس رخ
 داد، حاکی از بی مسئولیتی صاحبان و پرسنل این هتل بود. زین
 پس
 گفته می شود که هتل ققنوس قادر به فراهم کردن امنیت جانی
 برای مردم نیست!

روزنامه را با خشم به سمتی پرت کرد و مشتش نثار دیوار شد.
و جوری مشت به دیوار کوبید که تا کتفش تیر کشید.
نفس هایش عمیق تر از هر وقتی بود و سینه‌اش سنگین.
اعتبارشان میان همین چهارخط رو به نابودی رفته بود.
موهایش را به چنگ کشید و تیر کشیدن سرش هم به دست
چپش اضافه شد.

قلبش به زور یکی می زد و بعدی را جا می زد.
نگاه آخر را به همه شان که صف کشیده جلویش ایستاده بودند
و سرشان چسبیده به سینه شان بود انداخت.
_اخراجید، همه تون اخراجید. برای تسویه حساب تشریف ببرید
خدمت آقای ساجدی.

عقب گرد کرد و در حالی که پله ها را بالا می رفت گفت:
_جناب ساجدی شما هم کارت که تموم شد بیا اتاق من.
چشم ساجدی زیر گوشش نشست اما بی جواب پیچ پله ها را
پیچید و از دیدشان محو شد.

درب اتاقش را باز کرد و داخل رفت.
کتش را از تن کند و روی صندلی انداخت.
دکمه‌های بالایی پیراهنش را باز کرد.
تنش انگار داشت شعله میکشید.

بی خیال باز کردن بقیه‌ی دکمه‌هایش شد و یکراست به سمت حمام رفت.

آب سرد را باز کرد و همانطور با لباس زیر دوش ایستاد. یک آن نفشش از سردی آب حبس شد و مغزش از کار افتاد و تنش سر شد.

به سردی آب که عادت کرد، نفس عمیقی کشید و موهایش را از صورتش رو به بالا راند.

آب سرد روی تنش سُر میخورد و تن گر گرفته‌اش را آرام میکرد. حالش که کمی جا آمد، لباس‌های خیسش را درون رختکن حمام گذاشت و حوله به تن بیرون آمد.

آب سرد هم گاه می‌توانست دواي درد باشد. آتش تنش را خاموش کرد و حال میتوانست با منطق و عقل جلو برود.

مغزش درد میکرد، درست؛ اما نمیگذاشت دشمن شاد شود. ققنوس میان آتش و سوختن دوباره جان میگرفت.

او هم جان دوباره به ققنوس مشهد می‌داد. ققنوس جان میگرفت و پشت بندش هم آبرو اعتباری که با او سوخت.

به سمت یخچال اتاق رفت و درش را باز کرد.

قوطلی ویسکی را همراه با شکلاتی که کنارش بود برداشت.
 فقط در اتاق مخصوص خودش این چیزها سرو میشد.
 همینش مانده بود در اتاق های دیگر هم سرو کنند تا قشنگ
 نامشان زیر رادیکال برود.
 در قوطلی را باز کرد و قلپی بالا رفت.
 کنار پنجره ایستاد و شهر را از بالا نظاره گر شد.
 یعنی چه کسی قصد آسیب رساندن به او را داشته؟
 دشمن کم نداشت و همین کارش را سخت تر از سخت می کرد.
 گازی به شکلات زد و آب سرد حسابی آرامش کرده بود.
 باید یک بار دیگر همه چیز را کنار هم میچید ببیند سرنخی گیر
 میآورد یا باید سراغ دوست پدرش برود.
 هرچه فکر کرد چیزی هم در دست نداشت آخر.
 h و s، فقط دو حروف لاتین که برای سوزاندنش گذاشته بودند
 نمیدانست این را شین بخواند و یک نفر بداند، یا حروف را جدا
 بخواند دو نفر حسابشان کند.
 اما این را خوب میدانست شخصی بوده که حق دخالت در امور
 هتل ها را داشته.
 فقط کسی که حق دخالت داشته باشد می تواند دستور دهد
 درب باز شود و بدون هیچ دردسری دوربین ها را از کار بی اندازد.

این بار هم از خودی خورده بود.
 صدای درب از فکر بیرون کشیدش.
 قوطی و شکلات را روی میز گذاشت و به طرف در رفت.
 بازش کرد و با چهرهی گرفتهی ساجدی رو به رو شد.
 _چی شده؟
 _آقا بعضیاشون زن و بچه دارن، شوهر مریض دارن، به حقوق
 این کار احتیاج دارن. به والله تقصیر کار نیستن. اخراجشون نکن.
 اخم هایش در هم رفت و حق با ساجدی بود.
 باید می گشت و شخصی که مقصر بود را پیدا می کرد.
 اخراج کردن همه شان اشتباه محض بود.
 _اونموقع عصبانی بودم گفتم اخراج، بگو برن سرکارشون.
 ساجدی با لبخندی غلیظ عقب رفت.
 و فردین بی توجه به لبخند گشادش در را به رویش بست.
 بود h و s مغزش حسابی درگیر آن
 یعنی چه کسی همچین پدرکشتگی ای با او داشته؟
 اصلا اگر خودی باشد که به خودش هم زده!
 انگار بد کینه به دل گرفته از او که اینگونه تلافی اش کرده.
 بهتر است با سردار هم صحبتی بکند.
 هرچه نباشد چهارتا پیراهن بیشتر از او در این راه پاره کرده.

نگاهی به دور و برش انداخت اما سامان را ندید.
موبایلش را از کیفش بیرون آورد و شمارهایش را گرفت.
_جانم

_من رسیدم صفه.

_بیا بالای پارک.

تماس را قطع کرد و راه بالا را پیش گرفت.
نمیدانست سامان چه حرف مهمی دارد، اما دلش گواه بد می
داد.

سنگهای پله مانند مقابلش را بالا رفت.
مجسمه‌ی شیر را هم رد کرد و سامان را نشسته روی نیمکتی
دید.

چه جای شاعرانه ای هم انتخاب کرده بود.
زیر درخت بید مجنون!
آفتاب هم که دم غروب کردنش بود و فقط یکی دوتا شمع کم
داشت!

گوشه‌ی لبش کم رنگ بالا رفت و نمیدانست چرا دیگر آن حس
بد را به سامان ندارد.

یک جورهایی انگار ته دلش به او اعتماد کرده بود.

جلو رفت و او که متوجه حضورش شد، در سلام کردن پیش قدم شد.

سامان به احترامش بلند شد و با لحنی گرم جوابش را داد.

کنار او نشست و کیفش را از روی دوشش پایین آورد.

او هم نشست و به طرفش چرخید.

— چطوری یا نه؟

خندید و گفت:

— خوبم.

— خوب باش.

ملیح لبخند زد و حال سامان انگار کمی قمر در عقرب بود.

خیره نگاهش میکرد و انگار حرفی تا بیخ گلویش میآمد و برمی گشت.

به سمتش چرخید و چهار زانو نشست.

مهم نبود مردم چه می گویند.

کیفش را در بغلش گرفت و کمی به جلو خم شد.

— بریم سر اصل مطلب؟

سامان پلک زد و نگاه خیره اش را از چشمان کنجکاو دخترک گرفت.

سخت بود گفتنش؛ شاید به اندازه‌ی آوار کردن کوهی.

__میتونی منطقی باشی؟

هنوز موضوع را آنقدر جدی نگرفته بود، خندهاش این را ثابت کرد.

__منطقی تر از خودم نیست دور و برم برادر.

در سر سامان اکو شد و ضربان قلبش دو تا یکی. «برادر» کلمهی اوستا کریم من به ریش هفت پشتم خندیدم خواستم برادر باشم. به پیر به پیغمبر: «دلش میخواست سرش را بالا بگیرد و داد بزند

»_نمیخوام برادر باشم. برادر باشم و آدم نباشم خودت اونور به میخ میکشیم

برادر بودن سخت بود.

برادر یعنی کوه پشت خواهر.

کمی صدایش را بم کرده بود: «برادر» آب دهان فرو داد و لفظ __جدی گفتم افسون.

زنگ خطر در سر افسون به صدا درآمد و حال خوبش به یک باره نابود شد.

ابروهایش در هم گره خورد و شیطنتش ته کشید.

__چی رو دوباره قراره پتک کنی تو سرم؟ گفتم ربطی به گذشته نداره که!

_هنوزم میگم نداره، اما خب...
 بنشانند که افسون مهلتش نداد. « خب » دنبال حرفی بود که
 پشت بند آن
 _میشه بری سر اصل مطلب؟
 _افسون...
 _لطفا.
 _افسون...
 _منتظرم.
 _افسون...
 _سامان!
 _زنم شو.
 زمان ایستاد.
 نفس در سینه‌هاش گره خورد.
 تنش سر شد و مغزش از کار افتاد.
 تنها چیزی که حس میشد ضربان یکی در میان قلبش بود.
 بوم بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم... بوم!
 انگار صدای قلبش از پرده‌ی گوشش عبور میکرد و در سرش
 میچرخید و میچرخید و میچرخید.

کیفش از میان دستان بی حسش سر خورد و صدای برخورد
پاپیون آهنی کیفش با نیمکت
به خود آوردش.

نفس گرفت و قفسهی سینه‌هاش سوخت.
نفس گرفت و حرف تا بیخ گلویش می‌آمد و همانجا میماند.
نفس گرفت و تمام توانش را وسط گذاشت.
_فک.. فکر میکنم اش.. اشت.. اشتباه شنیدم.

سامان به بهانه‌ی درست کردن کیفش، دست جلو کشید و دستان
یخ زده‌هاش را میان دستانش گرفت.

انگار جریان چند صد هزار ولتی برق به جانش افتاد که جوری
دست سامان را پس زد و از جا پرید که نزدیک بود کله پا شود.
_دست خر کوتاه.

کیفش را برداشت و با قدمهایی که نمیدانست راست میگذارد یا
چپ راه مخالف سامان را پیش گرفت.

صدای سامان هی بلندتر و بلندتر در سرش اکو میشد.
انگار تازه داشت معنی حرفش را درک میکرد و تنش هی بیشتر
از قبل گر می‌گرفت.
مردک مزخرف گفت زنش...

نفهمید چه شد که تعادلش را از دست داد و محکم روی زمین افتاد.

دردی که در پایش پیچید نفسش را برید.
حضور سامان را کنارش حس کرد و صدای نگرانش باعث شد
چشمانش را روی هم فشار دهد تا اشکش نچکد.
_خوبی افسون؟ چرا جلو پاتو نگاه نمیکنی دختر؟
جلوی پایش؟

جلوی پایش که هیچ، نوک دماغش هم نمیدید الان.
پایش تیر کشید و لب روی هم فشرد تا صدایش از درد در نیاید.
لعنتی انگار شکسته بود که اینگونه تیر میکشید.
نفس عمیقی کشید و بی توجه به سامان کیفش را برداشت و
روی زانوی سالمش بلند شد.
همین که پای دردناکش را روی زمین گذاشت تمام جانش درد
گرفت.

چیزی نمانده بود دوباره روی زمین آوار شود که سامان زیر
کتفش را چسبید.

نفسی گرفت و دست سامان را با شدت پس زد.
_گفتم دست خر کوتاه.

سامان بی توجه دوباره دستش را گرفت و باز هم با شدت تمام پس زده شد.

لب روی هم فشرد و بد نبود کمی هم زور مردانه‌اش را به رخ بکشد.

یک دستش را زیر گردن و دست دیگرش را زیر زانوهای افسون گذاشت و با یک حرکت بلندش کرد.

افسون جیغ خفهای کشید و با ترس دور و بر را نگاه کرد که از شانس گندش کسی نباشد و آن‌ها را در این وضعیت نبیند.

سامان که روی نیمکت نشاندش، دستش با خشم بالا رفت و زیر گوش او نشست.

و نگاه مبهوت سامان که بالا آمد، شانه بالا انداخت و حرصی غرید:

__پاتو از گلمیت درازتر کردی.

سامان باز هم لب روی هم فشرد تا حرفی نزنند و روانی تر از اینش نکند.

دست این دخترک هم کم هرز نبوده‌ها!

با نیم وجب قد هی زیر گوشش میخواباند.

حیف در مرامش دست بلند کردن روی زن نبود، وگرنه جوری زیر گوشش میخواباند که شش دور دور خودش بچرخد.

پاچه‌ی شلوارش را که گرفت، افسون دستش را زیر دست او گذاشت و به عقب هولش داد.

سامان نفس عمیقی کشید و داشت با تمام توان خودش را کنترل میکرد.

باز دستش روی پاچه‌ی شلوار او نشست و افسون دوباره خواست پشش بزند که دیگر طاقت نیاورد.

— دستتو غلاف نکنی، غلافش میکنم دختر.

و فریادش به حدی گوش خراش بود که افسون دست عقب بکشد و تمام حرصش را سر ناخنهای بیچاره‌اش خالی کند.

پاچه‌ی دخترک را به هزار مکافات بالا کشید و با حرص گفت:
— یکم گشادتر بپوشی بازم پر و پات معلومه.

نگاه خیره‌ی افسون که رویش سنگینی کرد طلبکارانه سر بالا کشید و گفت:

— ها؟ دروغ میگم؟ انقدر تنگه مورچه زیرش نمیتونه تگون بخوره.
چشمان افسون از خشم گرد شد و نفس‌هایش انگار آتش داشت.
— یعنی...

— یعنی چی؟

— خیلی... خیلی... خیلی...

دنبال کلمه‌ی مناسب سامان بود و پیدا نمیکرد.

پست فطرت، لجن، کثیف، نامرد یا...؟

— خیلی چی؟

قفل زبانش را برداشت و آمد هرچه از دهانش درمیاید بارش کند که همان لحظه سامان از عمد کبودی پایش را آرام فشرد. نفس در سینه‌اش حبس شد و عرق روی پیشانی‌اش نشست. با دست محکم تخت سینه‌ی سامان کوبید و پاچه‌اش را به زور پایین کشید.

— برو گمشو چشمم بهت نیافته فقط.

سامان ریز خندید و گفت:

— کجا گم شم دختر؟ پات داغونه، احتمالا شکسته.

با حرص کيفش را به شانه‌ی سامان زد و نصفه و نیمه بلند شد.

— سر قبرت. پای منه، به خودمم مربوطه. گورتو گم کن.

و لی لی کنان و آرام از کنار سامان گذشت.

سامان کلافه نفسش را بیرون داد و با حوصله پشت سرش رفت.

به سنگها که رسیدند افسون با بیچارگی نگاهش را رویشان

چرخاند.

حال چطوری با این پا این همه سنگ را پایین میرفت؟

کيفش را روی شانه‌اش مرتب کرد و آب دهان فرو داد.

بار دیگر نگاهش را روی سنگها چرخاند.

از این جا میافتاد قطعا آن یکی پایش هم چلاق میشد.
داشت فکر میکرد چگونه پایین برود که حس کرد زیر پایش
خالی شد و جیغش در گلو خفه شد.
صدای خندهای زیر گوشش باعث شد دندانهایش را روی هم
بساید.

__لبازتر از تو خودتی دختر.
پلهها را پایین رفتند و افسون هی بد و بیراه بارش کرد و سامان
هی خندید.

و این خندهاش متهای روی خشخاش مغز افسون بود.
پایین پلهها که رسیدند افسون را زمین گذاشت و افسون در دل
برای چندصدمین بار خداراشکر کرد که کسی این اطراف نبود.
وگرنه انگشت نمای خاص و عام میشدند.
بی توجه به سامان راهش را به سمت خروجی صفه کج کرد که
بازویش از پشت کشیده شد.

__یا با زبون خوش میای بریم، یا میزنمت زیر بغلم و میبرمت.
این بار ته صدای سامان رنگ شوخی نداشت، بلکه انقدری جدی
بود که افسون بی حرف دنبالش روانه شود.
سوار ماشین شدند و سامان یکراست به سمت بیمارستان رفت.

رو به روی بیمارستان که رسید دستی برای نگهبان تکان داد که راهشان را باز کرد.

اینجا همون بیمارستانی که زنعمو چند ماه بستری بود.

افسون متعجب به سمتش برگشت.

یادش نمیآمد چیزی پرسیده باشد!

انقدر درگیر حرف سامان بود که اصلاً در این باغ پیدایش نمیشد.

تازه کمی آتش عصبانیتش خوابیده بود و حرف سامان پررنگ تر تیر اول ذهنش شده بود.

تازه داشت واج به واجش را حلاجی میکرد.

کمی تا قسمتی شوکه بود انگار.

درب سمتش که باز شد، تکانی خورد و به خود آمد.

کی ماشین متوقف شد؟

سری تکان داد و با همان ذهن درگیر پیاده شد.

حواسش نبود و پای آسیب دیده‌اش را هم روی زمین گذاشت و

در یک آن درد در تمام جانش دوید.

چیزی نمانده بود بیافتد که دستی دور کمرش نشست و تعادلش

را برقرار کرد.

حواست کدوم گوریه دختر؟

آب دهانش را با صدا قورت داد و چند ثانیه چشم بست.

واقعا حواسش کجا بود؟
 اصلا حرف سامان مگر بیشتر از یک تو دهنی اهمیت داشت که
 اینگونه درگیرش شده بود؟
 نفشش را بیرون داد و کمی از سامان فاصله گرفت.
 _خوبم، ممنون.
 سامان که موزب بودنش را حس کرد، دست از دورش باز کرد و
 قدمی عقب گذاشت.
 همین یک بار را چیزی نمیشد اگر دست از پافشاری برمیداشت.
 _حداقل اجازه بده دستتو بگیرم، نمیتونی تنهایی آخه.
 ته لحنش هیچ چیز جز نگرانی نبود.
 واقعا این آدم چند رو داشت؟
 خوب بود یا خوب نشان میداد؟
 چرا در آن واحد دو شخصیت کاملا متضاد داشت؟
 مگر میشود کسی یک جو مردانگی در عین پست بودن داشته
 باشد؟
 این مرد گیجش می کرد.
 دست سامان را پس زد و با کمک ماشین خودش را تا دم پله ها
 رساند.
 درد پایش روانی کننده بود.

دستش را به دیوار گرفت و آرام آرام چند پله ی دم ورودی را بالا رفت.

سامان با اخم های در هم از پشت سر هوایش را داشت و صدای غرغر کردن زیر لبی اش حضورش را اثبات می کرد. درب هوشمند بیمارستان باز شد و داخل رفتند. سامان به سمت پذیرش رفت و افسون همان جا روی صندلی های ورودی نشست.

پاپیون کیفش را بین انگشتانش به بازی گرفت. صدای سامان برای هزار و چندمین بار درون گوشش زنگ زد: «زنم شو»

نمیفهمیدش. واقعا نمیفهمیدش. یعنی هیچ رقمه درون مغزش نمی گنجید. سامان و درخواست ازدواج از او. اصلا تفاوت خانواده و جایگاه و شخصیت و همه ی اینها بروند به درک؛ عشق فردین را مگر ندیده بود؟

با خودش چه فکری کرده بود که فردین با آن همه ادعای عشق و عاشقی گل و شیرینی خواستگاری هم دستش میدهد! از فکرش خندهای روی لبش رنگ گرفت. فکرش هم ته خنده بود. گل و شیرینی را به دستش میدادها؛ اما نه برای خواستگاری،

بلکه همراه با کمپوت برای عیادت! با حضور سامان خنده اش را خورد.

— پاشو بریم پیش دکتر.

به زحمت بلند شد و باز هم بی توجه از کنار سامان گذشت. با راهنمایی های او به سمت اتاقی رفت و بعد از چند ضربه به در، وارد شدند. مردی حدوداً چهل و اندی ساله با موهای جو گندمی و چهرهای دوست داشتنی پشت میز نشسته بود. سلامی کرد و لنگان لنگان جلو رفت. دکتر جوابش را با گرمی تمام داد و دعوتش کرد به نشستن.

مقابل او نشست و ناخودآگاه لبخند زد.

چهرهی مرد پر از حس خوب بود.

— چیکار کردی با خودت گل دختر؟

— والا آقای دکتر زمین منو ندید خورد بهم.

دکتر خندید و طرح لبخند روی لبان سامان هم جان گرفت.

این دختر خود قند و نبات بود.

— پس روی تخت بخواب ببینم زمین بد چه بلایی سر پات آورده.

افسون با همان لبخند ملایم بلند شد و طبق حرف دکتر روی تخت خوابید.

و سامان خیره نگاهش می کرد.

دکتر هم فهمیده بود درون او دختر بچه‌های ساز مینوازد.
دکتر کنار تخت ایستاد و مشغول معاینه‌ی پای او شد.

_آقای دکتر شکسته؟

_صبر بده جوون. عاشقی یا عجول؟

سامان خندید و در جواب مزاح دکتر گفت:

_شاید عاشق عجول.

دکتر همانطور که مشغول واریسی پای افسون بود از گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت.

_نه خوشم اومد، اهل دلی.

خنده‌ی سامان بلندتر شد و نگاهش روی افسون چرخید.

اما دخترک انگار اصلاً در این دنیا نبود.

حدس میزد جایی میان کوبش قلبش و گر گرفتن تنش بعد از آن حرف چرخ میخورد.

دکتر به سمت میزش رفت و بعد از برداشتن چیزی برگشت.

_پاش مشکلی نداره، فقط در رفته که الان براش جا میندازم.

سامان تشکری کرد و افسون یک واو از حرفهایشان را هم نشنید.

دکتر کمی آستین هایش را بالا زد و گفت:

_آماده‌های گل دختر؟

جوابی که نگرفت ابرو بالا انداخت و نگاه به چهرهی غرق در فکر دختر داد.

سامان لب روی هم فشرد و بازوی افسون را فشرد.

افسون به خود آمده با گیجی گفت:

— چیزی شده؟

دکتر و سامان همزمان زیر خنده زدند.

— نه دخترم، شما از خواب بیدار شدی.

روی گونههای افسون به آنی انار شکوفه زود و لبش اسیر دندانهایش شد.

— عذر میخوام، کمی ذهنم درگیره.

دکتر جدی شده سر تکان داد و ملایم گفت:

— مشخصه. الان باید پاتو جا بندازم، تو این دنیا نباشی بهتر هم هست.

پای افسون را درون دستش گرفت و رو به سامان گفت:

— فقط جناب عاشق سفت نگهش دار، چهارتا قربون صدقه و

فدات بشمم در گوشش بگو دردشو حس نکنه.

افسون انگار این حرفش را خوب شنید که نیمخیز شد و هول

کرده گفت:

— نه.. نه خودم میتونم.

دکتر کمی خیره نگاهش کرد و حال این دو جوان کمی بیشتر از کمی مه آلود بود.

سری تکان داد و همان لحظه که خواست پای افسون را جابی اندازد، سامان جنبید و دستش را میان پنجه‌های مردانه‌اش فشرد.

سر افسون به سمت دستش چرخید و اخم‌هایش در هم رفت و آمد چیزی بگوید که نفهمید چه شد درد سلول به سلول تنش را قتل عام کرد.

جیغ بلندش سکوت اتاق را شکست و نفس سامان حبس شد. چندی بعد دکتر با خونسردی تمام عقب کشید و برای شستن دستش تنه‌ایشان گذاشت.

افسون خفیف ناله کرد و چشمانش سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمید.

و سامان ماند و دستی که ناخن‌های افسون خورش انداخته بودند و نگران‌ی نفسگیرش.

با کلافگی بالای سر افسون قدم میزد.

آخر یکی نبود بگوید چشم و چارت کجا رفته بود دختر؟

عادت نداشت آن دختر قوی و یک تنه مبارز را اینگونه رنگ و رو پریده ببیند.

صدای زنگ موبایلش از فکر افسون بیرون کشیدش.
از جیب شلوارش در آوردش و نگاهی به شماره انداخت.
مردیکهی هفت خط وقت شناس هم بود!
تماس را وصل کرد و صدای شاهین در گوشی پیچید:
_چطوری رفیق جدید؟

یعنی انقدر لجن شده بود که با همچین کثافتی طرح دوستی بریزد؟

انگار دیگر فقط خود خدا برای بیرون کشیدنش از این لجن باید دست به کار میشد.

ای تف به گور سارا که باعث و بانیاش فقط او بود و بس.
_ته صدات لرز داره، چی شده؟

_گاومون داره میزاد، فکر کنم سه چهار قلو.
خودش اعصاب درست و حسابی داشت، این مردک هم لقمه را دور سرش میچرخاند.

_مینالی یا قطع کنم؟

_آسه بابا. جناب پسر عمو جانتون دارن یه بوهایی میبرن. هی من گفتم اون اسمارو ندارم، هی تو گفتی زر نزن.

نیشخندی گوشهی لبش نشست.

__من نمیخواستم نفهمه کی آتیش انداخته تو دامنش، فقط
میخواستم یه نمه وقت بخرم که خریدم. خلاص!

شاهین سکوت کرد و سامان بی خیال تر ادامه داد:

__من که فهمیدن و نفهمیدنش برام توفیری نداره، فوقش چهارتا
لگد به مشتاش اضافه تر میشه. تو برو دنبال سوراخ موش بگرد
که

گاوت در خطر.

تماس را قطع کرد و پشت پنجره ایستاد.

پس فردین خان بالاخره داشت کمی سلول های خاکستریاش را
بالا و پایین میکرد.

باید زودتر آن اجازهی لعنتی را از افسون میگرفت.

حال سارا این روزها ابدًا خوش نبود.

دائم یا درون اتاقش بود و آهنگهای فردین را ملکهی ذهنش کرده
بود از فرط گوش دادن، یا پشت پنجره ایستاده بود و نگاهش به

درختهای پاییز زدهی زمستان خورده بود.

صدای نالهی خفیفی باعث شد با شتاب عقب گرد کند.

سرم قندی انگار حال دخترک را کمی جا آورده بود.

نزدیک تختش شد و لبخندی ملایم جای اخمهایش را گرفت.

__چطوری مادمازل؟

افسون آب دهان فرو داد و لب زد:

__خوبم. فقط یکم تشنه.

__الان میارم.

افسون زیر لب تشکری کرد و نفس عمیقی کشید.

هنوز حس میکرد تمام تنش تیر میکشد.

لعنتی در د در رفتن نبود که، چیزی میان شمشیر خوردن و تیرباران بود انگار.

وقتی جا انداختش انگار نقطه به نقطه‌ی تنش را مواد مذاب گذاشتند.

سامان با لیوان آب برگشت و حواسش را از یادآوری آن لحظه پرت کرد.

__کمکت کنم؟

لیوان را از دستش گرفت و کمی نیمخیز شد.

__نه، مچکرم.

لجهاز بودن که آداب و رسوم نداشت، یکی مثل همین دختر بیقاعده لجبازی را به بیخش میرساند.

افسون لیوان آب را یک نفس بالا رفت و ته گلوش شباهت عجیبی به صحرای کربلا پیدا کرده بود.

یا حسینی زمزمه کرد و لیوان خالی را به دست سامان داد.
دوباره دراز کشید و نگاهش را به سرمش دوخت.
قطره‌ها کمی تا قسمتی قر و غمیش و ناز و ادا نمی‌آمدند؟
هر کدامشان پنج دقیقه طول میکشید تا دل از قطره چکان
بکنند.

_میشه به پرستار بگی اینو یکم تندش کنه؟
سامان دست به سینه نگاهی به سرم انداخت و کاملاً خونسرد
گفت:
_نه!

افسون چپ چپ نگاهش کرد و دیگر هیچ نگفت.
و سامان به زور جلوی خودش را گرفت نخندد.
یک ساعت تمام در سکوت افسون و نگاه خیره‌ی سامان گذشت
تا بالاخره سرم لعنتی تمام شد و دکتر اجازه‌ی ترخیص داد.
سامان فل فور ترتیب کارهایش را داد و افسون را نشسته روی
ویلچر به سمت ماشین برد.

و افسون هی حرص خورد.

_خدا رو شکر هنوز فلج نشدم که ویلچر بخواما!
سامان هیچ نگفت.

_خوبه یه پام یکم در رفته، به ویلچرم بستنمون.

باز هم هیچ نگفت.

یعنی اگه...

وای دختر بسه دیگه!

افسون با حرص لب روی هم فشرد و دسته‌های ویلچر را فشرد.
سامان دم ماشین ایستاد و با تما مخالفت‌های افسون کمکش کرد
درون ماشین بنشیند.

ویلچر را پس داد و سریع برگشت.

سوار ماشین که شد افسون دست به سینه با اخم‌های در هم
نشسته بود.

کمی بیشتر از کمی شوخ طبعی خرج کرده بود، باید آخر این
ملاقات به بحثی جدی ختم میشد.

جلوی خانه‌شان نگه داشت و ماشین را خاموش کرد.
افسون متعجب نگاهش کرد.

چرا خاموش کردی؟ نکنه میخوای بیای تو؟

چرا که نه. از قدیم و ندیمش گفتن دخترای ایرونی مهمون
نوازشون بد ملسه.

اخم، گره ابروهای افسون را کور کرد و سامان دست از شوخی
برداشت.

__ شوخی کردم دختر. فقط میخوام باهات حرف بزنم، چون یه نمه ممکنه طول بکشه ماشین و خاموش کردم.

افسون کیفش را دور دستش انداخت و دستگیرهی ماشین را گرفت.

همین که خواست در را باز کند، صدای قفل مرکزی صبرش را لبریز کرد.

با خشم به طرف سامان برگشت و صدایش کمی بلندتر از حد معمول بود:

__ چی میخوای از جونم؟ ها؟ پدرمو از لجن بیرون کشیدی، ممنونتم، مدیونتم، میذارمت رو سرم حلوا حلواتم میکنم؛ اما تو نشو همون

گربهای که در دیزی باز بود و حیا نداشت. تا یکم تو روت خندیدم دم در آوردی و فکر کردی جایی خبریه. خندید، پرحرص خندید.

__ نه سامان خان، هیچ جا هیچ خبری نیست.

خندهاش در یک آن محو شد و جدی تر از همیشه لب باز کرد:

__ اگه میبینی عزت و احترامت میکنم فقط و فقط واسه زندگیایه

که به پدرم برگردوندی. د آخه احمق تو پیش خودت چی فکر

کردی

که به من، کسی که زمانی جونش بند پسرعموت بوده و...
خواست بگوید "هنوزم هست" اما لب روی هم فشرد و یک تو
دهنی هم نثار دلش کرد.

نفس کوتاهی گرفت تا خط کلامش را بیابد و بلافاصله ادامه داد:
_پیشنهاد ازدواج میدی؟ من پیام تو خونهای که یه روز درمیون
نه، هفتهای یه بار با فردین و زن و بچه‌اش رو در رو میشم؟! رو
کدوم الگو واسه خودت بریدی و دوختی سامان خان کیاراد؟!
تمام مدت سامان با خونسردی تمام تکیه به در زده و دست به
سینه خیره نگاهش میکرد.

و لبخند گوشه‌ی لبش بی شباهت به بنزین روی آتش نبود.
_تموم شد؟

مطمئن بود اگر از این ماشین پیاده نشود، منفجر شدنش حتمی
است.

_باز کن این در بی صاحبو.

سامان کاملاً نمایشی ابرو بالا داد.

_آآ صاحبش به این خوشتیپی جلو روت نشسته دختر!
یقهای جلیقه‌اش را گرفت و کمی باز کرد.

_تازه ببین شدم مثل اهل شعر و شعور. جلیقه پوشیدم، عینکم
که گذاشتم، ته ریشم که میبینی خودت!

افسون عصبی خندید و یک دور دیگر رصدش کرد.

چرا متوجه عینک و جلیقه و تیپ مثلاً شاعرانه

اش نشده بود واقعا؟!

اصلاً مگر مهم بود؟

—همهی کسانی که اهل شعرن دلیل نمیشه اهل شعورم باشن!

از بالا تا پایین نگاهش کرد و با تحقیر گفت:

—توشون آدمایی که اهل شعرن، ولی یه جو شعور ته کاسهشون

پیدا نمیشه زیاده!

انگار یک سطل آبجوش روی سر سامان خالی شده بود که تمام

تنش از عصبانیت گر گرفت.

رسماً به او توهین کرد!

افسون بیتوجه به صورت بیش از حد در هم رفته و گوشهای

سرخ شده اش به طرف در چرخید و دستش به سمت قفل رفت

که مچ

آن یکی دستش گیر افتاد.

سرش به عقب چرخید و فشار دست سامان روی مچش هر لحظه

بیشتر میشد.

__بین ماده ببر ملوس یا مثل آدم میشینی با هم حرف میزنیم،
یا به روش غیرآدمیزاد می نشونمت و باهات حرف میزنم.
کدومش؟

دستش را با تمام قدرت از دست سامان بیرون کشید و دهان باز
کرد چیزی بگوید که سامان عصبی تر عینک روی چشمش را با
ضرب درون شیشه‌ی ماشین کوبید.

جلیقه اش را هم از تن درآورد و روی صندلی عقب پرت کرد.
__الان دیگه فاز شاعرانه ندارم که جهان را ول کنم، قهوه‌ام یخ
نکند. پس بشین دو کلوم راجع به جهانت و جهانم حرف بزنیم.
چه میگفت؟

خودش هم نمیفهمید به احتمال زیاد.

__اونوقت دلیلش؟

سامان سر جلو کشید و با صدایی آرام تر اما لحنی به شدت
ترسناک زمزمه کرد:

__اگه نشینی و حرف نزنیم، ممکنه ته ش به افتادن ال ف جهان
یکیمون ختم بشه.

حرفش بوی تهدید میداد.

بوی ترسی میان زوزه‌ی گرگ و زن گ مار زنگی.

صاف سر جایش نشست.

__میشنوم.

سامان نفس عمیقی کشید و انگار کمی آرام تر شده بود.
__بین بذار رک و پوست کنده برات بگم، من نه عاشق چشم
شهلا و ابروی کمونتم، نه شیدای اخلاق سگت، پس دور برت
نداره که

شیش تا شیش خاطرخواه داری.
زیر چشمی دخترک را پایید.

__داشته باشی ام من نیستم. چون اصلا من اهل عشق و عاشقی
و این مزخرفات نیستم. پس اگه میبینی قدم جلو گذاشتم
واسهات، فکر

نکن از عشقه که قید عیش و نوش و دخی مخیهای هرشبمو تا
یه مدت میخوام بزنم...

افسون نه اخمی کرد و نه خندید، تا اینجای حرف سامان را بی
تفاوت محض بود.

__پس؟

__خواهرم.

تعب روی بی تفاوتی افسون سایه انداخت.

__زن..چیز..زن فردین؟

سامان با اعصاب خراب سر تکان داد.

_خب ازدواج من چه ربطی به اون داره؟
 سامان نیشخند زد و خودش هم میدانست دلیل مسخرهایست.
 دلش نمیخواست بگوید؛ اما...
 سخت بود گفتنش، خیلی سخت!
 نفس عمیقی کشید و پلکهایش را محکم روی هم فشرد.
 و با تمام دردش لب باز کرد:
 _سارا مریضه.
 سکوتی با طعم تلخ هلاهل ماشین را فرا گرفت.
 سامان درد داشت از گفتنش و افسون ناباور بود!
 هنوز درک نکرده بود چه نوع مریضی ای؟!
 _یعنی چی؟
 سامان خسته چشمانش را مالش داد.
 _سارا یه بیماری روانی داره. عاشق فردین نیست، یه جور جنون
 نسبت به فردین داره. به نظرت اگه مریض نبود می تونست به یه
 بچه‌ی بی گناه صدمه بزنه؟
 افسون بدون اینکه جواب سوال و نگاه خیرهایش را بدهد، فقط
 داشت سعی میکرد حرفش را حلاجی کند.
 سارا! بیماری روانی؟!
 شوک بدی بود.

هیچ رقمه نمیگنجید.

دستی به پیشانیاش کشید و سردرگم نالید:

— یعنی چی؟ من نمیفهمم. سارا.. فردین.. ازدواج.. روانی!

کلمات را گم کرده بود.

سردرگمی اش کمی تا قسمتی تشنج داشت.

— میشه درست توضیح بدی؟

— نه!

ابروهایش بی اراده بالا پرید و تعجب میان سردرگمیش سرک کشید.

— نه؟

سامان نفسش را عصبی بیرون داد.

چند لحظه چشم بست و وقتی پلک باز کرد، کمی آرام تر به نظر می رسید.

— ببین دختر خوب، لازم نیست بخوای ته و توی مریضی خواهر

من و دربیاری. بهت گفتم که ته‌اش برسه به درخواست عصرم تو

صفه. یه آریای عزیز کرده این میون هست دختر!

با جمله‌ی آخر انگار تازه حرف سامان برایش قابل درک شد.

تازه میفهمید این قضیه از چه قرار است.

پس یک آریای عزیز کرده این میان بود و حرفش هم که اصلاً
بوی تهدید نمیداد.

یعنی خیلی واضح داشت میگفت از همان درهای که فردین افتاد،
حال نوبت او شده که بیافتد.

انصاف نبود.

به والله انصاف نبود.

اول عشقشان، بعد فردینش را در این باتلاق از دست داد. و حال
انگار نوبت خودش رسیده بود.

سامان با دیدن حال نزارش نفسش را محکم بیرون داد.

چرا واسه خودت میبری و میدوزی و تن من میکنی دختر؟
مهلت حرف زدن بده.

میان گلوش یک دنیا بهت آوار شده بود.

به همین راحتی؟

نه، نمیشد به همین کشکی تمامش برباد برود.

تو حالت هست چی میگی اصلاً که فرصت حرف زدنم میخوای

ازم؟ اون خواهر روانیت فردینمو گرفت، حالا تو قراره پا جا پاش

بذاری و منو از خودم بگیری؟

سامان کلافه سعی داشت جو را آرام کند.

افسون آروم باش لط...

__آروم باشم؟

خندید، هیستریک وار خندید.

__چشم، آروم می‌شم، برات دنبک و داریه ام می‌زنم، قر و غمی‌شم کم داشت می‌ذارم وسط. چگونه؟

سامان به خنده افتاد، اما ته خنده‌اش یک مشت غم نشسته بود و سه چهار تا حبه درد!

__اجازه میدی حرف بزنم؟

افسون پر خاشگرانه درون صورتش براق شد:

__زدی دیگه، یه خودمو داشتم که اینم امروز تهدید کردی و مثل اینکه قراره دیگه نداشته باشم.

__تهدید؟!

لب باز کرد و با صدایی که کم از فریاد نداشت تمام خشمش را در صورت او تف کرد:

__آره تهدید. عزیز کرده این میون دارم، فردینمو با همون عزیز کرده ازم گرفتید. حالا نوبت منه؟ با همون عزیز کرده خودمم می‌خوای

ازم بگیری؟

مهلت حرف زدن نمیداد لا‌کردار.

همین که نفس گرفت برای سونامی بعدی سامان از فرصت استفاده کرد.

_موقتی!

و نفسی که افسون گرفته بود جایی میان قفسهی سینه‌اش حبس شد و یک آن تمام حواسش از کار افتاد.

موقتی!

نفهمید چه شد، با صدای سیلی ای که سکوت ماشین را شکست نفسش آزاد شد و به خود آمد.

این بار جوری زیر گوشش خوابانده بود که صورتش چرخیده بود و رد انگشتان ظریفش روی گونه‌ی او به سرخی میزد.

_فقط میتونم بگم خیلی رذل و پستی.

و دستش به سمت دستگیره رفت و خواست عقب بکشدش که صدای سامان مانع شد:

_تو که دلت نمیخواد بلایی سر عزیز کرده‌ات بیاد؟

دستش روی دستگیره ماند.

حال تهدیدش را علنی و مستقیم جلوی پایش گذاشت.

سر به عقب چرخاند و نفسش میان راه هی تیق میزد.

صورت سامان هنوز کج بود و فکش منقبض.

معنی حرفش را نفهمید، اما میخواست خودش را بزند به نفهمی.

اصلا دلش میخواست در این لحظه نفهم ترین آدم روی زمین باشد.

— زر زدی، منم نشنیده گرفتم، شرت کم، هری!
سامان سر چرخاند و چشمانش کی این همه خون گرفت؟
— گفتم موقتی، سیلیشم نوش جونم. اما به خاطر خودت گفتم احمق.

دستهی کیفش را مشت کرد و به سمت سامان برگشت.
با چشمهای ریز شده تیز خیره‌اش شد و با نفرت گفت:
— گربه محض رضای خدا موش نمیگیره. رک و پوست کنده بنال ببینم محض چی زر زدی؟
پس بالاخره مهلت حرف زدن داد دخترک تخس عصبی.
— با اتفاقاتی که این اخیر تو خانواده افتاد حال سارا خیلی بدتر شد، من نگران آریام.
— یعنی چی؟

سامان دستش را پشت صندلی او انداخت و کمی به سمتش مایل شد.

ج و میانشان آرام تر به نظر میرسید.
— بین عزیز من، من گفتم موقتی، یعنی فرمالیته، الکی!
افسون نفرت را از لحنش به نگاهش هم ریخت و غرید:

_خر خودتی و اون خواهر خر تر از خودت.
 و سامان باز هم تلخ خندید.
 این دختر تکلیفش با خودش معلوم نبود انگار.
 یک روز هفت خط عالم نشان میداد و روز بعدش سادهترین
 خلقت خالق!
 _من خر، خواهرمم خر تر از من. اما اگه تو این مدت من دستم
 بهت خورد برو آبرومو حراج کن. حله؟
 با شک نگاهش کرد و سردرگمیش هنوز مردانه قامت راست
 کرده بود جلوی عقلش.
 سامان نفس عمیقی کشید و دنبال کلمات بود برای توجیح بهتر.
 و شاید محکم تر به کرسی نشاندن حرفش.
 _بین تو یه مدت به عقد من در میای، موقت! فقط برای اینکه
 خیال سارا راحت بشه.
 افسون عصبی گفت:
 _گور بابای خواهرت و خیالش، میخوام صد ساله سیاه راحت
 نشه.
 سامان باز خندید؛ این بار اما تلخ نه.
 خب شیرین حرف میزد دختر ک چاله میدانی!

د اگه خیال سارا راحت نشه، خیال توام از بابت آریا راحت
نمیشه.

افسون خیره نگاهش کرد و سامان اطمینان ته چشمانش نشاند.
به خودش جرئت زیادی داد و دست پیش برد و طره ای از موهای
دخترک را که کنار صورتش آویزان بود پشت گوشش فرستاد.
پس تو بیا خیال سارا رو از فردین راحت کن، خیال خودتم از
آریا راحت بشه.

افسون دستش را با شدت پس زد و غرید:
بار دیگه نمیگم دست خر کوتاه، خودم قلمش میکنم.
لعنتی نمیتوانست جلوی خندهاش را بگیرد.
خدایی دست نقل و نبات را از پشت بسته بود این دختر.
او داشت زور میزد نخندد و افسون جایی میان جان کندن و نفس
کشیدن دست و پا میزد.
آخرش طاقت نیاورد و مشتش را با تمام توان به شیشه کوبید.
نمیفهمی چی میگی، به همون بالایی قسم نمیفهمی.
دخترک عصبی بود.

سردگم بود.
نگران بود.
غم داشت.

یک کلام داشت دق میکرد.

جان دادنش علنی بود و سامان این را با تمام وجود حس میکرد.
شاید می شد یک پوئن مثبت حسابش کرد!
گوشه‌ی لبش بالا رفت و با غلظت بیشتری تاکید روی حرفهایش
نشانده.

یکم فکر کن دختر خوب. سارا مریضه، کنترلی روی خودش
نداره، آریا مدرسه میره، مغازه میره. بیرون میره، بابا یکم فکر
کن.

تو خودت نون بیار خونه ای؛ میتونی هر لحظه فکرت پیش آریا
باشه و هی نگرانی اینو داشته باشی که آیا سارای روانی بلایی
سرش

آورده یا نه؟

انقدر یک نفس و پشت سر هم گفت و گفت تا بالاخره طاقت
افسون طاق شد.

باشه.

فردین که تمام شده بود برای عاشقانه‌هایش.

حداقل برادرش را داشت؛ صحیح و سالم!

سامان که متوجه حال به هم ریخته‌اش شده بود، قفل را زد و
دخترک بیحرف از ماشین پیاده شد.

دقت که میکردی شانیه‌هایش کمی خمیده شده بود.
اما این که چیزی نبود.

هم فردین و هم او زیر فشار این بازی کمر خم میکردند بی شک.
نیشخندش جان گرفت و ماشین را روشن کرد.
دستش به سمت ضبط رفت و باید یکی یکی موفقیت‌هایش را
جشن میگرفت.

و سوال اینجا بود که کی این همه رذل شد؟
اصلا چرا یک آدم منفور شد؟
هرکس از کارهایش سر در میآورد مطمئناً مبهوت می ماند از این
همه تغییر.

یا شاید فکر میکرد خصومتی دیرینه این میان هست.
زمانی رفیق و حال دشمن خونی انگار.
واقعا به خاطر سارا بود؟
شاید...

هرچه گذشته را ورق میزد که بیشتر به رفاقت و برادری میرسید.
جایی خصومتی نبود که سارا بهانه‌ی سر باز کردنش شود!
شاید زیادی برادرانه قدم پیش گذاشت.
باید کمی شدتش را کنترل میکرد، قبل از اینکه کار به اینجا
بکشد که نه راه پس دارد و نه پیش.

حال که به اینجا رسید، باید تا ته اش را تخته گاز میرفت.

شوک روی شوک بر تنش آوار شد.
انگار پایی بیخ گلویش فشرده میشد و نفسش را هر لحظه بیشتر
میبرد.

_سردار!

انقدر بی جان گفت که شک داشت سردار شنیده باشد.
اما سردار سر بلند کرد و متاسف اما محکم گفت:
_باورش کن.

باورش کند؟

به همین راحتی؟

مگر میشد؟

سامان، هنوز هم با تمام نارفقیهایش رفیق بود.

سامان، یک زمانی همراه بود.

سامان، قدیم ترها همدل بود.

سامان...برادر بود!

رج به رج حرف هایی که سردار به هم بافته بود، دروغی بیش
نبود.

باور کند؟

دروغ را باور کند؟
 یا دروغ بودنش را؟
 حالش خوش نبود.
 کمرش خم نه، ترک برداشته بود این بار.
 «!من هستم» : رفیق در قاموس او یعنی خودی که وقتی
 تنهاترین است در آغوش میکشدش و زیر گوشش لب میزند
 تنهاترین...
 تنهایی چیست اصلاً؟
 به هم پیاله شدن رفیق و دشمن، تنهایی نمیگویند آیا؟
 مثل اینکه نامش چیزی به جز تنهایی است.
 آری، تنهایی نیست.
 اگر تنهایی بود که الان سامانی بود که مردانه در آغوش بکشد و
 زیر گوشش بگوید...من هستم!
 یا اسم این حال تنهایی نبود، یا سامان...
 سامان چه کرد؟
 با او و باورهایش چه کرد؟
 زانوهایش تن بی جانش را تاب نیاوردند و روی صندلی آوار شد.
 سامان...آخ سامان.

آب دهان فرو داد و نگاهش بی فروغ تر از همیشه روی سردار نشست.

—اون و شاهین طاهری...؟

نتوانست ادامه دهد "پای آبروی من نشستند".

همین اسمهایشان کنار هم اندازه‌ی یک به خاک نشستن درد داشت.

سردار خونسرد سر تکان داد و پیش را از روی میز مخصوصش برداشت.

—با اتفاقاتی که تو برام شرح دادی، شَم پلیسم می‌گه کار هیشکی جز همین دوتا نیست. شواهدم که...

حروف لاتین را برمیدارد و پوزخند رفته رفته روی لبانش پررنگ میشود.

—تو که انقدر احمق نبودی پسر. فردین کیاراد دست شیطان الرجیمشم از پشت میبست، کجاس اون فردین؟

میخواست از این حال درش بیاورد و با تمام ابهتش یک شوخی قدیمی میتوانست خوب باشد.

—اون فردین عاشقه مثل اینکه!

و همین که خواست لب کش بدهد، فردین مثل جن زده ها از جا پرید.

افسون!

نکند همهی این کارها...

نه، امیدوار بود فکرش اشتباه باشد.

—آروم پسر! چته رم کردی؟

کتش را چنگ زد و تن کرد.

به سمت سردار چرخید و لب باز کرد چیزی بگوید، اما نشد.

میتوانست قسم بخورد کلمات را گم کرده.

پلکهایش را محکم روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید.

دوباره لب باز کرد چیزی بگوید، اما باز هم نشد که نشد.

سردار که حال و روز نابودش را دید، دست روی شانهایش گذاشت

و پدرانۀ فشرد.

—بسیارش به اون بالایی پسر.

و حرفش در یک آن انقدری آرامش به جان فردین ریخت که

کلمات دست به سینه درون ذهنش ردیف شد و لب زد:

—تو کلم به خودشه.

دست روی دست سردار گذاشت و با قدردانی فشرد.

—یا حق.

سویچ ماشینش را هم برداشت و از دفتر خصوصی سردار بیرون

زد.

همین که داخل ماشین نشست، موبایلش را دست گرفت و شماره‌های که ملکه‌ی ذهنش بود را گرفت.

یک بوق شد دو تا، و دوتا شد سه تا، و سه تا هم به چهارمی رسید اما دریغ از پیچیدن صدای چشم آهو در گوشش.

کلافه نفسش را بیرون داد و ماشین را روشن کرد.

درحالی که دوباره شماره را می‌گرفت، راه افتاد.

تماسش دوباره بی جواب ماند.

دندان روی هم فشرد و غرید:

__تا وقتی جواب بدی زنگ می‌زنم دختر.

و دوباره و دوباره شماره را گرفت و هر باره بی جواب ماند.

یک خبرهایی بود که دلش گواه بد میداد.

میترسید، از این گواه بد میترسید.

میترسید برگردد و ببیند از نبودنش سوءاستفاده کردند.

سامان الکی کاری نمیکند.

اگر میخواست او نفهمد چه کسی آتش به اعتبارش زده، اصلاً نشانه از خودش نمی‌گذاشت.

پس میشود نتیجه گرفت مهم نبوده او بفهمد یا نه، فقط وقت می‌خواسته.

یعنی با یک تیر دو نشان زده؛ هم وقت خریده و هم تلافی مشتتها را درآورده.

اما وقت برای چه خریده؟

افسون چرا موبایلش را جواب نمی دهد؟

چه اتفاقی دارد میافتد؟

از این همه فکری که تهشان ترس جولان میداد، مغزش در حال انفجار بود.

ماشین را داخل پارکینگ هتل پارک کرد و پیاده شد.

دکمه‌ی آسانسور را زد و دوباره شماره‌ی افسون را گرفت.

— جواب بده لعنتی.

— مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمیباشد، لطفا پس از

شنیدن صدای بوق پیغام خود را بگذارید.

صدای بوق که در گوشی پیچید، گرفته گفت:

— دیگه حتی لایق شنیدن صداتم نیستم؟ د جواب بده این

ماسماسکو. کولیا تو دلم دارن رخت میشورن، جواب بده. به والله

حالم داغونه،

بی مروت جواب بده اصلا حرف نزن، نفس بکش، فقط نفس

بکش. بذار با صدای نفسات حداقل آروم بگیرم. چشم آهو...

با باز شدن درب آسانسور و دیدن پرسونل هتل، موبایل را پایین آورد و قطع کرد.

_سلام آقای کیاراد.

ایستاد و سر چرخاند.

خانم رستگار، یکی از رزروشنیست های هتل بود که پشت سرش با دسته های گره کرده ایستاده بود.

عقب گرد کرد و با بی حوصله ترین و عصبی ترین و داغان ترین لحن ممکن جوابش را داد.

رستگار بی حرف کمی نگاهش کرد و سر پایین انداخت.

متعجب براندازش کرد و یک مرگش بود این دختر.

_کاری داشتید خانم رستگار؟

دخترک انگار در دنیایی دیگر سیر میکرد، که تکانی خورد و گنگ فردین را نگاه کرد.

_جانم؟

یک تای ابروی فردین بالا رفت و از کی جان کارکنانش شده بود و نمیدانست!

_عرض کردم کاری داشتید؟

دخترک دستپاچه شالش را مرتب کرد.

_ن..نه. فقط چیز.. خواستم بگم خسته نباشید.

و مهلت هیچ عکس العملی به فردین نداد و با قدمهایی که
 بیشباهت به دو نبود به سمت رزروشن رفت.
 فردین مسیر رفتنش را نگاه کرد و سری به تاسف تکان داد.
 دخترک بیچاره هم وقتی دیوانه شده که همه دیوانه‌اند.
 راه اتاقش را پیش گرفت و تمام حواسش به موبایلش بود که
 مبادا زنگ بخورد و نفهمد.
 هرچند کم از محالات نداشت.
 افسون زنگ بزند!
 خنده دار است.
 وارد اتاقش شد و کتش را از تن درآورد و روی صندلی پرت کرد.
 دکمه‌های بالایی پیراهنش را هم باز کرد و تن داغانش را روی
 تخت رها کرد.
 حس میکرد یک هجده چرخ از روش رد شده.
 تمام تنش درد میکرد.
 روحش شاید بیشتر...!
 دوباره گوشیش را دست گرفت و خواست شماره بگیرد که
 متوجه پیامی شد.
 از افسون بود!

فل فور بازش کرد و خط اول به دوم نرسیده بود که حس کرد
 نفشش میان سینه‌هاش گیر کرد و تنش بخ بست.
 روی همان خط اول قفل کرده بود.
 نمیدانست درست است یا اشتباه.
 میشود چشم هم خط روی خط شود؟
 چه دلیل خنده دار مزخرفی!
 آب دهان فرو داد و گلویش کمی گرفته بود انگار.
 شاید خشک شده بود.
 شاید هم خشک شده و هم...
 متن پیام را برای بار سوم و چهارم خواند.
 اشتباه شده بود.
 احتمالاً یک شوخی مسخره بیش نبود.
 نیشخندی زد و باز هم سعی کرد آب دهان فرو دهد.
 عبور جریان خون را در دست چپش به وضوح حس میکرد و
 کندتر شدنش را هم.
 چرت و پرت نوشته بود دیگر.
 شاید آریا حرصش داده، او هم نخوانده پیام تایپ کرده‌اش را
 فرستاده.
 ممکن نیست؟

درصد ممکن بودنش از خود متن پیام بیشتر بود.
خواست دوباره بخواندش، اما منقبض شدن رگ دست چپش
نگذاشت.

گوشی از دستش افتاد و چهره‌اش از درد در هم رفت.
روی تخت نشست و دستش را با دست دیگرش ماساژ داد.
قلبش هم انگار برای هر پمپاژ خون ناز میکرد.
نفسش...نفسش هم کمی تا قسمتی بین راه تپق میزد.
حالش خوب بود، کاملاً خوب بود.

پیام افسون که چرتی بیش نبود، برای چه بد باشد؟
شاید مثل زمان قدیم ایستگاه گرفتنش گرفته.
اما خب...کمی بی انصافی بود.
آنقدر زیاد هم نه ها؛ به اندازه‌ی نفسی که بالا نمی‌آمد و قلبی که
سخت میزد و شبی که خواب نداشت، بی‌انصافی بود.
دستش کمی آرام گرفت و قلبش هنوز ناز داشت انگار.
دگمه‌های بالای پیراهنش را باز کرد و کمر به تشک تخت رساند.
کاش کسی بود یکی پس کله‌اش بزند و بگوید خر خودتی، نفس
که بالا نیاید دگمه باز کردن که هیچ، لباس را در هم که بیاوری
نمیاید

که نمیاید.

نیم خیز شد و از کشوی عسلی عکسی که همیشه همراهش بود را برداشت.

دخترکی با موهای پریشان برای رو کم کنی باد قهقهه میزند. و کمی آن طرف تر مردی زور میزد نمیرد برای خندهاش. دستش را روی عکس کشید و لبخند بیاراده روی لبانش نقش بست.

خسته بود از نبودنش، نداشتنش... نخندیدنش! چند وقت پیش در کتابی خوانده بود دلتنگی هفتاد و چهار درصد باعث پیری زودرس میشود.

لازم بود دانشمندا کشف کنند و نویسندهای در کتابش بیاورد؟ همین که از پشت شیشه باران را لمس کنی یعنی هزار سالگی را رد کردی.

و وقتی ترس داشته باشی از یکی دو بیت فروغ خواندن یعنی تا ته دنیا دلتنگی.

دلتنگی که شاخ و دم نداشت.

کافیست یک قلم و کاغذ برداری، بنویسی "به نام خدا...عشق!" همین به اندازه‌ی یک کتاب دلتنگی درونش خفته.

اسمش را هم میتوانی بگذاری هزار و یک سال دلتنگی!

گیتارش را درآغوش گرفت و نگاه به آسمان سیاه بالای سرش داد.

دل آن بالایی هم گرفته بود انگار که آسمانش این همه مه آلود بود.

سیمهای گیتار را نوازش کرد و رویشان ضرب گرفت. با اینکه باز هم کوکش به هم ریخته بود و ملودیاش ناکوک بود، اما برای آرام کردن دل سردرگمش همین هم خوب بود. میزد و نسیم سحری همراهیش میکرد.

از همان نوجوانی عادت داشت گیتارش را بردارد و بیاید بالای پشت بام.

چه روزهایی که از همین پشت بام دزدکی فردین را ندیده بود. مردک عاشق میآمد دم خانهشان، نصف شبی برایش بادکنکهای رنگی رنگی هوا میکرد.

و خدا میدانست افسون هفده ساله از ذوقش میخواست از همان بالا خودش را در آغوش فردین بی اندازد.

مخصوصا اگر رز بند بادکنکها میشد.

طبق معمول شب تعطیلی بود و با خیال راحت بدون فکر به درس و مشق، گیتارش را برداشته بود و وسط پشت بام نشسته بود.»

تازگی ها در ماشین فردین آهنگی شنیده بود که عجیب مغزش را پر کرده بود.

نتهایش را نداشت، اما میتوانست با کمی بالا و پایینی بنوازدش. هنوز دستش روی سیم ها ننشسته بود که صدای ماشین به گوشش خورد.

هول زده ساعت موبایلش را نگاه کرد.

دقیقا سر ساعت دوازده!

نه یک دقیقه زودتر و نه یک دقیقه دیرتر.

آن تایم بودن از خصلت های دوست داشتنی این مرد بود.

قلبش ضربان گرفت و دستانش یخ بست.

آخر دخترک هفده ساله کجا و لیل ی مجنون بودن کجا!

گیتار را کنار گذاشت و بلند شد.

از هولش دمپایی هایش را تا به تا پوشید و لب بام رفت.

و چشمش به فردین که افتاد نیشش گوش تا گوش کش آمد.

لعنت ی جذاب.

از اورکت آمریکاییاش گذشت و روی ته ریش مرتبش ماند.

دلش میخواست همین الان برود پایین و گونه‌ی نرم خودش را

به ته ریشه‌های دوست داشتنی فردین بکشد.

سر کج کردن فردین همانا و تیر خلاص نگاهش همانا!

یک جفت چشم مشکی چقدر میتواند نافذ باشد که قلبش را دوتا دوتا چهارتایی ضربان بدهد.

فردین چشمکی زد و چیزی میان قفسهی سینهی او هری پایین ریخت.

قلبش نبود احیانا؟

لبخند ناخواسته روی لبانش طرح زد.

فردین در عقب را باز کرد و طبق معمول یک دسته بادکنک بیرون آورد.

و لبخند افسون به خندهای قاطی شده با ذوق تبدیل شد.

فردین چیزی را به نخ بادکنکها بست و خودنویس را از جیبش درآورد.

شروع به نوشتن کرد و او از کنجکاوی کم مانده بود خودش را پایین بی اندازد که ببیند فردین چه می کند.

بالاخره دست از نوشتن برداشت و بادکانک ها را بالا فرستاد. و افسون ذوق زده در هوا گرفتشان.

دلش میخواست مثل بچهها از خوشحالی جیغ بکشد.

انقدر هول بود که قیافهی خندان فردین را هم ندید.

فوری رز را از نخ بادکنک ها جدا کرد و با عشق بوییدش.

چشم بست و عطر عشق را با تمام وجود به مشام کشید.

عطر عشق را خودش همان اوایل کشف کرده بود، بوی ادکلن
 فرانسوی فردین و گل رز با هم میشد عطر عشق.
 یکهو یادش به نوشتن فردین افتاد.
 عطر عشق و رز همهی این ها را برای بعد گذاشت و فل فور کارت
 قلبی شکل وصل شده به شاخهی رز را در دست گرفت.
 بازش کرد و بی مکث شروع به خواندنش کرد:
 _یکی را دوست میدارم
 هرگز او افسوس ولی نمیداند!...
 شاید میکنم نگاهش
 من نگاه از بخواند
 دوست را او که میدارم
 ...!نمیداند هرگز او افسوس ولی
 من نوشتم گل برگ به
 را تو من دوست می دارم
 را گل او افسوس ولی
!بخنداند را او تا آویخت کودکی زلف به
 مهتاب ای گفتم مهتاب به
 او کوی به راهت سر
 گو و رسان من سلام

دارم می دوست من را تو
 لغزید بسترش روی به مهتاب چون افسوس ولی
 ...!پوشانید را تابان ماه روی که آمد سیه ابر یکی
 دامانت به دستم صبا گفتم و دیدم را صبا
 دارم می دوست من را تو دلدارم به من از بگو
 افسوس صد و افسوس ولی
 جست برقی تیره ابر ز
 ...!بسوزانید ره میان را قاصد که
 جا هر از وامانده کنون
 به برک کاغذی نوشتم و به رز و بادکنک بندش کردم
 که به یارم بگوید که تو را من...
 شعر تمام شد و او نمیدانست به ته فردین درآوردی شعر که
 رسماً شعر را نابود کرده بود بخندد یا قلبش برای آن سه نقطه
 شورش به
 پا کند.
 بی طاقت از لبهی بام خم شد و بی توجه به در و همسایه با
 صدای بلندی گفت:
 _مرا تو چی؟
 _هیش آروم دختر، الان همه میریزن بیرون.

بی طاقت بلندتر گفت:

__ بگو. مرا تو چی؟

فردین مردانه خندید و ته دل افسون شاپرک ها جشن و پایکوبی
راه انداخته بودند.

عجیب بود این وقت شب با این همه سر و صدا کسی نفهمیده
بود!

__ برو عقب میافتی از لبه. الله اکبر از دست این دختر.
لجوجانه بیشتر به جلو خم شد.

__ تا نگی نه ساکت میشم، نه میرم عقب. بگو بگو بگو.
دخترک لوس خوردنی.

__ تو را من دوست میدارم چشم آهوی لجباز.
افسون جیغ خفهای کشید و گفت:

__ منم تو رو دوست میدارم مرد من.

و لفظ "مرد من" کافی بود برای یک عمر مجنون شدن فردین.
__ حالا برو عقب دختر.

افسون شیرین خندید و نازدار گفت:

__ تا تو هستی من بیافتمم خوش برنمیدارم.

فردین مات نگاهش کرد و دخترک هفده ساله این همه دلبری
را کجا قایم کرده بود؟

حیف که نمیشد.

وگرنه جواب این شیرین زبانیاش را به نحو احسن میداد.
افسون که چهرهی ماتش را دید بلند زیر خنده زد و بند دل
فردین پاره شد.

خندهاش را خورد و تَن صدایش را پایین آورد:
_فردین

نگاه منتظر فردین را که دید لب تر کرد و ادامه داد:
_به قول حافظ گفتنی که عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل
ها. تو مشکلهاشم همینطوری پشتمی؟

_شک داری؟

_ندارم، ولی قول بده.

_«!قول میدم، مردونه

فردین سر قولش ماند.

مرد و مردانه سر قولش ماند.

او بود که قول نداده بود و حال این جای زندگی باید زهر به کام
این عشق میریخت.

کاش راهی بود.

نفسش را آه مانند بیرون داد و گیتار را کنار گذاشت.

بلند شد و این بار دیگر ذوق چیزی را نداشت که دمپایی هایش را تا به تا بپوشد.

گوشهی لبش تلخ بالا رفت و به سمت لب بام رفت.

نشست و پاهایش را آویزان کرد.

حال اگر فردین بود با هزار غر و تشر مجبورش می کرد مثل آدم عقب تر بنشیند.

امان از خاطرات.

خاطرات دو نوع دارد.

یک، مرور اتفاقاتی که به تلخیشان میخندی.

دو، بالعکس، گریه میکنی برای شیرینی آن اتفاقات دور.

مورد دوم اگر نثار حالت شود، خدا صبرت بدهد.

دقیقا مثل طناببست که خودت، با دستان خودت دور گردنت

بیاندازی، و با ورق زدن خاطرات هی سفت تر و سفت ترش کنی

تا مرز

خفگی!

و اگر خفگی چیزی شبیه به فردین باشد نمیارزد؟

نگاهش را به خیابان خالی از ماشی ن فردین داد و موبایلش را

برداشت.

بی اراده صفحه‌ی پیام فردین را باز کرد و برای هزار و چندمین بار آن چند کلمه‌ی لعنتی را خواند.

چند وقتی‌ه دارم به یه شخص تازه فکر میکنم. چند وقتی‌ه میبینم به یه اتفاق، یا بهتره بگم یه شخص جدید نیاز دارم. لطفا فرصت بهتر»

«شدن حالمو با خودخواهیات ازم نگیر

دروغ بود اگر میگفت نفس خودش هم بند آمد؟

بی رحمانه چشم بسته بود و دنیا را بر سر فردین آوار کرده بود. گوش‌ی را در مشتش فشرد و یک صدایی ته مغزش هی جیغ میکشید:

باید بهش حقیقتو میگفتی. احمق، احمق، احمق...

دستانش را روی گوشش فشرد و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش لغزید.

مثلا میگفت، چه می شد؟

فردین خودش را هم نتوانست نجات دهد!

دستش بی اراده راه سینه‌هاش را پیش گرفت و الان ناجور محتاج قلبی بود که کلیدش گرد گردن فردینش بود.

اما دیگر نه آن گردنبند را داشت و نه فردین...ش را!

نفسش این بار آهی عمیق تر شد و تارهای صوتیاش به گریه افتادند.

بلند شد و نگاهش را به ماه دوخت.

فردین میگفت ماه یک جور اکسیر آرامش جادویی دارد.

و افسون هفده ساله هم شب تا صبح به ماه خیره میشد تا مثلاً کمی از اکسیر آرامشش بگیرد...و میگرفت.

چرا الان به جای خندیدن، باید توده ابری میان گلویش جان بگیرد؟

شاید چون دنیا نامروت است.

آه سومش هم آتشی که درون قلبش به پا بود را خاموش نکرد. الکی میگویند تا سه نشود، بازی هم نشود. سه شد و گلی به سرش نزد.

دستی به پیشانی تب دارش زد و جیغ زن درون مغزش را نمیتوانست خفه کند.

هی احمق نثارش میکرد.

هی احمق، احمق، احمق!

«؟ آریا جونمه، چیکار کنم» : دلش میخواست بلند تر از او جیغ بکشد

ولی نه جیغ کشید و نه حتی لب باز کرد، فقط گوشی را به دست گرفت تا شاید از خود درد درمانش را بجوید.
شمارهی سامان را گرفت و مگر اهمیتی داشت از نصف شب هم کمی گذشته؟

جواب که نداد، دوباره شماره را گرفت.
این بار بعد از چندین بوق، بالاخره صدای خواب آلود سامان درون گوشی پیچید:
_جانم؟

_سلام.
_علیک سلام خانوم. چی شده این وقته شب؟
_میشه صحبت کنیم؟
سامان خمیازه ای کشید و با صدایی کشیده گفت:
_تو خواب نداری دختر؟
خنده دار بود.

خودش خواب را از او گرفته بود و حال سوال هم میپرسید!
_میشه؟
صدای خش خشی آمد و بعد صدای جدی سامان درون گوشی پیچید:

_تا بیست دقیقه دیگه دم خونتونم.

_نه، نیا. تلفنی هم میشه صحبت کرد.
 _نه خب، میخوام اگه اون روت اومد بالا سفت بغلت کنم کار
 دستمون ندی.
 لحن شوخ سامان صبرش را لبریز کرد.
 _میشه خواهش کنم برای چند دقیقه هم که شده جدی باشی!
 او داشت درون برزخ دست و پا میزد و مردک شوخی اش گرفته
 بود.
 سامان که فهمید بدموقعی شیرین بازی در آورده، سینه‌های صاف
 کرد و جدی گفت:
 _نمیخوای بگی چی شده؟
 روی زمین نشست و کلافه گفت:
 _یه راه حل دیگه جلوی پام بذار.
 _یعنی چی؟
 _لعنتی نمیتونم. من هنوز عا..عاشق پسرعموتم.
 صدای نفسهای سامان چند ثانیه قطع شد.
 _هستی؟
 _هستم. توام تا ته این بازی باید باشی، راه دیگه ای نداریم.
 صدایش بیش از حد خشن و جدی شده بود.
 چه راحت میگفت غیر از مرگ راه دیگری نیست.

نتوانست طاقت بیاورد و با صدای بلندی گفت:
 _خب اون خواهر روانیتو ببرید تیمارس...
 صدای فریاد سامان رشته کلامش را پاره کرد:
 _بفهم چی از دهنتم در میاد.
 آرام تر اما خشن ادامه داد:
 _خواهر من دیوونه نیست، فقط دیوونهی اون بی لیاقته.
 پوزخندش انقدری پررنگ بود که سامان خفه شود.
 _لیلا بودنش باعث میشه قصد جون یه بچه رو بکنه؟
 سامان هیچ نداشت بگوید.
 اما نمیگذاشت دخترک قسر در برود از این بازی.
 نمیگذاشت فردین عذابی که سارا کشیده را از بغل گوش بگذارند،
 باید با بند بند جانش حسش میکرد.
 _ببین دختر جون بشین فکراتو بکن، ببین با خودت و داداشت
 چند چندی.
 را با غلظت گفت و تن افسون لرزید. « داداشت»
 لعنتی!
 خوب نقطه ضعفی از او دست گرفته بود.
 _خیلی خب قطع نکن.
 _بگو.

__ تیمارستان و اینا رو هیچ. من و خانوادم بار و بندیلمون و جمع
میکنیم و جوری میریم که هیشکی دستش بهمون نرسه،
الاخصوص

فردین. خوبه؟

سامان نیشخند زد و خونسرد گفت:
__ نه.

و افسون ناامید تر از هروقتی ته دلش خدا را فریاد زد.
__ چرا؟

سامان مکشی کرد و نگفت اگر بروی فردین کم تر میسوزد، نگفت
نمیتواند تاوان عذابی که خواهرش در این عشق کشید را پس
بگیرد، در عوض گفت:

__ چون سارا خیالش راحت نمیشه و همیشه فکر میکنه فردین و
تو مخفیانه با همید، ضمنا براش پیدا کردنتون آب خوردنه!
عوضی فقط میخواست ترس به جانش بریزد.

__ پس چیکار کنم؟

سامان خندید و خونسرد گفت:

__ اجازهی خدمت رسیدن با خانواده رو رد کن بیاد.

عوضی بودن هم حدی داشت.

آب دهانش را جمع کرد و با شدت تف کرد.

— خیلی پستی.

سامان باز هم خندید و خنده‌هایش از مته روی خشخاش هم بدتر بود.

— قرارمون یک هفته‌اس، یادت نره. شبت بخیر عزیزم.
و صدای بوق که درون گوشش پیچید، گوشی را با تمام عصبانیت و بیچارگیاش در مشت فشرد.

کارگردان که کات را داد، فردین خسته و عصبی از روی صندلی بلند شد.

از این مصاحبه‌ها با تمام وجود متنفر بود.
از وقتی به مشهد آمده بود، دفاتر خبرگزاری یکی پس از دیگری درخواست مصاحبه و شرح وقایع میدادند؛ اما صبر کرد تا دلیل قطعی آتش سوزی مشخص شود، بعد برای مصاحبه و رفع اتهام بی‌امنیتی از هتل و نام کیاراد اقدام کند.

سردار دیروز خیلی اتفاقی اثر انگشتی مشابه اثر انگشت روی فندک جا گذاشته شده روی حروف لاتین، پیدا کرد.

البته باید گفت خودنویس فردین کمک بزرگی برای رسیدن به عامل این ماجرا بود.

دقیقا اثر انگشت سامان روی طرحهایی بود که خودش بر خودنویس فردین حک کرده بود.

و سردار الالهی گفته بود یک تست هم از خودنویس فردین بگیرند و با اثر انگشتهایی که از فندک داشتند، تطبیقشان بدهند.

فندک هم همان اول فردین حدس زده بود باید مال سامان باشد. فقط خواست مطمئن شود، که علاوه بر حرفی که سردار یقینا گفته بود، اثر انگشت هم مهر تاییدی بر مقصر بودن سامان بود. نمیدانست خوشحال باشد یا ناراحت.

از یک طرف کسی که زمانی جزو عزیزترینهایش بود قصد آبرویش را کرده بود و کمر همت به شکستنش بسته بود. و از طرفی دیگر هم امروز با این مصاحبه جوری کوبنده جواب دشمنانش را داد، که مطمئن بود نطقشان را از بیخ و بن کور کرده.

با صدای امیر، دوست دورام قدیمش که حال مدیر یکی از خبرگزاری های معتبر شده بود، لبهی کتش را صاف کرد و جلو رفت.

—خسته نباشی داداش.

دست روی شانهای امیر گذاشت و سعی کرد لبخند گوشه‌ی لبش بنشانند.

— دمت گرم، امروز حسابی دستمو باز گذاشتی.

— چاکرم داداش. انصافا هم داشتن ناحقی می کردن خب. بالاخره ما هم نون و نمکتو خوردیم.

این بار واقعا لبخند گوشه‌ی لبش رنگ گرفت.

ضربه‌های روی شانهایش زد و گفت:

-الحق که نمکدون نشکستی.

و از کنارش گذشت و ندید لبخند عمیق امیر را.

گاهی یک دوست ساده، که ده و اندی سال پیش میان خبرنگارها پیدایش کردی؛ از هم خونت بیشتر ستون میشود زیر آوار اعتبار

و

اسمت.

از دفتر خبرگزاری بیرون زد و نمیدانست کی باران گرفته.

راننده فوراً چتر را بالای سرش باز کرد و فردین کلافه مجبور شد هم قدم با او جلو برود.

انگار مثلاً خودش دست نداشت!

خبرنگارها کمی آن طرف تر ایستاده بودند منتظرش.

نفشش را محکم بیرون داد و به قدمهایش سرعت داد.

—سریع بریم تا خراب نشدن سرم.
راننده چشمی گفت و سریع به طرف ماشین رفتند.
درب را برایش باز کرد و همین که نشست خبرنگارها به ماشین رسیدند.

راننده هم نشست و فردین عصبی گفت:
—سریع تر حرکت کن.
به اندازهی کافی امروز برای دوربین ها حرف زده بود.
دیگر توانش را نداشت هزار جور فلسفه و دلیل و برهان ردیف کند که یک دشمنی ساده بیش نبوده.
راننده ماشین را راه انداخت و با سرعت پیچ خیابان را پیچید.
از دم دفتر خبرگزاری و جمعیت خبرنگاران که گذشتند، نفس راحتی کشید.
-آقا کجا برم؟

نگاهی به ساعتش انداخت و هشت تازه رد شده بود.
ده پرواز داشت.
—براست برو فرودگاه.

راننده چشمی گفت و آرام تر ادامه داد:
—حداقل میرفتیم هتل، یک ساعت استراحت میکردید، بعد می رفتیم فرودگاه.

خسته سرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

_گفتن پرواز تاخیر نداره.

راننده دیگر چیزی نگفت و فردین پلکهایش کم کم داشت گرم می شد.

دیشب را ز کل نخوابیده بود و حرفهایش را کنار هم مرتب میکرد.

صبح تا عصر را هم که درگیر کارهای کلانتری و آتش سوزی هتل بود.

عصر هم دو ساعت مصاحبهی خسته کننده داشت.

پرواز اصفهان هم دیگر روزش را نور علی نور میکرد.

_آقا حداقل میذاشتید فردا میرفتید.

تن خسته اش هم حرف راننده را ناجور تایید میکرد.

اما ابدانمیخواست فرصت اضافی به سامان بدهد.

همین یک هفته و دو سه روز زیادی هم بود.

چشمان سرخ از خستگیاش را به راننده داد.

_کارای هتل اصفهان و استدیو مونده. همیشه متاسفانه.

راننده از آینهی جلو نگاهش کرد و این مرد واقعا استوار بود.

فردین چشم بست تا کمی تنش آرام بگیرد و راننده بی حرف راه

فرودگاه را پیش گرفت.

با توقف ماشین چشم باز کرد و نگاهی به دور و برش انداخت.
 رو به روی فرودگاه بودند.
 کمی چشمانش را مالش داد و نفس عمیقی کشید.
 راننده پیاده شد و درب را برایش باز کرد.
 پیاده شد و جدی گفت:
 _از این قرتی بازیا بدم میاد پسر، خودم دست دارم، باز کردن در
 هم کار چندان سختی نیست.
 راننده سر پایین انداخت و آرام خندید.
 _سامسونتمو بیار اما!
 خنده‌ی راننده عمیق تر شد و چشمی گفت.
 فردین سری تکان داد و کیف مخصوص مدارکش را دست گرفت.
 از در اصلی عبور کرد و بعد از بازرسی بدنی وارد سالن فرودگاه
 شد.
 _آقا میشینید؟
 _اول یه آب معدنی بگیرم، بعدش آره.
 راننده سریع سامسونت را کنار صندلی ای گذاشت و گفت:
 _شما چرا؟ من میرم آقا.
 و قبل از اینکه فرصت عکس‌العملی به فردین بدهد به سمت
 مارکت فرودگاه رفت.

فردین سری به تاسف تکان داد و کم رنگ لبخند زد.
 روی صندلی نشست و همین که تنش کمی آرام گرفت، صدای
 زنی که در بلندگو پیچید حواسش را به خود جلب کرد:
 _پرواز ۸۰۵۲ از مشهد به مقصد اصفهان به دلیل بارش باران با
 یک ساعت تاخیر انجام میپذیرد.

ای تف در شانسش.

یک ساعت تاخیر!

خب اگر همان موقعی که زنگ زد و پرسید، گفته بودند، الان در
 هتل مشغول گرفتن یک دوش آب گرم بود.
 کلافه نفسش را بیرون داد و معلوم نبود پسر کجا غیبش زده.
 یک آب گرفتن هم انقدر لفت دادن داشت؟
 همان موقع پسر با آب معدنی و کیک و شیر کاکائو در دست
 کنارش ایستاد.

_خدمت شما آقا.

پلاستیک را گرفت و با بدخلقی گفت:

_آب گرفتن توام انگار با تاخیر انجام شد!

عصبی بود و به زمین و زمان گیر میداد.

_شرمنده آقا، شلوغ بود.

سری تکان داد و بطری را باز کرد و یک نفس بالا رفت.

بطری تقریبا خالی شده را کنارش گذاشت و ازدحام مردم دیوانه کننده بود.

__ آقا میخواید بریم هتل؟

__ نه، منتظر میشینم. توام لازم نیست بمونی.

__ نه آقا میمونم.

__ گفتم لازم نیست.

__ اما آقا...

برگشت سمتش و نگاهش کرد.

__ چشم. امری نیست؟

__ نه. خداحافظ.

پسر هم محترمانه خداحافظی کرد و از کنارش گذشت.

نگاهش را بین مردم چرخاند و کلافه دستی میان موهایش کشید.

به معنای واقعی کلمه خسته بود.

امیدوار بود حداقل اصفهان آرام باشد.

کاش میدانست چه در انتظارش نشسته که حداقل خودش را آماده میکرد!

تلفن را قطع کرد و شمارهی پدرش را گرفت.

سر از پا نمیشناخت از خوشحالی.
صدای پدرش که درون گوشی پیچید، هول هولکی سلام کرد و
گفت:

بابا همه جمع شید خونه عمو اردلان خان.
حتی مهلت سوال و جوابی به پدرش نداد و تماس را قطع کرد.
دلش میخواست همین جا، وسط خیابان داریه دنبک دستش
بگیرد و بزند و برقصد.
بالاخره اجازه را ا افسون گرفت.
دخترک ساده لوح!

انقدری برادرش عزیز کرده بود که حتی از ترس انفاق احتمالی
سراغ پلیس هم نرفته بود.
آن دختر جسور و گستاخ اوایل کجا و این دختر رنجور و بیچاره
کجا!

شبه ماده ببری شده بود که دست و پایش را به گردن بچه‌هایش
بستند و هر تکانی مرگ آن‌ها را به دنبال داشت.
و این ناتوانی بس خوشایند بود برای گفتارهایی به اسم سامان!
گاهی گفتار بودن هم به درد میخورد برای زمین زدن شیر.
زمینش میزد... گفتاروار زمینش میزد.

رو به روی خانهای عمویش ایستاد و ترجیح داد ماشین را داخل نبرد.

پیاده شد و زنگ خانه را فشرد.

رضا در را باز کرد و با دیدنش، محترمانه سلام کرد.

در جوابش سری تکان داد و داخل رفت.

ضربه‌های به در ساختمان اصلی زد و منتظر ماند تا خاتون در را باز کند.

زیاد انتظارش طول نکشید و خاتون در را به رویش باز کرد.

داخل رفت و خواست مثل همیشه گونهی گل رنگ خاتون را ببوسد، که عقب کشید و بدون نگاهی زمزمه کرد:
_خوش اومدید.

حتی اسمش را هم نبرد!

قبلا وقت‌هایی که قهر بود یک "خان" ته اسمش می‌چسباند و جمعش می‌بست؛ اما حال...

خاتون دوست داشتنیاش!

سری تکان داد و تشکرش کمی غم داشت.

روی مبل نشست و خاتون طبق معمول رفت تا شربت بیاورد.

میدانست سامان شربت بهارنارنج شدیداً دوست دارد.

این را هم میدانست که همراهش شیرینی گردویی میخورد و شیرینی هایش همیشه به راه بود.

خاتون دوست داشتنیاش!

دلش نمیخواست دوست داشتنی هایش را از دست بدهد؛ ولی گفتار بودن تنهایی میطلبید.

خاتون با سینیای برگشت و وقتی خم شد سامان جا خورد. فقط یک لیوان آب!

نه بهارنارنجی در کار بود و نه شیرینی گردویی!

یعنی تا این حد بیزار شده بود از او؟

نیشخندی زد و لیوان را برداشت.

_ممنون.

خاتون نوش جان نگفت و آب از گلوی سامان پایین نرفت.

گاهی مینشست با خودش دو دوتا چهارتا میکرد ببیند واقعا

زمین زدن شیر میارزد به گفتار شدن؟

الان هم از همان گاهیها بود.

و بیجوابی ت ه همیشگی این دو دو تا چهارتا بود.

لیوان خالی شده را روی میز گذاشت و بلند شد.

داخل آشپزخانه رفت و خاتون را در حال پیاز خورد کردن دید.

لرزش شانههایش برای چه بود؟

جلو رفت و کنارش ایستاد.

__مثل اینکه خیلی تنده.

خاتون جا خورده اشکهایش را پاک کرد و با صدایی گرفته گفت:
__بله، تنده.

سامان تلخی بین خودش و فردین را گفت و خاتون پیاز را.
دست دراز کرد و چاقو را از خاتون گرفت.

__چیکار میکنی؟

دوباره اول شخص شده بود.

پیازی برداشت و گفت:

__مگه تند نیست؟ شاید تونست غدهی توی گلوم و بشکنه.

مستقیماً داشت به گریه‌ی خاتون اشاره میکرد.

و خاتون به زور جلوی خودش را گرفت که نگوید درد و بلایت
به جانم بغض نکن!

و سامان که انگار منتظر همین بود و انتظارش بی جواب ماند،

چاقو و پیاز را جلوی خاتون گذاشت و با سرعت عقب گرد کرد.

__ممنون میشم عمو خان رو صدا کنی.

و از آشپزخانه بیرون رفت بدون اینکه دیگر منتظر حرفی از جانب
خاتون باشد.

پشت بدنش خاتون هم از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت کتابخانه رفت.

روی مبل نشست و متنفر بود از سکوت این خانه. فریمه که نبود، تنها صدایی که در خانه طنین می‌انداخت تیک تاک ساعت بود و بس.

صدای عصای عمویش به گوشش خورد و فوراً بلند شد. هنوز احترام‌ها در اولویت بود.

سرش را پایین انداخت و مودبانه گفت:
_سلام عمو جان.

_خوش اومدی.

گوشه‌هایش منتظر شنیدن "پسر" ته جمله‌ی عمویش بودند، اما... نگفت!

کم کم دو دو تا چهارتایش داشت دردناک میشد. عمویش نشست و او هم رو به رویش.

_خب چه خبره این وقت روز سر و کله‌ت اینورا پیدا شده؟

_صبر کنید بابا اینا بیان، عرض میکنم خدمتون. خیره.

اردلان خان کمی خیره نگاهش کرد و خدا این خیر را به خیر بگذارند.

وقتی سامان بگوید خیر، بیشتر باید برای شرش نگران بود.

صدای عصایی در گوش هر دوشان پیچید.
 سر چرخاندند و زرین بانو را با همان اقتدار همیشگی در حال
 پایین آمدن از پله‌ها دیدند.
 اردلان خان خواست بلند شود که سامان زودتر جنبید و
 نگذاشت.

به سمت زنعمویش رفت و خواست دستش را بگیرد که زرین بانو
 عقب کشید.
 و اردلان خان سر پایین انداخت تا شکستن برادرزاده‌اش را
 نبیند.

—من زرین بانوام پسر، زمین نمیخورم!
 پله‌های پایین رفت و کنار گوش سامان زمزمه کرد:
 —من زمین نمیخورم و هر کسی که از وجود من باشه هم زمین
 خوردنش محاله!

و سامان را شوکه همانجا گذاشت و پله‌ها را یکی پس از دیگری
 پایین رفت.

سامان هنوز مبهوت نگاهش میکرد و چرا زنعمویش اینگونه شده
 بود؟

او که همیشه عزیزدردانه‌ی زرین بانو بود.
 شاید فقط تا وقتی رفاقت میان او پسرش حرف اول را میزد.

الانی که شمشیر را از روی بسته بودند برای هم معلوم بود دیگر عزیزدردانه بودنی در کار نیست.

در همین لحظه اعتراف میکرد آن دو دو تا چهارتا از دردناک رد شده بود و عجیب بوی گس مرگ داشت.

زرین بانو کنار اردلان خان نشست و او هم با همان درد افتاده به جانش رو به رویشان نشست.

دستهایش را در هم گره کرد و نگاهش فقط خیره‌ی انگشتانش بود و بس.

نمیدانست چه بگوید و خدا خدا میکرد عمو و زنعمویش حداقل این سکوت لعنتی را بشکنند.

اما انگار قصدش را نداشتند و آخر صدای ضربه‌هایی که به در میخورد به دادش رسید.

خاتون فوراً از آشپزخانه بیرون آمد و در را باز کرد.

پدر و مادرش همراه با سارا و سینا وارد شدند.

اردلان خان که فکر میکرد مثل دورهمیهای مهم دیگر فقط بزرگترها می‌آیند با دیدن سینا تعجب کرد.

__ مثل اینکه موضوع بحث امروز زیاد هم مهم نیست!

همه نشستند و سامان سینه‌های صاف کرد و گفت:

__ اتفاقاً خیلی مهم تره عمو جان.

اردلان خان ابرویی بالا انداخت و عصایش را مشت کرد
_منتظریم.

همه‌شان نگاه به او انداخته بودند.

و او چیزی مثل حناق میان گلویش گیر کرده بود.

آخر مادرش طاقت نیاورد و گفت:

_بگو دیگه جون به لب شدیم مادر.

آب دهانش را با صدا فرو داد و نمیدانست چگونه بگوید.

نفسش را با شدت بیرون داد و دل به دریا زد.

_میخوام بریم خواستگاری افسون آریامهر. و اسم دخترک برای

همه شدیداً آشنا میزد!

صدای جیغ مانند سارا همه را به خود آورد:

_همون عشق قدیمی فردین؟

عصا از دست زرین بانو افتاد و صدای مبهوتش میان ستون های

خانه طنین انداخت:

_چی؟!

سامان پلکهایش را محکم روی هم فشرد و دست مشت کرد.

و ته دلش با غیض گفت ای تف به گورت سارا

اتگار میمرد یک جور دیگر افسون را خطاب کند.

مثلاً میگفت گیتاریست فردین، حناق میگرفت یا درد بی درمان؟

زرین بانو بلند شد و درست مقابلش ایستاد. احترامی که ناخودآگاه برای زن رو به رویش قائل بود، وادارش کرد او هم بایستد.

دست زرین بانو بالا رفت و در یک آن با ضرب روی صورتش نشست و گردنش کج شد. صدای هین مادرش با صدای زنگ اف اف یکی شد. مهناز خاتون پای اف اف رفت و با دیدن شخص پشت در ضربه ای به صورتش زد.

__ خاک بر سرم فردینه!

اردلان خان فوراً بلند شد و زرین بانو نگران گفت:

__ خدا خودش به خیر بگذرونه.

خاتون در را باز کرد و چندی بعد صدای در ساختمان بلند شد.

مهناز خاتون خواست سمت در برود که زرین بانو مانعش شد.

خودش سمت در رفت و بازش کرد.

و فردین با دیدنش انگار جان گرفت.

لبخند روی لبانش نشست و دست دور شانه ی مادرش حلقه

کرد و در آغوش کشیدش.

__ خوش اومدی دردت به جونم.

کمر مادرش را نوازش کرد و شقیقه اش را بوسید.

__ خوش باشی مادر بانو.

زرین بانو از آغشش در آمد و کنار رفت تا وارد شود.
 فردین خم شد سانسونتش را برداشت و همین که پا درون خانه
 گذاشت شوکه شد.

انگار چیزی شبیه به دورهمی های مهم خاندانی بر پا بود.
 سانسونتش را کنار در گذاشت و کمر صاف کرد.
 _سلام جمیعا.

همه جوابش را دادند و اردلان خان یک خوش آمد هم تنگش
 چسباند.

کتش را در آورد و آستین هایش را تا زد.
 و دل سارا با دیدن رگهای برجسته ی دستش ضعف رفت.
 کنار پدرش نشست و مادرش هم دقیقا کنارشان جای گرفت.
 همیشه گفته بود این دو کوه که پشتش باشند، یک لشگر را هم
 یک تنه حریف است.

امشب هم دو کوهش را پشتش داشت.
 نگاهی به جمع انداخت و گفت:

_خب ادامه بدین، مثل اینکه وسط بحث مهمی ام رسیدم.
 سامان رسماً خفه خون گرفته بود و بقیه هم پشت بندش سکوت
 اختیار کرده بودند.

_چی شد؟ ادامه بدید خب!

کم کم داشت فکرهای بی خود به سرش میزد. نکند بحثشان جزو ممنوعه های او بوده؟

—قرار نیست کسی حرف بزنه؟

گیج شده بود از این رفتارشان. سمت مادرش برگشت و زرین بانو نگاه سوالیاش را که دید لب گزید.

اما انقدر نگاه خیره اش را برنداشت تا کلافه اش کرد.

—سامان میخواد بره خواستگاری دختری.

خب این که بد نبود. چرا اینگونه میکردند؟ نگاهش را روی سامان انداخت و با خوشحالیاش که نفرت ته اش موج میزد گفت:

—پس بالاخره گلوت پیش یکی گیر کرد پسرعمو! مباد...

—اسم اون دختر افسونه، افسون آریامهر.

زمان ایستاد. گوشه اش سوت کشید و قلبش یکی زد و یکی نزد. تمام بدنش یک آن لمس شد. قدرت تکان دادن زبانش که

هیچ، قدرت پلک زدن هم نداشت. سوت درون مغزش نمیگذاشت

حرف مادرش را حلاجی کند. سعی کرد نفس بکشد. سعی کرد

نفس بکشد و لب باز کند. انقدر زور زد تا بالاخره موفق شد و با

صدایی که انگار از عمق چاه بیرون میامد گفت:

—چی؟!

نگرانی ته نگاه زرین بانو چه میگفت دقیقا؟

— آروم باش مادر.

آرام باشد؟ او که خوب بود! نفس عمیقی کشید.

— فکر میکنم اسم اون دختر و اشتباه شنیدم.

آری اشتباه شنیده بود. اصلاً اصلاً غیرممکن بود. و کسی که گفته غیرممکن غیرممکن است هم به گور پدرش خندیده. بلند شد و به طرف سامان رفت. بالای سرش ایستاد و خم شد. فاصله‌ی صورتهایشان یک وجب هم نبود.

— اسم اون دختری که میخوای بری خواستگاریش رو درست نشنیدم. یه بار دیگه میگی؟

سامان لبانش را با زبان تر کرد و سعی کرد آرامش کند.

— فردین گوش بده یه لحظه.

— خب دارم گوش میدم دیگه، میخوام اسمشو بشنوم. بگو گوش میدم.

— فردین...

— اسمش!

سامان سر پایین انداخت و دست مشت کرد.

ضربه‌های به شانه‌اش زد و گفت:

— یا تواما شادوماد. اسمش و بگو پس، قول میدم انقدر پست نباشم که از اسمش خوشم بیاد.

حس میکرد از سرش دارد دود بلند میشود.
چانه‌ی سامان که بیشتر به قفسه‌ی سینه‌اش چسبید، کمر صاف
کرد و همه را از نظر گذراند.

_ای بابا. هیچکس نمی‌خواد یه اسم ناقابل به ما بگه؟!
رو به روی مادرش ایستاد و خواست لب باز کند که نگاهش روی
دستان قفل در هم زرین بانو ماند.
این علامت خوبی نبود.

در این اتفاق خوش یمن نباید مادرش ساز مخالف میزد که.
خم شد، دست مادرش را بوسید و گفت:
_دور سرت بگردم بده بعد از خبر خوش شنیدن اینطوری کنی.
داشت دیوانه میشد!

سمت عمویش برگشت و گفت:
_عموجان شما بگو اسم عروس آینده ت چیه.
عمویش هم لب از لب باز نکرد و همین که خواست زنعمویش را
مخاطب بعدی سوالش قرار دهد، صدای سارا در گوشش اکو شد:
_افسون، اسم عروس آیندمون افسونه!

انگار ضربهای مهلک دقیقاً وسط دو کتفش خورد و نفسش را بند
آورد.

داشتند تیربارانش میکردند نامردها!

سمت سارا چرخید و قدمی جلو گذاشت.
 ترس ته چشمان دخترک نشست و بلند شد.
 دقیقاً رو به رویش ایستاد و فاصله‌شان به قدری کم بود که نوک
 کفشهایش به کفشهای سارا چسبیده بود.
 انگشتش را دقیقاً وسط قفسهی سینه‌ی سارا گذاشت و با فشار
 کوچکی تنش را روی مبل انداخت.
 خودش هم رویش خم شد و هرم نفسهایش را درون صورتش
 خالی کرد.
 اردشیر از جا بلند شد.
 سکوت محض خانه را فرا گرفته بود و همه چشمشان به فردین
 و سارا بود.
 فردین انگشتش را از قفسهی سینه‌ی سارا بالا آورد و زیر چانه‌اش
 که نشست و چانه‌اش را محکم مشت کرد، دخترک از ترس
 پلکهایش را محکم روی هم فشرد.
 سامان تاب نیاورد و او هم بلند شد.
 اما نه او و نه پدرش جرئت جلو رفتن نداشتند.
 فردین فشاری به چانه‌ی سارا داد و حالت صورت دخترک میگفت
 چیزی نمانده چانه‌اش در مشت فردین خورده شود.
 _چشماتو باز کن.

سارا لب گزید و تنش عین بید به رعشه افتاده بود.
 _گفتم چشمتو باز کن.

صدای نعرهی فردین باعث شد از جا بپرد و پلکهایش را به هر
 زوری هست باز نگه دارد.

میترسید از این چهرهی خشمگین.

جوری میترسید که لرزش فکش را فردین به خوبی حس میکرد.
 _من که میدونم شوخی بود اما توام بدون شوخی قشنگی نبود.
 خب؟

سارا هیچ نگفت و فردین بار دیگر فریاد زد:
 _نشنیدم.

خ..خ..خب.

خیره در چشمان اشکی دخترک آرام اما ترسناک زمزمه کرد:
 _پس دیگه با جون من شوخی نکن که جونتو میگیرم. دیگه
 فردین دو سال پیش نیستم که دست و پامو ببندی. میدونی
 عملی میکنم

حرفمو. مگه نه؟

باز هم سارا هیچ نگفت و مچ فردین را سفت چسبید.

_جواب!

ای لعنت بر این نعره‌های مرگبار.

می..میدون..می دونم. به خد..به خدا میدونم.

زیر گریه زد و دردناک نالید:

ولم کن چونهام شکست. ولم کن بی مروت.

اردشیر عصبی و بلند گفت:

خان داداش نمیخواهی کاری بکنی؟ دخترمو کشت.

اردلان خان عصایش را روی زمین کوبید و گفت:

فردین!

فردین کمی خیره به سارا نگاه کرد و با ضرب چانه‌اش را ول کرد و عقب چرخید.

سارا چانه‌اش را مالش داد و با درد بیشتری گریه‌اش را از سر گرفت.

رسمًا داشت عین مادر مرده‌ها زار میزد.

چند قدم عقب رفت و موهایش را عصبی به چنگ کشید.

سامان خشمگین قدم جلو گذاشت و ضربهای روی شانه‌اش زد.

سارا شوخیش قشنگ نبود، اما من بلام جوری شوخی کنم

طرفم از خنده رو پاش بند نشه.

حرفش بوی تهدید میداد.

سر جلو کشید و چشم ریز کرد و خیره در چشمانش گفت:

گنده تر از دهنه حرف نزن بچه، جر میخوره!

سامان خندید.

__شایدم جرش میدن. نه؟

فردین چند ضربه روی شانهایش زد و نیشخندی حوالهایش کرد.

__از بچگی چیز فهم بودی، خوشم میاد.

سامان منفورتر از قبل خندید و فردین جریان خشم را میان مشتش حس میکرد.

جوری به هم نگاه میکردند انگار دو شیر جلوی هم قد علم کردند و سینه سپر و قصد دریدن هم را دارند.

سامان دست در جیبش برد و موبایلش را بیرون آورد.

__اما من اون جر خوردن و به جون میخرم و طرفمو میخندونم. از بس مهربونم!

لحن جدی اول جملههایش و لودگی تهانش تناقض ترسناکی داشت.

شمارهای را گرفت و روی اسپیکر زد.

و فردین خیره به گوشی نگاه میکرد و قلبش ضربان گرفته بود.

انگار ماراتن را پشت سر گذاشته بود و قلبش از تند هم تند تر میزد.

بوق اول خورد و کسی جواب نداد.

بوق دوم خورد و باز هم کسی جواب نداد.

بوق سوم به نیمه که رسید تماس وصل شد.
و صدای دختری که در گوشی پیچید ضربان قلبش را از هزار در
یک آن به صفر رساند.
_بله؟

امکان نداشت.
اشتباه شنیده بود.
این صدا صدای افسون نبود.
نبود.
به والله نبود.
_سلام افسون جان.
دست مشت کرد و نفس نداشت.
_سلام.

سامان شرورانه نگاهش کرد و گوشه‌ی لبش بالا رفت.
_احوال شما خانوم خانوما؟
دلش میخواست دست بیاندازد بیخ خرش و فریاد بزند نگو، ببند
دهانت را... ببند دهانت را.
_خوبم. کارتو بگو کار دارم.
افسون خودش بود.
اشتباه _____ نمیکرد.

به تمام مقدسات قسم چشم آهویش بود.
 چشم آهویش بود با همان قلدری.
 خودش بود.
 خودش بود.
 _خواستم بگم برای پنجشنبه شب قرار خواستگاری قطعی شد.
 مشکلی که نیست؟
 صدای افسون نیامد و فردین جان گرفت.
 صدای افسون نیامد و خون در رگ هایش پیچید.
 صدای افسون نیامد و نفسش بالا آمد.
 همین که خواست نیشخند بزند به کل هیکل سامان صدای
 دخترک ناقوس مرگ شد در گوشش:
 _نه، تشریف بیارید.
 میلرزید.
 ته صدای دخترک لرز داشت.
 به پیر به پیغمبر صدایش میلرزید.
 شاید هم...تن او بود که میلرزید.
 تماس که قطع شد شک نداشت صاعقه به جانش زده.
 نفس همه یک جا بند آمده بود.

تنهایی صدایی که شنیده میشد تیک تاک ساعت بود و نفسهای بلند فردین.

رو به روی سامان خشکش زده بود.

زرین بانو قدم جلو گذاشت که ناگهان فردین زیر خنده زد.

خندهی الکی نه ها، قهقههی به تمام معنا!

لرز به تن سارا نشست و بغض به گلوی زرین بانو.

با همان خندهای که بند نمیآمد سمت سامان چرخید.

میان خنده گفت:

__الحق شو..شوخت قشنگ تر از س..سارا بود.

از فرط خنده صورتش به سرخی میزد و نفس کم آورده بود.

__با..با هم هماه..هماهنگ کرده بودید. م..مگه نه؟

دست روی گلویش گذاشت و سامان راست میگفت طرفش را

جوری میخنداند که روی پایش بند نباشد

زانوهایش توان قد راست کردن زیر فشار تنش را نداشتند.

همین که تن ویرانش روی مبل آوار شد، زرین بانو به سمتش

هجوم برد.

__فردین. خاک بر سرم فردین مادر. اردلان خان یه کاری بکن.

و صدای گریهی سارا چیزی شبیه به نمک روی زخم بود.

نفسش بالا نمیآمد.

میخندید و نفسش بالا نمیآمد.
 سینه‌هاش را چنگ میزد و نفسش بالا نمیآمد.
 قطر اشک مادرش چکید و... نفسش بالا نمیآمد.
 رگ دستش جوری منقبض شده بود که دستش را حس نمیکرد
 دهانش باز و بسته میشد و زور میزد نفس بکشد.
 قلبش تیر کشید و درد تمام جانش را گرفت.
 نگاهش تار شده بود و گوشه‌هایش سوت میکشید.
 و خانه دور سرش میچرخید و میچرخید و میچرخید.
 دستش به زحمت سمت قلبش رفت و محکم فشارش داد.
 همین که آمد نفس بگیرد چشم‌هایش سیاهی رفت و دیگر هیچ
 نفهمید.

نگرانی داشت جانش را میگرفت.
 نمیخواست فردین به این حال بیافتد.
 به خود خدا نمیخواست.
 فقط.. فقط وقتی رفتارش را با سارا دید عصبی شد.
 یک لحظه زد به سیم آخر و بی فکر فقط انجامش داد.
 آخر مگر یک مرد سی و اندی ساله برای عشق تا مرز سخته
 میرود؟

کاش به قلب مریض و دردی که روی شانیه‌های فردین سنگینی
میکرد کمی فکر کرده بود.

شوک آتش سوزی ای که مقصرش رفیقش بود یک طرف.
گرفتن عشقش هم یک طرف دیگر.

باید برای این دو به جای جمله‌ی "بین عشق و نفرت یک خط
باریک است" میگفتند "بین رفاقت و دشمنی فقط یک رز پر پر
شده‌ی

خاکستری است"

روی صندلی نشست و سرش را میان دستانش گرفت.
دلش میخواست مثل زن‌ها بزند زیر گریه.

اصلاً هیچ چیز به اندازه‌ی نگاه‌های زرین بانو درد نداشت.
لعنتی انگار با نگاه هزار بار قتل عامش میکرد.

تاب نیاورد و بلند شد.

همان راهرو را متر میکرد بهتر بود تا زیر نگاه خیره‌ی زرین بانو
بنشیند.

نه گریه کرده بود، نه حتی حرفی زده بود؛ فقط خیره او را نگاه
می‌کرد.

حق داشت.

مادر بود و او عزیزدردانه‌اش را جلوی چشمش زمین زد.

خدا لعنتش کند.

با بیرون آمدن دکتر به سمتش رفت و قبل از اینکه دهان باز کند زرین بانو گفت:

— حال پسرم چگونه دگر؟

دکتر نگاهش را بینشان چرخاند و با تاسف گفت:

— خانم من به شما نگفتم هیجان برای فردین خان بده؟

سامان سر پایین انداخت و زرین بانو هیچ نداشت بگوید.

— الان خوبه، یه سکتی ناقص رو رد کرد.

صدای نفس عمیق سامان را هم زرین بانو شنید و هم دکتر.

زرین بانو زیر لب خداراشکری زمزمه کرد و از پشت شیشه به فردین چشم دوخت.

اما سامان قبل از اینکه دکتر برود پرسید:

— کی منتقل میشه بخش دکتر؟

— فعلاً تحت مراقبت باشه بهتره.

و قبل از اینکه عقب گرد کند دست روی شانه‌ی سامان گذاشت و گفت:

— تو که از برادر بهش نزدیک تری باید هواشو داشته باشی. حال قلبش خوب نیست.

ضربه‌های به شانه‌ی سامان زد و عقب گرد کرد.

و چیزی شبیه به کوه روی تن سامان آوار شد.

کاش دکتر دوست خانوادگیشان نبود و رابطهی بین فردین و او را نمیدانست.

اگر نمیدانست حداقل اینگونه به رویش نمیآورد و مشت مشت درد روی سرش نمیریخت.

بی تعادل قدم عقب گذاشت و روی صندلی افتاد.

دستش را بند دگمهی بالایی پیراهنش کرد و بغض داشت.

بغضی که مردانه پای گلویش ایستاده بود، راه نفسش را بسته بود.

فردین هم هر وقت دردی راه نفسش را سد میکرد دستش بند دگمههایش میشد.

کاش میتوانست عادتهای فردین و کمال همنشینیشان را دور بریزد.

کاش یادش میرفت زمانی فردینی بوده که نفس تنگیهایش را با باز کردن دگمه علاج میداد.

ناخودآگاه نگاهش کشیده شد سمت فردین و شیشهی ما بینشان عجیب هوس شکستن در سرش انداخت.

دستش را روی شیشه کشید و لب زد:

__منو ببخش...رفیق!

رفیق گفتنش هزار و یک درد بی درمان داشت.
 نفسش تنگ تر شد و دگمه باز کردن هم علاج نبود انگار.
 یک دل سیر گریهی مردانه میطلبید این بینفسی.
 عقب گرد کرد و از بیمارستان خارج شد.
 هوای آزاد میخواست.
 باید انقدر نفس عمیق میکشید تا هم نفس تنگی خودش و
 هم...رفیقش رفع شود.
 فردین نفس کم آورده بود که اینگونه زمین گی ر بیمارستان
 شده بود.
 شاید داشت راه را اشتباه میرفت.
 شاید نیاز به کمی فک ر قاطی با بند و تبصرهی رفاقت داشت.
 شاید باید از خیر دخترک میگذشت و آسفالت راه دیگری را
 میریخت.
 با صدای موبایلش از فکر درآمد.
 دست دورن جیبش برد و بیرون کشیدش.
 نام عمویش که روی گوشی خاموش و روشن میشد اخمهایش را
 در هم گره زد.
 تماس را وصل کرد و شرمنده تر از هروقتی سلام داد.

و بعد صدای بوق بود که در گوشش پیچید. « سریع بیا ویلای
سردار » : جوابی نگرفت و تنها یک جمله شنید
متعجب به گوشی نگاه کرد.

ویلای سردار؟

چه خبر بود؟

مطمئنا به خاطر فردین از او شکایت نکرده بودند.

بوهای بدی به مشامش میرسید.

خبرهایی بود در ویلای سردار.

ابرویی بالا انداخت و گوشی را در دستش چرخاند.

چه خبری بود، خدا عالم است!

بلند شد و گوشی را در جیبش هول داد.

به سمت پارکینگ بیمارستان رفت و سوار ماشینش شد.

ماشین را از پارکینگ خارج کرد و با فکری درگیر به سمت ویلای

سردار راند.

اصلا نمیفهمید چرا ته دلش شور میزند.

یک پایهی این تماس و احضار شدنش به ویلای سردار میلنگید.

انقدر فکرش گیر پایهی لن گ این ملاقات بود که نفهمید کی

مقابل ویلای سردار ایستاد.

بوقی زد و پسر جوان که در را برایش باز کرد، ماشین را داخل برد و پیاده شد.

سویچ را به دست پسر داد و آستینهای پیراهنش را بالا زد. پلههای ورودی را بالا رفت و قبل از وارد شدن دستی به یقه‌اش کشید.

ضربه‌های به در زد و داخل شد. نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند و با دیدن سردار و عمو و پدرش کنار شومینه گوشش صدا داد.

خوابهایی برایش دیده بودند انگار!

سلامی داد و کنار پدرش نشست.

جواب سلامش را که گرفت گنگ گفت:

__چه خبره؟ اتفاقی افتاد؟

سردار کمی خیره نگاهش کرد و نگاهش بی شباهت به نگاه زرین بانو نبود.

__افتاده.

با استفهام گفت:

__خب چی شده؟ بگید منم بدونم!

سردار به پشتی مبل تکیه داد و دستانش را صلیب وار در سینه‌اش جمع کرد.

__تو باید اصل قضیه و هدفت رو برامون بگی، نه ما!
گیج شده بود.

انقدری مغزش پر از فردین بود که نمیفهمید سردار از کدام قضیه
حرف میزند.

__میشه واضح تر بگید؟

نیشخند سردار روی مخش رژه رفت.

__آتش سوزی ققنوس! از این واضح تر دیگه نمیشه.

سردار گفت و انگار پتکی محکم به سر او خورد.

حس کرد تمام تنش در یک آن یخ زد.

فکرش را هم نمیکرد اینگونه در خمسه گیر بیافتد.

برای سوزاندن فردین رد از خودش به جا گذاشت.

مطمئن هم بود فردین به کسی چیزی نمی گوید و خودش جواب
میدهد.

اما سردار...

لعنتی.

کاش به سردار هم فکر کرده بود.

حال این مصیبت دامن گیرش نمیشد.

__خب، ما منتظریم حرفاتو بشنویم پسر!

"پسرم" را جوری گفت که یعنی جلوی پدر و عمویت از خجالت
آب شو!

و شد.

از خجالت آب شد و حرفی نداشت برای گفتن.

چه میگفت؟

میگفت برای اینکه وقت بخرم مخ عشق پسرعمویم را بزنم با آبرو
اعتبارمان بازی کردم؟

یا میگفت میخواستم مشت هایی که پای چشمم نشست را تلافی
کنم؟

هیچ دلیلی نداشت که تقصیرش را بپوشاند.

سر پایین انداخت و حتی نفس هم به زور میکشید.

سنگینی نگاه سرزنشگر عمو و نگاه مبهوت پدرش کمرشکن بود.
_سامان حقیقت داره؟

کاش صدای پدرش انقدر ناباور نبود تا او راحت تر نفس میکشید.

_داره اردشیر. سردار جان مدارک و نشون برادرمم بده.

حروف لاتین، همراه با فندک روی میز قرار گرفت.

سر بالا آورد بگوید این مدارک کافی نیست برای تهمت زدن، اما

همین که لب باز کرد برگهای دیگر روی میز قرار گرفت.

دهانش بسته شد و اردشیر برگه را برداشت.

و صدای سردار بی شباهت به آژیر خطر نبود:
 _جواب نمونهی اثر انگشت.
 از همه طرف قفلش کردند.
 هیچ راهی نبود برای زدن زیر اتهامات.
 نفس عمیقی کشید و خیره به برگهی اثر انگشت گفت:
 _کار من بود.
 و برگه‌های که از دست پدرش افتاد نفسی بود که برید.
 _سامان!
 کاش محو میشد.
 _چرا؟
 دستانش را در هم قفل کرد و نفسش گیر کرده بود.
 _حرفی ندارم.
 پدرش بلند شد و رو به رویش ایستاد.
 _بلند شو.
 بی حرف بلند شد و برق درون چشم پدرش چیزی شبیه به اشک بود.
 دست پدرش بالا رفت و جوری روی صورتش نشست که گردنش کج شد و نفسش حبس.
 درد قلب پدرش قطعا از درد سیلیای که زد خیلی بیشتر بود.

پس نوش جاناش.

سر پایین انداخت و پدرش دیگر نماند تا این بی آبرویی را شاهد باشد و شرمندگیاش را به دوش بکشد.

رفتن پدرش برابر شد با سقوطش روی مبل.

— واقعا وقتی میخواستی آتش بکشی به اعتبار و اسم کیاراد نگفتی خودتم یه کیارادی؟ اون هیچ.

پوزخند عمویش عجیب درد داشت.

— به پدرت فکر نکردی که تا ته دنیا شرمندگی رو دوشش میمونه؟ چشمای اشکیشو دیدی؟ یه مرد به خاطر آتش سوزی هتل گریه

نمیکنه، به خاطر آتش گرفتن آبروش گریه میکنه. بچههای یه مرد یعنی آبروش!

نه، پوزخندش درد نداشت.

درد را واج به واج حرفهایش زار میزدند.

چه کرده بود؟!

چشمهای پدرش برق اشک داشت و تاوانش را تا ته دنیا حاضر بود بدهد.

بلند شد و جلوی میز سردار ایستاد.

— چند سال حبس دارم؟

سردار پپیش را روشن کرد و کامی گرفت.
 _عموت شکایتی نکرده که مجازات داشته باشه.
 عمویش شکایت نکرده بود؟!
 مبهوت عقب گرد کرد و نگاهش را بند چشمان عمویش کرد.
 _عمو!
 اردلان خان عصایش را در دست فشرد و مثل همیشه با صلابت
 نگاهش کرد.
 _بشین.
 مگر جرئت داشت جلوی اردلان خان سر بلند کند؟
 نشست و دستانش را محکم تر در هم گره زد.
 _نمیری زندان.
 سر بالا آورد و میدانست حرف عمویش ادامه دارد.
 _ولی؟
 اردلان خان خونسرد گفت:
 _تمام حق و حقوقی که اسم کیاراد بهت داده ازت گرفته میشه.
 تمام حق و حقوقش؟
 گیج شده بود.
 معنی حرف عمویش را نفهمید.
 شاید هم نخواست که بفهمد.

متوجه نشدم.

اردلان خان کمر از پستی مبل جدا کرد و خیره در چشمانش گفت:

حق امضات چه توی هتلهای من، چه کارخونههای بابات، چه شرکت بزرگ خاندان کیاراد ازت گرفته میشه. حرفت دیگه نه تنها

پیش کارکنها سند نیست، بلکه حتی پیشیزی ارزش نداره. بلند شد و محکم تر از هر وقتی گفت:

دیگه فقط اسم کیاراد روته، همین و بس!

ضربان قلبش از هزار رسید به ده و در تمام تنش اکو شد. یک چیزی دارکوبوار در مغزش کوبیده میشد.

حتی نتوانست قبل از رفتن عمویش بپرسد بی انصافی نیست؟ میدانست هیچکس حق ندارد خدشهای به نام کیاراد وارد کند؛ اما خب سزای یک آتش سوزی این نبود.

اعتبار کیاراد که به لطف فردین و مصاحبهی محکمش خش هم برنداقت.

دیگر کمی بی انصافی نبود این مجازات؟

یعنی چه که از تمام حق و حقوق نام کیاراد محروم شده؟ اصلا مگر ممکن بود؟

یعنی از این به بعد حتی حق یک برداشت ناقابل از گاوصندوق کارخانهای که مال پدرش بود هم نداشت؟
 یا دیگر اتاقی در شرکت خانوادگیشان برای او نبود؟
 بی انصافی محض بود این مجازات.
 نمیگذاشت اینگونه جواب کارش را بدهند.
 حاضر بود زندان را قبول کند، اما این مجازات... از زندان هم سخت تر بود برای اوایی که دست و بالش همه جا باز بود و حرفش برای همه سند.
 بلند شد و بی توجه به سردار در کمال بی احترامی از ویلا بیرون زد.
 این ویلا نحس بود.
 سوار ماشین شد و راه خانهشان را پیش گرفت.
 قطعا تا الان پدرش رسیده بود.
 باید با او حرف میزد.
 تنها کسی که همیشه تمام و کمال پشتش بود فقط پدرش بود.
 تا این سنش یک بار هم نشده بود پدرش از زیر فشار کارهای او شانه خالی کند.
 این بار هم حتما یکجوری هوایش را داشت دیگر.
 کمی دلخور شده بود؛ کمی که نه، کمی بیشتر از کمی.

اما بی شک میتوانست درستش کند.

نفهمید مسیر ویلای سردار تا خانهشان را چگونه طی کرد.

به خودش که آمد مقابل خانه بود و پایش از بس روی گاز فشرده شده بود درد میکرد.

پیاده شد و اف اف را زد.

در که باز شد داخل رفت و با قدمهای بلند حیاط را طی کرد.

ضربههای به در چوبی ساختمان اصلی زد و کمی معطل شد تا باز شود.

چهرهی گریان مادرش را که دید دست و پایش را گم کرد.

چی شده مامان؟

بابات...

حق حق امانش نداد ادامه دهد.

کلافه گفت:

بابا چی؟

تا مادرش آمد لب باز کند و بگوید جانش به لبش رسید.

قلبش درد گرفته. به زور با قرص آرومش کردم.

هول کرده کفش هایش را در آورد و با دو داخل خانه رفت.

پدرش بی حال روی مبل لمیده بود و زیر لب چیزهایی می گفت.

کنارش زانو زد و دست مشت کرد.

__بابا؟ خوبی بابا جان؟

پدرش بی جان گفت:

__گورتو گم کن. من پسری که بخواد به خودم ضربه بزنه ندارم.
ترسید حرفی بزند.

این مریضی قلبی لعنتی ارثی به پدر و عمویش و فردین رسیده بود.

انگار فقط او و سینا بودند که در پسرهای فامیل از این مریضی قسر در رفته بودند.

خم شد دست پدرش را بوسید و گفت:

__شرمندتم بابا. امیدوارم ببخشیم.

بلند شد و روی کمک خواستن دیگر نداشت.

خودش کرده بود و لعنت بر خودش باد.

بدون اینکه به سوالهای مادرش جواب دهد از خانه بیرون زد.

پشت رُل نشست و مشت محکمی نثار فرمان کرد.

تقاص شرمندگی امروزش جلوی پدرش و اشک چشمان
چروکیدهی او را میگرفت.

ماشین را کنار خیابان پارک کرد و پیاده شد.

دستی به لبهی کتش کشید و وارد گلفروشی شد.

نگاهش را میان گلها چرخاند و کمی گیج شد.
 یکی از دوست دخترهایش بنفشه دوست داشت.
 یکی دیگر یاس.
 و دیگری نرگس.
 افسون چه گلی دوست داشت؟
 به سمت پسرک گلفروش رفت و گفت:
 _پسرجون رامین نیست؟
 پسرک که هفده هجده سال بیشتر نداشت، تند و فرز گلی را
 روبان پیچ کرد و در همان حال گفت:
 _نه آقا. آقا رامین رفتن تا عابر بانک و بیان.
 سری تکان داد و نگاهی به ساعتش کرد.
 هنوز یک ساعت و اندی وقت داشت.
 دست درون جیبش برد و چند اسکناس از جیبش درآورد.
 روی میز جلوی پسرک گذاشت و گفت:
 _برو از شیرینی فروشی اونطرف خیابون دو کیلو تر مجلسی بگیر
 بیا.
 پسر با تردید نگاهش کرد و میدانست اگر رامین بیاید و در مغازه
 نبیندش بی برو برگرد بیرونش میکند.
 _آخه آقا...

سامان که اخلاق گند رامین را میشناخت دستی در هوا تکان داد
و خونسرد گفت:

— برو رامین با من.

پسر چشمی گفت و پول را برداشت و از مغازه بیرون رفت.
سامان موبایلش را درآورد و شماره‌ی سارا را گرفت.

— جانم داداش؟

— فردین چگونه؟

— بد.

مهلت حرف دیگری به سارا نداد و تلفن را قطع کرد.
همان موقع ماشین رامین مقابل گلفروشی ایستاد.

نیشخندی زد و پسرک در شیرینی فروشی احتمالا سخته را زده.
رامین داخل شد و با صدای بلند نام پسر را صدا زد.

و سامان لش تر از همیشه سیگار آتش زد و کامی گرفت.

در حالی که دودش را بیرون میداد گفت:

— جر نده گلوتو. فرستادمش جایی حالا میاد.

رامین به سمتش آمد و کنارش ایستاد

کمی سیگارش را نگاه کرد و درحالی که کلافه نفسش را بیرون

میداد سیگار را از میان لبهای سامان کند و روی زمین انداخت

و با

پا قشنگ لهش کرد.

__هزار و ششصد دفعه گفتم تو گلفروشی این بی صاحبو نکش.
گلا حساسن.

برو بابایی نثارش کرد و رامین تازه متوجه تیپ زیادی هایکلانش شد.

__خبراییه داداش؟ باز میخوای بری کدوم دختر بدبختی رو
بکشی خونه؟

بی حوصله و کمی عصبی به سمت رامین چرخید.

__زر نرنا. دارم میرم خواستگاری.

در یک آن چشمان رامین گرد شد و دهانش باز ماند.

سامان و زن گرفتن!

«تا عشق و حالم با چندتا دختر به راهه، مغز خر باید بخورم که

زن بگیرم و بال گردنم» : شعار سامان همیشگی خدا این بود

__مطمئنی میری خواستگاری ای که ته ش به عروسی و ازدواج

و بچه و اینا ختم بشه؟

عاقل اندرسفیهانه نگاهش کرد.

__نه. دارم میرم به بابای دختره بگم یکی دو شب دخترشو بهم

بده تختمو پر کنه، بعد برش میگردونم. همینطوری خوبه بگم یا

مجلسی

تر؟

رامین بلند زیر خنده زد.

— پس بشین تا برات یه نسخه گل بیچم کف بابای عروس ببره.

به یکی دو شب که نه، س

به یکی دو ساعت راضی بشه.

خندید و گفت:

— بچین داداش. بچین بینم چه میکنی.

رامین هفت رنگ گل رز را آورد و همچنین مجلسی پسند مشغول

پیچیدنش شد.

و او که کلا سر از کارهایش در نمیآورد، ترجیح داد یک احوالی

هم از پدرش بگیرد.

شمارهی منزلشان را گرفت و چندی بعد صدای مادرش در

گوشی پیچید:

— بله؟

— مامان جان حال بابا چگونه؟

انگار مادرش منتظر همین جمله بود، که زد زیر گریه.

— از دیشب رفته تو اتاق کارشو درم نمیاد. نگرانشم مادر،

نگرانشم.

کلافه نفسش را بیرون داد.

_براش ای دل و بخون، تو همیشه بلد بودی آرومش کن.
 _نه تا وقتی تبر از جنس خودش زده باشه به ریشهش. گفت
 چیکار کردی، با درد قلبش گفت چیکار کردی، فکرشم نمی
 کردم پسر من
 انقدر کینه‌هاش میتونه سنگین باشه!
 هیچ نداشت بگوید.
 شرمندگی که شاخ و دم نداشت.
 نفسش را مقطع بیرون داد و زمزمه کرد:
 _شرمندم.
 و تماس را قطع کرد.
 رامین درحالی که اکلیل روی گل میریخت زیرچشمی به چهرهی
 دمغ او نگاه کرد.
 شب خواستگاری حالش خوش نبود!
 گفته بود یک جای کار میلنگد ها.
 پاپیون پایین گل را هم زد و با صدای مثلاً شادی گفت:
 _بفرما شادوماد. عروس دست گل و که ببینه بله رو داده.
 دست درون جیبش برد و همان لحظه پسر وارد مغازه شد.
 جعبهی شیرینی را روی میز گذاشت و دو تراول سمتش گرفت.
 _آقا باقی پولتون.

شیرینی و گل را برداشت و گفت:
_بده به رامین.

دست رامین را فشارد و با گفتن "فعلا داداش" از مغازه بیرون آمد.

و نگاه کنجکاو و نگران رامین را بی جواب گذاشت و پشت رُل نشست.

دسته گل و شیرینی را روی صندلی کنارش گذاشت و راه افتاد.
تمام فکرش پیش پدرش بود و... فردین!
سارا گفته بود حالش خوش نیست.
باید هم خوش نباشد.

امشب شروع مرگش است دیگر!
مقابل خانهی افسون ایستاد و همراه با گل و شیرینی پیاده شد.
زنگ را فشرد و چند ثانیه هم طول نکشید صدای افسون در اف
اف پیچید:

_بفرما داخل.

و صدای تیک در پشت بندش آمد.
وارد شد و حیاط دوست داشتنی این خانه هم حال امشبش را
خوب نمیکرد.

امشب جایی میان برزخ دست و پا میزد.

دم حوض ایستاد و گل و شیرینی را روی لبه‌اش گذاشت.
مشتی آب به صورتش پاشید و خنکای آب هم حالش را جا
نیاورد.

فقط کمی نفس کشیدنش راحت شد.
کمر راست کرد و خواست گل و شیرینی را بردارد که صدای
افسون مانعش شد:

—خوش اومدی. چیزی شده؟
عقب گرد کرد و از بالا تا پایین دخترک را از نظر گذراند.
خوشگل شده بود.

مخصوصاً با آن چادر سفید گل گلی قرص ماه صورتش بد دلبری
میکرد.

یک آن دلش کشید چادرش را ببوید.
حس می کرد از آن عطرهاى مشهدى حال خوب کن دارد.
گل و شیرینی را بی خیال شد و پر چادر دخترک را در دست
گرفت.

و نگاه متعجب افسون را نادیده گرفت و چادر را به صورتش
چسباند.

عمیق بو کشید و عطر مشهدی که در مشامش پیچید جان
گرفت.

به والله از هزارتا ادکلن مارک تلخ و شیرین بیشتر آرامش داشت.
افسون پر چادرش را کشید و مبهوت گفت:

__چیکار میکنی؟

انگار تازه به خودش آمد که چادر را رها کرد و سینه صاف کرد.

__داشتم صورتمو خشک می کردم، بابات نگه چرا خیزی.

افسون چپ چپ نگاهش کرد و او کاملاً مصنوعی خندید.

خم شد گل و شیرینی را بردارد که افسون گفت:

__صبر کن.

سر بالا آورد و نگاهش کرد.

__میشه یه زنگ به فردین بزنی؟ فقط صداشو بشنوم.

هول کرد.

شیرینی کم مانده بود از دستش درون حوض بیافتند که افسون

فورا گرفتش.

__چی شد؟

دستی به پیشانیاش کشید و هول کرده گفت:

__هی..هیچی.

افسون مشکوک نگاهش کرد و شیرینی را کنار گل گذاشت.

__موبایلتو میدی؟ با موبایل خودم نزنم بهتره. نمیخوام حرف بزnm،

فقط صداشو بشنوم.

خیلی بی مقدمه و ضایع گفت:

__چرا؟

نخیر، این پسر یک مرگیاش بود!

__یعنی چی چرا؟ بخوام به فردین زنگم بزنم با جون داداشم

تهدید می‌شم؟

سامان نفسش را محکم بیرون داد و تکه انداختنش هم درد داشت.

__چیزه.. فردین الان ممکنه خواب باشه.

کم مانده بود از تعجب شاخ در بیاورد.

مچ سامان را گرفت و بالا آورد.

__ساعتتو ببین، هشت شبه. فردین مگه مرغه؟

سامان کلافه پوفی کشید و دستش را از دستش دخترک درآورد.

__عجبا! بابا تازه از مسافرت برگشته، خیلی کارا رو باید سامون

میداد، خسته‌س الان.

اما افسون قانع نشده گفت:

__فقط چند لحظه صداشو بشنوم!

سامان عصبی قدمی عقب گذاشت و با صدای نسبتاً بلندی گفت:

__اه همین امشب باید فردین نقل مجلسمون بشه؟

افسون با نگرانی لبش را گزید و دست خودش نبود که.

خواب دیده بود.
 فردین غرق در خون بود.
 غرق در خون بود و او فقط ایستاده بود نگاه میکرد.
 نگران بود.
 از صبح نگرانی مثل خوره به جانش افتاده بود و جانش را به لبش
 رسانده بود.
 نفس عمیقی کشید و خواهش قاطی لحنش کرد:
 _فقط چند لحظه صداشو بشنوم، ببینم خوبه، خیالم راحت
 بشه...لطفا!
 سامان بی توجه به خواهش چشمانش گل و شیرینی را برداشت
 و از کنارش رد شد.
 _بعدا به فردینم زنگ میزنیم، فعلا بریم به شب خواستگاری
 قشنگمون برسیم.
 و افسون دردمانده نگاه به قامتش داد.
 دلش آرام و قرار نداشت.
 فردینش غرق در خون بود آخر...!
 سامان دست روی قلب بی تابش گذاشت و او هم نگران فردین
 بود.
 کاش این بازی مسخره را راه ننداخته بود اصلا.

امشب هم درد فردین را داشت و هم درد تنها بودنش را.
 پدرش که دیگر نگاهی هم در صورتش نمیانداخت.
 مادر بیچاره اش هم مگر جرئت داشت حرف روی حرف پدرش
 بزند.
 آن سارای نفهم هم به شانش برمیخورد پا در خانه‌ی رقیب قدرش
 بگذارد.
 خودش بود خودش... با دردی که در سینه‌اش پرچم سیاه بالا
 آورده بود.
 خدا بخیر کند امشب را.

کیفش را روی مبل پرت کرد و درحالی که دگمه‌های مانتویش
 را با عصبانیت باز می کرد جیغ زد:
 _یعنی چی سامان؟ قرارمون بود دختره رو عاشق خودت کنی،
 نه باهاش ازدواج کنی! میفهمی؟
 خونسرد قلپی از ماده‌ی تلخ درون دستش بالا رفت.
 _نه.

_خب از بس نفهمی د بیشعور. یعنی چی بله رو ازش گرفتم و
 چند روز دیگه میرم دنبال کارای عقد و عروسی؟!
 و سامان باز هم خونسرد نگاهش کرد و قلپ دیگری خورد.

فکر نمیکنم زیاد پیچیده باشه! رفتم خواستگاری، عروس بله داد حالا به اجبار یا اختیارش مهم نیست، الانم میریم دنبال کارای

عروسی. رواله؟

سارا لیوان را از دستش گرفت و روی این کوبید.

رواله و مرگ. رواله درد. رواله و... آخه برادر من چرا میخوای خودتو بدبخت کنی؟

سامان خندید و به سمت یکی از کابینت ها رفت.

و بی خیالیاش بدتر هیزم روی آتش بود.

بدبخت چرا؟ دارم داماد میشما، خواهر داماد انقدر گوشت تلخ ندیده بودم!

بسته‌ی کافی را از کابینت درآورد و روی میز گذاشت.

کمی خیره‌ی سارا ماند و خنده‌اش غم داشت.

اشک درون چشم سارا حلقه زد و سامان شروع به بشکن زدن کرد.

بادا بادا مبارک بادا، ایشالا مبارک بادا...

یکه‌وا از حرکت ایستاد و متفکر گفت:

چی میخوندن سارا؟ آها یادم اومد

دوباره به بشکن زدن و مثلاً رقصیدنش ادامه داد.

__عروس چقدر قشنگه...__

سارا طاقت نیاورد و همان بستی کافی را به کمر سامان کوبید.

__آخ نامرد درد داره. خب قشنگه دیگه!__

بغض سارا شکست و زیر گریه زد.

روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت.

سامان کلافه نوچی کرد و خم شد بستی کافی را برداشت و

روی میز گذاشت.

از آشپزخانه بیرون رفت و کنار سارا نشست.

__به خاطر قشنگ بودن عروس داری گریه میکنی؟ خب خواهر

دوماد چ...__

سارا خیلی ناگهانی به سمتش برگشت و محکم بغلش کرد.

حرف در دهان سامان خشکید.

موهای کوتاه پشت گردنش را نوازش کرد و زیر گوشش با گریه

گفت:

__من نخواستم بدبخت کنم. ازدواجت با اون دختر یعنی

بدبختی...__

مهلت نداد سارا حرفش را تمام کند، کمرش را نوازش کرد و با

لحنی که سرمایش یخ زدگی نثار تن سارا کرد گفت:

__مثل ازدواج تو با فردین دیگه؟__

سارا رسماً خفه شد.

و شاید کمی شوکه.

از او فاصله گرفت و کلمات را پیدا نمی کرد.

چ... ————— چی؟

سامان کلافه پوفی کشید و با دو انگشت چشمانش را مالید.

بی خیال خواهر من. به عنوان خواهر دوماد کنارم بودی که نوکرتم، نبودی ام بازم نوکرتم.

و خواست بلند شود که دست سارا محکم دور بازویش پیچید.

دوستش داری؟

سرجایش بی حرکت ماند و سر سمت سارا چرخاند.

و سارا دوباره طوطی وار تکرار کرد:

دوستش داری اون دختره رو؟

خودش را به کوچهی علی چپ زد و مثلاً منظور سارا را نفهمید.

آره خب، دختر خوبیه. خوشگله، خانومه، همه چی تم...

مثل من که دیوونهی فردینم، خاطر اون دختر و میخوای؟

بی حرف نگاهش کرد که سارا شانه بالا انداخت و گفت:

مگه ازدواج من و فردین رو مثال نزدی؟ جوابمو بده پس!

نفشش را عصبی بیرون داد و دستش را از دست او بیرون کشید

و بلند شد.

__بسه سارا، کلافهم کردی.

قبل از اینکه قدمی بردارد سارا زمزمه کرد:

__جون من!

به سمتش چرخید و صدایش بی شباهت به نعره نبود:

__نه نه نه.

و سارا کمی بیشتر از کمی بهت نثار حالش شد.

__پس چرا؟!

__به خاطر تو، به خاطر له شدنم زیر مشت و لگد فردین، به خاطر

فردین، به خاطر اون لعنتی!

حس میکرد گلویش میسوزد از شدت فریاد زدنش.

سارا نیم خیز شد و دستش را گرفت و وادارش کرد بنشیند.

__آروم باش دردت به جونم!

اما سامان آتشفشانی بود که تازه فوران کردن را چشیده.

__از بچگی خواستم خواننده بشم، بابا هی گفت سوسول بازی،

پسر من باید مدیر و مدبر باشه؛ فردین شد! خواستم هر جا میرم

با

انگشت نشونم بدن؛ فردین و نشون میدن! خواستم همه‌ی نگاه

ها تو خاندان کیاراد به من باشه؛ فردین لب تر کرد همه براش

مردن و

زنده شدن!

با نفرت خندید.

__ حالا اون دختر و فردین خواست و من به چنگش میارم!

خندهاش شدت گرفت و ترس به جان سارا افتاد.

__ یه بارم اون طعم خواستن و نداشتن و بچشه. یه بارم اون

خواستهشو تو دستای یکی دیگه ببینه. آسمون به زمین میاد یا

دنیا سر و ته

میشه؟

__ تو نابود میشی!

__ تو نابود شدی؟

__ شدم!

نفس در سینهی سامان خودش را به در و دیوار زد و بالا نیامد.

و دخترک جایی میان اردیبهشت چهارخانههای پیراهن فردین

زیر آوار برف جان داده بود!

__ پس بکن ازش.

روی تن سارا خم شد و چانه‌اش را به دست گرفت.

خیره در چشمانش محکم تر از همیشه گفت:

__ تو از فردین بکنی قول میدم دست از سر اون دختر و زندگیش

بردارم.

گریه ی سارا اوج گرفت و بیچاره تر از هر وقتی نالید:
 _نمیتونم. به جون خودت قسم نمیتونم. جونم به جونش بسته
 س، بکنم ازش سارایی نمیمونه.
 تمنای نگاه سامان یخ بست و کمر راست کرد.
 _تو خواستگاریم به عنوان خواهر کنارم نبودی. از این به بعدم
 حضورت فقط میتونه یه دلگرمی باشه ولاغیر.
 و بدون نگاه دوباره به چهره ی غرق در اشک سارا، راه اتاق
 خوابش را پیش گرفت.
 خودش زندگی اش را دستی دستی داشت به تاراج میبرد؛ اما
 زمین زدن فردین ارزشش را داشت.
 کاری میکرد به ازای تمام خواسته های او که به راحتی آب
 خوردن نصیبش شده بود درد بکشد.
 این همه چیز را او خواست و فردین به دست آورد.
 همین یک قلم برعکس شود به هیچ کجای دنیا بر نمیخورد.
 میخورد؟

گیتارش را در آغوش گرفت و سیمهایش را نوازش کرد.
 مرحم درد یعنی همین دیگر.

الان که تا مرز شکستن پیش رفته بود، تنها کسی که میدانست و میدید همین گیتار بود و بس.

به پدرش هم حتی نمیتوانست بگوید، ممکن بود دوباره به اعتیاد روی آورد.

دکتر خیلی سفارش کرده بود هیچگونه ناراحتی و استرسی شامل حالش نشود.

هیچ فامیل و دوست و آشنایی هم که نداشتند.

پدرش با اعتیاد آبروی خانواده‌اش را برد و دیگر نخواستنشان. الان فقط خودش بود خودش.

تنها!

و حال او شاید با دست کشیدن از خودش، دیگر مثل قبل محکم

نبود؛ اما آریا مهم تر از هر چیزی بود، حتی افسون قبل!

کاش فردین کم نمی‌آورد تا به او بگوید، زن هرچقدر هم که قوی باشد بالاخره یکجایی سینه‌ی ستبر مرد را محتاج است.

و مرد او...

دلش میخواست بنوازد.

او بنوازد، گیتار بغض کند.

او بغض کند، گیتار گریه کند.

او گریه کند، گیتار بمیرد.

او بمیرد...آخ فردین!
 یاد روزی افتاد که با فردین به در که رفته بودند.
 چقدر خاطره از او داشت....!
 گیتارش را در دستش گرفت و با ذوقی کودکانه گفت: «
 _بزنم، بخونی دیگه. لطفا!
 فردین خیره نگاهش کرد.
 _ناز نیا خاله ریزه. الان بین این جمعیت چطوری بخونم که
 هجوم نیارن اینجا؟
 شانه بالا انداخت و لب برچید.
 _به من چه این چیزا. من دلم میخواد بخونی.
 با شیطنت سمت فردین مایل شد و آرام و نازدار زیر گوشش
 زمزمه:
 _میدونی که من عاشق صدای بمتم.
 نفس فردین حبس شد و این دختر رسماً قصد دیوانه کردنش را
 داشت.
 سر کج کرد و مماس با لبانش لب زد:
 _تو فسقله بچه از کجا راه و رسم مجنون کردن و بلدی؟
 افسون ملیح خندید و فردین دلش یک کام از آلبالوی لبانش
 تمنا کرد.

__راه و رسم لازم نیست جونم، من با همین چشمام مجنونت میکنم.

نگاه فردین از آلبالوی لبهایش کنده شد و روی چشمهای خمار کردهاش نشست.

شک نداشت اگر سی ثانیه دیگر در این وضعیت میماندند پیر و جوان را نمیدید و فقط به تمنای دلش پاسخ میداد.

آب دهان فرو داد و در یک آن عقب کشید.

تنش گر گرفته بود عرق پیشانیاش را تر کرده بود.

__دیگه حق نداری واسه کسی چشمتو خمار کنی.

افسون کم نیاورد و با همان چشمان خمار گردنش را خم کرد.
__حتی تو؟

__من واسه تو از همه سوام، شیرفهمه؟

باز هم ملیح خندید و خندههای دلبرانهایش روان فردین را روانی کرد.

__بود!

نگاه از دختر بچه‌ی افسونگرش گرفت و این دختر آخر امشب کار دستشان میداد.

__بزن، بخونم.

افسون هم عقب کشید و موهای رهایش را پشت گوشش زد.

— نمیخواستی بخونی که.

— نظرم عوض شد.

بلند خندید و بشکنی در هوا زد.

— موفق شدم. دیدی؟

فردین هم به خنده افتاد و بلا تر از این دختر خودش بود.

دخترک گیتار را در آغوش گرفت و چشمکی زد.

و فردین با تمام عشقش نگاهش کرد.

— چی بخونم؟

افسون کمی فکر کرد و یکهو با جیغ گفت:

— پیدا کردم. یه عاشق و بخون.

— بزن.

زد و فردین چشم بست و شروع به خواندن کرد.

و او مست صدای بمش هی در دل قربان صدقه تنگ هم ردیف

کرد و نثارش کرد.

— «یه عاشق زیر بارون میزد پرسه

به خودش که آمد نوای گیتار و صدای غمدارش گریه کنج

حیات را هم بغض دار کرده بود.

— یه عاشق زیر بارون میزد پرسه

تنش خیس و چشاش خیس و یارش رفته

_چی شده دختر بابا انقدر غم دار میخونه؟
 با صدای پدرش زدن و خواندن را نیمه تمام رها کرد و گیتار را کنار گذاشت.
 دستی زیر چشمانش کشید تا مبادا تر باشد و پدرش نگران شود.
 سر چرخاند و سعی کرد بخندد.
 _هیچی! این آهنگ و امروز شنیدم، ازش خوشم اومد.
 «!خدا لعنت کنه دختر که انقدر راحت دروغ به هم میبافی»
 : و صدایی ته ذهنش فریاد زد
 پدرش موشکافانه نگاهش کرد و با لبخند گفت:
 _از کی هست حالا؟
 بی فکر و سریع پاسخ داد:
 _فردین کیاراد.
 لعنتی، اسم دیگری به ذهنش نرسید.
 و لبخند پررنگ شده و معنادار پدرش باعث شد سرش را با خجالت زیر بیاندازد.
 دستانش را در هم قفل کرد و خواست چیزی برای توجیه بگوید که پدرش از کنارش بلند شد.
 دست روی شانهایش گذاشت و خم شد موهایش را بوسید.
 _پای دلت وایسا باباجان، به هر قیمتی!

و کمر راست کرد و داخل خانه که شد بغض افسون شکست.
 کاش میتوانست پای دلش بایستد.
 به هر قیمتی ارزان تر از آریا!
 اما آریا... دردوانهاش بود و جانش به جان او بسته.
 بحث آریا که میان باشد پای دل ایستادن حماقت محض بود و
 بس.
 اشکهایش را پاک کرد و بلند شد.
 افسون گریه نمیکرد، هرچقدر هم کم آورده باشد.
 همین که خم شد گیتارش را هم بردارد موبایلش زنگ خورد.
 از جیب شلوارش درش آورد و چه کسی این وقت شب زنگ
 زده؟!
 گوشی را مقابلش گرفت و شمارهی ناشناس اخم هایش را در هم
 گره کرد.
 احتمالا از این بیکارهای مزاحم بود که نصف شب کرمش
 میگرفت.
 شیطان میگفت جواب بده و از سر تا پایش را به فحش ببند.
 تماس را قطع کرد و استغفراللهی زیر لب گفت.
 گوشی را نصفه نیمه در جیبش هول داد که دوباره زنگ خورد.

عصبی تماس را وصل کرد و لب باز کرد هر چه در دهانش میاید
بار مزاحم کند، که با پیچیدن صدای زنی در گوشی شوکه شد:
_افسون؟

این زن چه کسی بود که اسمش را هم میدانست؟!
_خودم هستم.

_فردا راس ساعت شش کافی شاپ سایه چند متر اونطرف تر از
سی و سه پل میبینمت.
و مهلت هیچ حرفی به افسون نداد و صدای بوق آزاد که در گوشی
پیچید دخترک مات و مبهوت به شماره نگاه کرد.
این زن که بود؟

نگاهی به سر در کافی شاپ انداخت.
همانی بود که زن گفت. «سایه»
وارد کافی شاپ شد.
نگاهش را دور تا دورش چرخاند، اما زنی تنها پای هیچ کدام از
میزها نبود که نبود!

حتما هنوز نرسیده.
ترافیک های اصفهان این روزها دست کمی از ترافیک های تهران
نداشت.

به سمت میز خالیای رفت و نشست.
کیفش را هم روی صندلی کنارش گذاشت و دستانش را در هم قفل کرد.

دلش شور میزد.

انگار همان زن کولی که خبر بارداری سارا را به دلش انداخته بود، حال دوباره عزم رخت شستن کرده بود.
خدا به خیر کند امروز را.

وقتی احتمال میداد زنی که با او تماس گرفته ممکن است از طرف فردین باشد، هوای دلش طوفانی تر می شد.

مخصوصا با آن خوابی که دیده بود و نبودن عجیب فردین.
مرد سمجش امکان نداشت از او خبر نگیرد؛ حتی اگر او کلاما و عملا و همه جوهره رابطهبشان را قطع کرده باشد.

این نبودنش کمی تا قسمتی شبیه نبودن آن دو سال بود.
و او از ته دل اعتراف میکرد از آن دو سال و زن کولی ته دلش به شدت متنفر است.

نمیدانست چرا استرسش هر لحظه بیشتر میشود و دلش گواه بد میدهد.

لعنتی حس ششمش هم هیچ وقت اشتباه نمیگفت.
فقط دست به دامان خدا شده بود که امروزش سیاه نباشد.

داشت سعی میکرد خودش را آرام کند و استرسش را کمی
بخواباند، که گارسونی به سمتش آمد.

_خانم افسون آریامهر؟

جا خورد.

گارسون دقیقا اسمش را از کجا میدانست؟

_خودمم.

_قسمت فرست کلاس منتظرتون هستن خانم.

پس آن زن زودتر رسیده بود.

بلند شد و پشت سر گارسون به سمت آکواریوم بزرگی که
گوشه‌ی کافی شاپ بود رفت.

پشت آکواریوم پله‌ی مارپیچی میخورد.

بالا رفتند و گارسون درب شیشه‌ای را باز کرد و با احترام عقب
ایستاد.

_بفرمایید.

با سردرگمی داخل رفت و درب پشت سرش بسته شد.

مضطرب بود و شاید کمی گیج.

زنی پشت به او روی مبل‌های مخمل وسط سالن نشسته بود و
احتمالا قهوه مینوشید.

زن از پشت سر هم جذبه‌ی خاصی داشت.

انگار سینه‌هاش جلو بود و گردنش کمی رو به بالا.
 حالت مقتدرانه‌اش استرس او را بیشتر کرد.
 آرام قدم جلو گذاشت و روی مبل مقابل زن نشست.
 و چهرهی زن کمی به نظرش آشنا می‌آمد.
 _سلام.

زن با آرامش فنجانش را روی میز گذاشت و لب باز کرد:
 _ممنونم که دعوت‌م رو پذیرفتی.
 دعوت؟

لفظ دستور برایش به کار میرفت بهتر نبود؟
 البته در مقابل نگاه پرغرورش همین که یکی دو جمله هم
 مهمانش کرده بود جای تشکر داشت!
 نمیدانست چرا با تمام این‌ها حس بدی به این زن نداشت.
 _میشه بدونم منو از کجا میشناسید؟ و دلیل ملاقاتمون چیه؟
 زن کمر به پستی مبل تکیه داد و موشکافانه نگاهش کرد.
 _فردین گفته بود کمی عجولی.

آب دهانش در گلوش پرید و به سرفه افتاد.
 _فردین؟

_زرین بانو هستم، زرین بانو کیاراد.
 رسماً شوکه شد.

میتوانست قسم بخورد حتی نفس هم نمیکشید.

زرین بانو کیاراد!

یکهو خاطرهای در ذهنش جرقه زد

فردین موبایلش را به سمت او گرفت و با شیفتگی گفت: «

—مادرم، زرین بانو.

نگاه به چهرهی پرغرور زن انداخت، موهای یک دست سیاهی که

از کمرش هم رد کرده بود و در حالت نشسته روی زمین رها

شده

بود، زیبایی محسور کنندهای به زن داده بود.

— «مادرم برام حکم خدا رو داره، حتی اگه همین الان بگه

بمیر، جونمو میذارم میون همین گیسوی کمندش

آن موقع با خود گفته بود فردین هم مثل اکثر مردها کمی بچه

ننه است؛ اما حال که زرین بانو کیاراد شخصا رو به رویش نشسته

بود،

نظرش چیز دیگری بود.

این زن ناخودآگاه مجذوبت میکرد.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خود بیاید.

سینه صاف کرد و با صدایی که از شوک وارده کمی میان تارهای

حنجرهاش گیر کرده بود گفت:

_خیلی مفتخرم از دیدارتون خانم.
 زرین بانو خیره نگاهش کرد و پا روی پا انداخت.
 _دختر زیبایی هستی.
 _مچکرم.
 همین تشکر هم به زور از گلویش بالا آمد.
 جلوی این زن افسون قلد ر درونش، ساکت و دست به سینه
 نشسته بود.
 حال میفهمید جذبه‌های که فردین دارد از چه کسی به ارث برده.
 هرچند وقتی مادرش این است، چیزی راجع به پدرش نگوید
 سنگین تر است.
 _چیزی میل میکنی؟
 زشت بود اگر روی حرفش نه بیاورد؟
 الان آب دهانش هم به زور از گلویش پایین میرفت.
 _یه لیوان آب.
 زرین بانو دگمهای را روی دسته‌ی مبل فشرد و چند لحظه بعد
 صدایی ملایم در سالن پیچید و گارسون وارد شد.
 _امری بود خانم کیاراد؟
 _یه لیوان آب برای مهمونم بیارید لطفا.
 _به روی چشم.

گارسون به سمت گوشه‌ی سالن رفت و فوراً با لیوانی آب درون پیش دستی و دستمالی طرح داده شده کنارش برگشت.

پیش دستی را روی میز گذاشت و عقب رفت.

— چیز دیگه ای لازم ندارید؟

— ممنون، میتونی بری.

گارسون احترامی گذاشت و سریعاً از سالن خارج شد.

درب شیشه‌های که بسته شد، افسون برای اینکه بی احترامی تلقی نشود لیوان را برداشت و قلی نوشید.

جو شدیداً سنگین بود؛ انقدری که اگر چاره داشت با یک عذرخواهی مفصل هم که شده جیم میشد.

جلوی این زن، خونسرد نشستن چیزی فراتر از غیرممکن بود. هر آن فکر میکرد الان است که لیوان از دستش بیافتد و هزار تکه شود.

یا آب درون گلویش بپرد و به سرفه بیافتد.

نکند صدای فرو دادن آب به گوش زرین بانو برسد؟

ای خدا این همه استرس و دستپاچگی جان به سرش میکرد آخر.

زرین بانو که بیقراریش را متوجه شده بود، یاد حرف فردین افتاد:

«آخ مامان وقتی دستپاچه میشه خیلی خوردنی میشه،
همچین دلت میخواد دوتا گاز درست درمون به اون لپاش بگیری
»

و حال فردینش روی تخت بیمارستان چشم بسته بود و چهرهی
خوردنی دلبرکش را نمیدید.
حال بد فردین تا گلایش بالا آمد و جایی همان حوالی جا خوش
کرد.

_فردین دوست داشت؟
افسون در همان حال که لیوان را روی میز میگذاشت، خشکش
زد.

سر بالا آورد و چرا یک آن حس کرد ته صدای زن بغض نشسته؟
چهرهی غرق در خون فردین مقابل چشمانش نقش بست.
قلبش ضربان گرفت و عرق سرد به تنش نشست.
نکند چیزی شده؟

_داشت!

_تو چی؟

گیج گفت: DONYAIE MAMNOE

_من چی؟

_دوستش داشتی؟

نمیفهمید زن چرا این سوال ها را میپرسد.
_داشتم.

_پس چرا جدا شدید؟

نگاه به چهرهی خونسرد زرین بانو داد و بعید میدانست از همه
جا بی خبر باشد!

_فردین گفت دیگه منو نمیخواه.

و لرز ته صدایش به جان دستانش هم افتاد.

_مگه نمیگی دوست داشت؟

تاب نیاورد.

سر بالا گرفت و مستقیم در چشمان زرین بانو نگاه کرد.

_شما مادرشید، از من میپرسید چرا زدم زیر دل پسرتون؟

داشت بیانصافی میکرد، اما الان فقط حرفهای آن شب فردین در
گوشش سوت میکشید.

انگار زرین بانو با این سوالاتش تکرار مکررات کرده بود.

نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشد.

_عذر میخوام، با یادآوری یسری چیزا کنترلمو از دست دادم.

زرین بانو ملایم تر نگاهش کرد و به نظرش این دختر دوست
داشتنی میآمد.

_فردین گفته بود علاوه بر عجل، جسور هم هستی.

لب گزید و سر پایین انداخت.
 _بیانصافی کردم گفتم زدم زیر دلش؛ اما خب...
 _دلت چرکینه.
 بغض کرد و دستانش ناخودآگاه در هم قفل شد.
 و نگاه زرین بانو روی دستان گره خوردهاش نشست.
 _هرکسی جای من بود هنوزم دلش چرکین بود از اون حرفا.
 زرین بانو پا از روی پا برداشت و به جلو خم شد.
 خیره به دخترک نگاه کرد و در کمال خونسردی گفت:
 _پس به خاطر همون حرفا سامان و قبول کردی و فردین و روی
 تخت بیمارستان انداختی؟
 نفسش گیر کرد.
 قلبش یکی زد و یکی نزد.
 پلکش پرید و تنش لمس شد.
 این زن چه گفت؟
 فردین؟!
 بیمارستان؟!
 نفهمید چه شد دستش به لیوان خورد و صدای شکستنش همان
 ناقوس مرگ بود انگار.
 _چی دارید میگید؟

زرین بانو کمر از مبل جدا کرد و تیز در چشمانش خیره شد.
 _از خودت باید معنی حرفمو بپرسی!
 نمیفهمید این زن چه میگوید.

گیج بود.

نگران بود.

داشت دق میکرد.

_قلبش؟

زرین بانو نیشخند زد و آن رگ کیارادش انگار گرفته بود.
 _نه، پشه نیشش زد!

افسون لب برچید و بغض تا چشمانش بالا آمد.

_چرا؟

زرین بانو بلند شد و با خشمی که نه میشد و نه میخواست
 کنترلش کند فریاد زد:

_به خاطر احمق بازی تو!

پلک افسون پرید و ضربان قلبش در تمام تنش پیچید.

مات به زرین بانو زل زد و قدرت تکان دادن زبانش را هم نداشت
 تا حداقل بپرسد چرا؟

چرا به همین سادگی اتهام مرگ خودم را به خودم میزنی؟

زرین بانو انگار فهمید زیاده روی کرده؛ اما نخواست از موضعش پایین بیاید.

هرچه نباشد زرین بانو کیاراد بود و حرفش را یک شهر به دوش میکشیدند!

__دلیل ملاقات امروزمون هم این بود که خواستم شخصا، حضورا، چشم تو چشم بهت بگم دیگه حتی تو رویای پسر مم نبینمت. نیست

و نابود شو از زندگیش!

قطره اشکی از چشمش چکید و زرین بانو در مقابل نگاه ناباورش خم شد کیفش را برداشت و با قدمهایی محکم تر از همیشه به طرف در رفت.

و صدای بسته شدن در افسون را از جا پراند. رفت؟

به همین سادگی؟

آمد نفسش را برید و رفت؟

نمیگذاشت...نمیگذاشت زنده به گورش کند و برود.

دست به مبل گرفت و بلند شد.

با قدمهایی که هیچ اطمینانی به محکم بودنشان نداشت به سمت در رفت.

پایش به لبهی مبل گیر کرد و تلو تلو خورد.

حالش هیچ خوش نبود.

نباید میگذاشت برود.

دستی به پیشانیاش کشید و با حداکثر سرعتی که در توانش بود به طرف در هجوم برد.

از سالن بیرون رفت و زرین بانو را در حال پایین رفتن از پله ها دید.

پشت سرش قدم تند کرد و چند پلهی اول را بیتعادل پایین رفت.

از پشت پالتوی زرین بانو را گرفت و بیجان لب زد:

— صبر کنید خانم. خ..خواهش میکنم.

نفسش بریده بود؛ احتمالا به خاطر هولش بود و قدمهای تندش، شاید هم به خاطر تیری بود که زرین بانو دقیقا وسط رز

خاکستری

قلبش نشانده بود.

قلب فردین گرفته بود و حال یک پر از گل رز به خاکستر نشستهی درون قلبش افتاده بود.

زرین بانو ایستاد و عمیق نفس کشید تا بر اعصاش مسلط شود.
نمیخواست بیشتر از این دل دخترک را بشکند.

—من چی کار کردم؟

پوزخند روی لبش رنگ گرفت و دستهی کیفش را در مشت
فشرده.

تازه میپرسید چه کرده؟!

پسر رشیدش در بیمارستان چشم بسته بود و دخترک تازه
میپرسید چه کرده!

خنده دار بود، خندهای بس تلخ.

—اون شبی که به درخواست خواستگاری سامان مجدد و پرذوق
تر بله دادی رو به خاطر بیار، شاید صدای زجهی قلب فردینم
میون

خوشحالت یادت بیاد!

به دخترک مهلت نداد حتی حرفش را حلاجی کند، با خشم از
پلهها پایین رفت.

و افسون وسط دود غلیظ مارلبرو و عطر تلخ فرانسوی و صدای
ضربان قلب فردین معلق بود.

زانوهایش سست شد و روی پلهها آوار شد.

و تنها چیزی که حس کرد غلطیدنش روی پله‌ها بود و صداهایی که در سرش میپیچید.

«سرت روی این سینه نشینه عطای دنیا رو به لقاش بخشیدم بانو» صدای فردین بود

«؟ برای پنجشنبه شب قرار خواستگاری قطعی شد، مشکلی که نیست»: و سامانی که گفت

«خودتو ازم نگیر؛ هیچ وقت. قلبم میمیره» ته صدای مردش لرز نشسته بود

«نه، تشریف بیارید»: و او جواب داد میان یک اسلوموشن دردناک غوطه‌ور بود.

قلب فردینش گرفته بود و او هنوز نفس میکشید. دردی در سرش پیچید و صدای قهقهه‌ی فردین گوشه‌ایش را پر کرد.

میخندید و قلبش گرفته بود. میخندید و درد در سر او هی بیشتر و بیشتر میشد.

میخندید و وقتی دلبرکت با دست خودش حکم مرگت را امضا کند باید هم بخندی!

قشنگ میخندید؛ خیلی قشنگ!

انقدری که دلش میخواست بنشیند و برای خنده‌هایش یک
مثنوی بنویسد.

صدایی خنده‌ی فردینش را قطع کرد:

— سرش.. زیر سرش پر خون شده.

پلک‌هایش روی هم افتاد و دلش خواب میخواست. خوابی با خنده
های فردین.

به سختی چشم‌هایش را باز کرد و آب دهان فرو داد. گلویش
خشک شده بود و سرش به فجیع‌ترین حالت ممکن درد می
کرد. انگار هی با مشت به شقیقه‌هایش کوبیده باشند، ناجور تیر
میکشید. نگاهش را دور تا دورش چرخاند و هیچ چیز نبود جز
چهار دیوار سفید و پنجره‌ای که سیاهی پشتش نشان از شب
داشت و یک پایه

سرم. همان لحظه در باز شد و سر چرخاند ببیند چه کسی وارد
شده، که درد در سرش پیچید و ناله‌ی خفیفی از میان لب‌هایش
خارج شد.

— یواش دخترم!

پرستار میان‌سالی کنارش ایستاد و سرمش را چک کرد. نگاه به
چهره‌ی دردناکش داد و گفت:

__مسکن زدم برات، الان دردت آروم میگیره.

خواست لبخند بزند؛ اما نتوانست.

دردش اجازه‌ی کش آمدن عضلات صورتش را نمیداد.

پلکهایش را به معنی تشکر بست و زمزمه کرد:

__آب.

پرستار به سمت یخچال کوچک اتاق رفت و لیوانی را از آب پر

کرد و برگشت. آرام دست زیر سرش برد و کمک کرد آب را

بخورد. راه گلویش باز شد و نفسش راحت تر بالا آمد. پرستار که

سرش را روی متکا گذاشت با صدای ضعیفی گفت:

__ممنونم.

جوابش لبخند زیبای پرستار بود.

__میرم به همراهت بگم به هوش اومدی.

همراه؟ همراهی هم مگر داشت؟ تا جایی که یادش میآمد زرین

بانو رفت و خودش هم که تنها بود!

شاید هم یکی از کارکنان کافی شاپ همراهش آمده باشد. با

صدای باز شدن در آرام سر چرخاند تا معما را حل کند که با

قامت زرین بانو مواجه شد. متعجب پلک زد

مگر نرفته بود؟

زرین بانو قدم جلو گذاشت و او ناخودآگاه سعی کرد نیمخیز شود و به احترامش بنشیند. زشت بود جلویش درازکش باشد. اما همین که کمی سرش را از تخت فاصله داد درد در شقیقه‌هایش پیچید و چهره‌اش در هم رفت. زرین بانو فوراً جلو آمد و دست روی شانه‌هایش گذاشت و وادارش کرد به حالت قبلش برگردد.

__خوبی؟

__ممنونم.

جواب درست و درمانی نبود؛ ولی همین که چشمانش را هم باز کرده بود خدا را شکر. کنارش روی صندلی نشست و در سکوت محض فقط نگاهش کرد. زیبا بود؛ اما نه انقدری استثنایی که فردین را مجنون کند.

هزار و خداتا دختر از این خوشگل تر و لوند تر دم دست فردین بودند و نخواستشان، این دختر چه داشت مگر؟

افسون معذب ناخن‌هایش را کف دستش فشار داد و نمیدانست چگونه این جو سنگین عذاب آور را سبک کند. بالاخره با یک تصمیم‌انی لب باز کرد:

__کی مرخص میشم خانم؟

زرین بانو خونسرد نگاهش کرد و او در دل باز هم اعتراف کرد همه رقمه از این خونسردی کیارادها متنفر است.

__گفتم دکتر بیاد برای معاینه، تا چند دقیقه دیگه پیداش میشه.
چند دقیقه؟ یادش به روزی افتاد که تست اعتیاد پدرش از
مسئول آزمایشگاه خواش کرد زودتر جواب را بدهد که آریا
تاریکی هوا را تنها نماند؛ اما در کمال بی شخصیتی طلبکارش شد
و از سر لج هم آخرین نفر جواب آزمایش پدرش را داد. پورخند
کنج لبش نشست.

بله دیگر، پول که داشته باشی دکتر که هیچ، گنده تر از دکترش
هم برایت تا کمر خم می شود. با به صدا در آمدن در و ورود دکتر
و سوپروایزر بخش حواش جمع شد. سوپروایزر دیگر چرا آمده
بود؟!

اگر زرین بانو اینجا نبود که دکتر هم به زور بالای سرش میآمد.
دکتر کنارش ایستاد و بعد از پرسیدن چند سوال و دیدن مردک
چشم و چک کردن یکسری علائم، سرعت قطره چکان سرمش
را کمتر کرد و گفت:

__سرمش که تموم شد مرخصه.

زرین بانو بی اراده لبخند زد و زمزمه کرد:

__خدا روشکر.

و افسون متعجب نگاهش کرد. این زن چند شخصیت بود؟ نه به آن بی رحم بودنش و نه به این لبخند جا خوش کرده گوشه‌ی لبش!

سوپروایز رو به زرین بانو با احترام گفت:

— از خدمات پرسونل و رسیدگی به جناب کیاراد که راضی هستید؟

زرین بانو در جوابش با یک تشکر رضایتش را نشان داد. و افسون مبهوت نگاهشان می کرد.

فردین هم در این بیمارستان بود؟! پس بگو چرا زرین بانو به عنوان همراهش آمده. یکهو از جا پرید و باعث شد سرم از دستش در بیاید.

— فردین؟

زرین بانو زیر چشمی نگاهش کرد و دکتر با حالت عصبیای پنبه روی محل خونریزی دستش گذاشت.

— چرا اینطوری میکنی دختر جان؟

افسون اما بی توجه به دکتری که بند دستش بود و نگاه زیرچشمی زرین بانو، سعی کرد بلند شود. سرش تیر کشید و چشمانش سیاهی رفت. دست به میله‌ی کنار تخت گرفت و خواست بایستد که دکتر دستش را کشید و با عصبانیت گفت:

_بشین ببینم، کجا راه افتادی واسه خودت؟
 بی جان سعی کرد دستش را از دست دکتر بیرون بکشد.
 _بذارید برم، تو رو خدا. باید ببینمش.
 لحن دکتر ملایم شد و نگاه زرین بانو خیره.
 _میری دخترم، صبر کن این سرم تموم بشه.
 باز هم بی توجه به حرف دکتر تقلا کرد و نالید:
 _بسه، خوبم. بذارید برم پیش فردین.
 همین که اسم فردین از دهانش خارج شد، زرین بانو بلند شد و
 نگاه ترسیده ی افسون روی اخم های درهمش ماند.
 _حال فردین اونقدری خوب نیست که تو بخوای ببینیش.
 الکی می گفت. میدانست میخواهد دق مرگش کند. فردینش
 خوب بود
 با التماس به چشمان مقتدر و بی رحم زرین بانو نگاه کرد و تمام
 خواهش دلش را در نگاهش ریخت.
 زرین بانو بی پلک زدن نگاه به چشمانش دوخت و نفس عمیقی
 کشید.
 _تنهامون بذارید.
 دکتر بی حرف دست افسون را رها کرد و همراه با سوپروایزر از
 اتاق بیرون رفتند.

و افسون میترسید از این مدل نگاه کردن زن. زرین بانو بالاخره نگاه خیره‌اش را از افسون کند و به سمت کمد کوچک گوشه‌ی اتاق رفت.

__کمکت میکنم.

و این جمله پر از حس خوب بود. میتوانست فردینش را ببیند. ولی هیچ رقمه نمیتوانست این زن را درک کند. رفتارهایش شدیداً متناقض بود، شاید هم برای او فقط اینگونه بود. انگار میخواست تلخ باشد و گاهی دلش نمیآمد. نمیدانست چرا حس خوبی به این زن دارد؛ با تمام تلخ بودن هایش. دستش را به میله‌ی تخت گرفت و آرام بلند شد. سرش گیج رفت و آن یکی دستش را هم بند دیوار کرد. زرین بانو نگران گفت:

__بشین، الان وسایلتو میارم.

گفتن به دلش میانداخت. « مادر » و این مهربانی‌ها میان تلخیای که سعی داشت پررنگ جلوه دهد عجیب هوس نشست، اما به حرمت حرف زرین بانو قدم از قدم برداشت. دلیل احترام بیش از اندازه‌ای که ناخودآگاه برای او قائل بود را هم نمیدانست. زرین بانو با کیف و پالتویش برگشت و او آرام کفش هایش را پا کرد. دست از میله جدا کرد و به سمت زرین بانو گرفت.

__کیف و پالتوم رو بدید اذیت نشید.

اما زرین بانو به جای دادن کیف و پالتو، دستش را گرفت و انگار حرفش را نشنیده باشد گفت:

__وزنتو میتونی بندازی روی من، سعی کن تعادلتو حفظ کنی.
افسون خیره‌ی نیم رخش ماند و باورش نمیشد همان زنی که در کافی شاپ آنطور دست بیخ گلویش گذاشت و قصد بریدن نفسش را کرد، حال دستش را گرفته که نقش زمین نشود! وارد آسانسور شدند و نگاه افسون به چهره‌ی داغانش افتاد. دور سرش باند پیچیده بودند و زیر چشمانش گود افتاده بود. فردین با این قیافه میدیدش حتما از نگرانی دیوانه می شد. اما کاش ببیندش. کاش چشمانش باز باشد و ببیندش. دلش پر میزد برای یک لحظه غرق شدن در آن مشکی های نافذ. آسانسور طبقه‌ی سوم ایستاد و به کمک زرین بانو خارج شدند.

نگاهش را در راهرو چرخاند و بی قرار گفت:

__کجاس؟

__صبر داشته باش دختر.

لحنش خشک و جدی بود اما برق ته نگاهش را که نمیتوانست پنهان کند. همراه با زرین بانو وارد بخش مراقبت های ویژه شدند و رو به روی اتاق دومی ایستادند. و نگاه افسون به جسم بی جان

روی تخت که افتاد، لرز به تنش نشست. این مردی که با چشمهای بسته روی تخت خوابیده بود و هزار و یک دستگاه و سیم به تنش وصل بود؛ فردینش بود؟

چه به روز مرد همیشه محکمش آمده بود؟ کاش تفاوت این دو فعل انقدر درد نداشت. زانوهایش سست شد و چیزی تا افتادنش نمانده بود که زرین بانو زیر کتفش را گرفت.
_آروم باش.

آرام باشد؟ چطور آرام باشد؟

وقتی فکر می کرد خودش فردین را به این حال و روز انداخته تنش میان آتش عشقشان شعله می کشید و قلبش یخ زده بود. حالش خوش نبود. حالش از خودش به هم می خورد. حالش... حالش چه اهمیتی داشت وقتی فردین روی تخت بیمارستان چشم بسته بود؟

سرش تیر کشید و تنش سست تر شد. زرین بانو به زحمت پای صندلی ها کشاندش و مجبورش کرد بنشیند.

لرزش محسوس تنش و چشمان ناباورش گویای حس درونش بود. و او با شصت و اندی سال سن و گرما و سرمای عشق را چشیدن؛ ابد دلش نمیخواست جای الا ن دخترک باشد. شانهی افسون را کمی تا قسمتی مادرانه فشرد و لب زد:

—آروم باش دختر. هیش فردین خوب میشه.

نمیتوانست. نمیتوانست آرام باشد و زن هم هی تکرارش می کرد. دلش میخواست در صورتش فریاد بزند جانم روی تخت بیمارستان ناخوش است؛ چطور آرام باشد؟ الان به تنها چیزی که نیاز داشت گرمای تن مردش بود.

آب دهان فرو داد تا راه گلویش باز شود و به زحمت گفت:

—م..میشه برم ب..ببینمش. چ..چند ث..ثانیه فقط.

زرین بانو با آرامش پلک روی هم گذاشت و گفت:

—صبر کن.

بلند شد و نگاه افسون به شیشه‌ی اتاق خیره ماند. بی اراده بلند شد و پشت شیشه ایستاد. هنوز هم باورش نمی شد فردین را در این حال میبیند. مرد او همیشه محکم بود، همیشه تکیه گاه بود، همیشه کوه بود.

کوه که فرو نمیریزد. میریزد؟ شیشه را چنگ زد و بغض مثل خوره به جان گلویش افتاده بود. فردین باید سر پا شود؛ باید چشمانش را باز کند و از آن لبخندهای سالی یک بارش مهمانش کند. الکی که نبود روی این تخت بخوابد و جان او را به لب برساند. کاش زرین بانو میآمد.

میآمد و میگفت میتواند داخل اتاق برود. محتاج لمس دستناش بود. نفس نداشت و جانش ذره ذره داشت ته میکشید. باید دست فردین را میگرفت، گرمایش را حس میکرد، حضورش را با بند بند وجود میچشید تا جان دوباره بگیرد. الان تنها چیزی که قلبش محتاج بود همان گرمای تن فردین بود و بس. صدای قدمهایی که در گوشش پیچید باعث شد سر بچرخاند. زرین بانو کنارش ایستاد و نگاه به فردین داد.

— میتونی بری بینیش؛ فقط دکترش گفت خوابه، مراقب باش بیدارش نکنی.

بی قرار سری تکان داد و فوراً دگمهی کنار در را فشرد. درب باز شد و داخل رفت. هرچه جلوتر میرفت انگار قدمهایش سنگین تر میشد. باورش نمی شد. کاش میمرد و فردین همیشه استوارش را اینگونه نمیدید.

دو قدم باقی مانده را به جان کندن طی کرد و روی صندلی کنارش نشست. دستش را میان دست گرفت و قطره اشکی از چشمش چکید. هی خواست جلوی خودش را بگیرد و بغضش را نگه دارد؛ اما نتوانست.

دستگاههایی که به سینهی ستبر فردین وصل شده بودند خود د نمک روی زخم بود. بالاخره بغضش شکست و دست روی دهانش

گذاشت تا حق هقش به گوش نرسد. مبادا فردین بیدار شود. طاقت نداشت در این وضعیت ببیندش. با هربار نگاه به چشمان بسته اش بغضش سنگین تر می شد و اشکهایش از هم سبقت میگرفتند.

دستش را محکم تر روی دهانش فشرد و بلند شد تا از اتاق بیرون برود.

آخر با این گریه‌هایش او را بیدار می کرد. عقب گرد کرد و قدم اولش به دومی نرسیده بود که مچش اسیر شد. نفسش در سینه گره خورد و شوکه سرجایش ماند. بالاخره اومدی!

میترسید بچرخد و ببیند توهمی بیش نبوده این گرمای دست و صدای زیادی گرفته.

با همان نفس حبس مانده چرخید و نگاهش به مشکی‌های میان خون غوطه ور فردین که افتاد نفسش آزاد شد. توهم نبود!

نفس کشید و هق زد.

نفس کشید و اشکهایش یکی پس از دیگری گونه‌هایش را تر کردند. نفس کشید و بی اراده خم شد پیشانی فردین را بوسید. و ندید چشمان او را که با چه آرامشی بسته شدند.

__خداروشکر، خدا رو صد هزار مرتبه شکر که چشمت بازه.
خداروشکر...

را زمزمه می کرد و دل نداشت لب از پیشانی او فاصله دهد. «
خدا را شکر» زیر لب یک بند نفس عمیق فردین، راه نفسش را
باز کرد. پیشانی به پیشانی اش چسباند و خیره می مشکیهای
دوست داشتنیاش شد.

موهایش را نوازش کرد و قطره اشکش پای پلک فردین چکید.
__دقم دادی.

__توام.

و دلخوری ته نگاه مردش انقدری درد داشت که قلبش را به عزا
بنشانند.

__ببخش.

فردین تلخ خندید و با نفسی بریده لب زد:

__یادته همیشه می گفتم انتقام سلاح سردیه که بالاخره گرفته
میشه؟ جون در مقابل جون!

نفس گرفت و ادامه داد:

__من تو یه شب بارونی جونتو گرفتم، توام به تلافیش...

به سرفه افتاد و افسون انگشت روی لبهای خشک شده اش
گذاشت.

__ببخش.

فردین میان سرفه های پی در پی اش نفس گرفت و لب باز کرد:
__پن..پنج..پنجشنبه شب چ..چطور گذشت؟ دا..داماد که
سن..سنگ تموم گ...

سرفه امانش نداد و نفسش بند آمد.
افسون با دیدن حالش وحشت زده کمر راست کرد و هق هقش
اوج گرفت.

__فردین، فردین تو رو جون افسون نفس بکش. فردین چت شد
یهو؟ فردین نفس بکش. وای خدایا

فورا به سمت در دوید و با جیغ پرستار و دکتر را صدا زد.
زرین بانو با دیدنش در آن وضعیت مثل جن زده ها از جا پرید و
نگران به سمت اتاق قدم تند کرد.

با دیدن حال فردین و سرفه های پی در پی و نفسش که دیگر
بالا نمیآمد ترسیده چنگی به صورتش زد و با داد دکتر را صدا
زد.

صدای زرین بانو و افسون خیلی سریع دکترها را همراه با
پرستارهایشان به اتاق فردین کشاند.

دکتر ماسک روی صورت فردین گذاشت و پرستاری زرین بانو را
در کمال احترام و آرامش عقب برد.

__لطفا برید بیرون تا دکترا کارشونو انجام بدن. خواهش می کنم ازتون.

زرین بانو بی تاب از اتاق بیرون آمد و از پشت شیشه به فردین چشم دوخت.

نمیفهمید چه میکنند با پسرش، فقط چشمش به سینه ی فردین بود که حال آرام تر بالا و پایین میرفت.

صورتش را میان دست گرفت و سعی کرد با نفسهای عمیق آرام شود. به خیر گذشت!

عقب گرد کرد که نگاهش به افسون خورد. خیره به فردین مانده بود و تنش میلرزید و هق هقش مجال نفس کشیدن نمیداد. جلو رفت و درست مقابلش ایستاد. بازویش را گرفت و کیفش را هم از روی صندلی برداشت و به دستش داد.

__گورتو گم کن تا زنده به گورت نکرده دختر. دیگه دور و بر فردین نبینمت.

همین یک بار هم اشتباه کرد گذاشت فردین را ببیند و به این حال بیاندازدش. نحس بود انگار! نزدیک فردین که میشد لحظه به لحظه اش را تیره و تار میکرد. افسون کیفش را چنگ زد و با هق هق آخرین نگاهش را به فردین انداخت. و زیر لب زمزمه کرد:

__دوست دارم؛ تا همیشه.

و عقب گرد کرد و با قدمهای نامتعادل و شانههای افتاده به سمت آسانسور رفت. امروز باید تمامش می کرد. بس بود هرچه روی خوش به آن عوضی نشان داده بود.

دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد، دست روی دهانش فشرد و گذاشت بشکند. و شکستنش چیزی شبیه به فرو ریختن یک آسمان خراش لعنتی بود. درب آسانسور باز شد و با همان حال خراب بیرون آمد.

بی توجه به نگاه هایی که با کنجکاوی براندازش میکردند از بیمارستان خارج شد. آن طرف خیابان رفت و دست برای ماشین تاکسیای که به سمتش میآمد بلند کرد. ماشین مقابلش ترمز زد. سوار شد و آدرس را به راننده داد و نگاهی را به بیرون دوخت. نفهمید چقدر گریه کرد و چقدر هق زد و چقدر راننده از آینه نگاهش کرد تا بالاخره رسیدند. ماشین مقابل در مشکی رنگی ایستاد و صدای راننده حواسش را جمع کرد:

__رسیدیم خانم.

بی حرف کرایه ی راننده را حساب کرد و پیاده شد. دستی زیر چشمانش کشید و سعی کرد با چند نفس عمیق آرام شود. متنفر بود از دخترهایی که اشکشان دم مشکشان بود و حال خودش به

همین روز افتاده بود! نم زیر چشمانش را پاک کرد و کیفش را روی شانه‌اش مرتب کرد. به سمت در رفت و زنگ را فشرد. امروز آمده بود افسون واقعی را بگذارد وسط و بی تته پته و اشک و آه حرفش را بزند.

نگاهی به ساعتش انداخت. تا نیم ساعت دیگر اگر پسرک نمی‌آمد، تعطیل میکرد و می رفت. به خاطر چهارتا ساز دو ساعت علاف شده بود و همین شدیدا عصبیاش کرده بود.

موبایلش را از روی میز برداشت و شماره‌ی پسر را گرفت. بعد از چند بوق برداشت.

__جانم آقا سامان؟

__کجا موندی پس پسر خوب؟ دقیقا دو ساعت و نی م علافتم. __ببخشید تو رو خدا. پنجر کردیم، وایستادم راست و ریستش کنم.

نفسش را کلافه بیرون داد و خواست چیزی بگوید که با دیدن شخص پشت شیشه حرف بیخ گلویش خشکید. افسون!

آن هم با این سر و وضع داغان!

چه اتفاقی افتاده؟!

درب شیشه‌های فروشگاه که باز شد و داخل آمد، تماس را قطع کرد.

نگاهش را یک دور از بالا تا پایین دخترک چرخاند و رسماً کشتی هایش غرق شده بودند!
_خوش اومدی.

افسون دست پای چشمش کشید مبادا خیس باشد و سامان میخ چشمان ورم کرده‌اش شد.

_نیومدم، خوش نیومدم.

صدایش هم کمی گرفته نبود؟

بلند شد و میزش را دور زد.

صندلی را جلو کشید و افسون بی حس روی صندلی نشست.

_چی شده؟ چرا سر و وضعت این ریخته؟

دخترک چشم بست و سخت نفس گرفت.

او را چه شده بود؟!

_بیا تمومش کنیم.

این لحن پر خواهش و ملتمشش را پای چه باید می‌گذاشت؟

اصلاً چه میگفت؟

_چی داری میگی؟ چیو تموم کنیم؟

افسون سر بالا آورد و اشک حلقه زده در چشمانش جزو عجیب ترین چیزهایی بود که تا به حال دیده.

افسون و اشک؟!!

آن دختر محکم مگر گریه کردن هم بلد بود؟!!

_میگم تموم کن این عذابو. بخدا دیگه نمیکشم. بریدم. نفسم بالا نیما. بسه!!

نخیر؛ یک چیزی ناجور دخترک را به رگبار بسته بود.

گیج دستی به ته ریشش کشید و سعی کرد جو را آرام کند.

اما تا از قضیه سر در نمیآورد نمیتوانست کاری از پیش ببرد.

_میخوای از اول تعریف کنی چی شده؟

سعیش انگار برعکس عمل کرد و افسون افسارگسیخته بلند شد و فریاد زد:

_نه، نمیخوام هیچی رو تعریف کنم. اصلا چی رو باید تعریف

کنم؟ چیزی که خودت مسببش؟ حال رفیق شفیق قدیمتو

تعریف کنم؟

تعریف کنم امروز رفتم پیشش با دو کلام حرف نفسش رفت؟

تعریف کنم قلبش یکی میزنه یکی نمیزنه؟ چی باید تعریف کنم

دقیقا؟

نفس کم آورد و دست به میز تکیه داد تا نقش زمین نشود.

دلش میخواست همینجا، همین الان، با همین حال داغانش
 دست بیخ گلوی سامان بیاندازد و نفسش را ببرد.
 عمیق نفس کشید و بغض لعنتی بدتر به گلویش چنگ انداخت.
 سامان بلند شد و پشت سرش ایستاد.
 دقیقا دو قدمیاش.
 آنقدرها هم که فکر میکرد اوضاع قمر در عقرب نبود.
 دختر بود و گاهی فوران احساساتش دیگر.
 الکی ترسانده بودش.
 دست روی شانهایش گذاشت و لب باز کرد چیزی بگوید که
 افسون محکم دستش را پس زد و برگشت.
 _دست کثیف تو به من زن.
 اولش تعجب کرد.
 اما بعد لبخند رفته رفته روی لبانش جا خوش کرد.
 انگار دوباره همان افسون یاغی جلوییش ایستاده بود.
 مدتی به خاطر برادرش این چموش بازی ها را کنار گذاشت؛ اما
 حال دوباره یک چشمه رو کرد.
 داشت کم کم دلتنگ افسون قدیم میشدها!
 بدون پلک زدن نگاهش کرد و افسون هم با نگاهی که قصد
 تیربارانش را داشت جوابش را داد.

انگار دوئل میان نگاه خونسرد سامان و نگاه عصبی افسون راه افتاده بود.

بالاخره سامان عقب کشید و خندید.

دست زیر چانه‌اش زد و کمی متفکر دخترک را برانداز کرد.
_نوچ، اون افسون رام و حرف گوش کن رو بیشتر میپسندم به عنوان همسر.

را غلیظ گفت و افسون کم مانده بود دست دراز کند و همان گیتار مشکی دوست داشتنی را در سرش تکه تکه کند. «همسر»
«

ضربه‌ی محکمی به شانه‌اش زد و غرید:

_میشه مسخره بازی رو بذاری کنار؟ الان وقت دلچک بازی نیست!

یک تای ابروی سامان بالا رفت و چشم ریز کرد.

برای بار دوم بود که دخترک لقب دلچک به او میداد.

اما این بار نمیگذاشت مثل بار قبل بی جواب بماند.

قدمی جلو گذاشت و افسون بی حرکت فقط نگاهش کرد.

قدم دیگری جلو گذاشت و گره ابروهای افسون کور تر شد و زنگ خطر در مغزش به صدا در آمد.

تنها یک وجب میانشان فاصله باقی مانده بود.

سامان خواست این یک وجب را هم پر کند که افسون عقب کشید.

خندید.

دخترک دوست داشتنی.

باز هم جلو رفت و افسون عقب کشید.

انقدر ادامه داد تا کمر دخترک به میز چسبید و ترس ته چشمانش لبخند روی لبش نشانده.

افسون آب دهان فرو داد و نمیخواست نشان دهد تا چه حد ترس برش داشته.

چ..چیکار داری میکنی؟

سامان سر جلو کشید و میانشان همان یک وجب فاصله هم دیگر نماند.

__دلک بازی!

عوضی لعنتی.

هرم نفسهایی که در صورتش پخش میشد، باعث شد بیشتر سمت میز خم شود و سامان هم از این فرصت استفاده که نه، سوءاستفاده

کرد و دست دور کمرش پیچید.

دستانش روی سینه‌ی مردانه‌ی او حائل کرد.
_برو عقب.

اما او انگار حرفش را چپکی گرفت و پیشانی به پیشانی‌اش
چسباند.

خیره‌ی چشمانش لب زد:

_مگه نگفتی دل‌کم؟ خب اگه دل‌ک بازی باعث میشه من بتونم
تا این حد بهت نزدیک بشم، آره با کمال میل دل‌کم!
بی شرف مناسب‌ترین صفت برایش بود بی شک.
چشم بست و حالش داشت به هم می‌خورد از گرمای ت ن
چسبیده به تنش.

دستانش روی سینه‌ی او مشت شد و شمرده شمرده گفت:
_بهت... گفتم... برو... عقب.

و سامان بی مخالفت پیشانی از پیشانی‌اش جدا کرد و نفسش
راحت تر بالا آمد.

اما به ثانیه نکشید که سر سامان جایی میان گودی گردنش فرو
و رفت عمیق نفس کشید.

شوکه نفسش در سینه گره خورد و چشمانش گرد شد.

_بوی تنت محشره دختر!

لجن تر از این بشر هم بود؟

با مشت به جان سینه و شانهاش افتاد.
 انقدر زد تا دستان خودش خسته شد.
 و تمام مدت سامان بدون هیچ عکس العملی فقط عطر موهایش
 را به مشام کشید.
 کم کم ترس به غرورش غلبه کرد و نفسهایش به شماره افتاد.
 _سامان لطفا...
 حلقهی دستان او دورش محکم تر شد و سر از گردنش بیرون
 کشید.
 با لبخندی که شیطنت را جار می زد و چشمانی که رو به خماری
 رفت بود چشمکی نثارش کرد.
 _خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر میکردم بغلیای دختر! آدم
 دلش میخواد...
 با سوختن صورتش حرفش نیمه تمام ماند.
 مبهوت چند بار پلک زد.
 دخترک الان به او سیلی زد؟!
 چشمهایش را روی هم فشرد و دندان به هم سایید.
 با حرص خندید و موهای دخترک را چنگ زد و به قصد لبانش
 سر جلو کشید که افسون فرصت را غنیمت شمرد و چاقوی
 کوچکش

را از جیبش درآورد.

ضامنش را کشید و قبل از اینکه لبهای سامان به لبانش برسد
تیزیاش را زیر چانه‌هاش گذاشت.

__یا تن لشتو میکشی عقب، یا مجبورت میکنم این کارو بکنی.
سامان بلندتر خندید و دستانش را تسلیم وار بالا آورد.
__همیشه عاشق دخترای وحشی بودم.

عقب رفت و افسون نفس بریده چاقو را سمتش نگه داشت.
کیفش را از روی صندلی چنگ زد و به سمت در رفت.
اما قبل از اینکه دستش به دستگیره برسد سامان در کامل
خونسردی و با لحن حرص درارش گفت:
__یه بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، بار سوم کف دستی
ملخک!

افسون عقب گرد کرد و به ظاهر پوزخند زد.
اما دروغ بود اگر میگفت اطمینان جا خوش کرده میان مشکی
چشمان او ته دلش را خالی نکرد.
__به همین خیال باش.

سامان به میزش تکیه داد و دستانش را دو طرفش حائل کرد و
پایش را کج جلوی آن یکی پایش گذاشت.
__اول و آخرش اسمم میاد روت دختر.

و افسون دلش میخواست ته آن گیتار مشکی را درون حلقش
فرو کند.

میتوانست قسم بخورد حتی همین استایل ایستادنش هم محض
نشان دادن خونسردی و اطمینان خاطرش بود.
نفسش را لرزان بیرون داد و چاقو را در کیفش گذاشت.
_تمومش میکنم.

_موفق باشی.
تمسخر کلام سامان را نادیده گرفت و جوابش را گذاشت برای
وقتی این بازی را تمام کرد.
و فقط یک نفر میتوانست کمکش کند.
تنها امیدش همان یک نفر بود.
باید سراغش میرفت.

نگاه به چهره‌ی مضطرب و رنگ پریده‌ی خودش انداخت.
آینه هم انگار به حالش زار می زد.
سه روز از ملاقات فردین گذشته بود و بالاخره با هزار این دل و
آن دل کردن و استخاره به دیدار زرین بانو آمده بود.
تنها امیدش همین زن باصلابت بود و بس.

رفتارش را پای نگرانی مادرانه گذاشت و همین شاید جسارت
حرف زدن بهش داد.

صدای زنی که طبقه‌ی مورد نظر را میگفت از فکر بیرون
کشاندش.

از آسانسور خارج شد و داخل بخش رفت و به سمت اتاق فردین
قدم برداشت.

با دیدن شهرداد و فریمه که روی صندلیهای مقابل اتاق نشسته
بودند، قدمهایش کند شد.

آمده بود زرین بانو را ببیند نه فریماهی که از فرط گریه صورتش
به سرخی می زد.

هیچ پیش بینیای از رفتارش نداشت و همین باعث شده بود
دستانش یخ کند.

خواست قدم عقب بگذارد اما دلش نیامد، بد بی قرار دیدن فردین
بود.

دل به دریا زد و هرچه بادا باد، جلو رفت.

شهرداد با شنیدن صدای پایش سر سمتش چرخاند و نگاهش به
او که افتاد، چشمانش از تعجب گرد شد.

فریمه اما انگار در این دنیا نبود.

سرش روی شانه‌ی شهرداد بود و نگاهش مات برادرش.

جلوتر رفت و آرام سلام داد.

فریمه تازه متوجه‌اش شد و سر از روی شانه‌ی شهراد بلند کرد و نگاه سمتش سوق داد.

و افسون لب روی هم فشرد و لبه‌ی مانتویش را چنگ زد.

امیدوارم بود حداقل فریمه او را مقصر نداند.

فریمه نیم‌نگاهی به چهره‌اش انداخت و با صدایی که انگار از ته چاه در می‌آمد جواب سلامش را کوتاه و مختصر داد.

بلند شد و شهراد هم پشت بندش.

دست پشت کمر نازدارش گذاشت تا هوای تعادلش را داشته باشد.

هروقت به دیدن فردین می‌آمد آب قند لازم می‌شد.

اصلاً یک فریمه بود و یک برادر جانش!

افسون قدم جلو گذاشت و خواست محض دلداری دست روی بازوی فریمه بگذارد، اما او عقب کشید و رو به شهراد گفت:

— انگار فردین بیدار شده، میرم پیشش.

و بی‌توجه به افسون، بدون اینکه حتی نیم‌نگاهی بهش بی‌اندازد از کنارش رد شد.

مبهوت چشم به مسیر رفتن فریمه دوخت و بغض خودی نشان داد.

همه او را مقصر میدانستند.

نگاهش از شیشه گذشت و روی فردین که چشمان نیمه بازش را به خواهرکش دوخته بود، ثابت ماند.

چقدر دلش میخواست الان جای فریماه میبود.

کاش میتوانست یک بلندگو دست بگیرد و همه چیز را با صدای بلند جلوی خاندان کیاراد جار بزند و این نگاهها و بیتوجهیها و مقصر دیده شدنها را خاتمه دهد.

حداقل شاید یک نفر بینشان پیدا میشد که دست پشت کمرش بگذارد و میان بازوهای فردین هولش دهد؛ آنوقت درد این چند وقت

میشد یک مشت گلایه که تهاش بوسه بود و خلاص! نفسش را سنگین بیرون داد و قدمی عقب گذاشت تا فردین تصادفا هم نبیندش.

و همین یک قدم به اندازهی خراشی روی گل رز درون قلبش درد داشت.

دست شهزاد روی بازویش نشست و به خود آوردش.

مثل مه و مات ها به او نگاه کرد و شهزاد نگران گفت:

__حالت خوبه؟

حالش؟

مگر مهم بود؟

فردین از این تخت بلند شود، قلبش یکی در میان نزند، از آن لبخندهای کج قاطی با بوی مارلبرو تحویلش دهد؛ مگر می شود بد باشد؟

سینه صاف کرد و آب دهان فرو داد تا بغضش را بپوشاند.

_اومده بودم با زرین بانو صحبت کنم، نیستنشون؟

_به زو ر اردلان خان بعد از یک هفته فرستادیمش خونه یه نمه استراحت کنه، داشت از پا درمیومد.

چیزی میان سینه‌هاش فشرده شد.

مادر تا چه حد عظمت داشت و نمیدانست!

الان اگر مادرش بود، یک تکیه گاه داشت که نگذارد زیر این بهمن سنگی ن اجبار کمر خم کند.

کاش مادرش بود تا اینهمه تنهایی را لاجرعه سر نمیکشید.

_میشه آدرس خونehشون رو بهم بدی؟

_البته.

شهراد آدرس را برایش شرح داد و او بعد از تشکر مختصری خواست عقب گرد کند که صدای شهراد مانعش شد:

_افسون.

برگشت و منتظر به چهرهی گرفته‌هاش نگاه کرد.

شهراد لب تر کرد و زمزمه وار گفت:

__تو مقصر نیستی، اینو همه میدونیم. ولی...
 نیمه تمامش زد و قطعا چرت میگفت. « ولی » نیشخندی به
 خواست حرف بزند اما نشد...
 دهان باز میکرد، میشکست بغض لعنتیاش!
 __این رفتار فریمه رو به دل نگیر، یکم زیادی رو برادرش
 حساسه.
 حق داشت.
 حق را تمام و کمال به فریمه، به زرین بانو، به اردلان خان، حتی
 به سارا میداد.
 اما دلش هم برای خودش میسوخت...بد میسوخت!
 سعی کرد باز هم گوشه‌ی لبش را بالا بدهد که مثلاً خندیده؛ اما
 انگار به حدی داغان بود که شهراد برای پوشاندنش مصنوعیتر
 لبخند
 زد.
 __افسون جان فردین خوب...
 دست بالا آورد و حرف در گلوی شهراد ماند.
 اشاره کرد سر پایین بیاورد و شهراد متعجب نگاهش کرد.
 لب زد:

__ بیا جلو.

شهراد با همان نگاه گنگ و گیج سر پایین کشید.
او هم سر جلو برد و درست زیر گوشش با صدایی که شک داشت
از این فاصله هم شنیده شود گفت:

__ من... من... من... میمیرم براش!

و نگاه مبهوت شهراد را بیجواب گذاشت و با سرعت عقب گرد
کرد و وارد آسانسور شد.

__ بفرمایید؟

صدای زن به صدای زرین بانو نمیخورد!

__ عذر میخوام منزل کیاراد؟

__ یا کی کار دارید؟

__ زرین بانو کیاراد.

صدای تیک باز شدن در آمد و پشت بندش صدای زن:

__ بفرمایید داخل.

در را عقب هول داد و وارد شد.

عجب خانهی درن دشتی بود!

نگاهش را دور و برش چرخاند و عظمت خانه اندازهی شش تای

خانهی خودشان بود.

__ بفرمایید؟

صدای مردی از پشت سرش از جا پراندش
برگشت و با دیدن پسر جوانی که کنجکاوانه نگاهش میکرد،
گفت:

__با زرین بانو کار داشتم.

پسر لبخندی زد و به پشت سرش اشاره کرد.

__آها، ببخشید. تشریف ببرید داخل.

سری به معنای تشکر تکان داد و عقب گرد کرد.

به سمت ساختمان اصلی رفت.

ضربه‌های به در مقابلش زد و طولی نکشید که زن میانسالی در را

به رویش باز کرد.

__بفرما داخل دخترم.

وارد شد و زن با خوشرویی گفت:

__خوش اومدی عزیزم.

سعی کرد لبخند بزند محض باشخصیتی.

__ممنونم.

__بشین مادر تا برات یه لیوان شربت بیارم یه گلویی تازه کنی.

رفتار این زن چقدر گرم بود برخلاف تصورش!

__نه نه مچکرم، زحمت نکشید. یه کاری با زرین بانو داشتم، باید

زود برم.

زن لبخند چاشنی مهربانیش کرد و گفت:

__باشه عزیزم. به خانم بگم کی اومده؟

__افسون، افسون آریامهر.

نگاه زن رویش خیره ماند.

چشمان ریز شده و ابروهای در هم رفته‌ی زن انگار میگفت او هم

میشناسدش؛ و همچنین خاطره‌ی خوبی هم از آشنایشان ندارد!

__منتظر باش عزیزم.

سری تکان داد و زن از پله‌ها بالا رفت.

گفت به خانم بگوید؟

پس خدمتکارشان بود!

البته لقب خدمتکار زیاد برازنده نبود و او هم از این کلمه خوشش

نمی‌آمد.

اصلا این چیزها چه بود که الان بهشان فکر میکرد؟!

خدمتکار یا هرچه...

الان چه اهمیتی داشت؟!

نفسش را کلافه بیرون داد و برای بار هزار و عرق دستانش را

پاک کرد.

دلش نمیخواست حتی همین عرق دستانش هم باعث شود

ضعیف جلوه کند.

هرچند سرخی مزخرف چشمها و بینیش داد میزد گریه کرده.
 نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند و سعی کرد حرفهایش را
 مرتب کند، مبادا میان کلامش تیق بزند.
 استرس مثل خوره به جانش افتاده بود.
 اگر زرین بانو حرفش را باور نمیکرد چه؟
 یا اگر از کنار گفتههایش بیتفاوت میگذشت...
 با شنیدن صدای پای بی اراده فوراً از جا بلند شد و به عقب برگشت.
 اما با دیدن همان زن و چهرهی گرفتهاش متعجب شد.
 زن مقابلش ایستاد و سر پایین انداخت.
 چرا اینگونه رفتار می کرد؟
 _چی شد خانم؟
 زن بدون اینکه سر بالا بیاورد آرام گفت:
 _زرین بانو نخواست شما رو ببینه دخترم.
 نفسش حبس شد و نگاهش ناباور.
 نخواست ببیندش!
 شک داشت به چیزی که شنیده.
 _چی؟!
 _شرمنده.
 یعنی قعا زرین بانو نخواست حتی ببیندش!

فکر میکرد مادر فردین مثل خودش خوب است، اما انگار اشتباه کرده بود.

حتی اگر مثبت نگاه میکرد و میگفت نخواستہ بیشتر از این دلش را بشکند، باز هم بی انصافی بود.

با این کار رسماً شخصیتش را له کرد.

بغض مثل این چند وقت مهمان گلویش شد.

سرخورده خم شد کیفش را برداشت.

—روزتون بخیر.

از ساختمان اصلی بیرون آمد و حیاط را طی کرد و از خانه هم خارج شد.

همانجا روی لبهی سنگی نشست.

زرین بانو تنها روزنهی امید بود میان تاریکی کارهای این خواهر و برادر؛ اما نابود شد.

هم امیدش نابود شد...هم خودش!

بی انصافی بود.

به والله بی انصافی بود.

«تو افسونی؟ من یه کس و کارتم. اینجوری تنها نشین» :

کاش همین الان یک نفر میزد روی شانه‌اش و میگفت

خسته شده بود از این حجم تنهایی.

خودش بود و خودش.
و یک راه جلوی پایش که به تباهی ختم میشد.
دیگر همان امید را هم نداشت.
بلند شد و کیفش را روی دوشش انداخت.
با شانه‌هایی افتاده و قامتی خم راه خیابان را پیش گرفت که در
ماشین کناریاش باز شد و مردی درست سینه به سینه‌اش
ایستاد.
ترسیده قدم عقب گذاشت و سر بالا آورد.
با دیدن مرد، بیچارگی با تمام قوا جلوی خود نشان داد.
دقیقا همین الان این را کم داشت!
سامان با نیشخند نگاهش کرد.
_خب با زنعوم صحبت کردی خانوم کوچولو؟ نتیجه چی شد؟
مردک عوضی انگار میدانست چه در خانه گذشته که با تمسخر
تمام حرف میزد.
_برو کنار از جلو رام.
سامان خندید و در ماشین را بست و به بدنه‌ی ماشین تکیه داد.
دست به سینه شد و پا جلوی آن یکی پایش گذاشت.
و افسون برای بار دوم اعتراف کرد از این ژست مزخرفش متنفر
است.

اینطوری که میایستاد انگار اعتماد به نفس او را میخشکاند.
 _گفتم تن لشتو بکش کنار.
 سامان ابرو بالا انداخت و نمایشی نوچ نوچی کرد.
 _خیلی بی ادب شدی خانوم کوچولو. من زن چاله میدونی
 نمیخواما، مثل خودم باش، شیک و باکلاس.
 افسون آب دهانش را جمع کرد و جلوی پایش تف کرد.
 _میخوام صد ساله سیاه کلاس و بذارم زیر پام لهش کنم، ولی
 شرف داشته باشم!
 و خواست از کنارش بگذرد که بازویش میان دست او مشت شد.
 سامان سر که به گوشش نزدیک کرد، او چشم بست و دست
 مشت کرد.
 _حرف سنگینی بود عزیزم!
 دخترک چشم باز کرد و خیره در چشمانش با نفرت غرید:
 _نه به اندازهی نارفیق بودن تو.
 دست خودش نبود، زبانش نیش داشت.
 و گاهی نیشش زیادی دردناک میشد.
 به حدی که او را از یک آدم خونسرد به عصبیترین تبدیل کرد.
 _مو به موی این حرفاتو با یه تیتربزرگ درست وسط مغزم
 نوشتم، بدجوری تلافیش میکنم. ازم بترس دختر.

افسون نگاهش از نگاهش کند و دروغ بود اگر میگفت لرز به تنش
ننشست از این تهدید.

دیگر سامان را تا حدودی شناخته بود.

بیشرفی بود که دومی نداشت.

بازویش را محکم عقب کشید اما انگشتان سامان ذره‌ای شل
نشد.

— بدم میاد ازت.

نیشخندش اوج تمسخر را نشان میداد.

— مهم نیست عزیزم، مهم وقتی که با لباس عروس تو بغلم
میرقصی.

با نفرت نگاهش کرد و دنبال حرف دندان شکنی بود، اما سامان
مجالش نداد.

— میدونی از چیه عروسی خارجیا خوشم میاد؟

سرش را جلوتر آورد و فاصله‌شان یک نفس بیشتر نبود.

— اونجایی که یارو کشیشه می‌گه شما رو زن و شوهر اعلام می

کنم و دوماد عروس و میبوسه...

نفرت انگیزتر از این بشر به وجود نیامده بود هنوز!

دلش میخواست همین الان یک سیلی حرامش کند.

چهرهی سامان جدی شد و با لحنی پیروزمندانه گفت:

_فکر میکردی زرین بانو پشتت درمیاد؛ اما اینو نمیدونستی که
 وقتی پای فردینش وسط باشه از منم بیرحم تر میشه.
 پوزخند زد و نگاه افسون دقیقاً روی پوزخندش ماند.
 _نوچ نوچ نوچ همین امیدتم به فنا رفت. دلم برات میسوزه. دختر
 بیچاره...
 دیگر طاقت نیاورد.

به حرف دلش گوش داد و با دست آزادش جوری زیر گوش
 سامان خواباند که صورتش کج شد و صدای سوتش در گوش
 خودش هم
 پیچید.

برای چند لحظه هم که شده دلش خنک شد.
 سامان اما خون خودش را میخورد.
 سومین بار شد!

سر چرخاند و با چشمهای سرخ شده از خشم بهش نگاه کرد.
 با انشگت خطی باریک زیر گردن افسون کشید و چشمکی پشت
 بندش تحویلش داد.

_مواظب برادرت باش خانوم کوچولو، خیلی دوست داشتتیه!
 چیزی ته دل افسون فرو ریخت.
 تنش سست شد و لحن او از همیشه ترسناک تر بود.

فکر یک خراش کوچک روی تن برادرش هم هزار بار جانش را
به لبش میرساند.

و رد انگشت سامان زیر گلویش معنایی بیش از یک خراش داشت
و همین به اندازه‌ی یک زلزله‌ی هزار و اندی ریشتری آوارش
کرد.
برادرش...آخ برادرش.

تنش کوفته بود.

انگار قبل از رسیدن، دقیقا رو به روی شمعدانیهای خانهای
همسایه یک هجده چرخ زیرش گرفته بود.
رگ به رگش زار میزد.

پا در حیاط گذاشت و در را پشت سرش بست.

توان بلند کردن پاهایش را نداشت.

لخ لخ کنان خودش را لب حوض رساند.

نشست و دستش را در آب فرو کرد و مشت مشت به صورتش
زد.

خنکای آب کمی حالش را جا آورد.

همانجا کنار حوض آوار شد و سرش را به سنگ تکیه داد و چشم بست.

مغزش درد میکرد.

تا پای کلانتری رفته بود؛ اما...

وقتی کاری ازشان برنمیآمد الکی همین ته ماندهی جانش را برای التماسی بیفرجام میگذاشت.

هنوز یادش نرفته بود سرپاوشی که برای پدرش ساخته بودند، چه کارها که نکرد.

«مدرکی ندارید؟» : به دست و پای کوچک تا بزرگ کلانتری افتاد، از آبدارچی بگیر تا سرهنگشان؛ اما تنها یک جواب شنید تهاشم هیچ به هیچ.

الان هم هیچ مدرکی از این خواهر و برادر عوضی نداشت. میرفت میگفت دو تا آدم عاقل و سرشناس یک بچه را تهدید به مرگ کردند. بهش نمیخندیدند؟

عملا میدانست پلیس هیچ کاری برایش نمیکند.

زرین بانو هم رسماً نابودش کرد.

هم خودش، هم تمام امیدش را.

به پدرش هم نمیتوانست بگوید با وضعیت حساسی که داشت.

همین کافی بود در این گیر و دار دوباره به آن کوفتی روی بیاورد.

هیچ جایی هم برای گم و گور شدن نداشتند.

فردین هم نبود... نبود... نبود لعنتی.

_خدایا چیکار کنم؟ به کی بگم؟ چرا من انقدر تنهام؟ چرا من انقدر بیچاره شدم؟ چرا هر راهی میرم تهش بن بسته؟ چرا نگام نمیکنی؟

بغض جایی میان گلوش رخت پهن کرد و با خیال راحت خوابید... سنگین!

انگار او هم به اندازه‌ی دویدن کل زندگی خسته بود.

هم خودش خسته بود، هم بغضش خسته بود، هم مغزش خسته بود، هم قلبش...

خستگی که شاخ و دم نداشت.

همین که تمام جانت از نداشتن، نخواستن، نماندن، نبودن و... خلاصه از یک چیزی درد بکند یعنی خسته‌ای.

و او تمام قد خسته بود.

بلند شد و انقدر داغان بود که کیفش را همانجا کنار حوض جای بگذارد.

اصلاً یادش برود کیفی داشته یا نه؟

پله‌ها را بالا رفت و وارد خانه شد.

چراغ روشن خانه هم حتی به چشمش نیامد.

راه اتاقش را که پیش گرفت صدای پدرش میخکوبش کرد:

__خوش اومدی ساعت یازده شب باباجان!

باید الان میترسید، یا مثلاً دستپاچه میشد، یا حداقل کم کمش لرز به جان دستانش میافتاد؛ اما به جای هر عکس العملی که باید،

لبخندی که نباید روی لبانش نقش بست.

چقدر دلش برای این لحن مواخذه گر پدرش تنگ شده بود.

یک سال و اندی میشد که حتی اگر دم صبح هم پا به خانه میگذاشت، کسی نبود سه پیچش شود که کجا بوده.

شاید از صد در صد، نود و نه درصد بگویند تازه این یک سال و اندی راحت بوده؛ اما او جزو آن یک درصدی بود که نگرانی ته این به اصطلاح گیر دادن عجیب تنگ دلش میچسبید.

چرخید و لبخندش نگاه سیامک را خیره کرد.

__دلم تنگ شده بود برای نگرانیهای بابا.

سیامک جا خورده چند لحظه بدون پلک زدن نگاهش کرد.

اخمهایش کاملاً مصنوعی در هم شد که مثلاً نقل و نبات آب شده ته دلش را قایم کند.

__الان مثلاً میخوای سرمو شیر به مالی دیگه؟

این بار بیخیال تمام دردهایش بلند زیر خنده زد و پدرش دست روی بینی گذاشت.

— هیس آریا خوابه دختر! به هزار بدبختی با قصه‌ی شنگول و منگول خوابش کردم.

و در حالی که عقب گرد میکرد و روی مبل مینشست زیر لب غر زد:

— تازه آقا دو قورت و نیمشم باقیه که این قصه دمه شده! را جوری بامزه گفت که افسون به سمتش رفت و از پشت روی مبل خم شد و دستانش را محکم دور تنش پیچید. «دمده»
— عاشقتم بابا.

ته صدایش خنده بود؛ اما سیامک پدرانهایش را باید میگذاشت دم کوزه آبش را میخورد اگر نمیفهمید دخترکش غم دارد.
— چی شده جون بابا؟

خنده روی لبهایش خشکید.
لب روی هم فشرد و سر روی سر پدرش گذاشت و چشم بست.
— افسون؟

— کی اسم منو انتخاب کرد بابا؟
سکوت سیامک باعث شد چشم باز کند و از نیم رخ نگاهش کند.
— من.

__چرا؟

__وقتی دادنت بغلم، چشمتو باز کردی و انگشتمو محکم گرفتی.
چشمت...افسونم کرد.

گونه به گونه‌ی پدرش کشید و زبری ته ریشش دوست
داشتن‌ترین حس خشن دنیا بود.

الان با تمام وجود دلش میخواست دست پدرش را محکم تر از
اولین بار بگیرد؛ حتی محکم تر از وقتی که زمین خورد و دست
پدرش را گرفت و بلند شد.

الان بیشتر از هرچیزی به کوه بودن پدرش نیاز داشت؛ اما...دلش
نمیخواست این سیامک خان دوباره برگشته را از دست
بدهد. همین برق ته نگاه پدرش به تمام درد قلبش
می‌ارزید. نمیخواست این لحظات خوب را از دست بدهد...به هیچ
قیمتی!

__چای یا قهوه؟

__چای، با سه تا قند.

بوسه ای روی گونه ی پدرش زد و دست از دورش باز کرد.

__فکر نکن نفهمیدم توصیه ی دکتر و گذاشتی لب طاقچه خاک
بخوره ها.

سیامک از گوشه ی چشم نگاهش کرد.

__توام فکر نکن نفهمیدم خیلی قشنگ پیچوندیا!
 همیشه همین بود، نمیتوانست چیزی را از پدر و مادرش پنهان
 کند. خیلی ضایع خودش را لو میداد.
 مانتویش را درآورد و روی مبل گذاشت.

__یه قند؟

__یه قند با خنده‌ی تو.

پدر دوست داشتنیاش.

__قبوله.

__به توافق رسیدیم.

کمی بیشتر از کمی ته مزه‌ی اسپرسو به خنده‌اش اضافه شد و
 تمام جانش را تلخ کرد.

کاش سر همه چیز میشد انقدر راحت به توافق رسید.

تازه از بیمارستان برگشته بود و خاتون و زرین بانو مثل پروانه
 دورش میگشتند.

بوی اسپندی که در خانه پیچیده بود کمی حال بدش را کمرنگ
 میکرد.

بوی اسپند پر از حس خوب بود.

حس خانهی مادر بزرگ وقتی عروسی بود و هفت شبانه روز پایکوبی.

خاتون با شربت خاکشیر و گلاب به سمتش آمد و او با بیچارگی به خنده افتاد.

— دور سرت بگردم از بس شربت گلاب و شربت گل محمدی و شربت خاکشیر و کلی شربت دیگه که اسمشونم بلد نیستم به خوردم

دادی، دارم منفجر میشم.

خاتون شربت را به دستش داد و نوچی کرد.

— همیشه، باید بخوری تا یکم جون و جلا بگیری مادر.

شربت را لاجرعه سر کشید و دانههای خاکشیر حالی به حالیش کرد.

از بچگی خاکشیر دوست نداشت.

— بفرما، خوردم خاتونم.

خاتون لیوان را گرفت و خواست عقب گرد کند که فردین گفت:

— مامان داره استراحت میکنه خاتون؟

— نه مادر، تو آشپز خونه‌س.

چشمانش گرد شد و مبهوت گفت:

— زرین بانو؟ با اون حالش؟ ای خدا!

—هرچی بهش میگم خانوم جان برو استراحتم نمیخواهی بکنی،
 حداقل پیش فردین بشین؛ میگه الا و بلا غذای امروز و خودم
 باید درست کنم.

لبخند روی لبهای فردین شکوفه زد و مادرش دردانه بود به خدا.
 بلند شد که خاتون با نگرانی دست روی سینه‌هاش گذاشت.
 —چرا بلند شدی مادر جان. بشین حالت خوب نیست.
 با محبت نگاهش کرد و خم شد پیشانیاش را بوسید.
 —خوبم خاتونم، خوبم.

خاتون عقب کشید و فردین چشمتی تحویلش داد.
 و خاتون به درد جرز لای دیوار میخورد اگر نمیفهمید پشت این
 شیطنت یک عالم غم نشسته.

اصلا مشکی چشمانش داد میزد ته قلبش درد دارد.
 فردین از کنارش گذشت و وارد آشپزخانه شد.
 زرین بانو که فکر میکرد خاتون است، در حالی که زعفران روی
 برنج میریخت گفت:

—مهناز مرغ آماده‌س؟
 فردین از پشت بغلش کرد و چانه به شانه‌ی نحیفش تکیه زد.

_ چون فردین آخه چرا رو پا وایمیسی؟ مگه دکتر نگفت معجزه
 بود این روند خوب شدن و شمام باید رعایت کنی؟
 زرین بانو دست روی گونهایش کشید و با عشق گفت:
 _ پسر رشیدم از اون تخت لعنتی بلند شده، باید سور میدادم و
 نداشتی. دکترم به ریش نداشتش خندیده.
 با خنده بوسهای روی شقیقه‌ی مادرش نشاند و حسی بهتر از در
 آغوش کشیدن مادر هم بود مگر؟
 _ تو رو که داشته باشم یه لشکر زمینم نمیزنن بانوی فردین.
 زرین بانو عشق کرد و سر به سینه‌ی فردین تکیه داد.
 و فردین آرام شد.
 به اندازه‌ی تمام نداشتنهای آرام شد.
 نفس عمیقی کشید تا آرامش را در تمام رگ و پیاش حفظ کند.
 دلش نمیآمد رهایش کند، گرمای تنش عین خواب قیلولهی بعد
 از ظهر بود.
 دست از دورش باز کرد و نتوانست جلوی دلش را بگیرد، خم شد
 باز هم شقیقه‌اش را بوسید.
 _ من که هرچی بگم نکن، فایده نداره. حداقل زیاد خودتو خسته
 نکن. باشه؟
 _ برو بیرون پسر، لازم نکرده بگی چه کنم و چه نکنم.

خندید و از آشپزخانه خارج شد.

اگر او لجباز بود، زرین بانو مادرش بود و هزار پله لجبازتر؛ فایده نداشت اصرار.

از پله‌ها بالا رفت و خواست به سمت اتاق سابقش برود؛ اما نگاهش به در اتاق فریمه ماند.

بدکی نبود یک سراغی هم از خواهرکش بگیرد.

راهش را کج کرد و ضربهای به در اتاق زد.

__بله؟

__میشه پیام تو؟

__البته داداش، بفرما.

وارد شد و در را پشت سرش بست.

فریمه روی تخت نشسته بود و لپ تاپ بسته روی پایش بود.

موشکافانه به لپ تاپ بسته نگاه کرد و مدل نشستنش نشان نمیداد تازه لپ تاپ را برداشته باشد.

پس چرا بسته بود؟!

کنارش روی تخت نشست و دست کوچکش را میان پنجه‌های مردانه‌اش گرفت.

__همه چیز خوبه؟

فریمه آب دهان فرو داد و نبض دستش تند میزد.

چرا حس میکرد خواهرکش مضطرب است؟
_خوبه داداش.

با شکی مشهود گفت:

_مطمئن؟

فریمه هول شده تند گفت:

_آره به خدا.

از قسمش مطمئن شد یک چیزی را مخفی میکند.

فریمه تا دستپاچه نمیشد، قسم نمیخورد.

نگاهش را به لپ تاپ بسته داد و بعد دوباره به چشمهای فریمه نگاه کرد.

فریمه معنی نگاهش را فهمید و لبانش را با زبان تر کرد.

_چیزه..خب..این واسه چیزه..یعنی خب...

بدون پلک زدن منتظر نگاهش کرد که فریمه پوف کلافهای کشید و در لپ تاپ را باز کرد.

_اصلا هرچی شد، شد. خودت ببین.

لپ تاپ را به سمتش چرخاند و اولین چیزی که به چشم فردین خورد، شهراد بود!

یک تای ابرویش بالا رفت و نگاه تیزش را به فریمه دوخت.

__خب داشتم کنسرت دو سال پیش تو میدیدم، یهو نمیدونم چرا
زوم شد روی شه...

ادامه نداد و سر پایین انداخت.

نگاه فردین به دستانش کشیده شد.

همیشه مواقعی که خجالت میکشید یا مضطرب بود یا ناراحت،
به جان ریشه‌ی ناخنهایش میافتاد.

لپ تاپ را بست و دست روی دسته‌های فریم‌ها گذاشت.

__من میدونم چرا زوم شد روی شهراد.

فریم‌ها به آنی سرخ شد و لب گزید.

خواهرک شیرینش.

__بیا جلو.

فریم‌ها سر بالا آورد و ته نگاهش ترس جولان میداد.

__غلط کردم داداش، نزنیا.

فردین به خنده افتاد و خم شد دست دور شانه‌هایش انداخت و در
آغوش کشیدش.

__آخه فسقله بادوم من کی تو رو زدم که این بار دومم باشه؟

فریم‌ها لب برچید و سرش را به سینه‌ی برادرش فشرد.

بوسه‌های روی موهایش نشاند و زمزمه کرد:

__با مامان اینا صحبت میکنم.

و همین یعنی رضایتش به این رابطه.
فریمه با ذوق سر بالا کشید و گونه‌هایش را چند بار پشت سر هم
بوسید.

__ عاشقتم داداش.

چپ چپ نگاهش کرد و خندید.

__ جمع کن خودتو دخترهی بیحیا.

فریمه معترضانه جیغ زد:

__ داداش!

صدای خنده‌ی فردین بلند شد و فریمه با تمام وجود در آغوشش
گرفت.

بیشک می‌مرد اگر بلایی سر برادرش می‌آمد.

__ همیشه باش داداش، همیشه.

فردین کمر خواهرکش را نوازش کرد و حامیانه گفت:

__ هستم، هستم و همه رقه هواتو دارم.

و خیال راحت مگر همین نبود؟

همین که نفست خنک بالا بیاید، انگار بهار میان جانت ریشه
دوانده.

میان بازوان برادرش معنی تکیه‌گاه داشتن را تمام و کمال
چشید.

و فردین که موهایش را برای بار چندم بوسید و خواست بلند شود، خودش را لوس کرد و بیشتر به سینه‌ی برادرش چسباند.
_بمون یکم پیشم.

فردین کمرنگ خندید و کنارش دراز کشید.
_بیا بغلم ببینم وروجک. خیلی وقته بغلم نخوابیدیا، آب دهنتم تو خواب لباسمو گند نزده.
_فردین!

صدای جیغ فریمه به قهقهه انداختش.
و فریمه خیره به خنده‌ی سالی یک بار برادرش نگاه کرد.
قشنگ میخندید؛ خیلی!

انقدر قشنگ که میتواند قسم بخورد گنجشکهای پشت پنجره هم محوش شده‌اند.

حیف که هربار به روی دنیا خندید، دنیا خوشش نیامد و با یک سیلی جوابش را داد.

موهایش را روی شانهای راستش ریخت و خم شد سر روی سینه‌ی فردین گذاشت.

و صدای قلبی که زیر گوشش میپیچید آرامش بخش ترین ملودی دنیا بود.

روی قلب فردین را بوسه زد و در دل هزاران بار از خدا خواست
این ملودی زیبا حتی کند هم نشود.

و ندید لبخند فردین را.

دست او که روی موهایش نشست را گرفت و با خوب ترین حال
ممکن چشم بست.

برادرانه‌هایش عین فالوده‌ی نارنج وسط کوچه پس کوچه‌های
شیراز بود.

فردین انگشتان کوچک خواهرش را با سر انگشت لمس کرد و
کی این همه بزرگ شده بود که عاشق شود؟
_ماه‌م؟

فریمه سر بلند کرد و چانه‌اش را روی سینه‌ی فردین گذاشت.

_عشق درد داره، خیلی! میتونی تاب بیاری؟

فریمه با اطمینان لبخند زد.

_تو پشتمی داداش، هر جا کم آوردم تو دست پشتم میذاری و
نمیذاری کمر خم کنم. مگه نه؟

طرهای از موهای دخترک را که جلوی چشمش بود پشت
گوشش فرستاد و میان ابروهایش را بوسید.

_شک نکن.

صدای در اتاق از آن حال و هوای خوب بیرون کشیدشان.

__بله؟

در اتاق باز شد و زرین بانو داخل آمد.
با دیدن فریمه در آغوش فردین لبخند روی لبانش رنگ گرفت
و کنارشان ایستاد.

__همیشه با هم خوش باشید عزیزای من.
جفتشان لبخند زدند و زرین بانو جدی رو به فردین گفت:
__با هم صحبت کنیم؟

فردین کنجکاو به مادرش نگاه کرد و انگار بحث مهمی بود!
__حتما.

فریمه فوراً بلند شد.
__من میرم یه سر به خاتون بزنم ببینم از اون کیک گردویی ها
درست کرده یا نه.
و از اتاق خارج شد.

زرین بانو روی تخت نشست و فردین به احترامش از حالت دراز
کش درآمد.

__چیزی شده مامان؟ چهره‌ت نوید حرفای خوب نمیده!
__میخوام راجع به افسون حرف بزنیم.

جا خورد.

دلش گواه بد میداد.

زشت بود اگر میگفت بحثش را شروع نکرده، خاتمه دهیم؟ بود!
 ابرو در هم کشید و چیزی ته دلش میجوشید.
 _میشنوم.

زرین بانو مکث کرد و داشت سعی میکرد کلمات را جوری تنگ
 هم بچیند که زیاد هم ناجور نباشد.
 از قلب فردین میترسید؛ اما از هر راهی میرفت تهاش میرسید به
 بن بست.

نمیتوانست بگذارد تکه‌ی جان‌ش بیشتر از این درد بکشد.
 _مامان!

از فکر درآمد و بی مقدمه گفت:

_از افسون میگذری؟

فردین شوکه شد.

یک آن حس کرد چهار ستون تنش لرزید و میخکوب شد.
 _چی؟!

زرین بانو نفسش را بیرون داد و چشم بست و شمرده شمرده
 گفت:

_از...افسون...آریامهر...دست...میکشی؟

آب دهانش در گلویش پرید و به سرفه افتاد.

حس میکرد گوشه‌هایش کیپ شده و حرف مادرش در مغزش هی میپیچد و هی میپیچد و ضربان قلبش را کند و کندتر میکند. رنگش رو به سرخی رفته بود و زرین بانو ترسیده بلند شد و بین کتفهای را مالید.

— آروم باش جون دلم.

سعی کرد عمیق نفس بکشد.

عمیق نفس بکشد و این سرفه‌ی لعنتی را سر به نیست کند.

همین سرفه باعث شده بود اشتباه بشنود.

اصلاً هم مهم نبود بعد از حرف مادرش به سرفه افتاده؛ مهم این بود تقصیر گردن آن سرفه بیافتد.

آری، سرفه نگذاشته بود درست بشنود.

— چی گفتی مامان؟ فکر کنم درست نشنیدم.

زرین بانو سکوت کرد و دو دل به پسرش نگاه کرد.

با حرفش به این روز افتاد، وای به اجبارش.

نکند کار درستی نمیکند؟

یکهو یاد شبی افتاد که سامان به افسون زنگ زد و قلب فردین گرفت.

تمام تنش شعله کشید.

محال بود اگر بگذارد بار دیگر این دختر حال پسرش را خراب کند.

سعی کرد لحنش آرام باشد تا فردین هم غوغا به پا نکند:
_این عشق از اولش نحس بود عزیزدل من. بذار تموم بشه فردین.
سه سال ساختی و سوختی به پاش، زندگی نکردی، تفریح
نداشتی؛

اصلا گور بابای تفریح، تو این دو سال و اندی کدوم خندهت از
ته دل بود؟

نفس عمیقی کشید و آرام تر ادامه داد:
_بذار بره رد کارش، افسارش و از دور قلبت باز کن مادر.
نمیفهمید مادرش چه میگوید.
واقعا نمیفهمید.

اصلا نمیخواست بفهمد.

بفهمد که چه؟

آخرین برگ پاییزش هم زیر پا له شود؟

_این حرف یعنی چی مامان؟

_فردی ن من، جون من، مرد من...
DONYAIE MAMNOE

_اونم میگفت مرد من!

زرین بانو عصبی دست به پیشانیاش کشید و کفری گفت:

__ای داد بی داد! من میگم این دندون لق و بکن بنداز دور، تو
هی بدتر زبونش میزنی؟

فردین مبهوت و کمی عصبی گفت:

__اون دندون لق تمام منه، چپو بکنم بندازم دور؟
زرین بانو دست پشت سرش گذاشت و به سینه چسباندش.
و ضربهی آخر را عجیب کاری زد:
__به خاطر من!

جوری زد که نفس فردین برید.
دقیقا مثل فرود آمدن یک ضرب گیوتین.

__مامان!

__فردین...

__مامان داری میذاریم لای منگنه که بین خودت و جونم یکی
رو انتخاب کنم!

__فردینم...

مظلوم تر از همیشه نالید:

__مامان چرا؟

__نکن اینجوری، میمیرم و زنده میشم.

ناباور زمزمه کرد:

__اما من اگه ازش بگذرم، میمیرم و زنده نمیشم مامان!

__فردین.

__بگذرم؟

زرین بانو چشم بست و یک در دهانی نثار قلبش کرد و مادرانه
پافشاری کرد:

__بگذر.

و جان از تن فردین رفت.

ناباور نگاهش کرد و قطره اشکی از چشم زرین بانو چکید.

__قول میدم یه زندگیای برات سر و سامون بدم اصلا اون دختر
و فراموش کنی. باشه؟

و فردین هنوز ناباور نگاهش میکرد.

__یه چیزی بگو.

قدرت تکان دادن زبانش را نداشت.

__فردین!

تمام توانش را جمع کرد و به زور لب زد:

__باشه.

و جانش رفت.

زنی ته دلش شیون راه انداخت و شاپرک ها رخت عزا به تن
کردند.

عزای دلش بود!

(فصل نهم)

سنگ را از کنارش برداشت و درون رو د بی آب پرت کرد.
 یک زمانی اینجا آب داشت، رنگ و نشاط داشت، زنده بود؛ اما
 الان زاینده رو د مرده بد داغ می شد روی دل هرکسی که اینجا
 خاطره
 داشت.

__بادش بخیریه زمانی اینجا قایق سواری میکردیم، شهراد یادته
 قایق اردکیا رو؟

شهراد هم با لبخند گوشه‌ی لبش به آن روزهای خوب سری زد.
 __آره، یادش بخیر چقدر با فردین و سامان میومدیم. سه تا رفیق
 شیش دنگ. سامان استاد بلال شیری بود، بلال درست میکرد
 لعنتی

زیر دندون آب میشد. نابود شد رفاقتمون.

__نابود نشد، سامان نابودش کرد.

شهراد به سمتش چرخید و طرهای از موهایش را که در صورتش
 دلبری میکرد پشت گوشش فرستاد.

__بیا امروزمون و با حرف از اون خراب نکنیم. خب؟

__خب.

سکوت بینشان طولانی شد و شهراد پشیمان شد از گفتن حرفش.

اما نمیخواست سامان روزشان را خراب کند.
چطور بود تا انقلاب بدود و چهارتا کتاب بخرد و بگوید دلبرکش
برایش بخواند؟

اینطوری هم سامان جایی میان خوشیشان نداشت، هم فریمه
ساکت نمی ماند.

به خدا که هر ثانیه شنیدن صدایش یک روز به عمرش اضافه
میکرد.

— به چیزی بگم؟

فریمه سر چرخاند و به چشمانش نگاه کرد.

— بگو.

شهراد نگاهش را از جزء به جزء صورتش گذارند و روی مشکی
چشمانش ثابت ماند:

— خیلی خوشگلی!

کوتاه و بی زرق و برق گفت؛ اما درونش انقدر حس خوابیده بود
که قلب دخترک ضربان گرفت و گونه هایش گل انداخت.

با شرم لب گزید و سر پایین انداخت.

شهراد دست زیر چانه اش گذاشت و سرش را بالا آورد.

خیره به لبی که زیر دندان گرفته بود زمزمه کرد:
 _نکن اینجوری فندق خانوم، دلم رفت.
 ریز خندید و نگاهش را تا چشمان شهراد بالا کشید.
 قهوه‌های نگاه او انگار با دلش حرف میزد؛ از آن حرفهایی که یک
 دنیای دیگر دارد، یک دنیا پر از رقص باله و پروانه‌های آبی
 رنگ و موسیقی لایت فرانسوی...!
 زیر نگاه داغش گر گرفته بود و دلش عجیب میخواست مثل این
 گربه‌های ملوس خودش را تنگ سینه‌ی شهراد جمع کند.
 و شهراد انگار حرف نگاهش را خواند و دست دراز کرد تا در
 آغوش بکشدش.
 اما لحظه‌ی آخر او به خودش آمد و عقب کشید.
 تک سرفه‌های کرد و با چشم به چند نفری که آنجا نشسته بودند
 اشاره کرد.
 اخم‌های شهراد در هم رفت و زیر لب گفت:
 _لعنتی.
 فریمه نخودی خندید از این حرص خوردنش.
 خواست بحث را عوض کند تا این مرد بی طاقت آبرویشان را
 نبرده.

انگار فردین همان رفیق نابابی بود که اثرات منفی همنشینیش
جاهای عمومی گل میکرد.

—میگم فردین زنگ نزدا. من دلم شور میزنه.

چشمهای شهرداد برق زد و لبخند گوشه‌ی لبش رقصید.

—به خاطر رسیدن به من دلت شور میزنه؟

فریمه ابرو بالا انداخت و حق به جانب گفت:

—خب منم دوست دارما!

شهرداد شوکه نگاهش کرد و خندید.

و همین الان نباید جان میداد برای این دختر؟

اصلاً قند و نبات کیلویی چند، این دختر خود خود شهد عسل
بود.

—دختر قبلش یه ندایی بده، اینطوری یهویی شوک میدی سخته
میکنم خب!

فریمه سر پایین انداخت و با شرم خندید.

فکرش را هم نمیکرد یک روز انقدر با جسارت شود که در

چشمان مردی نگاه کند و عشقش را جار بزند.

اما عشق بلد بود آدم را جوری عوض کند که در آینه هم خودت

را شناسی.

میترسید.

از نتیجه‌ی صحبت فردین با پدر و مادرش می‌ترسید.
اگر یک تو دهنی نثار قلبش میکردند و میگفتند بتمرگ درست
را بخوان چه؟

هرچند الان هم گوشه کنار کتابهایش با اسم شهراد سیاه شده
بود.

به چی فکر میکنی فندق خانوم؟
«فندق خانوم» خوشش می‌آمد از این لفظ
می‌ترسم.

شهراد یک پایش را جمع کرد و به سمت او چرخید.
از چی عزیز من؟
اگه خانوادهم اجازه ندن چی؟ اگه فردین نتونه راضی‌شون
کنه...

تا حالا دیدی فردین برای چیزی قدم جلو بذاره و تو روش در
بیان؟ البته به جز سارا.

شانه بالا انداخت و از شدت استرس دلش میخواست گریه کند.
پدرش چندین بار به بدترین نحو خواستگارهایش را رد کرده بود.
مادرش هم که هر وقت اسم شوهر می‌آمد میگفت فریمه هنوز
بچه است و دهانش بوی شیر میده.

دلشوره‌اش تمام حال خوبش را تحت الشعاع قرار داده بود.

وسط خنده، کم مانده بود بزند زیر گریه!
 _نمیدونم. واقعا نمیدونم. فقط میترسم.
 شهراد با خیالی آسوده به چهرهی مضطربش نگاه کرد.
 شک نداشت فردین کارشان را راه میاندازد و دلبرکش الکی
 خودش را اذیت میکند.
 الان وقتش بود هم حواس او را پرت کند، هم دل خودش را آرام.
 _بیا اینجا.
 فریمه نگاه از رو به رویش گرفت و به او داد.
 _هوم؟
 _بیا نزدیک تر.
 نگاهی به فاصلهی چند انگشتی بینشان انداخت و بغ کرده گفت:
 _پیشتم دیگه.
 _بیا اینجا گفتم. دخترم انقدر لجباز!
 با تمام استرسش نتوانست جلوی خندهاش را بگیرد.
 خندید و شهراد عجیب خندههای ریز و ملیحش را دوست
 داشت.
 _تو چرا انقدر خونسردی؟
 _گوشتو بیار تا بهت بگم.
 چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

__همینطوری نمیتونی بگی؟

__نوچ، باید بیای جلو.

سر جلو برد که شهراد دست دورش حلقه کرد و با یک حرکت در آغوش کشیدش.

سر جلو برد که شهراد دست دورش حلقه کرد و با یک حرکت در آغوش کشیدش.

جیغ خفهی فریمه به خندهاش انداخت و دست پشت سرش گذاشت و سرش را به قلب خود چسباند.

__توام الان آروم میشی.

تن منقبض شدهی فریمه سست شد و میان بازوهایش آرام گرفت.

ملودی قلب شهراد واقعا لالایی شد برای استرس دخترک و خواباندش.

پیراهنش را چنگ زد و شهراد کمرش را نوازش کرد.

گرمای بوسهی او ابریشم موهایش را به آتش کشید و میان حال خوبشان صدای زنی پرازیت انداخت:

__خجالتم خوب چیزیه والا، همین شماین که جامعه رو به گند کشیدید.

حس کرد یک آن تمام تنش منجمد شد.

خواست سر بلند که شهراد دست پشت سرش گذاشت و اجازه نداد.

__هیش، بمون. بذار هرکی هرچی دلش میخواد بگه. نمیدارم حال خوبمو خراب کنی.

فریمه با اخمهای در هم پیچ زد:

__نمیبینی چی میگن؟ ولم کن آبرومون رفت.

حلقهی دستانش را سفت تر کرد و با خونسردی تمام گفت:
__گور باباشون.

فریمه با تاسف سر تکان داد و خندید.

همان لحظه صدای موبایل از جا پراندش.

دستانش را روی سینهی شهراد گذاشت و به عقب هولش داد اما باز هم او رهایش نکرد.

__شهراد بذار ببینم کیه؟

__خب همینجا ببین.

__شهراد!

__خیلی خب.

و با خنده دستانش را از دور تن دخترک باز کرد.

فریمه صاف نشست و موبایلش را از جیبش درآورد.

اسم فردین دوباره ضربان قلبش را تا هزار و اندی رساند و شهراد گفت:

__جواب بده.

با دست لرز گرفته‌هایش تماس را وصل کرد و گوشی را روی اسپیکر گذاشت.

__جانم داداش؟

شهراد با ایما و اشاره گفت:

__به من اینجوری جانم نمیگیا.

بی صدا خندید و صدای فردین در گوششان پیچید:

__مژده بده عروسک داداش.

فریمه ناباور جیغ زد:

__قبول کردن؟

__به اون پفیوزی که کنارته بگو آخر هفته با گل و شیرینی

پاشنه‌ی در خونهمون رو از جا میکنه ها.

شهراد با چشمهای گرد شده جوری نیشش کش آمد که تا دندان

سی و دومیش رصد شد.

__میکنم داداش، اصلا با سر میام تو در.

فردین بلند خندید و فریمه با عشق نگاهش کرد.

بلند شد و از سکویی که نشسته بودند پایین پرید و وسط رود دور خودش چرخید و فریاد زد:

— اوستا کریم نوکرتم.

فریمه اشک خوشحالی گوشه‌ی چشمش را با پر شالش گرفت و گوشه‌ی را از روی اسپیکر درآورد و به گوشش چسباند.
— داداش واقعا نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم، بخدا می‌میرم برات.

— زنده باشی ماه من. قبل از تاریکی هوا بیا خونه، به اون دیوونه هم بگو خودکشی نکنه به آخر هفته برسه.
خندید و تماس را قطع کرد.
و در دل قربان صدقه بود که تنگ هم می‌چید و نثار برادرش میکرد.

اگر نداشتش بی شک یک پایهی زندگیش لنگ بود.
شهراد کنارش ایستاد و یکهو دست دور کمرش انداخت و بلندش کرد.

جیغی کشید و از ترس افتادن دست دور گردنش حلقه کرد.
— چیکار میکنی شهراد؟

شهراد خندید و در هوا چرخاندش.

او هم به قهقه افتاد و دستانش را محکم تر دور گردن شهراد حلقه کرد.

جفتشان بی توجه به مردمی که دورشان جمع شده بودند میچرخیدند و قهقه میزدند.

و آسمان بالای سرشان هم انگار پا به پایشان میخندید.
زندگی گاهی عجیب رنگی کمانی میشود.

زیر دوش ایستاد و چشمهایش را بست.
سکوتی که همراه با قطرههای آب گرم به تنش مینشست عجیب آرامش داشت.

دیروز بعد از حرف زدن با پدر و مادرش، بار و بندیل جمع کرد و هرچه مادرش اصرار کرد بماند گوش نداد.
واقعا قدیمیها یک چیزی میدانستند که میگفتند هیچ جا خانهی خود آدم نمیشود.

دلش نمیآمد از زیر آب گرم کنار بیاید؛ اما امروز بعد از چند هفته قرار بود برود استدیو و نمیخواست دیر شود.

دوش را بست و از اتاقک شیشههای حمام خارج شد.
حوله‌اش را دور کمرش بست و از رخت کن هم بیرون آمد.

هوای اواخر اسفند ماه در اتاق پیچیده بود و گرمای آب از تن خیشش پر کشید.

امروز سردتر از همیشه بود انگار!

مقابل کمدش ایستاد و پیراهن سرمه‌های رنگش را تن کرد. در حالی که دگمه‌هایش را میبست به سمت پنجرهی اتاق رفت. پرده را کنار زد و نگاهی به حیاط که افتاد چشمانش از تعجب گرد شد.

برف داشت میبارید!

الان چه وقت برف بود آخر؟

البته آسمان قرمز دیروز نویدش را میداد.

پرده را انداخت و دوباره سمت کمدش رفت.

کشوی اول را باز کرد و یکی از کمربندهایش را برداشت.

داخل بندهای شلوار جیبش مشکباز کرد و بستش.

اورکت نسکافه‌ای رنگش را هم روی تخت انداخت و به سمت میزش رفت.

موهایش را به سمت بالا شانه کرد و ادکلنش را برداشت کمی روی رگ گردنش زد.

ساعتش را هم دست کرد و اورکتش را پوشید.

از اتاق بیرون رفت و وارد آشپزخانه شد.

یک لیوان قهوه را به صبحانه‌ی مفصل ترجیح داد و فوراً برای خودش آماده کرد.

قهوه را درون ماگ مخصوصش ریخت و دو دل بود تلخ بنوشد یا شیرینش کند... با شیر!

سرش بی اراده سمت عکس روی دیوار چرخید و نگاهش خیره در چشمان دخترک ماند.

و صدای مادرش در گوشش پیچید.

«به خاطر من»

پلکهایش را محکم روی هم فشرد و ماگ را روی میز کوبید.

یک قهوه هم کوفتش شد.

عصبی نفسش را بیرون داد و بی خیال صبحانه و قهوه و شکم پر کردن، از آشپزخانه خارج شد.

سویچ ماشین و سیگار و فندکش را از روی اپن برداشت و از خانه بیرون زد.

سوار ماشین شد و حوصله‌ی موزیک و این چیزها را هم نداشت.

همان یک قهوه کافی بود برای خراب شدن روزش.

ماشین را وارد کوچه کرد و ریموت درب حیاط را زد.

نفس عمیقی کشید و زیر لب بسم الله را زمزمه کرد.

بعد از مدت ها دوباره سر پا شده بود، آن بالایی را از همین اول کاری لازم داشت.

راه استدیو را پیش گرفت و میان راه از حرص همان قهوه‌ی یخ کرده ملت را به باد فحش بست.

فقط خوب بود که نمیشنیدند و قشنگ میتوانست دق و دلیاش را سرشان خالی کند.

گوربابای خواننده بودن و معروف بودن و الگو بودن.

رو به روی استدیو ماشین را پارک کرد و پیاده شد.

زنگ را فشرد و دست در جیب منتظر ماند.

__فرمایید؟

__باز کن پسر.

__آقا فردین خودتونید؟

یعنی الان پسرک دلش یک مشت لیچار میخواست ها.

__نه، بقال دو تا کوچه پایین تره.

جوری با حرص گفت که پسر با هول و تته پته گفت:

__ب..بخشید تو رو خدا. بفرمایید تو.

دربا صدای تیکی باز شد و داخل رفت.

برف باغچه را پوشانده بود و عجیب درختهای خرمالو را دلبر

کرده بود.

لبخند خود به خود گوشه‌ی لبش شکوفه زد و نگاهش روی
 بنفشه‌های درون باغچه چرخید.
 دلش برای استدیو هم تنگ شده بود ها!
 پله ها را بالا رفت.
 پسرک با لبخندی مضطرب جلوی در ایستاده بود.
 _خوش اومدید آقا.
 سری تکان داد و گفت:
 _ممنون.
 از کنارش گذشت و وارد شد.
 هوای گرم یکم‌ه‌و در صورتش زد و نشان میداد شهراد تمام سیستم
 گرمایشی استدیو را به مرز انفجار رسانده.
 سرمایی بودن این بدی ها را هم داشت دیگر.
 سرکی در آشپزخانه کشید.
 بهشاد روی میز چرت می زد!
 یک تای ابرویش بالا رفت و متعجب بهش نگاه کرد.
 عقب چرخید و به سمت اتاق نوازنده‌هایش رفت.
 در را باز کرد و تنها چیزی که دید چهارتا ساز بود که سر هم
 افتاده بودند و هیچ به هیچ!
 در را بست و به طرف اتاق تنظیم رفت.

در زد و منتظر جواب ماند.
 اما صدایی نیامد.
 دوباره در زد.
 باز هم صدای شهراد بلند نشد.
 در را باز کرد و داخل رفت.
 شهراد هندزفری توی گوشش گذاشته بود و سر به صندلیاش
 تکیه داد بود.
 چشمانش هم بسته بود و آرام صندلی چرخ دار را میچرخاند.
 این چه وضع استدیو بود آخر؟!
 چند روز نبود، چنین بلایی سر استدیو آورده بودند؛ بمیرد این
 ها چه میکنند؟!
 جلوفت و یکی از گوشی های هندزفری را از گوش شهراد بیرون
 کشید و دست به سینه بالای سرش ایستاد.
 شهراد یکهو از جا پرید و چشمان خمارش نشان میداد تازه
 خوابش داشته عمیق میشده.
 دستی به گوشه‌ی چشمش کشید و نگاهش روی فردین ماند.
 _فردین کی اومدی؟
 _ساعت خواب!
 شهراد چند سیلی پشت سر هم به صورتش زد تا خوابش بپرد.

مَنگ از جا بلند شد و انگار تازه داشت دور و برش را درک میکرد.
_خوبی داداش؟

فردین با تاسف سر تکان داد و نگاهی به وسایل پروپخش روی زمین و میز انداخت.

_شما بهترید مثل اینکه.

عقب گرد کرد و در همان حال که از اتاق بیرون میرفت گفت:
_تو و اون تن لشی که تو آشپزخونه خوابش برده سریع بیاید
اتاقم.

از راهرو عبور کرد و شال گردنی که به یکی از چراغ ها آویزان
شده بود تاسف روی تاسفش نشانده.

رسم استدیو را یک پا میدان جنگ کرده بودند.

وارد اتاقش شد و با نگاه کل اتاق را بررسی کرد.

تنها جایی که آب از آبش تکان نخورده بود اتاق خودش بود؛ آن
هم جرأتش را نداشتند، و گرنه رحم نمیکردند.

در را پشت سرش بست و اورکتش را درآورد.

طبق عادت روی پشتی صندلی انداختش و نشست.

همین امروز باید اینجا را سر و سامان میداد.

دو روز نبود؛ استدیو را نابود کرده بودند.

صدای در بلند شد و بعد از اجازهی ورودش شهراد و بهشاد وارد شدند.

نگاهش به چهرهی بهشاد که افتاد به زور جلوی کش آمدن لبهایش را گرفت.

انگار در خواب راه رفته بود و تا اینجا آمده بود.

خواست چیزی بگوید که سر بهشاد پایین افتاد و یکهو مثل جن زده ها از جا پرید.

—چی؟ چی شده آقا شهراد؟ چه خبره؟

شهراد بلند زیر خنده زد و او هم نتوانست دیگر جلوی خندهاش را بگیرد.

با تاسف سر تکان داد و خندید.

—هیچی نشده پسر جان، برو یه آب به دست و روت بزن منگی از سرت بپره.

بهشاد چند ثانیه گنگ نگاهش کرد و بعد انگار متوجه حرفش شد.

—چشم.

عقب گرد کرد و از اتاق بیرون رفت و شهراد هنوز دلش را گرفته بود و میخندید.

__ آقای خوش خنده خودتم وقتی اومدم بالا سرت دست کمی از اون نداشتی.

شهراذ سعی کرد جلوی خندهاش را بگیرد و مقطع مقطع گفت:
__ آخه.. خیلی.. باحال.. از جا.. پرید.

و دوباره قهقهه‌اش بلند شد.

فردین برگهای از کشویش برداشت و جدی گفت:

__ شوخی و خنده بسه دیگه. امروز خیلی کار داریم.

شهراذ خندهاش را بالا نیامده از گلویش، قورت داد و منتظر به او چشم دوخت.

شمارهای را روی برگه نوشت و سمت شهراذ گرفت.

__ گیتاریست جدید، نمونه کارشو خیلی وقت پیش دیدم و قرار بود بهش خبر بدم، زنگ بزن بهش و بگو برای چهار اینجا باشه.
به

بقیهی بچههای اکیپ نوازندگی هم بگو تا پنج همهشون اینجا حاضر باشن.

شهراذ کاغذ را گرفت و گیج به شماره نگاه کرد.

__ پس افسون؟

__ نمیداد دیگه.

__ اما...

_ اصلاً تاخیر نمیپذیرم شهراد. سریع کارایی که گفتم انجام بده.
 اون وضع اسفناک استدیو هم درست کن.
 را زمزمه کرد و عقب چرخید. « چشم » شهراد زیر لب
 _ به بهشاد بگو اگه منگیش پریده بیاد اتاقم.
 سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت.
 _ راستی
 دوباره داخل اتاق برگشت و منتظر به فردین نگاه کرد.
 _ گیتار افسون که مخصوص نوازندگی خریدیم و خودش حساب
 کرد تو اتاق نوازندگیه؟
 کمی فکر کرد و شانه بالا انداخت.
 _ نمیدونم.
 _ برو ببین اگه هست بده بهشاد بیاره باهاش.
 _ باشه.
 دوباره عقب گرد کرد.
 _ به چیز دیگه
 کلافه چرخید و کشدار گفت:
 _ جانم؟
 فردین کم رنگ خندید و گفت:
 _ به گیتاریست جدید که زنگ زدی، بعدش بیا کارت دارم.

__باشه، امر دیگهای نیست؟

__فعلا نه.

شهراد بیرون رفت و فردین کاغذهای مقابلش را درون کشو گذاشت.

الان اصلا تمرکز نداشت.

فکرش درگیر بود و درگیریش هم شیرین.

از فکری که در سرش میچرخید لبخند زد.

دفتر حساب و کتاب نوازندگان را از کشوی میزش برداشت و آخرین پرداختیها را باز کرد.

حدودا یک ماه به همیشان حقوق نداده بود.

امروز راست و ریستش میکرد.

در به صدا درآمد و بهشاد وارد شد.

__آقا فردین گفته بودی خدمت برسم.

نگاهش را به گیتار درون دست پسرک دوخت و رضایت در چهرهاش موج زد.

__بیا.

بهشاد جلو آمد و گفت:

__گیتار و کجا بذارم؟

__بدش من.

بهشاد گیتار را کنار میزش گذاشت و عقب رفت.

— امر دیگه آقا؟

فکری که در سرش جولان می داد اشتهايش را هم باز کرده بود.

— پیر دو تا بربری از نونوایی صفری بخر، بین راهت پنیر گردویی

و کافی هم بگیر.

بهشاد متعجب نگاهش کرد و درحالی که از اتاق خارج می شد

گفت:

— چشم آقا.

بهشاد که بیرون رفت و در را پشت سرش بست، بلند شد.

گیتار را از کنار میز برداشت و در آغوش کشیدش.

دست روی سیمهایش کشید و پررنگ تر لبخند زد.

یکهو گیتار را بالا برد و با ضرب به دیوار کوبیدش.

دوباره و دوباره.

مثل دیوانهها گیتار را به دیوار میکوبید.

انقدر گیتار را به دیوار کوبید که کاملاً زهوارش در رفت.

نگاهی به گیتار آتش و لاش شده انداخت و به خنده افتاد.

رسماً گیتار بیچاره را نابود کرده بود.

با این کار یک تیر به دو نشان زده بود.

دیشب ته و توی زندگی این مدت افسون را در آورده بود؛ کار پیدا نکرده بود و با پس انداز و طلاهای یادگاریاش روزگار گذرانده بود.

از غرور و عزت نفس زیادیش هم خبر داشت. اینگونه هم دلبرکش را میدید، هم بدون اینکه به رویش بیاورد بهش کمک میکرد.

مادرش گفته بود بگذارش کنار، فراموشش کند؛ اما... او در جواب چیزی گفت باشه، که دست خودش باشد، این که دست خودش نبود!

حتی اگر میخواست هم تصویر نقره فام های آهوپی او از ذهنش پاک نمیشد.

مادرش از او خواسته بود یک کار انجام بدهد، اما وقتی از اختیارش خارج بود دیگر نمیشود گفت نخواسته انجام بده.

مثل این است از یک نفر بخواهی بدون نفس کشیدن زندگی کند؛ به خاطر عزیزش نفس نکشد اما زندگی کند؛ می تواند؟ نه! نفس نکشد... میمیرد!

موبایلش را از جیبش در آورد و شماره‌ی افسون را گرفت.

منتظر گوش به صدای بوق داد اما خبری از جواب دادن نبود.

دوباره شماره گرفت و میترسید افسون حتی دیگر جوابش را هم ندهد.

درست است به ظاهر دلخور بود؛ اما دلش هنوز هم برای شنیدن صدای دلبرکش بی تابی میکرد.

بالاخره جواب داد:

__ب..بله؟

نفسش را آسوده خاطر بیرون داد و لبخند رفته رفته روی لبهایش رنگ گرفت.

دلبرک شیرینش مضطرب بود از حرف زدن با او.

__حالت چطوره؟

__خوبم. شکر خدا حال شمام خوب شد.

را گرفته بود مثل بریدن دست با کاغذ درد داشت؛ به ظاهر سطحی بود، اما « تو » یی که جای « شما » دوباره جمع خطابش میکرد و

دردش تا مغز استخوانت را میسوزاند.

__کی خبرشو بهت داد؟

__آقا شهزاد.

__دستش درد نکنه.

سعی میکرد حتی الامکان سرد حرف بزند.

و شاید کمی با کنایه!

دخترک باید میفهمید نمیتواند راحت از او بگذرد.

مگر الکی بود که بگوید نمیخواهمت و دمش را روی کولش بگذارد و علی یارت؟

و افسون سکوت کرده بود و داشت سردی کلام او را هضم میکرد.

چشم بست و به صدای نفسهای نامنظمش گوش کرد.

دلتنگی از سر و روی دلش مبارید.

سینه صاف کرد تا صدایش عادی تر از هروقتی باشد.

_تا یک ساعت دیگه استدیو باش.

_چرا؟

«بی تاب چشماتم»: دلش فریاد زد

اما خودش خونسرد گفت:

_با این مدت نیومدنت بهم فهموندی قرار نیست دیگه اینجا کار کنی، یسری خرده حساب با هم داریم.

را منظور دار گفت و افسون خوب منظورش را فهمید. «خرده حساب» و

_لازم نیست...
DONYAIE MAMNOE

جدی تر و خیلی خشک میان حرفش گفت:

— تو تعیین نمیکنی چی لازمه. تا یک ساعت دیگه اینجایی.
حرفی نیست؟

سوال آخرش را قطعا برای قدرت نمایی پرسیده بود.
و افسون نفس عمیقی کشید و انقدر خسته بود که توان مقابله
با فردین را نداشته باشد.
اصلا توانش را هم که داشت، نمیتوانست جلوی این لحن فردین
بایستد و مخالفت کند.
— نه.

تماس را قطع کرد و موبایل را روی میز انداخت.
صدای چشم آهوییش چقدر بی روح بود.
انگار جان در تن این دختر نبود اصلا.
معلوم نیست چه به روزش آمده که این حال و احوالش شده.
بوسه‌های شعله زد « کاش میتوانست دست دلبرکش را بگیرد،
بروند به آن خانه‌های کاهگلی قدیمی که روی دیوارش یک قاب
بیت

باشد. « میان دو لب
آن وقت حیاط را آب میزد و بوی کاهگل خیس که بلند می شد،
دو فنجان بابونه برای دلشان دم میکرد و میگذاشت هاید با
صدایش

میان لحظه‌هایشان دلبری کند.
 «!رهایی که ندارم من از چشمای مستت »: و او خیره به چشم
 آهویش هم پای هائیده بخواند

_هائیده‌ام که میخونی داداش!
 صدای شهراد تصویر خواستنی مقابلش را به یکباره سیاه کرد.
 لعنت به او.
 با اخم به طرفش برگشت و لبخند منظوردار گوشه‌ی لب شهراد
 رنگ باخت.

_اینجا اتاقه فکر می‌کنم! در زدن بلد نیستی تو؟
 شهراد مثلاً مظلومانه گفت:
 _داداش خودت گفتی به یارو که زنگ زدم، پیام!
 _من گفتم بدون در زدن، مثل گاو سرتو بنداز پایین بیا تو؟
 شهراد لب روی هم فشرد و سر پایین انداخت.
 _معذرت.

_خیلی خب، بشین.
 نشست و منتظر به فردین نگاه کرد.
 فردین بلند شد، میزش را دور زد و رو به روی او نشست.

مکت کرد و گفتن این حرفها برای یک برادر ته تهش یک رگه تلخی داشت.

_آخر هفته قراره بیای خواستگاری فریمه. الان به عنوان رفیق قدیمیت جلوی روت ننشستم، به عنوان برادر بزرگ فریمه دارم باهات اتمام حجت می کنم. رفیقمی، دست و پنجهت طلّاس، اخلاقت تکه، یه پارچه آقایی؛ اما اگه یه روز چشمای فریمه رو اشکی

بینم و بفهمم مسببش تو بودی دمازی از روزگارت درمیارم اون سرش ناپیدا. میشناسیم و میدونی رو فریمه چقدر حساسم. شهرداد آب دهان فرو داد و گفت:
_میدونم داداش.

_دردونهمو دارم میسپرم دستت چون دلش باهاته و میخوام با دلش راه بیام، بدون کی و داری به دست میاری.
_خاک زیر پاش میشم داداش.

به جلو خم شد و دست روی شانهای شهرداد گذاشت.

_خاک زیر پاش نشو، مرد باش براش!

و مردی که گفت خیلی معنی ها داشت.

_همینجا بهت قول میدم مرد باشم براش، یه مرد واقعی!

خاطرش آسوده شد و میدانست شهراد تومنی دوزار با بقیه فرق دارد.

با رضایت سر تکان داد.

شهراد دستی به گردنش کشید و یک جورهایی انگار مؤذب بود. فردین رفیق شفیقش بود. بیشتر از ده سال کنار هم بودند.

اما حال...یک چیزی مثل حجب و حیا خرش را چسبیده بود. از وقتی قرار بود برود خواستگاری، هی میخواست از جلوی چشم فردین جیم بزند؛ مخصوصا اگر بحث فریمه هم باشد که دیگر هیچ.

_داداش من برم دیگه؟

فردین موشکافانه نگاهش کرد و گوش های سرخ شده اش خبر از حال درونش می داد.

سعی کرد جلوی لبخندش را با دست کشیدن دور لبهایش بگیرد.

_هنوز کارم باهات تموم نشده.

شهراد بی حواس نوچی کرد و وقتی با ابروی بالا رفته ی فردین مواجه شد دست و پایش را گم کرد.

_نه..یعنی..چشم هستم خدمت.

سری تکان داد و بدون مقدمه گفت:

__میخوام کنسرت بذاریم.

شهرداد تکانی خورد و آب دهانش در گلویش پرید و به سرفه افتاد.

فردین منتظر نگاهش کرد تا سرفه‌اش بند بیاید.

انتظار این حجم از تعجب را داشت.

__چی؟!

خیلی خونسرد دوباره تکرار کرد:

__کنسرت.

شهرداد با بهت فقط نگاهش میکرد.

هیچ نداشت بگوید.

انگار در ذهنش همه چیز قاطی شده بود.

فردین به جلو خم شد و گفت:

__آروم باش پسر. یه کنسرت که دیگه این همه بهت نداره.

بهت ندارد؟

فردین هم زیادی خونسرد بوده‌ها!

آمده نه برداشته نه گذاشته یکهو میگوید کنسرت بگذاریم، آن

هم بعد از این همه مدت کمرنگ بودنش در دنیای موسیقی.

گیج و گنگ سعی کرد وضعیت الان کاریشان را بررسی کند.

— فردین یه مدت که تو حالت خوب نبود و حتی قبلترش قضیه ققنوس و اینا باعث شد کار بخوابه. جز چندتا ترک سطحی از خواننده

های رزروی، چیزی از استدیو بیرون ندادیم؛ یعنی کار اصلی حدود دو ماهی میشه که نداشتیم.

فردین کمی فکر کرد و این یک مورد را نسنجیده بود. ولی خب میشد مثبت هم نگاهش کرد.

— خب همین خوبه. با خبر کنسرت این مدت کم کاری رو یهو جبران می کنیم، شک ندارم غوغا میشه.

شهراد بی حرف نگاهش کرد و خیلی چیزها بود که جور در نمیآمد.

فردین نگاه از نگاه متفکر شهراد گرفت و خم شد گوشی اش را برداشت.

کمی باهاش ور رفت و آن را سمت شهراد گرفت.

— بین دیشب داشتم پیج بچههای اکیپ و خودمون و استدیو رو بررسی می کردم، اکثرا فکر میکنن داریم رو آلبوم کار می کنیم

کمرنگیم، این کنسرت یه جور غافلگیری فوق العاده به حساب میاد؛ یعنی بعد از یه مدت کم کاری با یه بمب دوباره سر تر از همه

خودمونو نشون میدیم.

شهراد غرق در فکر و دو دو تا چهارتا به میز نگاه کرد و مکش کمی طولانی شد.

بعد از چند ثانیه سر بالا آورد و گفت:

__یه شب؟

__نه، یه تور واسه چندتا شهر باشه بهتره.

شهراد دست زیر چانه اش زد و باز چیزی را روی میز محاسبه کرد.

از هر راهی میرفت می دید به همین کشکی ها هم نیست.

باز اگر یک شب بود کارشان راحت تر میشد تا تور چند شهر!

__فردین فکر مجوز و مکان توی هر شهر و لوازم و اکیپ پشت صحنه و باقی چیزا رو کردی؟ کار راحتی نیست که یکی دو روزه راست و ریست بشه.

فردین کج خندی زد و همیشه از این ریزبینی شهراد خوشش میآمد؛ باید ریز به ریز همه چیز را میسنجید و مطمئن می شد تا به

کاری رضایت دهد.

مدیر برنامه‌هاش نبود؛ اما خصلت مدیر برنامه‌ها را داشت.

—مجوز که حله، خیر سرم خواننده معروفم و بار اول و دومم نیست که قراره کنسرت بذارم.

شهراد با چشم‌های ریز شده نگاهش کرد و گفت:

—مکان کنسرت و استراحت بچه‌ها توی هر شهر و چیکار میخوای بکنی؟

فردین خونسرد شانه بالا انداخت.

—اول شهرها رو انتخاب کنیم، مکان کنسرت و استراحت و به رامین میگم راست و ریست کنه.

به پشتی مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت.

—اکیپ و لوازم پشت صحنه هم که مثل باقی کنسرتام جمع و جورش میکنی دیگه. فقط الان باید یه کاری بکنی.

—چی؟

—برو چک کن بین کدوم شهرها هم مناسبن هم استقبال بیشتری هست. یه لیست برام بنویس.

—چشم.

دستی به ته ریشش کشید و باقی موارد را در ذهنش بالا و پایین کرد.

انگار وسایل لازم برای کنسرت که در انباری بود کمی قدیمی شده بودند و نیاز به تعویض داشتند.

به سامیارم زنگ بزن برای لوازم کنسرت و پشت صحنه، کارش از آرش بهتره؛ البته سفارش نده، فقط بین چی داره تو چنتهش تا

با اکیپ هماهنگ کنیم، بعد.

شهرداد سر تکان داد و فکرش حسابی مشغول شده بود.

یکهویی کنسرت از کجا درآمد نمیدانست.

دستی به پیشانیاش کشید و کلافه گفت:

داداش الان گیتاریستم نداری که!

فردین عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد.

پس به نظرت چرا گفتم به این پسر زنگ بزنی همین امروز

تکلیف گیتاریست و معلوم کنی؟

شهرداد با قیافه‌های نزار به او نگاه کرد.

آخه فردین یهویی؟

کلا انگار با این کنسرت یکهویی موافق نبود.

اما این کنسرت اگر به نحو احسن انجام می شد، گرد و خاکش

خیلی بیشتر از یک ترک یا حتی یک آلبوم بود.

__نه تو کار نیار. باید دوباره قد علمم کنم و بزnm تو دهن دشمنام.
 فردین زمین نمیخوره، این و باید دوباره و محکم تر از همیشه
 ثابت

کنم.

شهراد تکخندی زد و با تحسین براندازش کرد.
 خم شد بازویش را فشرد.

این مرد بهترین الگوی زندگیاش بود.
 __شیری داداش.

فردین لبخند زد و همان لحظه در اتاق به صدا در آمد.
 __بیا.

بهشاد داخل شد و مضطرب گفت:

__آقا افسون خانم اومده.

بهشاد داخل شد و مضطرب گفت:

__آقا افسون خانم اومده.

چیزی ته دلش فرو ریخت.

مثل شکستن لیوان در اوج بی حواسی.

نفس عمیقی کشید و بلند شد.

__خوش اومده.

شهراد نامحسوس لبخند زد و ایستاد.

__من میرم به فرشته خانوم که آخر هفته ها میاد، زنگ بزنم بگم
امروز بیاد یه دستی به سر و روی استدیو بکشه.
فردین کاملاً بی حواس زمزمه کرد:
__برو.

شک داشت حتی فهمیده باشد شهراد چه گفته.
شهراد و بهشاد که بیرون رفتند، پشت میزش نشست و دستی
به یقه‌اش کشید.
باید موضعش را حفظ می کرد.
هرچقدر هم قلبش به در و دیوار بزند نمیگذارد دستش را رو
کند.
هرچند...افسون اگر هنوز چشم آهوییش باشد از ته نگاهش هم
همه چیز را میخواند.
صدای در اتاق بلند شد.

باز هم عمیق نفس کشید و به خودش تشر زد:
__خودتو جمع و جور کن مرد. آروم باش، آروم!
سینه صاف کرد و با صدایی رسا گفت:

__بفرمایید.
در باز شد و قامت ظریف افسون در چهارچوب در نمایان شد.
و تمام تشر زدن ها و نفس های عمیقش یک جا به باد رفت.

قلبش بی تاب تر از هر وقتی خودزنی می کرد.
افسون قدم جلو گذاشت و در را پشت سرش بست.
_سلام.

_خوش اومدی.

_مچکر.

زیادی رسمی نبود؟

با دست به مبل ها اشاره کرد و کمی خودمانی تر گفت:
_بشین.

دخترک بیحرف نشست و با تمام توان داشت زور می زد لرزش
مشهود دستانش را پنهان کند.

_گفتید فوری پیام، حتما موضوع مهمیه.

و در دل التماس کرد:

«!بگو نمیداری زن سامان بشم، بگو هنوز دوستم داری، به خاطر

خودمون گفته باش پیام، خواهش می کنم»

اما فردین خیلی خونسرد گفت:

_راجع به کاره.

و دقیقا زد وسط برجک دخترک.

چهره‌اش در هم رفت و بغضش میان گلو قهقه زد.

فردین دیگر دوستش...

نمیتوانست حتی فکرش را بکند.

شب و روزش عجین شده بود با عشق فردین.

فردین را با نگاه عاشقش میشناخت اصلاً.

شک نداشت دلش میمیرد اگر فردین دیگر عاشقش نباشد.

سعی کرد برخوردش مسلط شود و این بی رحمی ته کلام فردین را پای حال بدی که خودش مسببش بود بگذارد.

در خدمتم.

فردین نگاهی روی دفتر حساب و کتابش انداخت و بستش.

دقیقا بیست و سه روز حقوق نوازنده‌هام پرداخت نشده، توام جزوشونی.

این خونسردیاش مثل بنزین روی آتش دل دخترک بود؛ جوری میسوزاندش که دلش میخواست بلند شود، دفتر و دستکش را به هم

بریزد و همانجا بنشیند زار بزند.

خب؟ برای همین گفتید تا اینجا پیام؟

فردین درحالی که دست چکش را از جیب اورکتش درمیآورد گفت:

موضوع دیگه‌های هم برای حرف زدن بود؟

این سوالش اوج بی انصافی بود وقتی دل دخترک وسط یک بهمن سهمگین دست و پا میزد.

خودش میدانست کمی بیشتر از کمی بی رحمانه پیش می رود؛ اما باید درس عبرت می شد برایش که گذشتن از او بی دلیل و خودخواهانه تاوان دارد.

مبلغ چشم گیری روی یک برگ چک نوشت و از دسته چکش جدا کرد.

روی میز سرش داد و گفت:

— برش دار.

افسون با مکث بلند شد و دو دل به چک نگاه کرد.

آخر با فکر اینکه حقش است، دست دراز کرد و از روی میز برداشتش.

نگاهی به مبلغش انداخت که چشمانش از تعجب گشاد شد.

— این همه؟!

فردین به پشتی صندلی اش تکیه داد و دست به سینه نگاهش کرد.

— دلار رفته بالا، قانون حقوق نوازندههای منم روی نرخ دلار.

زمانی که برای من شروع به کار کردی دلار زیر چهار تومن بود،

الان بالای ده تومنه. پس فکر نکن بهت دارم لطف می کنم و
زیادتر میدم که یه وقت به غرورت بر بخوره!
و دخترک انقدر شوکه بود که طعنهی کلام فردین که هیچ، کلا
نفهمد چه میگوید.

با این پول میتوانست یک خانه از خانهی خودشان بزرگ تر بخرد!
غیرممکن بود حقوق کمتر از یک ماه، انقدر بشود!
_اما بازم زیاده.

فردین جلوی نیشخند بدجنسش را به زحمت گرفت و گیتار
نابود شده را از کنارش برداشت و روی میز گذاشت.
_خسارت این گیتار هم هست.
_اما...

_برای اینکه روشنت کنم میگم؛ این گیتار نابود شدهای که
میبینی تمامش چوب گردوی اصله، پس فکر نکن ارزونه!
افسون باز هم کوتاه نیامد و قانع نشده گفت:
_این مبلغ خیلی زیادتر از این حرفاست!
فردین مثلاً بی حوصله گفت:

_تو حساب کتاب من دخالت نکن خانوم آریامهر. مطمئن باش
نخواستم و نمیخوام یه وقت خدایی نکرده عزت نفست بره زیر
سوال.

این با طعنه حرف زدنش بدتر از همه چیز دخترک را حرص می داد.

جوری حرف می زد انگار ارث پدرش را طلبکار است.
البته اگر یک عشق به خاکستر نشسته به اندازهی ارث پدر باشد!
افسون سردرگم کمی به چک درون دستش نگاه می کرد و کمی به چهرهی خونسرد فردین.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

__مشکلی هست؟

دخترک به خود آمد و چند بار پشت سر هم پلک زد.

__نه نه، عذرمیخوام.

عقب چرخید و چک را در کیفش گذاشت.

کیفش را هم از روی مبل برداشت و روی دوشش انداخت.
به سمت در رفت و فردین همین آخرین لحظات، تمامش چشم شده بود که تصویر دلبرکش را ذخیره کند برای روزهایی که دلتنگی

خوره میشد به جانش و جانش را به لبش میرساند.

نرسیده به در ایستاد.

فردین نگاهش میکرد و سنگینی نگاهش به جان او مینشست.

تردید داشت خواستهی دلش را وسط بکشد یا نه.

دو دل بود.
 از شکستن غرورش می ترسید.
 اما شاید این آخرین فرصتش باشد.
 نباید از دستش میداد.
 با یک تصمیم آنی عقب گرد کرد و خیره به چشمان فردین گفت:
 _میتونم یه چیزی بخوام؟
 فردین متعجب براندازش کرد.
 _البته.
 آب دهان فرو داد و عرق سرد روی تیره‌ی کمرش راه گرفته بود.
 _میشه...
 مکث کرد و فردین پرسید:
 _میشه چی؟
 دستانش را در هم گره زد و عمیق نفس کشید.
 نمیدانست چگونه بگوید.
 _میشه قبل از رفتن، برای آخرین بار...
 مکث کرد و جفتشان از لفظ "آخرین بار" متنفر بودند.
 و این دختر نمیدانست آخرین برای خواستنش در قلب فردین
 وجود ندارد.

نمیدانست فردین "آخرین بار"ها را چال می کند و زیر بتن
دفنشان می کند.

کاش میدانست و انقدر خودش را عذاب نمیداد.

_افسون!

نگاه به چشمان فردین دوخت و آرام تر از هر وقتی زمزمه کرد:

_یغلم کنی؟

در یک آن هزار و خداتا شاپرک آبی رنگ از زندان قلب فردین
آزاد شدند و طعم تمشک نوبر در دهانش پیچید.

نفس جایی میان قفسهی سینه اش گیر کرد و تنش گر گرفت.

یک بار دیگر حرف افسون را برای خودش حلاجی کرد.

دوباره و دوباره در ذهنش تکرارش کرد.

اشتباه نشده بود.

افسون هفده ساله مقابلش ایستاده بود و آغوشش را تمنا می
کرد.

و چه کسی گفته زن ها عشقشان را به بهانه ی حیا و این چرت

و پرت ها نشان نمی دهند؟

زن همین که موهایشان را میبافد و روی شانه میاندازد، پیراهن

گل گلی آبی به تن میکند و با یک استکان بوسه به سمت میاید

یعنی تا ته دنیا دوست دارد.

و افسون مقابلش زنی بود با موهای بافته شده روی شانه...
 پیراهن گل گلی و استکان بوسه‌اش پیشکش قلب یخ زده‌ی
 اسفند ماه!

بی اراده بلند شد و لرز به تن افسون نشست.
 به سمت دخترک رفت و یک نفسیاش ایستاد.
 دست باز کرد و نگاه افسون میان آغوشش دو دو زد.
 چشم بست و بغض دار به سینه‌ی ستبرش چسبید.
 و آتش میان تنشان شعله کشید.
 دست دور تن دخترک حلقه کرد و افسون فقط عطرش را نفس
 کشید... فقط نفس کشید!
 قطره اشکی از چشمش چکید و درست روی همان گیسوی بافته
 شده افتاد.

پیراهن فردین را چنگ زد و زمزمه کرد:

__میخواستم که شعله شوم سرکشی کنم

مرغی شدم به کنج قفس بسته و اسیر

روحي مشوشم که شبی بی خبر ز خویش

در دامن سکوت به تلخی گریستم

نالان ز کرده‌ها و پشیمان ز گفته‌ها

دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم....!

از آغوش فردین عقب کشید و با شتاب از اتاق خارج شد.
و فردین مبهوت به جای خالیاش نگاه کرد.
_افسون...

اما دیگر نه افسونگری بود، نه چشم آهوئی.
فقط یک آغوش بهمن زده مانده بود و هزار و خداتا شاپرک یخ
بسته.

عقب عقب رفت و به میز تکیه داد.
قلبش کمی تیر میکشید.
دست روی سینه‌اش گذاشت و روی صندلیاش نشست.
عمیق نفس کشید و قفسه‌ی سینه‌اش را مالش داد.
دقیقا همین درد بی درمان را کم داشت که وقت و بی وقت
خرش را بچسبد.
مثلا خیر سرش میخواست امروزش را رنگی طی کند؛ باز داشت
اعصابش خط خطی می شد.
در به صدا در آمد و وادارش کرد دست از روی قلبش بردارد و
صاف بنشیند.

_بیا. DONYAIE MAMNOE

شهراد داخل شد و در حالی که برگه‌های درون دستش را روی
میز میگذاشت، غر زد:

__دختره بی چاره که باز با گریه رفت!
مثل کسی که به جای یک فحش آبدار، لبخند میزند نگاهش کرد.

کسی هم نبود بگوید خب به تو چه؟
شهراد زیر سطری درون برگه را خط کشید و همانطور که نگاهش به نوشته ها بود گفت:

__اینم رزومه کاری این پسره. الان بیرون نشسته. یه نیگا بنداز بگم بیاد تو.

به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست.
__حالم یکم ناخوشه، تو این پسره رو راست و ریست کن، من روال شم با بچهها کار دارم.

نگاه شهراد رویش بالا آمد و رنگ پریده و لب های رو به کبودی رفتهاش نگرانیش کرد.

__خوبی داداش؟
__خوبم پسر. قلبم یکم بازیش گرفته.

شهراد عصبی نفسش را بیرون داد و گفت:
__به قرآن به زرین بانو میگم داری با خودت واون دختر چیکار میکنی.

پوزخند روی لبش جان گرفت و قلبش بیشتر تیر کشید.

انگار داغ دلش تازه شده باشد.

__نیازی به گفتن نیست، زرین بانو حکمش و صادر کرد، تمام!
لحنش مثل آدم های دویده و زمین خورده و دویده و زمین
خورده و دویده و باز هم زمین خورده بود.

و همین یک علامت سوال بزرگ در ذهن شهرداد رسم کرد.
زرین بانو قطعاً کاری نمیکرد که پسرش به این روز بیافتد.
پس چرا حس میکرد یک جای کار میلنگد؟

موشکافانه به فردین نگاه کرد و با تردید پرسید:
__زرین بانو چیزی گفته؟

فردین چشم باز کرد و کلافه نگاهش کرد.
__برو پسره رو منتظر نذار.

این یعنی به تو مربوط نیست اما شهرداد مگر میتواندست بی خیال
درد رفیق شفیقش شود؟
__فردین...

__با تمام تمرکز و دقت کارشو بررسی کن، اگه وسط کار خراب
کاری کرد از چشم تو میبینم.

شهرداد کمی نگاهش کرد و این جواب های بی ربط فردین یعنی
موضوع سنگینتر از این حرفهاست.
نگرانیش بود.

__ مواظب قلبت هستی دیگه؟

فردین کمر از پستی صندلیاش کند و برگهها را جلو کشید.

__ اگه بذارن.

منظوردار حرف میزد!

شهراد خواست دوباره چیزی بگوید که او زودتر جنبید و نداشت:

__ تا قبل از اومدن بچه ها باید کار اون پسر تموم شده باشه؛ اکیپ باید کامل باشه، با همهمشون کار دارم.

شهراد دهان بست و میدانست بیشتر از این سین جینش کند آن رویش بالا میآید.

قدم عقب گذاشت و نگاهش خیلی معناها برای فردین داشت. شاید یکی از معنیهایش این بود که در دردهایش رفیقش را هم شریک بکند بد نیست.

اما فردین بود و اخلاق خاصش دیگه...!

عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد.

و در را که پشت سرش بست، فردین برگهها را بی خیال شد و با انگشت شقیقههایش را مالش داد.

معلوم نبود بعد از شهراد چه کسی بندش شود و او همینقدر حوصله داشته باشد یا نه.

اصلا دوست نداشت کسی ازش کینه به دل بگیرد.

شهراد خودی بود و درکش هم خداراشکر بالا.
 میفهمید وقتی او حالش ناخوش است یعنی نیاز به هیچ ندارد به
 جز کمی سکوت و خلوت با خودش.
 بلند شد.

روی کاناپهی سه نفره دراز کشید تا کمی حالش جا بیاید.
 ساعدش را به پیشانی تکیه زد و نگاه به سقف داد.
 عادت نداشت در استدیو اینطوری استراحت کند؛ اما الان در
 حالت نشسته انگار نفسش نرسیده به قلبش گیر می کرد.
 نفس عمیقی کشید و درد قلبش خفیفتر شده بود در حالت
 درازکش.

اما هنوز درد داشت.
 قلبش نه؛ مغزش درد میکرد.
 جملهی آخر افسون در گوشش زنگ میزد و بعد اکو وار در
 جمجمهاش میپیچید.

«دیدم که لایق تو و عشق تو نیستم»

چیزی تا گلایش بالا آمد و رگ بینیش تیر کشید.
 دخترک با خودش چه کرده بود؟
 با عشقشان، لبخندهای از ته دلشان، حال خوبشان... با "چشم
 آهو" و "مرد من" چه کرده بود؟

اصلا چرا؟

خودش او را رد کرد...

خودش او را نخواست...

خودش آن سامان عوضی را انتخاب کرد...

خودش هم به اندازه‌ی یک دشت شقایق سیل زده غمگین بود!
کاش به دلیلش می رسید.

چرا آخر؟

مگر کم دل و دین به پایش باخته بود؟

کم مجنونوار جان نثارش کرده بود؟

کم چشمانش را پرستیده بود؟

پس چرا...؟

این ندانستن دقیقا مثل سوت ممتد پارازیت تلویزیون در گوش
بود؛ دلت میخواست جوری سرت را به دیوار بکوبی که کل دنیا
خفه

شود.

نگاهش را از سقف گرفت و نفسش را آه مانند بیرون داد.

امروز خیلی کارها داشت.

باید بلند می شد.

باید فردین خان کیاراد را دوباره به رخ عالم و آدم می کشید.

خودش را دست سرنوشت نمی سپرد، افسار سرنوشت را به دست می گرفت.

کوه بود و کوه میماند.

از اتاق خارج شد و به سمت اتاق مخصوص نوازنده‌هایش رفت. راهرو از تمیزی برق می زد.

انگار در همین دو سه ساعت استدیو از این رو به آن رو شده بود. دست فرشته خانم درد نکند که بعد از چند روز یک صفایی به این استدیو داده بود.

مقابل اتاق ایستاد و ضربهی کوتاهی به در زد و وارد شد. فرهاد و چندتا دیگر از بچه‌های اکیپ نوازندگیاش روی مبل‌ها نشسته بودند و شهراد و پسر غریبه‌های هم کمی دورتر مشغول صحبت بودند.

وارد که شد فرهاد با دیدنش بلند شد و به سمتش آمد. به به فردین خان!

محکم در آغوش کشیدش و با صدایی لرزان گفت: سرت سلامت داداش.

چند ضربه به کمرش زد. DONYAIE MAMNOE

ممنون.

فرهاد شانهایش را بوسید و عقب کشید.

بقیه هم بلند شدند و ابراز خوشحالی کردند از خوب بودنش.
 از همهشان تشکر کرد و آن ها که نشستند، تازه نگاهش به شهراد
 و پسرک افتاد که به احترامش جلو آمده بودند.
 با دست به مبل مقابل اشاره کرد و گفت:
 _چرا سرپا ایستادید؟ بفرمایید.
 پسر نشست و شهراد و او هم پشت بندش.
 _باعث افتخاره خدمتون رسیدم جناب کیاراد.
 از رفتار محترمانهی پسرک خوشش آمد.
 سری به معنای تشکر تکان داد و گفت:
 _امیدوارم آقا شهراد ما قبولت کرده باشه و بشه گفت به جمعمون
 خوش اومدی.
 شهراد تک خندی زد و دست روی شانهی پسر گذاشت.
 _آقا ایمان کارش حرف نداره.
 پسر سر پایین انداخت و خندید.
 _شرمنده میکنید آقای پاکدل.
 شهراد بلند تر خندید و پسرک شخصیت خجالتی و دوست
 داشتنی ای داشت.
 _راحت باش پسر جان. به جای پاکدل و کیاراد میتونی بگی
 شهراد و فردین، بالاخره قراره یه مدت طولانی پیشمون باشی.

ایمان اول حرفش را نفهمید.

با همان س ر پایین خواست فرمالیته و طبق عادت تشکر کند؛
اما یکهو انگار حرف شهرداد در مغزش تکرار شد.

شوکه سر بالا آورد و ناباورانه گفت:

— یعنی من...

حرفش نصفه و نیمه ماند و شهرداد با لبخند ضربهای به کمرش زد.

رو به فردین کرد و با چشمک گفت:

— آقای کیاراد میتونی به آقا ایمان بگی به جمعمون خوش اومده.
به خنده افتادند و سر پسر بیشتر در یقه‌هاش فرو رفت. « آقای
کیاراد » همه از لفظ

فردین با چشمهای ریز شده به او نگاه کرد.

به چهره‌هاش بالای بیست سال نمیخورد و این شوکه شدن و
موزب بودنش عادی بود.

هیچ کدام از نوازنده هایش زیر ۲۰ سال نبودند و همهشان هم
تجربهای لازم را داشتند.

به شهرداد نگاه کرد و با علامت چشم و ابرو پرسید چند سالش
است؟

شهرداد فرم پسر را از کنارش برداشت و به فردین داد.

برگه را گرفت و مستقیم سر مشخصات رفت.

ایمان حیدری ۱۷ ساله!

زیادی بچه بود برای جمعشان؛ اما وقتی شهراد تاییدش کرده بود دیگر حرفی نمی ماند.

برگه را به شهراد داد تا در پرونده‌ی مخصوص ایمان بگذارد. نگاهش را بین همه چرخاند و جای خالی سیاوش توی ذوقش زد.

رو به شهراد گفت:

— سیاوش چرا هنوز نیومده؟ مگه نگفتی قبل از پنج همه اینجا باشن؟

شهراد به ساعت نصب شده روی دیوار نگاه کرد و با کلافگی گفت:

— خب گفتم بیاد، وقتی نیومده نمیتونم برم یقه‌شو بگیرم بیارمش که!

زانویش را از حالت تا شده صاف کرد تا بتواند گوشایش را از جیب شلوار جینش در بیاورد.

همانطور که شمارهی سیاوش را می‌گرفت زیر لب غرهم میزد.

همین که خواست علامت تماس را لمس کند، درب اتاق بی هوا باز شد و سیاوش با صورتی سرخ شده درحالی که نفس نفس می زد داخل آمد.

فریدین متعجب به سر و وضعش نگاه کرد و گفت:
_خیر باشه، این چه وضع اومدنه پسر؟
سیاوش جلو آمد و همانطور که کاپشن و شال گردنش را در میآورد گفت:

_ماشین همین فلکه پایینی خراب شد؛ از اونجا تا اینجا رو دویدم. یعنی خیر سرم خواستم سر پنج اینجا باشم.
کنارشان نشست و با همه سلام و احوال پرسی کرد.
شهزاد عاقل اندرسفیهانه نگاهش کرد و گفت:
_خب با تاکسی یا ماشینای بین راه میومدی دیگه!
سیاوش چند نفس عمیق کشید تا نفسش جا بیاید.
_بابا روز برفی آژانس ماشین نداشت، ماشین گذری هم نبود هرچی صبر کردم. دیگه گفتم خودم پیام تا دیر نشده.
_که شد!

به سمت فریدین چرخید که این حرف را زده بود.
دست روی سینه گذاشت و نمایشی سر خم کرد.

__مخلص آقا.

فردین خندید و شانه‌هاش را فشرد.

سینه صاف کرد که همه فهمیدند بحث جدی است و توجهشان را به او دادند.

__خب حالا که همه هستین، بهتره موضوع مهمی رو مطرح کنم.
شهراد کلافه نگاهش کرد و سری به نشانه‌ی تاسف تکان داد.
فردین خندید.

عادتش بود اول هر کاری نه بیاورد.

__داداش جون به لبمون کردی. بگو دیگه!

به سیاوش نگاه کرد و بعد نگاهش را بین بقیه چرخاند.
__قراره کنسرت بذاریم.

__چی؟!

صدای بلند فرهاد نشان از شوکه شدنش داشت.

بهت در قیافه‌ی همه شان داد می زد.

سیاوش زودتر از بقیه به خودش آمد.

__چی داری میگی داداش؟

به مبل تکیه داد و دستانش را صلیب وار در سینه‌هاش جمع کرد.

و خیلی خونسرد به همه‌شان نگاه کرد.

__میگم کنسرت قراره داشته باشیم.

ایمان آرام پرسید:

__یه شبه آقا فردین؟

__نه پسر جان، قرار یه تور احتمالا دو هفته‌ای داشته باشیم.

__داداش تور کنسرت اونم الان؟

به سمت سیاوش چرخید و با چشم‌های ریز شده نگاهش کرد.

__تو که همیشه پلاسی اینجا، تو یکی بهونه نداری واسه نبودنت.

سیاوش خندید و هنوز باورش نمی شد یک تور کنسرت در راه دارند!

فردین به جلو خم شد و از جیبش برگه‌ای در آورد.

روی میز گذاشت و گفت:

__من و شهراد کارای مربوطه رو انجام میدیم. فقط میخوام ببینم

اکیپم تکمیل یا نه؟ ایدا نمیخوام دقیقه‌ی نود برنامه‌ام به هم بریزه.

خوب فکراتونو بکنید.

دوباره به پشتی مبل تکیه داد و منتظر بهشان نگاه کرد.

فرهاد و سیاوش اول از همه بودنشان را تایید کردند.

بعد هم بقیه موافقتشان را اعلام کردند.

فقط مانده بود ایمان که دو دل و با حسرت به فردین و اکیپ

نگاه میکرد.

شهراد به سمتش چرخید و کنجکاوانه نگاهش کرد.

— تو چی میگی پسر؟

ایمان سرش را پایین انداخت و خجول گفت:

— والا من هنوز به سن قانونی نرسیدم و فکر میکنم نیاز به تایید

پدرم هست.

فرهاد بی خیال گفت:

— تو این مورد نظر خودته دیگه پسر. نمیخواهی ازدواج کنی که!

ایمان نگاهش کرد و خیلی موقر و متین لبخند زد.

— برای دل خودم تایید پدرم لازمه آقا فرهاد.

فردین خیره نگاهش کرد.

همین اول کاری شیفتهی اخلاق این پسر شد!

با تحسین لبخند زد و گفت:

— شمارهی پدرت و میتونم داشته باشم؟

چشمهای ایمان برق زد.

— البته.

شماره را به فردین داد و فردین هم به اسم پدر ایمان سیوش

کرد.

بلند شد و دستی به پیراهنش کشید.

— خب بچهها شما برید دنبال آماده شدن. شهراد توام با من بیا.

شهراد بلند شد و ایمان مردد گفت:

__آقا فردین من...__

__توام از الان جزو بچه‌ها حساب میشی دیگه. برو دنبال کارای سفر، پدرت با من.

ایمان کم مانده بود از ذوقش بلند شود و در آغوش بگیردش.
__چشم آقا، خیلی ممنون.

فردین در جوابش لبخند زد و سر تکان داد.
به سمت در اتاق رفت و قبل از خارج شدن، صدای شهراد را شنید که داشت میگفت:

__یعنی یه حرفی میزنه، آیه هم از آسمون نازل بشه باید عملیش کنه.

خندید و با صدای بلندی گفت:

__شهراد خان!

شهراد فوراً از اتاق بیرون آمد و صدای خنده‌ی بچه‌ها بلند شد.
پشت سر فردین رفت و گفت:

__داداش منظوری نداشتم.

فردین چیزی نگفت و موبایلش را از جیبش در آورد.

شمارهی پدر ایمان را گرفت و شهراد گفت:

فقط همین بچه کم بود تو اکیپمون، برای هرچیزی باید اجازه‌ی اولیا داشته باشیم.

فردین چپ‌چپ نگاهش کرد و لب زد:

تو کاری به این کارا نداشته باش. برو لیست شهرها رو برام آماده کن.

شهراد نفسش را کلافه بیرون داد و چشمانش را در حدقه چرخاند.

عقب‌گرد کرد و فردین هم داخل اتاق رفت.

بعد از گرفتن اجازه‌ی ایمان باید از مجوز مطمئن می‌شد.

اجازه نمی‌داد هیچ چیزی مانع سر پا شدن دوبارهاش شود.

شهراد دقیقاً مقابلش نشسته بود و او مثل کسی که آمده بودند جان‌اش را بردارند و ببرند نگاهش میکرد.

هرچقدر رفیق، هرچقدر منطقی؛ اما باز هم برادر بود!

صدای پدر شهراد بلند شد و نگاهش را از او گرفت.

نظر شما چیه فردین جان؟

نگاهش به سمت پیرمرد شیک پوش چرخید.

از اول مراسم تا الان لب‌از‌لب‌باز نکرده بود و با اخمهایی در هم

فقط گوش داده بود.

به حرف های پدر شهزاد، به حرف های پدر خودش، به تعارف
تیکه پاره کردن های تشریفاتی مادرها؛ حتی به ریتم تند
نفسهای

شهزاد و تپش قلب فریمه هم گوش داده بود... فقط گوش داده
بود.

و حال از او به عنوان برادر بزرگ تر نظر میخواستند.

سخت بود اما لب باز کرد و با صدایی گرفته گفت:

— از نظر من مانعی نیست، خوشبخت بشن. انشالله هم که قرار
نیست بحث و دعوایی تو زندگیشون پیش بیاد؛ اما اگه یه روز
بفهمم

نمک زندگی، شور زندگی خواهرمو در آورده خون شهزاد پای
خودشه، همینجا جلوی جمع باهاش اتمام حجت می کنم.
چشمان اردلان خان برق زد و زرین بانو در دل قربان صدقه بود
که تنگ هم میچید و حوالهی شیرمردش می کرد.

شهزاد با صدای آرامی گفت:

— داداش من که گفتم خاک پاشو سرمهی چشمم می کنم.
مادر شهزاد با محبت به عروزش نگاه کرد و پدرش خندید و
گفت:

__خب پس اگه صلاح بدونید پسر و دخترمون یه دو کلام با هم
تنها صحبت کنن.

اردلان خان محترمانه سر تکان داد و فریمه بلند شد.
شهراد هم پشت بندش، و نگاه تیز فردین رویش مثل اشعه‌ی
ایکس بود.

جوری نگاهش میکرد که انگار بگوید از پشت در اتاق و این فاصله
هم حواسم به تک به تک حرکات هست.
شهراد و فریمه که داخل اتاق رفتند، پدر و مادرها دوباره مشغول
صحبت شدند.

فردین با پایش روی زمین ضرب گرفته بود و یک چشمش به در
اتاق بود و چشم دیگرش به عقربه‌های ساعت.
زیادی غیرت به خرج می داد؛ ولی برادر بود و غیرتش دیگر.
دستی روی دست مشت شده‌اش نشست.
سر برگرداند و با نگاه سارا مواجه شد.

__بریم بیرون یه هوایی تازه کنی؟

انگشت ظریفش را کنار شقیقه‌ی او کشید و لب زد:

__عرق کردی.

خیره نگاهش کرد.

مثل زن واقعی اش رفتار می کرد.

انگار شب و روز ها در کنارش گذرانده و ریز به ریز حالاتش را از
بر است.

اما پیشنهادش بد نبود.

شاید واقعا ریز به ریز حالاتش را میشناخت...مثل زن واقعی اش!
سری تکان داد و نگاه از دخترک گرفت و بلند شد.
از جمع عذرخواهی کرد و دست سارا که میان پنجههایش پیچید
مکث کرد.

زیر نگاه جمع نه میتوانست پشش بزند، نه دوباره سر جایش
بنشیند.

یکجورهایی در عمل انجام شده قرار گرفت.

لب هایش را روی هم فشرد و دست سارا را محکم مشت کرد.
دخترک از درد دستش اخمهای در هم رفت.
دستش را کشید و با هم به سمت حیاط رفتند.
و سارا لب گزید تا صدایش در نیاید.

از خانه که بیرون آمدند، دستش را از دست سارا بیرون کشید و
انگشتش را تهدیدوار مقابل صورتش گرفت.
در چشمانش آتش زبانه میکشید.

چند بار لبانش باز و بسته شد که چیزی بگوید؛ اما هر بار جلوی
خودش را گرفت.

دلش نمیخواست در این شب مبارک، کام خودش و این دختر را تلخ کند.

انگشتش را انداخت و رو برگرداند.

نفس عمیقی کشید و سارا از پشت خیره به شانه‌های پهنش ماند.

جلو رفت و دستش را دور بازوی فردین حلقه کرد.

انگار نه انگار چیزی شده، سر به شانه‌ی او تکیه داد و گفت:

— چرا انقدر عصبیای عشقم؟ ناراحتی از اینکه اومدن خواهرتو ببرن؟

با خنده گفت اما اخمهای فردین از لحن لوده‌اش بیشتر در هم رفت.

قطعا چرت میگفت؛ ناراحت نبود، اما خواهرکش داشت وارد دنیای جدیدی میشد، دیگر فقط خواهرک خودش نبود. دیگر

نمیتوانست نصف شب با او برود خیابان گردی و دم صبح کله پاچه بخورند. بعد از این شب خواهرکش رسماً مال کس دیگری

می

شد؛ و او...شادترین غم دنیا را به دوش میکشید.

— چرت نگو لطفا سارا. نه عصبی ام نه ناراحت.

— پس چته؟

نگاه به آسمان دوخت و بی اراده لب زد:
_دلم گرفته.

سارا سر از روی شانهای بلند کرد و مبهوتانه نگاهش کرد.
باورش نمی شد فردین انقدر راحت پیش او حال دلش را به میان
بکشد.

نمی‌توانست صدای آرام و تهی از غرور و خشم فردین را هضم
کند.

فردین همیشه با او خشن بود...همیشه!
_چی؟!

فردین انگار با همین کلمه به خودش آمد که نگاه از آسمان
گرفت و اخمهایش شدیدتر از قبل هم دیگر را در آغوش گرفتند.
لعنتی یک لحظه انگار افسون را جای سارا دید که اختیار از کف
داد.

شقیقه‌هایش را فشرد و نفسش را محکم بیرون داد.
به سمت سارا چرخید و با صدایی کنترل شده غرید:
_چی از جونم می‌خوای دقیقاً؟

سارا خندید.

انگار قربان صدقه‌اش رفته.

سینه به سینه فردین ایستاد و دستانش را بند یقه‌اش کرد.

— جونتو، خودتو، قلبتو، فکرتو، روحتو، جسمتو... من فردین و تمام
و کمال می خوام!

فردین پوزخند زد و نگاه سارا روی لب هایش چرخید.
یکی از دستانش را دلبرانه پشت گردن فردین برد و آن یکی را
از بین دکمه‌های بازش رد کرد و روی سینه‌ی ستبرش گذاشت.
تن فردین آتش بود و تن او هم شعله کشید.
سر جلو برد و همین که لبانش مماس لبهای فردین شد، در یک
لحظه با ضرب به عقب هول داده شد و کمرش به دیوار خورد.
— آخ.

فردین کلافه موهایش را به چنگ کشید و هی خواست جلوی
خودش را بگیرد که سراغش نرود و بلایی سرش نیاورد؛ اما
آخرش
طاقت نیاورد.

با قدم های بلند به سمتش رفت و خشمگین میان تنش و دیوار
خفتش کرد.

دست روی گلوی دخترک گذاشت و بالا کشیدش.
پاهای سارا از زمین فاصله گرفت و راه نفسش تنگ شد.
با چشمان گرد شده به فردین نگاه کرد و با دو دست مچ دستش
را چسبید.

اما فردین فشار دستش را بیشتر کرد و زیر گوشش غرید:
 _بهت گفته بودم نزدیکم نشو، گفته بودم هر قدمی که به سمت
 من برداری به ضررته دختر، گفته بودم حالم به هم میخوره از
 این ناز

و اداها، گفته بودم کفرمو در نیار. گفته بودم، نه؟
 را داد زد و لرز به تن دخترک نشست. «نه»
 صورتش هر لحظه بیشتر رو به کبودی می رفت و سینه‌هاش به
 خرخر افتاد.

با التماس به چشمان فردین نگاه کرد و اشک حلقه زده درون
 چشمانش هم دل او را نرم نکرد.

بالا تر کشیدش و سر جلو برد و تهدیدوار گفت:
 _یک بار دیگه غلط اضافی بکنی، نفستو میبرم. شک نکن.
 و دستش را از روی گلوی دخترک پس کشید و قدمی عقب
 رفت.

سارا روی زمین سر خورد و به سرفه افتاد.
 محکم سرفه می کرد و عمیق و کوتاه نفس می کشید.
 خرخر سینه‌هاش عجیب به گوش فردین لذت بخش می آمد.

هیچ وقت دلش نمیخواست انقدر پست شود که بخواهد زور بازو به یک جنس لطیف نشان دهد؛ اما بعضی ها تنشان می خارد برای این پست بودن.

— سر و وضعتو درست کن بعد تن لشتو بیار تو. و بدون توجه به اوایی که تقلا می کرد برای نفس کشیدن، عقب گرد کرد و داخل خانه رفت. شهراد و فریمه از اتاق بیرون آمده بودند و جمع عجیب خندان بود.

مثل اینکه فریمه جوری بله داده بود که شهراد سر از پا نشناخته اگر میتوانست همین وسط می زد و میرقصید. جلو رفت و نگاه ها که رویش چرخید زور زد لبخند بزند. زد؛ اما کمی کج و کوله!

قدم جلو گذاشت و اردلان خان پرسید:
— زنت کو؟

در سرش چرخ خورد. « زنت » سر به سمت پدرش چرخاند و لفظ

— الان میاد.

و نگاهش انقدر حرف داشت که اردلان خان پلک بزند و سر سمت فریمه بچرخاند.

کنار مبل ایستاد و مادر شهزاد گفت:

— اردلان خان، زرین جان اگه اجازه بدید نشون دست عروسم کنم.

اردلان بی حرف سر تکان داد و زرین بانو گفت:
— صاحب اجازه اید.

مادرش به وقتش خوب بلد بود تعارف تیکه پاره کند ها. از قربان شما گرفته تا من بمیرم و تو بمیری را امشب قشنگ به نمایش گذاشت.

مادر شهزاد بلند شد و به سمت فریمه که رفت، دخترک لپ گلی هم بلند شد.

و فردین تنها چیزی که دید انگشتی بود که در انگشت دوم دست چپ خواهرکش جای گرفت.
چیزی در قلبش سقوط کرد.

خوشحال _____ بود؛ غم دار خوشحال بود!

جلو رفت و شهزاد هم به حرمتش ایستاد.

نگاهش روی چهرهی فریمه نشست.

ماهش، دردانه‌هاش بیشتر از هر وقتی زیبا شده بود؛ مخصوصا با آن رزهای سرخ روی گونه‌هایش.

در آغوش گرفتش و کنار گوشش زمزمه کرد:

—من همیشه پشتتم، بهم تکیه کن و دست تو دست مردت برو جلو.

مردمک چشمهای دخترک لرزید و توده ای ابری در گلویش نشست.

—پشتم بهت گرمه داداش.

فردین کمرش را نوازش کرد و موهای موافش را بوسید.
دست از دور فریمه باز کرد و شهراد با چشمهایی ستاره باران جلو آمد.

فردین مردانه در آغوش کشیدش و ضربهای به کمرش زد.
—امانت میدمش بهت.

—از جونم واسه امانتیت مایه میذارم داداش.

—خوبه. هر مشکلی بود رو من حساب کن.

و شهراد همین جا، در همین لحظه معنی برادر بزرگ تر داشتن را فهمید.

خوب بود که فردین را داشتند.

کوه بود و حضورش خنده دلگرمی.

فردین عقب کشید و با همان لبخند کج و کوله به سمت مبل ها رفت و فرصت ماچ و بوسه را به بقیه داد.
درب باز شد و سارا با چهرهای عادی؛ اما چشمهای پف کرده وارد شد.

اهمیت نداد و نگاهش را به شهراد و فریمه داد.
اگر این دختره نحس نبود؛ شاید او و دلبرکش هم این لحظه‌ی ناب را تجربه میکردند.

حیف که نشد و حسرتش روی دل جفتشان ماند.
اما نمیگذاشت این حسرت تا ابد داغ شود روی دلشان.
باید با افسون حرف می زد.

عشق شتری نبود که در خانه‌ی هر بی لیاقتی بخوابد، حال که لایق بود و نسیبش شده بود، به همین راحتی ها نالایقی نشان نمیداد.

زیرانداز و متکا را برداشت و رو به پدرش گفت:
_بابا من دلم کشیده یکم زیر آفتاب بخوابم، خواستی بیا.
سیامک همانطور که به مستند تلویزون نگاه می کرد سر تکان داد.

بیرون آمد و در را پشت سرش بست.

زیرانداز را روی ایوان پهن کرد و متکا را رویش انداخت.
 دراز کشید و نور مستقیم آفتاب انگار جان دوباره به تمام تنش داد.

چشم هایش خمار شد و خواب زیر آفتاب جزو لذت بخش ترین و آرامش بخش ترین استراحت های دنیا به شمار می رفت.
 البته این خواب در سواحل مدیترانه شدنی نبود ها؛ یک وجب جا میخواست روی ایوان خانه های قدیمی ساخت.
 خواب دستانش را باز کرده بود و داشت در آغوشش می کشید؛
 که صدای زنگ موبایلش تمام آن حس خماری معرکه را از سرش پراند.

بدترین اتفاق در چنین شرایطی دقیقا همین است؛ میان آرامش محض شناور باشی و یکهو با سر زمین بخوری.
 عصبی نیم خیز شد و موبایل را از جیبش درآورد.
 اسم سامان روی صفحه باعث شد ادب و عفت کلام را در کوزه بگذارد و زیر لب بگوید:

__ای تو روح خودت و اون ریخت نکبت.

تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند.

__بله؟

__سلام عزیزم.

از همین اول باید آدم نبودن خودش را به رخ می کشید ها!
_علیک.

_چه خشن!

چشمهای غرق در خوابش را مالش داد و هیچ نگفت.

_خوشگل خانوم کجایی تحویل نمیگیری؟

_حرفتو بزن.

_به ماچ بده زیر لفظی حداقل.

از حرص فکش منقبض شد و رگ شقیقه اش نبض گرفت.

_برو از عمهات ماچ بگیر عوضی.

سامان بلند خندید، انقدر بلند که افسون گوشی را از گوشش

فاصله داد و لب زد:

_تف تو گورت.

_شنیدما.

گوشی را دوباره به گوشش چسباند و عصبی غرید:

_بهتر.

_تو که بالاخره چه بخوای چه نخوای زنم میشی؛ جوابتو توی

تختم میدم.

انگار قدرت نمایی سامان خوب اجبار را پتک کرد و در سرش

کوبید که لب هایش چفت شد و مشت دستانش باز.

صدایش دیگر در نیامد و سامان جدی گفت:

__عصر می خوام ببینمت.

لب از لب باز نکرد.

سامان مکث کرد و نفسش را کلافه بیرون داد.

شاید زیاده روی کرده بود اما این دختر و بلبل زبانی هایش
نمیگذاشتند آدم باشد.

__میای یا پیام دنبالت؟

وقتی باز هم صدای دخترک در نیامد پشیمان از شوخی نا به جا
و مزخرفش با لحن آرام تری گفت:

__ساعت شش کافه ژینو تو خاقانی منتظرتم.

منتظر صدای دخترک بود اما انگار قرار نبود جز صدای ریز نفس
هایش چیزی بشنود.

هرچه صبر کرد صدای دخترک در نیامد که نیامد.

آخر طاقت نیاورد و آرام گفت:

__افس...

افسون مهلتش نداد و تماس را قطع کرد.

گوشی را روی زمین کوبید و بغضش شکست.

گلایش را چنگ زد و پشت سر هم لب زد:

__عوضی عوضی عوضی.

چیزی میان گلویش بست نشسته بود و نمی گذاشت نفس بکشد.

بلند شد و دستش را به ستون کنار ایوان گرفت و پله ها را پایین رفت.

لب حوض نشست و مشتش را پر آب کرد و به صورتش زد. اما اشک هایش بند نمیآمدند.

لعنتی یکی پس از دیگری روی گونهایش سرسره بازی راه انداخته بودند.

انگار از وقتی پدرش برگشته بود زیادی نازنازی شده بود.

شاید هم تا به حال اینگونه کمر خم کردن را تجربه نکرده بود. با رفتن فردین شکست.

با اعتیاد پدرش شکست.

با مرگ مادرش شکست.

اما حال حتی اجازه‌ی شکستن هم نداشت؛ باید به خاطر برادرش هر روز بیشتر کمر خم می کرد و... نمی شکست.

کاش میمرد و اینگونه جلوی یک نامرد کم نمیآورد.

افسون همیشه محکم که حتی با مرگ مادرش و اعتیاد پدرش

هم کم نیاورد؛ حال پای جان برادرش داشت بیچارگی را با بند

بند

وجودش لمس می کرد.
 درون زلال آب به چهرهی خودش نگاه کرد و پوزخند زد.
 _خاک برسرت که داری دستی دستی خودتو بهش تقدیم
 میکنی.

«آریا»: زنی ته دلش جیغ کشید
 مشت دیگری آب به صورتش پاشید.
 _برو به فردین بگو.
 «آریا»: دوباره زن جیغ زد
 باز هم آب صورتش زد.
 _بهش بگو.
 و صدای جیغ زن.
 دست لبهی حوض گرفت و بلند شد.
 سرش را بالا گرفت و عمیق نفس کشید و مصمم زمزمه کرد:
 _میگم.

به سمت ایوان رفت و موبایلش را چنگ زد.
 لیست مخاطبین را باز کرد و روی شمارهی فردین ثابت ماند.
 تردید مثل خوره از مغزش به سمت قلبش راه گرفت و ضربانش
 را یکی در میان کرد.
 «آره» و با ضربان بعدی «نه» قلبش با یک ضربان می گفت

بین دوراهی گیر کرده بود.
 شماره را لمس کرد و آب دهان فرو داد.
 ضربان قلبش تند تر شد.
 سریع تر در سرش تکرار شد. « آره » و « نه » لفظ
 صدای جیغ زن بلند تر در گوشش پیچید:
 «...آریا...آریا...آریا»
 دستانش لرز گرفت.
 در یک آن گوشی را رها کرد و سرش را میان دستانش گرفت.
 تردید داشت جانش را می گرفت.
 اگر فردین از روی دلخوری جواب مثبتش کمکش نکند...
 اگر کاری از دستش برنیاید...
 اگر سامان زودتر بفهمد و دست بجنباند و بلایی سر برادرش
 بیاورد...
 اگر یک تار موی آریا کم شود...
 اگر فردین نتواند کاری بکند...
 اگر...
 اگر...
 اگر...
 بغضش این بار بدتر شکست و اشکهایش سیل به راه انداختند.

لرزش دستانش بیشتر شد و نبض شقیقه‌هاش تند تر.
 داشت یک قدمی جنون دست و پا می زد.
 دلش میخواست بلند شود و یکی از گل های باغچه را بکند و
 پرپر کند.

یا شانس و یا اقبال.
 هرچه برگ گل گفت.
 اما جان برادرش را نمی توانست پای شانس و اقبال بگذارد.
 فردین خودش جلوی این تهدید کم آورد؛ درست.
 اما تا الان که به او نگفت چه شد؟
 شاید اگر بگوید بتواند کاری بکند.
 بهتر است الان منطق را هم وسط بکشد.
 فردین کم نفوذ نداشت.
 سردار هم که بود.

شاید با تمام این ها بشود کمی تهدید سامان را کمرنگ دید و
 نیمه‌ی پر لیوان را هم دید.
 نفس عمیق کشید.

چند بار.

پشت سر هم و محکم.

دست های لرزانش را پای چشمش کشید و با بالا بردن مردمک چشمش سعی کرد جلوی اشک هایش را بگیرد.
وقتی کمی توانست حالش را کنترل کند؛ گوشی را برداشت و شماره‌ی فردین را گرفت.
انگشتش به سمت علامت سبز رنگ رفت اما نرسیده بهش متوقف شد.

رویش نمی شد زنگ بزند.
او باعث آن سکتھی لعنتی شده بود.
دقیقا پیش چشم فردین به دیگری اجازه‌ی خواستگاری داده بود.
دلخوریاش را هم که نادیده بگیرد خودش رو نداشت برای زنگ زدن.
اس ام اس دادن را ترجیح داد و در ذهنش دنبال جمله‌ای بود برای درخواست ملاقات.
کمی فکر کرد و نوشت:

«اگه میشه امروز چند ساعتی وقتت رو بگیرم»

مکث کرد و به نظرش مزخرف بیان کرده بود.

پاک کرد و دوباره شروع به نوشتن کرد:

«؟ امروز وقت داری همو ببینیم»

این هم زیاد خوب از آب در نیامد.
 نفشش را کلافه بیرون داد و خیلی ساده نوشت:
 «می خوام ببینمت»
 دیگر مکث نکرد که دوباره و چند باره در ذهنش بخواندش، چشم
 بست و ارسالش کرد.
 نفشش حبس شد.
 ضربان قلبش در گوشش پیچید.
 انگار به خودش آمده باشد و تازه فهمیده باشد چه نوشته، مثل
 دیوانه ها روی متن زد و دنبال راهی بود برای پاک کردنش.
 اما نمی شد.
 ارسال شده بود و دیگر امکان پاک شدنش نبود.
 با حرص چشم بست و زمزمه کرد:
 _می خوام ببینمت؟ د آخه احمق مگه پسر خالهاته؟ ای خدا!
 گوشی را کنار گذاشت و بلند شد.
 دستانش را در سینه جمع کرد و با حرص قدم زد.
 از این ستون تا آن ستون ایوان را متر کرد تا شاید فرجی شود و
 صدای آن ماسماسک لعنتی در بیاید.
 و بالاخره خدا صدایش را شنید و فرجی شد و صدایش در آمد.

فورا گوشی را چنگ زد و با دیدن اسم فردین نفهمید چگونه پیامش را باز کرد.

«دو ساعت دیگه استدیو باش»

لبخند روی لبش نشست اما قلبش مچاله شد.

لحن فردین زیادی سرد بود.

این مختصر نوشتن...

انتخاب استدیو برای صحبت، در حالی که می توانست ببردش به کافه‌اش...

چیزی خطاب نکردنش، مثلا چشم آهو، یا حتی افسون خالی... همه و همه نشان می دادند هنوز ته دلش غم دارد از آن اتفاق؛ و حق می داد دلخور باشد.

نگاهی به ساعت انداخت.

چهار ساعت دیگر سامان گفته بود منتظرش است.

و دو ساعت دیگر باید پیش فردین می رفت.

صحبتشان هم مطمئنا به همین زودی تمام نمی شد.

بهتر بود امروز قرار با سامان را کنسل کند.

اعصاب شنیدن صدای منحوسش را نداشت.

کوتاه برایش نوشت:

«قرار امروز رو بنداز برای فردا»

به ثانیه نکشید صفحه بالا رفت، انگار گوشی به دست بوده!
«؟ چرا»

اهمیت نداد و گوشی را در جیبش فرو کرد.
زیرانداز و متکا را برداشت و در خانه را باز کرد که صدای موبایلش بلند شد.

می دانست سامان است.
داخل خانه رفت و وسایل دستش را روی مبل گذاشت.
صدای موبایل خفه شد.
نگاهش را در حال چرخاند.
تلویزیون روشن بود، اما خبری از پدرش نبود.
شانه بالا انداخت که دوباره صدای موبایلش بلند شد.
از جیبش درش آورد و با فشردن دکمه‌ی کنارش خفه اش کرد.
وارد اتاق شد و گوشی را روی تخت انداخت.
مقابل کمد ایستاد تا ببیند مانتوی مشکیش اتو دارد یا نه.
حوصله نداشت انتخاب لباس کند.

تیپ همیشگیاش را می زد.
با ساده‌ترین حالت ممکن می‌گشت، گوربابای حرف مردم.
مهم خودش بود و سادگی دوست داشتنیاش.
خداراشکر مانتویش اتو داشت و مشکلی نبود.

برش داشت و همراه با شلوار کبریتی و شال سرمه‌هایش روی تخت انداختشان.

خیلی وقت داشت تا دو ساعت دیگر.

بهتر بود بنشیند کمی حرف‌هایش را بالا و پایین کند.

البته اگر صدای زنگ پی در پی موبایلش تمرکز برایش می‌گذاشت.

چقدر این بشر کنه بود!

موبایلش را برداشت و تماس را ریجکت کرد.

و قبل از اینکه دوباره زنگ بخورد، با حرص و کاملاً احمقانه برایش نوشت:

زنگ زن، جواب دادنی در کار نیست. خسته شدم از کوتاه اومدن، جلوت تا کمر خم شدن، چشم گفتن، ضعیف بودن، ضعیفه بودن،

«

خسته شدم! آره من یه زنم، یه زن که از نظر تو ضعیفه‌اس و نمیتونه جلوت قد علم کنه. اما پشت هر ضعیفهای یه کوه هم هست.

اشتباه کردم تا الان به کوهم تکیه نکردم و گذاشتم کمرمو خم و خمتر کنی. دیگه این اجازه رو بهت نمیدم، امروز همه چیز و کف

«دست فردین میذارم و دست به سینه وایمیسم تا زنده زنده

چال شدن تو ببینم

بدون مکث پیام را ارسال کرد و گوشی را کنارش انداخت.

از خشم نفس نفس میزد.

بلند شد و سعی کرد با چند نفس عمیق خودش را آرام کند.

لباس هایش را تن زد و مقابل آینه ایستاد.

هوس کرد مثل قدیمترها رنگی به لبهای بیرنگش بدهد.

یک رژ که به هیچ کجای سادگیاش بر نمیخورد، میخورد؟

رژ صورتی رنگش را برداشت و یک بار روی لب هایش کشید.

همین بس بود.

کیف کوچکش را از چوب لباسی اتاقش برداشت و موبایلش را

هم از روی تخت چنگ زد.

از اتاق خارج شد و به سمت آشپزخانه رفت.

آریا بیرون داشت بازی می کرد، حتما بیاید دلش ضعف می رود.

از کابینت زیر اپن کیک دوقلو را برداشت و یک لیوان شیر هم

برایش ریخت.

درون سینی گذاشتشان.

بابا؟ کجایی باباجان؟

سیامک از اتاق خودش بیرون آمد و با لبخندی که این چند وقت از گوشه‌ی لب هایش پاک نمیشد گفت:

— جون دلم؟

— من دارم میرم بیرون، زود برمیگردم. چیزی بیرون نمیخواهی شما؟

سیامک نگاهش کرد و هیچ نگفت.

در آن یکی دو سال مریضیاش، افسون انقدر خوب یک تنه مراقب خودش که هیچ، ستون کل خانه بود که حال به خودش اجازه نمی

داد حتی بپرسد کجا می روی و کی میایی؟
افسون سر بالا آورد و نگاه پدرش را خوب میفهمید.
لبخند زد و گفت:

— نگران نباش، میرم استدیو.

چیزی ته قلب سیامک شکوفه زد و لبخندش رنگ گرفت.
دختر نازدانه اش.

— مراقب خودت باش باباجان.

کشداری گفت و همانطور که در آشپزخانه اینور و آنور می رفت
گفت: « چشم » افسون

— برای آریا شیر و کیک گذاشتم، شمام میخوری؟ یا برات چای
به بیارم؟

سیامک با چشم های ریز شده نگاهش کرد.

سرحال تر از صبح نبود؟

مثل پروانه در آشپزخانه می چرخید.

مثل اینکه انرژی مضاعف گرفته باشد!

سر تکان داد و گفت:

— چای به رو ترجیح میدم.

افسون لبخند زد و به سمت سماور رفت.

و سیامک ریز به ریز حرکاتش را با لذت نگاه می کرد.

از برداشتن سماور گرفته، تا ریختن گل محمدی روی چای.

نگاه از دخترکش گرفت و به سمت مبل مخصوص خودش رفت.

خسته شده بود از مستند، کمی فیلم مزخرف ایرانی هم بد نبود.

افسون فرز چای را درون سینی گذاشت و نان قندی ها را از زیر

میز برداشت.

در سینی چای پدرش گذاشت و سینی را برداشت.

از آشپزخانه بیرون آمد و سینی را جلوی پدرش گذاشت.

نگاهش روی ساعت چرخید.

بهتر بود راه بیافتد.

کمی زودتر می رسید بهتر از دیر رسیدن بود.
 مخصوصا با فردین آن تایم!
 کیفش را از روی این برداشت و رو به پدرش گفت:
 _من برم دیگه بابا. آریا رو می فرستم تو، بهش بگو روی این
 براش شیر و کیک گذاشتم.
 _باشه عزیزم، برو خدا به همراهت.
 از خانه بیرون آمد و کفش های را پا زد.
 میان راه بندهایشان را هم بست و لنگ لنگان تا دم در رفت.
 در را باز کرد و از خانه خارج شد.
 کامل نبستش که آریا بتواند داخل برود.
 نگاهش را در کوچه چرخاند و با چشم دنبال آریا گشت.
 اما آریا نبود!
 قرار بود همینجا جلوی خانه بازی کند.
 دلشوره به جانش افتاد.
 با قدم های بلند چند متر اینطرف و آنطرف را زیر پا گذاشت.
 برادرش نبود که نبود!
 کم مانده بود بغضش بگیرد از نگرانی.
 خواست داخل خانه برود و به پدرش خبر دهد که صدای خیلی
 ضعیف آریا در گوشش پیچید:

__اینجوری عمو؟

عمو؟!

با چه کسی داشت حرف می زد؟

فورا عقب گرد کرد و با دو به سمت صدا رفت.

ته کوچه رسید و با چیزی که دید قدم هایش سست شد و پاهایش لرزید.

قلبش نزد.

نفسش هم بالا نیامد.

یک کلام مرد و زنده شد.

دست به دیوار گرفت و شوک بدی بود!

تصویر مقابلش را نمی توانست هضم کند.

پلک زد، نه یکی دو بار، چندین بار پلک زد تا شاید تصویر مقابلش پاک شود.

اما هر بار واضح تر از قبل خار می شد در چشمش.

آریا زیر سپر ماشین سامان دراز کشیده بود و سامان با خنده بالای سرش ایستاده بود.

قدم جلو گذاشت و مثل دیوانه ها دست آریا را گرفت و بلندش کرد.

حالش را نمی فهمید.

دستش بالا رفت و بی اراده روی گونهی آریا فرود آمد.
و فریادش گنجشک های روی درخت را پر داد:
_گمشو تو خونه.

آریا مبهوت به خواهر عصبانیش نگاه کرد و چشمانش پر از اشک شد.

نمیدانست چه کرده که تن خواهرش رعشه گرفته!
با دو به سمت خانه رفت و افسون کم مانده بود زانوهایش جا خالی دهند و پخش زمین شود.

دستش را بند کاپوت ماشین کرد و چشمانش سوخت.
فکش می لرزید و ضربان قلبش را در کل تنش حس می کرد.
صحنهی غیرقابل تحملی بود.

دستی روی شانه اش نشست و صدای نحس او گوشش را پر کرد:
_چیزی نشده که آبجی خاتون، فقط داشتم به آریای عزیزمون می گفتم چه اتفاقی میافته و چطوری میشه که یه آدم توسط ماشین زیر

گرفته میشه.

کریه خندید و ادامه داد:

_بالاخره بچه باید یه چیزایی رو بدونه که بتونه از خودش مواظبت کنه، مگه نه؟

سرش را جلوتر آورد و زیر گوش افسون با صدای آرام تری گفت:
 _البته اگه کسی رو داشته باشه که ازش مراقبت کنه، نیازی
 نیست این چیزا رو بدونه. اینطور نیست؟

رسما با این کار او را تهدید به مرگ آریا کرده بود.
 نحوه‌ی مرگش را هم نشان داده بود تا خیالش را تمام و کمال
 راحت کند.

عوضی بودنش را همه رقمه می خواست نشان دهد.
 تمام تنش می لرزید.

برگشت و سینه به سینه‌ی او ایستاد.
 قطره اشکی از چشمش چکید و با تمام دردی که از دیدن آن
 صحنه کشیده بود، غرید:

_یه روز به عمرم مونده باشه میکشمت پست فطرت.
 خودش را کنار کشید و نتوانست دیگه تحمل کند.
 بغضش شکست و با صدای بلند زیر گریه زد.
 تصویر تن برادرش زیر سپر ماشین سامان از جلوی چشمانش
 کنار نمی رفت.

_الان باید چیکار کنی؟

لعنتی بد از نقطه ضعفش استفاده می کرد.

گوشی را با دست های لرزان از کیفش بیرون کشید و برای فردین نوشت:

«نمی تونم بیام، ببخشید»

_خاموشش کن.

صدای سامان دقیقا از یک وجبش باعث شد گوشه از میان دست های لرزانش رها شود و تمام دل و روده اش بیرون بریزد. خود به خود خاموش شد.

حس می کرد سرش گیج می رود.

تن به ماشین تکیه داد تا نیافتند و سامان خم شد گوشش را جمع کرد.

بدون اجازه کیفش را باز کرد و گوشه را درونش انداخت.

اخم هایش در هم رفت و خودش هم از کارش راضی نبود.

اما این دختر به هیچ سراطی مستقیم نبود دیگر.

زده بود به سیم آخر.

و اگر فردین می فهمید مطمئنا مشکل بزرگی برای سارا درست می شد.

نمی توانست اجازه دهد مشکلی برای خواهرکش به وجود بیاید.

همین یک راه جلوی او را می گرفت و بس.

دست افسون را گرفت و دخترک گریه اش شدت گرفت.

تقلا کرد خودش را عقب بکشد اما زور او بیشتر بود.
 مجبورش کرد در ماشین بنشیند و خودش هم ماشین را دور زد
 و سوار شد.
 بطری آب را از صندلی عقب برداشت و به سمت افسون گرفت:
 _هم بخور، هم بزن به صورتت. رنگ میت شدی.
 افسون با همان دست هایی که به شدت می لرزید، محکم زیر
 بطری زد و صدای بلند گریه‌اش در ماشین پیچید.
 دیگر صبرش لبریز شده بود.
 تا بیخ پر بود از درد.
 _می برمت پیش مامانت، آرومت میکنه.
 الان حتی مهم نبود او مزار مادرش را از کجا بلد است.
 الان فقط صحنه‌ای که دیده بود مهم بود.
 الکی بود و جانش را به لبش رساند.
 وای به اتفاق افتادنش...
 توانش را نداشت.
 حاضر بود بمیرد و دیگر حتی آن صحنه را نمایشی نبیند.
 نمیگذاشت خش روی آریا بیافتد؛ به هر قیمتی که شده، حتی
 اگر قیمتش زندگی خودش باشد.

برنج را درون سینی ریخت و روی این گذاشتش.
 همیشه از تمیز کردن برنج بدش می آمد، مخصوصا بعدا از آن
 یکی دو باری که تمیز کرد و سنگ زیر دندانشان رفت.
 یکی یکی دانه‌های کوچک برنج را از این طرف سینی به آن طرف
 سینی می کشید و با چشم های ریز شده دنبال آشغال درونش
 بود.

سنگی از میان برنج ها برداشت و روی این گذاشت که همان
 لحظه صدای زنگ اف اف بلند شد.
 متعجب به ساعت نگاه کرد.
 این ساعت قاعدتا کسی را نداشتند.
 پدرش که خواب بود و آریا هم مشغول نوشتن مشقش.
 برنج را بی خیال شد و از آشپرخانه بیرون آمد.
 گوشی اف اف را برداشت و با کنجکاوی گفت:
 _کیه؟

شخصی فوت کرد.

متعجب گوشی را از گوشش فاصله داد و نگاهش کرد.
 یعنی چه؟! 

دوباره به گوشش چسباند و جدی تر گفت:

_گفتم کیه؟

دوباره صدای فوت در گوشی پیچید.

انگار طرف بازی اش گرفته بود.

با حرص گفت:

__خدا شفات بده.

و گوشی را محکم روی جایش کوبید.

عقب گرد کرد و هنوز قدم از قدم برنداشته بود که دوباره صدای زنگ بلند شد.

گوشی را برداشت و با خشم گفت:

__مردی وایسا تا پیام دم در، مزاحم علاف

و همانطور که بد و بیراه نثار یارو می کرد، چادرش را سر کرد و از خانه بیرون رفت.

اگر دم در باشد، مطمئنا یک دعوای ریز راه می اندازد.

چه معنی دارد زنگ می زند و فوت می کند!

مدل مزاحمتش هم مال عهد دقیانوس بود آخر.

در خانه را گشود و دهان باز کرد طرف را به رگبار ببندد که با دیدن شخص مقابلش خشک شد.

فردین!

دهانش بسته شد و نفسش مقطع مقطع از سینه اش خارج شد.

شوک سنگین تر از این نمی شد.

انتظار هر کسی را داشت به جز فردین!
تو؟!

گوشهی لب فردین بالا رفت و یک تای ابرویش هم پشت بندش.
مردیکهی جذاب.

_عصر بخیر بانو.

آب دهان فرو داد و پر چادرش را گرفت تا از سرش نیافتد.
چرا اومدی؟

فردین خیلی ساده گفت:

_بریم خرید.

چشمانش از تعجب گرد شد و ابروهایش بالا رفت.

خرید؟!_

چی؟

_خرید دیگه.

جوری می گفت انگار خواسته برایش خرید را معنا کند.

دست به کمر زد و با نگاهی عاقل اندر سفیهانه گفت:

_خودم بلدم خرید چیه.

یکهو نفهمید چه شد، خندهی فردین به هوا رفت.

با تعجب نگاهش کرد که فردین با چند سرفه خنده اش را بند

آورد و با صدایی که هنوز ته مایه های خنده داشت گفت:

_الان مطمئن شدم افسون جلوم ایستاده.
 انگار با حرفش به خود آمد که نگاهی به حالت ایستادنش کرد و
 به آنی لب هایش گل انداخت.
 دستش را از کمرش انداخت و چادر را زیر گلویش گرفت.
 با خجالت لب گزید و نگاه فردین چهرهی نازدارش را خیره شد.
 این دختر، با چادر گل گلی و دانه های انار روی گونه هایش،
 خود بهار بود.
 دستی به ته ریشش کشید تا وسوسهی در آغوش کشیدنش را
 پس بزند.
 _برو آماده شو، همینجا منتظرم.
 افسون سر بالا آورد و سعی کرد با لحن آرامی قانعش کند:
 _فردین دلیلی نداره ما با هم بریم خرید.
 قدمی جلو گذاشت و چهارچوب در را رد کرد و روی دخترک
 خم شد.
 _یه بار دیگه بگو.
 افسون قدمی عقب گذاشت و متعجب گفت:
 _چی؟
 فردین مثل مست شده ها لبخند زد.
 _همینی که الان گفتی.

__دلیلی نداره...__

__نه نه قبلش.__

افسون تازه دوزاری اش افتاد.

چپ چپ نگاهش کرد و دست روی شانه اش گذاشت و به عقب هولش داد.

__برو رد کارت فردین!__

را محکم گفت و او به خنده افتاد. « فردین »

__جون دل فردین.__

افسون هم نتوانست جلوی خودش را بگیرد و با همان نگاه چپ چپ نخودی خندید.

کلا این مرد عادت داشت در جیب هایش یک مشت حال خوب بریزد و دنبالش بیاورد.

__برو حاضر شو.__

__فردی...__

__رو حرف من که حرف نمیزنی؟__

چهره اش جدی شده بود.

لب هایش جمع شد و نگاهش را پایین انداخت.

__آخه...__

__پس می...__

__نمیزنم.

لبخند خواست بی اجازه روی لب های فردین خودی نشان دهد
که نگذاشت، الان باید جدی می بود.

__منتظرتم.

بی حرف عقب گرد کرد و داخل خانه رفت.
چادرش را از سر کند و با حرص روی مبل پرت کرد.
مردک زورگو خودخواه.
بدبختی اینجا بود که نمی دانست از زور گفتنش حرصی باشد یا
دلش غنچ برود؟

به سمت اتاقش رفت و فوری لباس تن کرد.
از قر و فر آمدن خوشش نمی آمد.
برای یک بازار هم تیپ زدن آنچنانی لازم نبود.
موهایش را بالای سرش جمع کرد و شالش را هم پوشید.
خواست از اتاق بیرون برود که نگاهش به میز آرایشش گیر کرد.
فردین همیشه لب های براقش را دوست داشت.
امروز بد نبود کمی محض رضای دلش عالم و آدم را پشت گوش
بگذارد و یک خودش باشد و یک مرد دم در منتظر.

برق لبش را برداشت و روی لب هایش کشید.
 لبخند بی اراده و بی اجازه روی لب هایش رقص به پا کرد و
 قلبش دو تا یکی می زد.
 دست روی گونه های داغ کرده اش گذاشت و حال خوبش را
 عمیق نفس کشید.
 امروزش را می توانست قشنگ بگذراند، بی خیال سامان و
 فرداهای تلخ.
 از اتاق بیرون رفت و کیفش را از روی آویز برداشت که صدای
 آریا به عقب برگرداندش.
 _آبجی جایی میری؟
 انقدر غرق در فردین و حس و حال خوبش بود، که ز کل آریا و
 پدرش را فراموش کرد.
 لب گزید و در دل چند تا کلفت بار خودش کرد.
 بی جنبگی هم حدی داشت!
 کنار آریا، روی مبل نشست و گفت:
 _میرم تا جایی و پیام، بابا بیدار شد بگو زود بر می گردم.
 آریا مدادش را روی دفتر انداخت و سر بالا آورد.
 _کجا میری؟

برادرش هرچه بزرگ تر می شد، بیشتر در کارهایش سرک می کشید و از این موضوع اصلاً خوشش نمی آمد.

موهای آریا را به هم ریخت و بلند شد.

—سرت به درس و مشقت باشه بچه.

از کنارش گذشت و کیفش را روی دوشش انداخت و از خانه خارج شد.

چکمه هایش را پا کرد و هوای این روزها عجیب ملمس بود.

اصلاً مگر می شد و زمستان سفید و برف و بارانش را دوست نداشت؟

در حیاط را هم پشت سرش بست و تا پایش را روی زمین گذاشت چیزی زیر پایش رفت.

به پایین نگاه کرد که با دیدن برگهی تا شده ای تعجب کرد. خم شد و برش داشت.

تایش را باز کرد و مشغول خواندن شد.

امروز و خوب با عشق قدیمیت خوش بگذرون، فردا، دقت کن

فردا برای تعیین روز عقد و عروسی مزاحمتون میشم. راستی

«نظرت»

«؟» چیه با هم بگیریمشون

عصب بینی اش تیر کشید و راه نفسش تنگ شد.

عوضی خوب بلد بود هرچه حال خوب داشت را یک جا به آتش
بکشد.

بغض مثل خوره به جان گلویش افتاد و تن گر گرفته اش یخ
بست.

لغت به او.

صدای بوق ماشین نگاهش را از برگه کند.

برگه را در دستش مچاله کرد و همانجا انداختش.

امروز را به کوری چشم او هم که شده خوش می گذارند.

گوربابای جدی و شوخی بودن تهدیدش.

به سمت ماشین فردین رفت و سوار شد.

هرم گرما در صورتش خورد و نفسش که از خشم تند شده بود
آرام گرفت.

فردین پا روی گاز فشرد و نیم نگاهی به دخترک انداخت.

— چیزی شده؟

تارهای صوتی اش خودشان را به در و دیوار زدند تا همه چیز را

با یک کلمه کف دست فردین بگذارند، اما او لب چفت کرد و

دست

مشت.

و در ذهنش صحنهی خوابیدن آریا زیر سپر ماشین سامان پر
رنگ شد.

آب دهان فرو داد و نفس گرفت.

__نه!

فردین این بار عمیق تر نگاهش کرد و دیگر چیزی نپرسید.

اگر حال دلبرکش را نمی فهمید که مجنون نبود.

اما مگر می گذاشت ناخوش بماند؟

امروز تمام سوال و جواب ها و دلخوری ها و مسائل بینشان را

چال کرده بود و فقط می خواست با دلبرکش خوش باشد.

حال هم می مسیرش دور می شد، اما اشکالی نداشت.

به عوض شدن حال افسون می ارزید.

به سمت خیایان بزرگمهر راند و چندی بعد مقابل آبمیوه فروشی

مورد نظرش ایستاد.

قبل از اینکه افسون بپرسد کجا؟ پیاده شد و به سمت مغازه

رفت.

و افسون از پشت قد و قامتش را نظاره گر شد.

شانه های پهنش بعد از رفتن او، خم می شدند.

سینهی فراخش خالی مانده یخ می بست.

قلبش تحملش را نداشت.

ای کاش بمیرد.

بغضش سنگین تر شد و چشمانش سوخت.

این روزها اشکش دم مشکش شده بود.

با دو انگشت گوشه‌ی چشمانش را فشرد و عمیق نفس کشید.

با صدای بسته شدن در ماشین، سر بلند کرد و خیزی انگشتانش را به پر شالش کشید.

فردین آب انار را به سمتش گرفت و چشمکی زد.
_نوش.

با بغض خندید و لیوان یک بار مصرف را از دستش گرفت.
نی را بین لبانش گرفت و فردین در همان حال که ماشین را از پارک خارج می کرد، لیوان خودش را یک نفس سر کشید.
تعجب نکرد.

عادت داشت حین رانندگی همه کاری انجام دهد.
گلایش هم حتما به لطف نوشیدنی هایش در برابر یک آب انار ساده مقاوم شده بود که اینگونه سر کشید و عین خیالش هم نبود!

شانه بالا انداخت و فردین که زیر چشمی می پاییدش به زور جلوی کش آمدن لب هایش را گرفت.

افسون بی حرف نصف آب انارش را خورد و از ترشی زیاد دلش پیچ خورد.

با لب های آویزان به باقی آب انارش نگاه کرد.

دلش نمی آمد از این ترش خوشمزه بگذرد.

اما مطمئن بود کمی دیگر بخورد، دل ضعفه می گیرد و سرگیجه هم شاید.

لیوان را سمت فردین گرفت و گفت:

— خیلی چسبید، ولی من دیگه نمی تونم.

— چرا؟ بخور دیگه.

دوباره لب های افسون آویزان شد و نگاهش غمگین لیوان آب انارش را نشانه رفت.

— میخواما، ولی دیگه نمی تونم. دلم قیلی ویلی رفت.

فردین خندید و لیوان را از دستش گرفت.

— کوچولو.

افسون هم لبخند زد و فقط فردین حق داشت کوچولو نارش کند.

هرکس دیگر جایش بود مطمئنا مقابلش گارد می گرفت.

فردین نی را به لبانش نزدیک کرد و او سریع گفت:

— نی...

اما فردین آن را به دهان برده بود.

لب روی هم فشرد و دستش میان زمین و هوا ماند.

فردین از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و چشمک زد.

و او منظورش را خوب گرفت و با شرم لب گزید.

کنار این بشر نمی شود حالت بد باشد.

یک جوری حال و هوایت را عوض می کند که اصلاً انگار نه انگار.

برای اینکه جو را عوض کند و بیشتر از این خجالت گونه هایش را رنگ نکند، گفت:

__کجا میری؟

فردین لیوان خالی را کنار لیوان خودش گذاشت و دنده را عوض کرد.

__کجا جون میده واسه خرید؟

__نظر؟

__آ باریکلا.

__اونجا الان دم عیده خیلی شلوغه، می شناسنت. بعدشم من تحمل ندارم یه گوشه وایسم دخترا از سر و کولت برن بالا.

فردین مثل آدم های شوک زده به سمتش برگشت و او تازه فهمید چه گفته.

دست روی دهانش گذاشت و با چشم های گرد شده به فردین نگاه کرد.

رسمآ آبروی دلش را برد!

فردین با لبخندی که عجیب طعم عشق می داد گفت:

__خب؟ دیگه تحمل چی نداری دلبر؟

از لفظ دلبر، چیزی درون دلش هری پایین ریخت و نفسش لرز گرفت.

لب گزید و سر پایین انداخت.

و فردین به هزار زور جلوی خودش را گرفت تا ماشین را درون پارکینگ ببرد.

ماشین را که خاموش کرد افسون دست برد در را باز کند و فرار را به قرار ترجیح دهد، که دستش اسیر دست فردین شد و با یک حرکت محکم به سمت او کشیده شد.

جیغ خفه ای زد و با ترس خودش را جمع کرد.

به خودش که آمد جایی میان بازوهای فردین بود و سینه‌ی ستبرش دقیقاً مقابل چشمانش.

از شوک کارش نفس نفس می زد.

فردین دست دور کمرش پیچید و محکم تر تخت سینه‌اش چسبانده.

سر پایین کشید و جایی حوالی گردنش لب زد:

__تا حالا جز یه دختر کوچولوی تخس و شر هیچکس از سر و کول من بالا نرفته و نمیره، دلت قرص.

و نرمی لبانش که مهر نشان روی گردن دخترک، او پیراهنش را چنگ زد و پلک هایش را محکم روی هم فشرد.

اسکار لعنتی ترین حس و حال را باید به این لحظه می دادند
 اسکار لعنتی ترین حس و حال را باید به این لحظه می دادند.
 با تمام توان داشت زور می زد داغی لب های روی گردنش از خود بی خودش نکند.

دستانش را روی سینهی فردین گذاشت و سعی کرد از میان بازوهایش آزاد شود.

اما حلقهی دست فردین دور کمرش تنگ تر شد و با دست دیگرش سرش را به سینه چسبانده.

__هیش دو دقیقه آروم بگیر، بذار منم جون بگیرم.

تنش به آنی گر گرفت و قلبش خودزنی به راه انداخت.

دست فردین از پشت سرش برداشته شد و آرام آرام به سمت شقیقه اش آمد.

طره ای از موهایش را پشت گوشش فرستاد و حس لب هایش روی موهای او قلبش را روانی کرد.

__تو چشمام نگاه کن.

پلک هایش را محکم روی هم فشرد.

__افسون

دلش می خواست تا نفس دارد با مشت های کوچکش سینهی
ستبر فردین را نشانه برود و انقدر بزند و بزند تا دیگر بی رحمانه
صدایش نکند.

__چشم آهو

طاقت نیاورد.

سر بالا آورد و نگاه به نگاهش گره زد.

نگاه فردین از چشمانش به سمت لب هایش کشیده شد و قلب
دخترک یکی زد و یکی نزد.

فردین بی اراده سر پایین کشید و لب هایش که غنچهی لب های
افسون را لمس کرد، انگار مورفین در رگ های او پیچید و قلبش
برای چند لحظه نزد.

بعد جوری شروع به زدن کرد که قفسهی سینهاش تیر کشید و
نفسش رفت.

به خود آمده فشار دست هایش را روی سینهی فردین بیشتر کرد
و خودش را عقب کشید.

فورا از ماشین پیاده شد و دست روی لب هایش گذاشت.

حس می کرد تنش آتش گرفته و لب هایش نبض می زند.
 فردین مشتش را محکم به فرمان کوبید و زمزمه کرد:
 _لعنتی.

عینک بزرگش را از داشبورد برداشت و پیاده شد.
 ماشین را دور زد و مقابل افسون ایستاد.
 نگاهش مات زمین بود و دستی که روی لب هایش نشسته بود
 می لرزید.

از یک بوسه که به ثانیه هم نکشید، حالش اینگونه شد. این دختر
 را چه شده بود؟

دست پیش برد و خواست دست لرزانش را بگیرد که افسون از
 جا پرید و دستش را عقب کشید.
 _افسون!

_من خوبم، خوبم. بریم.
 دست جلو برد و دست دخترک را میان پنجه های بزرگش گیر
 انداخت.

_آروم باش. خب؟
 افسون سر بالا آورد و به چشمانش نگاه کرد.
 دلش نمی خواست تقلا کند دستش آزاد شود.
 دست های او زیادی گرم بود!

__آرومم.

فردین لبخند زد.

و نگاه افسون به لبخندش کشیده شد.

__خوبه. بریم؟

لرزش دستانش، میان دست بزرگ فردین آرام گرفت.

__بریم.

دست در دست و شانه به شانه به سمت آسانسور رفتند.

فردین با دست آزادش دکمه را زد و بعد از چند لحظه درب

آسانسور مقابلشان باز شد.

داخل شدند و کنار هم ایستادند.

و تصویر درون آینه بد دل می برد.

آهنگ لایت پخش شده جو میانشان را آرام تر کرد.

افسون از شوک آن بوسه تقریبا بیرون آمده بود و می شد گفت

آرامشش را پیدا کرده.

آسانسور در طبقه‌ی موردنظر ایستاد و خارج شدند.

فردین لبه‌های اورکتش را بالا کشید و عینک بزرگش را به چشم

زد.

امیدوار بود اینطوری شناخته نشود و راحت تر خرید کنند.

__انتهای سالن فروشگاه رفیقمه، بریم اونجا.

_چرا؟ مگه نیومدیم خرید؟ خب بریم یکی یکی نگاه کنیم دیگه.
 فردین دستش را کشید و وادارش کرد دنبالش راه بیافتد.
 _فقط دنبالم بیا.
 نفشش را محکم بیرون داد و حرص درار تر از این رفتار فردین
 وجود نداشت.
 کلا توضیح دادن و دلیل آوردن برای کاری برایش یک امر تعریف
 نشده بود.
 وارد فروشگاه شدند و پسری که مشغول صحبت با مشتری بود،
 به سمتشان برگشت.
 _به آقا فردین گل.
 توجه همه بهشان جلب شد و مردی گفت:
 _فردین کیاراد!
 اجبارا عینکش را برداشت و لبخند زد.
 خیرسرش خواست یک امروز را بی دردسر خرید کند.
 پسر به سمتش آمد و دست دادند و فردین آرام گفت:
 _خدا لعنت کنه. خب؟
 پسر که متوجه منظورش شد، بلند زیر خنده زد و عقب رفت.
 افرادی که در فروشگاه بودند یکی یکی به سمت فردین آمدند و
 افسون کنار کشید.

گوشه‌های ایستاد و فقط نظاره گر شد.
سخت بود.

اینکه دختری یک وجبی مردت بایستد و ژکوند بیاید و تو دلت
بخواهد لبخندش را جر بدهی و نتوانی، سخت بود!

—همراه فردین جان هستی؟

متعجب به کنارش نگاه کرد.

فردین جان!

دخترک چه با فردین صمیمی بود.

—بله.

—اون حالا حالاها گیره. بیا بریم قسمت لباسای بانوان.

نگاهی به فردین انداخت و هنوز هم درگیر صمیمیت زیادی
دخترک بود.

سری تکان داد و گفت:

—باشه.

همراه با دختر پله های مارپیچی کنارشان را بالا رفت و با دیدن

لباس های پر زرق و برق تن مانکن ها لب گزید.

اگر قرار بود خرید کند هم قطعا از اینجا لباس نمی خرید، هم

پول این لباس ها را نداشت، هم لباس شب لازمش نبود.

— چه مدل لباسی می پسندی اکثراً؟ دکلمته؟ دامن عروسکی؟
 پرنسسی؟ پف دار؟ ماهی شکل؟ یا یه دست ساده؟
 آب دهان فرو داد و نگاهش را بین لباس ها چرخاند.
 — نمی دونم.

دختر تکخندی زد و چاپلوسانه گفت:

— من مطمئنم همه مدلی روی اندام ظریف تو میشینه عزیزم.
 گوشه‌ی لبش بالا رفت و کاش می توانست به جای این لبخند،
 همین الان خیلی ملایم در صورتش بگوید متنفر است از این
 زبان بازی
 ها.

دختر لبخندش را پای خوشش آمدن از حرفش گذاشت و گفت:
 — نظرت نسبت به اون مدل چیه خانومی؟
 نگاهش سمت لباسی که دخترک نشان داده بود چرخید.
 یک لباس مشکی رنگ دکلمته‌ی ماهی شکل که سر شانه‌هایش با
 حریر پوشانده شده بود و تا زانو تنگ می شد و پاییش آزاد بود.
 زیبا بود.

مخصوصاً اکلیل های نقره ای رویش که حسابی براقش کرده
 بودند.

اما مطمئناً پولش هم به همین اندازه زیبا بود.

اصلا چه نیازی به این لباس داشت؟
 _قشنگه، اما من فعلا نیازی به لباس شب ندارم.
 دختر گیج نگاهش کرد.
 _مگه آخر هفته مراسم عقد ندارید؟
 مبهوت گفت:
 _مراسم عقد؟!
 دختر شانه بالا انداخت و به طبقه‌ی پایین اشاره کرد.
 _فردین جان زنگ زد گفت آخر هفته مراسم عقد خواهرشه و
 بهترین لباس هامون رو آماده کنیم براتون!
 شوکه شد.
 مراسم عقد فریمه و شهراد بود و او هنوز از چیزی خبر نداشت!
 برای خرید لباس مراسم آمده بودند و او هیچ نمی دانست!
 خدا لعنت کند فردین را با این کارهایش.
 دستی به پیشانی اش کشید و سعی کرد بهتش را جمع و جور
 کند.
 زوری خندید و گفت:
 _آهان اون مراسم، من چقدر فراموش کارم.
 دختر هم خندید و دست پشت کمرش گذاشت.
 _حالا نظرت راجع به اون لباس چیه؟

خیلی زیبا بود، اما ترجیح می داد ساده تر در آن مراسم ظاهر شود.

البته اگر قرار بود برود!

شاید اصلا این نگفتن را بهانه می کرد و دستور فردین خان را نقض می کرد.

_ کمی ساده تر باشه بهتر نیست؟

انگار توی ذوق دختر خورد.

چهره‌هاش در هم رفت.

_ من بهترین لباس هام رو به افراد خاص، مثل شما که همراه فردین جان هستی نشون میدم.

افسون فهمید شاید کمی بد گفته.

_ نه نه سوء تفاهم نشه. منظورم این بود من زیاد لباس های پر زرق و برق تن نمی کنم.

دختر گرفته آهانی گفت و به سمت رگال انتهای سالن رفت.

کت و شلوار ظریفی برداشت و به سمت افسون آمد.

_ این چطوره؟

رنگ شکلاتی اش نظرش را جلب کرد.

خیلی شیک و ساده بود.

_ عالیه.

- اتاق پرو اون سمت.

و با انگشت سمت چپ را نشان داد.

افسون کت و شلوار را از دستش گرفت و وارد اتاق شد.

با لباس های خودش تعویضش کرد و یقه‌ی کجش را هم مرتب کرد.

تقه ای به در خورد و بعد صدای دختر در اتاقک پیچید:

__ عزیزم بیا تو آینه‌ی بیرونی ببین آگه پوشیدی.

در اتاقک را باز کرد و بیرون رفت.

مقابل آینه ایستاد و دختر از پشت سر گفت:

__ انگار برای تو دوخته شده.

واقعا هم خیلی خوب به تنش نشسته بود.

لبخند زد و دستی به پایین کت کشید.

__ خیلی بهت میاد.

هول زده به عقب برگشت و با دیدن فردین نفسش را لرزان بیرون داد.

چرا آمده بود بالا؟

__ فردین جان اینجا بشین تا بگم برات قهوه بیارن.

فردین روی مبلی که دقیقا مقابل آینه گذاشته شده بود، نشست

و افسون حالا دلیل آمدنش را فهمید.

می خواست خودش لباس را انتخاب کند!
 چیزی نگفت و سمت آینه برگشت که فردین گفت:
 _چرا کت و شلوار؟ این همه لباسای شیک و مجلسی تر اینجا
 هست.

سر نگفتنش دلخور بود، سرد گفت:
 _هرچی ساده تر باشه راحت ترم.
 _اما این بار و من برات انتخاب می کنم.
 افسون عقب برگشت و خواست با حرص چیزی بگوید که سر و
 کلهی دختر پیدا شد.
 دختر دیگری هم پشت بندش وارد سالن شد و فنجان قهوه را
 مقابل فردین گذاشت.

فردین سری به معنی تشکر تکان داد و رو به دختر گفت:
 _یلدا این و نشون همراه من دادی واقعا؟
 دختر که فهمیده بود اسمش یلداست دستپاچه گفت:
 _نه به خدا فردین جان. من همون اول بهترین لباسمو نشونش
 دادم، خوشش نیومد.

امکان نداشت لباسی که یلدا انتخاب می کند بد باشد.
 _همونو بیار.

افسون کلافه گفت:

__فردین...__

__من بهتر از خودت سلیقه‌ها تو می شناسم. پس بذارش به عهده‌ی من.

دهانش بسته شد و فقط با نگاه فردین را به رگبار بست.
مردک زورگو.

یلدا با همان لباس اولی در دستش آمد و مقابل فردین گرفتش.
__چطوره؟__

فردین مکشی کرد و چند بار لباس را از بالا تا پایین برانداز کرد.
__تو تنش ببینم.

یلدا لباس را به افسون داد و گفت:

__پوشش لطفا عزیزم.

و افسون مانند ربات وارد اتاق پرو شد و پرحرص لباس را عوض کرد.

مگر می شد روی حرف فردین حرف زد؟ ۷

از اتاق بیرون آمد و در کمال نارضایتی مقابل فردین ایستاد.

فردین خم شد فنجان قهوه اش را برداشت و قلیی نوشید.

__بچرخ.

افسون چرخ می زد و چپ چپ به او نگاه کرد.

__یلدا ست این لباس و بیار.

دختر فورا از پله ها پایین رفت و فردین همانطور که به افسون نگاه می کرد قهوه اش را نوشید.

یلدا با کیف و کفش مخصوص لباس آمد و آن ها را به افسون داد.

افسون با حالی نزار گفت:

_لازمه؟

_لازمه.

لحن جدی فردین جای حرف نگذاشت و افسون کفش را پا زد و کیف کوچک مجلسی را هم دستش گرفت.

معلوم نبود چقدر خرج این ها می شود و آقا پا روی پا انداخته نظر می داد!

فردین فنجان قهوه را روی میز گذاشت و کمر به پشتی تکیه داد.

_موهاتو باز کن.

دیگر داشت زیادی ارد می داد.

_امر دیگه؟

یلدا به زور جلوی خنده اش را گرفت و فردین اخم در هم کشید.

هیچ خوش نداشت روی حرفش حرف زده شود، مخصوصا اگر جلوی شخص سومی هم باشد!

دست هایش را دو طرف مبل باز کرد و منتظر به افسون نگاه کرد.

و افسون فهمید چاره ای ندارد و دست برد گیرهی مویش را باز کرد و آبشار موهایش روی شانهایش ریخت.
 فردین نفس عمیقی کشید و این دختر دیوانه کننده بود.
 _محشره!

یلدا پررنگ لبخند زد و خودشیرین گفت:
 _من برای همراه فردین کیاراد، لباس بد نمیارم.
 فردین لبخند زد و بلند شد.
 درحالی که به سمت پله ها می رفت گفت:
 _همینو آماده کن.

و افسون با چشم های گرد شده نگاهش می کرد.
 اصلا نظر او هم مهم بود آیا؟
 انگار مانکن کنار سالن قرار بود این لباس را تن بزند.
 با همان وضعیت به سمت فردین رفت و بازویش را چنگ زد.
 نگاهی به دختر کرد و سرش جلو کشید.
 زیر گوشش فردین عصبی پیچ زد:
 _هیچ میدونی این لباس چقدر در میاد؟
 _هرچقدر که در بیاد، مهم نیست.

_فکرشم نکن بذارم تو لباس منو حساب کنی.
 فردین عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد.
 _برو، برو لباس و تعویض کن، یلدا آمادهاش کنه. بعدشم بیا پایین.
 و بدون اینکه منتظر حرف دیگری از جانب افسون باشد، پله ها را پایین رفت.
 افسون خشمگین نفسش را بیرون داد و آخر از دست این مرد سر به دیوار می کوبید.
 کیف و کفش را همانجا تحویل یلدا داد و وارد اتاق پرو شد.
 لباس را در آورد و لباس های خودش را تن کرد.
 بیرون آمد و لباس را هم به یلدا داد.
 شالش را مقابل آینه درست کرد و کیفش را از روی مبل برداشت.
 به رسم ادب از یلدا تشکر کرد و پله ها را پایین رفت.
 فردین پشت به او ایستاده بود و داشت از بین نمونههایی که پسر برایش آورده بود، کت و شلوار انتخاب می کرد.
 جلو رفت و از صدای کفش هایش، فردین و آن پسر به سمتش برگشتند.
 _خوب شد اومدی، بیا ببین کدومشون بهتره به نظرت؟
 بی حرف جلو رفت و نگاهی به لباس ها انداخت.

سلیقه‌ی پسر هم مثل آن دختر خوب بود.
 کت و شلوارهای برند و خاص!
 نگاهی بینشان انداخت و اگر کمی فردین را اذیت می کرد که
 اشکال نداشت؟
 گوشه‌ی لبش بالا رفت و از تمام رنگ ها گذشت و روی مشکی
 ثابت ماند.
 از فکر ست شدن لباس هایشان ته دلش غنچ رفت.
 یک شب می گفت گور بابای سامان که آسمان به زمین نمی
 آمد!
 بین کت مشکی براق و مات؛ مات را انتخاب کرد و به سمت
 فردین گرفت.
 مرد که نباید برق بزند.
 فردین نگاهی به کت انداخت و لبخند زد.
 فکر می کرد افسون نمی خواهد لباس هایشان ست شود، ولی
 انگار هنوز هم یک چیزهایی در پستوهای دل دخترک قایم
 باشک بازی
 می کرد.
 کت و شلوار را گرفت و داخل اتاق پرو رفت.
 افسون هم روی مبل نشست و کیفش را کنارش گذاشت.

— چیزی میل ندارید خانوم زیبا؟

یک تای ابرویش بالا رفت و سر سمت پسر چرخاند.

خانم زیبا!

کافی بود لبخند بزند تا یک عزیزم هم تنگش بچسباند!

— خیر، مچکر.

دهان پسر از لحن زیادی خشکش بسته شد و عقب گرد کرد.

نگاه افسون دوباره روی کت ها چرخید و از فکر کلافگی فردین ریز خندید.

در اتاق پرو باز شد و فردین با کت و شلواری که بد توی تنش دلبری می کرد، بیرون آمد.

یک پایش را کمی زاویه دار کنار آن پایش گذاشت و یکی از دست هایش را هم درون جیب شلوار فرو کرد.

چشمکی زد و گفت:

— چگونه؟

دلش می خواست بلند شود همینجا مачش کند.

چرا نمک نداشتند آخر؟

اگر چشم بخورد چه؟

جلوی کش آمدن لب هایش را گرفت و همان برق چشم هایش

هم بس بود برای فهمیدن رضایتش.

__خوبه، نه؟

آب دهانش را فرو داد و سعی کرد خودش را ناراضی نشان داد.
لب و لوچه اش را کج و معوج کرد و سری تکان داد.

__نه، اون یکی براقش رو امتحان کن.

فردین با تعجب نگاهش کرد و بعد سمت آینه چرخید.

این کت و شلوار حسابی روی هیکل چهارشانه‌هاش نشسته بود.

نمی فهمید افسون چرا خوشش نیامده!

اصلا برق چشمانش که چیز دیگری می گفت.

شانه بالا انداخت و کت و شلوار براق را برداشت.

تعویض کرد و دوباره که جلوی افسون ایستاد، کت را روی شانه

اش انداخت و یکی از پاهایش را جلوی آن یکی گذاشت.

__هوم؟

مثل قبلی به تنش ننشسته بود، اما نمی شد گفت بد است؛ مگر

برای اذیت کردن.

ابرو در هم کشید و گفت:

__نوچ، از قبلی هم بدتره.

فردین وا رفته نگاهش کرد و افسون به زور جلوی خودش را

گرفت نخندد.

__اون یکی سرمهای رو بین چطوره.

فردین نفس عمیقی کشید و کت و شلواری که افسون گفته بود را برداشت.

با قبلی تعویضش کرد و بیرون آمد.

دستانش را باز کرد و کلافه پرسید:

— این خوبه دیگه؟

دو انگشت شست و اشاره اش را به هم چسباند و دستش را به معنی بدک نیست تکان داد، اما قبل از اینکه لب باز کند فردین کلافه

گفت:

— فقط یکی دیگه پرو میکنم، خوب نگاه کن و آخری رو انتخاب کن.

خندهاش را خورد و به کت و شلوار مشکی مات که همان اول بار پرواش کرده بود اشاره کرد.

— اون.

نگاه فردین سمت کت و شلوار چرخید و عصبی گفت:

— اونو که...

یکهو ساکت شد. DONYAIE MAMNOE

کمی طول کشید تا ماجرا را در ذهنش بالا و پایین کند.

بعد چند لحظه بالاخره فهمید تا الان سرکار بوده.

و قیافه‌اش بد دیدنی بود.

با چشم‌های ریز شده به افسون نگاه کرد و حرصی گفت:
_که اینطور!

افسون دیگر نتوانست جلوی خودش را بگیرد و بلند زیر خنده زد.

و فردین به هزار زور اخم‌هایش را گره کرده نگه داشت.
نفشش را محکم بیرون داد و داخل اتاق پرو برگشت.
لباس‌هایش را عوض کرد و همان لباس‌های خودش را پوشید.
بیرون آمد و درحالی که یقه‌اش را مرتب می‌کرد گفت:
_احسان جان

پسر فوراً لباس مانکن را مرتب کرد و از ویتترین بیرون آمد.
_جانم داداش؟

به کت و شلواری که افسون گفته بود اشاره کرد و گفت:
_همینو برمیدارم. با لباس خانوم آماده اش کن لطفا.
پسر چشمی گفت و تند و فرز مشغول آماده کردن لباس‌ها شد.
افسون اشکی که در اثر خنده گوشه‌ی چشمش جمع شده بود را
با سرانگشت گرفت.

_کفش نمی‌خوای؟

_چرا.

افسون به سمت قسمت کفش های مردانه رفت و گفت:
_این به نظرم...

فردین فوراً به سمتش برگشت و نگذاشت ادامه دهد:
_اینو دیگه خودم انتخاب می کنم.

جلو آمد و بدون نگاه کردن، همان کفشی که افسون نشان داده بود را برداشت و به پسر داد.

و افسون نمی دانست بخندد یا عاشق تر از دیروزش شود؟
این مرد گاهی عیب چنگیزخانی می شد که بی رحمانه و جب به وجب قلب او را به غارت می برد.

به خودش که آمد دست در دست فردین درون آسانسور بودند.
سر چرخاند و از روی شانه به نیم رخش نگاه کرد.

چرا حتی چین کنار چشمانش هم دوست داشتنی بود؟
فردین انگار سنگینی نگاهش را حس کرد که سر سمتش
چرخاند.

با دیدن نگاه خیره اش ابرو بالا انداخت و گفت:
_چیزی شده؟

سر پایین انداخت و لبانش را تر کرد.
_نه.

اما دیگر سنگینی نگاه فردین از رویش برداشته نشد.

آسانسور که ایستاد و در باز شد، نفس راحتی کشید.
حس می کرد نگاهش مثل اشعه‌ی ایکس درون مغزش را می
خواند.

با هم بیرون آمدند و به طرف ماشین رفتند.
فردین خریدهایشان را روی صندلی عقب گذاشت و داخل ماشین
نشستند.

چند دقیقه گذشت اما فردین حتی ماشین را روشن هم نکرد.
متعجب نگاهش کرد و گفت:

— چرا راه نمیافتی؟

— آخه کار دارم.

— چه کاری؟!

فردین در کمال خونسردی آستین هایش را بالا زد و یکهو روی
افسون خم شد و لپش را به دندان گرفت.

جیغش بلند شد و فردین با خنده لپش را ول کرد.

اما عقب نکشید و مماس گونهایش لب زد:

— این کارو.

او هم به خنده افتاد و مشتی نثار سینهایش کرد:

— خیلی بدجنسی.

— من هیچ چیزی رو بی جواب نمیذارم خانوم خانوما.

لبخند روی لب های افسون خشکید و نگاه به نگاه فردین دوخت.
خیلی بی مقدمه با یک حرف تمام حال خوبشان را به آتش کشید:

— پس چرا عشق منو بی جواب گذاشتی؟
چهرهی فردین هم در هم رفت و لبخندش پر کشید.
مکت کرد و نفسش را آه مانند بیرون داد.
— عشق خیلی عجیبه، مجبورت میکنه به خاطر خودش ازش بگذری. غم تو منو نابود میکنه دختر.
و افسون غم صدایش را ذره ذره در قلبش ریخت.
این مرد عاشق بود و او همه رقه به عشقش ایمان داشت.
اصلا اگر یک روز این نگاه سرد می شد، میمرد.
چگونه به عشق فردین شک می کرد؟
حیف که یک پایهی عشق خودش می لنگید.
شاید اگر به حد فردین عاشق بود، می توانست سر جان برادرش ریسک کند و همه چیز را به او بسپرد.
باید _____ می گفت "حاشا به عاشقی اش" و یک مشت خاک هم بر سرش می ریخت.
— یادته قدیما سر اینکه کدوممون عاشق تریم بحث می کردیم؟
نگاه فردین بالا آمد.

اما افسون نگاه از نگاهش برید و سر پایین انداخت.
 _من باختم، ببخش.

و چیزی در قلب فردین فرو ریخت.
 این لحن افسون و حرفش...می ترساندش.
 _افسون!

افسون بغض کرده دست روی سینه اش گذاشت و به عقب هولش داد.

_بریم، الان بابام نگران میشه.
 _اما...

ملتمس به چشمانش نگاه کرد.
 _بریم، لطفا!

فردین لب روی هم فشرد و عقب کشید.
 ماشین را روشن کرد و با سرعت از پارکینگ پاساژ خارج شد.
 کاش دلش را داشت تا سه پیچش شود و ته و توی آن طلب
 بخشش را در بیاورد.

کاش می توانست التماس نگاه افسون را نادیده بگیرد و ول کنش
 نشود.

اما قلبش نمی گذاشت.
 لعنت به قلبش.

افسون سر به شیشه چسباند و قطره اشکی از چشمش چکید.
 چه می شد اگر امروز تمام نمی شد؟
 مثلاً تا هزار و اندی سال دیگر برای فردین کت انتخاب می کرد
 و فردین عصبی برایش ژست می گرفت.
 یا تا وقتی نفس داشتند در آن پارکینگ نیمه تاریک کنار هم
 می نشستند و عشق می گفتند و عشق می شنفتند و کنار هم
 نفسشان می
 رفت و دیگر نمی گشت.
 چه می شد؟
 دلش نمی خواست فکر فرداهای تلخ، شیرینی امروز را زهرش
 کنند.
 اصلاً کاش فردایی از راه نرسد...!

باباجان بذار پیام برات ببندم.
 سیامک دست از کلنجار رفتن با کرواتش برداشت و کلافه به آینه
 نگاه کرد.
 کت و شلوار قدیمیاش در هیکلی که آن مواد لعنتی خرابش کرده
 بود، کمی زار می زد.

افسون ظرف میوه را روی این گذاشت و دستی به شومیز یاسی
رنگش کشید.

با اینکه سیامک گفته بود یک لباس رسمی تر بوشد، اما همین
هم فقط محض فریب دادن پدرش تن کرده بود.
از آشپزخانه خارج شد و به طرف پدرش رفت.
مقابلش ایستاد و کرواتش را به دست گرفت.
_یکم سرتو بیار پایین بابا.

سیامک سر پایین کشید و افسون تا آمد گره کرواتش را بزند،
صدای اف اف بلند شد.

کروات را از دور گردن پدرش برداشت و سیامک معترضانه گفت:
_دو دقیقه ببندش دیگه دختر.

کروات را پشت مبل پرت کرد و گونهی پدرش را بوسید
_همینطوری خیلی شیکی به خدا. اصلا مگه تحفه‌هاش که براش
کرواتم بزنی؟

سیامک خندید و او به طرف اف اف رفت.

_بله؟

_منم.

در را باز کرد و چادرش را روی سر انداخت.

_من میرم استقبالشون، شما نیا دیگه بابا.

سیامک بی حرف سر تکان داد و همانجا ایستاد.
 افسون بیرون آمد و در را پشت سرش بست.
 سامان با گلی درون دستش کنار حوض استاده بپد.
 انگار می دانست اول یک مشت بحث و جدل با هم دارند، بعد
 باید بروند داخل.
 پر چادرش را گرفت تا از سرش نیافتد و به سمتش رفت.
 عصبی به شانه اش کوبید که سامان به خنده افتاد.
 _تو جنی، جن!
 _سلامت کو عزیزم؟
 _درد و عزیزم.
 انقدر از آن برگه و حضور همه وقتهاش شاکی بود، که ادبش را
 بگذارد در کوزه و آبش را بدهد سامان بخورد.
 _حالا چرا جنم؟
 _چرا جنی؟ چون هروقت، هر جا من باشم هستی. خجالت بکش.
 این موش و گربه بازیا زشته.
 سامان خنده اش را نیمه تمام گذاشت و ابرو در هم کشید.
 _آهان! بعد گشت و گذار با عشق قدیمی زشت نیست!
 طلبکارانه ابرو بالا انداخت.

— چرا زشت باشه؟ چون توئه عوضی به زور قراره منو صاحب شی؟

— چون زن داره!

صدایش کنترل نشده بود و انقدری بلند بود که یک باره و دو باره و چند بار در سر افسون اگو شود.

هرچه حرف و بد و بیراه داشت بیخ گلوش ماند.

حرف حساب که جواب نداشت. داشت؟

فردین زن داشت و دیروز تمام مسائل را چال کردند برای بعدا؛ حتی زن داشتن او را!

رسمًا کم آورد؛ اما باز هم نمیخواست از موضعش پایین بیاید.

آب دهان فرو داد تا عوض کردن بحثش، با تیق زدن ضایع تر نشود.

— اصلا تو چطوری جلوی چشم فردین اون برگه رو انداختی جلوی خونه؟

سامان که فهمید کم آورده و خیلی تابلو بحث را عوض کرده، به خنده افتاد.

خودش هم مایل نبود بیشتر از این بحث فردین را کش بدهد و عذاب وجدان بیشتر دست بیخ گلوش بگذارد.

— یکم فکر میکردی میفهمیدی.

افسون چپ چپ نگاهش کرد.

_خیلی خب بابا، اون چشاتو واسهام برنگردون. دادمش دست یکی از پسر بچه ها گفتم بدون اینکه خم بشه یا حتی نیگا کنه بندازتش

اونجا، دقیقا مثل افتادن پول از جیب کسی که اصلا متوجه اش هم نمیشه. خرجشم دوتا آفرین باریکلا بود و یه بستنی! ابن مرد احتمالا با شیطان یک فالوده بستنی زده بود که اینگونه کمال همنشینی درونش اثر کرده!

_شیطان برات کف میزنه. خب؟

سامان بلند تر خندید و گل را به طرفش.

_الان اجازهی شروع مراسم بله برون رو می دید بانو؟

افسون نگاهی به دور و برش انداخت و گفت:

_ننه بابات کوشن؟ خواستگاری رو گفتی سفر خارجه ان، الان

چی؟ بابام صاف و ساده هست، اما به بی پدر و مادر دختر نمیده!

تکهی آخر خرفش مثل گدازه تمام جان سامان را سوزاند.

دخترک با همین چهارتا کلمه خوب تلافی کرد!

با خشم بازویش را گرفت و به جلو هولش داد.

_میگیرم ازش با یخ و ترشی!

__دستتو حلقه کن دور دستم، بریم تو.
نگاه به بازوی او که جلویش گرفته شده بود انداخت و زمزمه کرد:

__فردین...

__روی حرف من، حرف نزن. هزاربار!
مردک زورگو.

لبش را به دندان گرفت و دستش را دور بازوی فردین حلقه کرد.
و ندید لبخند رضایتمند فردین را.
با هم داخل رفتند و صدای آهنگ و صحبت کردن باغ را برداشته بود.

جمعیت زیادی برای یک جشن عقد ساده آمده بودند.
افسون نگاهش را دور و بر چرخاند و متعجب و بی حواس گفت:
__مگه نگفتی عقده؟ خب اگه عروسی بود می گفتم برم آرایشگاه،
زیادی ساده ام!

فردین خندید و به سر سمتش چرخاند.

__اولا عقده، فقط یکم شلوغش کردن. دوما شما همینطوری ساده
دلبری.

تکهای اول جمله‌هاش را شنیده نشیده رها کرد و باقیاش را دو
دستی چسبید.

هی در ذهنش تکرارش کرد و هی به گوش قلبش رسید و غش و ضعف رفت.

چرا این مرد انقدر خواستنی بود آخر؟
دستش را محکم تر دور دست فردین حلقه کرد و تا کنارش بود نمیخواست به نداشتنش فکر کند.
غم و غصه باشد برای روزهایی که پشت پنجره می نشیند و جدایی برگ از درخت را نگاه می کند و چای با طعم پاییز می نوشد.

هم پای فردین از ورودی باغ گذشتند و به جمعیت رسیدند.
یکهو یک نفر داد زد:
_زن، فردین خان اومد.

صدای آهنگ قطع شد و فردین از همان اول باغ مشغول خوش آمدگویی و سلام و احوال پرسی با مهمان ها شد.
افسون با خجالت خواست دستش را عقب بکشد که فردین این بار پنجههایش را میان انگشتهای مردانه اش قفل کرد و به چاق سلامتی
اش با مهمان ها ادامه داد.

خداراشکر در فامیل های دورشان هم از این خاله خانجایی ها
 نداشتند که بخواهد سیر تا پیاز همراه فردین را در بیاورد.
 همه انگار برایشان عادی بود دختری همراه پسرها باشد.
 چه زنش باشد، چه نامزدش، و یا حتی یک دوست معمولی.
 هنوز مشغول مهمان ها بود که صدای تیز کفشی، سکوت بدی
 را حکم فرما کرد.

و فردین ندیده می دانست کیست.
 این جمعیت برای هیچکس جز مادر و پدرش اینگونه احترام قائل
 نبودند که با حضورش لام تا کام حرف نزنند و راه برایش باز
 کنند.

دست افسون را محکم تر گرفت و عقب گرد کرد.
 مادرش با چشم هایی ریز شده مقابلش ایستاد و نگاهش هزار و
 یک معنی داشت.

از آن نگاه هایی بود که خواهی نخواهی احساس گناه می کنی.
 فردین نگاه از چشمان مادرش گرفت و جلوی هرکسی قد علم
 می کرد، جلوی مادرش لب باز نمی کرد.

هرچه نباشد مادر بود و بحثش از عالم و آدم و جدا.

__خوش اومدید!

بدون نگاه کردن به چشم های مادرش گفت:

__ممنون.

سکوت جمع را دوست نداشت.

دقیقا زیر ذره بین بود.

با صدای بلندی گفت:

__همگی مشرف گردید. بفرمایید، راحت باشید.

همهمهی جمع بلند شد و باز هم زرین بانو نگاه خیره‌اش را حتی با پلک زدن هم از او جدا نکرد.

سر سمت افسون چرخاند و دلیل نگاه نگرانش را خوب می‌فهمید.

__تا تو بری پیش فریمه و شهراد، من اومدم.

افسون بی حرف دستش را از دست او بیرون کشید و سر تکان داد.

و ازشان که دور شد، فردین گفت:

__حرف بزنیم؟

زرین بانو با عصبی به طرف آلاچیق ته باغ قدم برداشت و گفت:

__البته!

فردین هم پشت سرش رفت و دستی به یقه‌ی کتش کشید.

خدا بخیر کند بحث با این زرین بانوی خشمگین را!

داخل آلاچیق رفتند و زرین بانو به سمتش چرخید و زور زد
صدایش بالا نرود و آبروریزی به راه نیافتد.
_این بود اون باشه ای که گفتی؟
هیچ نکفت و.

زرین بانو دور آلاچیق قدم میزد و خپن خونش را می خورد.
_پسر من، امکان نداشت رو حرف مادرش حرف بزنه. پسر من،
امکان نداشت حرف مادرشو زیر پا بذاره. پسر من...
_پسر شما نفس نداشت!
نفس زرین بانو هم در سینه گره خورد و قدم هایش متوقف شد.
به طرف فردین چرخید و نگاهش کرد.
فقط نگاهش کرد.

فردین به سمتش رفت و سینه به سینه اش ایستاد.
دست روی شانه اش گذاشت و با آرامش گفت:
_پسر شما هنوزم به خودش اجازه نمیده حرف مادرشو زیر پا
بذاره، ولی دست من نبود. نفسم بنده اون دختره.
زرین بانو انگار دوباره بنزین روی آتش خشمش ریخته باشند،
شعله کشید:
_جمع کن خودتو مرد گنده. عشق و عاشقی ام حدی داره. این
که حرف مادر تو...
...

د قربونت برم انقدر اینو نگو دیگه.

زرین بانو رو برگرداند و دلخور به بیرون خیره شد.

نفسش را بیرون داد و سعی کرد جو را آرام نگه دارد.

خاطر من برات عزیزه؟

زرین بانو از گوشه‌ی چشم نگاه کرد.

یعنی چی؟

عزیزه؟

خب معلومه!

یه سوال ازت می پرسم، جوابش هرچی بود، طبق همون نتیجه

میگیرم دست از اون دختر بکشم یا نه. باشه؟

زرین بانو با استفهام نگاهش کرد.

چه سوالی؟

باشه؟

پسرش این غد بودن را از خودش به ارث برده بود دیگه!

باشه.

دست روی شانه‌های مادرش گذاشت و سر پایین کشید.

اگه بهت بگم به خاطر منی که خاطرم عزیزه، یک ساعت، فقط

یک ساعت نه یه عمر، یک ساعت نفس نکش اما زنده باش، نفس

نکش اما بگو و بخند، نفس نکش اما قدم بزن و قهوه بخور.
میتونی؟

زرین بانو لب روی هم فشرد و نگاهش بین چشم های فردین دو
دو زد.

رسمای کیش و مات شده بود.

حرفی نداشت.

جوابش عیان بود.

قدم کج کرد و خواست از کنار فردین بگذرد، که بازویش میان
پنجههای فردین اسیر شد.

_نمیدارم اینجوری بری.

_فردین!

_بخند.

نوچی کرد و چشم بست و سر برگرداند.

_فردین.

_جون فردین نخندی نمیدارم بری.

زرین بانو لب کش داد و گفت:

_خندیدم.

و خواست قدم بردارد که دوباره پنجه های فردین دور بازویش
سفت شد.

__ماچش کو؟

زرین بانو دیگر نتوانست خوددار باشد.

خندید و مشتی به کتف او کوبید.

سرش را به آغوش کشید و روی موهایش را بوسید.

__پسر عاشق پیشهی من.

سر بالا کشید و کنار شقیقه‌ی مادرش را بوسید.

__نوکرتم به مولا.

زرین بانو با عشق خندید و گفت:

__بریم دیگه.

سر تکان داد و قدمی عقب گذاشت.

__بفرمایید، هرچی نباشه خانوما مقدم ترن.

زرین بانو با خنده ای که از روی لب هایش پاک نمی شد، از

آلاچیق بیرون رفت و فردین هم پشت سرش.

هنوز چند قدمی از آلاچیق دور نشده بودند که سارا با عصبانیت

به سمتشان آمد.

انگار منتظر ایستاده بود حرف هایشان تمام شود، بعد منفجر

شود.

__این کارا یعنی چی فردین؟

زرین بانو نگاهش را میانشان چرخاند و فردین با آرامش گفت:

— شما برو بشین مامان جان، زیاد سر پا بودی.
 زرین بانو معنی دار نگاهش کرد و فردین تا ته نگاهش را خواند.
 و از شان که دور شد، سارا سینه به سینه‌اش ایستاد و گستاخانه
 چشم در چشمش دوخت.

— هیچ می فهمی چیکار داری می کنی؟
 بی خیال خودش را به کوچهی علی چپ زد.
 — با مادرم صحبت می کردم.
 و رنگ صورت سارا بی شباهت به گوجه فرنگی نبود.
 — کلا دوست داری منو حرص بدی، با مادرت صحبت کردنو
 نمیگم. این دختره چیکاره اس که برداشتی دنبال سر خودت
 راهش

انداختی؟ تازه دستشم دور بازوت انداخته بود دخترهی...
 — هی ————— هی هی آروم!

سارا بی اراده بغض کرد.

— فردین...

سعی کرد کلا خودش را به نفهمیدن بزند.
 — الان میشه بگی چه اتفاقی افتاده؟ اون دختر مهمان شهراد و
 فریمه هم هست، می خوام دعوتنامه‌های که فریمه مخصوص
 واسه‌اش

نوشت رو برات بیارم؟ اومدنش با من هم فکر نمی کنم مسئله‌ی مهمی باشه، مثل اومدن تو با شریک کاری من تو مراسم عروسی پسر خالهات.

سارا تکه‌ی آخر جمله اش را چسبید و حرصی گفت:
 _ پس تلافی بود! اون شریک کاری تو بود که من باهاش اومدم، این دوست دخترت هست یا بوده! فرقشون رو حس نمی کنی؟
 خونسردیاش ته کشید و فکش منقبض شد.
 هیچ خوشش نمی آمد از لفظ دوست دختر.
 قدمی جلو گذاشت و نطق سارا کور شد و ترسیده عقب رفت.
 _اولا دوست دختر رو از دهن بنداز که این وصله ها هیچ به اون دختر نمی چسبه. دوما بچه نیستم که فکر تلافی باشم، مثال زدم

برات که بفهمی این چیزا تو خانوادگی ما مسئله‌ی مهمی نیست.
 حله؟

دست جلو برد و اشک گوشه‌ی چشم سارا را با سر انگشت گرفت.
 _سوما بختک نشو رو اعصاب من و خودت و بذار امشب به جفتمون خوش بگذره. خب؟

سارا لب روی هم فشرد و با بغض نگاهش کرد.
 لعنت به خودش که نمی توانست جلوی فردین قد علم کند.

فردین طره ای از موهایش را پشت گوشش فرستاد و گاهی واقعا دلش برای دخترک می سوخت.

کاش این بیماری روحی لعنتی را نداشت، آن وقت شاید می توانستند دو تا دوست خوب برای هم باشند.
با تاسف سر تکان داد و از کنارش گذشت.
وارد محوطه‌ی اصلی باغ شد.

وسط باغ پر از دختر و پسرهایی بود که خورده و نخورده داغ کرده بودند و شلنگ و تخته انداختنشان مثلا مجلس را گرم کرده بود.

دستش را برای خدمتکاری که آن دور و اطراف سینی به دست می پلکید بلند کرد و منتظر ماند به سمتش بیاید.
_بله آقا؟

_ویسکی برام بیار، غلیظ. یخ هم داشته باشه.
پسر چشمی گفت و فردین به سمت جایگاه مخصوص فریمه و شهزاد رفت.

_همه چی خوبه؟

فریمه به احترامش بلند شد و شهزاد هم پشت بندش.

_به لطف افسون و تو داداش.

خوشش می آمد همه جا ذکر خیر دلبرکش هست.

لبخندی زد که پسر از پشت سر صدایش کرد.
_آقا؟

برگشت و پسر سینی حاوی لیوان ویسکی را جلویش گرفت.
لیوان گرد را برداشت و سری به معنی تشکر تکان داد.
پسر که رفت، قلپی از نوشیدنی اش خورد و نگاهی را دور و بر
چرخاند.
خبری از افسون نبود.

_افسون اومد پیش شما. درسته؟
شهراد درحالی که دست دور کمر فریمه حلقه می کرد، در
جوابش گفت:

_اومد، ولی سامان یه چیزی بهش گفت، با هم رفتن.
نفسش یکی در میان شد.
یعنی این سامان عوضی یک شب را هم نمی گذارد خوش باشد.
کاش کمی آدم بود حداقل.
بی توجه به شهراد و فریمه از پله ها پایین آمد و نگاهی را دور
تا دور باغ چرخاند.

نبودند لعنتی ها.
دلش می خواست از عصبانیت لیوان را در سر خودش خورد و
خاکشیر کند.

لعنت به آن سامان عوضی که رفاقت را خورده بود و فامیل بودن را هم قی کرده بود.

به سمت خدمتکاری که مشغول سرو مشروب بود رفت.

—پسر

—بله آقا؟

—یه خانومی رو ندیدی که لباس مشکی براق به تن داشت، همراه با یه آقا.

پسر کمی مکث کرد و انگار چیزی یادش آمد که یکهو بشکن زد و گفت:

—چرا چرا آقا، دیدمشون. رفتن اون سمت.

و با انگشت پشت ساختمان ویلا را نشان داد.

از حرص دندان به هم سایید و لیوان ویسکی اش را درون سینی کوبید.

صدای بدی از برخورد لیوان شیشه‌های با سینی ایجاد شد و کمی ویسکی درون سینی ریخت که پسر با تعجب نگاهش کرد.

اما فردین بی توجه از جمع فاصله گرفت.

پشت ساختمان رفت و درخت های مقابلش نمی گذاشتند درست جلوتر را ببیند.

اما صدای حرف زدنتان خیلی ضعیف به گوش می رسید.

نفس هایش از خشم تند شده بود و عرق روی شقیقه‌هایش نشسته بود.

درخت‌ها را کنار زد و جلو رفت.

از صدایی که ایجاد شد، جفتشان به عقب برگشتند و حرف در دهان سامان خشکید.

جلو رفت و یقه‌اش را چسبید.

به دیوار پشت سر کوباندش و خیره در چشمانش گفت:

— چرا تو انقدر حیوونی پسر؟ چند بار باید بگم دور و بر این دختر نباش؟ شرتو کم کن دیگه تا کمش نکردم.

سامان نیشخند زد و نمی‌خواست با او بحث کند.

— به صحبت ساده بود.

می‌ترسید ادامه دهد و دهانش لق بزند و یک چیزی از سر تمسخر و حرص بپراند و کل برنامه هایش را به باد بدهد.

— الانم یقه رو ول کن برم تو عقد دختر عموم یکم بخورم و برقصم. فردین با نفرت نگاهش کرد و عقب کشید.

— آدم باش.

سامان خندید و از کنارش رد شد.

پسر عمومی ساده لوحش نمی‌دانست آدم بودن را خیلی وقت است که فراموش کرده.

فردین زرنگ خیلی راحت داشت رکب می خورد.
 همیشه نزدیک ترین ها زمینت می زنند دیگر.
 اشتباه از خودش بود که هنوز توقع آدم بودن از او داشت.
 فردین از پشت نگاه به او که با سرخوشی به سمت محوطه‌ی
 جشن می رفت انداخت و سمت افسون چرخید.
 _چی می گفتید؟

افسون دستی به پیشانی اش کشید و نفس گرفت.
 اصلا توان جواب دادن به فردین را نداشت.
 _افسون؟

بی فکر گفت:
 _داشت می گفت از زندگی خواهرش برم کنار
 فردین بی حرف نگاهش کرد؛ خیره.
 و بعد ناگهان زیر خنده زد.
 _سامان احمق!

افسون متعجب سر بالا آورد و نگاهش کرد.
 نه به عصبانیتش، نه به خنده اش!
 _بهش نگفتی خواهرش جفت پا پریده وسط عشق من و تو.
 هیچ نگفت و خنده‌ی فردین عمیق تر شد.
 بی اراده دست جلو برد و گوشه‌ی لب فردین را لمس کرد.

و زیر لب زمزمه کرد:

__دلم برای خنده هاتم تنگ میشه.

فردین ابرو در هم کشید و چون درست نشنیده بود گفت:

__چی گفتی؟

به خود آمد و سعی کرد خودش را جمع و جور کند.

__ها؟ هیچی!

فردین سر تکان داد و نگاهش را در چهرهی او چرخاند.

قدم جلو گذاشت و افسون عقب رفت.

کمرش به دیوار خورد و فردین دست کنار سرش گذاشت و روی

صورتش خم شد.

و افسون سر پایین انداخت و پلک هایش را محکم روی هم فشار

داد.

احساس گناه می کرد.

انگار خطاکار بود و چیزی درون قلبش شعله می کشید.

__افسون.

قلبش ضربان گرفت.

__اینجوری صدام نکن.

__چرا؟

در دل نالید:

"همینطوری دلم واسه عظم پشت پا میگیره و با پوز میزنش
زمین، تو دیگه اینطوری نکن باهام"

_افسون!

سر بالا آورد و بی قرار نگاهش کرد.

این دختر را یک چیزی شده بود!

_حالت خوبه؟

_خوبم. خوبم باور کن.

مشکوک نگاهش کرد و وقتی به چیزی اصرار می کرد یعنی می
خواهد بیچاند.

_مطمئن؟

افسون دستپاچه آب دهان فرو داد و حالش اصلاً خوش نبود.

_آره!

می ترسید چفت و بست دهانش شل شود و همه چیز را کف
دست فردین بگذارد.

اما مکالمهی خودش و سامان یک ثانیه از ذهنش پاک نمی شد.

اومدی به این مجلس، میذاریم پای دعوت فریمه و شهراد؛ اما

خودتو خیلی بپا، اگه خدایی نکرده دهن باز کنی، ممکنه دیگه

_«

داداشتو نبینی.

— فردین انقدر نفوذ داره که بتونه از یه بچه مراقبت کنه.
 — گرم کردن سر فردین واسه من کاری نداره. دقیقا مثل آتیش
 زدن ققنوس. یا مثلا ترمز ماشینشو از کار بندازم و یه بلایی
 سرش بیاد.

هوم؟

— خیلی پستی.

«و خنده‌ی بلند سامان کریه‌ترین صدایی بود که تا به حال می
 شنید

— افسون!

با صدای فردین از جا پرید و گیج نگاهش کرد.

— تو چته؟ یه چیزی شده و بهم نمیگی.

آب دهان فرو داد و حس می کرد عرق سرد روی تیره‌ی کمرش
 نشسته.

— فکرم پیش آریاست. نمیدونم شام خورده؟ نخورده؟ خوابیده
 فردا مدرسه داره؟ در چه حاله؟

فردین با عشق نگاهش کرد و گفت:

— خواهر خوشگل.

لبخندی تصنعی روی لب نشاند و کاش اصلا خواهر نبود.

— افسون.

به چشمانش نگاه کرد و فردین با پشت دست آرام گونه‌هایش را نوازش کرد.

—خیلی حرف‌ها داریم با هم بزنیم، اما همه‌اش باشه واسه بعد از کنسرت. هم تو یکم آروم بشی، هم من. بعدش میشینیم مفصل با هم

حرف می‌زنیم، راجع به هرچی بوده و نبوده، باشه؟
بی اراده لب زد:

—چرا الان نه؟

—یه آنتراک به خودمون بدیم بد نیست. هیچ کدوممون که قرار نیست فرار کنیم، اتفاقی هم قرار نیست بیافته. مگه نه؟
چیزی به سمت گلویش هجوم آورد و راه نفسش را تنگ کرد.
و زنی در مغزش جیغ کشید:

"بگو، بگو، بگو احمق، یه بار ریسک کن!"

اما پای جان برادرش وسط بود و ریسک ناپذیر.
لب‌هایش را با زبان تر کرد.

—اتفاق که خبر نمیکنه. میکنه؟

در دل خدا خدا کرد فردین به این حرفش شک کند.
فردین اما به خیال اینکه دل‌نگرانی‌اش از آن احساس‌های همیشگی زنانه است، حرفش را جدی نگرفت و با اطمینان گفت:

هیچ اتفاقی نمیافته. بعد از کنسرتم میشینیم با هم همه چیز رو حل می کنیم. این آنتراک برای جفتمون لازمه، چند روز با خودمون

خلوت کنیم، بعد تازه نفس مشکلات و حل کنیم. خب؟
و افسون زور زد بغضش را فرو دهد و لب باز نکند.

چرا به چشمام نگاه نمیکنی؟

می دانست اگر نگاه کند و فردین اشک حلقه زده درون چشمان ناامیدش را ببند دیگر ول کن قضیه نیست.
زیادی می ترسید از بی شرف بودن سامان.
چند بار پشت سر هم پلک زد و عمیق نفس کشید.
بعد سر بالا آورد و به چشم های فردین نگاه کرد.
نگاه کردم.

فردین لبخند زد و پیشانی اش را بوسید.
و لب های افسون از شدت بغض لرزید.

دلش _____ می خواست سر درون سینهی فردین فرو کند
و با صدای بلند زیر گریه بزند.

گریه نه، زار بزند اصلاً.
اما حیف که نمی شد.

حتی از بچه داشتن فردین هم اگر بگذرد، آریا همه چیزش بود.

حیف...!

فردین دست از دیوار کند و قدمی عقب گذاشت.

_مطمئن باشم مشکلی نیست؟

سر تکان داد اما لب باز نکرد؛ لب باز کردنش مساوی بود با شکستن بغض لعنتی اش.

این روزهایش با زهرمار فرقی نداشت.

ذره ذره داشت جان می داد و فردین دلش خوش بود به صحبت کردن بعد از آنتراک.

نمی دانست بعد از آن چند روز، دیگر افسونی نیست که بنشینند با هم قهوه بنوشند و حرف های ناگفتهشان را بگویند.

_مطمئن باش مشکلی نیست. فقط...

_فقط؟

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند.

قطره اشکی از چشمش چکید و پربغض لب زد:

_دلم برات تنگ میشه.

فردین به حساب آن چند روز گذاشت و محکم در آغوشش کشید.

_خیلی زود برمیگردم، قول میدم.

سرش را به سینهی فردین فشرد و بی صدا لب زد:

__برمیگردی، اما من قول نمیدم باشم!

بی جان در را پشت سرش بست و روی زمین سر خورد.
 فردین داشت می رفت.

داشت می رفت و چشم آهوییش را دست یک مشت گرگ می
 سپرد.

کاش می توانست بگوید: "نرو!"

__افسون بابا! چرا اونجا نشستی؟

دستی زیر چشم هایش کشید مبادا اشکی باشد و بلند شد.

__مچ پام پیچ خورد، نشستم دردش آروم بگیره.

__خواست کجاست پس؟ بیا برات کرم بمالم.

بلند شد و برای اینکه دروغش ضایع نشود کمی لنگان راه رفت.

داخل خانه رفت و مانتوییش را در آورد و روی مبل نشست.

و پدرش را کرم به دست که دید، دلش می خواست بگوید:

"کرمی هم داری که به قلبم بمالی و دردش آروم بگیره؟"

اما بغض خفه اش کرد و دندان روی جگر گذاشت تا زندگی اش

خون بهای برادرش شود و لام تا کام صدایش در نیاید.

پدرش کنارش نشست و گفت:

__پاتو بذار رو میز باباجان.

__خوبم بابا، یه پیچ خوردن ساده بود. این همه کرم و دوا درمون نمی خواد که.

و در دل نالید:

"بیا قلبمو درمون کن"

سیامک بی توجه به حرفش پایین مبل زانو زد و خودش پای افسون را روی میز گذاشت.

__معلومه با اون کفش های پاشنه بیست سانتی پات پیچ می خوره دیگه، حالا اونا رو نمی پوشیدی سانتال سانتال نمی شدی مثلاً؟

کاش دردی نداشت تا بنشیند برای این نگرانی های قاطی شده با غریک دل سیر غش و ضعف برود.

سردی کرم که روی مچش نشست، سر به پشتی مبل تکیه داد و چشم بست.

می شد بخوابد و بیدار که می شود، نه سامانی باشد و نه سارایی؟

__خوش گذشت مراسم عقد دوستت؟

چشم باز کرد و نگاه به پدرش داد.

بی حوصله و مختصر گفت:

__جای شما خالی.

سیامک بلند شد و باند کشی را از روی طاقچه برداشت و دوباره کنار پای افسون زانو زد.

— پس خوش نگذشته که انقدر دمی. یا کسی چیزی به دختر بابا گفته؟

— همه چیز خوب بود.

سیامک باند را دور پایش بست و بلند شد.

— نوچ، یه چیزی شده. من پدر نیستم اگه ناراحتی دخترم و نفهمم.

به سمت آشپزخانه رفت و ادامه داد:

— زود تند سریع بگو ببینم چی شده که به جای اینکه خندون باشی، دل و دماغ حرف زدنی ندارم؟

دوباره پلک روی هم گذاشت و لب زد:

— هیچی نشده، فقط روح دخترم یکم، فقط یکم داره میمیره.

و چه خوب که سیامک درون آشپزخانه صدای زیر لبی اش را نشنید.

اصلاً نه حوصلهی جواب دادن داشت و نه توانش را.

سیامک از آشپزخانه بیرون آمد و دستانش را با حولهی آویزان روی دیوار خشک کرد.

— نگفتی

افسون به خود آمد و تکانی خورد.

__هیچی بابا، صدای آهنگ خیلی زیاد بود، از اون سردرد گرفتم.
سیامک به شوخی گفت:

__من دختر سالم تحویلشون دادما! سردرد و پادرد و یهو قراضت
می کردن تحویلم میدادن دیگه.

به اجبار خندید و خنده‌هایش هم عین یک اسپرسوی بی شیر،
مزهی زهرمار می داد.

سیامک به جلو خم شد و خیره به چهرهی داغان افسون گفت:
__یعنی انقدر حالت بده که نشه با هم یه گپ پدر و دختری
بزنیم؟

شاید کمی گپ زدن، ذهنش را منحرف می کرد.
__پیشنهاد خوبیه.

سیامک بلند شد و کنارش روی مبل دو نفره نشست.
او هم سر از پشتی مبل کند و صاف سر جایش نشست.
__از این رفتار پسره اصلا خوشم نیومد.

گیج گفت:

__کدوم پسره؟

__همین سامان خان دیگه. اینکه بی پدر و مادر بخواد بیاد دختر
از من بگیره زشته والا، فقط به خاطر تو که گفتمی خاطرشو می
خوای
ردش نکردم.

مثلا خواست ذهنش از آن عوضی منحرف شود، حالا باید خر
بیاورد و باقالی بار کند!

__دست خودشم نبوده که، پدر و مادرش نتونستن بیان ایران.
__خب دندش نرم، چشمشم کور صبر می کرد پدر و مادرش بیان
بعد هلك هلك پاشه بیاد خونهی ما. خواستگاریشو هیچی نگفتم،
نمیشه هرتکی دختر بدم بره که.
خم شد گونهی سیامک را بوسید.
__من قربون تو آخه.

سیامک دست دور تن نحیفش حلقه کرد و چانه روی موهایش
گذاشت.

__حالا اون هیچی، بدون در نظر گرفتن شغل و جایگاه خانوادگی
و این مزخرفات، اصلش چطور پسریه؟
بی تفاوت گفت:
__خوبه.

__اهل دود و دم نیست که؟

__نیست.

__دهنش ول نیست که؟

__نیست.

__اونم خاطرتو می خواد؟

بغض کرد.

__می خواد.

__گفت یه فروشگاه گیتار و این چرت و پرتا داره. آدرسش کجا

میشه؟ یه تحقیق بکنیم بد نیست. بالاخره دختر می خوام بدیم،

الکی که

نمیشه.

چه می شد فردین جای سامان می بود؟

__کارتش تو کیفمه، میدم بهت.

خم شد و سرش را روی پای پدرش گذاشت.

سیامک موهایش را نوازش کرد و چشم هایش گرم شد.

تمام جانش درد می کرد.

دلش خوابی عمیق، از جنس بیدار نشدنی ها می خواست.

حیف که هر روز بیدار می شد تا درد ذخیره کند برای شب و

باقی دردهایش.

یادش باشد به سامان هم بگوید بسپرد دور و بری هایش سوتی
ندهند برای تحقیق.

بوسهی سیامک که روی موهایش نشست، بغضش سنگین تر
شد.

لعنت به هرچه درد و بغض و اجبار است.

—ای بابا، دختر زن عقدیمی یه ماچ که طوریش نیست دیگه!

فریمه از اتاق بیرون آمد و با لپ های گل انداخته گفت:

—پاشو جمع کن خودتو، خجالت بکش

داخل آشپزخانه رفت و آب را روی ظرف های ناهارشان باز کرد.

یک امروز را بعد از رد شدن از هفت خان پدرش و فردین به

خانهای شهراد آمده بودند، تازه آن هم به شرطی که قبل از

تاریکی هوا

برگردد.

صدایی از شهراد نمی آمد و این عجیب بود.

دستکش ها را مایع زد و کمی آب بهشان زد تا کف کنند.

همین که خواست اولین بشقاب را بردارد، یکهو دستی دور

کمرش حلقه شد و به آنی از زمین بلندش کرد و روی این

نشاندش.

انقدر سریع اتفاق افتاد که فقط فرصت کرد جیغ بکشد.
 شهزاد قهقهه زد و پاهای دخترک را دور کمر خود حلقه کرد.
 دست های خودش هم گرد کمر او پیچید و یک نفسی اش
 ایستاد.

— برای چی باید خجالت بکشم دقیقا؟ زنمی، حقمو می خوام،
 حرفیه؟

چپ چپ نگاهش کرد و دل شهزاد برایش ضعف رفت.
 شیرین عسل بود این دختر
 — برو کنار می خوام ظرفا رو بشورم

— نوچ، نمیشه. اول ماچ

فریمه چشم گرد کرد.

— شهزاد!

— جووون؟

— اینطوری مثل لاتای تو خیابون نگو جونا، بدم میاد
 خندید.

— چشم، جان دلم فندق؟

الان جایش نبود از گردنش آویزان شود و یک دل سیر ببوسدش؟
 — زبون نریز، برو کنار، منم بذار پایین

_یه ماچ بدی، همه این کارا رو می کنم، ظرفم کمکت میشورم.
 خوبه؟ ای خدا ببین یه ماچ چه میکنه با ما
 فریماه به قهقه خندید و شهراد استغفراللهی زیر لب گفت.
 _ببین خودت دل میبری
 صورت فریماه را بین دستانش گرفت و تا به خودش بیاید، خنده
 اش را بوسید.
 و فریماه شوکه شد.

چشم هایش گرد شد و نفسش در سینه گره خورد.
 ضربان قلبش در کل تنش پیچید و گر گرفت.
 و دست های کفی اش که پیراهن شهراد را چنگ زد، دست پشت
 گردنش برد و عمیق تر بوسیدش.
 نفس کم آوردند و شهراد عقب کشید.
 فریماه با شرم سر در سینه اش مخفی کرد و نفسش یکی در
 میان بالا می آمد.

_تو تموم خواستهی منی دختر
 ته دلش غنچ رفت و لبخند روی لبانش رنگ گرفت.
 این حجم از هیجان برای قلب ناواردش زیادی بود.
 شهراد سرش را با دست هایش قاب گرفت و بالا آورد.
 اما او نگاهش را از یقه اش بالاتر نیاورد.

گوشهی لب شهراد با شیطنت بالا رفت و برای اینکه دخترک را از این حالت در بیاورد گفت:

—میگن اگه از یه کاری خجالت می کشید، دوباره انجامش بدید خجالتتون میریزه. نظرت چیه؟

فریمه هینی کشید و لبش را به دندان گرفت.

انگار شهراد موفق شد و دخترک بوسهی دو ثانیه پیش را یادش رفت که چپ چپ به او نگاه کرد و ضربه ای به شانه اش زد.

—برو کنار ببینم، پرو!

بلند خندید و عقب کشید.

فریمه دست به کمرش زد و یک تایی ابرویش را بالا انداخت.

—پس من چی؟

نگاهش کرد و وقتی متوجه منظورش شد، خنده اش اوج گرفت جلو رفت و دست هایش را دو طرف کمر او گذاشت و از این پایین آوردش.

—کوچولو.

فریمه ضربهای به شکمش زد که با خنده خم شد و شکمش را گرفت.

به سمت سینک رفت و طلبکارانه گفت:

—دختر باید ریزه میزه و بغلی باشه آقا شهراد

شهزاد جلو رفت و از پشت در آغوشش کشید.
 سرش را روی شانه‌ی دخترک گذاشت و از گردنش نفس گرفت.
 _صدالبته فندق بغلی
 _برو عقب حواسمو پرت میکنی، از وقتی عقد کردیم غیرقابل
 کنترل شدیا!
 شهزاد دوباره لب کش داد و گاز آرامی از گردنش گرفت.
 جیغ دخترک که بلند شد، حق به جانب گفت:
 _از قدیم و ندیمش گفتن مهر مرد باید رو تن زنش باشه.
 _شهزاد!
 جیغ حرصی اش او را به قهقهه انداخت.
 و مشت آبی که در صورتش پاشیده شد هم خنده اش را قطع
 نکرد.
 امروز اصلا روز خندهشان بود.
 دست از دورش باز کرد و عقب رفت.
 خم شد از داخل کابینت آرد را برداشت و روی این گذاشت.
 _من کیک می خوام
 آب را بست و به سمتش چرخید.
 _بلد نیستم
 شهزاد کشو را بیرون کشید و کتابی را از درونش در آورد.

_پس این برای چیه؟
 روی این گذاشت و بازش کرد.
 _آهان از این کیک گردویی ها درست کن برام
 فریمه نم دستانش را با پایین لباسش گرفت و جلو آمد و نگاهی
 به کتاب انداخت.
 _خب آرد و که آوردی، برو تخم مرغم بیار.
 شهراد به سمت یخچال رفت و چندتا تخم مرغ برداشت.
 _فندق
 عقب چرخید که ناگهان با خوردن چیزی در صورتش شوکه شد.
 هین بلندی کشید و به این چسبید.
 آن مایع لزج را از جلوی چشمش پاک کرد و تازه فهمید تخم
 مرغ بوده که در صورتش خورده.
 از حرص دندان به هم سایید و به سمت شهراد هجوم برد.
 تخم مرغ ها را از دستش گرفت و تا بیاید بجنبد، او از زیر دستش
 فرار کرده بود.
 دنبالش دوید و از شانس خوبش پای شهراد به لبهی فرش گیر
 کرد و نقش زمین شد.
 او هم رویش پرید و صدای آخش هم باعث نشد که تخم مرغ ها
 را در سرش نشکند.

از سر و صورتشان تخم مرغ می چکید.

با صورتی جمع شده گفت:

__اه حالم به هم خورد

__حموم لازم شدیم رفت

مشت ظریفش را به سینه‌ی شهراد کوبید و گفت:

__تقصیر کیه؟

شهراد صدایش را کلفت کرد و با حالتی مسخره گفت:

__منه منه کله گنده

به ادا اطوارش نگاه کرد و از خنده ریشه رفت.

این مرد دیوانه بود.

آخرین لباسش را هم تا کرد و درون ساک گذاشت.

به سمت دیوار عکسها رفت و مقابلش ایستاد.

و این قسمت از خانهاش را بیشتر از همه جا دوست داشت.

اصلاً انگار تکهای از جانش به آن دیوار چسبیده بود.

نگاهش روی عکس های دلبرکش چرخید.

روی عکسی که در آن افسون صورتش با بستنی پوشیده شده

بود و قهقهه می زد، مکث کرد.

همان عکسی بود که آن روز چشم های تارش با دیدنش بسته شد.

همان روزی که سامان بی اجازه وارد اتاق شد.
همان روزی که تا پای مرگ رفت و سامان رفاقت به خرج داد.

همان روزی که سر چشم آهویش با رفیقش بحث کرد.
همان روزی که...

لعنت به روزهای رفاقتشان.

اما می دانست سامان هنوز مزهی رفاقتشان زیر دندانش هست،
مثل خودش.

اگر نبود، اگر همه چیز را زیر پا گذاشته بود، سر و صدای
خواستگاری رفتنش بعد از سکتهی او نمی خوابید.
اگر عقب نمی کشید، انقدر ساکت در جمع خانواده پشیمانی اش
را نشان نمی داد.

آدم باید ذاتش خوب باشد.

اصلا انسان جایز الخطاست.

سامان هم انسان بود و خطا کرد، ذاتش که خوب بود.
خیالش از وقتی سامان بعد از سکته کردنش به دیدنش آمد و
احوالش را پرسید، راحت شد.

پسرعمویش هنوز یک رگ رفیق قدیمی اش را داشت.
 شاید یکی از همین روزا، وقتی دیگر از او دلگیر نبود، دعوتش
 می کرد به خانه اش و با هم پیک پیک بالا می رفتند و لوده
 بازی

های سامان هم مزهشان می شد.
 نفسش آه شد و جگرش را سوزاند.
 و دروغ بود اگر می گفت بعد از تمام کارهایش دلتنگش نیست.
 عکس را از روی دیوار برداشت و درون ساک گذاشتش.
 ساک را هم بست و کمر راست کرد.
 کتش را تن زد و دستی به یقه‌هاش کشید.
 ساک را برداشت که صدای موبایلش بلند شد.
 از جیبش درش آورد و با دیدن اسم فرهاد، تماس را وصل کرد.
 _بله؟

_داداش کجا قرار بذاریم؟
 _طرفای ساعت شیش رو به رو آتیشگاه باشید.
 _حله، می بینمت.

تماس را قطع کرد و گوشی را در جیبش هول داد.
 و ساک به دست از اتاق بیرون آمد.
 مقابل عکس چشمهای درون هال ایستاد.

لبخندی زد و دلش نمی آمد حتی پلک زدن میان نگاهش و چشم ها فاصله بی اندازد.

_دلم برات تنگ میشه چشم آهو.

نگاهش را برای آخرین بار در خانه چرخاند و بیرون زد.

سوار ماشین شد و به سمت عمارت اردلان خان راند.

قبل از رفتن باید حلالیت می طلبید.

سفر بود و اتفاق هم که خبر نمی کرد.

بعد از حدود نیم ساعت مقابل عمارت ایستاد و دستش را روی بوق گذاشت.

چند ثانیه گذشت تا در برایش باز شود.

ماشین را داخل برد و مقابل ساختمان اصلی پارک کرد.

پیاده شد و سری برای رضا تکان داد.

به سمت خانه رفت.

چمدان و وسایلش را اصلا از ماشین پیاده نکرد.

خداحافظی بود دیگر.

در زد و منتظر ماند خاتون در را به رویش باز کند.

و انتظارش زیاد هم به طول نیانجامید.

داخل رفت و خاتون با لبخند همیشگی اش از او استقبال کرد.

اصلا آرامش در رگ و پی لبخند این زن جا خوش کرده بود.

__خوش اومدی پسر م.

__خوش باشی خاتون.

نگاهش را در خانه چرخاند و با دیدن سالن خالی گفت:

__خاتون بقیه کوشن؟

__خانم بالا دارن استراحت میکنن، اردلان خان هم تو

کتابخونهشون هستن. فریمه هم طبق معمول.

و این طبق معمول یعنی بیخ ریش شهراد چسبیده.

__کی رفت؟

__همین پیش پات شهراد اومد دنبالش، گفت میرن اصفهان

چرخی، یه دوری بزنن و زود میان.

سر تکان داد و روی مبل نشست.

__پس قربونت صداشون کن. تو خونهی خودم که تنهام، اینجا

یکم دلم باز بشه.

__چقدر بهت گفتم اون خونهی سیاه و خراب کن بره، بیا پیش

خودمون. گوش کردی؟

از لفظ "سیاه" که خاتون به خانه اش نسبت داده بود، خنده اش

گرفت. DONYAIE MAMNOE

سیاه نفرت انگیز ترین چیز ممکن روی زمین بود برای خاتون.

__هی مادر دل نگرونتم، اما چه کنم که کله شقی و یه دنده.

باید این محبت های مادرانه را قاب می کرد و میزد سر در دلش.
به خدا که لنگه اش پیدا نمی شد.

خاتون که عقب گرد کرد، سر به دستش تکیه داد و چشم بست.
چشم هایش می سوخت و کمی تا قسمتی خوابش می آمد.
تمام دیشب را مشغول آخرین بررسی اوضاع مسافرتشان بود.
خودش تنها نبود و برای یک اکیپ خیلی بیشتر باید محکم کاری
می کرد.

مسئولیت همه یک جورهایی بر گردنش بود، مخصوصا ایمان
هفده ساله که پدرش یک ساعت تمام سفارشش را کرده بود.
یکی هم نبود بگوید نانت کم بود یا آبت که یک بچه را دنبال
سرت راه انداختی؟

چشم هایش را مالش داد و نفس عمیقی کشید.
_خوش اومدی پسر.

با شنیدن صدای پدرش، سر از روی دستش برداشت و به
احترامش بلند شد.

_سلام.

_سلام عزیزدل مادر.

عقب گرد کرد و با دیدن زرین بانو لب هایش کش آمد.
_بیام کمکت؟

__ نه دیگه، پله هام واسه ام عادی شدن.

__ خداروشکر.

زرین بانو از پله ها پایین آمد و کنارش که رسید، دست باز کرد.
و فردین در آغوش کشیدش و شقیقه اش را بوسید.

__ خوبی قربونت برم؟

__ به خوبیت شیرمردم.

روی موهایش را بوسید و عقب کشید.

__ سر پا و اینستا.

زرین بانو روی مبل نشست و او هم کنارش.

نگاه به پدرش داد که دست روی عصایش تکیه داده بود و با
چهرهی جدی همیشگی اش به نقش و نگار فرش خیره بود.

__ همه چیز خوبه بابا؟

اردلان خان نگاه بالا کشید و به پسرش داد.

__ خوب.

__ تو اصل حالت چطوره؟

صدای مادرش، نگاهش را از اردلان خان گرفت.

سر چرخاند و لبخند زد.

__ شکر.

زرین بانو سر تکان داد و دست روی دستش گذاشت.

خاتون با سینی شربت آمد و جلوی فردین گرفت.
 لیوان را برداشت و تشکر کرد.
 خاتون جوابش را داد و رو به زرین بانو و اردلان خان گفت:
 _برای شما چیزی بیارم؟
 زرین بانو سرش را به معنی نه تکان داد و اردلان خان گفت:
 _یه لیوان چای ب ه برای من بیار خاتون
 خاتون چشمی گفت و به سمت آشپزخانه رفت.
 فردین قلی از شربتش نوشید و لیوان را که روی میز گذاشت
 مادرش خیلی بی مقدمه گفت:
 _من هنوز دلم با اون دختر صاف نشده ها.
 کمر صاف کرد و سر چرخاند.
 _از چی حرف میزنی مامان؟
 _همون دختره، افسون بود، افسانه بود، چی بود.
 خندید و دست دور شانههای مادرش انداخت.
 _چرا دورت بگردم؟
 زرین بانو با عصبانیت گفت:
 _چرا؟ واقعا میگی چرا؟ انگار یادت رفت با بله ای که اون دختر
 داد تو قلبت گرفت. ها؟ یادت رفته؟

مادرش که عصبانی می شد، آرام کردنش حضرت فیل می طلبید
و بس.

—مادر من...

—فکر نکن تو عقد خواهرت کوتاه اومدم یعنی کلا باهاش کنار
اومدم. هنوز ازش دل چرکنیم، وقتی اون شب یادم میاد دلم می
خواد با

همین دستام انقدر گلوشو فشار بدم تا نفسش بند بیاد.
می دانست مادرش به همین راحتی ها کوتاه بیا نیست.
—مامان جان...

—من حرفمو زدم فردین، تا دلم باهاش صاف نشه خودمم باهاش
چپم.

دوباره آمد لب باز کند که با بلند شدن پدرش، حرف در گلایش
خشکید.

اردلان خان میز جلایش را دور زد و وقتی کنار آن ها رسید،
دست روی شانهای زرین بانو گذاشت.

—بپا این چپ بودنات، پسرتم سر و ته نکنه باهات.

و خواست به سمت پله ها برود که فردین بلند شد و صدایش
کرد.

حرفش برای او کمی سنگین بود.

اردلان خان ایستاد اما برنگشت.

— یعنی چی اردلان خان؟

مکت کرد و عصایش بود که میان مشتش فشرده شد.

— یعنی بابا شده ارلان خان.

هنوز قدم اولش به دومی نرسیده بود که دست فردین روی شانه اش نشست.

— با این پسر سر و ته شده ات خدا حافظی ام نمیکنی؟
ایستاد.

از تور کنسرت فردین خبر داشت و کمی از ذهن مشغولی اش هم بابت همین بود.

بالاخره پدر بود؛ هرچند جدی، خشک، بی محبت، باز هم دل نگرانی خرج می کرد برای پسرش.

عقب چرخید و انتظار چشم های فردین رنگی آشنا داشت؛ خودش هم خیلی وقت بود منتظر این لحظه بود.

پلک بست و همین یعنی صادر کردن اجازه ای اتمام این قهر پدر و پسری، و گرمای تن فردین دلش را گرم کرد.

فردین چشم بست و مردانه بغض کرد.

چقدر دلش تنگ شده بود برای این آغوش!

ضربه هایی که پدرش حامیانه به کمرش کوبید، اوج دلگرمی بود.

__مراقب خودت باش.

عقب کشید و لبخندش مزه ی نوبرانه های بهار را می داد.

__حتما.

__خدا به همراهت.

اردلان خان عقب گرد کرد و پله ها را بالا رفت و فردین از پشت قامت خم شده اش را نظاره گر شد.

مثل اینکه شیر، پیر شده بود و پشیمان.

و او چقدر از این پشیمانی خوشحال بود.

دستی به ته ریشش کشید و خندید.

ناباور خندید!

باورش نمی شد واقعا پدرش به خاطر او خودش را کنار کشیده باشد.

به خاطر او از موضعش پایین آمده باشد.

به خاطر او یک گوربابایش حوالهی اصالت و فاصلهی طبقاتی کرده باشد.

باورش سخت اردلان خان مقتدر که حرفش دو تا نمی شد، حال افسون را پذیرفته باشد!

انگار خرابه های جلوی راهش یکی یکی داشتند آباد می شدند.

کنار مادرش نشست و زرین بانو با بدخلقی گفت:

__ فکر میکنه تو با منم سرد میشی. نمیدونه دور شدن تو ازش به خاطر اینه که طرف برادرشو گرفت.
 سر سمت فردین چرخاند و با چشم های ریز شده نگاهش کرد:
 __ میدونی من هرکاری می کنم به خاطر خودته دیگه. نه؟
 بی حواس و با خنده ای که جمع نمی شد گفت:
 __ می دونم.

و کاش واقعا می دانست این "هرکاری" چه خواب هایی برایش دیده.

(فصل دهم)

با شنیدن صدای داد و بی داد از جا پرید.
 گوشی را عقب کشید و گوش تیز کرد.
 اشتباه نشنیده بود.
 گفتن های پی در پی شهراد، هول زده گفت: « فریمه » گوشی را به گوشش چسباند و میان
 __ خودم بهت زنگ میزنم.
 اصلا هم به این به فکر نکرد که چقدر پسر بیچاره را نگران می کند.

الان فقط صدایی مهم بود که از بیرون این اتاق ترس به جانش می انداخت.

بلند شد و شتاب زده شال بافتنی اش را روی دوشش انداخت و از اتاق خارج شد.

حدسش درست از آب در آمد و صدا دقیقا از اتاق پدر و مادرش بود.

قدم جلو گذاشت و آب دهان فرو داد.

گوشش را به در چسباند و حال صدایشان کاملا واضح بود:
_همین که گفتم.

_زرین!

_فردین نباید بفهمه.

چشم هایش گرد شد.

مادرش راجع به چه چیزی صحبت می کرد؟

_زرین میفهمی چیکار داری باهاش میکنی؟

_شده کاری رو بی در نظر گرفتن عواقبش انجام بدم؟

_الان داری انجام میدی.

_بی حساب کتابم باشه به نفع پسرمه.

_از تو بعیده مادر نمونه. داری دستی دستی نابودش میکنی.

_هرکاری می کنم به خاطر خودش.

__به خاطر خودش داری ذره ذره جانشو میگیری؟
__اردلان...

__میدونی اگه بفهمه چه به روزش میاد؟
__من مثل کوه پشتشم.

صدای خنده‌ی تمسخر آمیز پدرش بلند شد.

__جالبه! اول زمینش میزنی، که بعد مثل کوه پشتش باشی واسه
کمر راست کردنش؟

__آدم تا زمین نخوره اوج نمیگیره.

__فردین یه بار زمین خورده، من زمینش زدم، از دستشم دادم.
تو این کارو با خودت و خودش نکن.

__تو از دستش دادی چون طرف برادرتو گرفتی.

__توأم از دستش میدی چون قصدت با عاقبت کاری که من کردم
یکیه.

__پسرم میدونه هرکاری می کنم به خاطر خودش.

__آره، میدونه؛ چون محرم رازش بودی شب و روز، چون وقتی

روی اون تخت افتاده بودی تموم دردش و میآورد واسه تو، چون

دیگه حتی با من سر صحبت پدر و پسری رو هم وانکرد و از

سیر تا پیاز سفرهی دلشو توی بغل تو وانمی کرد. میدونه؛ چون

همدم

آدم از پشت بهش خنجر نمیزنه!
 سکوتی که بینشان حاکم شد عجیب مزهی دردهای فردین را
 می داد.

چه می خواستند با برادرش بکنند؟
 _کار من اگه از پشت خنجر زدن هم باشه، به خاطر خودشه.
 _باز میگه به خاطر خودشه، باز میگه به خاطر خودشه. ای خدا!
 زرین پسر تو از دست میدی، بفهم!
 _صداتو نبر بالا، می دونم فردین میشکنه، اما خودم دوباره
 تکههای شکستهی وجودشو بند میزنم.
 _اگه نداشت؟
 _میداره.

_زرین عیدشو زهر نکن، نذار این سالشم بشه درد روی سالای
 قبلش.

_خودم پای دردای هر سالش می ایستم.

_با درد روی دردش آوردن؟

_با کار درست!

_زرین نکن این کارو، بین چند بار دارم بهت میگم.

_هزار بار دیگه هم بگی من نمیذارم کسی به گوش فردین
 برسونه.

صدای آرام پدرش به گوشش خورد؛ اما نفهمید چه گفته.
با شنیدن صدای قدم هایی که به سمت در می آمد، فوراً عقب
رفت و به سمت اتاق خودش دوید و در را سریع پشت سرش
بست.

چیزی نمانده بود تا فالگوش ایستادنش را بفهمند ها.
روی تخت نشست و دست های یخ زده اش را محکم تر به جان
شال انداخت.

مادرش فکرهای خوبی برای فردین نداشت.
و اینکه نمی دانست راجع به چه چیزی حرف می زنند، گیج
ترش می کرد.

پدرش حرف از عید می زد!
بلند شد و مقابل تقویم دیواری اتاقش ایستاد.
یک هفته تا عید مانده بود.

دیروز که تلفنی با فردین صحبت می کرد، گفته بود کنسرت
آخرش دقیقاً یک فروردین و سه ساعت بعد از سال تحویل است.
اجرایش

به نحو احسن برگزار می شود و بعد از چند روز استراحت، به
خانه باز می گردد.

یعنی عید را کنارشان نبود.

نکند حرف هایی که مادرش می زد، ربطی به حضور سامان داشته باشد؟!

امروز وقتی از بیرون آمد و سامان را در حال رفتن از خانه شان دید، متعجب شد.

و چهره های آشفته ی پدر و مادرش بعد از رفتن او تعجب برانگیزتر بود.

یک اتفاقی داشت می افتاد و او از همه جا غافل بود و فردین نیز هم!

گیج بود.

نه می دانست چه اتفاقی در راه است و نه می دانست چه کند. اما حداقل این را فهمیده بود که اتفاقی که دارد رخ می داد ضربهی سنگینی برای فردین است.

بی شک پای آن دختر وسط بود، و سامانی که این روزها معلوم نبود خوب است یا بد!

اینطور که پدرش پا به میان گذاشته بود و وساطت می کرد برای حال فردین، احتمالا طوفانی سهمگین در راه است.

باید یک کاری می کرد.

نمی توانست بنشیند دست روی دست بگذارد تا برادرش باز هم زمین بخورد و در سن سی و یک سالگی چند تار موی دیگر کنار

شقیقه‌هاش سفید شود!

صدای آهنگ اسلوموشن وار در مغزش می پیچید و می پیچید
و درد سرش را بیشتر می کرد.

شقیقه اش تیر می کشید و لرزش دست هایش کل حواسش را
مخدوش کرده بود.

دستش را مشت کرد و آرام چند بار به شقیقه اش کوبید.

__مشکلی هست؟

صدای سامان زیر گوشش، باعث شد چشم باز کند و دستش را
پایین بیاورد.

هیچ نگفت و نگاه معنی دارش هم برای سامان بس بود.

صورتش را میان دست هایش قاب گرفت.

و چشم های بی فروغ دخترک بد در ذوقش زد.

نگاهش را از چشم های او گذراند و روی لب هایی که با رژ

صورتی کم رنگ تزئین شده بود، مکث کرد.

__با آرایش ملیح خوشگلی خانمم!

افسون تمام نفرتش را در نگاهش ریخت و هیچ حسی جز انزجار

از آن تعریف و خانمم گفتنش نداشت.

سامان بلند شد و با دست به دی جی علامت داد.

آهنگ فوراً عوض شد و طبق خواسته‌ی سامان آهنگی مناسب
تانگو گذاشته شد.

دست افسون را گرفت و لبخند زد:

__پاشو عزیزم. قبل از اومدن عاقد دور اول رقصمون رو بریم. خوبه
نه؟

افسون خواست دستش را عقب بکشد که او محکم تر گرفتش و
با چشم و ابرو به چشم‌هایی که میخشان بودند اشاره کرد.
نگاهش را دور و برش چرخاند و روی چشم‌های خندان پدرش
ماند.

در عمل انجام شده قرار گرفته بود.

بلند شد و با هر قدمی که همراه سامان به سمت سن بر می
داشت، حس می کرد سینه اش سنگین تر می شود.
وسط سن ایستادند و سامان یکی از دست‌هایش را گرد کمرش
پیچید و آن یکی را هم در پنجه‌هایش قفل کرد.

و خودش دست او را روی شانه اش نشاند.

نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

__پاهاتو بذار رو پاهام.

افسون سر بالا کشید و گیج گفت:

__چی؟

__میگم روی پاهام سوار شو. تو مگه بلدی تانگو برقصی آخه؟
بی حرف پا روی پاهایش گذاشت و اخم های سامان از فشار
پاشنه های کفشش در هم رفت.

کمرش را محکم تر گرفت و همانطور که همراه با ریتم خودش
را تکان می داد زیر گوش او گفت:

__لباس عروس و که بهت میگم پرزرق و برق بردار به چشم بیاد،
میگی یا یه لباس ساده که با گونی فرقی نداره، یا مانتو شلوار!
اونوقت میری واسه من کفش پاشنه بیست سانتی میپوشی، ای
خدا!

افسون هیچ نگفت و فقط سعی داشت تعادلش را حفظ کند.
هرکس در آن حال می دیدش دلش را می گرفت و از خنده
ریسه می رفت.

اما او بد حال و هوای گریه داشت.

شانه ی سامان را چنگ زد و نالید:

__بذار برم بشینم، کافیه.

سامان سر در گردنش فرو برد و مرموزانه گفت:

__آریا رو ببین چه با ذوق و خنده داره نگاهت میکنه، لااقل به
خاطر دل اون یکم برقصیم.

وقتی پای آریا را به میان می کشید، نامحسوس می رساند که او حق مخالفت ندارند.

از روی شانه‌ی سامان به آریا نگاه کرد و چشم های براقش قلبش را فشرد.

و بغض بختک وار به جان گلویش افتاد.
سامان از گوشه‌ی چشم چانه‌ی لرزانش را دید و حرصش گرفت.
_ جای خواهرم خیلی خالیه نه؟ فکر کنم رفته باشه کیش پیش فردین.

لرزش چانه‌اش بیشتر شد و بغضش به چشمانش رسید.
امشب عجب شب نحسی بود.

و او هم با حرف هایش خوب سیاه ترش می کرد.
دلش نمی خواست به سارا و فردین فکر کند.
مثلا که چه؟

کم درد داشت؟

همین آینه دق برایش بس بود.

آهنگ بالاخره تمام شد.

خودش را عقب کشید و با تمام وجود هوا را مهمان ریه هایش کرد.

سامان با بدجنسی تمام لبخند زد و برای اینکه بیشتر داغ روی دلش بگذارد، روی دست خمش کرد و پیشانی اش را بوسید. صدای دست و سوت جمع کر کننده بود.

و هیچکس نفهمید قطره اشکی از چشم افسون چکید و میان موهایش گم شد.

در آینهی دلش چقدر بیچاره به نظر می رسید. همهی این بغض ها و اشک ها و درد ها فدای یک تار موی آریا. او اصلا به خاطر وجود آریا زنده بود و نفس می کشید. سرش سلامت.

سامان کمر راست کرد و او هم همراهش بالا کشیده شد. و میان شلوغ بازی جمعیت، کسی روی شانهشان کوبید. عقب چرخیدند و اردشیر با نگرانی ای که در صورتش زار می زد گفت:

—سریع، بدون جلب توجه بیاید پشت باغ. و به سرعت ازشان فاصله گرفت.

سامان خونسرد به جمع لبخند زد و دست افسون را کشید و خیلی عادی از میانشان بیرون آمدند.

پسر و دخترها که وسط ریختند، مجلس گرم شد و توجه ها از روی عروس و داماد برداشته شد.

با قدم های بلند به سمت پشت باغ رفتند و از دور مشخص بود
چندین نفر ایستاده اند.

سامان کنجکاو به مقابلش نگاه کرد و قلب افسون ضربان گرفت.
حس بدی داشت.

یک چیزی شده بود.

جلوتر که رفتند، چهرهی افراد واضح شد.

سامان اخم در هم کشید.

اردلان خان و زرین بانو، همراه با فریمه مقابل پدر و مادرش
ایستاده بودند.

کنارشان ایستادند و سامان گنگ گفت:

— چی شده؟

همه به طرفشان چرخیدند و نگاه زرین بانو مستقیماً روی افسون
زوم شد.

لباس عروس بلند و ساده، آرایش بیش از حد ملیح و چشم های
بی فروغش برای یک عروس کمی بیشتر از کمی تلخ بود.

نه به بله دادن با رضایتش، نه به این حال و روزش.

این دختر کلاً یک جای کارش می لنگید.

اما الان این اصلاً مهم نبود.

مهم اتفاقی بود که اگر دیر می جنبیدند به بدترین نحو می افتاد.

نگاه از دخترک گرفت و گفت:

__ماشین جلوی در پشتی منتظرتونه، برید. ما هم مجلس و جمع می کنیم.

ابروهای سامان از تعجب بالا رفت.

__بریم؟ هنوز عاقد نیومده! یعنی چی مراسم و جمع می کنید؟

زرین بانو عصبی پلک هایش را با سر انگشت فشرد.

__همه چیز و برای پدرت گفتم، تو فقط دست این دختر و بگیر و برو.

افسون قدم جلو گذاشت و مقابل زرین بانو ایستاد.

__چی شده خانم؟

زرین بانو رو برگرداند و با چهره ای ملتهب از خشم به اردشیر گفت:

__زودتر ردشون کن برن، در باغ و باید تخته کنی تا خون به پا نشده.

سامان با صدای بلندی گفت:

__یعنی چی زنعمو؟ درست بگید چی شده چون به لب شدیم بابا

زرین بانو بدون اینکه کنترلی روی اعصاب و رفتارش داشته باشد،

جلو رفت و تخت سینه اش کوبید.

— چی شده؟ فریماه به کمک عموت کاری کرده که اگه همین الان از این در بیرون نری، قول نمیدم دیگه سالم بتونی بری.
چشم های سامان گرد شد و نفس افسون در سینه حبس شد.
این حرف زرین بانو یعنی سونامی!

سامان دست و پایش را گم کرده موهایش را به چنگ کشید.
— این یعنی... یعنی...
نگاه به زرین بانو داد.

— شما مگه نگفتید نمیفهمه زنعمو؟
— حالا که فهمیده. چاره ای جز جمع کردن مراسم نیست.
افسون دست به دیوار تکیه داد تا زانوهای سست شده اش خم نشود.

— داداشم...

اردشیر خان با خشم غرید:

— پای جون پسر من وسطه، تو فکر داداشتی؟ سریع برید سوار ماشین بشید، راننده میدونه کجا ببرتون.

تن افسون لرز گرفته بود و سامان آشفته حال قدم رو می رفت.
اردشیر نگرانی از سر و رویش می بارید و زنش آن گوشه گریه را از سر گرفته بود.

و این میان فقط فریمه و اردلان خان بودند که با خونسردی تمام به پریشانیشان نگاه می کردند.

و زرین بانویی که خون خورش را می خورد.

__ معطل نکنید، یه دقیقه هم یه دقیقه اس.

سامان باز هم پنجه میان موهایش فرو کرد و آخر هم نتوانست خودش را کنترل کند.

مشتش را به دیوار کوبید و افسون پلک هایش را محکم به هم فشرد و تنش لرزید.

__ تف به این شانس.

مشت از دیوار کند و آمد لب باز کند که صدای شکستن پی در پی شیشه خفه اش کرد.

شوک زده به عقب چرخیدند و به آنی باغ در هم ریخت.

صدای جیغ زن ها و همهمهی مهمان ها ریشه به جانشان انداخت.

و فریادی که نفسشان را حبس کرد:

__ جمع کنید این بند و بساطو!

و فریادی که نفسشان را حبس کرد:

__ جمع کنید این بند و بساطو!

زرین بانو پایین لباسش را چنگ زد و رنگ از چهره اش پرید.

__فردین اومد!

و زانوهای افسون دیگر توان وزنش را نداشتند و کنار دیوار سر خورد

سامان به آن سمت باغ خیره بود

سونامی از راه رسید!

اردشیر بازویش را چنگ زد و هول زده گفت:

__سریع فرار کنید، زود باشید تا باغ و رو سرش خراب نکرده

سیبک گلوی سامان بالا و پایین رفت و قدرت پلک زدن هم نداشت

پدرش فشار دیگری به دستش وارد کرد و به سمت در پشتی باغ کشیدش

زرین بانو هم خم شد و زیر بغل افسون مبهوت را گرفت و سعی کرد بلندش کند

__بلند شو دختر، الان میاد خون تو و اون پسر و حلال میکنه افسون آب دهان فرو داد و ته گلویش بی شباهت به صحرای کربلا نبود

به کمک زرین بانو بلند شد و فریمه جلو آمد.

خیره در چشمانش لب زد:

__اشتباه نکن!

پلک زد و قطره اشکی از چشمش سر خورد
 دیگر نمی خواست اشتباه کند
 زرین بانو به او چشم غره رفت و عقب هولش داد
 _برو ور دل بابات وایسا

و دست افسون را گرفت و همین که بلند شد، صدای داد و بی
 داد از انتهای باغ نگاه همه را به سامان و اردشیر کشاند
 _ولم کن پدر من، یه بارم که شده می خوام تو روش وایسم و
 بزنم تخت سینه اش و بهش بگم حق تو از چنگت در آوردم برو
 گل بگیر

سرت. بسه این همه سال ازش کم تر بودم و جلوش سر خم کردم
 اردشیر به سمت در باغ هولش داد و غرید:
 _می خوای بری که این بار جونتو بگیره و هم تو رو راحت کنه
 هم ما رو؟

با تاسف سر تکان داد و محکم تر هولش داد تا راه برود
 _زرد کردی، بعد واسه من کری ام میخونی!

سامان تاب نیاورد این همه کم بودن را.

_این بار زردم کرده باشم جلوش می ایستم.

اردشیر فریاد زد:

_گمشو تو ماشین، بیشتر از این آشوب به پا نکن

_آشوب و اون پسر برادرت به پا کرده که زن داره و دنبال دختر
 بازی و عشق و عاشقیه
 اردلان خان دست مشت کرد و اجازه نمی داد همچین چیزهایی
 حتی به پسرش بچسبانند
 جلو رفت و مقابل سامان ایستاد و عصایش را روی زمین کوبید
 _دوباره تکرار کن حرفتو
 سامان گستاخانه نگاه در چشم عمویش انداخت
 _اگه دروغ میگم بزن تو دهنم عموجان.
 و دست اردلان خان بالا رفت و با ضرب روی صورت سامان فرود
 آمد.
 سرش چرخید و گردنش خم شد.
 ضرب دست عمویش انقدر سنگین بود که مزهی خون را در
 دهانش حس کند.
 سر چرخاند و نیشخند زد.
 آتش گرفته بود انگار.
 همیشه فردین محق بود و این سوختن داشت!
 عقب گرد کرد و بی توجه به داد و فریاد ها و تهدیدهای پدرش
 به سمت افسون رفت.

بازویش را چنگ زد و حتی دیگر مهم نبود آن یکی دستش گیر
دست زرین بانو است.

با تمام توان کشیدش و افسون شوکه به جلو پرت شد.
هینی کشید و هق زد.

انگار به خودش آمده باشد نفس نفس می زد و حیران به سامان
نگاه می کرد.

— فردین...

— فردین و درد!

سامان دستش را کشید و به زجه های مادرش و صدا زدن های
پدرش و خشم زرین بانو هیچ اهمیتی نداد.

همراه با عروسیش به سمت جلوی باغ رفتند و افسون واهمه
داشت از دیدن فردین و شاید هم شرمنده بود بیشتر.

مهمان های ترسیده و سنگر گرفته پشت درخت ها را کنار زدند
و وارد قسمت مخصوص عروسی شدند.

و با چیزی که دیدند جفتشان سر جا میخکوب ماندند.

فردین کل میزها را چپ کرده بود و صندلی ها را شکسته بود.

سامان آب دهان فرو داد و افسون ضربان قلبش از هزار و اندی
به ده رسید و معکوس وار رو به کم شدن رفت.

جلوتر رفتند و چشم فردین بهشان افتاد.

صندلی ای که بالا برده بود را روی زمین انداخت و قدم جلو گذاشت.

نگاهش پایین کشیده شد و روی دست سامان که بازوی افسون را به چنگ کشیده بود ماند.

دست هایش مشت شد و افسون بی اراده خودش را عقب کشید و لرزش دست هایش را با مشت کردن هم حتی نتوانست پنهان کند.

همه جا غرق در سکوت شده بود.

نه مردی فریاد می زد، نه زنی جیغ می زد، نه حتی بچه‌های گریه سر داده بود.

احتمالا جیرجیرک های زیر بوته ها هم خفه شده بودند.

قدم جلو گذاشت و لرز به تن افسون نشست.

انقدر جلو آمد که بینشان دو قدم هم فاصله نماند.

ناگهان دست بالا برد و افسون با فکر اینکه قصد سیلی زدن دارد، غریزی پلک هایش را روی هم فشرد.

اما با صدای دست زدن فردین نفسش در سینه گیر کرد و پلک هایش بی اراده باز شد.

فردین نگاهشان می کرد و دست می زد.

و در نگاهش چیزی شبیه به خون موج می زد.

__تبریک میگم چشم آهو! تبریک میگم پسرعمو جان!
از روی شانهای سامان به پشت سرش نگاه کرد و گوشه‌ی لبش
بالا رفت.

__به عمو و زنعمو هم مرگ پسرشون رو تبریک میگم!
و تا آمدند حرفش را حلاجی کنند، بازوی افسون را چنگ زد و
پشت سر خودش کشید و مشت محکمش بود که سامان را روی
زمین
پهن کرد.

صدای جیغ زن‌ها بلند شد و زجه زدن زنعمویش.
و "فردین" گفتن افسون آن میان پررنگ تر از هر صدایی در
گوشش نشست.

یقهای سامان را گرفت و گفت:
__بلند شو می خوام باهات برقسم، ناسلامتی عروسیده پسر.
و این بار مشتش در شکم سامان فرود آمد و سامان روی زمین
زانو زد.

اردشیر فریاد کشید و جلو رفت.
با پا زیر چانه‌ی سامان کوبید و باعث شد درازکش کف سن بیافتد
و خون از دهانش جاری شود.
روی سینه اش نشست و با نیشخند گفت:

— چیزی نیست پسرعمو، احتمالاً فکت خورد شده. رقص با من
یکمی درد و داره دیگه.

این بار چشم بست و مشت هایش را یکی پس از دیگری در
صورت سامان خالی کرد.

می زد و اردشیر فریاد می زد

می زد و زنعمویش زجه می زد

می زد و زن ها جیغ می زدند

می زد و مردها سعی در جلو آمدن داشتند

می زد و میان همه‌هی درون سرش، باز هم گریه های افسون
پررنگ تر بود.

دستی از پشت بازویش را گرفت و سعی کرد بلندش کند.

با ضرب شخص را به عقب هول داد و پای چشم سامان را نشانه
رفت.

یک نفر شد دو نفر و سعی داشتند از روی سامان بلندش کنند.
داشت میکشتش.

— زرین یه کاری بکن، پسر م جون داد زیر دستش.

سر بالا آورد و وقتی دید مادرش با عجله به سمتشان می آید
بلند شد.

دیگر مادرش هم جلودارش نبود.

اما نمی خواست با نگاهش کم بیاورد و امشب سامان را جنازه نکند.

مردهایی که دست ها و دورکمرش را چسبیده بودند به عقب هول داد و خودش را آزاد کرد.

دست در جیب کتش فرو برد و شیشه‌ی کوچک مشروبی که همیشه همراهش بود را درآورد.

و فندک را که در دستش دیدند، دیگر جلو نرفتند.

این مرد، با خونی که جلوی چشمانش را گرفته بود بد خطرناک بود.

زرین بانو سرجا خشکش زد و سامان نفس بریده از میان پلک های نیمه بازش نگاه به فردین دوخت.

فردین عرق پیشانی اش را با پشت دستی خونی اش پاک کرد و غرید:

—برید عقب، امشب هیچی حالیم نیست. خودم و این عوضی رو، شما رو همه با هم به آتیش میکشم.

نعره زد:

—برید عقب.

زرین بانو مات به فردین نگاه می کرد.

فکرش را هم نمی کرد پسرش به خاطر یک دختر به این روز
بیافتد.

و اردشیر به گریه افتاده بود و فقط سعی داشت سامان را از وسط
سن جمع کند.

اما فردین مجالش نداد و حرمت بزرگ تری را هم بوسید و کنار
گذاشت و جوری تخت سینه اش کوبید که سه قدم عقب رفت و
زمین

خورد.

هیچکس جرئت جلو آمدن نداشت.

همه تماشاگر بودند؛ حتی اردلان خان و فریماهی که
خونسردیشان از کل جمع بیشتر بود.

فردین در شیشه را باز کرد و همانطور که دور سامان می چرخید
یک دایره بزرگ دور خودش و او که مثل جنازه افتاده بود، کشید.
فندکش را از جیب در آورد و زانو زد.

و قبل از اینکه شعله‌ی آتش به الکل برسد، صدای ضعیف افسون
به گوشش خورد:

__فردین!

سر بالا نیاورد.

برای او هم داشت؛ به وقتش.

فندک را روی رد مشروب انداخت و به آنی دایره‌های که کشیده بود شعله ور شد.

اردشیر دست روی قلبش گذاشت و بی جان نالید:

__سامان...

و فردین خم شد یقه‌ی سامان را گرفت و بالا کشیدش.

انگار جان در تنش نمانده بود که حتی قدرت باز نگه داشتن چشم‌هایش را هم نداشت.

بلندش کرد و داد زد:

__بایست رو پاهات، می‌خوام رقص دامادیتو باهات برم.

و مشتش بالا رفت و همین که خواست در صورت آتش و لاش شده‌ی سامان فرود بیاید، صدای مادرش مانع شد:

__فردین جون من!

دستش در هوا خشکید.

لعنت بر او که با اینکه به دست همین زن برای بار چندم شکست، اما باز هم حاضر بود برایش جان بدهد.

آب دهان فرو داد و خواست نشنیده بگیرد

خواست به روی خودش نیاورد که صدای مادرش را شنیده.

خواست تا جان دارد سامان را زیر مشت و لگد بگیرد.

اما خودش را که نمی‌توانست گول بزند.

یقهای سامان را ول کرد و باعث شد با زانو زمین بخورد.

عقب چرخید و دست درون موهایش فرو برد.

موهایش را به چنگ کشید و عمیق نفس گرفت.

باز هم نفس عمیق کشید.

و دوباره و دوباره.

سامان بی جان سر بالا آورد و همین که فردین را پشت به خودش

دید، فرصت را غنیمت شمرد و سعی کرد روی پا بایستد.

نفسش را حبس کرد و تن سنگین شده اش را به زحمت بلند

کرد.

و عضلات شکمش در هم پیچید.

ضرب شستش بد سنگین بود بی مروت.

آب دهان فرو داد و با کمری خم شده فقط فرار کردن را طلب

کرد.

اما همین که به شعله‌های آتش رسید، ضربی فردین روی شقیقه

اش نتیجه داد و چشم هایش سیاهی رفت و زمین خورد.

و در یک آن حس کرد جانش سوخت.

نعرهی دردناکش در باغ پیچید و نگاهش سمت پای آتش گرفته

اش چرخید.

شلوارش شعله کشیده بود و پایش داشت می سوخت.

همه در یک آن به سمتش هجوم آوردند.
 یکی با کتش سعی داشت آتش را خاموش کند و دیگری فریاد
 آب بیاورید سر می داد.
 ترس و درد نفشش را داشت می گرفت.
 زجه می زد و نعره هایش شیشه های ویلا را می لرزاند.
 فردین بی توجه حتی پشت سرش را هم نگاه نکرد و از جمعیت
 فاصله گرفت.
 از سن پایین آمد و یقه‌هاش را مرتب کرد.
 و اصلاً انگار صدای نعره های سامان را نمی شنید.
 هرکار می خواستند بکنند، او کارش را کرده بود.
 مثل یک طوفان سهمگین مراسم عروسی را به هم زد و تمام.
 نوش جان سامان و هرکه پشتش بوده.
 دست افسون که با گریه به صحنه‌ی مقابلش خیره بود را گرفت.
 و دخترک از ترس جیغ کشید.
 اهمیت نداد و دستش را محکم تر کشید و به سمت ماشین
 بردش.
 به زور روی صندلی سمت شاگرد نشاندش و خودش هم پشت
 رل نشست.
 امشب با این دختر هم کارها داشت

تک بوقی زد که سرایدار باغ در را باز کند.
در کامل باز شد و همین که خواست پا روی گاز بگذارد قامت
سارا جلوی در نمایان شد.

الان میان جهنم درونش همین یکی را کم داشت فقط!
سارا جلو آمد و کنار شیشه که رسید او نفسش را محکم بیرون
داد.

—من اومده بودم کیش پیشت، تا رسیدم هتل شهراد گفت پرواز
داستی برای اصفهان!

نه چیزی گفت و نه حتی سر سمتش چرخاند.
نگاه سارا به افسون افتاد.

—فردین چه خبره اینجا؟

فرمان را میان مشت فشرد و هیچ حوصلهی جواب دادن به او را
نداشت.

—فردین...

مهلتش نداد و پایش را روی گاز فشرد.

و از اوج گرفتن ناگهانی ماشین، افسون جیغ کشید و سفت
صندلی را چسبید.

سرعتش را بیشتر کرد و مهم نبود جریمه می شود یا نه.

افسون ناخن هایش را در صندلی فرو کرد و با صدایی لرز گرفته گفت:

— فردین آروم تو رو خ...

— خفه شو صداتو نشنوم.

ناباور به مرد ناآرام کنارش نگاه کرد و بغض بیخ گلویش سنگین تر شد.

فردین فرمان را محکم تر بین مشتش فشرد و دنده را عوض کرد. سرعت ماشین که بالاتر رفت، رعشه به جان دخترک افتاد و زیر گریه زد.

اما فردین انگار هیچ نمی شنید، فقط می راند. بالاخره ماشین ایستاد و افسون چشم های ترسیده اش را باز کرد.

مقابل یک کوه بودند.

انقدر ترسیده بود که زمان و مکان نمی شناخت.

دست روی قلبش گذاشت و عمیق هوا را به ریه کشید.

و هنوز نفس حبس شده اش را بیرون نداده بود، که صدای بسته شدن محکم در ماشین از جا پراندش.

سر چرخاند و فردین را جلوی ماشین در حال قدم رو رفتن دید.

خوب می دانست خشم در رگ و پی اش می جوشد و راه می رود تا سر او خالی نکند.

ناآرام بود و او از وضع قلبش می ترسید.

هق زد و اشک هایش سرعت گرفت.

خدا _____ لعنتش کند که همیشه یک جای زندگی گند می زند.

دست زیر چشم هایش کشید و کوتاه نفس گرفت.

و ایستادن یکهوئی فردین نگاهش را سمت خود کشید.

چهره اش در هم رفته بود و دست چپش را جمع کرده بود. قلبش!

نفهمید چگونه در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

جلو رفت که فردین از شنیدن صدای پایش چرخید.

اخم هایش در هم بود و چهره اش رو به کبودی رفته بود.

_گمشو تو ماشین.

صدای ترک برداشتن قلبش را شنید؛ اما حق داشت.

حرفش را از آن گوش بیرون داد و قدم دیگری جلو گذاشت که فردین فریاد زد:

_بهت میگم گمشو تو ماشین، به والله بیای نزدیکم جوری می

خوابونم زیر گوشت صدا سگ بدی، بتمرگ تو ماشین.

افسون هق زد و باز هم جلو رفت.
می خواهد بزند؟ بزند، فقط آرام شود.
اوضاع قلبش خطری بود.
فردین نفسی که از خشم می لرزید را بیرون داد و چرخید.
نمی خواست ببیند نزدیک شدنش را.
نمی خواست تمام آن صحنه های باغ کوفتی جلوی چشمش
بیاید و کنترلش را از دست بدهد.
نمی خواست رد دستش روی صورت دخترک بیافتد.
اما دستی که از پشت روی شانه اش نشست تمام این نخواستن
ها را فاکتور گرفت و روانی اش کرد.
چرخید و با صدای بلندی گفت:
_مگه نگفتم نزدیکم نیا.
و دستش بالا رفت و افسون بی اراده چشم بست.
منتظر سیلی بود.
منظر سوت کشیدن گوشش.
اما هیچ نشد.
چشم باز کرد و نگاهش روی دست مشت شدهی فردین دقیقا
بالای سرش، ثابت ماند.
در اوج عصبانیت هم دست رویش بلند کرد؛ اما نزد!

این مرد واقعا مرد بود!
 هق زد و فردین نگاه ازش گرفت و پشت به او کرد.
 نمی خواست ببیندش.
 در تمام دوران عاشقی اش همین یک بار را نمی خواست
 ببیندش.
 دست دردناکش را با دست دیگرش فشرد و در سینه جمع کرد.
 حس می کرد خون در ساعدش جمع شده و بی حسش کرده.
 تیر کشیدن قلبش را که نادیده می گرفت، توان تکان داد انگشت
 هایش را نداشت و گرفتگی رگ دستش عجیب درد داشت.
 حالش اصلا خوش نبود.
 نه روحی، نه جسمی.
 انگار داشتند ذره ذره جانش را می گرفتند.
 خیلی مرد بود که تا همینجا هم کشید و دلبرکش را کنار پست
 ترین رفیقش دید و نمرد.
 صدای هق هق افسون مانند تیغ روی جمجمه اش کشیده می
 شد.
 درد دستش هم از یه طرف.
 دستش را مالش داد و نفسش یکی در میان بالا می آمد.
 بغض داشت.

مردانه بغض داشت.
 امشب دیوانه نشود خیلی است.
 افسون تاب نیاورد اینگونه دیدنش را، قدم پیش گذاشت و
 مقابلش ایستاد.
 و فردین حتی در صورتش هم نگاه نکرد.
 آرایش داشت آخر؛ آرایش عروس!
 توان دیدنش را نداشت.
 می ترسید ببیندش و بمیرد.
 دخترک دست جلو برد و همین که سر انگشتش به دستش
 خورد، مثل موجی ها تن عقب کشید و پش زد.
 یک امشب را نمی خواستش.
 پا کج گذاشت و خواست از کنارش بگذرد اما افسون دستش را
 چسبید و ملتمس نالید:
 _جون چشم آهو با این حال نرو.
 سرجایش خشک شد و نفسش گیر کرد.
 لعنت به چشم آهو.
 لعنت! DONYAIE MAMNOE
 افسون باز هم به خودش جرئت داد و مقابلش ایستاد و دست
 دردناکش را میان دست هایش گرفت.

و نوازش لطیف دست های او روی رگ گرفته‌ی دستش خود مسکن بود.

نمی خواست قبول کند درد دستش کم شده.

نمی خواست قبول کند این دختری که امشب لباس عروس به تن دارد، همان درمان درد های بی درمانش است. به اندازه‌ی تمام دنیا دلگیر بود.

خواست دستش را عقب بکشد که افسون محکم تر چسبیدش و نگذاشت.

— بذار توضیح بدم.

چه می خواست بگوید؟

اصلا چه دلیلی داشت برای لباس عروس تن کردن وقتی دامادش دیگری است؟

هیچ دلیلی امشب قانعش نمی کرد.

این بار محکم تر دستش را عقب کشید که افسون هم به جلو پرتاب شد و تخت سینه اش چسبید.

تمام جانش به یک باره خنک شد.

کاش لباس عروس به تن نداشت.

به عقب هولش داد و خواست به سمت ماشین برود، که افسون زانو زد و دست دور پایش حلقه کرد.

_فردین التماس می کنم.
 دلگیر بود، درست؛ اما تا این حد بی رحم نبود.
 نمی توانست دلبرکش را در این حال ببیند.
 خم شد، زیر بازویش را گرفت و بلندش کرد.
 و بی حرف نگاه به چشمانش دوخت.
 افسون خوب می دانست این نگاه یعنی مهلت برای توضیح.
 میان اشک لبخند زد و دست زیر چشم هایش کشید.
 و فردین همین الان، با تمام عصبانیتش دلش خواست خم شود
 و اشک هایش را ببوسد.
 کاش لباس عروس به تن نداشت.
 افسون نفس عمیقی کشید و گفت:
 _مجبور شدم.
 فردین هیچ نگفت و فقط نگاهش کرد.
 _به جون خودم نه، به جون تو که می خوام دنیات نباشه مجبور
 شدم قبول کنم.
 باز هم هیچ نگفت.
 _فردین حرفمو باور کن.
 باید می گفت به چه اجبار شده.
 و افسون این را از نگاهش به خوبی می خواند.

امشب با این بل بشویی که فردین به راه انداخت، دیگر ترس از
ریسک احتمالی خود خیریت بود.

اصلاً ریسکی نبود.

مگر می شود فردین باشد و خون از دماغ او یا عزیزانش بیاید؟
تا همین جا هم خیریت کرد.

دست دردناک فردین را نوازش کرد و سر پایین انداخت.
_یا جون آریا تهدیدم کرد.

و در یک آن کوه روی شانه های فردین آوار شد.
قلبش تیر کشید و شقیقه اش بیشتر.

مبهوت لب باز کرد:

_چی؟

دخترک نتوانست جلوی اشک هایش را بگیرد و با گریه گفت:
_به جون خودت راستشو میگم، گفت اگه زنش نشم اون و

خواهرش یه بلایی سر آریا میارن.

فردین هنوز در شوک بود انگار.

سامان کی این همه پست شده بود و او خبر نداشت؟

افسون که خیال کرد حرفش را باور نکرده، مسلسل وار گفت:

__حتی از تهدید سارا هم گفت، گفت که تو به خاطر آریا از من
گذشتی، حتی گفت سارا اون تصادف آریا رو ترتیب داده، به
خدا..به

خدا گفت تو ازم خسته نشده بودی، گفت به خاطر من بود،
فردین من...به خدا مجبور شدم.

و دیگر طاقت نیاورد و دو زانو روی زمین افتاد و با صدای بلند
زیر گریه زد.

فردین سعی کرد نفس بکشد و هضمش کند.

یکی...

دوتا...

و سومی پشت دنده هایش گیر کرد و قلبش زیر این همه فشار
کم آورد.

دست سمت چپ سینه اش گذاشت و کوتاه نفس کشید.

با هر نفس حس می کرد سینه اش قصد شکافتن دارد.

لعنت بر این درد بی درمان.

کنار افسون زانو زد و درد قلب و دست و همهی تنش یک طرف،
درد گریه‌های این دختر یک طرف دیگر.

لب باز کرد و صدایش انگار مال خودش نبود:

__کی تهدیدت کرد؟

افسون سر بالا کشید و با حق حق گفت:
 _همون..همون موقع که..تو..زنت..زنت باردار شد و من فهمیدم.
 رنگ فردین بیشتر رو به کبودی رفت و سینه اش را محکم تر
 چنگ زد.

تازه یاد حاملگی دروغین سارا افتاد.
 آب دهان فرو داد تا گلوی خشک شده اش تر شود و گفت:
 _تو..تو واقعا باور کردی سارا حامله‌اس؟
 افسون سر بالا آورد و گنگ نگاهش کرد.
 و گریه اش بند آمد انگار.
 _یعنی چی باور کردم؟
 فردین از میان فک قفل شده اش غرید:
 _خدا لعنت کنه سامان، خدا لعنت کنه.
 _فردین...

فردین قلبش تیر کشید و دستش بیشتر.
 _همه‌ی اون آزمایش بارداری و جوابش و همه چی نقشه بود.
 آب دهان افسون در گلویش پرید و به سرفه افتاد.
 _یع..یعنی..چی؟
 _یعنی فقط می خواستن تو رو از من جدا کنن، که توام به
 راحتی به هدفشون رسوندیشون.

حرف های فردین را نمی فهمید.

_این اتفاق مال خیلی وقت پیشه، چرا الان باید بفهمم؟؟

حال شاکی هم شده بود دخترک ساده!

_اون سامان عوضی خوب برنامه ریزی کرده بود، دقیقا وقتی می

خواستی اسباب کشی کنی بهت گفت، همون موقع هم ققنوس

و

آتش زد تا دست من بند بشه و پیدات نکنم. و بعدش به هدفش

برسه.

افسون مات حرف هایش مانده بود.

یعنی همههاش برنامه ریزی بود؟

نمی توانست کنار هم بچیندشان.

یعنی او را بازی داده بودند؟

مغزش درد می می کرد از فشار این همه ندانستن.

فردین سر جلو کشید و عصبی گفت:

_چرا زودتر از این منو با خبر نکردی دخترهی احمق؟

او هنوز در پیچ و خم بازی سامان مانده بود و داشت سرگیجه

می گرفت.

_با توام.

به خودش آمد و بی حواس گفت:

__ها؟

__میگم چرا همون موقع که تهدیدت کرد به من نگفتی؟
نخواست فردین را بشکند.

پیچاندنش بهتر بود تا به رو آوردن کم آوردنش.
__نتونستم.

__افسون درست جواب بده.

بغض باز صدایش را لرزاند:

__نتونستم فردین. نتو...__

با نشستن جسم نرمی رو لب هایش خفه شد و چشم هایش گرد
شد.

حس کرد آتش از لب هایش شعله کشید و به تمام تنش سرایت
کرد.

فردین دست پشت گردنش برد و عمیق بوسیدش و خشونتش
نفس افسون را بند آورد.

انگار تمام درد و حرصش را می خواست با این بوسه خالی کند.

این دختر دیگر زیادی داشت کفری اش می کرد، حقش بود.

و وقتی عقب کشید، دخترک جایی میان آسمان و زمین معلق
بود.

مماس لب هایش زمزمه کرد:

_حالا درست جوابمو بده.
 و افسون بی اراده لب زد:
 _خودتم زیر همین تهدید کم آوردی و منو از خودت روندی.
 دهان فردین بسته شد.
 هیچ نداشت بگوید.
 حرف حساب جوابی نداشت.
 دست از پشت گردن افسون برداشت و بلند شد.
 همانطور که دستش را ماساژ می داد، به سمت کوه رفت.
 همانجایی که افسون و دوستانش در اولین دیدار نشسته بودند.
 از عمد این کوه را انتخاب کرده بود.
 بهترین جا بود برای آرام شدنش.
 روی سکوی میان کوه نشست و نگاه به آسمان داد.
 کمی آرام تر شده بود و نیاز به هضم اتفاقات داشت.
 افسون دست روی لب هایش گذاشت و سر سمت فردین
 چرخاند.
 داغی لب هایش هنوز جانشوز بود.
 آب دهان فرو داد و لب زیرینش را به دهان برد.
 از دست این مردک دوست داشتنی.
 وسط عصبانیت می بوسدش، آن وقت انتظار دارد حرف هم بزند.

انگار وسط جهنم، آب سرد روی سرت بریزند.
دست روی قلب ناآرامش گذاشت و دندان هایش را محکم تر
روی لبش فشرد.

کمی که حالش سر جا آمد، بلند شد و لباس سفیدش را تکاند.
جلو رفت و کنار فردین نشست.

این آرامش یکهویی کمی بیشتر از کمی بعید بود.
الان، با صراحت تمام می توانست بگوید این مرد اصلا قابل پیش
بینی نیست.

باورش نمی شد واقعا فردین خشمگین، آرام شده باشد.
سر سمتش چرخاند و حالات چهره اش را کنکاش کرد.
فردین سنگینی نگاهش را حس کرد و نگاه از آسمان گرفت.
_هوم؟

آتشش زیر خاکستر خوابیده بود، اما نمی شد گفت کاملا آرام
است.

_هیچی.

می ترسید حرفی بزند و دوباره فردین شعله ور شد.
ذهنش عجیب درگیر بازی سامان و سارا بود.

یعنی تمام این مدت بازیچه ای بیش نبود؟
رسمًا خاک برسرش.

ولی الان که می دانست فردین بچه ای ندارد، قلبش سبک شده بود؛ انگار یک وزنهی چند صد تنی از رویش برداشته بودند. با بلند شدن فردین از کنارش، از فکر در آمد. نگاه به او داد و فردین بدون نیم نگاهی به سمت ماشین رفت. و حس کرد لرزید از سرمای این رفتار گرفته. از دور دید که هنوز دست چپش را ماساژ می دهد. این را هم دید که مردش سیگار از داخل ماشین برداشت و آتش زیرش گرفت و پک اول را زد. دردی که سر قدم زدن می خواست خالی کند را داشت حوالهی سیگار می کرد.

حق داشت نا آرام باشد.

حق داشت دلگیر باشد.

حق داشت حتی سیلی زیر گوشش بخواباند.

ولی چه کند با مردی و مردانگی هایش...!

صدای در نگاهش را از آسمان ابری پشت پنجره گرفت.

سر چرخاند و سارا وارد شد.

نگاهش روی خواهرکش ماند.

چه عجب!

بالاخره یک توک پا پیش او هم آمده بود.
گوشه‌ی لبش بالا رفت و پوزخندش چانه‌ی سارا را بیشتر به
سینه‌اش چسباند.

آنقدر غرق در فردین بود که برادرش را هم از یاد برده بود.
باید مینشست مشتش خاک بر فرق سرش می ریخت.
سامان نگاه از او گرفت و باز هم به پنجره دوخت.
سارا قدم جلو گذاشت و کنار تختش ایستاد.
_حالت چطوره؟

دلش نمیخواست لب باز کند.
دلخور بود، بد هم دلخور بود.
_ببخشید.

نگاه از پنجره نگرفت.

_میدونم خیلی بی معرفتم.
حرف بیخ گلویش باد کرد و لب روی هم فشرد.
_سامان...

نگاه به سارا داد و اگر از این به بعدش هم لب باز نمی کرد خفه
میشد.
به خدا که خفه میشد.

_میدونی تو جزو کدوم دسته از همراهایی؟

سارا متعجب از این حرف، منتظر نگاهش کرد.
 _ دیدی میگویم همراه خوب کسیه که هم تو خوشی کنارت باشه،
 هم غم؟

خندید و سارا متنفر بود از این خندههای تلخ و حرف های معنی
 دارش.

_ تو از خوبم خوب تری. تو خوشیم، عروسیم، حال خوبم نبودی.
 اما تو ناخوشیم هستی، دست مریزاد!
 بغض به گلوی دخترک چنگ انداخت و تارهای صوتی آتش را
 زخمی کرد که صدایش خش برداشت:
 _ طعنه میزنی؟

بی تعارف و رک گفت:

_ دست گل شوهرتو، جان جانانتو میبینی؟
 نگاه سارا سمت پایش کشیده شد.

لبش را به دندان گرفت و مردمک چشم همایش لرزید.
 مسبب این اتفاق ها خودش بود و بس.
 خدا لعنتش کند.

قطره اشکی از چشمش چکید و سامان رو ازش برگرداند.
 _ من... متاسفم.

نیشخندش جان گرفت.

__تاسفت به چه دردم میخوره؟ رفاقت من و فردین رو
برمیگردونه؟ مهر و محبت خانوادهامو برمیگردونه؟ پامو مثل روز
اولش

میکنه؟ چیکار میکنه سارا؟ تاسفت چیکار میکنه برام؟
عصبی شده بود و مسکن هم اثرش رفته بود.
درد پایش داشت روانیاش میکرد.
نفشش را محکم بیرون داد و زنگ کنار تختش را فشرد.
سارا هول زده گفت:

__چیزی میخوای؟
از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و نیش دار گفت:
__خیرت تا الان خیلی به ما رسیده دمت گرم.
سارا طاقت نیاورد و زیر گریه زد.
دست روی دهانش فشرد و به سرعت از اتاق بیرون رفت.
خواهرش همیشه همین بود، اشکش دم مشکش و نازدانه.
اصلا مقصر خودشان بودند؛ چپ رفتند و راست آمدند لی لی به
لالایش گذاشتند که انقدر نازنازی و خودخواه از آب در آمد.
اگر از اول چهارتا پس گردنش میزدند، شاید کمی آدم بودن را
یاد میگرفت.

مشتش را محکم به تخت کوبید و الان دلش می خواست پایش
را از بیخ بکند، فقط دردش خلاص شود.

از تمام دنیا عصبانی بود.

درب اتاق به صدا در آمد و پرستار وارد شد، پشت بندش هم
سارا.

بی حرف منتظر ماند پرستار مسکن را در سرمش تزریق کند و
شرش را کم کند.

اصلا حوصلهی ناز و غمیش آمدنش را نداشت.

پرستار که دید اعصابش بد خراب است، سریع مسکن را در
سرمش تزریق کرد و از اتاق خارج شد.

و سارا ماند و برادر از عالم و آدم عصبانیش.

سامان نگاه به او داد و بی اعصاب گفت:

—میخواهی کنج اتاق کز کنی و زل زل به من نیگا کنی، بفرما برو
خونه وردل مامان و بابا.

لب روی هم فشرد تا دوباره بغض سد نشود میان گلویش.

برادرش همیشه وقتی عصبانی میشد غیرقابل کنترل بود.

و او تمام و کمال حق میداد به این دلخوری و ناراحت بودنش.

برادرش به خاطر او از همه چیز گذشت؛ اما او چه کرد؟ یک کلام

گفت فردین!

خاک بر سرش.

قدم جلو گذاشت و روی صندلی کنار تخت نشست.

__مامان و بابا خوب بودن؟

لب هایش را با زبان تر کرد و صدایش در اثر بغض گرفته بود:

__نه، بابا قلبش اذیتش میکنه، مامانم نشسته یه گوشه فقط گریه میکنه.

سامان عصبی پلک بست و زیر لب "لا اله الا الله" را زمزمه کرد.

__غمباد گرفتن که چی؟ مگه من مردم؟

"خدانکنه" ی زیرلبی سارا را شنید و عمیق نفس کشید بلکه آرام شود.

نه تنها پایش، تمام جانش داشت میسوخت.

__حق دارن ناراحت باشن...

انگار سارا حرف دلش را زده بود که نگذاشت ادامه دهد و خودش

مسلسل وار دنباله اش را گرفت:

__اره خب حق دارن، توام حق داری، همه امون حق داریم؛ حتی

زرین بانویی که هنوز تو شوکه. کی فکرشو می کرد فردین کیاراد،

عزیز خانواده، الگوی همه، نور چشمی خاندان کیاراد به خاطر یه

دختر گوشت هم خونشون که خورده هیچ، استخونشم دور

بندازه.

بله خواهر من، همه حق داریم!
و کاش سارا کمی انصاف داشت و می گفت تو گوشت و
استخوانش را حراج نکردی که حال گلهات گوش فلک را کر
کرده؟

حیف که همهاشان منصف بودنشان را گذاشته بودند در کوزه‌ی
پولداریشان و آب من منشان را می خوردند.
سامان نگاه به سارا داد و منتظر بود لب باز کند بلکه از بین حرف
هایش یکی دو جمله باب میل او باشد و آرامش کند.
اما وقتی سارا را لب بسته دید، خشمش به مغزش رسید و به
سیم آخر زد:

_ازش شکایت میکنم.

صدای زنگ موبایل هوشیارش کرد.
غلطی زد و موبایلش را از روی عسلی کنار تخت چنگ زد.
با چشم های نیمه باز نگاهی به شماره انداخت و وصلش کرد.
_بگو.

_شرمنده بد موقع مزاحم شدم آقا.
پلک هایش را چند بار باز و بسته کرد تا دیدش واضح شود.

__ آقا دختری که گفته بودید همین الان از خونه بیرون اومد و رفت سمت ولیعصر.

__ سایه اش باش، مبادا شر دور سرش بچرخه. میگیری که چی میگم؟

__ بله آقا، شیش دنگ حواسم روشه، خیالت تخت.

تماس را قطع کرد و گوشی را کنارش انداخت.

این بار خود خسرو را برای محافظت از افسون گذاشته بود.

یک بار به زیر دستش اعتماد کرد، برای هفت پشتش بس است

.

از سارا و آن برادر پستش هم که هیچ چیز بعید نبود.

از همان اولش هم اشتباه محض بود محکم کاری نکردنش.

بلند شد و نگاهش روی پیراهنی که کنار تخت افتاده بود چرخید

.

دیشب از نوک انگشت تا فرق سرش داشت می سوخت.

انگار تب چهل درجه داشته باشد.

بی خیال پیراهنش شد و خواست بلند شود که باز صدای موبایل

مانعش شد.

نمی گذاشتند یک نفس راحت بکشد.

گوشی را برداشت و بدون نگاه کردن به صفحه اش، تماس را وصل کرد.

__ باز چی شده خسرو؟

__ صبح عالی متعالی آقای بداخلاق.

نه نفسش حبس شد، نه تنش گر گرفت، و نه حتی لبخند روی لبش شکوفه زد.

__ صبح بخیر.

باید سنگین بودنش را به رخ می کشید تا دخترک کمی سر عقل بیاید.

مکت افسون نشان از توی ذوقش خوردنش داشت.

__ آروم شدی؟

شور و شوق صدایش هم پریده بود.

می دانست می خواسته از آن حال و هوا درش بیاورد و حال با مغز زمین خورده.

__ مهمه مگه؟

افسون انتظار این مدل حرف زدنش را داشت؛ اما طاقتش را... معترضانه گفت:

__ فردین!

از روی تخت بلند شد و همانطور که از اتاق خارج می شد، گفت
:

__بهترم.

__شکر.

__حرفت؟

زیادی خشک بود، نبود؟

__می خواستم...

مکت کرد و فردین خوب میدانست برای چه زنگ زده.

__هیچی.

دلش خودش را به در و دیوار زد تا کمی نرم شود، اما او فردین بود، اشتباه کسی را به همین راحتیها نمی بخشید، حتی اگر چشم

هایش هم آهویی باشد!

و دخترک در به در دنبال حرفی بود که این مکالمه را کش دهد

حق می داد این سرد بودن را؛ اما دل که حرف حق سرش نمی
شود.

سر خود پاییز به راه می اندازد و برگریزان و میان زردی و نارنجی
دنبال کمی مهر می گردد.

__من...زنگ زدم فقط...__

مکث کرد و فردین زور زد حرف نزن.

__عیدت مبارک.

و مهلت تکه و کنایه انداختن به فردین نداد و تماس را قطع کرد

.

فردین گوشی را از گوشش فاصله داد و نگاهش کرد.

بالا می رفت، پایین میآمد باقلوا بود.

دخترک خواستنی!

گوشه‌ی لبش بالا رفت و لبخند بعد از چند شب وسط جهنم و

برزخ دست و پا زدن، معجزه به حساب نمی آمد؟

حالا هرچه بگوید این دختر خود معجزه است، چه کسی است

که باور کند؟

گوشی را روی مبل انداخت و داخل سرویس بهداشتی رفت.

آبی به دست و رویش زد و سرش را زیر شیر گرفت.

حس خوبی داشت؛ لااقل بهتر از دو شب پیش!

سر بالا آورد و در آینه به چهرهی آشفته و کمی تا قسمتی

داغانش نگاه کرد.

چشم هایش از بی خوابی و زهرماری ای که این چند شب پشت

بند هم خورده بود و در د افتاده به جانش، خون برداشته بود.

حوله را برداشت و سر و صورتش را خشک کرد.
از سرویس بیرون آمد و میلش هم اصلا به پیراهنش تن کردن
نمی رفت.

هنوز از تنش حرارت بلند می شد.
یک قهوه شاید می توانست سردردش را آرام کند و التهاب تنش
را هم.

داخل آشپزخانه رفت و قهوه جوش را به راه انداخت.
بوی قهوه در خانه پیچید و به سمت کابینتها رفت.
دست برد ماگش را بردارد که صدای زنگ اف اف بلند شد.
امروز عجب روزی بود!

ماگ را بی خیال شد و از آشپزخانه بیرون آمد.
به سمت اف اف رفت و به صفحه اش نگاه کرد.
مفخم!

این وقت صبح!
خدا به خیر کند.

گوشی اف اف را برداشت و همزمان در را هم باز کرد.
_بفرما تو.

گوشی را سر جایش گذاشت و به سمت اتاقش رفت.

پیراهنش را از پای تخت برداشت و بی توجه به چروک بودنش،
تن زد.

درحالی که دکمه هایش را می بست از اتاق خارج شد.
درب شیشه ای را باز کرد و مفخم پله ها را بالا آمده وارد خانه
شد.

_سلام عرض شد فردین خان.

_علیک سلام. خیره!

مفخم کیفش را روی مبل گذاشت و خودش هم نشست.

نفس نفس میزد و معلوم بود از جایی میآید.

_همچینم نباید امیدوار بود به خیر بودنش.

صدای سوت قهوهساز فردین را به آشپزخانه کشید و کلافه گفت
:

_باز چه خبره؟ یعنی ما تو این زندگی نباید آرامش داشته باشیم
!

مفخم کیفش را روی میز گذاشت و بازش کرد.

_سامان!

انتظارش را داشت.

می دانست آن پست فطرت کنج بیمارستان دست روی دست
نمیگذارد.

قهوه را درون فنجان ریخت و فنجان ها را هم در سینی گذاشت

.

از آشپزخانه بیرون آمد و سینی را مقابل مفخم قرار داد.

پس شکایت کرد؟

مفخم خم شد، برگه ای از کیفش در آورد و به سمتش گرفت.

این شکایتنامه‌های که گفت من برایش بنویسم.

فردین برگه را گرفت و سرسری نگاهش کرد.

خندید و برگه را روی میز انداخت.

این بشر چرا انقدر احمق؟ میدونه تو وکیل خصوصی خاندان

کیارادی و تمام حق و حقوق فامیلش ازش گرفته شد، باز

شکایتشو

سپرده به تو؟

مفخم فنجان قهوه اش را برداشت و قلی نوشید.

عصبانیت مغزشو از کار انداخته، نمیدونید وقتی رفتم پیشش

چه حالی داشت. فقط می خواد یه جوری تلافی کار شما رو در

بیاره،

اصلا فکر نمیکنه به کاراش.

فردین بی خیال به برگه‌ی روی میز نگاه کرد و لب هایش عمیق

تر کش آمد.

__واقعا هم عقلش خوابیده.

بلند شد و موبایلش را از روی این برداشت.

شمارهی پدرش را گرفت و مفخم کنجکاو بهش نگاهش می کرد

.

بعد از چند بوق صدای پدرش در گوشی پیچید:

__بله؟

__سلام باباجان.

اردلان خان شده بود باباجان و چه حیف که فردین نمی دید

لبخند پدرش را.

__چی شده این وقت صبح پسر؟

__میشه یه قرار با اردشیرخان بذارید ویلای سردار.

زنگ خطر در سر اردلان خان به صدا در آمد.

__خیره!

__شما میتونی نیم ساعت دیگه با عمو ویلای سردار باشی؟

__ردیفش میکنم.

__ممنون.

تماس را قطع کرد و مفخم گفت:

__میتونید حلش کنید دیگه؟ شکایتش علنی بشه از مطبوعات

بگیر تا کوچه خیابون حرفتون پر میشه ها.

فردین نیشخندی زد و گوشی را روی اپن گذاشت.
 _اصلاً مشکل به حساب نمیاد که بخوام فکر حل شدنش باشم
 .
 و به سمت اتاق رفت و مفخم با تحسین قامتش را نظاره گر شد
 .
 این مرد کارش حسابی درست بود.
 فردین سریع لباس عوض کرد و زیاد او را منتظر نگذاشت.
 از اتاق بیرون آمد و گوشی و سوییچش را برداشت.
 _کیفتو ببند بریم.
 مفخم بلند شد و برگه را درون کیفش گذاشت و برداشتش.
 _بریم.
 فردین به رسم ادب صبر کرد اول او خارج شود و پشت سرش از
 خانه بیرون رفت.
 سوار ماشین شدند و در را با ریموت باز کرد.
 _فردین خان می دونید که هم به دلیل ضرب و شتم شدید و
 هم سوختگی پاش میتونه ازتون شکایت کنه، مطمئنید مشکلی
 نیست؟
 ماشین را از حیاط هم بیرون برد و با ریموت در را بست.
 _انقدر بزرگش نکن مفخم.

— آخه شما یه آدم معمولی نیستید، و این معمولی نبودن...
حرفش را ادامه نداد و فردین آسوده خاطر گفت:

— صبر داشته باش.

او دیگر هیچ نگفت و نگاه به بیرون داد.

وقتی فردین کیاراد می گفت حل است، پس جای نگرانی نبود.
بعد از حدود چهل و پنج دقیقه به ویلای سردار رسیدند.

دستش را روی بوق گذاشت و در برایشان باز شد.

ماشین را داخل برد و ماشین پدرش نشان می داد آن ها زودتر
رسیده اند.

کنار ماشین پدرش پارک کرد و پیاده شدند.

همراه با مفخم پله های ایوان را بالا رفتند و ضربه ای به در زد

.

چند لحظه بعد در به رویشان باز شد و خدمتکار با احترام به
داخل دعوتشان کرد.

مفخم عقب کشید و تعارف زد داخل شود.

همیشه بدش میآمد از این تعارف بازی ها.

بی حرف داخل رفت و مفخم هم پشت بندش.

خدمتکار به سمت اتاق ویژه راهنماییشان کرد و عقب چرخید.

وارد اتاق ویژه شدند و سردار را نشسته پشت میزش دیدند.

نگاه فردین روی مبلی که پدر و عمویش نشسته بودند چرخید

.

جلو رفت و با هممیشان سلام و احوال پرسی کرد.

مهم نبود عمویش حتی در صورتش نگاه هم نکرد، او وظیفه اش بود ادب را به جا بیاورد.

روی مبل نشست و ادای احترام مفخم هم که تمام شد، سردار گفت:

__ شنیدم آتیش بازی راه انداختی پسر!

لب زیرینش را داخل دهان کشید و نگاهش سمت عمویش کشیده شد.

دست های مشت شده و گوش های سرخ شده اش نشان از عصبانیت بیش از حدش داشت.

و می دانست چقدر جلوی خودش را گرفته که احترام پدرش را داشته باشد و ک م یک سیلی جانانه نثارش نکند.

نگاه به سردار داد و گفت:

__ بعضی از آدما باروتن، جرقههاشونم نقطه ضعفشونه؛ نباید دست روی نقطه ضعفشون گذاشت سردار.

سردار ابرو بالا انداخت و سری به معنی تایید تکان داد.

جو زیادی سنگین بود.

اردلان خان پیش قدم شد و گفت:
 _باز چی شده؟
 در کمال آرامش گفت:
 _مفخم برگه رو نشون بده.
 مفخم بی حرف کیفش را باز کرد و برگه را از داخلش درآورد و
 به دست اردلان خان داد.
 نگاه اردشیر هم روی برگه چرخید و جفتشان مشغول بررسی
 خط به خط برگه شدند.
 و فردین با خونسردی تمام نگاهشان می کرد.
 این وسط سردار تنها کسی بود که از هیچ چیز خبر نداشت و
 فعلا هم قصد دخالت نداشت.
 اردلان عصبی برگه را روی میز پرت کرد و رو به اردشیر گفت:
 _پسرت دیگه شورشو درآورده اردشیر.
 و لبخند کنج لب اردشیر خان فردین را به خنده انداخت.
 بلند شد و میز مقابلشان را دور زد.
 سمت مبلی که پدر و عمویش رویش نشسته بودند رفت و پشت
 سر عمویش ایستاد.
 مفخم با تعجب نگاهش کرد.
 خم شد، سر عمویش را بوسید و با خنده گفت:

__لبخند کنج لب ت خیلی قشنگه عموجان.

لبخند روی لب اردشیرخان خشکید و سردار با لذت بازی رو به رویش را نگاه می کرد.

و اردلان خان با این رفتار فردین تا تهاش را خواند که عصبانیتش فروکش کرد و با خیالی آسوده کمر به مبل تکیه داد.

ترس در چشم های اردشیر خان لانه کرد و این خونسردی فردین نوید خبرهای خوبی را نمیداد.

فردین کمر راست کرد و با صدایی که ته رگهی خنده داشت گفت:

__جدی چطوری هم شما هم پسر ت ققنوس و فراموش کردید

عموجان؟ یعنی انقدر درگیر زمین زدن من بودید!

انگار در یک آن دنیا روی سر اردشیر خان خراب شد.

رنگ از رخس پرید و نگاهش مات روی فردین ماند.

و فردین با خونسردی همیشگیاش نگاه به چشم هایش دوخت

.

ته ته دلش نمیخواست عمویش را به این حال بیاندازد.

اما زیادی خوب بودن هم به بعضی ها نیامده.

سر شانه اش را نمایشی تکاند و گفت:

__خب عمو جان کی تصمیم دارید شکایت کنید؟ سردارم که مثل شیر اینجا نشسته؛ شاهد و حاضر.

اردشیر خان انگار نفس کم آورده باشد، صورتش رو به سرخی رفته بود.

بلند شد و تنه ای محکم به فردین زد و از اتاق خارج شد. و همیشان میدانستند حال این اردشیر خان است که نمیگذارد سامان دست از پا خطا کند.

اردلان خان هم بلند شد و شروع به کف زدن کرد. __الحق که پسر خودمی.

فردین خندید و سردار خندید و این وسط مفخم بود که گیج نگاهشان می کرد.

__میشه به منم بگید ققنوس چیه؟

فردین ضربه ای به شانه اش زد و گفت:

__ققنوس هتل کیاراده.

__اونو میدونم فردین خان.

__آتیش گرفت، سامان آتیشش زد.

__چی؟! DONYAIE MAMNOE

صدای بلند مفخم در اتاق پیچید و فردین چشمکی تحویلش داد

_منم خودشو آتیش زدم. یر به یر شدیم، خیالیت نباشه.
 و مفخم همچنان شوکه نگاهش می کرد.
 لبهی کتش را صاف کرد و گفت:
 _شرمنده مزاحم شدیم سردار.
 سردار متواضعانه سر تکان داد
 _تو و پدرت همیشه مراحمید
 اردلان خان کتش را از روی مبل برداشت و تن زد.
 _چوب کاری نکن جهانگیر.
 سردار مردانه خندید و دست روی سینه اش گذاشت.
 فردین نگاه از صمیمت بینشان گرفت و به مفخم داد.
 هنوز هضم نکرده بود ماجرا را.
 خم شد، برگهی شکایت را از روی میز برداشت و ریز ریزش کرد
 .
 جلوی مفخم ریختشان و گفت؛
 _پاشو پس!
 مفخم گنگ نگاهش کرد و بلند شد.
 آخر یعنی چه سامان ققنوس را آتش زده، او هم سامان را؟!
 هیچ وقت سر از کار خاندان کیاراد در نمیآورد.

همراه با هم از ویلای سردار بیرون زدند و دم ماشین ها اردلان
خان بازوی فردین را گرفت.

—وایسا کارت دارم پسر.

نگاهی به دستش انداخت.

—چیزی شده؟

اردلان خان به مفخم نگاه کرد و او فهمید حضورش اضافی است،
ازشان فاصله گرفت.

—مادرت آرام و قرار نداره...

—بابا!

—بذار حرفم تموم شه پسر.

لب به هم چفت کرد و بازویش میان دست پدرش فشرده شد.

—میدونم اشتباه کرده؛ نمیگم بیا باهاش مثل یه هفته پیش گل

بگو گل بشنو، میگم فقط بیا!

نفسش را محکم بیرون داد و کلافه گفت:

—آخه...

—از کی تا حالا رو حرف من حرف میزنی؟

دهانش بسته شد.

پدرش هم خوب بلد بود دست و پایش را شش قفله کندها!

چشم هایش را در حدقه چرخاند و یک کلام گفت:

__میام.

اردلان خان لبخند زد و با صدای بلندتری رو به مفخم گفت:

__من و فردین مسیرمون یکه، با ماشین من میریم؛ تو ماشین فردین و ببر دم خونه‌هاش، ماشین خودتم بردار.

مفخم چشمی گفت و فردین سویچ را برایش پرت کرد.

روی هوا گرفتش و درحالی که پشت رل می نشست گفت:

__پس فعلا خدانگه دار

جفتشان برایش سر تکان دادند.

ماشین فردین که از حیاط خارج شد، اردلان خان ضربه ای به کمرش کوبید و گفت:

__بشین بریم.

پدرش که پشت رل نشست، ماشین را دور زد و سمت شاگرد سوار شد.

ماشین حرکت کرد و او سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و چشم بست.

سردرد این چند روز یک دقیقه هم ول کنش نبود.

__همیشه دو تا چیزو می خواستم به نحو احسن بهت یاد بدم.

یکی منش و وقار یه مرد واقعی، یکی عشق.

چشم باز کرد و سر سمت پدرش چرخاند.

__توی منش و کردارت یه جاهایی لنگیدی؛ اما تو عشق...رو
سفیدم کردی.

چیزی مثل خنکای یک نسیم دور قلبش پیچید.
لبخند گوشه‌ی لبش شکوفه زد و بالاخره بهار در او هم خودی
نشان داد.

این حرف پدرش به تمام تلخی این روزها می ارزید.
شیشه را پایین کشید و گذاشت حال و هوای بهار جانش را تازه
کند.

بوی عید تازه داشت مشامش را نوازش می داد؛ هرچند امسال
عیدی بسی نحس داشت.

بعد از یک سیاهی محض، حال می توانست بگوید حالش خوب
است؛ کاملاً نه، اما خوب به حساب می آمد.

ولی هنوز آن وسط های قلبش یک جایی به اسم مادر درد می
کرد.

زخم خوردن از عزیزترین مثل بریدن دست با کاغذ است؛
عجیب می سوزاندت!

هضم کار مادرش سخت که نه، غیرممکن بود.

__نمیخوای پیاده شی؟

با صدای پدرش از فکر در آمد و پلک باز کرد.

داخل حیات عمارت بودند.

انقدر درگیر زخم عمیق مادرش بود که نفهمید کی مسیر چهل دقیقه ای را طی کردند!

پشت پلک هایش را با دو انگشت فشرد و پیاده شد.

دنبال پدرش پله ها را بالا رفت و عقب ایستاد و پدرش در زد.

چند لحظه گذشت تا خاتون در را به رویشان باز کند.

خاتون به خیال اینکه اردلان خان تنهاست طبق معمول گفت:
خوش اوم...

نگاهش که از روی شانهای اردلان خان به فردین افتاد، حرف در دهانش خشکید.

مثل کسی که بال درآورده باشد به سمت فردین پرواز کرد و محکم در آغوشش کشید.

دردت به سرم خداروشکر خوبی.

صورت فردین را بین دست هایش گرفت و چندبار پشت سر هم بوسیدش.

تو نمیگی خاتون میمیره و زنده میشه بدونه حالت بده و ازت خبر نداشته باشه؟

فردین پیشانی مهربان ترینش را بوسید و گفت:

شرمندتم. داغون بودم خاتون.

خاتون نگران نگاهش کرد.
 _رنگم به رو نداری که مادر.
 دستش را کشید و هول زده گفت:
 _بیا بریم یه شربت گلاب بدم بخوری.
 فردین به خنده افتاد و دنبال خاتون راه افتاد.
 اردلان خان متعجب خندید.
 _مهناز منم بودما.
 خاتون از حرکت ایستاد و عقب چرخید.
 تازه یادش افتاد اردلان خان هم بوده.
 چنگی به گونه‌هایش زد و لب گزید، و هینی که کشید خنده‌ی
 فردین را عمیق تر کرد.
 _خاک بر سرم، ببخشید آقا.
 اردلان خان با تاسف سرتکان داد و گفت:
 _بله دیگه، عزیز دردونه که میاد دیگه بقیه پشت در فراموش
 میشن.
 خاتون سر پایین انداخت و لب‌هایش گلی شد.
 فردین با مهر نگاهش کرد و خم شد سرش را بوسید.
 _اذیت نکن خاتونمو بابا.

اردلان خان بلندتر خندید و فردین هم پشت بندش و لبخند روی لب های خاتون هم گل داد.

—مهناز چه خبره بیرون؟ مگه اردلان نبود؟

صدای زرین بانو به آنی خنده را از لب هر سهشان پر داد. چشم های نگران خاتون میخ اردلان خانی شد که با نگاه فردین را می پایید.

و جفتشان از گره کور میان ابروهای فردین واهمه داشتند. فردی ن همیشگی چپ نگاه کردن به مادرش را بلد نبود؛ اما پسرعمو و رفیقش را هم به آتش نکشیده بود. از فردی ن بعد از آن شب می ترسیدند. —مهناز با توام.

و قامتش که مقابل در نمایان شد تن فردین یخ بست و عرق سرد روی تیرهی کمرش راه گرفت. عصا از دست زرین بانو افتاد و صدای بلندش در گوش او زنگ زد.

خاتون خواست خم شود که با اشارهی نامحسوس اردلان خان تکان نخورد. فردین سنگین نفس گرفت و روی دو پایش نشست.

عصا را برداشت و در حالی که بلند می شد به سمت مادرش گرفت.

—سلام.

سردی کلامش اول بهار، زمستان در تن زرین بانو به راه انداخت. دست جلو برد و لرزش خفیف دست هایش ضربان قلب فردین را یکی در میان کرد.

عصا را گرفت و همین که فردین خواست دست عقب بکشد، مچش را چسبید.

—خوش اومدی.

دست مشت کرد و حس می کرد شقیقه اش نبض گرفته.

جو عجیب سنگین شده بود و داشت نفس کم میآورد.

—ممنون.

دستش را محکم تر عقب کشید و بالاخره آزادش کرد.

انگار دقیقاً روی رد دست مادرش گدازه ریخته بودند، بد می سوخت...شاید قلبش بیشتر!

کمی دیگر در همین بهمن سنگی ن میانشان می ماند شک نداشت قلبش کم میآورد.

سینه صاف کرد و سعی داشت اصلاً به روی خودش نیآورد چه شده و چه کسی مقابلش ایستاده.

__مهناز خاتون می خواستی بهم شربت گلاب بدیا.

خاتون دستپاچه آب دهان فرو داد.

__آره، آره مادر.

به سمت آشپزخانه رفت و فردین هم بدون کوچک ترین تماسی از کنار مادرش گذشت.

و زرین بانو بغض کرده از پشت سر نگاهش کرد.

کاش داد می زد، کاش فحش می داد، کاش دردش را بیرون می ریخت؛ اما اینگونه با سکوتش داغ به دلش نمی گذاشت.

از بچگی همین بود؛ علنا نمیآمد در صورتت داد بزند که به خاطر

فلان کارت ازت ناراحتم، اما رفتارش ز کل عوض می شد، در

چشم هایت نگاه نمی کرد، جواب حرف هایت را خیلی کوتاه و

مختصر می داد، خودش را به آن راه می زد که اصلاً اتفاقی افتاده.

کاش این خصلتش را همین یک بار کنار می گذاشت.

دستی روی شانه اش نشست و صدای اردلان خان زیر گوشش

پیچید:

__بهت گفتم داری بد تا میکنی باهات، حالا تحویل بگیر.

بغضش فوران کرد و اشک شد روی گونه هایش.

__من...

لب بست و اردلان خان ناراحت دست دور شانه اش حلقه کرد.

—سعی کن از دلش در بیاری.

سر بالا کشید و چشم های اشکی اش را به شوهرش دوخت.

—میشه؟

اردلان خان غمگین لبخند زد و اشک پای چشمش را با سر انگشت گرفت.

—این زرین مظلوم و شکسته فکر نکنم بتونه؛ اما زرین بانوی این عمارت...شک ندارم میتونه.

زرین بانو میان گریه تلخ خندید و سرش را در سینهی اردلان خان پنهان کرد.

الان چقدر به این حامی بودن اردلان خان نیاز داشت.

ابر بهاری بود که بد هوس باریدن داشت.

اردلان خان کمرش را نوازش کرد و گفت:

—بریم تو. اینجا وایسی گریه کنی که نمیتونی دلشو به دست بیاری.

زرین بانو از آغوشش بیرون آمد و دست پای چشم هایش کشید تا رد اشکی روی گونه هایش نماند.

چند نفس عمیق کشید و کمی که حالش بهتر شد، همراه با اردلان خان داخل رفتند.

فردین روی مبل نشسته بود و شربت گلاب دست نخورده روی میز بود.

نگاهش خیره به فرش بود و گه گاه نفشش را آه مانند بیرون می داد.

حالش به ظاهر خوب و به باطن داغان بود. همراه با اردلان خان جلو رفتند و فردین از صدای عصا به خود آمد.

نگاه از فرش کند و دست هایش را در هم گره کرد. اولین بار بود که در خانگی پدری اش مؤذب بود. حس می کرد نفس کشیدنش هم زیر ذره بین است و این آزارش می داد.

یک کلام دلش می خواست بلند شود و فرار کند. از این جو سنگین و سرد و گرفته فقط فرار کند.

__حالت خوبه؟

سؤال مزخرفی بود.

بدون اینکه سر بالا بیاورد کوتاه گفت:

__شکر. DONYAIE MAMNOE

زرین بانو دست مشت کرد و دنبال جملهی بعدی گشت.

نمی دانست چه بگوید.

از اتفاقات آن شب حرف بزند؟ فردین به هم می ریخت.
 از آن دختر بگوید؟ فردین به هم می ریخت.
 از سامان و وضع پایش بگوید؟ فردین به هم می ریخت.
 طلب بخشش می کرد؟ فردین دیگر به هم نمی ریخت، این بار
 فرو می ریخت.

نفسش را لرزان بیرون داد.
 _کنسرت چطور پیشرفت؟
 فردین باز هم بدون اینکه نگاه از لیوان شربت بگیرد گفت:
 _خوب.

زرین بانو و ارفته به اردلان خان نگاه کرد بلکه او کمکی برساند.
 اردلان خان با تاسف سر تکان داد و یکی از یکی غدتر جلویش
 نشسته بودند.

_فردین بابا مگه کنسرت آخرت همون روزه...
 ادامه نداد و فهمید بد بحثی را انتخاب کرده.
 مثلاً خواست با بحث کنسرت ذهنشان را از آن شب دور کندها.
 منتظر اخم و عصبانیت و ترش رویی فردین بودند، اما او آرام
 گفت:

_کنسرت آخرمو کنسل کردم. خسارت برام داشت؛ اما فدای س
 ...

مانده بود بگوید فدای سر کی؟
 فدای سر دختری که ذره ای اعتماد به او نداشت، یا مادری که
 به قصد خیر زخم زده بود؟

ی گفت. « آهان » اردلان خان سینه صاف کرد و برای خالی
 نبودن عریضه

و با ناامیدی رو به زرین بانو سر تکان داد.
 زرین بانو سعی کرد با فرو دادن آب دهانش بغضش را هم فرو
 دهد.

هرچند مؤثر نبود؛ اما لااقل کمی راه صدایش باز شد.
 فایده نداشت اینگونه پیش رفتن.
 باید دست روی اصل مطلب می گذاشت.
 می دانست فردین ساکت است؛ اما وقتی بحثش باز شود تمام
 درد تلمبار شده روی دلش را بیرون می ریزد.
 باید بحثش را باز می کرد.

می ترسید این سکوت و در خودش ریختن کار دست قلبش
 بدهد.

بلند شد و جلو رفت.
 و نگاه فردین از لیوان کنده شد و روی عصای مادرش ثابت ماند.
 زرین بانو کنارش نشست و او حتی سر نچرخاند.

و دست مادرش که روی دستش نشست، نفسش حبس شد.
 شک داشت بتواند جلوی خودش را بگیرد و به لمس دست های
 مادرش بی اعتنا باشد.

هرچه نباشد مادرش بود و تکه ای از جانش.

_نگام نمیکنی؟

نگاه از عصا گرفت و سر بالا کشید.

اما باز هم به جای چشم های زرین بانو، یقه‌ی لباسش را هدف
 نگاهش قرار داد.

_تو چشم‌ام نگاه کن.

خشک گفت:

_گوشتم با شماست.

_گوشتو نمی خوام، نگاهتو می خوام.

فکش قفل شد و نگاهش را بالا کشید و مستقیم به چشم های
 مادرش دوخت.

و در نگاهش انقدر دلخوری موج می زد که زرین بانو تاب نیاورد
 و قطره اشکش بی اجازه روی گونه اش لغزید.

نگاه فردین لرزید؛ اما نه دست پیش برد برای پاک کردن اشک
 مادرش و نه لب باز کرد برای آرام کردنش.

خودش یکی را می خواست آرامش کند.

زرین بانو بی مقدمه لب زد:

__می بخشیم؟

پلک هایش را روی هم فشرد و سر چرخاند.

هیچ وقت دلش نمی خواست این کلمه را از مادر یا پدرش بشنود.

__نزنید این حرفو.

و زرین بانو خوب می دانست اول شخص فردین که به سوم شخص برسد یعنی از چشمش افتادی.

هق زد و لب هایش لرزید.

دست زیر چانه اش برد و به زور سرش را سمت خود چرخاند.
__نگام کن.

و دل فردین طاقت این زرین بانوی پشیمان را نداشت.

می ترسید چشم باز کند و نگاهش به نگاه خیس مادرش بیافتند و نتواند جلوی خودش را بگیرد و درآغوش بکشدش.

__فردین

چشم باز کرد و دست هایش مشت شد تا کم نیاورد.

__تو چشمام نگاه کن و بگو می بخشیم یا نه؟

تحمل این وضعیت را نداشت.

دست مادرش را پس زد و با شتاب بلند شد.

به سمت در رفت و همین که دستش به دستگیره رسید، زرین بانو جلوی در ایستاد.

تا جوابمو ندی نمی دارم بری.

سر پایین انداخت و دندان هایش جوری کلید شده بود که فکش درد گرفته بود.

نفسش را محکم بیرون داد تا کمی آرام شود.
بیاید کنار.

زرین بانو عصبی تخت سینه اش کوبید و با گریه داد زد:

بیاید نه، بیا! من زرین بانوی توام، من غریبه نیستم، غریبه نیستم، غریبه نیستم...

زانوهایش سست شد و روی زمین افتاد و با هق هق گفت:
من مادرتم!

اردلان خان بلند شد و با نگرانی به زرین بانو نگاه کرد.

فردین دستی به ته ریشش کشید و قدم کج گذاشت تا از کنار زرین بانو رد شود؛ اما نتوانست.

نتوانست بی اعتنا از این حال مادرش بگذرد؛ هرچقدر هم که بد کرده باشد.

خم شد، دست زیر کتف مادرش برد و بلندش کرد.

و زرین بانو پیراهنش را چنگ زد و سر به سینه اش فشرد و هق هقش را در سینه‌ی فردین خفه کرد.

دست هایش بالا آمد تا دور مادرش حلقه شود؛ اما مماس با کمرش متوقف شد.

نمی توانست ببخشدش؛ حداقل الان نه.

زرین بانو هق زد و سر بالا آورد.

خیره به چشم های دلخور فردین گفت:

— جبرانش می کنم، کاری می کنم بازم چشمت به روم بخنده.

صورت فردین را میان دست هایش قاب گرفت و محکم تر از همیشه لب زد:

— قول میدم!

(فصل یازدهم)

— تصمیم گرفتم سامان و بفرستم آلمان.

سارا شوکه نگاه از سامان گرفت و به پدرش داد.

و صدای افتادن و شکستن لیوان شیشه ای از دست مادرش سکوت مبهوت اتاق را کشت.

شک داشت به چیزی که شنیده بود.

می ترسید پلک بزند یا نفس بکشد، پدرش بگوید شوخی بوده و نشنود.

اما وقتی نگاه مصمم پدرش را دید به خودش جرات داد و لب زد:

—چی؟!

پدرش پلک روی هم گذاشت و بی رحمانه ادامه داد:
 —برای امشب ساعت هشت هم بلیط داره.
 چیزی شبیه به گردو میان گلویش سد شد.
 دست بیخ گلویش گذاشت و نگاهش روی سامان چرخید.
 و حتی صدای بلند سینا که طلب آب قند می کرد هم نتوانست
 نگاه شوکه اش را از سامان بگیرد.
 چرا انقدر بی تفاوت بود؟
 خودش می دانست؟
 یعنی شکست را به همین راحتی پذیرفت و عقب نشینی کرد؟
 ذهنش پر از سؤال های دردناک بود.
 درد نداشت. «؟ بعد از او با دلتنگی هایش چه کند» اما هیچ
 کدامشان به اندازهی سؤال
 داشت می رفت واقعا؟
 قطره اشکی از چشمش چکید و پلک نزد.
 سامان لب روی هم فشرد و دست مشت کرد.
 قبول کرده بود که شکست خورده.

کاش قبل از شروع کردن این بازی احمقانه که زندگی اش را
ازش گرفت، می فهمید هیچ چیز جلودار عشق نیست.
بغض داشت؛ مردانه! از آن هایی که اشک نمی شود و باید جورش
را سیگار و قدم زدن زیر باران بکشد.

نگاه مبهوت سارا هنوز روی جزء به جزء صورتش می چرخید.
مادرش غش کرده بود و سینا آب قند به دست بالای سرش
ایستاده بود.

و پدرش غم دار تر از همیشه از پنجره بیرون را نظاره گر بود.
با یک بازی احمقانه زندگیشان را بر باد داد.

و باز هم فردین برد!
چه حقیقت زهری!
نگاهش را به سارا داد.

مجنون را به مرد نسبت می دادند؛ اما او این بار قانون را زیر پا
می گذاشت با صراحت تمام می گفت خواهرک مجنونش!
سارا همانطور که به او خیره بود عقب رفت و ناباور دست روی
دهانش گذاشت.

باید قبول می کرد رفتن سامان را؟
پایش به پایهی صندلی گیر کرد و با ضرب زمین خورد.
انگار همین تلنگر کافی بود برای شکستن بغض سنگینش.

و درد زمین خوردنش را سامان هم حس کرد.
 ارشیر به سمت سارا قدم تند کرد و کنارش زانو زد.
 سارا نفس کم آورده دست بند یقه‌ی پدرش کرد و مسلسل وار
 گفت:

— چرا انقدر زود؟ مگه آلمان رفتن به همین چرتکیاس؟ باید
 کاراشو بکنی بابا. امروز میگی می خواد بره، شبم پرواز داره! مگه
 میشه؟

اردشیر دست روی کمر دخترش گذاشت و می دانست نمی
 خواهد رفتن برادرش را قبول کند.

— یک هفته اس دنبال کاراشم باباجان.
 ته نگاهش رنگ ناامیدی گرفت.

باید قبول می کرد.

چه اجبار دردناکی!

پدرش دستش را گرفت تا بلندش کند اما او سر به زمین چسباند
 و های های گریه سر داد.

و سامان شک داشت کمی دیگر بغضی که مردانه پای گلویش
 ایستاده بود خفه اش نکند.

نگاه از سارا گرفت و آب دهان فرو داد تا شاید فرجی شود و
 بغضش هم فرو خورده شود.

سرش سنگین شده بود.
 چرا همه چیز اسلوموشن وار بود؟
 انگار در برزخ دست و پا میزد.
 صدای گریهی سارا را می شنید، حال بد مادرش را می دید،
 آشفته حالی پدرش را حس می کرد، حتی بغض برادر کوچکش
 را می فهمید؛ اما مه و مات بود.
 چشم هایش را بست و سر به پشتی تخت تکیه زد.
 قلبش یکی میزد و دو تا زیر سبیلی رد می کرد.
 می شد در همین لحظه، میان خانوادهی دوست داشتنی اش
 بخوابد و دیگر بیدار شدنی در کار نباشد؟
 تکان های شدیدی که به بدنش وارد شد بهش فهماند آرزوی
 محال است.
 چشم باز کرد و از آن برزخ رها شد.
 حال همه چیز را واضح می دید.
 سارا با صورتی خیس از اشک بازوهایش را گرفته بود و تکانش
 می داد.
 _نرو سامان، جون من، بری من میمیرم. نرو حامی من. بمون
 پیشم باهم همه چیزو درست میکنیم. تو رو خدا نرو.

دست پیش برد اشک هایش را پاک کند که یکهو جان از تن
خواهرکش رفت و دست هایش شل شد و بی حال کنارش
نشست.

طاقت اینگونه دیدنش را نداشت؛ به خدا که نداشت.
تنش را به آغوش کشید.

و سوزش چشمانش احتمالا به خاطر گرد و غبار هوا بود. مگر نه؟
مرد که گریه نمی کند، مرد بغضش را با سیگار دود می کند.
دستش را زیر شال سارا برد و موهایش را نوازش کرد.
_جون دلم.

سارا حق زد و فک او منقبض شد.

_زود برگرد، باشه؟ می ترسم از دوریت دق کنم و نبینمت.
دستش میان موهای سارا مشت شد و بالاخره زندان چشم هایش
شکست و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش راه گرفت.
_اینجوری نگو.

شقیقه‌ی سارا را بوسید و نگاهش سمت مادرش کشیده شد.

خیره نگاهش می کرد و پلک نمی زد.

چه کرده بود با مادرش؟

دست باز کرد و با سر اشاره زد پیشش بیاید.

مادرش پلک زد و قطره اشکش ریخت.

دست روی مبل تکیه زد و به زحمت روی پاهای سستش ایستاد.
 هر آن ممکن بود نقش بر زمین شود.
 سینا کلافه نفسش را بیرون داد و بلند شد و زیر کتفش را گرفت
 تا هوایش را داشته باشد.
 با هم به سمت سامان آمدند و مادرش آن طرف تختش نشست.
 تنش لرز گرفته بود و چشم هایش دو دو می زد.
 سامان غم دار لبخند زد و گفت:
 _بیا قربونت برم، بیا که دلم میپوسه دور از تو.
 مادرش بیش از این تاب نیاورد و بغضش با صدای بلندی شکست
 .
 خودش را در آغوش سامان انداخت و پیراهنش را به چنگ
 کشید.
 سامان با همان بغض خفه کننده چشم بست و موهای مادرش را
 بوسید.
 _بود و نبودم واسه ات درده؛ حلالم کن.
 گریهی مادرش اوج گرفت و ماتم کده راه افتاده بود در اتاق دلگیر
 بیمارستان.
 حلقهی دست هایش را دور مادر و خواهرش سفت تر کرد و
 نگاهی را بین پدر و برادرش چرخاند.

از همین الان دلش برایشان تنگ شده بود.
 اصلاً لعنت به عشق که به این روز انداختشان.
 سارا سر بالا کشید و خیره در چشمانش با کینه غرید:
 _تلافی تمام حال بدمون و سر اون دختر در میارم، هرچی
 دلتنگی قراره بکشم تو نبودی سرش آوار می کنم، این بار دیگه
 کارشو

تموم می کنم، شک نکن!

وارد استدیو شد و بوی هل و دارچین در مشامش پیچید.
 جلو رفت و متعجب درون آشپزخانه سرکی کشید.
 بهشاد کنار سماور ایستاده بود و چند قوطی هم کنار دستش
 گذاشته بود.

داخل رفت و بوی خوش فضا را با تمام وجود به مشام کشید.
 _چه کردی پسر!

بهشاد که متوجه آمدنش نشده بود، هول شد و صافی از دستش
 افتاد.

عقب چرخید و درحالی که خم شد صافی را بردارد گفت:
 _شما کجا، اینجا کجا افسون خانم؟ آقا فردین گفته بود دیگه
 نمیای.

افسون تلخ لبخند زد و لذت بوی هل و دارچین از دماغش در آمد.

لحظه ای نبود که حماقتش مانند پتک بر سرش کوبیده نشود.
_خیلی اتفاقات افتاد که گفتنش دردی رو دوا نمیکنه. به کارت برس، مزاحمت نمیشم.

و قبل از اینکه بهشاد بخواهد تعارف تکه و پاره کند یا حرفی بزند، از آشپزخانه خارج شد.

راهرو را جلو رفت و بی توجه به اتاق تنظیم که صدای حرف زدن و خنده ازش می آمد، به سمت انتهای راهرو که اتاق فردین بود رفت.

دست بالا برد تا در بزند اما دستش نرسیده به در خشک شد.
شرمنده بود.

بی اعتمادی اش را خودش هم نمی بخشید چه برسد به فردین.
اما باید از نو می ساخت.

طاقت جدایی دوباره از فردین را نداشت.

دلش را به دست می آورد، هرطور که شده.

گفتن فردین که به گوشش رسید، در را باز کرد و داخل رفت. «

بفرمایید « مصمم به در ضربه زد و صدای

_سلام.

نگاه فردین از لپ تاپ مقابلش کنده شد و سر بالا آورد.
و افسون حق می داد به تعجب درون چشم هایش.
_تو؟

قدم جلو گذاشت و روی انتهایی ترین مبل نشست.
بی مقدمه گفت:

_میدونم من خیل...

_خوش اومدی.

انتظار داد و بی داد و تلخی از فردین داشت، اما این
خونسردی...انگار می خواست شرمنده ترش کند.
_مشکلی پیش اومده؟

رویش نمی شد از آن شب حرف بزند.

لب روی هم فشرد و دست هایش را در هم گره زد.

و نگاهی یک لحظه هم از میز رو به رویش کنده نمی شد.
_نه

فردین لپ تاپ را بست و به پشتی صندلی اش تکیه داد.

افسون سر بالا آورد و نگاهی کرد.

و مردش با ژست دست به سینهی خونسردش عجیب جذاب می
شد.

_پس حضورت رو اینجا پای چی بذارم؟

آب دهان فرو داد و تردید داشت به گفتنش.
 اما دو دو تا چهارتایش را کنار گذاشت و رک گفت:
 _می خوام برگردم سر کارم.
 انتظار داشت تعجب کند یا به سخره بگیردش یا اصلاً هر رفتاری
 جز خونسردی محض!
 انگار بهش گفته باشند چایات یخ کرده؛ همانقدر بی تفاوت
 پرسید:
 _چرا؟
 و دخترک بغض کرد.
 فایده نداشت.
 همینطور پیش می رفتند این نگاه سرد و یخی قصد آب شدن
 نداشت.
 باید دست روی اصل مطلب می گذاشت و از بیخ و بن حلش می
 کرد.
 یا فردین می بخشیدش، یا مجبورش می کرد ببخشدش.
 الکی که نبود، میمرد بدون این مرد.
 کیفش را روی همان مبل رها کرد و بلند شد.
 به سمت میز فردین رفت و میز را دور زد.

مقابل او ایستاد و فردین با ابروی بالا رفته هیکل ظریفش را یک دور از بالا تا پایین رصد کرد.

نگاهش را میخ چشم های دخترک کرد و منتظر ماند حرفی بزند یا کاری بکند.

بلند شو.

تعجب کرد.

این دختر را یک چیزی شده بود!

چی؟

افسون دستش را گرفت و بالا کشید.

بهت میگم بلند شو.

گیج و گنگ نگاهش کرد و بلند شد.

افسون سر کج کرد و گونه اش را سمت او گرفت.

بزن.

آن تای ابرویش هم بالا رفت و به خنده افتاد.

زده به سرت!

افسون با بغض گفت:

بزن تو گوشم.

لر ز ته صدایش خندهی فردین را محو کرد.

انگار قضیه جدی تر از این حرف ها بود.

اخم هایش در هم گره خورد و جدی گفت:
 _هنوز انقدر مردونگیمو حراج نکردم که دست روی زن بلند
 کنم.

افسون دستش را گرفت و قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سر
 خورد.

_خیلی خب؛ تو نمیزنی، خودم میزنم.
 و دست فردین را بالا برد و در صورتش کوبید.
 فردین عصبی دستش را عقب کشید و غرید:

_هیچ معلومه چه مرگت شده؟ این کارا یعنی چی؟
 دیگر نتوانست جلوی بغضش را بگیرد، شکست و صدای شکستن
 حوالی قلب فردین پیچید.

_این کارا یعنی پشیمونم، یعنی شرمنده ام، یعنی بزن تا آدم
 بشم، یعنی قبول کردم تو عاشق تر بودی، قبول کردم توی عشق
 تو بردی

لعنتی، تو بردی.

فردین تاب نیاورد و دست دور شانه اش حلقه کرد و در آغوش
 کشیدش.

لعنتی مهرهی عشق داشت به جای مهرهی مار؛ نمی شد جلویش
 خوددار بود.

__هیش آروم باش.

انگار دخترک منتظر همین حرف بود تا با صدای بلند زیر گریه
بزند.

دیگر واهمه نداشت از اینکه کسی صدای گریه اش را بشنود.

پیراهن فردین را چنگ زد و سرش را به سینه‌ی او فشرد.

__ببخش، منو ببخش. اشتباه کردم، ترسیدم، سر جون آریا
ترسیدم. ببخشم فردین. میدونم باید بهت اعتماد می کردم،
میدونم خریت

کردم، اما نمی تونستم ریسک کنم. ببخش!

دندان هایش روی هم قفل شده بود و فکش به شدت منقبض.
حلقه‌ی دست هایش دور دخترک محکم تر شد و بی اراده کنار
شقیقه اش را بوسید.

می خواست با دخترک سر سنگین باشد، تنبیه اش کند، به این
زودی ها نبخشدش؛ اما چه کند با دل زبان نفهمش؟

گریه‌ی افسون به حق رسیده بود و تنش لرز خفیفی داشت.
انگار تمام دردی که این مدت کشیده بود را می خواست یکجا
در آغوش فردین خالی کند.

گریه کرد و فردین بی حرف کمرش را نوازش کرد.

گریه کرد و فردین گه گاه میان موهایش بوسه کاشت.

گریه کرد و آخر فردین طاقتش سر آمد.
دست زیر چانه اش برد و سرش را بالا آورد.
و مژه‌های خیشش به خدا که پرستیدنی بود.
_بسه دیگه.

افسون حق زد و چانه لرزاند و اصلا هم فکر قلب فردین را نکرد.
_نگاهت دیگه سرد نیست، میتونم امیدوار باشم که...
_نخیر اصلا امیدوار نباش، تنبیه میشی.
لحنش شوخ بود و نگاهش گرم.
بی اراده میان گریه لب هایش کش آمد و این مرد احتمالا
اشتباهی پایش به زمین باز شده.
_تنبیه؟ چه تنبیهی؟

شالش را با آرامش از سرش انداخت.
کش مویش را هم باز کرد و آبشار موهایش روی شانه اش ریخت.
افسون متعجب به کارهایش نگاه می کرد.
دست زیر موهایش برد و پشت گردنش گذاشت.
_فر...
DONYAIE MAMNOE

با نشستن لب های فردین روی لب هایش صدایش خفه شد.
دست هایش روی پیراهن فردین مشت شد و نفس کشیدن را از
یاد برد انگار.

فردین با خشونت می بوسیدش و تمام درد این اتفاق را با بوسه خالی می کرد.

و با هر بوسه به لب های دخترک جان دوباره می گرفت.
انگار میان لب های این دختر جادویی با شکل و شمایل عشق و طعم سیب ترش پاییزی خفته بود.

دخترک نفس کم آورد و مجبور شد عقب بکشد.
پیشانی به پیشانی اش تکیه زد و میان نفس نفس هایش گفت:
_تنبيه يعنى اين.

افسون با شرم لب به دندان گرفت و لبخند زد.
و فردین خیره به لبخندش زمزمه کرد:
_معنى بخشیدن يك دل به يك لبخند چیست؟

از ماشین پیاده شد و فردین با تک بوقی پا روی گاز گذاشت و رفت.

نفس عمیقی کشید تا از هیجان جیغ نکشد؛ امروز به معنای واقعی کلمه فوق العاده بود.

راه خانهشان را از سر خیابان پیش گرفت.
در هوای بهاری این روزها لب هایش گل انداخته بود و حال دلش عجیب خوب بود.

میان راه ایستاد و پلاستیک های میوه و خوراکی را در دستش جا به جا کرد.

حس می کرد رد دسته‌ی پلاستیک ها روی دستش مانده و در آن نواحی خون جمع شده و درد می کند.

اما هیچ چیز حال خوب امروزش را نمی توانست خراب کند. لبخند زد و به قدم هایش سرعت بخشید.

مقابل خانه که رسید، نگاهش طبق معمول رو به روی خانه‌شان چرخید.

همان ماشین مشکی رنگ، با شیشه‌های دودی و هیبت مرموز دقیقا همانجای همیشگیاش بود.

از بعد آن شب فردین برای او و آریا بپا که نه، بهتر بود بگوید مراقب گذاشته بود.

پلاستیک ها را دم در گذاشت و به سمت ماشین رفت.

دست بالا برد که به شیشه‌ی سمت راننده بکوبد؛ اما قبل از اینکه دستش به شیشه بخورد، شیشه‌ی ماشین پایین کشیده شد.

مرد با خطی که انگار میان ابروهایش حک شده بود، خشک گفت:

__امرتون؟

افسون شانه بالا اداخت و گفت:

_هیچی، اومدم یه خسته نباشید بگم.
 نگاه مرد ملایم تر شد و مردی که کنار دستش نشسته بود گفت:
 _ممنون.
 افسون دست دست کرد تعارف بزند یا نه.
 هرچه نباشد امنیت آریا را بعد از فردین مدیون این دو مرد بود
 دیگر؛ بد نبود کمی جبران کند.
 _بفرمایید داخل، شام حاضره.
 هر دو مرد تشکر کردند و افسون با اصرار گفت:
 _چه اینجا، چه داخل خونه مراقب آریا هستید، بفرمایید لطفا.
 مردی که سمت شاگرد نشسته بود انگار از خدایش بود قبول
 کنند که با لحنی آرام گفت:
 _آخه آقا فردین...
 _فردین با من، بفرمایید.
 مرد سلقمهای به پهلوی راننده زد و بعد از رد و بدل کردن نگاهی،
 بالاخره پیاده شدند.
 افسون عقب گرد کرد و زودتر از آن ها به سمت خانه رفت.
 زنگ را فشرد و خم شد پلاستیک ها را بردار که همان لحظه
 دستی برشان داشت.
 سر بالا آورد و نگاهش به نگاه مرد اخمو گره خورد.

کمر راست کرد و عقب رفت.

به این مرد میخورد همان آدم مطمئن فردین باشد.

یاد حرف فردین افتاد که گفته بود چون امروز خودش هست، به

خسرو گفته سراغ آریا بیاید.

پس خودش بود.

— اسم شما باید آقا خسرو باشه. درسته؟

اکتفا کرد. « بله »: در با صدای تیکی باز شد و مرد تنها به گفتن

افسون در را با دست به عقب هول داد.

— بفرمایید.

مردی که اسمش را نمی دانست، خواست قدم پیش بگذارد که

خسرو دست تخت سینه اش گذاشت و محترمانه گفت:

— شما اول بفرما.

و افسون به زور جلوی خودش را گرفت خنده اش از چشم غره

ای که خسرو به آن یکی رفت، بلند نشود.

تعارف را کنار گذاشت و داخل رفت.

دو مرد هم پشت سرش داخل شدند و افسون کفش هایش را

مقابل در کند و وارد خانه شد.

قدم تند کرد و از راهرو رد شد و نگاهی هول هولکی به حال

انداخت.

پدرش روی مبل نشسته بود و آریا وسط هال دراز کشیده بود.
داشتند تلویزیون می دیدند.

__سلام.

نگاهشان سمت افسون چرخید و او هول زده گفت:

__آریا پاشو خودتو جمع کن مهمون داریم.

آریا فرزند از جایش پرید و متکا را به دیوار تکیه داد.

پاپ کورن هایش را هم برداشت و بدو داخل آشپزخانه رفت.

خسرو یااللهی گفت و سیامک با شنیدن صدای مرد از جا بلند شد و اخم هایش با استفهام در هم رفت.

فکر می کرد مهمان افسون دختر باشد، مرد مهمانش بود؟!

سؤالی و با شک به افسون نگاه کرد.

گفت و بعد با تن صدای آرام تری زیر گوش پدرش گفت: «
بفرمایید » افسون اول بلند

__بادیگاردهایی هستن که فردین برای آریا گذاشته، زشت بود
دعوتشون نکنم.

ش ک درون چشم های سیاوش از بین رفت، اما اخم هایش نه؛
هنوز سر اینکه افسون همه چیز را از او پنهان کرد ناراحت بود.

به سمت راهرو رفت و با خوشرویی گفت:

__بفرمایید، خوش اومدید.

مردها وارد هال شدند و مشغول خوش و بش با پدر افسون شدند؛
 هرچند سنگین و رسمی.
 به تعارف پدر افسون نشستند.
 افسون خواست بپرسد چه میخورند که مانتویش از پشت کشیده
 شد.

برگشت و با دیدن آریا متعجب گفت:
 _چته؟ چرا مانتومو میکشی؟
 آریا با صدای آرامی گفت:
 _آبجی آشغال رو که گفتمی به بابا بگم ببره بیرون، یادم رفت.
 سر پایین انداخت و مثل بچههای خطاکار با انگشت هایش بازی
 کرد.
 _آشپزخونه بو میده الان.

افسون چپ چپ نگاهش کرد و با عذرخواهی کوتاهی به سمت
 آشپزخانه رفت.

همین که در کابینت زیر ظرفشویی را باز کرد، بوی آشغال زیر
 بینی اش زد و محتویات معدهاش به سمت گلویش هجوم آورد.
 با غضب به آریا نگاه کرد و پسرک مظلوم تر خودش را پشت این
 پنهان کرد.

سعی کرد نفس نکشد و سریع آشغال ها را درون پلاستیک
مشکی گذاشت.

گره پلاستیک را سفت کرد و رو به آریا با عصبانیت گفت:
_برو سرشونو گرم کن، بپرس چی می خورن و اینا؛ تا من از
پشت مبلا آشغال رو ببرم. از دست تو!
آریا چشمی گفت و از آشپزخانه بیرون رفت.
افسون از این نگاهش کرد و وقتی دید مردها مشغول حرف زدن
با او شدند، پلاستیک را برداشت و از آشپزخانه بیرون آمد.
همین که به پشت مبل رسید، صدای خسرو قدم هایش را متوقف
کرد:

_مشکلی پیش اومده؟ جایی میرید خانم؟
آب دهان فرو داد و سعی کرد تصنعی لبخند بزند.
_نه نه چه مشکلی آخه؟ یادم افتاد یه چیزی رو اشتباهی آوردم
داخل، مال حیاط بوده.
خسرو به مرد کناری اش نگاهی انداخت که او سریع بلند شد و
گفت:

_بدید من ببرم.

همینش مانده بود آشغال دست مهمان خانه اش بدهد.

__خودم میتونم ببرم، نگران نباشید همین جا تو حیاطم، اتفاقی
نمیافته.

__اما...

سیامک مداخله کرد و افسون نفس راحتی کشید.

__ما عادت نداریم اجازه بدیم مهمونامون کار کنن.

افسون منتظر نماند خسرو پافشاری کند، قدم تند کرد و از خانه
خارج شد.

کفش هایش را پا زد و پلاستیک را با حداکثر فاصله از خودش
نگه داشته بود.

در حیاط را هم باز کرد و درون کوچه رفت.

نگاهش را دور و برش چرخاند.

دلش گواه بد میداد.

شاید هم از هشدارهای بیش از حد فردین بود.

نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

__هوا تاریکه، اما مغازههای سر خیابون بازن، واسه چی میترسی
دختر؟

به سمت سطل زبالهی بزرگ کنار خانهشان رفت و آشغال ها را
درون سطل انداخت.

درش را هم بست و نفشش را بیرون داد.

و همین که آمد دست هایش را بتکاند صدای موبایلش بلند شد.
 با فکر اینکه فردین است، بی حواس دست هایش را با پایین
 مانتویش پاک کرد و موبایلش را از جیب شلوارش درآورد.
 شماره ناشناس بود!

پیام را باز کرد.

«دلم طاقت دوریتو نداره، بیا خرابهی پشت خونهاتون ببینمت.
 فردین»

دوباره نگاهش روی شماره چرخید.

سریع تایپ کرد:

«؟ شمارهات»

کمی طول کشید تا پاسخ پیامش بیاید.

«این خط مخصوص کارمه، خط اصلیم توی استدیو جا موند
 «

قانع کننده بود.

اما چرا خرابهی پشت خانه؟!

عقلش می گفت یک جای کار می لنگد و دلش دیدار فردین را
 میطلبید.

داشت دو دوتا چهارتا می کرد که دوباره صدای موبایلش بلند
 شد.

«باید زود برم، بیا ببینمت دلم آروم بگیره چشم آهو»
 نگاهش روی چشم آهو ماند و لبخند روی لب هایش رنگ گرفت.
 چه کسی غیر از فردین به او چشم آهو می گفت؟
 گوشی را در جیبش فرو کرد و در خانه را بست.
 کلید با خودش داشت.
 از خانه فاصله گرفت و کوچه را دور زد.
 نزدیک به همان ساختمان خرابه ایستاد و نگاهش را میان تاریکی
 کوچه چرخاند.
 قلبش ضربان گرفت.
 اگر نور مهتاب نبود کوچه ظلمات می شد.
 جلوتر رفت و دو قدمی خرابه دیگر تاریکی را طاقت نیاورد و صدا
 زد:
 _فردین؟ اینجایی؟
 وقتی جوابی نشنید، نگاهش را باز هم در کوچه چرخاند.
 ماشینش هم نبود.
 شانه بالا انداخت و با خود گفت حتما سر خیابان پارکش کرده.
 پا درون ساختمان خرابه گذاشت و باز صدا زد:
 _فردین هستی؟

جلوتر رفت و تقریبا به وسط خرابه که رسید با دیدن دختری که پشت بهش ایستاده بود جیغ خفه ای کشید و دست روی دهانش گذاشت.

چشم هایش گرد شده بود و نفشش به شماره افتاده بود. بد ترسید؛ نه از آن دختر، از حضور غیرمنتظره اش. دختر برگشت و نگاه افسون به چهره اش افتاد. چشم ریز کرد و این دختر زیادی آشنا به نظر می رسید. نگاهش روی مشکی چشم های دختر ثابت ماند و تازه یادش افتاد کجا دیدتش.

زن فردین بود، یک بار هم در خانه ی خود فردین دیده بودش. گنگ نگاهش کرد و گفت:

__تو؟

دختر جلو آمد و او قدم عقب نگذاشت.

دیگر ترسی نداشت.

یک دختر که نمی توانست به او آسیبی بزند؛ الالخصوص که نازنازی هم بود!

سارا مقابلش ایستاد و مستقیم نگاه به نگاهش دوخت.

و انگار با نگاه قصد داشت تیر بارانش کند.

__آره، من!

افسون دست هایش را در جیب مانتویش فرو کرد و با خونسردی
نسبی پرسید:

__خب؟ اینجا چی می خوای؟

سارا انتظار این خونسردی را از دخترک نداشت.

یک تای ابرویش بالا رفت و این حجم از شجاع بودن برای
دختری که سامان زمینش زد زیادی بود!

__همون چیزی که تو از جون رابطهی من و فردین خواستی.

سرش را جلو کشید و زیر گوش افسون زمزمه کرد:

__مرگ!

با شنیدن این کلمه یک لحظه مات ماند.

اما بعد قدمی عقب گذاشت و با صدای بلند زیر خنده زد.

حال که خیالش از آریا راحت بود، می توانست کمی هم او بتازاند.
بس بود هرچه نقطه ضعفش را هدف گرفتند و دست و پا بسته
نگاهشان کرد.

دست درون جیب شلوارش برد و همراه هیشگی اش را درآورد.

ضامنش را کشید و جلوی قفسهی سینهی سارا نگه اش داشت.

و نگاه متعجب سارا روی چاقو ماند.

__من تو رو پخ کنم گریه ات گرفته دخترجون، واسه من حرف

از مرگ می زنی؟

روی چاله میدانی اش بالا آمده بود و دختر لات درونش بیدار شده بود.

سارا که اصلاً انتظار این رفتار از افسون را نداشت، با حالتی میان بهت و تردید نگاهش می کرد.

افسون چشمکی زد و گفت:

— برو رد کارت، دیگه ام سعی نکن با اسم دیگران، عشقشون رو اغفال کنی. آخه میدونی؟ یه عاشق دلش هر لحظه بی تاب دیدن یاره،

منم که عاشق فردین...

و باز خندید.

سارا تا آتش گرفتن راهی نداشت.

دندان روی هم سایید و داد زد:

— کمال، سجاد!

افسون متعجب نگاهش کرد و قبل از اینکه بفهمد قضیه از چه قرار است ناگهان ضربهی محکمی زیر دستش خورد و چاقو به سمتی

پرت شد.

جوری دستش تیر کشید که حس کرد از چند قسمت شکست.

دستش را چسبید و از درد نفسش رفت.

کل تنش نبض گرفت.

زانوهایش سست شد و روی زمین افتاد.

حال سارا بود که دورش چرخ زد و صدای قهقهه‌اش ساختمان
خرابه را پر کرد.

— پس بگو چرا فردین عاشقت شده، اون همیشه دنبال دخترای
وحشی بود. اما قبول کن که دیگه رسیدی ته خط گربه کوچولو.
نفس عمیقی کشید و از میان دندان های کلید شده اش گفت:
— آخر خط من تو بغل فردینه، شک نکن!

خنده روی لب های سارا ماسید و خیره نگاهش کرد.
زیادی پررو نبود؟

پشت سرش ایستاد و در یک آن با پا ضربی محکمی حوالهی
پهلویش کرد.

نالهی افسون از درد به هوا رفت و نتوانست تعادلش را حفظ کند.
به پهلو روی زمین افتاد و درد دست و پهلویش به نفس نفس
انداخته بودش.

با درد خندید و گفت:

— نا..نامردی بود. جنم..جنمشو داری بذار رو پ..پاهام وایسم بعد
بزن.

سارا خیره نگاهش کرد و دندان به هم سایید.

نخیر؛ این دختر کم نمیآورد.

از درد صورتش در هم رفته بود و باز کری می خواند!
اصلاً حوصله و اعصاب این زبان درازی هایش را نداشت.
یقهی لباسش را مرتب کرد و رو به دو مردی که همراهش بودند
گفت:

__کارشو بسازید.

عقب گرد کرد و خواست از خرابه بیرون برود، که افسون دست
سالمش را حائل کرد و بلند شد.

و قبل از اینکه دست آن دو مرد بهش برسد، خودش را به سارا
رساند و موهایش را از پشت چنگ کرد و با پا وسط قفل زانویش
کوبید.

جیغ بلند سارا در گوشش پیچید و همین که لب هایش کش
آمد، ضربهی محکمی پشت سرش خورد و یک لحظه همه جا تار
شد.

گرمای خون را روی گردنش حس کرد و نفسش برید.
حس کرد ساختمان دور سرش می چرخد و می چرخد و درد در
رگ و پی اش می پیچد.

نتوانست تن سستش را نگه دارد و درازکش روی زمین افتاد.

درد سرش در کل تنش پیچید و آخی از میان لب هایش خارج شد.

چشم هایش داشت سیاهی می رفت.
صدای فریاد در سرش اکو وار پیچید و از درد نالید.
_سریع جمع کنید بریم تا نرسیدن مچمونو بگیرن. یالا!
و صدای پاهایی که دور و دورتر می شدند.
سردش شده بود؛ انگار تنش داشت منجمد می شد.
خوابش هم گرفته بود.
می دانست نباید بخوابد؛ اما دست خودش نبود.
بیشتر از این نمی توانست مقاومت کند.
پلک هایش روی هم افتاد و جان از تنش رفت.

یک بسته گوشت برداشت و به سمت قفسهی ماکارونی ها رفت.
آشپزخانه اش ز کل خالی شده بود.
گوشی را بین گوش و گردنش نگه داشت و یک بسته ماکارونی
صدفی برداشت.

_من فوراً به جدیدشو نیاز دارم سامیارجان، نمیتونی جورش
کنی میرم سراغ یکی دیگه.

__ نه نه آقا فردین تونستن که می تونم، نوکرتم هستم؛ ولی من
میگم حیفه خب.

با حس نگاهی کلاشه را پایین تر کشید.

__ حیف؟ میگم چای ریختن روی پاور میکسر، درست کار نمیکنه،
تو میگی حیفه؟

__ میشه تعمیرش کرد.

__ من جنس خراب تعمیر نمی کنم واسه اسدتیوام. تا فردا جورش
کردی که هیچ، نکردی آرش هست.

سامیار سریع گفت:

__ خودم واسهات میکسر دارم هلو، فقط...

صدای بوق پشت خطی باعث شد گوشی را از گوشش فاصله
بدهد.

با دیدن شمارهی خسرو اخم هایش در هم گره خورد.

ساعت یازده شب چه شده که زنگ می زند؟

نکند باز اتفاقی افتاده؟

__ سامیار من بعدا باهات تماس میگیرم.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب سامیار باشد، تماس خسرو
را وصل کرد.

__ چی شده خسرو؟

_آقا.. آقا خودتونو برسونید بیمارستان الزهرا.
 با شنیدن اسم بیمارستان بستی سویا از دستش افتاد.
 _بیمارستان چرا؟
 _آقا افسون خانم...
 دیگر هیچ نشنید.
 افسونش را برده بودند بیمارستان؟
 در یک آن جوری به سمت در فروشگاه قدم تند کرد که پهلوش
 به چرخ دستی گیر کرد و چپش کرد.
 نگاه ها با تعجب سمتش چرخیدند.
 به آژیر فروشگاه هم اهمیت نداد و به سرعت خارج شد.
 نفهمید چگونه پشت رل نشست و راه افتاد.
 پایش را با تمام قدرت روی گاز می فشرد و مهم نبود جریمه می
 شود یا تصادف می کند.
 الان فقط رسیدنش به بیمارستان مهم بود.
 آخر دخترک که امروز خوب بود؛ گفتند، خندیدند، عاشقانه
 ساختند، یک نفس راحت کشیدند؛ یکهو بیمارستان برای چه؟
 نکند زیر سر سارا باشد؟
 فکش منقبض شد و مشتش را محکم روی فرمان کوبید.

__اگه یه سر این قضیه به تو برسه سارا...اگه برسه، جوری دمار از روزگارت درمیارم ننه بابات برام کف بزنی.
بالاخره بعد از هزار و یک بار مردن و زنده شدن به بیمارستان رسید.

ماشین را همانجا وسط حیاط خاموش کرد و پیاده شد.
نگهبان مقابل در جلوی راهش سد شد.
__کجا آقا؟

با همان فک منقبض شده غرید:

__اینجا کجاست؟

__بیمارستان!

__پس بکش کنار.

و با دست به کنار هولش داد و مهم نبود یکی ببیند و رفتارش را انگشت نمای خاص و عام بکند.

حتی تیر کشیدن دست چپش هم مهم نبود

الان هیچ چیز جز افسون مهم نبود.

مقابل ایستگاه پذیرش ایستاد و نفس بریده گفت:

__یه خانمی رو به اسم افسون...
DONYAIE MAMNOE

__آقا فردین.

با شنیدن صدای خسرو عقب گرد کرد و به سمتش رفت.

__کجاست؟

خسرو به سمت اورژانس اشاره کرد و فردین رد انگشتش را گرفت و با قدم های بلند به همان طرف رفت.

پرده را کنار زد و پاهایش به زمین چسبید.

افسون روی تخت خوابیده بود و سرش باند پیچی شده بود و دستش هم آتل گرفته بودند.

گلوش خشک شده بود و مبهوت به دختر رو به رویش نگاه می کرد.

قلبش یکی می زد و یکی نمی زد.

واقعا افسونش بود که به این روز افتاده بود؟

جلو رفت و زمین را زیر پاهایش حس نمی کرد، انگار میان زمین و هوا معلق بود.

کنارش ایستاد و صورت رنگ پریده اش عجیب درد داشت.

دست پیش برد و باند سرش را لمس کرد.

__چه بلایی سرت اومده چشم آهو؟

__آقا؟

انگار در یک لحظه تمام آن بهت و درد به خشم تبدیل شد و در تنش شعله کشید.

کنترلش را از دست داد و با خشم پرده را کنار زد.

مقابل خسرو ایستاد و یقه اش را چسبید و از میان دندان های
کلید شده اش غرید:

— تو چه غلطی می کردی که این بلا سرش اومد؟
دستی از پشت بازویش را گرفت و سعی کرد عقب بکشدش.
و خسرو هیچ نداشت بگوید.
با شرمندگی سر پایین انداخت.
کم گذاشته بود.

— من بهت اعتماد کردم، زندگیمو دستت سپردم. تو چیکار می
کردی که این به روزش اومد؟
— شرمندهام آقا.

دست فردین بالا رفت و با ضرب روی گونه‌هایش نشست.
سر خسرو کج شد و صدای سیلی میان دیوارهای بیمارستان زنگ
زد.

و سبک گلویش بالا و پایین رفت و فقط شرمندگی خرج کرد.
این بار دو نفر عقب کشیدنش و همین که برگشت بهشان بتوپد
نگاهش به سیامک افتاد.

فریادش را در گلو خفه کرد و سیامک با اخم گفت:
— آروم باش، مثلاً بیمارستانه.

نگاه خسرو سمت رضا چرخید و خداروشکر کرد که داخل آمدند.

انگار آریا حالش بهتر شده بود و خفگی فضای بیمارستان از سرش پریده بود که برگشته بودند.
 نفس گرفت و با لحن آرامی گفت:
 _آقا فردین.

فردین عقب گرد کرد و خیره نگاهش کرد.
 _من...به خدا نمیخواستم اینطوری بشه. شرمندهام.
 انگار منتظر یک حرف بود که آتش روی هیزم خشمش شود و دوباره عصبانیتش شعله بکشد.
 جلو رفت و یقه‌ی خسرو را گرفت و بالا کشیدش.
 و بی توجه به سیامک که سعی داشت جدایشان کند، غرید:
 _شرمندگیت الان به چه دردم می خوره احمق؟
 خسرو لب روی هم فشرد.
 مقصر بود.

سیامک بازویش را محکم عقب کشید و عصبی گفت:
 _بالا سر دختر من دعوا راه ننداز مردک!
 فردین پلک روی هم فشرد و نفسش را به شدت بیرون داد.
 حیف حرمت شکستن بلد نبود.
 یقه ی خسرو را محکم ول کرد، جوری که به عقب پرت شد و به زور تعادلش را حفظ کرد.

بازویش را مشت کرد و با قدم های بلند از سیامک فاصله گرفتند.
 با خشم به دیوار کوبیدش و سعی کرد ولوم صدایش را پایین نگه
 دارد:

_از سیر تا پیاز ماجرا رو برام میگی.
 خسرو یقه اش را مرتب کرد و سوزش گونه اش که مهم نبود.
 لب های خشکش را با زبان تر کرد.
 _ما رو دعوت کردن خونهاشون، گفتیم نه ولی اصرار کردن،
 زشت بود رد کنیم.
 خشمگین غرید:
 _برو ته اش.

آب دهانش را با صدا فرو داد.
 _گفتن می خوان یه چیزی بذارن تو حیاط. رضا خواست
 دنبالشون بره، نداشتن. حواسمون به حرف زدن پرت شد که یهو
 دیدم خانم
 دیر کرده.

ادامه نداد و سر پایین انداخت.
 عصبی گفت:
 _جون بکن و بنال.

رفتیم دنبالشون. نه تو حیاط بودن نه کوچه، کل خیابونو وجب به وجب گشتیم تا بالاخره تو خرابهی پشت خونهاشون پیداش کردیم.

هر لحظه بیشتر از قبل عصبی می شد.
الان کارتش می زدی، خونس در نمیآمد.
پلیس اومد؟

بله آقا، اومدن ولی ما گفتیم چیزی نمیدونیم، آقا سیامک هم که چیزی نفهمیده بودن، هیچی دستگیرشون نشد.
همانطور که دست دردناکش را مالش می داد، انگشت اشاره اش را تهدیدوار سمت خسرو گرفت.
تا شب می خوام باعث و بانیشو پیدا کنی، وگرنه خودتم می برم تو همون خرابه چال می کنم.
و خسرو خوب می دانست رئیسش که عصبی شود هیچکس جلودارش نیست.

فردین خواست عقب گرد کند، اما حرفی که خسرو زد باعث شد از حرکت بایستد:

فکر کنم پیدا کردم آقا.
متعجب نگاهش کرد.

خسرو دست در جیب شلوارش فرو کرد و چیزی بیرون آورد.

و فردین با دیدن شیء درون دستش مات ماند.
 گوشواره‌ی سارا!
 سینه اش سنگین شد و شقیقه‌هایش ضربان گرفت.
 کار سارا بود.
 آن دختر احمق دلبرکش را به این روز انداخته بود.
 صورتش رو به کبودی رفت و در یک آن دیوانه شد.
 مشتش را محکم به دیوار پشت سرش کوبید و نعره‌اش
 شیشه‌های بیمارستان را لرزاند:
 _بیچاره‌ات می‌کنم سارا.

پله‌ها را بالا رفت و نگاهش به عریضه نویس دم در افتاد.
 همه‌همه زیاد بود و هرکسی یک طرفی می‌رفت.
 دستی به یقه‌ی کتش کشید و به سمت عریضه نویس رفت.
 _خسته نباشید.
 مرد سر بالا آورد و رسمی گفت:
 _مچکر. درخدمتم.

روی یکی از صندلی‌های مقابل میز نشست.
 _برای طلاق مراجعه کردم.
 مرد همانطور که مشغول نوشتن چیزی بود، گفت:

__توافقی؟

__خیر.

مرد از بالای عینکش به او نگاه کرد.

__به چه دلیل قصد طلاق دارید جناب؟

__همسرم اختلال روانی داره.

ی کرد و سری به معنای تفهیم تکان داد. « هوم » مرد

__مشخصات فردی هر دو نفر لازمه. کپی شناسنامه از خودتون و

همسرتون، یا دفترچهی ازدواجتون رو بدید.

فردین دست درون جیب داخلی کتش برد و کپی شناسنامهی

خودش و سارا را در آورد و روی میز گذاشتشان.

__خدمت شما.

مرد برشان داشت و درحالی که بررسیشان می کرد مبلغ عریضه

نویسی را گفت.

بلند شد، کیف پولش را از جیب پشتی شلوارش بیرون کشید و

مبلغی که مرد گفته بود را بهش داد.

مرد پول را برداشت و درون کشویش گذاشت، و درحالی که

خودکارش راها می کرد کپی شناسنامه ها را مقابلش باز کرد.

فردین نگاه ازش گرفت و دست هایش را در هم قفل کرد.

جسمش اینجا بود و روحش در آن بیمارستان لعنتی.

افسون هنوز به هوش نیامده بود و می ترسید از باز نشدن آن چشم ها.

دکترش هم که نگرانی روی نگرانیاش آوار کرده بود و گفته بود تا به هوش نیاید نمی شود تشخیص داد ضربه ای که به سرش خورده دقیقا چه به روزش آورده؛ ممکن است تکلمش مشکل پیدا کرده باشد، یا بینایی، یا حتی خیلی بدتر از این ها. و این حرف های دکتر از دیروز بد ترسی به جانش انداخته بود. اگر بلایی سر افسون میآمد بی شک خودش سارا را جنازه می کرد.

این خواهر و برادر کلا نقطه‌ی نحس زندگی اش بودند. آن از سامان که با کار احمقانه اش هم خودش را به قعر چاه انداخت، هم کاری کرد که سر پا شدن دوباره‌ی او کمی تا قسمتی لنگ

بزند، هنوز حرفه ها سر کنسل شدن کنسرت آخرش بسیار بود. این از هم سارا که عقل را گذاشته بود دم کوزه‌ی دیوانگیاش، و او به زودی کاری می کرد که آب خنکش را کنج زندان نوش کند.

محال ممکن بود به طلاق ختمش کند، بلایی سرش میآورد که مرغ های هوا به حالش زار بزنند.

__جناب؟

با صدای مرد به خودش آمد و سر سمتش چرخاند.

__دادخواست طلاقتون تکمیل شد. بفرمایید امضاء کنید؟

بلند شد و پای برگه ای که مرد گفت را امضاء کرد.

برگهی دادخواست طلاق که مرد روی میز گذاشته بود را به همراه
کپی شناسنامه‌هایشان برداشت.

__بریدش دفتر رئیس دادگاه.

و قبل از اینکه بپرسد دقیقاً کجا می شود؟ مرد ادامه داد:

__طبقهی بالا، انتهای سالن.

__ممنون.

مرد سر تکان داد و مشغول برگه های دیگر و مشکلات دیگر
مردم شد.

و انگار نصف اصفهان دردشان به اینجا ختم می شد که انقدر
شلوغ بود.

تلخ خندی زد و این روزگار عجیب سر ناسازگاری داشت با خلق
خدا.

پله‌ها را بالا رفت و درد این فضا خلاصه می شد در زنی گریان و
مردی عصبی که روی صندلی های کنار یکی از درها نشسته
بودند.

نفسش را با افسوس بیرون داد و به سمت انتهای سالن قدم برداشت.

دختری پشت میزی جلوی دفتر رئیس دادگاه نشسته بود و مشغول مرتب کردن مدارکی بود.

_خسته نباشید.

دختر نگاه از برگه‌ها و پرونده‌های مقابلش گرفت و به او داد. و انگار یکهو جا خورد که بهت جای اخم میان ابروهایش را گرفت.

_جناب کیاراد!

فردین دلش می‌خواست دقیقا در همین لحظه دست بالا ببرد و محکم زیر گوش معروفیتش بزند.

_خودم هستم. اگه میشه لطف کنید دادخواست طلاق من رو ببرید خدمت جناب رئیس.

دختر از جا پرید و با نگاهی که خیرگی اش فردین را کلافه می‌کرد گفت:

_حتما حتما، تشریف داشته باشید. بفرمایید بشینید اصلا.

بی حرف روی صندلی نشست و دختر از پشت میزش بلند شد.

برگهی دادخواست طلاق را برداشت و بعد از چند ضربه به در، وارد اتاق رئیس دادگاه شد.

و او سرش را گرم گل های روی میز کرد؛ مصنوعی بودند، اما در این فضا قطعا جای گل و گلاب و بوی عطر محمدی و یاس و نرگس نبود. همین هم زیادی اش بود، فضای خشن دادگاه را چه به گل آخر؟

الان هم وقت فکر کردن به گل بود دقیقا!
انگار فقط می خواست یک جوری ذهنش را مشغول کند.
دستی به صورتش کشید تا کمی آرام شود.
صدای موبایلش بلند شد و حواسش را جمع و جور کرد.
از جیبش بیرون کشیدش و خواست ریجکت کند که با دیدن نام پدرش روی صفحه نفس عمیقی کشید و تماس را وصل کرد.
_جانم بابا؟

اردلان خان بی سلام یا حتی پرسیدن احوالش یگراست رفت سر اصل مطلب:

_شنیدم گیتاریستت...
سر و صدا و شلوغی سالن نمی گذاشت درست بشنود.

_چی؟

اردلان خان این بار ولوم صدایش را بالاتر برد:
_میگم شنیدم گیتاریستت افتاده کنج بیمارستان. چه خبره باز؟
خبرهای بد چه زود پخش میشدند!

لب باز کرد چیزی بگوید، که در اتاق رئیس باز شد و دختر بیرون آمد.

بلند شد و گفت:

__باباجان عصر میام با هم حرف بزنیم.

__کجایی الان تو؟

__میام مفصل براتون میگم. فعلا باید قطع کنم.

__باشه، عصر منتظرتم.

تماس را قطع کرد و گوشی را در جیبش گذاشت.

دختر برگه را روی میز گذاشت و رو به فردین گفت:

__این رو ببرید دبیرخونه، اول سالن سمت چپ، تا تشکیل پرونده

بشه. بعدش ببرید شعبه‌ی سه، همین بغل.

برگه را از روی میز برداشت و تشکر کرد.

و همین که خواست عقب گرد کند، دختر با تن صدایی آرام

خیلی سریع گفت:

__میشه یه امضاء به من بدید؟ به خدا خواننده‌ی مورد علاقه‌ی

منید.

نگاهی به دخترک و برگه و خودکار درون دستش انداخت.

منشی دادگاه هم مگر انقدر نازنازی می شود که امضاء بخواهد؟

برگه را از دختر گرفت و سریع پایش را امضاء زد.

و انقدر حوصله نداشت که بپرسد به اسم چه کسی و این جنگولک بازی ها.

برگه را روی میز گذاشت و باز هم کوتاه و مختصر تشکر کرد و بی توجه به ذوق دخترک، عقب گرد کرد و به سمت جایی که دختر گفته بود رفت.

ضربه‌های به در زد و بعد از اجازهی ورود داخل رفت. « دبیرخانه » به تابلوی کنار در اتاق نگاه کرد و با خواندن اینجا هم انگار یک سالن جدا بود برای خودش! مردی که آنجا نشسته بود گفت: _فرمایید؟

فردین دادخواست طلاق را روی میزش گذاشت و گفت: _گفتن این رو بیارم پیش شما.

مرد برگه را برداشت و مشغول بررسی اش شد. و چندی بعد گفت:

_مشکلی نیست. کپی شناسنامه‌ی خودتون و همسرتون، یا دفترچه‌ی ازدواج، همراه با یه پوشه بگیرید و بیاید. کپی شناسنامه ها که همراهش بود، پوشه باید می خرید. موبایلش را از جیبش درآورد و شمارهی خسرو را گرفت.

__فرمایید آقا؟

__رضا پیشته؟

__بله.

__فرستش یه پوشه بخره بیاره دادگاه خانواده خیابون میر.

__مشکلی هست آقا؟

فضول نبود ها، می خواست همیشه و همه جا کمک کند،
خصلتش بود.

__مشکلی بود میگمت. بگو رضا پوشه رو فی الفور بهم برسونه.
__چشم آقا.

تماس را قطع کرد و مرد که متوجه مکالمه اش بود، گفت:

__فرمایید بشینید تا میارن براتون.

تشکری کرد و روی صندلی نشست.

پا روی پا انداخت و ترجیح داد حواسش را پرت تابلوی های روی
دیوار کند تا زمان بگذرد.

از این به بعد دادگاه و دادگاه بازی زیاد داشتند، او هم که اصلا

اعصاب اینجور کارها را نداشت و حتی برای مشکلات ارشاد و

رفت

و آمد هایش هم مفخم را می فرستاد؛ اما برای سارا خودش تمام

قد می ایستاد، فقط خدا به خیر کند بی حوصله بودن هایش را.

__چهرهاتون به نظر خیلی آشنا میاد.
صدای مرد، از فکر روزهای در پیش بیرون کشیدش.
سر بالا آورد و نگاه بهش داد.
یکهو مرد انگار فهمید کیست، چشم های گرد شد و با تعجب
گفت:

__فردین کیاراد؟
لعنتی حوالهی شهرت و دردسرهایش کرد؛ داخل دادگاه خانواده
هم ولش نمی کرد این بدمصّب.
__خودم هستم.
مرد بلند شد و میزش را دور زد و جلو آمد.
فردین هم به احترامش بلند شد و محترمانه با مرد دست داد.
و لب روی هم فشرد و تمام توانش را وسط گذاشت تا اعصابش
را کنترل کند.

__آقا خیلی ارادهات داریم خدمتون.
به زور لب کش داد و گفت:
__لطف دارید.

مرد لبخند زد و با چشم هایی که وجب به وجب او را رصد می
کرد پشت میزش نشست.

و او هر لحظه کلافه تر از قبل خودش را مشغول در و دیوار نشان می داد.

صدای زنگ موبایلش انگار نجاتش داد که فوراً موبایل را درآورد و تماس را وصل کرد.

__بله؟

__آقا رضام، دم داد گاهم.

__بیا طبقه بالا، دبیرخونه.

__چشم.

تماس را که قطع کرد، مرد پرسید:

__آوردن؟

__بله.

__خیلی هم خوب.

چند دقیقه بعد در به صدا درآمد و رضا داخل شد.

سلام داد و پوشه را سمت فردین گرفت.

__بفرمایید آقا.

فردین بلند شد و کپی شناسنامه ها را از جیب کتش درآورد و روی پوشه گذاشت و به مرد تحویل داد.

مرد مهری از کشویش برداشت و برگه را زیر دستش گذاشت.

__بفرمایید بشینید تا کارتونو انجام میدم.

فردین سر جایش نشست و رضا کنارش ایستاد.

سر سمتش چرخاند و آرام پرسید:

__بیمارستان خبری نبود؟

رضا شانه بالا انداخت و گفت:

__والا من بیشتر حواسم به بچه اس، ولی پلیسا بازم اومدن، دیدن خانم بی هوشه هنوز، گفتن به هوش اومد پرستار بهشون خبر بده.

سری به معنی تفهیم تکان داد و با پا روی زمین ضرب گرفت.

صدای تیک تاک ساعت بدجور روی اعصابش بود.

انگار هی مغزش را از این طرف جمجمه‌اش به آن طرف پرت می کرد.

بالاخره بعد از نیم ساعت مرد پوشه را همراه با همان برگه ای که رئیس دادگاه داده بود و کپی شناسنامه ها و چند برگه‌ی دیگر به

سمتش گرفت.

__تمومه جناب کیاراد، خدمت شما.

بلند شد، پوشه را گرفت و تشکر کرد.

__فقط قبل از بردن به شعبه‌های که گفتن، ببرید همین رو به رو

تمبرشو باطل کنن.

__حتما. بازم مچکر.

از اتاق خارج شد و رضا هم پشت سرش.

چه دنگ و فنگ ها که نداشت همین درخواست طلاق فقط، وای
به حال بقیه اش!

رضا گفت:

__آقا بدید من ببرم تمبرشو باطل کنن.

از خدا خواسته پوشه را به رضا داد و خودش گوشه ای ایستاد.
با دو انگشت شقیقه هایش را مالش داد و سردرد داشت روانی
اش می کرد.

تمام دیشب و شب قبلش را نخوابیده بود و شلوغی اینجا هم که
شده بود مزید بر علت.

باید از اینجا که بیرون می رفت، دم اولین داروخانه بایستد و یک
قرص قوی بخرد. عصر هم که خاتون را داشت با جوشاندنیهای
معجزه کننده اش.

فقط کاش زودتر از اینجا و بالا و پایین رفتن هایش خلاص شود.

__آقا حالتون خوبه؟

دست از روی پیشانی اش برداشت و عقب چرخید.

__می خواهید من بقیه کاراشم انجام بدم؟ شما برید تو ماشین
استراحت کنید.

پوشه را از دستش گرفت و گفت:

__نه، خوبم.

رضا دیگر هیچ نگفت و پشت سر او راه افتاد.

فردین به سمت دفتر شعبه‌ی سه رفت و با پشت دست چند ضربه به در زد.

بعد از اجازهی ورود، داخل رفت و رضا ترجیح داد همانجا پشت در منتظرش بماند.

قدم جلو گذاشت و یکی از مردها با خوش رویی گفت:
__بفرمایید.

__خسته نباشید.

__ممنون.

جلو رفت و پوشه را روی میز گذاشت.

__این رو جناب رئیس گفتن بیارم خدمتون.

مرد پوشه را برداشت و برگهی اصلی را بیرون کشید.

__پرونده‌اش تشکیل شده؟

__بله.

که رئیس دادگاه زیر «. قاضی محترم شعبه‌ی سوم جهت بررسی و اقدام لازم» نگاهی سرسری رویش انداخت و با خواندن جمله‌ی برگه نوشته بود، پوشه را کنار دست گذاشت و گفت:

— آدرس خودتون و همسرتون رو بگید.

آدرس خانهی خودش و اردشیر خان را گفت و فردی که کنار مرد نشسته بود، نوشت.

هرچند شک نداشت تا دو یا سه روز دیگر سارا را پشت میله های زندان می بیند؛ حتی اگر شده مفخم که هیچ، بهترین وکیل اصفهان

را بگیرد، می گرفت و کاری می کرد که تقاص غلط اضافی اش را پس بدهد.

از خواننده بودن و معروف بودن و مایه دار بودن و همهی این ها که بگذرد، کیاراد بود و نفوذ اسم خانوادگی اش کافی بود برای بدبخت کردن سارا.

فردین نبود اگر تاوان کینه و نفرتی که سر دلبرکش آوار کرد را پس نمی گرفت.

وارد بیمارستان شد و شمارهی خسرو را گرفت.

— جانم آقا؟

— بیا پایین.

تماس را قطع کرد و موبایل را در جیبش هول داد.

همان لحظه صدای دادی از اورژانس متعجبش کرد:

—درد دارم، یکی اون کوفتی رو تزریق کنه، دارم میمیرم.
یک تای ابرویش بالا رفت و نگاهش سمت اورژانس چرخید.
چه خبر بود؟

پرستاری که مشغول رسیدگی به پرونده‌ی یکی از بیماران بود،
محض خودشیرینی گفت:

— شما اعصاب خودتونو مخدوش نکنید جناب کیاراد، این بنده
خدا دیشب شیشه زده با سرعت دویست تا رفته تو دیوار. من از
شما

عذر می خوام بابت این شلوغی.

محترمانه سر تکان داد و نگاهش هنوز حوالی اورژانس می
چرخید.

بیمارستان بود یا مرکز ترک اعتیاد؟
با نشستن دستی روی شانه اش نگاه از آن سمت گرفت و عقب
چرخید.

خسرو سریع قدمی عقب گذاشت و سلام کرد.

در جوابش سر تکان داد و گفت:

— کدوم اتاقه؟

— بفرمایید می برمتون.

جلو تر از او قدم برداشت و داخل آسانسور رفت.

خسرو هم داخل شد و شاستی سه را فشرد.
 فردین با همان سرسنگینی و اخم و تخمی که یکجا حوالهی
 خسرو میشد، مشغول چرخاندن سویچ دور انگشتش شد.
 _آقا؟

سر بالا آورد و بدون لب باز کردن فقط نگاهش کرد، و این یعنی
 حرفت را بزن.

_دکتر گفت خطر احتمالیه کما رفع شده، خانم خوبن.
 چشم هایش خندید و خسرو به خوبی برق ته نگاهش را دید.
 _واقعا؟

_بله آقا.

قلبش به معنای واقعی کلمه آرام گرفت و نفسش راحتتر بالا
 آمد.

مهم نبود چه ماجراها و درگیری ها در پیش دارد.
 همین که چشم آهوییش خوب بود؛ به تمام دوندگی ها و اعصاب
 خوردی هایی که پیش رو داشت می ارزید.

امروز یک دل سیر نگاهش می کرد و آرامش ذخیره می کرد
 برای روزهای آینده.

یکهو ذهنش سمت پدر افسون رفت.

نگاه به خسرو داد و گفت:

__باباش پیششه؟

__نه آقا، برادرشون مثل اینکه فضای بیمارستان به همش ریخته بود، دیگه به هزار زور و اطمینان که ما هستیم فرستادیمشون خونه.

اخم در هم فرو کرد و با وسواس پرسید:

__رضا هم رفت دیگه؟

__بله آقا، نگران نباشید اون بچه رو بی محافظ نمی داریم.
__خوبه.

نگاهش را به آینه‌ی درون آسانسور داد و ته دلش شاپرک‌ها جشن به پا کرده بودند.

خودش بود و دلبرکش و چند ساعت آرامش.

در حضور پدر افسون کمی مؤذب بود، هنوز شرعا و رسما هیچ صنمی با دخترش نداشت و انقدر بودنش پررنگ بود.

می دانست سیامک حرفی به او نمی زند؛ اما ته دلش که رضا نبود. هرچه نباشد پدر بود و سر دخترش غیرت داشت.

بالاخره آهنگ مزخرف آسانسور تمام شد و ایستاد.

بیرون رفت و خسرو هم پشت سرش قدم برداشت.

__آقا همین راهرو رو برید جلو، اتاق ۳۱۶

دستی به کتش کشید و با قدم‌های بلند راهرو را طی کرد.

سرسری عدد روی در اتاق ها را از نظر میگذراند تا چشمش به عددی که خسرو گفته بود بیافتد.

پیدایش کرد.

خواست در را باز کند که دو دل شد.

نکند شخص دیگری داخل باشد و از قضا خانم هم باشد و بدون حجاب کافی؛ برای او مشکلی نداشت، ولی بالاخره از اعتقادات مردم

هم که خبر نداشت.

عقب گرد کرد و با سر به خسرو که کمی دورتر ایستاده بود اشاره زد جلو بیاید.

خسرو فوراً با قدم های بلند خودش را به فردین رساند.

__جانم آقا؟ چی شد؟

__خصوصیه دیگه؟

خسرو نگاهی به اتاق انداخت و با مکث کوتاهی گفت:

__بله بله آقا، خیالتون راحت.

با رضایت سر تکان داد و خسرو عقب رفت.

در را باز کرد و داخل شد.

و با کم ترین صدای ممکن سعی کرد در را ببندد.

راهروی کوتاه اول اتاق را رد کرد و دیدش؛ دلبرک بی جان و رنگ پریده اش را دید.

و اگر می گفت دیدنش در این حال و احوال قدم هایش را سست می کند؛ برای مردانگی اش قباحه داشت؟

جلو رفت و کنار تخت ایستاد.

خم شد، پیشانی اش را بوسید و چشم بست.

آرامش محض بود این دختر.

کمر راست کرد و صندلی را عقب کشید و نشست.

دست افسون را میان دست هایش گرفت و روی آنژیوکت را نوازش کرد، و رد سوزنهای روی دستش نشان می داد حسابی اذیتش

کردند.

دست ظریفش را بالا آورد و نرم بوسید.

آرنج به تخت تکیه داد و سر روی دستش گذاشت.

آرامشی که از دلبرکش گرفته بود، تنش را کمرخت و سرش را سنگین کرده بود.

بی خوابی این چند شب و دوندگی دیروزش در دادگاه خانواده و

حرف زدن مفصل با پدرش و رفتار سنگین با مادرش کمی تا

قسمتی

توانش را تحلیل برده بود.

دلش می خواست سر روی تخت بگذارد و چند ساعتی بدون فکر به فرداهای نحس فقط بخوابد.

تمام روز را دویده بود و دویده بود و دویده بود، و به اینجا که رسید یکپهو تمام خستگی اش خود نشان داد.

انگار می خواست همهاش را در آرامش این آغوش چال کند.

اما باز هم نگاه دوختن به دلبرکش را به خواب کنارش ترجیح می داد.

وقت برای خواب بسیار بود.

سر بلند کرد و موهای پخش شده روی متکایش را نوازش کرد.

و خستگی نگاهش روی خشکی لب های افسون نشست.

این حجم از مریض دیدنش بد درد داشت.

دست به تخت تکیه زد و تن سنگین شدهاش را با طمأنینه بلند کرد.

پارچ روی میز کنار تخت را همراه با دستمالی برداشت.

کمی آب درون لیوان ریخت و دستمال را نمناک کرد.

آرام روی لب های ترک خوردهی افسون کشیدش.

هنوز بیست و چهار ساعت نشده و دل من لک زده واسه لبخندت.

آرام آرام نقطه به نقطه‌ی صورتش را با دستانم تر کردم.
دستانم را در امتداد چشمش کشیدم و نگاهش بند مژه‌های دخترک شد.

کاری میکنم تقاص دردی که کشیدی و کشیدم و پس بده، مطمئن باش.

یک لحظه حس کرد پلک افسون تکان خورد.
دستش از حرکت ایستاد و روی صورت دخترک خم شد و چشم ریز کرد.

اشتباه ندیده بود، پلک افسون خیلی ضعیف می لرزید.
نفس حبس شده اش آزاد شد و بی اراده لبخند زد.
خدایا شکرت. خدایا نوکرتم.

میان ابروهایش را بوسید.
باز کن چشمتو دور سرت بگردم.

لرزش پلک‌های افسون بیشتر شد و ناله‌ی خفیفی از میان لب‌هایش خارج شد.

بالاخره میان پلک‌هایش خط باریکی باز شد و فردین جان گرفت.

افسون چشم هایش را چند بار باز و بسته کرد تا دیدش کمی واضح شود.

درد سرش نمه نمه داشت بیشتر و بیشتر می شد.
خواست دستش را بالا بیاورد و روی سر دردناکش بگذارد که درد مثل صاعقه از دستش تا گردنش را سر کرد.
نفسش حبس شد و چهره اش در هم رفت.
_جون دلم؟ درد داری؟

تازه نگاهش به فردین افتاد که بالای سرش ایستاده بود.
حس می کرد زبانش سنگین شده و توان تکان دادنش را ندارد.
پلک روی هم گذاشت که فردین سریع دکمهی کنار تخت را فشرد.

_الان میان عزیزم.
چشم بست شاید تاریکی درد سرش را کم تر کند.
آب دهان فرو داد و راه گلویش انگار کویر شده بود.
با صدایی که به زور شنیده می شد لب زد:
_آب.

فردین فوراً لیوان یک بار مصرف را از روی میز شیشه ای وسط اتاق برداشت و پرش کرد.
_میتونی سرت و بلند کنی؟

افسون سعی کرد سرش را آرام بلند کند، اما دردش هزار برابر شد و نفسش را بند آورد.

و او فهمید سؤالش کمی احمقانه بوده.

نگاهش را دور و برش چرخاند ببیند چه پیدا می کند.

—نی، نی الان از کجا بیارم؟

با دیدن یخچال کوچک گوشه‌ی اتاق، به سمتش رفت.

بازش کرد و آبمیوه های پاکتی لبخند نیم بندی کنج لبش نشانده.

یکیشان را برداشت و نیاش را کند.

پیش افسون برگشت و نی را درون لیوان گذاشت و لیوان را کمی پایین تر از سر افسون نگه داشت.

—بخور عزیزم.

افسون نی را میان لب هایش گرفت و نوشید.

و سیراب که شد او لیوان را عقب کشید.

همین که روی میز گذاشتش، در به صدا درآمد و پرستاری داخل شد.

فردین عقب چرخید و پرستار با لبخندی که نشانه‌ی ذوق مرگ شدنش بود گفت:

—سلام آقای کیاراد، وای خدای من خیلی خوشحالم که می بینمتون.

بعد انگار یادش افتاد در بیمارستان هستند، لبخندش را جمع کرد و لب گزید.

—یعنی...منظورم این بود که...ام خب خیلی دلم می خواست بینمتون.

فردین به هول شدن دخترک لبخند زد و با متانت گفت:
—لطف دارید.

و فشرده شدن دستش میان دست افسون نگاهش را روی او چرخاند.

افسون با اخم های در هم و از میان چشم های نیمه بازش یک نگاه به پرستار می کرد و یک نگاه به فردین.

پرستار چیزی در پرونده ای افسون نوشت و با همان لبخند روی لبش گفت:

—میرم دکتر رو خبر کنم.

فردین صمیمی تر گفت:

—ممنون میشم.

پرستار با چشم هایی که برق می زد، لبخندش را عمیق تر کرد و گفت:

__وظیفه‌ها‌س. چیزی میل می کنید بیارم خدمتتون؟
 ناخن های افسون در دستش فرو رفت و او به زور جلوی کش
 آمدن لب هایش را گرفت.

__خیر، مچکر. بفرمایید دکتر رو خبر کنید.
 با تکه‌ی آخر جمله اش انگار در ذوق پرستار زد که ژکوندش را
 جمع کرد و با تکان دادن سری از کنارشان گذشت و صدای بسته
 شدن در نشان از رفتنش داشت.
 نگاه به دستش کرد و آرام خندید.
 __ناخنا‌ت دستمو سوراخ کرد دختر.

افسون بی حال چشم غره ای حواله اش کرد و با صدایی گرفته
 گفت:

__غلط می کنی نظر دختری رو جلب میکنی که اینطوری برات
 ژکوند بیاد.

در این حال بدش هم قلدر بود!
 اگر کسی به جز افسون با او اینگونه حرف می زد، قطعاً دندان
 سالم در دهانش پیدا نمی شد؛ اما این دختر با عالم و آدم فرق
 داشت،

لات که می شد فقط باید دست زیر چانه ات بزنی و نگاهش کنی
 و هی عشق خرج کنی.

این دختر معجزه بود به خدا.

روی تخت نشست و سرش را سمت مخالف افسون روی بالش گذاشت و در این حالت انگار کاملاً روی تن دخترک خیمه زده بود.

از گردنش نفس برداشت و مست شده لب زد:

— آخ دختر عطر تنت بسه واسه یه عمر مجنون بودن.

افسون دست سالمش را روی شانه‌های فردین گذاشت و بی جان گفت:

— برام بخون، صدات حالمو خوب میکنه.

و الان جایش نبود برای این شیرین زبانی‌ها بمیرد؟

چشم بست و معلق میان آرامش محض زمزمه کرد:

— دل و جانم به تو مشغول و نظر در چپ و راست

تا ندانند حریفان که تو منظور منی

دیگران چون بروند از نظر از دل بروند

تو چنان در دل من رفته که جان در بدنی

صدای در رشته‌ی شعرش را پاره و جفتشان را هوشیار کرد.

فردین بلند شد و صدای خش دارش را صاف کرد.

— بفرمایید.

دکتر همراه با همان پرستار داخل آمدند و فردین با خوشرویی مشغول خوش و بش با دکتر شد.

_مفتخر گردید جناب کیاراد.

به نشانه‌ی احترام دستش را روی سینه‌اش گذاشت.

دکتر به سمت افسون رفت و با صمیمیت گفت:

_مریض ما در چه حاله؟

افسون با همان بی‌حالی‌ای که گریبان گیرش شده بود، گفت:

_خوبم آقای دکتر.

دکتر دست روی پیشانی اش گذاشت و دستگاهی را از پرستار

گرفت، دم گوشش گذاشت و بعد از بوق زدن دستگاه، صفحه

نمایشش

را نگاه کرد.

_از این سؤال‌های مزخرف که لازم نیست ازت بپرسم؟ اسمت چیه؟

یادت میاد چطوری ضربه فنی شدی؟ این آقا رو به خاطر داری؟

خندید و با چشمکی ادامه داد:

_که قطعاً به خاطر داری.

افسون هم به خنده افتاد و لب باز کرد:

_مشکلی ندارم. فقط...

_فقط؟

خنده از لب هایش محو شد.

فقط اون شب رو یادم نمیاد. یعنی تا یه جاییشو یادمه، یه قسمتیش رو به یاد ندارم.

دکتر هم از آن حالت شوخ طبعی درآمد و درحالی که فشارش را چک می کرد، گفت:

جای نگرانی نیست.

و فردین که گوشه‌های ایستاده بود با این حرف دکتر نفسش را آسوده خاطر بیرون داد.

دکتر دست درون جیب فرم پزشکیاش برد و چراغ قهوه‌ی کوچکی درآورد.

خب تکلمت خوبه. مشکلی توی حرکت کردن که نداری؟

افسون آرام دست و پایش را کمی تکان داد و لب زد:

نه.

خداروشکر. بینایت هم چک کنم که خیالمون راحت بشه.

و سر بالا آورد و رو به فردین گفت:

نه جناب کیاراد؟

صد البته.

کمی روی صورت افسون خم شد و پلک راستش را با دست کمی بالا کشید.

افسون از هجوم نور به مردمک چشمش، چشم ریز کرد و دکتر کمی چراغ قوه را بالاتر برد، تغییری در مردمک چشم او ایجاد نشد

و نشان می داد سالم است.

پلکش را رها کرد و افسون چشم بست.

کمی چشمش می سوخت.

دکتر پلک چپش را بالا کشید و این بار هم افسون عکس العمل نشان داد، اما مردمک چشمش کمی غیرعادی بود، چراغ قوه را خاموش کرد و دوباره روشنش کرد، باز هم مردمک چشم آنقدر که باید بسته نشد، کمی چراغ قوه را عقب کشید و این بار افسون چشمش را باز کرد، انگار نور از این فاصله اذیتش نمی کرد؛ این اصلا خوب نبود!

اخم های دکتر در هم فرو رفت و رو به پرستار گفت:

— خانم رضوی برو دستگاه مخصوص معاینه چشم رو بیار.

با آن دستگاه دقیق تر و قطعی تر می شد جواب معاینه را به دست آورد.

ی گفت و از اتاق بیرون رفت. « چشم » پرستار

فردین نگاه نگرانش را به دکتر دوخت و او به خوبی حرف ته نگاهش را خواند.

عاشق بود و نگرانیاش قابل درک.
 هرچند خودش مطمئن نبود؛ اما با اطمینان پلک روی هم
 گذاشت و بی صدا لب زد:
 _صبر داشته باشید.

افسون که از گوشه‌ی چشم راستش حرکت لب‌های دکتر را دیده
 بود، ترس به دلش افتاد.
 _چیزی شده آقای دکتر؟

دکتر لب روی هم فشرد و نفس عمیقی کشید.
 _ای بابا چگونه شما؟ صبر داشته باشید.
 و حتی لحن شوخش هم از نگرانی آن‌ها کم نکرد.
 پرستار برگشت و دستگاهی که دکتر خواسته بود را همراه با
 خودش آورده بود.

دکتر از دستش گرفت و باز هم روی صورت افسون خم شد.
 ترس در چشم‌هایش می‌رقصید او اصلاً این حال مریض‌هایش
 را دوست نداشت.

باز هم هر دو چشمش را چک کرد و حدسش به یقین تبدیل
 شد.

و چهره‌ی در هم رفته‌اش، فردین را می‌ترساند.
 _دکتر جان یه چیزی بگو، جون به لب شدیم. مشکلی هست؟

دکتر سر بالا کشید و نگاهش بین نگرانی چشم های فردین و ترس چشم های افسون دو دو می زد.

هیچ وقت دلش تاب خبر بد دادن را نداشت.

آب دهان فرو داد و بهتر بود کاری کند خودشان بفهمند تا او بخواهد بگوید.

_افسون خانم با دست مقابل چشم چپو بگیر ببینم.

افسون با دست سالمش که کمی لرز گرفته بود، جلوی چشم چپش را پوشاند.

دکتر دستش را بالا برد و عدد دو را نشان داد.

_این چنده؟

گیج و گنگ به دستش نگاه کرد.

نمیفهمید ته این پرسش و پاسخها به کجا قرار است برسد.
_دو.

و فردین بی طاقت گفت:

_این همه چک کردن و معاینه و این کارا برای چیه دکتر؟

_صبر داشته باش عزیز من.

دوباره رو به افسون گفت:

_حالا مقابل اون چشمتو بگیر.

بی حرف دستش را جلوی چشم راستش گذاشت و دکتر دوباره دستش را در همان فاصله نگه داشت و این بار سه را نشان داد.
_الان چنده؟

چند بار پلک زد تا دید چشمش واضح شود، اما نشد!

_چرا تار میبینم دکتر؟

دکتر دستش را پایین انداخت و او با صدایی که رو به افول می رفت دوباره تکرار کرد:

_تاره دکتر، عدد انگشتاتونو تشخیص نمیدم، چرا؟ من چم شده؟
فردین نگاهش را بین دکتر و افسون چرخاند.

آب دهان فرو داد و آخرش طاق ت نیآورد، مسلسل وار گفت:

_چی میگه دکتر؟ تار یعنی چی؟ چشماش ضعیف نیست. اصلا

اون یکی چشمش خوب بود، الان این یکی تاره. یعنی چی؟

دکتر قدمی عقب گذاشت و دست هایش را در هم قفل کرد.

فردین با گیجی به چشم های افسون نگاه کرد و باز چشمش سمت دکتر رفت.

_د دهن باز کن دکتر.

دکتر لب هایش را با زبان تر کرد و تن صدایش آرام تر و لحنش غمگین بود:

__متاسفانه بر اثر ضربه ای که به سر وارد شده، بینایی چشم چپ کم شده.

و چیزی ته قلب افسون سقوط کرد.

فردین مبهوت به دکتر نگاه کرد و انگار گوشش سوت می کشید.
نفس حبس شده اش را مقطع مقطع بیرون داد و با صدایی که
از اعماق گلویش بالا میآمد لب زد:
__چی؟

دکتر سر پایین انداخت و دنبال جمله ای بود که کمی آرامشان کند.

__ضربه‌ی بدی به سر وارد شده؛ علیالخصوص اینکه پشت سر هم بوده. باید خدا رو شکر کنید بدتر از این نشده.
انگار جمله اش برعکس عمل کرد، که دست های فردین مشت شد و سنگین به سمت دکتر قدم برداشت.

__یعنی چی ضربه بد بوده؟ یعنی چی پشت سر؟ یعنی چی بینایی کم شده؟ یعنی چی این حرفا دکتر؟

صدایش نمه نمه داشت اوج می گرفت و شقیقه اش از عصبانیت و بهت نبض گرفته بود.
__حرف بزن.

صدای موبایلش در فریادی که زد گم شد و دکتر قدم دیگری عقب گذاشت.

— آرامش خودتونو حفظ کنید جناب کیاراد.

صدای موبایل روی نروش بود.

از جیبش بیرون آوردش و با دیدن اسم سارا روانش روانی شد. گوشی را محکم به دیوار کوبید و پرستار جیغ زد و دست روی دهانش فشرد.

با تعجب به دل و روده‌ی بیرون ریخته‌ی گوشی بیچاره نگاه کرد و فکرش را هم نمیکرد آن خواننده‌ی خونسرد و با متانت تا این حد

دیوانه باشد!

فردین نعره زد:

— آرامش چیه؟ ها؟ آرامش چیه؟ جواب منو بده؟ یعنی چی اینی که گفتی؟

دکتر دست هایش را به نشانه‌ی تسلیم بالا آورد و با لحنی که سعی در آرام کردنش داشت، گفت:

— ببینید من میدونم هضم این موضوع آسون نیست، اما...

کافی بود تا فردین به سیم آخر بزند و یقه‌ی دکتر را مشت کند و به دیوار بکوبدش. « اما » همین

اما چی؟ بگو خوب میشه، مگه نه؟

آقای کیاراد...

داد زد و صدایش خش گرفت:

فقط بگو خوب میشه دکتر. همین!

دکتر با دلخوری به او نگاه کرد و این رفتار اصلاً در شان یک
هنرمند نبود؛ البته هنرمند عاشق را نمی دانست!

با عینک...

عینک بخوره تو سرم. بگو بیناییش برمیگرده، بگو مثل روز اول
میشه، میشه؟

متاسفم.

و در یک آن سکوت محض اتاق را فرا گرفت.

فردین ناباور به دهان دکتر چشم دوخت و هضم کار سارا دقش
می داد.

رگ دست چپش تیر کشید و دردش پیش دردی که سارا به
جان دلبرکش انداخته بود، هیچ هم به حساب نمیآمد.

چشم آهوییش تاوان چه چیز را پس داد؟

عشق او را؟

وای بر او، وای!

با صدای گریه‌ی بلند افسون به خودش آمد و یقه‌ی دکتر را رها کرد.

دکتر دست بیخ گلویش گذاشت و عمیق نفس گرفت.
فردین عقب گرد کرد و با قدم‌های بلند خودش را به افسون رساند.

دست زیر کتفش برد و با یک حرکت بالا کشیدش.
و سر افسون که به سینه‌اش سنجاق شد، گریه‌اش شدت گرفت
و هق هقش داغ شد بر دل او.
_جونم، جون دلم.

زبان‌ش نمی‌چرخید بگوید آرام باش، گریه نکن، هضمش کن،
قبولش کن.

زبان‌ش به آرام کردن نمی‌چرخید و خودش ناآرام تر بود.
دکتر به پرستار اشاره زد و بی صدا از اتاق بیرون رفتند.
و فردین ماند و چشم آهویی که تاوان عشق را با چشم‌های
آهویی اش پس داد.

افسون پیراهنش را چنگ زد و بی نفس گفت:
_یعنی..چشمم..دیگه هیچ وقت...
DONYAIE MAMNOE

گریه مجالش نداد و فردین محکم تر به سینه‌اش فشردش.

و خودش هم بغض داشت؛ شاید به اندازهی شاپرک هایی که
پرچم سیاه علم کرده بودند.

__تقاصشو پس میدی، خب؟

هق هق دخترک اوج گرفت و شانههایش لرزید و قلب او هم.
بوسهای روی موهایش نشاند و لبهایش را دیگر از ابریشم های
دلبرکش فاصله نداد.

عمیق نفس کشید و سبک گلویش بالا و پایین رفت.
میان شانههایش را نوازش کرد و نامحسوس دكمهی کنار تخت
را فشرد.

__جبرانش می کنم، قول میدم!

با هر حرف او گریهی دخترک شدت می گرفت و هق هقش اوج
پیدا می کرد و بیشتر نفس کم می آورد.
حالش اصلاً خوش نبود.

پرستار وارد اتاق شد و فردین سریع آن یکی دستش را روی بینی
اش گذاشت، و با نگاه به پرستار فهماند آرام یک خواب آوری،
چیزی در سرمش تزریق کند و برود.

پرستار سر تکان داد و بی حرف به سمت سرم افسون رفت.
و فردین دست پشت سرش گذاشت و بیشتر در سینه کشیدش.

نمی دانست چه بگوید، هرچه می گفت حال دخترک بدتر می شد.

تنها چیزی که الان از دستش بر میآمد، یک آغوش بود و کمی بوسه با طعم بغض.

پرستار کارش را تمام کرد و از اتاق بیرون رفت. افسون زور می زد نفس بکشد و تنش لرز گرفته بود از شدت گریه.

الان حتی بوی پیراهن فردین هم آرامش نمی کرد.

فردین شقیقه‌هایش را بوسید و سر پایین کشید.

کنار گوشش را بوسید و لب زد:

__تلافی قطره به قطره اشکاتو سرش درمیارم، خب؟

افسون هق زد و تنش سست شده بود.

داروی خواب آور کم کم داشت اثر می کرد و هوشیاری اش را تحلیل می برد.

فردین کمرش را آرام روی تخت گذاشت و سرش را با احتیاط روی بالش قرار داد.

دستش را از زیر کمرش درآورد و پیشانی اش را بوسید.

__آروم بخواب دردت به جونم.

پلک های افسون روی هم افتاد و دست هایش از پیراهن او جدا شد.

لب به شقیقه‌های چسباند و باز هم سنگین و عمیق نفس گرفت. قلبش کمی درد می کرد.

روی صندلی کنار تخت نشست و سرش را با دست هایش گرفت. حس می کرد یک بمب ساعتی در مغزش تیک تاک می کند. شقیقه اش آرام نگرفته بود و پشت گردنش عرق کرده بود.

حال خودش هم همچین رو به راه نبود.

نیاز به چهارتا سیلی جانانه داشت که زیر گوش سارا بخواباند تا شاید کمی، فقط کمی حالش جا بیاید.

اما نه، سیلی زدن بسش نبود؛ کاری می کرد در بیست و چهار ساعت روز، بیست و پنج بار خودش در گوش خودش بزند.

صدای دراز فکر بیرون کشاندش و فوری سر از روی دست هایش بلند کرد و نگاه به افسون داد مبادا از خواب پریده باشد.

اما نفس های آرام شده و پلک های چسبیده به همش نشان از خواب عمیقش داشت.

در اتاق باز شد و سر چرخاند که نگاهی به پرستار افتاد.

__بخشید مزاحم شدم جناب ک...

بی حوصله میان کلامش گفت:

—چی شده؟

دختر آب دهان فرو داد و با انگشت به طرف در اشاره کرد.
 —به هوش اومدن خانمتون رو به پلیس گذارش دادیم و الان
 اومدن برای تحقیقات. دکتر هم اجازه داد، فقط...
 حرفش را ادامه نداد و نگاه به افسون بی جان دوخت.
 فردین دستی به ته ریشش کشید و نفسش را آشفته حال بیرون
 داد.

اندازه‌ی یک آبناات چوبی هم کامش را شیرین نکرد. «خانمتون
 » و میان این حال قمر در عقرب لفظ
 به افسون اشاره کرد و با صدایی گرفته گفت:
 —میبینید که حالش خوب نیست و الان هم خوابه. بگید بیدار
 شد اطلاع میدم.

ی گفت و از اتاق بیرون رفت. «چشم » پرستار
 فردین آرنج به تخت تیکه داد و سر روی دستش گذاشت.
 پلک روی هم گذاشت بلکه کمی سرش آرام بگیرد؛ اما در مغزش
 غوغا به پا بود.

چشم باز کرد و ترجیح داد با نگاه کردن به دلبرکش آرام شود؛
 اما چه آرامشی وقتی در چهره اش تنها چیزی که داد می زد درد
 بود و

درد.

دست روی کمان ابرویش کشید و نفشش را آه مانند بیرون داد.
همه‌هاش تقصیر خودش بود.

باید کف دستش را بو می کرد که سارا زهرش را بالاخره یک جا
می ریزد.

شاید اگر پیش بینی اش را می کرد، این اتفاق نمی افتاد.
باید محافظ کار تر عمل می کرد.

شاید اگر خودش بالای سارشان بود، این اتفاق نمی افتاد.
و هزار باید و شاید دیگر که ته همه‌شان ختم می شد به رخ
ندادن این اتفاق.

نمی دانست چند ساعت غرق در فکر بوده که با تکان خورد
افسون به خودش آمد.

سریع سر بلند کرد و دست از روی تخت برداشت.
افسون نگاهش را دور و برش چرخاند و روی فردین ثابت ماند.
_بهتری؟

لب از لب باز نکرد، انگار لب هایش را به هم دوخته بودند.
نگاهش از موهای آشفته و سیاهی زیر چشم های مردش عبور
کرد و به نگاه غم دارش خیره شد.

چشم هایش میان آسمان شب فردین دو دو زد و اشک لایه کشید روی نگاهش.

چشم چپش تار میدید و دلش می خواست دست بی اندازد از حدقه درش بیاورد و از شر دردی که مثل خوره به جانش می انداخت خلاص شود.

فردین بی طاقت خم شد رویش و پیشانی به پیشانی اش چسباند.

و وادارش کرد پلک هایش را روی هم بگذارد.
_هیش گریه بسه، افسون من محکم تر از این حرفاست. با هم حلش میکنیم، پیش بهترین دکتر می برمت. حساب اون احمق بی

شعورم کف دستش می داریم. باشه؟
افسون چشم باز کرد و قطره اشکی از گوشهی چشمش راه گرفت و زیر باند سرش گم شد.

_دلبر من هستم، همیشه، همه جا، پا به پات؛ توام شونه به شونه ام بیا جلو، قوی، محکم، افسون وار؛ باشه؟
باز هم هیچ نگفت و بغضش قصد دریدن گلویش را داشت.

این حرفا، این نگاه، این مرد؛ یک کلام قوت قل ب کم آورده اش بود.

فردین تاکیدوارانه گفت:

__باشه؟

__باشه.

و صدایش عجیب گرفته و خش دار بود؛ اصلا صدای خودش نبود انگار.

__از سارا شکایت می کنی.

لحنش سوالی نبود، بلکه دستور می داد بی توجه به اسم و رسم کیاراد از زن خودش شکایت کند.

افسون مات نگاهش کرد و حجبی کردن کلام و نگاه مطمئنش چند لحظه ای زمان برد.

بعد محکم گفت:

__شکایت می کنم.

لبخند زد و نوک بینی اش را بوسید.

__خیلی خوبه.

افسون هم بی رحمانه با حرکت سرش تایید کرد.

این بار دیگر کوتاه نمیآمد، پا به پای این مرد پوز آن عوضی را به خاک میمالید.

فردین کمر راست کرد و موهای روی پیشانی او را پشت گوشش فرستاد.

__ الان حالت مساعده بگم بیان برای سؤال و جواب؟
افسون با دست سالمش رد اشک گوشه‌ی چشمش را پاک کرد
و نفس عمیقی کشید.
__ خوبم. فقط...
__ فقط؟

__ یکم تخته‌مو بیار بالا، بشینم، بعد بگو بیان.
فردین دکمه‌ی اتوماتیک تخت را فشرد و تخت آرام شروع به بالا
آمدن کرد، زاویه‌ی چهل و پنج درجه که به خود گرفت، گفت:
__ بسه؟
__ بسه.

نگاهش را روی حالت دخترک چرخاند و راحت به نظر نمی‌آمد.
__ متکا بذارم پشت کمرت؟
افسون پلک روی هم گذاشت و سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان
داد.

متکای پنبه‌های روی مبل را برداشت و به سمت افسون آمد.
دست پشت کتفش برد و آرام از تخت جدایش کرد، با آن یکی
دستش متکا را پشت کمرش گذاشت و افسون تکیه داد.

__خوبه؟ راحتی؟

سر تکان داد و سعی کرد لبخند بزند، که نتیجه اش شد کش آمدن کج و معوج لب هایش.

فردین با لبخندی تلخ پاسخش داد و به سمت در رفت.

و افسون نگاهش را به دیوار مقابلش دوخت تا بیاید.

تار دیدن چشمش بد روی اعصابش بود.

دستش را بالا آورد و دور از خودش گرفت.

تار بود لعنتی، تار بود!

بغضش را قورت داد و ترجیح داد تا آمدن فردین پلک روی هم

بگذارد و به هیچ چیز نگاه نکند اصلاً.

یعنی باقی عمرش را باید با یک چشم شفاف می دید و آن یکی

را می گذاشت برای هوای مه آلود؟

چگونه باید عادت می کرد؟

اما فردین که بود، پشتش بود، هوایش را دشت، نمی گذاشت غم

روی خنده هایش سایه بی اندازد.

بودن فردین یعنی قهقهه‌های از ته دل؛ حتی با وجود یک چشم

مه آلود.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و اشک بی اجازه از بین مژه هایش روی

گونه اش سر خورد.

سریع پاکش کرد و بغضش را این بار محکم تر قورت داد.
 قوی بود، تا فردین را داشت قوی بود.
 صدای قدم هایی که نزدیک و نزدیک تر می شدند باعث شد
 چشم باز کند و سر از پشتی تخت بردارد.
 دستی پای چشمش کشید و موهایش را پشت گوشش فرستاد.
 فردین به همراه چند مرد که لباس فرم انتظامی نشان بود،
 داخل آمد.

جواب سلامشان را داد و دست هایش را در هم گره زد.
 یکی از مرد ها با لحن ملایمی گفت:
 _خدا بد نده، انشالله خیلی زود از این تخت و بستر خلاصی پیدا
 میکنید.

آرام تشکر کرد و فردین کنارش ایستاد.
 یکی دیگر از مردها که ریش بلندی هم داشت، با اخم نگاهش
 کرد و لحنش کمی تند بود:

_خواهرم یه چیزی بنداز روی سرت، زشته والا. حیایی گفتن!
 افسون لب گزید و به فردین نگاه کرد که بگوید شالش را برایش
 بیاورد، اما فردین نگاه برنده اش را حوالهی مرد کرد و با
 خونسردی
 گفت:

__چشمای شما حیا داره؟

مرد جا خورد و با استفهام نگاهش کرد.

__چی؟

دست به سینه ایستاد و یک تای ابرویش را بالا انداخت.

__اگه داره درویشش کن.

مرد دست مشت کرد و خواست با تشر چیزی بگوید، اما همان مردی که جلوتر از او وارد شده بود، دستش را به معنی سکوت بالا

آورد و بی توجه به همکاری و فردین، قدیمی جلو گذاشت و نگاهش را مستقیم به چشم های افسون دوخت.

__خانم چه اتفاقی براتون افتاد؟ اصلا اتفاق بود یا...؟

ادامهی جملهایش را به عهدهی افسون گذاشت.

__اتفاق نبود.

__خب؟

دست های قفل شدهی افسون یخ کرده بود.

__همسر این آقا خودشون رو جای ایشون جا زدن و منو کشیدن داخل خونه خرابه ای.

__جا زدن؟ چطوری؟

_با یه شمارهی ناشناس بهم پیام دادن و خودشون رو آقای
کیاراد معرفی کردن.

مرد چشم ریز کرد و گفت:

_دلیلش؟

فردین قبل از اینکه افسون لب باز کند، گفت:

_مهمه؟

یک تای ابروی مرد بالا رفت و از گوشهی چشم نگاهش کرد.

_چی؟

_همین دلیلش...مهمه؟

این مرد حسابی کله خر می زد!

_شاید.

و دوباره نگاهش را به افسون داد.

افسون لب هایش را با زبان تر کرد و حس می کرد دهانش از

خشکی ترک برداشته.

_فکر میکنن من با شوهرشون رابطه ای دارم.

_فکر می کنن؟

باز هم صدای فردین پرازیت شد میان کلامشان:

_بازجویی میکنید؟

مرد سر سمتش چرخاند و دیگر داشت عصبی اش می کرد.

_آقای محترم کاری نکن بندازمت از این اتاق بیرون.
 فردین نیشخند زد و انگار نشناخته بودنش.
 _شما این کار و نمیکنید.
 مرد کلافه نفسش را بیرون داد و دستی به چانه اش کشید.
 ترجیح داد کلا این مرد کله خر را نادیده بگیرد.
 _خب خانم میگفتید، کشیدتون توی خرابه و...؟
 افسون آرام تر از قبل زمزمه کرد:
 _و تهدید به مرگم کرد.
 فک فردین قفل شد و رگ گردنش بیرون زد.
 سارای احمق!
 _که اینطور. خب بعدش؟
 _تا جایی یادمه که زیر گوشم گفت مرگ، بعدش رو به خاطر
 ندارم.
 ی گفت و متفکر نگاهش کرد. « هوم » مرد
 _خیلی خب.
 به نقره فام های دخترک نگاه کرد و گفت:
 _دکترتون گفتن چشم چیتون در اثر ضربه...
 مکث کرد و حدس می زد تکرار مکرر حاصل این اتفاق چقدر
 برای یک دختر نوزده، بیست ساله می تواند درد داشته باشد.

__شکایتی دارید؟

نگاه فردین سمت افسون چرخید و او هم نگاه به نگاهش داد.
اطمینان ته چشم هایش بس بود برای از بین رفتن همان یک
ذره تردید ته دلش.

__بله.

__اسم متشاکی؟

فردین به جایش پاسخ داد:

__سارا کیاراد.

مرد کنار دستی اش که تند تند مشغول نوشتن حرف هایشان
بود، با شنیدن صدای فردین سر بالا آورد و نگاهش کرد، و با
مکث

کوتاهی دوباره سر پایین انداخت و نام متشاکی را هم نوشت.
حق داشت تعجب کند، مردی که انقدر از زنش شاکی باشد که
خودش اسمش را به عنوان متشاکی بدهد به ندرت پیدا می شود
و همین

تعجب برانگیز بود.

چند سؤال دیگر پرسیدند و با آرزوی سلامتی برای افسون،
راهشان را کشیدند و رفتند.

و فردین تا دم در اتاق بدرقهشان کرد.

افسون _____ یک نفس راحت کشید و سرش را به تخت
تکیه داد.

چشم بست و بوی عطر فردین که حوالی اش پیچید، گوشه‌ی
لبش کم رنگ بالا رفت.

حضورش خود زندگی بود.

تخت کمی پایین رفت و نشان از نشستن فردین داشت.

دستی دور کتفش حلقه شد و در آغوش گرمی فرو رفت.

سرش را به سینه‌ی او تکیه داد و صدایش حال خوب نثارش
کرد:

__اینم پشت سر میذاریم، با هم!

سر به سینه‌اش فشرد و عطرش را عمیق به مشام کشید.

و طوطی وار لب زد:

__با هم!

DONYAIE MAMNOE

پاور میکسر جدید را شهرداد تنظیم کرده بود و مشغول چپ و راست کردنش بود.

کلا امکان نداشت یک دستگاه جدید به این استدیو بیاید و شهرداد تا دو روز درگیرش نباشد.

— سری جدیدشه، دیروز از اونور آب رسید برای سامیار.

سر سمت شایان که این حرف را زده بود چرخاند و گفت:

— دم و دستگاه و مخلفاتشم گرفتی دیگه؟ شوت بازی که در نیاوردی؟

— نه داداش، خیالت تخت.

سری تکان داد و همان موقع آرمان، شایان را صدا زد.

این _____ دو تا هم خوب با هم رفیق دونگی شده بودن. شایان با عذرخواهی از اتاق بیرون رفت.

بلند شد و کنار شهرداد ایستاد.

— چه خبر از فریمه؟

این مدت حسابی از دردانه اش دور شده بود؛ انقدری که بخواهد سراغش را از شوهر نیم بندش بگیرد.

— خوبه شکر خدا.

همچنین بی حال گفت که اخم های فردین در هم گره خورد.

— خوب یعنی؟

__دلتنگته!

لبخند به آنی جای اخم میان ابروهایش را گرفت.
خواهرک دردانه اش.

نفسش را خسته بیرون داد و دست روی شانهای شهراد گذاشت.
__بگو یه روز به صرف شیرینی و شام دلشو گشاد میکنم.
و مزه پرانی اش میان تلخی کامش زیادی بی مزه بود.
اصلا فردین را چه به مزه پرانی؟

شهراد مصنوعی خندید و او آه دوم را غلیظ تر از سینه اش بیرون داد.

ضربه ای به شانهای شهراد زد و عقب گرد کرد.
از اتاق خارج شد که صدای موبایلش قدم هایش را وسط راهرو متوقف کرد.

از جیب شلوارش بیرون آوردش و با دیدن اسم مفخم تماس را وصل کرد.

__چی شد؟

__فردین خان اینطوری که من از زیر زبون طرف کشیدم تا چند ساعت دیگه میرن دنبالش.

نفس نفس می زد و معلوم بود حسابی دنبال یک پاسخ ساده دویده.

لب هایش را با زبان تر کرد و انگشت هایش بند شقیقه اش شد.
تا چند ساعت دیگر باید خودش را آماده‌ی یک زلزله‌ی هزار و
اندی ریشتری می کرد.

__خوبه.

مفخم مکث کرد و با تن صدایی پایین تر گفت:

__یسریا رسوندن رفتید دادگاه خانواده، درسته؟

فکرش از چند ساعت آینده کنده شد و با استفهام گفت:

__که چی؟

__خب من اینجا...

__پاهام شله یا دستام لش؟

__جسارت نکردم فردین خان، شما یه چهرهی شناخته شده اید،

زشته...

__زشت؟

مفخم نفسش را بیرون داد و حریف این مرد نمی شد که نمی
شد.

__فقط میگم ممکنه حرف پشت سرتون در بیاد. فردین کیاراد

رفته دادگاه خانواده، کم چیزی نیست برای مطبوعاتی که از آب

خوردنتونم سوژه درست میکنن.

!«درست نبود کارتون » : و ترسید بگوید

فردین به لفظ مطبوعات نیشخند زد.

مفخم جووری حرف می زد که انگار او اصلا فکر این چیزها را نکرده.

مسئله اینجا بود که فکر همه چیز را کرده بود؛ اما دیگر هیچ چیز برایش اهمیت نداشت!

بگویند فردین کیاراد فلان است یا بهمان، این بار نه می گذاشت معروفیت جلویش را بگیرد، نه خانواده و اسم و رسم کیاراد؛ تمام قد

مقابل سارا سینه سپر می کرد و یک تنه تا ته مجازاتش می ایستاد.

این بار خودش از ب بسم الله تا ته تیمارستان رفتن سارا را انجام می داد ولاغیر.

— تو کاری رو که بهت سپردم انجام بده.

سر و تهاش را جمع کرد. « چشم » مفخم دیگر کشش نداد و با یک

هرچند که کش دادنش هم تأثیری نداشت؛ این مرد غد و یک دنده حرف خودش را به کرسی مینشانند و بس.

— امر دیگه ای نیست؟

— حواستو بده پیاش.

—رو چشمم.

فردین تماس را قطع کرد و گوشی را در جیبش هول داد.
به سمت اتاقش رفت و امروز باید کارهای نیمه تمام استدیو را
تمام می کرد، قبل از طوفان چند ساعت دیگر.

روی صندلی نشست و تنش کرخت بود.
الان دقیقا سه روز می شد که یک دوش ناقابل هم نگرفته بود.
امشبش را باید به چند ساعت استراحت اختصاص می داد و نفس
تازه می کرد برای فرداهای پرتنشی که پیش رو داشت.
کشوی میز را باز کرد.

شهرداد روی قرارداد نصفه و نیمه با یکی از شبکههای انگلیسی به
شدت تاکید کرده بود.

رسید خریدهای اخیر لوازم اسدیو را کنار زد و پروندهی قرار داد
را دید.

برش داشت و مقابلش گذاشت و بازش کرد.
صفحهی اولش را بی تمرکز خواند ببیند اصلا برای چیست.
مثل اینکه قرارداد برای تهیهی تمامی پیش آهنگ ها و بیت
هایی که آن شبکه نیاز داشت بود.
اگر حضور مستقیمش را نمیخواستند یا اگر شرایط رفتن را
داشت، شاید می توانست همکاری خوبی برای دو طرف باشد.

نگاهی سرسری به بقیه‌اش انداخت و بستش.

بهتر بود برگردد درون همان کشو، الان وقت تجدید نظر و دنباله‌ی این قرارداد را گرفتن نبود.

الان تنها چیزی که دنباله اش را می گرفت دادگاهی کردن زن خودش بود.

درست است بی سر و صدا ختم نمی شود و مکافاتی دارد، اما مکافاتش را هم می شود گذاشت به پای رفع شر!

لپ تاپ را مقابلش باز کرد و باید یکسری از اطلاعات ذخیره شده‌ی موزیک های آینده را تغییر می داد.

چهار یا پنج ترک آماده داشتند، که اولیشان مختص آرمان، خواننده‌ی خوش صدای استدیو بود.

ضبط موزیک جدید آرمان دو شنبه تمام میشد و بعد از اتمام کاور و فرمت و مرتب کردن بعد از یک روز منتشر می شد.

کمی متفکر به تقویم روی میز نگاه کرد.

امروز یکشنبه بود و روز طوفان، قطعا سه شنبه گرد و خاکش نمینشیند که بتواند درگیر انتشار موزیک شود.

کارهای استدیو را هم نمیشد عقب بندازد.

کلافه دستی به ته ریشش کشید و نفشش را بیرون داد.

سارا خود معضل شده بود!

باید سر فرصت با شهراد یک هم فکری می کرد.
هیچکس مثل او چم و خم این استدیو را کف دستش نداشت.
پوشهی بعدی را باز کرد و مشغول بررسی و عقب و جلو کردن
تایم کارها شد.

نمی دانست چقدر غرق در کار و فکر شد که با صدای زنگ
موبایلش به خود آمد.

چشم هایش درد گرفته بود از نگاه کردن مستقیم و بدون وقفه
روی لپ تاپ.

با دو انگشت کمی پشت پلک هایش را مالش داد و موبایلش را
از روی میز برداشت.

شمارهی پدرش را که دید زنگ خطر در مغزش به صدا در آمد.
منتظرش بود.

__جانم؟

__بیا خونهی عموت که محشر به پا شده.

سر و صدایی که از پشت تلفن به گوش می رسید، نوید اتفاقات
پیش بینی شده اش را می داد.

گوشهی لبش بالا رفت.

__الان راه میافتم.

معلوم است که می رود، اصلاً مگر میشود ثانیه به ثانیهی این
تقاص پس دادن را نباشد و نبیند؟

لپ تاپ را بست و بلند شد.

کتش را از پشت صندلی برداشت و تن زد.

از اتاق که خارج شد، صدای حرف زدن شهرداد با آرمان از اتاق
ضبط قدم هایش را به آن سمت کشید.

ضربههای به در زد که توجه جفتشان به او جلب شد.

—جانم فردین؟

صدای شهرداد هم خسته به نظر می رسید، اما هیچکس را مطمئن
تر از او نداشت.

—من احتمالاً تا شب برمی گردم، برنگشتم کارا رو روال کن.

—حله.

بالا آورد. « خداحافظ » سر تکان داد و دستی به معنی

به سمت در استدیو رفت و پله ها را طی کرد و از حیاط هم
خارج شد.

پشت رل نشست و استارت زد و از پارک که در آمد پایش را روی
گاز فشرد.

شانس با او یار بود و این وقت عصر خیابان ها خلوت بودند.

دنده عوض کرد و سرعت ماشین شدت گرفت.

ولولهای در دلش بر پا بود.
 راه نیم ساعته را در عرض یک ربع طی کرد و بالاخره رسید.
 فرمان را پیچاند و ماشین را داخل کوچه برد.
 با دیدن ماشین پلیس و همه‌مه و شلوغی جلوی خانه‌ی عمویش
 مشتش دور فرمان سفت تر شد و لبخندش جان گرفت.
 همین را می خواست!
 ماشین را جلوتر نبرد و همان کنار پارک کرد.
 پیاده شد.
 نفس عمیقی کشید و یقه‌اش را مرتب کرد.
 و با سری بالا گرفته جلو رفت.
 صدای گریه‌ی زنعمو و داد و بی داد عمویش کوچه را برداشته
 بود.
 نزدیکشان که رسید، همسایه‌هایی که جمع شده بودند را کنار
 زد و پدرش را دید که مقابل عمویش ایستاده بود و دست تخت
 سینه اش
 گذاشته بود و تند تند چیزی می گفت.
 صدای التماس سیمین در گوشش پیچید و نگاهش سمت ماشین
 پلیس چرخید.
 _آقا التماستون می کنم، دختر من کاری نکرده، نبریدش.

تا به حال زنعموی همیشه مغرورش را تا به این حد عاجز ندیده بود.

آب دهان فرو داد و دست هایش بی اراده مشت شد. پدرش کلافه به سمت زنعمویش آمد و شانه هایش را گرفته به عقب کشیدش.

بیچاره اردلان خانی که پشت اسمش همیشه حرف خوشی و بی دردی اش بود و حال نمی دانست برادرش را آرام کند یا زن برادرش را جمع کند.

کاش می شد کار به اینجا نکشد! اما سارا و حماقت هایش...تنبيه نمی خواست، مجازات می خواست!

نگاه از زنعمویش گرفت و قدمی جلو گذاشت. و خط مستقیم نگاهش ختم شد به سارا. دختری پژمرده که با تنی لرزان از گریه کنار ماشین پلیس ایستاده بود.

انگار سنگینی نگاهش را حس کرد که سر برگرداند. با دیدنش میان گریه لبخند زد، تلخ با چاشنی ترس! و احمق بود اگر فکر می کرد این نگاه ها دل او را به رحم میآورد.

حقش بود والسلام!

نمی دانست از کی این همه سنگدلی به خوردش رفته؟
جلوتر رفت و حال دقیقا وسط مهلکه ایستاده بود و سنگینی نگاه
ها میان کتف هایش را به درد میآوردند.

بالاخره چشم اردشیر خان عصبی به او افتاد.
کت اردلان خان را ول کرد و به سمت او هجوم آورد.
و اردلان خان تا نیمهی راه دنبالش آمد و با پلک روی هم
گذاشتن فردین همانجا ایستاد.

فردین نگاه از نفس نفس زدن و شانه های خم شدهی پدرش
گرفت و مستقیم به اردشیر دوخت.
این نگاه قصد تیرباران کردنش را داشت انگار.

لب باز کرد حرفی بزند که دست اردشیر بالا رفت و خواست با
حرص و خشم دقیقا سمت راست صورتش بنشینند، که او زودتر
جنبید

و دستش را در هوا گرفت.

نمایشی لبش را به دندان کشید و با چشم و ابرو به مردمی که
نگاهشان می کردند اشاره کرد.

زشته عموجان، مراعات کن!

اردشیر مانند اسپند روی آتشی بود که آرام و قرار نداشت.

__مگه تو مراعات کردی؟ مراعات کردی که جلوی شکایت کردن اون دختره رو بگیری؟ مراعات ما رو، خانوادهاشو کردی؟ مراعات حال مریض دختر منو کردی نامرد؟

را داد زد و در گوش او پیچید و پیچید و میان جمجمه‌اش اکو شد. « نامرد » و

دست عمویش را پایین کشید، اما مچش را رها نکرد.
دست پشت کتفش برد و فاصله‌ی بینشان را مثلا محض دلداری کم کرد.

و زیر گوش اردشیر آرام گفت:

__اتفاقا الان به فکر حالشم که می خوام بفرستمش تیمارستان.
با این حرفش رنگ اردشیر بیشتر رو به کبودی رفت و نفس هایش کوتاه تر و سنگین تر شد.

از خشم به نفس نفس افتاده بود.

خیره در چشم های فردین دست بالا برد و این بار با تمام توان روی گونه‌هایش نشاند.

سارا جیغ کشید و سر او چرخید و طعم خون را گوشه‌ی لبش حس کرد.

و هو کشیدن مبهوت مردم دردش بیشتر بود.

__خیلی پستی!

آب دهانش را همراه با مزهی مزخرف آهن فرو داد و گردنش را چرخاند.

سر بالا گرفت و نمایشی یقه اش را مرتب کرد.
با سر انگشت خون گوشهی لبش را پاک کرد و لبخند زد.
و هیچ نگفت!

منصف بودنش را وسط گذاشت و خون درون رگ هایش هم کنارش و بزرگ تری و کوچک تری را هم قاطیشان کرد و هیچ نگفت.

دردی که به جان این مرد انداخته بود با یک سیلی درمان نمی شد؛ این یکی نوش جانست.

سینه صاف کرد و سمت مرد م مبهوت برگشت.
مثل اینکه انقدر سیلی خوردنش شوکه کننده بود که یادشان رفت عکس و فیلم بگیرند و گوشی هایشان پایین مانده بود.
برای اینکه نگاه های متعجبشان را تمام کند، به سمتشان رفت و جلوی پای دختر کوچکی روی دو زانو نشست.

—افتخار میدید یه عکس با من بگیرید خانم کوچولو؟
چند لحظه گذشت تا حرفش را درک کنند و صدای دست و جیغشان بلند شود.

و عصبانیت مأمورین پلیس به خاطر کمی انتظار مگر مهم بود؟

اصل وجهاش بود که نباید با یک سیلی خراب می شد.
 دخترک خندید و دست گرد گردنش انداخت و فردین بلند شد.
 و اردشیر ناباور نگاهش کرد و با چشمهایی از حدقه بیرون زده
 خواست به سمتش هجوم ببرد که یکی از سربازها به همراه
 اردلان

خان جلوی راهش سد شدند.
 مادر دختر با تعجب موبایلش را بیرون آورد و ازشان عکس
 گرفت.

حق داشت تعجب کند، همیشان حق داشتند تعجب کنند؛ وقتی
 پلیس حضور داشته باشد و جلوی چندین نفر سیلی بخوری، این
 رفتار

خیلی غیرقابل پیش بینی است.
 ولی چاره ای نداشت و گاهی باید سورپرایز می کرد تا خرد
 شدنش از یاد برود.

گونه‌ی دختر را بوسید و زمین گذاشتش.
 جلو آمدن بقیه را که دید، با احترام گفت:
 _دوستان مشکل حل بشه من در خدمتون هستم.
 خدا را شکر فهم و شعورشان به حدی بود که درک کنند و عقب
 بکشند.

سری به معنی تشکر تکان داد و به سمت ماشین پلیس و دختر ترسیده‌ی کنارش رفت.

دختری که زنش بود، یا بهتر بود بگوید نقش زنش را داشت... از بالا تا پایش را یک دور رصد کرد؛ عین یک جوجه‌ی باران خورده شده بود.

و او فقط تاسف خورد و تاسف!

رو به سروانی که به کاپوت تکیه داده بود گفت:

— کدوم کلانتری میبریدش؟

— همین کلانتری سر نش.

سری به معنی تفهیم تکان داد و نگاه خیره‌ی سارا اذیتش می کرد.

سر سمتش چرخاند و نگاهش را شکار کرد و انگار تیر شکارش برعکس وسط سینه‌ی خودش نشست.

چشم‌های مشکی ترسیده و بغض دارش خود درد بود.

نزدیک تر رفت و مأمور زنی که کنار سارا ایستاده بود، کمی خودش را کنار کشید.

یک وجبی اش ایستاد و نگاه‌های مردم را هم به لیست مهم نبودن هایش اضافه کرد.

سر پایین آورد و کنار گوش سارا مکث کرد، دو دل بود بگوید و
 راه نفسش باز شود و نفس دخترک را بگیرد، یا نگوید و بگذارد
 بیخ
 گلایش بماند.

اگر نمی گفت در حق اشک های دلبرکش ظلم نمی شد؟ می
 شد!

لب هایش را با زبان تر کرد و از ت ه ت ه قلبش زمزمه کرد:
 _یک بار نشد واقعا بهم ثابت کنی دوستم داری، یک بار!
 و این جمله برای دخترک چیزی شبیه به مردن با سرنگ هوا
 بود؛ تمام تنش تیر کشید.
 رنجیدگی میان نگاهش ریخت و ته سیاهی چشم هایش هزار و
 خدا تا حرف خوابیده بود.
 قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سر خورد و روی گونه‌هایش لغزید.
 _خیلی بی انصافی.

فردین لب روی هم فشرد و با مکث پلک زد.
 نگاه از نگاه سارا نکند و جفتشان انگار حرف های زیادی داشتند
 که دیگر فرصتی برای زدندشان نبود.
 مثلا دخترک در کمال احمقیت با نگاهش می گفت:

«!دوستت داشتم، جوری که هیچکس معشوقش رو دوست نداشت؛ من جنون وار دوست داشتم و...دارم»

و فردین جنونش را در تیر کشیدن دست چپش حس کرد.

یک حسی ته دلش می گفت برو و نباش؛ اما حال بد افسون...

فکش قفل شد و از میان دندان های کلید شده اش غرید:

__خدا لعنت کنه دختر که نه زندگی واسه من گذاشتی نه خودت.

سارا میان گریه خندید.

این مرد هنوز نفهمیده بود زندگی او خودش است؟

فردین خیره به خنده اش ماند و کاش در این دو سال یک بار گفته بود زیبا می خندد!

نفسش را آه مانند بیرون داد و نگاه از او گرفت.

صدای صحبت پدرش با شخصی باعث شد کمی حال و احوالش را کنترل کند و نقاب خونسردی اش را بهتر از هروقتی به چهره بزند.

عقب گرد کرد و سربازی با یک پاکت در دستش داشت با پدرش حرف می زد.

__احضاریه از دادگاه آوردم برای خانم سارا کیاراد.

یک تای ابرویش بالا رفت و ذهنش سریع مشغول حلاجی حرف
سرباز شد.

احضاریه؟

ای وای، دادگاه خانواده!

الان و در این موقعیت اصلا وقتش نبود.

ای لعنت بر وقت شناسیشان.

خواست جلو برود، که اردلان خان سرباز را به سمتشان راهنمایی
کرد و سارا گنگ به پاکت درون دستش نگاه می کرد.

هنوز نفهمیده بود قضیه از چه قرار است و احضاریه برای چیست.
هنوز درگیر مشکی های فردین بود.

دست زیر چشم هایش کشید و عمیق نفس گرفت تا کمی
خودش را جمع و جور کند.

حس بدی داشت!

سروان تکیه اش را از کاپوت گرفت و مأمور زن کنار دستش را
عقب راند و خودش مقابل آن سرباز ایستاد.

برگه ای از جیبش درآورد و رو به سرباز بازش کرد.

حکم دستگیری خانم سارا کیاراد رو داریم.

سرباز پاکت را به سمتش گرفت و با احترام گفت:

برای چهارشنبه تاریخ دادگاه داره.

سروان نگاهی به پاکت انداخت و مختصر گفت:
_مفهوم شد.

دست جلو برد، اما قبل از اینکه سر انگشتش به پاکت بخورد،
سارا از دست سرباز قاپیدش.

_خانم چیکار میکنی؟

بی توجه به نگاه متعجب و پراخم سروان پاکت را باز کرد و
نگاهش به مهر بالای برگه که خورد، دستش بند شده به برگه
خشک شد.

مهر دادگاه خانواده بود؟

درست می دید؟

نه، امکان ندارد.

قطعا توهم زده بود.

نفسش به زور از قفسهی سینه‌اش رها شد و آب دهان فرو داد.
محکم پلک زد بلکه اشتباه دیده باشد؛ اما آن مهر کوفتی پررنگ
تر از قبل خار شد در چشمش.

پاهای لرزانش را روی زمین کشید و مقابل فردین ایستاد.
صدایش هم از بهت و بغض لرز گرفته بود:

_ای..این چیه فردین؟

فردین سر برگرداند و لب روی هم فشرد و در دلش فریاد زد:

«الان وقتش نبود بیاد، الان وقتش نبود لعنتی»

این جای کار از دستش در رفته بود.

سارا بازویش را چنگ زد و تن صدایش بالاتر رفت:

— جواب بده! این چیه؟

نگاهش سمت پدرش چرخید.

همه‌شان انگار شوکه شده بودند.

کاش یکی به دادش می رسید.

پچ پچ مردم و خیرگی اردشیرخان و لرزش دست سارا روی

بازویش حسابی داشت عصبی اش می کرد.

سارا پاکت را به سینه اش کوبید و جیغ زد:

— فردین با توام!

سر برگرداند و نگاه به چشم های درشت شده از ترس و خشم و

ناباوری اش داد.

چند لحظه پلک بست و بعد بی مکث گفت:

— دادخواست طلاق!

و صدایش، صدای خودش نبود انگار.

بی رحمی محض بود؛ اما باید به زبان می‌آورد تا دخترک قبولش

کند.

پچ پچ های اوج گرفته هم که مهم نبود. بود؟

سروان از پشت سر با تشر گفت:
 _اون پاکت رو بدید به من خانم.
 سارا اما فقط مات به مرد نامهربان عاشقانه هایش نگاه می کرد.
 پلک نمیزد؛ اما قطره های اشک یکی پس از دیگری باران میشد
 بر کویر گونه هایش.
 حال و هوایش عجیب دردناک بود.
 ناخن هایش بیشتر در کت فردین فرو رفت و با صدایی که از
 حنجره اش بالا نمی آمد لب زد:
 _دادخواست طلاق؟!
 سکوت فردین تایید بود و نگاه ناباورش باز روی برگه نشست.
 _دادخ..ای..نه!
 پاکت را بالا آورد و سرش را تند تند به طرفین تکان داد و پشت
 سر هم تکرار کرد:
 _نه نه نه نه نه!
 نمی خواست باور کند.
 اصلا چه چیز را باور می کرد؟ مرگش را؟
 دست بالای برگه گذاشت و همین که خواست پاره اش کند
 سروان بازویش را با شتاب کشید و پاکت و برگه را از دستش
 گرفت.

و سارا رسماً روانی شد.

به سمتش هجوم برد و داد زد:

— بدش به من، اون آشغال باید پاره بشه، باید نابود بشه، باید نیست بشه، بدش به من.

ی زیر لب گفت و برگه را درون پاکت فرو کرد. « لا اله الا الله »

سروان عصبی

سیمین روی زمین زانو زد و صدای گریه‌اش دل سنگ را هم به آتش می کشید.

و اردلان خان، اردشیر را گرفته بود و زیر گوشش حرف می زد که آوار نشود.

سارا اما نه پدرش را می دید نه مادرش؛ و نه حتی مردمی که خوب به عکس و فیلم گرفتن مشغول بودند.

جلوتر رفت و فرم انتظامی سروان را چنگ رد و گریه اش شدت گرفت.

— تو رو خدا، التماس می کنم، اونو بده به من، خواهش می کنم.

اردشیر دست روی قلبش گذاشت و اردلان خان روی سکوی مقابل در نشاندش و میان کتف هایش را ماساژ می داد.

فردین به سمت سارا رفت و شانه هایش را از پشت در دست گرفت.

__بسه دیگه بیشتر از این آبرو ریزی نکن.
 ولی او بی توجه گریه می کرد و التماس هایش میان آجر به آجر
 خانه ها هم می پیچید.
 فردین شانه هایش را محکم تر عقب کشید.
 __سارا...!

دخترک مهلتش نداد و عقب چرخید و با گریه جیغ زد:
 __سارا چی؟ سارا مرد! بگو اون لامصبو بده به من، بده به من، بده
 به من لعنتی.
 و صدایش پا به پای گریه هایش هر لحظه بیشتر از قبل اوج می
 گرفت.
 فردین کلافه نفسش را بیرون داد و باید آرامش میکرد.
 با یک تصمیم آنی دست دور شانه اش حلقه کرد و محکم در
 آغوش کشیدش.
 دوستش نداشت؛ حتی شاید تنفر هم جایی میان احساسش
 جولان می داد.

اما هنوز انقدر بی رحم نشده بود که حال دخترعمویش اینگونه
 باشد و او بایستد نگاهش کند؛ هرچه نباشد خون سارا در رگ او
 هم

میجوشید و این انکار ناپذیر بود.

سارا پیراهنش را مشت کرد و هق هقش درد قلبش را جار می زد.

و همسایه ها نمی دانستند عکس و فیلم بگیرند یا آب قند به اردشیر و زنش برسانند.

اوضاع قمر در عقربی بود و فردین هر لحظه آشفته تر از قبل می شد.

نمی خواست انقدر سر و صدا به پا کند.

نمی خواست دخترک را تا این حد داغان کند.

به والله نمی خواست.

سروان عصبی از اوضاع پیش آمده تشر زد:

__ما تا همین الانشم نباید صبر می کردیم؛ خانم قاسمی بیاریش.

مأمور زن چادرش را جلو کشید و به سمت سارا رفت.

__خانم تشریف بیارید.

سارا انگار صدایش را نشنید که سرش را بیشتر به سینه‌ی فردین فشرد، شاید هم نمی خواست بشنود!

نمی خواست از این آغوش همیشه گرم جدایش کنند.

از سرمای آن ماشین پلیس لعنتی می ترسید.

کاش فردین محکم تر در برش می گرفت تا نبردش.

کاش...

زن بازویش را گرفت و دست فردین از دورش شُل شد.
سارا حق زد و با حسرت برای آخرین بار ملودی قلب مردش را
به جان سپرد.

زن بالاخره موفق شد از فردین جدایش کند.
و فردین ماند و سینه ای که با خیسی اشک های دخترک سنگین
تر شده بود.

سارا قبل از سوار شدن با اشک به او نگاه کرد و چانه اش لرزید.
_توام میای؟

دلش به حال دخترک سوخت.
چقدر دیوانگی ته دلش داشت که در این حال و اوضاع هم حضور
او را من باب قوت قلبش می طلبید.
حالش بی شک ویرانه ای زیر باران بود!
_میام.

آرنج روی زانوهایش تکیه داده بود و سرش را میان دست هایش
گرفته بود.
عمو و پدرش به همراه سارا داخل اتاق رفته بودند؛ اما او ترجیح
داد بیرون بماند.

به عنوان همراه سارا نیامده بود که حال بخواهد در کنارش باشد. فقط آمد تا از نتیجه مطلع شود. و مهم نبود که مفخم امشب نه، فردا خبرش را تمام و کمال گزارش می کرد برایش.

یک دلیل دیگر آمدنش هم می توانست این باشد که پدرش تنهایی با اردشیر و سارا همراه نشود، اینکه پدرش یک تنه کل خاندان را

زیر پر و بالش داشت هم که مطرح نبود.

می شد گفت به خاطر آب و هوا عوض کردن هم آمده بود.

اما به هیچ وجه دلش هم به حال دخترک نسوخته بود.

چرا باید دلسوزی می کرد وقتی همین دختر دلبرکش را کنج بیمارستان خوابانده بود؟

اصلا هم ناراحت نبود، البته ظاهرا، باطنش را...نمیدانست!

نفسش را محکم بیرون داد و بلند شد.

سربازی که جلوی در نشسته بود نیم نگاهی حواله اش کرد و دوباره به کارش ادامه داد.

دست هایش را در جیب شلوارش فرو کرد و از این سمت راهرو به آن سمت قدم رو رفت و برگشت.

و از بچگی وقتی این کار را می کرد یعنی مضطرب است.

نمی دانست خواستار چه چیز است؟

اینکه سارا اعتراف کند یا نه؟
 اگر اعتراف نمی کرد، قطعا خودش به خاطر افسون هم که شده
 دنبال کارش را می گرفت.
 اما اعتراف کردنش هم...
 میترسید کار دست خودش بدهد
 حال دخترک خوب نبود؛ ختم کلام!
 سنگین دم گرفت و بد لای منگنه گیر کرده بود.
 فکر نمی کرد حالش اینگونه شود، اما رفتار سارا قبل از
 آوردنش...درد داشت.
 الان حالش را فقط می توانست در یک کلمه خلاصه کند؛
 سردرگم! به معنای واقعی کلمه سردرگم بود.
 هم می خواست دخترک اعتراف کند و هم ترحم جلوی این
 خواستن قد علم می کرد.
 هیچ وقت نتوانست بی رحمی محض را در خودش بگنجاند.
 کاش موبایلش را نمی گرفتند تا لااقل الان می توانست با
 آرامشش تماس بگیرد و او با دو کلام حرف که ته مزهی بابونه و
 گل گاو
 زبان داشتند، آرامش کند.
 عصبی بود و شدیدا به یک جفت چشم آهوئی نیاز داشت.

دستش را از جیبش درآورد و نگاه روی ساعتش انداخت.
 این زمان لعنتی هم انگار ایستاده بود.
 با صدای بلند سروان که سرباز جلوی در را فرا میخواند، نگاهش
 را از ساعت گرفت.
 سرباز داخل اتاق رفت و فردین قدم رو رفتن را بی خیال شد و
 نگاهش را بند در اتاق کرد.
 باید میآمدند دیگر، بیشتر از چهل و پنج دقیقه بود که داخل
 رفته بودند.
 صدای داد و فریادی نگاهش را از در اتاق گرفت:
 _ولم کن بذار صورتشو بیارم پایین بی ناموس عوضی رو.
 _حرف دهندو بفهم تا پر خونس نکردم.
 یک تای ابرویش بالا رفت و سر سمت انتهای راهرو چرخاند.
 دو مرد مقابل هم ایستاده بودند و چند سرباز می خواستند
 کنترلشان کنند.
 نگاهش به زنی که با لباس خونی، گریان کنارشان ایستاده بود
 افتاد.
 معلوم بود دعوا ناموسی است و این زن هم احتمالا اصل کاری.
 نگاه ازشان گرفت و نیشخندی زد.

خودش کم ذهن درگیری داشت، حال دنبال ماجرای مردم هم بود.

سری تکان داد و کمر به دیوار تکیه زد.

از فضای گس کلانتری متنفر بود.

دست هایش را صلیب وار در سینه اش جمع کرد و مشغول شمردن کاشی های سفید مقابلش شد تا شاید فرجی شود و بیایند.

چانه به سینه اش چسباند و چشم هایش را برای چند ثانیه روی هم گذاشت.

نگاه پر حرف سارا پشت پلک هایش نقش بست و صدای التماس هایش در گوشش پیچید.

فورا چشم باز کرد و عصبی دستی به ته ریشش کشید.

این عذاب وجدان لعنتی را کجای دلش می گذاشت؟

در اتاق باز شد و نگاهش را از سرامیک های کف زمین بالا کشید. سارا همراه با سرباز بیرون آمد و پشت بندش هم پدرش و اردشیر خان.

تکیه از دیوار گرفت و صاف ایستاد.

چهرهی عمویش بیشتر از اینکه رقیب طلبانه باشد، شکست خورده بود و نابود.

به سارا نگاه کرد که برق چیزی نظرش را جلب کرد.
و ردش را که گرفت، دستبند درون دست دخترک نگاهش را
خیره کرد.

این دستبند یعنی...

باورش سخت بود!

اردلان خان با ناراحتی سر تکان داد و زیر کتف اردشیر که مات
و مبهوت زمین را نگاه می کرد، گرفت و به سمت ردیف صندلی
ها بردش.

واقعا _____ سارا اعتراف کرده بود؟

جلو رفت و سارا سر بالا آورد.

هنوز در چشم هایش اشک داشت.

و حسی شبیه به بریدن از عشق...!

هر چه خواست لب باز کند، نتوانست. انگار لب هایش را با چسبی
به نام عذاب وجدان به هم چسبانده بودند.

سارا اما حرف نگاهش را هم از بر بود، نیازی نبود حتما کلام این
وسط جایی داشته باشد.

لبخند زد و چشم راستش بارید.

مثل اینکه سونامی اش به ساحلی مرده رسیده بود و خلاص!

دخترک بی حرف دست جلو آورد و دستش را گرفت.

دست هایش یخ زده بودند.

مشتش را باز کرد و کاغذ مچاله شده ای کف دستش گذاشت و دوباره مشتش را بست.

نگاه گنگش بین دستش و چشم های خاموش سارا دو دو میزد.

خواست مشتش را باز کند که سارا دستش را فشرد و سرش را به طرفین تکان داد و با صدای که عجیب گرفته بود لب زد:

_وقتی منو بردن بازش کن.

خیره به چشم هایش نگاه کرد و با مکث دستش را همانطور مشت شده پایین انداخت.

سارا به سمت سرباز برگشت و گفت:

_میشه چند لحظه؟

سرباز کمی با تردید نگاهش کرد؛ اما بالاخره دستبند را از دور مچش باز کرد و عقب کشید.

سارا دوباره سمت فردین چرخید و جلو رفت و سینه به سینه اش ایستاد.

و او منتظر بود ببیند می خواهد چه کند؟

شاید یک سیلی در ازای تمام این دو سال!

اما وقتی سارا خودش را در آغوشش انداخت و دست گرد گردنش حلقه کرد، به جرأت می توانست بگوید شوکه شد.

انتظار هر چیزی را داشت جز این یک مورد.
 در این حال و اوضاع، بغل...
 نمی فهمید این دختر را!
 سارا موهای پشت گردنش را نوازش کرد و عطرش را عمیق نفس کشید.
 و بالاخره مقاومتش شکست و بلند زیر گریه زد.
 فردین دست بالا آورد دور کمرش حلقه کند؛ اما نتوانست، هنوز گریه های افسون در مغزش تاب می خورد.
 کاش دخترک این کار را با خودشان نمی کرد.
 سارا شانه اش را بوسید و زیر گوشش لب زد:
 _بهت ثابت کردم.
 منظورش را نفهمید.
 اما قبل از اینکه لب باز کند سارا عقب کشید و به سمت سرباز رفت.
 و با صدایی که از گریه می لرزید گفت:

_بریم
 _سا...
 DONYAIEMAMNOE

لب روی هم فشرد و صدایش را خفه کرد.
 چه داشت بگوید؟

داشت میان برزخ دست و پا می زد و انگار یکی دست بیخ گلایش گذاشته بود.

سرباز دستبند را به دستش زد و سارا هرکار کرد نتوانست جلوی هق هقش را بگیرد.

و خوب بود که الان پدرش در حال خودش نبود.

بیشتر از این زیر سنگینی درد تاب نمیآورد.

سرباز دستش را کشید و برای بار آخر نگاه به فردین داد.

دلش برای مرد جذابش تنگ...نه، دلش امروز مرد!

سر برگرداند و با سرباز همقدم شد.

فردین از پشت سر نگاهش کرد و شانه های نحیفش از گریه می لرزیدند.

فقط از آن بالایی می خواست که آرامش کند، همین و بس!

سارا دور و دورتر شد و صدای گریه‌ی مردانه‌ی اردشیر تیر خلاص

بود برای وجدانش که داشت عذاب می کشید.

عقب چرخید و نگاه غمگینش را به عمویش داد.

همین یک روز به اندازه‌ی ده سال شکسته شده بود.

تا به حال گریه‌ی عمویش را ندیده بود.

اشک‌هایی که چین و چروک صورت پیرش را طی می کردند

چیزی فراتر از درد بود.

کاش کار به اینجا نمی کشید.

کاش...

هنوز باورش نمی شد که سارا اعتراف کرده.

سارای خودخواه مغرور خودش را شکسته بود!

حتما دلیلی داشته.

ذهنش سریع سمت کاغذ کوچک درون دستش رفت.

مشتش را بالا آورد و بازش کرد.

کاغذ مچاله شده را هم باز کرد و با خواندن جمله یک آن تمام

حواسش از کار افتاد.

نفسش در سینه گره خورد.

عصب بینی اش تیر کشید و شاید چیزی به اسم اشک تا دم

چشم هایش بالا آمد.

و دوباره و دوباره جمله را خواند:

«برای یک بارم که شده بهت ثابت کردم دوستت دارم»

سارای دیوانه، نه؛ سارای عاشق!

پیشانی اش را بوسید و چشمکی حواله اش کرد.

میگم پرستار بیاد کمکت.

افسون لبخند زد و چقدر از این درک فردین ممنون بود.

عقب گرد کرد و از اتاق خارج شد.
 به سمت استیشن رفت و سینه صاف کرد.
 _عذر می خوام.
 توجه پرستارها بهش جلب شد.
 یکیشان بلند شد و با قر و قمیش و هزار عشوه گفت:
 _جانم جناب کیاراد؟
 صمیمت حال به هم زنش را نادیده گرفت و خیلی ساده گفت:
 _ممنون میشم به مریض ما کمک کنید لباساشو تعویض کنه.
 پرستار چشمی گفت و همراه با دختر کناری اش از استیشن بیرون
 آمدند و به سمت اتاق افسون رفتند.
 عقب چرخید و با نگاه دنبال خسرو گشت.
 طبق معمول گوشه‌های ترین قسمت راهرو ایستاده بود و کاری
 هم به کسی نداشت.
 _خسرو؟
 خسرو به سرعت سر بالا آورد و تکیه اش را از دیوار گرفت.
 به سمتش آمد و یقه‌ی پیراهنش را صاف کرد.
 _جانم آقا؟
 _دکتر ترخیصش کرد.
 خسرو لبخند کم رنگی زد و گفت:

__خداروشکر.

دست در جیبش فرو برد و کیف پولش را بیرون آورد.
چند تا تراول ازش بیرون کشید و به سمت خسرو گرفت.
__ردیفش کن.

خسرو تراول ها را گرفت و با گفتن چشمی به سمت آسانسور رفت.

موبایلش را از جیبش درآورد و شماره‌ی موردنظرش را گرفت.
__بله؟

__سلام عرض شد جناب دکتر محتشم عزیز.
__به بین کی زنگ زده! منشی گفتا، باورم نشد. بی معرفت روزگار.

__من بی معرفتم یا تو که بند و بساطتو جمع کردی رفتی ور دل بلوند و لوندا و دیگه کلا ما رو یادت رفت؟
مرد با صدای بلند زیر خنده زد و فردین هم خندید.
__من چاکر شمام.

__آقایی. منشیت گفت این ماه ایرانی.
مرد پشت تلفن مکثی کرد و صدای خش خشی آمد.
__مطبو قصد ندارم باز کنم، شرایط ایران و میدونی که. مریضی که منشی صحبتش رو کرده بود رو بردار بیار خونه؛ اتاق ویژه

هست، تمرکز منم بیشتره.

دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش انداخت.

__باشه. پس تا یک ساعت دیگه مزاحمت میشم.

__مراحمی جناب معروف.

خندید و تماس را قطع کرد.

موبایل را در جیبش فرو کرد و به سمت اتاق رفت.

می گفت، در را باز کرد و سرش را داخل برد. « بفرمایید » با پشت دست دو ضربه به در زد و با صدای یکی از پرستارها که

__تموم شد؟

افسون شالش را هم روی سرش انداخت.

__آره.

کامل داخل رفت و به سمت تخت قدم برداشت.

پرستار سرمی که از دست افسون درآورده بود را روی میز گذاشت و گفت:

__دیگه امری نیست؟

__ممنونم.

پرستارها _____ بعد از برداشتن ملحفه ها و سرم و چند وسیله‌ی دیگر بیرون رفتند.

خم شد پر شال افسون را روی شانه اش انداخت و موهای پریشان کنار صورتش را پشت گوشش فرستاد.

— میتونی بایستی؟

تکان داد. « آره » افسون لبهی تخت را گرفت و سری به معنی دستش را گرفت و کمک کرد روی پایش بایستد. افسون بازویش را چنگ زد و چشم هایش را بست. سریع دست دور کمرش برد و نگران نگاهش کرد.

— خوبی؟

— سرم یهو گیج رفت.

حلقهی دست هایش را گرد کمر دخترک محکم تر کرد و سرش را به سینه چسباند و با شیطنت گفت:

— چه خوب. هوا که سرد نیست، مگه همین سر گیجه ها به داد دل بی نوای ما برسن.

دخترک به خنده افتاد و مشتش را آرام به سینهی او کوبید.

— خیلی پررویی.

او هم خندید و امروزشان ظاهرا خوب به نظر می رسید؛ اگر بشود غم درون دل دخترک به خاطر چشمش، و ذهن مشغولی او بابت دادگاه امروز را نادیده گرفت.

افسون سر از سینه اش فاصله داد و گفت:

__خوبم. بریم.

پنجه های بزرگش را میان انگشت های کوچک او قفل کرد و با قدم های آرام از اتاق بیرون آمدند.

خسرو جلوی در ایستاده بود و یک فیش هم در دستش بود. با دیدنشان جلو آمد و فیش را به فردین داد و رو به افسون گفت:
__بلا به دور خانم.

__ممنون.

فردین فیش پذیرش را در جیبش گذاشت.

__ماشین آماده‌اس؟

__بله آقا.

__برو کمک دست رضا باش، ممکنه اون بچه کاری داشته باشه. افسون از پایین به چهرهی جدی اش نگاه کرد و چشم گفتن و دور شدن خسرو هم نگاهش را نگرفت.

این مرد یک جایی عهد و پیمان فرشته بودن با خدا بسته بود انگار.

فردین سر پایین آورد و با دیدن نگاهش لبخند زد.

__چون دل؟

او هم بی اراده لبش کش آمد و قدردانی در نگاهش ریخت.

__خیلی خوبی.

دستش را فشرد و با هم به سمت آسانسور رفتند.
 شاسی اش را زد تا بالا بیاید.
 نگاه به چهرهی رنگ و رو پریدهی افسون داد.
 حالش را خوب می کرد؛ هر طوری که شده.
 آسانسور بالا آمد و داخل رفتند.
 شاسی همکف را زد و عینکش را از جیبش درآورد و روی
 چشمش گذاشت.
 افسون دستی روی فرم عینکش کشید.
 _می خوای از پارکینگ بریم؟
 از پشت شیشهی دودی عینک نگاهش کرد.
 _سرا شیبی داره اذیت میشی.
 _نه بریم. میدونن چند روزه اینجا میای، الان حتما بیرون
 ایستادن.
 سر تکان داد و شاسی پارکینگ را فشرد.
 آسانسور که ایستاد، خارج شدند و افسون با کمک او شیب
 پارکینگ را بالا آمد و از کنارترین قسمت ممکن به سمت
 ماشین رفتند.
 چند نفر مقابل در بیمارستان ایستاده بودند و گوشی و دوربین
 های درون دستشان گویای دلیل حضورشان بود.

سرش را پایین انداخت و کاملاً عادی از پشتشان رد شدند و سریع داخل ماشین نشستند.

افسون در را بست و بلند زیر خنده زد.

__دورشون زدیم.

فردین هم خندید و عینکش را درآورد.

__شیطون بلا.

و افسون ضعف کرد برای این مدل حرف زدنش.

استارت زد و راه افتاد.

__تا می رسیم یه چرت کوچولو بزن.

افسون سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گردنش را سمت او

چرخاند.

__مگه نمیریم دادگاه؟

__نه.

متعجب گفت:

__نمیریم؟ مگه نگفتی امروز دادگاه داره!

__داره.

سر از پشتی صندلی فاصله داد و با اخم گفت:

__فردین میشه انقدر کلمه ای جواب ندی؟

خندید و نگاه از جاده گرفت و سر سمت دخترک تخشش
چرخاند.

—دادگاه داره، اما ما اونجا نمیریم چشم آهوی من.

افسون با استفهام گفت:

—پس کجا میریم؟

در کمال بی تفاوتی پاسخ داد:

—به جای بد.

—ا فردین!

—ب خواب فضولی نکن بچه.

لب هایش را غنچه کرد و با ناز گفت:

—فردین.

فردین سر سمتش چرخاند و نگاهش که به لب های غنچه

شدهی او افتاد، فرمان را محکم میان مشتش فشرد.

این دختر با این کارهایش قصد جان او را می کرد.

—اینطوری نکن می خورمت.

افسون به آنی لپ گلی کرد و لب گزید.

و فردین مرد برای شرم و حیای نابش.

آخر این دختر کار دستش می داد.

نگاهش را به جاده داد و سعی کرد حواسش را جمع و جور کند.

ضبط را روشن کرد و طبق معمول آهنگ لایت بی کلامی فضای ماشین را پر کرد.

دیگر حرفی میانشان رد و بدل نشد.

پا روی گاز فشرد و دنده عوض کرد.

افسون کل راه را چرت نزد اما خودش را به خواب زد.

و فردین، فردین نبود اگر نگاه های زیر چشمی اش را نمی فهمید.

مقابل در سفید رنگ بزرگی ایستاد و موبایلش را برداشت.

شمارهی دکتر را گرفت و افسون گوش تیز کرد.

حسابی کنجکاو بود بداند اینجا کجاست و فردین به چه کسی زنگ می زند.

_من دم در خونهم دکتر جان.

دکتر جان؟

خوابیدن الکی را بی خیال شد و سر بلند کرد.

فردین موبایل را پایین آورد و از گوشهی چشم نگاهش کرد و به

زور جلوی کش آمدن لب هایش را گرفت.

جان به جانش کنند دختر بود و فضول!

بعد از چن دقیقه در باز شد و چهرهی مرد جوانی نمایان شد.

فردین ماشین را داخل برد و همراه با افسون پیاده شدند.

دکتر در را بست و به سمتشان آمد.

— آخ آخ شرمنده کردی که وحید جان. در و با ریموت میزدی میومدیم داخل، دیگه لازم نبود خودت بیای تا دم در.

دست باز کرد و مردانه هم دیگه را در آغوش گرفتند.

دکتر سر شانه اش را بوسید و ضربه ای به کمرش زد.

— مگه من و تو با هم تعارف داریم مرد ناحبی؟

خندید و با صدای افسون جفتشان به عقب برگشتند.

— سلام.

دکتر با چشم هایی ریز شده نگاهش کرد.

— علیک سلام. بفرمایید، منور کردید.

و رو به فردین با صدای آرامی گفت:

— پس ایشون خانمته.

فردین لبخند زد و تلخی اش را فقط افسون فهمید.

— نه، اما قراره بشه.

دکتر گیج نگاهش را بین او و افسون چرخاند.

— مگه تو زن...

— داشتم.

مرد دوباره خواست لب باز کند که شانهاش را فشرد و گفت:

بی خیال شو قربونت. بریم تو که حسابی هوس کافی با شکلاتای مخصوص تو رو کردم.

دکتر دیگر هیچ نگفت و با خوشرویی به داخل دعوتشان کرد. وارد خانه که شدند بوی تند گل برگ یاس در بینیشان پیچید و فردین عجیب مست این بو بود.

افسون نفس عمیقی کشید و آرام زیر گوش فردین گفت:
این بوی چیه؟

با دست به شومینه اشاره کرد و طرفی که رویش در حال گرم شدن بود را نشان داد.
گل برگ.

افسون باز هم عمیق بوی خوش خانه را به ریه کشید.
فوق العاده اس.
بفرمایید بشینید.

با صدای دکتر نگاه از ظرف پر از گل برگ گرفتند و روی مبل های راحتی نشستند.

کتش را درآورد و به همراه سویچ ماشین به افسون داد، افسون هم آن ها را همراه با کیف خودش روی عسلی گذاشت.

از دور که نگاهشان می کردی چقدر شبیه زن و شوهرای چندین و چند ساله بودند!

چند دقیقه گذشت تا دکتر با یک سینی حاوی دو ماگ کافی از آشپزخانه بیرون بیاید.

ماگ ها را مقابلشان گذاشت و فردین شکلات غلیظ روی کف کافی را به افسون نشان داد.

این شکلات تطعم مرکه ای داره، شیرینیش با کافی محشره. شگردشم هیچکس جز وحید بلند نیست.

افسون به لحن پر از لذت فردین لبخند زد و مرد بود و شکمش دیگر!

خب فردین جان تعریف کن. چه خبر از کار و بار؟ سرش را از افسون فاصله داد و مخاطب کلامش دکتر شد.

می گذرونیم، شکر. شما چطوری با حوریای اونور آبی؟ وحید خندید و با ابرو به دخترک سر به زیر کنارش اشاره کرد.

حالا جمع مردونه تر بود مفصل برات میگم.

افسون با سری پایین لب گزید و فردین خندید. از اولش این بشر بی حیا بود.

چه اتفاقی برای خانم افتاده؟

فردین دست دور ماگش حلقه کرد و از گوشه‌ی چشم تمام حواسش به افسون بود، می دانست چقدر روحیه اش حساس شده.

والا تلفنی که شرح واقعه برای منشیت دادم؛ دید چشم چپ
خانمم در اثر ضربه به پشت سر ضعیف شده. باقیش دست خودتو
می
بوسه دیگه.

را فقط شنید. « خانمم » و افسون میان این همه حمله یک
کلمهی
حق داشت خب؛ سه سال در حسرت یک میم مالکیت سوخته
بود.

خانمش...قشنگ بود!
_ خب خانم شما بگو.
بی حواس گفت:
_ چی؟

دکتر خندید و به جلو خم شد و دست هایش را در هم قلاب
کرد.
_ چی شد؟

گنگ به طرف فردین برگشت.
این دکتر انگار کرم داشت اذیت کند که سر و ته سؤال می
پرسید.

_ منظور دکتر حادثه ای که رخ داد عزیزم.

آهانی گفت و نگاهش را دوباره سمت دکتر چرخاند.
 _یه دعوایی پیش اومد و اتفاق افتاد دیگه
 دکتر فهمید دلش نمی خواهد راجع به آن حادثه حرفی بزند،
 بیشتر کشش نداد و سری به معنی تفهیم تکان داد.
 دست هایش را روی ران هایش کوبید و بلند شد.
 _پس تا شما کافیتونو میل می کنید من برم اتاق ویژه رو آماده
 کنم برای معاینه.
 و از آن ها که فاصله گرفت، افسون فورا به سمت فردین برگشت
 و گفت:
 _این کیه؟
 فردین جرعه ای از کافی اش نوشید و لیوان را از لبش فاصله
 داد.
 _متوجه شدی که عزیزم، دکتر!
 _چرا اومدیم اینجا؟
 متعجب نگاهش کرد.
 _اومدیم برای چشمت.
 افسون اخم در هم کشید.
 _این همه دکتر چشم تو این اصفهان ریخته.
 _افسون!

رو برگرداند و غر زد:

— ازش خوشم نیومد. انگار مرض داره اصول دین می پرسه. خب به تو چه چی شد. انگار می خواد جراحی مغز انجام بده که میلی به

میلی جای ضربه رو می خواد و شرح واقعه هم روش. فردین با چشم های درشت شده نگاهش کرد و بعد بلند زیر خنده زد.

دست دور شانه اش پیچید و به سمت خودش کشیدش. میان ابروهایش را با خنده بوسید.

— تو چرا انقدر ملوسی آخه دختر؟ افسون هم دیگر نتوانست اخم میان ابروهایش را نگه دارد و لبخند زد و سرش را در سینه‌ی فردین مخفی کرد. — خب ناراحت می‌شم.

— می‌میرم برات.

گفتن به افسون نداد. « خدانکنه » صدای پای دکتر مجال سریع خودش را عقب کشید و شالش را مرتب کرد. فردین با خونسردی قلم دیگری از کافی اش نوشید و کامش شیرین تر شد.

امروز عجیب شکلاتی بود.

قامت دکتر از پشت ستون نمایان شد.

مقابلشان ایستاد و گفت:

—اگه کافیتونو میل کردید، بفرمایید خانم.

افسون بلند شد و خیلی جدی گفت:

—میل نداشتم، مچکر.

دکتر ابرو بالا انداخت و نگاه سمت فردین چرخاند.

فردین لب کش داد و دستش را زیر گلویش گذاشت و تهدیدوار سر تکان داد.

و دکتر به خنده افتاد.

احتمالا تمام صفاتی که از عشق آقای خواننده شنیده بود حقیقت داشت.

—کجا باید بریم؟

نگاهش را از فردین گرفت و سعی کرد خنده اش را جمع کند.

با دست به انتهای راهروی سمت چپ اشاره کرد.

—بفرمایید.

افسون نیم نگاهی به فردین انداخت و وقتی او با اطمینان پلک روی هم گذاشت، جلوتر از دکتر به سمت اتاقی که گفته بود رفت

و

وحید هم پشت سرش رفت.

فردین نگاه به ساعت دیواری مقابلش داد.
یازده رد شده بود.

قرار بود مفخم خبرش بدهد.

موبایلش را از جیبش بیرون کشید و شماره اش را گرفت.
بعد از چند بوق صدای مفخم در گوشی پیچید:
_بله فردین خان؟

_چی شد؟

_هنوز نیاوردنش، منتظریم.

_ای بابا. مشکلی که نیست؟

_نه، احتمالا تا دوازده میرسه.

_بی خبرم نذار.

_چشم.

تماش را قطع کرد و گوشی را روی میز گذاشت.

ماگش را برداشت و باقی کافی اش را یک نفس سر کشید.

می خواست برای دادگاه امروز با تمام قوا برود، اما حال دیروز
سارا...

نمی توانست انقدر بی رحم باشد.

افسون هم که خواست برود اجازه نداد، دلش نمی خواست پایش
به این جور جاها باز شود. یک بار به خاطر او تا کلانتری آمده
بود،

برای هفت پشت غیرتش بس است.

مفخم جای جفتشان می توانست مایه بگذارد و پرونده را پیش
ببرد، هرچه نباشد جزو کاربلدترین و کلای اصفهان بود.

اعتراف سارا هم که یک پوئن مثبت برایشان به حساب می‌آمد.
هرچند خوب می دانست عمویش بی کار نمی نشیند و قطعا با
تمام توان پشت دخترش را می گیرد، جز اینم از اردشیر خان
کیاراد
انتظار نداشت.

ماگ کافی را روی میز گذاشت و کمر به مبل تکیه داد.
لم داد و دست زیر سرش گذاشت.

چشم هایش را بست و بوی گل برگ داشت با روانش بازی می
کرد.

بد هوای خواب داشت؛ چشم هایش می سوخت و تنش کمی
سست بود؛ اما خوابش نمی برد.

ذهنش هزار و یک جا ول می چرخید.

چشم افسون، دادگاه سارا، قلب عمویش، دلتنگی مادرش، احوال
ماهش، کارهای استدیو و هتلی که خیلی وقت بود حتی فرصت
سر

زدن بهش را پیدا نکرده بود.

وسط این همه ذهن مشغولی مگر خواب هم می شد گنجاند؟
خواب هایش را باید بگذارد وسط اردیبهشت آغوش دلبر با ملود
ی آواز پرنده ها و خنکای نسیم بهاری؛ عجب خوابی!
چشم باز کرد و صاف نشست.

نگاهش را در خانه چرخاند تا خواب از سرش بیفتد.
تم خانهای وحید از آن مدل های باب میل سارا بود.
کل خانه سفید و نقاشی های خط خطی مثلاً مفهومی بند دیوار
و بوی گل برگ و گه گاهی موسیقی یونانی هم چاشنی اش.
خانه اش دوست داشتنی بود.
سارا خیریت کرد.

از آن قدیم الایام چشم این جناب دکتر دنبالش بود، حتی تا پای
خواستگاری هم آمدند و جواب رد شنیدند.

سارا پيله کرده بود یا فردین یا مرگ.
حاصل خريتش هم شد فردی ن درد عشق کشیده و وحی د بی
عشق و خود نابودش.

پایان این دختر می توانست به این تلخی نباشد اگر روزگار کمی عادلانه تر بود.

آخ روزگار...

نفسش را آه مانند بیرون داد و سرش را بین دست هایش گرفت. ظاهر خوب روزشان نمه نمه داشت رنگ می باخت. امیدوار بود حداقل وحید خبر خوش بدهد.

صدای پا باعث شد سر بلند کند و دستی به موهایش بکشد مبادا به هم ریخته باشد و نشان از آشفته حالی اش داشته باشد. افسون و پشت بندش وحید وارد سالن شدند.

چشم ها و نوک بینی افسون قرمز بود و معلوم بود گریه کرده. اخم هایش در هم رفت و سؤالی به دکتر نگاه کرد.

دکتر با چهره ای جدی شانه بالا انداخت و کنارش نشست. برگه ای که دستش بود را روی میز، مقابل او گذاشت.

بخون.

نیم نگاهی به برگه انداخت و با همان اخم های درهم گفت:

من که چیزی از این حالیم نمیشه.

دکتر برگه را بی خیال شد و به عقب هولش داد.

ختم کلام اینکه خوب شدنی در کار نیست. راه حلش عینکه و

بس.

زیادی رُک گفت!

آب دهان فرو داد و با ته مانده‌ی امیدواری اش گفت:

— چرا؟ تو مثلاً خبره بودندت زبون زده تو این کار!

— ربطی به خبره بودن یا نبودن نداره. چشم در اثر ضربه تار شده،

ننشسته پای گوش‌ی چشم‌اش ضعیف بشه که؛ ضربه به عصب

چشم

وارد شده عزیز من!

این رُک گفتن کمی بیشتر از کمی صاعقه بود به جانش و همان

ته مانده‌ی امیدش را هم از ریشه زد.

نگاهش سمت افسون چرخید.

شانه‌های ظریفش آرام تکان می خورد و گویای احوالش به خوبی

بود.

بی حرف بلند شد و مبل را دور زد.

با اعصابی خراب کتش را تن زد و کیف افسون را هم برداشت.

— یکم باهاش صحبت کن آروم بشه، منم میرم واسه‌اش نسخه

بپیچم رو هوا نمونید.

سری به نشانه‌ی تشکر تکان داد و وحید که تنه‌ایشان گذاشت،

کیف را دوباره روی عسلی انداخت و دست زیر کتف افسون برد

و به

اجبار بلندش کرد.

افسون سر بالا نیاورد و گریهی بی صدایش به حق حق تبدیل شد.

دست پشت گردنش برد و سرش را به سینه چسباند.

— جون دلم. چه جدیدا نازنازی شدی دلبر، اشکت دم مشکته چرا؟

لحن شوخش به جای اینکه گریهی افسون را بند بیاورد، شدیدترش کرد.

روی موهایش را بوسید و کمرش را نوازش کرد.

— تو که قبلا اینا رو از دکتر بیمارستان شنیدی. چی شد یهو؟

افسون پیراهنش را چنگ زد و سر بالا آورد و با حق حق گفت:

— ه..هنوز یکم ام..امید داشتم به دکتری که می گفتی.

فکش منقبض شد و محکم تر در آغوش کشیدش.

— هیش آروم باش دختر نازنازی من.

سرش را بالا آورد و صورتش را میان دستانش قاب گرفت.

— با عینکم فکر کنم خوشگل بشیا. از این عینکا که فرمشون

مستطیلی کوچیکه، به گردی صورتت میاد. عین این خانم دکترا

میشی.

و خودش خندید که افسون هم میان گریه خندید.

نوک بینی اش را بوسید و خیره در نگاهش جدی گفت:

__مگه نگفتی با هم اینم پشت سر می داریم؟

افسون با صدایی که از بغض می لرزید گفت:

__گفتم.

اشک هایش را پاک کرد.

__پس دیگه نبینم مرواریداتو.

چانه‌ی افسون باز لرزید و عمیق نفس کشید تا جلوی اشک هایش را بگیرد.

فردین را داشت؛ همین بس بود.

صدای موبایل فردین، بند نگاهشان را برید.

__از رو میز بدش لطفا.

بینی اش را بالا کشید و درحالی که زیر پلک هایش را پاک می کرد خم شد موبایل فردین را به دستش داد.

فردین نگاهی روی صفحه انداخت و با دیدن اسم مفخم تماس را وصل کرد.

__بگو.

__همین الان دادگاه تموم شد فردین خان.

__خب؟

__هیچی دیگه، طبق پیش بینیمون مدر ک نداشتن صحت عقل
رو کردن، قاضی هم مدارک رو فرستاد کمسیون پزشکی و دادگاه
موکول

شد به بعد از اومدن جواب.

__تکلیف سارا؟

با آوردن اسم سارا، افسون سر بالا آورد و با چشم های ریز شده
خیره اش شد.

__نمی دونم بگم متاسفانه یا خوشبختانه، میره زندان.

نفسش برای چند لحظه گیر کرد.

خودش هم نمی دانست خوشحال باشد یا ناراحت؟

تنها چیزی که می دانست این بود که حق دخترک بغض دار رو
به رویش ضایع نشد؛ همین و بس!

__کارت خوب بود. شیرینت محفوظه.

__انجام وظیفه بود.

تماس را قطع کرد و گوشی را در جیبش هول داد.

به چشم های کنجکاو افسون نگاه کرد و سعی کرد لبخند بزند و
موفق هم بود.

__میره زندان.

ابروهای افسون به آنی بالا رفت و چشم هایش گرد شد.

__واقعا؟

__واقعا.

افسون کمی خیره نگاهش کرد.

انگار داشت حرفش را دوباره و چند باره حلاجی می کرد.

بعد از چند ثانیه سری تکان داد و خم شد کیفش را برداشت.

انتظار این رفتار بی تفاوت را داشت.

افسون آدمی نبود که از بدبختی کسی خوشحال شود.

اما خوب می دانست آدم عقب کشیدن و بخشش خطاهای

جبران ناپذیر هم نیست.

سارا باید تاوان خبطش را می داد.

شاید هم تاوان عشقش را...!

وارد اتاق شد و دیگر داشت قدم هایش را می کشید، از فرط

خستگی توان بلند کردن پاهایش را هم نداشت.

از مدرسه یکراست آمده بود تا امروزش را کنار فردین باشد.

دلش لک زده بود برای دردانه برادرش.

کوله اش را روی کاناپه گذاشته و خسته به شهراد نگاه کرد.

__کسی که نمیاد تو این اتاق؟

شهراد نگاهی به لب های گل انداخته و چشم های نیمه بازش انداخت.

خستگی از سر و رویش می بارید.

اومدن که میان. اما...

به سمت در رفت و قفلش کرد.

_الان دیگه نه. راحت باش خانم خسته می من.

فریمه بی جان خندید و مقنعه اش را از سر در آورد و روی کیفش انداخت.

دکمه های مانتویش را هم باز کرد و روی کاناپه دراز کشید.

_آخی خدا کمرم.

شهراد هم روی صندلی مخصوصش نشست و دست زیر چانه اش زد تا یک دل سیر ماه قلبش را نگاه کند.

نمی فهمید چرا سیر نمی شود از خواستن این عروسک.

فریمه سنگینی نگاهش را حس کرد و سر سمتش چرخاند. بی حال گفت:

_چیه اینطوری نگاه می کنی؟

شهراد خندید و دستی به ته صورت سه تیغش کشید.

_دارم فکر می کنم چشمای خمارت خیلی گیراتر از حالت عادیشونه.

گیج اخم در هم کشید.

__هوم؟

شهرداد این بار معنی دار نگاهش کرد و با صدای آرام تر و مخملی
تر لب زد:

__میگم خمار خواستنی تری.

کمی به چشم های خیره اش نگاه کرد و حرفش را با آن لحن
در ذهنش تکرار کرد و تازه دوزاری اش افتاد.

خم شد کتابش را از داخل کیفش بیرون کشید و به طرف او
پرت کرد.

__تا عقد کردیم خیلی پرو شدیا.

شهرداد کتاب را روی هوا گرفت و بلند زیر خنده زد.

__توام از وقتی عقد کردیم خیلی اون روی خشتو نشون میدیا
خانمم.

اخمش بی اراده باز شد و نرم خندید.

مگر می شد پای آن میم مالکیت وسط کشیده شود و او غش و
ضعف نرود.

شهرداد نگاه به خندهی روی لب های صورتی اش داد.

__ای جون.

چپ نگاهش کرد.

ـای کوفت.

ـا دختر یکم ملایم باش، قبل از اینکه رسماً زنم بشی خیلی لطیف تر بودیا.
طلبکار گفت:

ـاون موقع جنابعالی واسه یه نگاه من میمردی؛ کاری به خماریشم نداشتی.

شهراد بلند شد و به سمتش رفت.
این همه فاصله چه معنی داشت اصلاً؟
دلبر که ناز میآید باید ور دلت باشد که یک دل سیر در آغوش بچلانی اش و روح و روانت تازه شود.
ـالانم واسه یه نگاهت میمیرم، چه خمارش، چه غیرخمارش.
با شیطنت ادامه داد:

ـولی واسه خمارش یه نمه بیشتر میمیرم، آخه نمیدونی چه میکنه با این دل بی صاحب که.
فریمه با چشم های گرد شده نگاهش کرد و شواهد گویای عواقب خوبی نبودند.

کمی خودش را بالا کشید و نگاهش را در اتاق چرخاند.
ـام میگم که چیزه...

شهراد ناغافل رویش خیمه زد که هینی کشید و غیرارادی لبش
را به دندان گرفت.

نگاه او به لب هایش کشیده شد و یک تای ابرویش بالا رفت.
_چیزه؟

_بلندشو از روم ا. مگه اینجا جای این کاراس؟

_پس اینجا جای چه کاریه؟

نوک بینی اش را بینی ریزه میزهی فریمه کشید.

_دنج، آروم، نور قرمز و نارنجی قاطی، من...تو!

را با مکث گفت و قلب فریمه هری پایین ریخت. «تو»

شک نداشت این مرد قصد دیوانه کردنش را دارد.

نگاهش، حرف هایش، هرم نفس هایش...خدا لعنتش کند که
انقدر خواستنی بود.

نمی دانست قلب افسارگسیخته اش را مهار کند یا تن گر گرفته
اش را.

دست هایش را روی شانه ی شهراد سپر کرد و سعی کرد به عقب
هولش دهد.

_پاشو از روم، اگه پا نشی...
DONYAIE MAMNOE

شهراد یک تای ابرویش را بالا داد.

_اگه پا نشم؟

تخس گفت:

_جیغ میزنم.

_که اینطور!

_بله، همینط...

شهراد مجالش نداد و یکهو سر پایین برد و چانه اش را بین دندان هایش گرفت.

شوک زده جیغ خفه ای کشید.

گاز ملایمی از چانه اش گرفت و سرش را پایین تر کشید و لب هایش را زیر گلویش گذاشت.

دست هایش روی پیراهن او چنگ شد و نفس هایش لرزید.

_شهراد!

عمیق از گردن دلبرکش نفس برداشت.

_تو رو فقط باید پرستید دختر.

فریمه لبش را محکم تر گاز گرفت و طعم خون را در دهانش حس کرد.

این همه آدرنالین برای قلب کوچکش زیادی بود.

کم مانده بود الان، دقیقا میان آغوش تب دار مردش نفسش بند بیاید.

با حرکت لب های شهرا د روی گردنش انگار دو هزار و پانصد ولت
 برق از تنش عبور کرد.
 کل تنش لرزید و شعله کشید.
 اولین باره ایش حال عجیبی داشت.
 مثل همان بوسهی اول.
 انگار هر لحظه یکی دو بار از بلندی سقوط می کرد و دوباره...!
 نفسش تند شده بود و نفس شهرا د هم.
 و شک نداشت پیراهن او ناجور میان مشت هایش چروک شده.
 شهرا د بوسه هایش را تا زیر گوشش کشید و لب زد:
 _ شیرین عسل می...
 صدای در جفتشان را از جا پراند.
 _ شهرا د چرا در قفله؟
 فردین بود!
 شهرا د مثل جن زده ها بلند شد و نگاهش را به در داد.
 او هم نفهمید چگونه از جا پرید و مقنعه اش را برداشت.
 شهرا د با حالتی گیج یک نگاهش به در بود و آن یکی به فریمه
 رنگ پریده.
 انگار خبط کرده بودند و فردین مچشان را بد جایی گرفته بود.

فریمه بی حواس مقنعه اش را سر کرد و دکمه هایش را تند و فرز بست.

لعنتی دست هایش می لرزیدند و از گونه هایش حرارت بلند می شد.

شهراد هم دست کمی از او نداشت و گوش های سرخش کاملاً گویای حال خرابش بود.

—شهراد اون تویی؟

شهراد چند نفس عمیق کشید و دستی به موهای آشفته شده اش کشید.

—درست کردی وضعتو؟

فریمه دستی به گردنش کشید و سر تکان داد.

به سمت در رفت و در را که باز کرد، فردین با نگرانی داخل اتاق آمد.

—خوب...

نگاهش که به فریمه افتاد، حرفش نیمه کاره ماند.

فریمه اینجا چه می کرد؟

در اتاق قفل بود؟

چشم ریز کرد و سر سمت شهراد چرخاند.

جو اتاق زیادی گرم به نظر میآمد!

نگاهش را از بالا تا پایین شهراد چرخاند و چروک دو طرفه شانه هایش کمی غیرعادی جلوه می کرد.

چشم هایش روی فریمه چرخید و موشکافانه نگاهش کرد.

چانه‌ی مقنعه اش چرا دم گوشش بود؟

نگاهش پایین تر رفت و روی دکمه های بالا و پایین بسته شده اش نشست.

رنگ و روی پریده و آن وضعیتشان...

تازه دوزاری کجش افتاد که چه خبر بوده.

دست هایش بی اراده مشت شد و نفسش سنگین.

سرش دوباره سمت شهراد پرخید و نگاه تیزش را حواله‌ی چشم های او کرد.

لب هایش را با زبان تر کرد و خواست چهارتا کلفت بارش کند؛ اما برق حلقه‌ی درون دست او چشمش را زد و به هزار بدبختی جلوی خودش را گرفت.

شوهرش بود و حق داشت؛ تمام و کمال!

دندان به هم سایید و دست خودش نبود این عصبی شدن؛ هرچه نباشد برادر بود و حساس.

دستی به ته ریشش کشید و نفس عمیقی هم پشت بندش.

دوباره نگاهش را بین شهراد و فریمه چرخاند و قبل از اینکه اختیار چفت و بست دهانش را از دست بدهد، عقب گرد کرد و خشن گفت:

__تو اتاقم منتظرتم فریمه.

و بدون اینکه منتظر جوابی بماند، از اتاق خارج شد. فریمه بغض کرده سر پایین انداخت و نمی دانست حال چگونه می خواهد مقابل برادرش سر بلند کند. یکی هم نبود بهشان بگوید آخر الان و اینجا، وقت و مکان این کارهاست؟

شهراد نفس حبس شده اش را رها کرد و دست های عرق کرده اش را به شلوارش کشید. نگاهش سمت فریمه چرخید و لب های غنچه شده اش را چه می کرد؟

__چرا بغض کردی خانمم؟

جوابش را نداد و بد ازش شاکی بود. اگر کمی خودش را کنترل می کرد، حال جلوی برادرش آب نمی شد از خجالت.

بلند شد و با حرص به سمت در اتاق رفت که شهراد دستش را
میان راه گرفت و کشید که باعث شد در آغوشش بیافتد.
رو برگرداند و گفت:

__نکن شهراد. ولم کن می خوام برم پیش فردین.
شهراد لبخند زد و این ناز آمدن هایش عشق کردن داشت به
خدا.

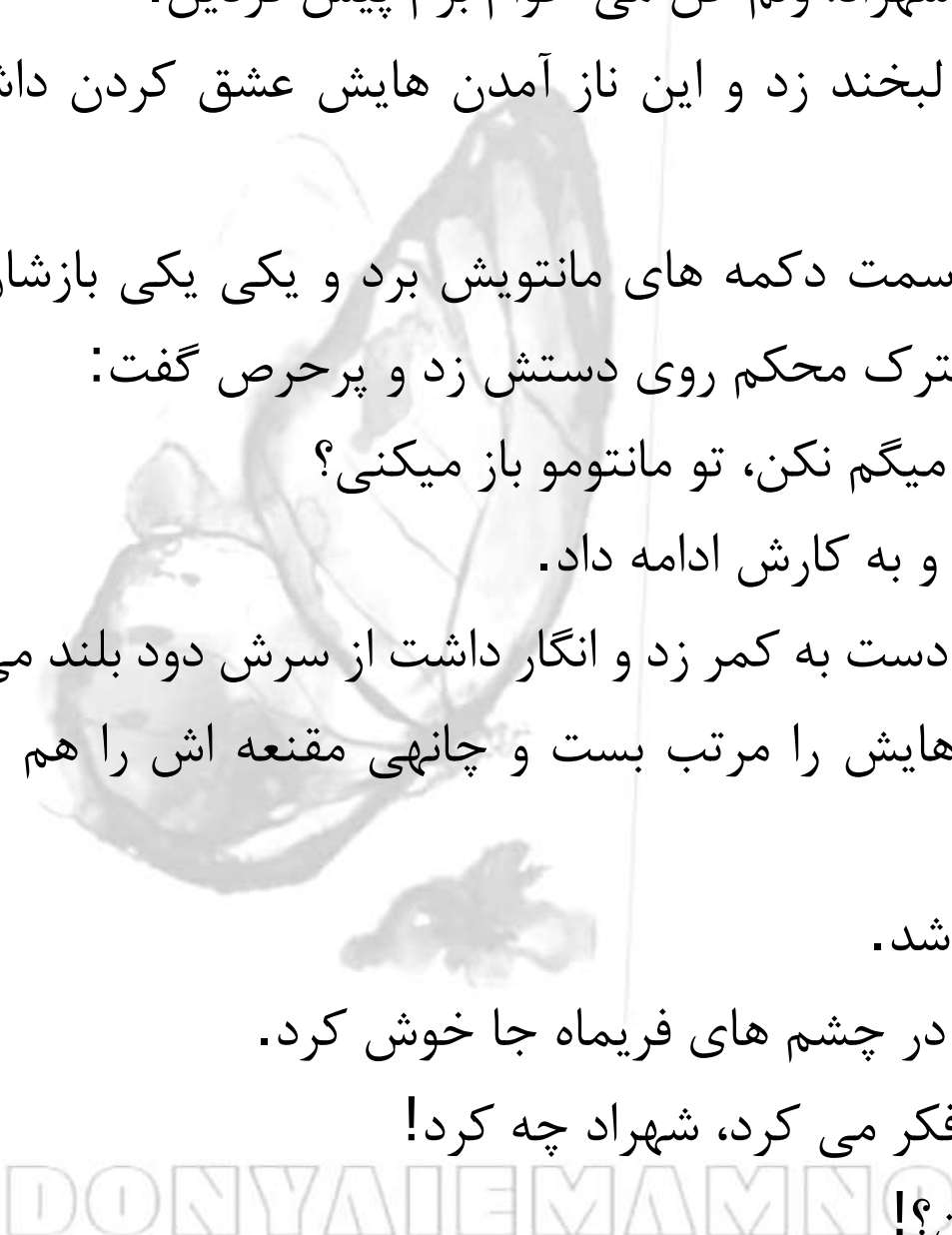
دست سمت دکمه های مانتویش برد و یکی یکی بازشان کرد
که دخترک محکم روی دستش زد و پرحرص گفت:

__بهت میگم نکن، تو مانتومو باز میکنی؟
خندید و به کارش ادامه داد.

فریمه دست به کمر زد و انگار داشت از سرش دود بلند می شد.
دکمه هایش را مرتب بست و چانه‌ی مقنعه اش را هم درست
کرد.

__حالا شد.

و بهت در چشم های فریمه جا خوش کرد.
او چه فکر می کرد، شهراد چه کرد!

__همین؟! 

شهراد چهره‌ی شکل علامت تعجبش را از نظر گذراند و به زور
جلوی خودش را گرفت قهقهه نزنند.

ولی آخر چین کنار چشم هایش خنده اش را از فریمه پنهان نکرد.

با شرم لب گزید و سر پایین انداخت.

اینجا بود که می گفتند ذهن خودت منحرف است ها!

بیچاره فقط خواست اوضاعش را سر و سامان بدهد.

شهراد که لب های گلی و حیای شیرینش عقل از سرش پرانده بود، قرص صورتش را میان دست هایش قاب گرفت و سرش را بالا

آورد.

_حالا همی ن همینم که نه.

سر جلو برد و کوتاه لب های اناری اش را بوسید.

_اینم مزد دستم.

و دوباره طبق معمول لب زیرینش اسیر دندان هایش شد و نگاه کردن به یقه‌ی او را ترجیح داد تا چشم های پر از خواستنش.

_حالا برو پیش داداش فولاد زره ات.

با همین یک کلمه کل شرم و حیا از سرش پرید.

سر بالا آورد و چپ چپ به شهراد نگاه کرد.

هیچکس اجازه نداشت پشت سر کوهش اینگونه حرف بزند؛ حتی اگر آن شخص عزیز تر از جان باشد؛ فردین بحش از عالم و آدم

جدا بود.

شهراد زیر خنده زد و دست هایش را تسلیم وار بالا آورد.
_فقط خواستم همون دختر تخس خودمو ببینم، آخه شرم و
حیات بی طاقتم می کنه دلبر.

ریز خندید و با تاسف سر تکان داد.
به خدا که یک چیزی به دیوانه بدهکار هم بود.
زیر نگاه خیره‌ی شهراد از اتاق بیرون آمد.
این مرد را ول می کردی بیست و پنج ساعت از بیست و چهار
ساعت روز را عاشقانه می سرود با تم شعر نو و سپید و غزل و
قصیده.

او هم که بی جنبه! یکهو دست و پایش را گم می کرد، همان جا
می‌مرد برایش.

اصلا دلش نمی خواست سر برگرداند و سمت راستش را نگاه
کند.

آن طرف خورشیدی خاموش با چادر رنگ و رو رفته اش چشم
را می زد.

_خانم شما موافقی به این طلاق؟

چه سوال مزخرفی!

دلش می خواست دهان باز کند و رُک بگوید آخر مردک اگر به جدایی موافق بود که زمین و زمان را به هم نمی دوخت.
_نه.

ته این دوخت و دوز دردناک هم بشود بخیه روی حنجره اش و بالا نیامدن صدایش.

سارا دست بیخ گلویش گذاشت تا درد این بخیه را کمتر کند.
حس می کرد دقیقاً روی حنجره اش متورم شده و دارد خفه می شود.

مأمور زنی که کنارش بود، خم شد و آرام پرسید.
_حالت خوبه؟

حرکت پی در پی دستش روی گلویش تندتر شد و خفه گفت:
_نه.

و انگار سوزنش روی نه گیر کرده بود و در رگ و پی اش موج منفی تزریق می کرد.

صدای قاضی دستش را بیخ گلویش بی حرکت چسباند و نمی دانست چرا صدای قاضی در سرش مثل صدای آزار دهنده‌ی یک حشره

است و او دلش می خواهد سرش را به دیوار بکوبد.

_جناب دلیل درخواست طلاقتون رو مجدد بازگو کنید.

فردین سر بالا آورد و نگاه به قاضی داد.
می خواست زجرشان دهد مردک؟
توی پرونده نوشته شده بود و باز هم تکرار مکررات می خواست.
شاید هم می خواست بیشتر از این وجدانش را سلاخی کند.
_جنون همسرم.
میان چهاردیواری دادگاه پیچید و مثل گلوله روی شقیقه‌ی سارا
نشست و سرش تیر کشید. « همسرم » لفظ
مثل جن زده ها دست از بیخ گلویش برداشت و سرش را با دو
دست محکم چسبید و خودش را گهوارهوار تکان داد.
نگاه قاضی سمتش چرخید.
و با دیدن حالتش به این پی برد که فردین همچین بیراه هم
نمی گوید.
سکوت طولانی قاضی و صدای نفس های تند سارا نگاهش را
بالاخره به آن سمت کشید.
این حال و روز دخترک برایش آشنا بود.
سارایی که دخترعمویش بود از این حالات زیاد داشت.
اما زنش نه...
انتظار وخیم شدن حالش را در این اوضاع و احوال داشت.

این دو سال به لطف همین ازدواج صوری و الکی حالش خوب بود.

خوب نه اینکه از خوشبختی کام بگیرد؛ خوب در حد برق نگاهش!

و الان...

سردردهای لحظه ای و تیک عصبی و اختلال رفتاری اش داشت بر می گشت.

با خودش که تعارف نداشت؛ دلش بد به حال دخترعموی همیشه مو بافته اش می سوخت.

کاش زندگی کمی مهربان تر بود.

قاضی نگاه از حال نا به سامان دخترک مقابلش گرفت و با تاسف سر تکان داد.

پروندهی مقابلش را باز کرد.

— این بیماری روحی، مشکلی هم توی زندگیتون به وجود آورده؟
فردین لب هایش را با زبان تر کرد.

— بله، آخریش همین یک هفتهی اخیر بود.

قاضی عینکش را با انگشت کمی بالا داد.

— خب؟ چی شد؟

نفس عمیقی کشید و تا به حال وقتی کسی می گفت فضای دادگاه خانواده از پای چوبهی دار هم خفقان آورتر است فقط می خندید، اما

حال با بند بند وجودش داشت حسش می کرد.
 _به سر گیتاریست بنده ضربه وارد کرد و بینایی چشم چپش رو ضعیف کرد؛ توی پرونده واقعه کامل شرح داده شده.
 قاضی انگشتش را با آب دهان تر کرد و پرونده را ورق زد.
 _صحیح.

چیزی درون برگه نوشت و نگاه به او و سارا داد.
 _اینجا نوشته شده که برای این حادثه پرونده تشکیل شده و به جریان افتاده. ما پروندهی پزشکی همسرتون رو می فرستیم
 پزشکی

قانونی؛ اما برای سرعت گرفتن روال کارتون به پروندهی حادثه هم رجوع خواهیم کرد.

پرونده را بست و لباس مخصوصش را روی شانه مرتب کرد.
 _جلسهی بعدی انشاالله برای بعد از اومدن جواب پزشکی قانونی.
 فردین بلند شد و پالتویش را از کنارش برداشت.
 _مچکرم از وقتی که به ما اختصاص دادید جناب قاضی.

قاضی محترمانه سر تکان داد و مشغول نوشتن چیزی روی برگه شد.

پالتویش را روی دستش انداخت و عینکش را به چشمش زد. و از گوشه‌ی چشمش دید که مأمور زن دارد سعی می کند سارا را بلند کند و او خیره به رو به رویش خودش را بغل کرده و تکان می خورد.

صندلی چوبی را دور زد و بغل سارا که رسید، ایستاد. دخترک پیش چشمش با رنگ و رویی پریده و سیاهی ای که زیر چشمش توی ذوق می زد و لب هایی کبود، هیچ شباهتی به سارا کیاراد ه مغرور نداشت.

نگاهش روی دستبند درون دستش نشست، از بچگی عاشق دستبند بود؛ اما چوبی و رنگی رنگی اش، نه آهنی و سردش! دست روی شانهای نحیفش گذاشت و از اعماق قلبش لب زد: _شک نکن هنوزم امیدوار هستم به خوب شدن دخترعمو.

سارا از حرکت ایستاد، بدون اینکه نگاه خیره و بی فروغش را از مقابلش بگیرد، انگشت های یخ زده اش را روی دست او کشید

و

لب های خشک شده و ترک خورده اش لرزید.

__نباش...پسرعمو!

و همین دو کلمه با صدایی بی روح و مرده به اندازهی بهمنی
سنگین تنش را میان مه کشید.

نفسش را محکم بیرون داد و ضربه ای روی شانه اش زد.

و با قدم های بلند به طرف در رفت.

هرچه زودتر می رفت بیرون، زودتر می توانست نفس بکشد.

اینجا نفس کشیدن قلب سنگی می خواست و بس.

و به تریج قبای مردانگی اش بر می خورد اگر می گفت بیش از

این تحمل این چهاردیواری یخ بسته و بی نفس ماندن از توانش

خارج

است؟

کفش های را در آورد و وارد خانه شد.

در را که پشت سرش بست صدای آریا نگاهش را به آشپزخانه

کشید.

__آبجی اومدی؟

راهروی جلوی در را طی کرد و گیتار را از روی دوشش پایین

کشید و کنار دیوار تکیه اش داد.

__اره.

__ آب خنک بیارم برات؟

در همان حال که شالش را در میآورد و دکمپهای مانتوаш را باز می کرد، گفت:

__ بیار که هلاکم.

تن داغانش را روی مبل رها کرد و نگاهش را در خانه چرخاند.
__ بابا کجاست؟

آریا همراه با لیوان آبی که درونش سه تا یخ برق می زد، از آشپزخانه بیرون آمد.

__ می دونست تا بیای خسته ای و گشنه، رفت نون بخره.
لبخند زد و لیوان آب را از دستش گرفت.

اصلا مگر بهتر از سیامک خان رو به راه شده ام بود؟
یک نفس لیوان را بالا رفت و لیوان خالی شده را به آریا که کنارش ایستاده بود.

__ یا حسین، آخ جیگرم حال اومد.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشم هایش را بست.
آریا خم شد گونه اش را بوسید.

__ مگه آقا دکتره نگفت نباید خیلی به خودت فشار بیاری؟
سر چرخاند و با مهر نگاهش کرد.

عزیز کرده اش طاقت اینگونه دیدنش را نداشت.

باید مثل همیشه خودش را خستگی ناپذیر نشان می داد؛ آخر آریا عادت نداشت به خسته دیدنش.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و بلند شد.

موهای کوتاه و لخت آریا را به هم ریخت.

—اولا که آقای دکتر گفت تا یه مدت کوتاه مراقب خودم باشم، الان سه هفته گذشته. دوما تو به این چیزا فکر نکن، فقط خوب درستو

بخون؛ با هر نمرهی خوبت خستگی از تن من در میاد. باشه؟

آریا تند تند سر تکان داد و چشم هایش برق زد.

—باشه.

شال و گیتارش را برداشت و به سمت اتاقش رفت.

مانتویش را کامل از تن در آورد و درحالی که داخل کمدش دنبال لباس راحتی می گشت با صدای نسبتا بلندی گفت:

—لباساتو شستی؟ فردا مدرسه داریا.

صدای آریا نیامد.

تاپ ارتشی اش را برداشت و تن زد.

کنار در اتاقش ایستاد و سرش را بیرون برد.

آریا هنوز پشت به او وسط هال ایستاده بود.

—با تواما.

فوری برگشت؛ اما سر بالا نیاورد.

__لباسشویی خراب شده آبجی، ببخشید.

خندید.

بین پسر کوچولویش به خاطر چه چیزها ناراحت می شود!

داخل اتاق برگشت و شلوارش را هم در آورد.

__اشکال نداره گل پسر، با دست میشورم برات.

صدای تقریبا بلند آریا از هال به گوشش خورد:

__آخه خسته ای.

با این اوصاف باید شلوارک پا می کرد، ست ارتشی تاپش را

برداشت و پوشید.

تا پدرش نیامده دست به کار می شد بهتر بود، بعدش شام و شب

نشینی در کنار هم و مهم تر از همه تمرین نت های ملودی

جدید

فردین فرصت این کار را بهش نمی داد.

از اتاق خارج شد و گفت:

__با هم می شوریمشون خب. نظرت؟

آریا خندید و فورا به سمت اتاق خودش رفت و لباس هایش را

آورد.

__عالیه.

داخل حمام رفتند و افسون تشت قرمز رنگ بزرگ را وسط گذاشت و آب را هم ولرم کرد.
 آریا هم بساط کف بازی را فراهم کرد.
 فرم مدرسه اش را از دستش گرفت و بعد از گشتن جیب شلوارش، همه را درون تشت ریخت.
 سر بالا آورد و به آریا چشمک زد.
 بِسْمِ اللَّهِ.

آریا هم دوزانو مقابلش، سر تشت نشست و با هم مشغول مشت و مال دادن لباس ها شدند.
 نگاهش به لکمی روی یقه‌ی لباس افتاد، محکم تر سابیدش و فکرش به ظهر برگشت.
 با شهراد و فردین و سیاوش مشغول عقب و جلو کردن و هماهنگ کردن نت های گیتار و پیانو بودند که حرف از فریمه شد و کم کم

بحث به مادر و پدر فردین کشیده شد و تهاش به یک اعصاب خردی و به هم ریختگی حسابی برای فردین ختم شد.
 اینکه به خاطر او با هم شکرآب شده بودند آزارش می داد؛ هرچند تقصیر او هم نبود و عامل اصلی اش احساس مادرانه و کاملاً بی

منطقی بود که عقل را ضربه فنی کرده و از گود بیرون انداخته
بودش.

اما این را هم خوب می دانست که زرین بانو خدای فردین است؛
چه بی خطا، چه با خطایی سنگین!

با خیس شدن بینی اش، تکانی خورد و از فکر درآمد.

گیج به آریا که از خنده ریشه رفته بود نگاه کرد.

و دست های کفی اش را که دید تازه فهمید چه کرده.

_ حالا دیگه منو کفی میکنی وروجک؟

_ خب تو هیروت بودی.

با چشم های گرد شده نگاهش کرد.

هیروت را از کجا یاد گرفته بود؟

انگار توی مدرسه جدید از اینجور حرف ها یاد می دهند تا درس
و مشق!

_ که اینطور!

ناگهان به جلو خم شد و دست های کفی اش را روی لب های
آریا گذاشت و بلند زیر خنده زد.

آریا داد زد و مشتش را درون تشت پراز کف فرو برد که صدای

زنگ خانه وقفه بین کف بازی و خنده هایشان انداخت.

_ بسه دیگه، دست و صورتتو سریع بشور که بابا اومد.

آریا تند و فرز کف های روی دست و صورتش را شست و از حمام بیرون رفت.

افسون با پشت دست بینی کفی اش را پاک کرد و مشغول چنگ زدن به لباس ها شد.

— آجی یه خانمس!

متعجب دست از لباس ها کشید.

خانم غیر از خودش نداشتند.

— بپرس کیه؟

مکت آریا طولانی شد و اخم های او در هم رفت و گوش تیز کرد.

— میگه بگو زرین بانو خواهرت می شناسه.

به آنی چشم هایش گرد شد و شوکه خواست بلند شود که دمپایی اش لیز خورد و چیزی تا پخش شدنش کف حمام نمانده بود که دستش

را به در گرفت و تعادلش را کنترل کرد.

نفس حبس شده اش که آزاد شد، تازه دلش ضعف رفت از سوزش ناگهانی دستش.

نگاه به دستش داد و تیزی در بدجور کف دستش را خراش داده بود.

چهره‌هاش از درد در هم رفت و با صدایی که می لرزید گفت:
 _تعارفشون کن بیان تو، هالم جمع کن، زود باش.
 دستش را زیر شیر آب گرفت و سوزشش باعث شد لبش را محکم
 به دندان بگیرد.
 وقت نداشت تا بند آمدن خون همینجا بایستد.
 سریع روسری کثیفش که درون حمام بود، برداشت و دور دستش
 گره زد.
 بعدا به زخمش می رسید.
 از حمام بیرون آمد و نفهمید چگونه خودش را به جلوی در رساند
 و چادرش را از آویز برداشت و سر کرد.
 نگاهش به متکاهای وسط هال، که مثلا نقش ماشین و خانگی
 آریا را ایفا می کردند افتاد.
 با تاسف سر تکان داد و صدای کفش های پاشنه بلندی که دقیقا
 بیرون از در متوقف شد، اجازه‌ی جمع کردن متکاها را بهش
 نداد.
 سریع در را باز کرد و زرین بانو را در حالی که کفش هایش را
 خیلی مرتب گوشه‌ی دیوار در می‌آورد دید، و خجالت کشید از
 کفش
 های لنگه به لنگه‌ی خودش.

مهم نبود خسته بوده؛ مهم این بود زرین بانو کیاراد همچین عروس شلخته ای را قطعا نمی پذیرفت.

از فکر خودش خنده اش گرفت؛ این زن سایه اش را با تیر می زد، عروسیش بودن را کجای دلش می گنجاند.

لبش را گزید و با دست سالمش چادرش را بیخ گلویش چسبید. _بفرمایید، خیلی خوش اومدید.

زرین بانو داخل آمد و لبخند ملیحی تحویلش داد و چشم هایش را چهارتا کرد.

_ممنونم عزیزدلم.

لبخندش را هضم می کرد یا عزیزدلم گفتنش را؟
احتمالا خواب می دید.

حیف جایش نبود، وگرنه حتما یکی زیر گوش خودش می خواباند.

زرین بانو را به داخل تعارف کرد و روی مبل که نشست، خودش فوراً به سمت آشپزخانه رفت.

تند و فرز یک استکان چای ریخت و درون سینی گذاشت و از آشپزخانه بیرون آمد.

مقابل زرین بانو خم شد و او درحالی که چای بر می داشت گفت:
_فکر می کنم جایی آب باز باشه.

یکهو یادش افتاد از بس هول شده آب حمام را نبسته.

سینی خالی را روی میز گذاشت و با خجالت گفت:

— حواس که برای آدم نمیذارن. آریا بدو.

و با چشم غره ای که نثارش کرد بهش فهماند فعلا این طرف ها پیدایش نشود.

زرین بانو جرعه ای از چایش نوشید و نگاهی که به متکاهای وسط هال خورد لب های رز خورده اش کش آمد.

چادرش را میان مشت فشرد و در دل چهارتا فحش درست و درمان حوالهی آریا کرد.

— شرمنده، خونهای که پسر بچه داشته باشه بهتر از این نمیشه. زرین بانو استکان نیمه خورده اش را روی میز گذاشت و آرام خندید.

و او متعجب به چهرهی زیادی مهربان و خنده رویش نگاه کرد. این روی زرین بانو را تا به حال ندیده بود!

احتمال اینکه این زن اصلا مادر فردین نباشد هم بود.

آخر یک آدم مگر می تواند چند حالت داشته باشد؟

رسمای گنج شده بود.

__خندهی من به خاطر شلوغی خونه نبود؛ یاد فردین افتادم، اونم وقتی بچه بود عادت داشت با متکاها برای خودش سنگر درست کنه و بره جنگ.

نتوانست جلوی خودش را بگیرد و ریز خندید.
از همان اول هم قلدر و اهل جنگ و دعوا بوده.
مردک دوست داشتنی اش.

زرین بانو معنی دار به لب های کش آمده اش نگاه کرد و از همین خنده می شد علاقه را خواند.
چقدر کور بود آن زمان!

نفس عمیقی کشید و لبخندش را پررنگ تر کرد.
__عطر چای معرکه بود، از قدیم میگن دست باید به چای بیاد که خوش رنگ و بو بشه.

و دوباره تعجب روی تعجب او نشاند.
الان این زن از او تعریف کرده بود؟

به والله باور کردنش از غیرممکن هم نشدنی تر بود.
سعی کرد خودش را جمع و جور کند و بیشتر از این ضایع بازی درنیاورد.

__نوش جانتون.

زرین بانو کیفش را کنارش گذاشت و کمر به پشتی مبل تکیه داد و پا روی پا انداخت.

—پاشو چادر تو در بیار دختر، نامحرم داریم مگه؟
 هول کرده آب دهان فرو داد و الان واقعا نمی دانست چه بگوید
 با آن تاپ و شلوارک قشنگش.
 —آخه زشته جلوی شما.

زرین بانو نوچی کرد و به جلو خم شد و همین که پر چادر را کنار زد، نگاهش به دست افسون که با روسری بسته شده بود افتاد.

روسری آبی بود، اما وسطش از رنگ قرمز پیدا نبود!
 رنگ نبود، خون بود!
 مبهوت گفت:

—دستت...

فورا چادر را روی دستش انداخت.

—چیزی نیست، یه خراش کوچیکه.

زرین بانو پر خاشگرانه با نگرانی گفت:

—اما خونریزی داره. اگه نمی خوام کاری بکنم، پاشو خودت
 پانسمانش کن.

افسون آرام گفت:

__ شما مهمون خونهی منید، آدم که جلوی مهمونش به خاطر یه زخم...__

زرین بانو میان کلامش پرید و با اخم های گره خورده گفت:
__ چرا انقدر برای من حرمت قائلی دختر؟ یادت رفته من کی ام؟
اگه یادت رفته، یادآوری می کنم برات، من همونی ام که توی خونهام

راحت ندادم؛ اونوقت تو منو تو خونوهات راه دادی، ازم پذیرایی کردی، احترامم هم داری؟ چرا؟ قصدت اگه شرمندگی منه، بذار بهت

بگم من خیلی وقته شرمندهام، اونقدری که روی نگاه کردن تو صورتت و نداشتم و بعد از چند ماه با هزار زور خودمو قانع کردم که

بیام پیشت و ازت معذ...__

__ خانم! من دوست ندارم حرمت کوچیک تری، بزرگ تری زیر پا گذاشته بشه.

زرین بانو خیره نگاهش کرد.

چرا متانت این دختر را ندیده بود؟
حیف نبود می خواست پسرش را از داشتن همچین دختری محروم کند؟

جدا چه فکری با خودش کرده بود که راضی به آن کار شد؟
افسون چادرش را بیشتر میان مشتش فشرد و داشت زیر نگاه
این زن ذوب می شد.

تنش گر گرفته بود و حس می کرد عرق از تیره‌ی کمرش راه
گرفته.

سر پایین انداخت و بی اراده مشغول کردن پوست لبش شد.
دست زرین بانو زیر چانه اش نشست و سرش را بالا آورد.
_خانم کوچولو فردین اگه بود حتما دعوات می کرد؛ منم که
مادرشم!

منظورش را نفهمید.
نگاه بالا کشید و با اشاره‌ی زرین بانو به لبی که پوسته پوسته
اش کرده بود، تازه دوزاری اش افتاد.
به آنی سرخ شد.

_هرچی نباشه قراره زنش بشی. مگه نه؟
و دقیقا اینجا بود که می گفتند انگار از بلندی پرت شدی.
نفسش حبس و چشم هایش گرد و تنش بی حس شد.
زن فردین؟! 

نمی دانست شوکه شود یا خجالت بکشد یا عشق کند؟! 

زرین بانو با دیدن قیافهی مبهوتش به خنده افتاد و لپ های گل انداخته اش برای او هم شیرین بود.

حق می داد به پسرش که عاشق این دختر شده باشد.

سرش را جلو کشید و پیشانی اش را بوسید؛ مادرانه!

و افسون میان تمام حس های قاطی شده اش بغض کرد.

—می دونم انقدر نجیبی که نگی ازم کینه به دل داری؛ اما امیدوارم یه روز از ته قلب پاکت منو ببخشی.

با بغض لبخند زد.

حالش چیزی میان بوی عطر گل محمدی و خیس شدن زیر پاییزی ترین باران سال بود.

این زن را خوب نشناخته بود؛ حال که فکر می کرد، فردین عین مادرش بود، با صلابت اما دوست داشتنی!

صدای زنگ خانه از آن حال و هوا درشان آورد و زرین بانو عقب کشید و او بلند شد.

نفس عمیقی کشید و آیفون را برداشت.

—بله؟

—باز کن بابا.

در را باز کرد و رو به زرین بانو که نگاهش می کرد، دستپاچه گفت:

__ پدرم..بود

نمی دانست چرا از همین الان یکجور حس مادرشوهرانه به او دارد!

حال یکی نبود بیاید دلش را جمع کند!
 زرین بانو با همان لبخند روی لبش سر تکان داد.
 در ورودی باز شد و سیامک هن هن کنان با پلاستیک گوجه و
 خیار در دستش و دو تا نان بربری داغ داخل آمد.
 __خوش اومدی بابا.

سر بالا آورد و با رویی گشاده گفت:
 __اینا رو گرفتم امشب یه حاضری مشت بزнім.
 و افسون فهمید هنوز متوجه مهمان درون خانهشان نشده.
 جلو رفت و پلاستیک ها را با دست سالمش گرفت و آریا را صدا
 زد.

آریا با دو به سمتشان آمد.
 __نونا رو از بابا بگیر، زودم بذار تو پلاستیک خشک نشه.
 آریا نون ها را گرفت و به سمت آشپرخانه که رفت، افسون سر
 جلو برد و زیر گوش پدرش گفت:
 __مهمون داریم بابا.

یک تای ابروی سیامک بالا رفت و متعجب گفت:

__مهمون؟ کی؟ ما که کسی رو نداریم بهمون سر بزنه.

با همان ولوم پایین گفت:

__مادر فردینه.

اخم های سیامک در هم رفت.

بعد از آن اتفاق ته و توی فردین نامی را درآورد و بعد از فهمیدن

عشق بین او و دخترش، کلا نگاهی به فردین عوض شده بود.

مخصوصا اینکه فهمیده بود زن هم دارد؛ مهم نبود که در شرف

طلاق است. طلاق هم می گرفت، دختر به مردی که قبلا زن

داشته

نمی داد.

مگر دختر نازدانه اش را از سر راه آورده بود؟

همین که با هزار التماس و خواهش و پادرمیانی این و آن اجازه

داده بود دخترش گیتاریست آن مردک بماند، خیلی بود؛ دیگر

حضور

مادرش که حسابی معنی دار هم بود را نمی توانست قبول کند.

افسون ملتمس نگاهی کرد.

__بابا تو رو خدا آبروداری کن.

سیامک چپ چپ نگاهی کرد و جدی گفت:

__اینا رو ببر تو آشپزخونه.

و این یعنی دهانت را ببند و در کار بزرگ ترها دخالت نکن!
دیگر هیچ نگفت و با ولولهای که در دلش به پا شده بود، به سمت
آشپزخانه رفت.

و ته دلش خدا خدا می کرد این یک بار را پدرش غیرت قلمبه
شده رو نکند.

پلاستیک ها را روی کابینت کنار ظرفشویی گذاشت و چرخی
دور خودش زد.

به شدت از رفتاری که ممکن بود پدرش نشان دهد می ترسید.
اگر با زرین بانو تند حرف می زد چه؟

_ای خدا.

آریا خیار و گوجه ای از داخل پلاستیک ها برداشت و زیر شیر
آب گرفت.

_چته آبجی؟

سری تکان داد و دستی به پیشانی اش کشید.

_هیچی.

به سمت یخچال رفت و بطری آب را برداشت و یک نفس سر
کشید.

خنکی آب کمی از آتش درونش کاست.

بطری را سرجایش برگرداند و در یخچال را هم بست.

نمی توانست درون آشپزخانه بنشیند و دست روی دست بگذارد
تا صحبتشان تمام شود.

باید می فهمید قضیه از چه قرار است.

چادرش را جمع کرد.

هوا را عمیق به ریه کشید و از آشپزخانه خارج شد.

پدرش مقابل زرین بانو نشسته بود و مشغول صحبت بودند.

چهرهی پدرش آنطور که فکر میکرد در هم نبود و همین جای
امیدواری داشت.

هم اضطراب رفتار پدرش را داشت، هم کنجکاوی امانش را بریده
بود.

جلو رفت و همین که کنارشان ایستاد، زرین بانو کلامش را خاتمه
داد.

دست سالمش را مشت کرد و لعنتی به شانشش فرستاد.

عین مترسک کنارشان ایستاده بود و جفتشان هم منتظر نگاهش

می کردند؛ انگار می گفتند یا حرفت را بزن، یا شرت را کم کن.

آب دهان فرو داد و نمی دانست امروز گلویش چرا انقدر خشک
می شود.

—ام..چیزه..چیزی لازم ندارید براتون بیارم؟

زرین بانو با مهر نگاهش کرد و گفت:

__ممنون میشم تنهامون بذاری عزیزم. با پدرت صحبت های مهمی دارم.

انگار با پشت دست در دهان کنجکاوی اش کوبیده باشند، لب هایش آویزان شد و با معذرت خواهی کوتاهی عقب گرد کرد. خیلی زیبا ضایع شده بود.

داخل آشپزخانه رفت و با حرص به آریا که خیار و گوجه درون بشقاب برای خودش خرد کرده بود و با نمک مشغول خوردنشان بود

گیر داد:

__چه خبرته؟ بیافت تو خودتا.

آریا سرش را از بشقاب بالا آورد و متعجب نگاهش کرد. یکهو خواهرش را چه شده بود؟!

تکهای خیار برداشت و سمتش گرفت.

__خب توام بیا باهام بخور.

لحن مظلومش افسون را پشیمان کرد.

نفسش را محکم بیرون داد و این بچه چه تقصیری داشت آخر؟ کنار دیوار نشست و زانوهایش را جمع کرد و چانه رویشان گذاشت.

دست هایش را در هم قفل کرد و دو انگشت شستش را در هم
تاب می داد.

از استرس کل تنش یخ کرده بود.

دیگر توان جدایی را نداشت.

این صحبت مهم تهانش یا زنگی زنگ بود، یا رومی روم!

غلطی زد و پتو را تا زیر گردنش کشید.

خوابش نمی برد.

تمام فکرش پر بود از صحبت زرین بانو و پدرش.

از دیروز هم هرچه به پدرش بند شده بود که از زیر زبانش حرف
بکشد، نم پس نداده بود.

نفسش را کلافه بیرون داد و بلند شد.

طاقت نداشت این سردرگمی را.

موبایلش را برداشت و روی شمارهی فردین رفت.

باید ته و توی این صحبت را در میآورد تا آرام می گرفت.

نگاهش بین شماره و ساعت گوشی در رفت و آمد بود.

می ترسید ساعت دو نصف شب زنگ بزند و او خواب باشد.

دلش ابدان نمی خواست بد خوابش کند.

ولی چه کند با موریانه های درون مغزش؟

_پوف خدا لعنت کنه منو که تنه‌اشون گذاشتم.
 یکی هم نبود بگوید مگر راه دیگری هم داشتی؟
 علنا ردش کرده بودند.
 باز هم دو دل به شماره نگاه کرد.
 یک دلش می گفت زنگ بزن شاید چیزی بداند، دل دیگرش می
 گفت احمق نباش، نصف شبی زان به راهش می کنی.
 نمی دانست به حرف کدامشان گوش کند.
 با خودش درگیر بود که صدای زنگ موبایلش از جا پراندش.
 خودش بود!
 لب هایش به درازای صورت کش آمد.
 به این می گویند دل به دل راه دارد ها.
 الان جایش بود بگوید:
 با آن همه دل داده دلش بسته‌ی ما شد»
 «ای من به فدای دل دیوانه پسندش
 انگار آن دختر هفده ساله جان دوباره گرفته بود و در کالبد
 افسون بیست ساله جولان می داد.
 دلش نوجوانی برباد رفته اش را می طلبید.
 تماس را وصل کرد و گوشی را به گوشش چسباند.
 _جانم؟

صدای بم فردین با مکث در گوشش پیچید:
 _خواب و ز کل از سرم پروندی که دختر!
 ریز خندید و لب روی هم فشرد.
 به پهلوی خوابید.
 نمی دانست چه بگوید.
 فردین عمیق نفس کشید.
 گوشه‌ی ناخنش را به دندان گرفت و تمام وجودش گوش شد.
 دلش می خواست تا ابد ساکت بماند و به صدای نفس هایش
 گوش دهد.
 _دستت خوبه؟
 _دستم؟
 _زرین بانو گفت اومده از دلت درآورده و دستتم خونین و مالین
 بوده.
 مکث کرد و کمی جدی تر ادامه داد:
 _اینم گفت که نه گذاشتی خودش کاری بکنه، نه خودت
 پانسمانش کردی.
 لب برچید، انگار فردین از پشت گوش می بیندش؛ و با لحنی
 مظلوم گفت:
 _دختر بدی بودم.

و دل فردین ضعف رفت برای این بچه شدن هایش.
 دختر کوچولوی خوردنی خودش برگشته بود.
 _دخترای بدم تنبیه میشن.
 افسون بلند شد نشست و طلبکارانه گفت:
 _حالا شما نفرما تو!
 صدای قهقهه‌ی فردین که در گوشی پیچید، تازه متوجه تغییر
 موضعش شد.
 _یعنی من روانی این چاله میدونی شدنتم.
 لب گزید.
 لات بودن و لحن چاله میدانی اش را دوست داشت، ولی بد جایی
 گل کرده بود.
 _نخند خب!
 خنده‌ی فردین شدت گرفت و خودش هم به خنده افتاد.
 _جون دلم.
 میان خنده شاپرک‌ها در قلبش غوغا به پا کردند.
 این مرد خوب بلد بود همه مدله عاشقی کند.
 گاهی میان اشک هایت مروارید عشق می نشاند و گاهی هم به
 خنده هایت عطر عشق می پاشید.
 اصلاً یادش رفت برای چه زنگ زده بود.

فردین با چند سرفه خنده اش را بند آورد و گفت:
 _زرین بانو از دلت درآورد؟
 چهارزانو نشست و دست زیر چانه اش حائل کرد.
 دنبال جمله ای برای توصیف زرین بانوی جدید گشت؛ صلابت
 در کنار تواضع، هیچ رقمه نمی شد توصیفش کرد.
 لب هایش را با زبان تر کرد و گفت:
 _تا حالا مادرتو اونطوری ندیده بودم، واقعا حق میدم بهت
 بپرستیش.
 و از پشت گوشی هم حس کرد لبخند فردین را.
 یکهو انگار درگیری این دو روزش را یادش افتاد.
 _وای راستی
 یک تای ابروی فردین بالا رفت.
 _راستی؟
 _مامانت چیزی درمورد حرف زدنش با بابام نگفت؟
 اخم های فردین در هم رفت و متعجب گفت:
 _حرف زدنش با بابات؟ مگه باباتم خونه بوده؟
 این یعنی از آن قسمت کلا خبر ندارد.
 ناامید شده به پشتی تخت تکیه داد.
 _پس توام خبر نداری.

— از چی؟

—هیچی بابا، دو ساعت نشسته بودن با هم حرف می زدن. انقدرم جدی بودن انگار مذاکره‌ی ایران و آمریکاس.
از مثالی که زده بود خودش خنده اش گرفت.
همچین بی شباهت هم نبود.
مکث فردین طولانی شد و صدای نفس هایش سنگین تر شده بود.

—فردین!

—بعدا مشخص میشه. کارای زرین بانو همینطوری، تا دقیقه‌ی نود هیچکس از هیچی خبردار نمیشه.
با حالی نزار گفت:

—یعنی باید صبر کنیم؟ من که دیوونه میشم.
—صبرش مهم نیست...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

—دعا کن خیر باشه.

و این لحن فردین بدتر دلهره به جانس انداخت.

یعنی چه شده بود که نه پدرش حرفی می زد و نه زرین بانو به روی خودش می‌آورد؟

کیف پولش را درآورد و درحالی که مبلغ را می شمرد، گفت:
 _بی زحمت یه جوری بذارید نریزه.

مرد سر تکان داد و تند و فرز لواشک ها و بستنی انار را در دو
 بستهی جدا گذاشت و آب انار سفارشی را هم درون بطری
 ریخت.

_دو تا پیراشکی هم لطفا.

مرد دو پیراشکی هم به خریدهای افسون اضافه کرد و مرتب
 درون پلاستیک چیدشان.

پول را روی میز گذاشت و پلاستیک را برداشت.

_ممنون.

منتظر پاسخ مرد نماند و از مغازه بیرون آمد.

شهزاد زنگ زده بود و گفته بود حال فردین امروز چپکی است و
 از آن روزهای قمر در عقربش است.

هوا هم که دلگیر بود و ابر بهاری غمگین تر از همیشه امروز را
 ناجور می بارید.

دستی برای تاکسی بلند کرد و ماشین زرد رنگ که مقابلش
 ایستاد، سوار شد.

_کجا برم خانم؟

کیفش را کنارش گذاشت و نفسی گرفت.

__طرف پارک ناژوون.

ماشین راه افتاد و پلاستیک را سفت تر چسبید که مبادا بریزد.
نگاهش را از شیشه به بیرون دوخت.

دم دم های عصر بود و ابرهای سیاه لشکروار آسمان را غارت
کرده بودند.

امروز به روزهای بهاری نمی خورد؛ انگار پاییز دلش برای لبخند
های قرمز و اشک های نارنجی تنگ شده بود و یک امروز عشاق
را در بند کشیده بود.

روی شیشه ها کرد و بخار که جمع شد، وسطش اسمی که قلبش
با هر ضربان فریاد می زد را نوشت.

این هوا قدم زدن دو نفری میان جلغا با بوی قهوه‌ی کلیسا و
شاعرانه های مردانه می طلبید.

حیف که حال فردین خوش نبود.

ولی رو به راهش می کرد؛ شک نداشت ته امروز به لبخندی با
تم قرمز اناری ختم می شود.

الکی که اسم دلبر را یدک نمی کشید، رسمش را هم بلد بود.
__خانم رسیدیم.

از فکر درآمد و با پشت دست اسم فردین را از روی شیشه پاک
کرد.

ته مانده‌ی پولی که مرد درون پلاستیک گذاشته بود را به راننده داد و پیاده شد.

کیفش را روی دوش انداخت و پلاستیک را دو دستی بالا گرفت؛ می‌ترسید ظرف بستنی‌ها چپ شود.

از خیابان عبور کرد و به سمت کافی‌شاپ فردین رفت.

همان یک باری که آمده بود، مسیرش را به خاطر سپرده بود.

به قدم‌هایش سرعت بخشید، همین چند دقیقه بس بود برای موش آب کشیده شدنش.

وارد کافی‌شاپ شد و صدای زنگ بالای در نگاه‌ها را سمتش کشاند.

همیشه بدش می‌آمد از این زنگوله‌ی گوسفند.

بودنش به چه درد می‌خورد آخر، مثلاً صدا می‌داد که بهش خوش آمد بگویند؟

ترجیح داد به نگاه‌ها توجهی نکند و یگراست به سمت پله‌ها رفت و دو تا یکی طیشان کرد.

با فکر اینکه دو طبقه‌ی دیگر باید بالا برود، چهره‌اش در هم رفت.

خب یک آسانسوری، بالا بر فردی‌ای، چیزی می‌گذاشتند بد نبود!

حتما بايد به فردين مي گفت اين جاي كارشان مي لنگد؛ البته امروز نه كه همينطوري هم حال خوشي نداشت.

رديف دوم پله ها را هم بالا رفت و همين كه خواست پايش را روي پلهي اول طبقهي سوم بگذارد، گارسوني مثل اجل معلق جلويش

ظاهر شد.

_كجا خانم؟

عادل اندر سفيهانه نگاهش كرد.

_بالا!

_شرمنده، هيچكس اجازهي ورود به قسمت وي آي پي رو نداره. اخم هاش در هم رفت.

_يعني چي؟ من از آشناهاي جناب كيارد هستم.

پسر سر پايين انداخت و در كمال ادب و احترام تكرر كرد:

_امروز آقا خواستن تنها باشن و تاكيد كردن هيچ شخصي رو ملاقات نميكنن.

نفسش را كلافه بيرون داد.

حال چگونه به اين زبان نفهم مي فهماند او هرکسی نیست؟

_به آقا بگيد چشم آهو اومده.

پسر کمی به چشم هاش نگاه كرد و با مكث عقب گرد كرد.

به نرده های مارپیچی تکیه داد و پایش را پشت پای دیگرش گذاشت.

یعنی تا این حد ناخوش بود که امروزش را می خواست فقط خودش باشد و خودش؟
کارش درآمده احتمالا.
بعد از چند دقیقه پسر پله ها را پایین آمد و محترمانه گفت:
_بفرمایید.

الان حقش بود یک ابرو برایش بالا بی اندازد و در کمال بی ادبی زبان هم در بیاورد.

اگر هنوز همان دختر کوچولوی تخس و شر بود، بی شک این کار را می کرد.

از کنارش گذشت و پله ها را بالا رفت.
دکمه‌ی کنار در را فشرد و در ریلی باز شد.
داخل رفت و سالن خالی توی ذوقش زد.

پس فردین کجا بود؟

اگر موسیقی فرانسوی فضای سالن را پر نکرده بود، شک می کرد به حضور فردین.

جلوتر رفت و از دیوار کنار در گذشت.
و بالاخره فردین را ایستاده پشت پنجره دید.

پشتش به او بود، ولی می توانست حدس بزند در دستش یک جام یا شیشه‌ی آن زهرماری است.
_خوش اومدی.

پشت سرش هم چشم داشت آیا؟!
پلاستیک را روی میز گذاشت و کیفش را هم روی مبل انداخت.
_همچین هم انگار خوش نیومدما.

لحن شوخ و شادش هم تغییری در حالت فردین ایجاد نکرد.
قدم سمتش برداشت و دقیقاً پشت سرش ایستاد.
دست روی شانهایش گذاشت.

_نمی پرسم خوبی، چون خوب نیستی.
فردین بی توجه به حرفش دستی که روی شانه اش بود را گرفت
و جلو کشیدش.

و تا به خودش بیاید میان بازوهای او فشرده می شد.
_فردین!

_هیش.

این دختر هنوز نفهمیده بود تن ظریفش از خداتا دمنوش گل
گاو زبان و بومادران و بابونه آرامش بخش تر بود.
دستش را روی سینه‌ی او گذاشت و از پایین به چهره‌ی یخ زده
اش نگاه کرد.

یک چیزی داشت اذیتش می کرد، این را به وضوح در چین کنار چشم هایش می دید.

فردین یک دستش را دور او حلقه کرده بود و جام شرابش را هم در دست دیگرش نگه داشته بود.

فقط سیگار کم داشت.

_دست بکن تو جیبم.

افسون گیج نگاهش کرد.

_ها؟

بالاخره نگاهش را از پنجرهی باران خوردهی رو به رویش گرفت و به افسون داد و شمرد و شمرد و گفت:

_گفتم..دستتو..بکن..تو..جیب..شلوارم!

افسون با استفهام کاری که گفته بود را انجام داد.

تا به حال دست در جیب کسی نکرده بود، که این کار را هم کرد. چشم و دلش روشن!

_سیگار و دربیار.

_اها!

تازه منظور این دست درازی را فهمید.

با سر انگشت دنبال پاکت سیگار گشت و وقتی دستش بهش خورد، بیرون کشیدش.

فردین نوشیدنی اش را یک نفس سر کشید و جام خالی را روی میز گذاشت.

فندک را خودش از جیبش درآورد و افسون این بار بی حرف یک نخ سیگار درآورد و بین لب هایش گذاشت.

سیگار را به آتش کشید و پک زد.

یک پک، دو پک، سه پک؛ و افسون به دودش خیره بود.

نفس عمیقی کشید و دلش برای بوی مارلبروی قاطی شده با عطر تلخ فردین تنگ شده بود.

دست پیش برد و سیگار را گرفت و از میان لب های او برداشت.
_چیکار میکنی؟

نگاهی به سر سرخ سیگار کرد.

_می خوام ببینم چی داره که شما مردا باهاش آروم میشین؟

و چشم های گرد شده و قرمز فردین را نادیده گرفت و سیگار را به لب برد؛ اما قبل از اینکه ته سیگار به لب هایش حتی اشاره شود،

فردین گرفتش و در دست لهش کرد.

هینی کشید و مبهوت از آغوش او بیرون آمد و دستش را گرفت.

_چیکار کردی فردین؟!

دستش را بالا آورد و سعی کرد مشتش را باز کند.

فردین با خشم دستش را عقب کشید و با دست سالمش چانه‌ی دخترک را مشت کرد.

فاصله‌ی صورتشان را به هیچ رساند و در صورتش غرید:

—دیگه نبینم همچین غلطی بکنی.

و هرم نفشش هایش کم از آتش نداشت.

لب‌های افسون به هم چفت شد و ترس درون چشم هایش لانه کرد.

امروز واقعا از آن روزهای نحس بود.

فردین چانه اش را رها کرد و مشت آن یکی دستش را هم باز کرد و سیگار مچاله شده روی زمین افتاد.

پا رویش گذاشت و به سمت مبل ها رفت.

نشست و بی توجه به سوزش دستش، شیشه شرابی که زیر میز بود را برداشت و پلمپش را باز کرد.

آمد سر بکشد که افسون به سمتش قدم تند کرد و سریع شیشه را از دستش گرفت.

این دختر واقعا می خواست عصبی اش کند!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و چشم های ریز شده اش بد ترس داشت.

اما او افسون بود!

شیشه را روی میز گذاشت و با بی خیالی تمام روی پای فردین نشست.

— چرا انقدر عصبیای؟

نگاه ازش گرفت و سبک گلویش بالا و پایین شد.

— نیستم.

بود! « نیستم » و ضرب عصبی پایش روی زمین کاملاً نمایانگر این

— هستی و اینو خودتم خوب میدونی.

— افسون...

— باشه، نیستی؛ تو فردین همیشگی نیستی!

فردین از گوشه‌ی چشم نگاهش کرد و الان واقعا نمی دانست به این اعجوبه‌ی خواستنی چه بگوید.

حرفش را کلا پیچاند!

دخترک تخس.

دست پشت کمرش برد و خواست با همان اخم و تخم چیزی

بگوید که او دلبرانه دست دور گردنش حلقه کرد و با یک حرکت

ضربه

فنی اش کرد.

و چه کسی گفته دلبری های زنانه حریف زور بازوی مردانه نمی شود؟

هر که گفته یا زن را نمی فهمیده، یا باز هم زن را نمی فهمیده! دست زخمیاش را گرفت و مشتش را باز کرد.

نگاه فردین هم به دستش کشیده شد.

کف دستش یک دایره‌ی کوچک از سوختگی ایجاد شده بود.

با انگشت آرام خاکسترهای رویش را کنار زد و فوتش کرد.

چهره‌ی فردین در هم رفت اما لب از لب باز نکرد.

ناسلامتی مرد بود و یک سوختگی کوچک برایش هیچ!

دستش را بالا آورد و دقیقاً روی رد سوختگی را بوسید.

و موجی از آرامش به تن فردین تزریق شد.

اخم هایش باز شد و سوزش دستش به طرز غیرممکنی آرام گرفت.

گفته بود این دختر یک پا معجزه است. نه؟

شستش را نوازش وار کف دست او کشید و نگاه به نگاهش گره زد.

چرا امروز خوب نیستی؟ باهام حرف بزن.

دستش را از پشت کمر دخترک بالاتر کشید پشت سرش گذاشت

و سرش را به سینه چسباند.

افسون هم بی مخالفت دست گرد کمرش حلقه کرد.
 نفس عمیقی کشید و سینه اش سنگین زیر سر او بالا و پایین
 شد.

_دیروز جواب کمیسیون پزشکی اومده.
 افسون سر از سینه اش بلند کرد و اخم هایش کنجکاوانه در هم
 گره خورد.
 _خب؟

نگاه به نقره فام هایش داد و حس می کرد بعد از آن همه مشروب
 هنوز ته گلویش کویر است.
 _امروز دادگاه آخر سارا است.
 چشم های افسون میان مشکی های گرفته اش دو دو زد.
 لب هایش را با زبان تر کرد و نمی دانست دقیقاً چه بگوید.
 _یعنی..یعنی امروز تموم میشه؟
 سوال مزخرفی بود.

فردین سر به پشتی مبل تکیه داد و چشم هایش را بست.
 _هوم.

نگاه به مژه های نه چندان بلندش داد و دست روی چانه ی زاویه
 دارش کشید.

و برای یک لحظه هم از ذهنش خطور نکرد که دل فردین به خاطر سارایی که زنش بوده غم گرفته.

فردین همیشه مهربان بود.

زیر آن نقاب سنگی یک دل به وسعت دریا مهر می ورزید و این انکار ناشدنی بود.

سارا هم که دختر عمو و شاید هم بازی بچگی هایش بوده... درک کردن دلیل به هم ریختگی اش آنقدرها هم سخت نبود. دستش را از چانه‌ی او گذراند و خط ریشش را بالا رفت و از کنار شقیقه اش در موهای پرپشتش فرو برد.

نمی دانست چه بگوید.

جملات در ذهنش می چرخیدند و گیج ترش می کردند. از جواب کمسیون پزشکی پرسد یا حال و احوال سارا و خانواده اش؟

بهتر بود اصلاً بازش نکند.

— خیره انشالله.

فردین عکس العملی نشان نداد و نفس های نامنظمش کوتاه تر شد.

طاقت این حال فردین را نداشت.

نمی گذاشت همین گونه بماند.

سر به شانهاش تکیه داد و همانطور که کنار شقیقه اش را نوازش می کرد، زیر گوشش لب زد:

— حال من خوب است؛ اما با تو بهتر می شود...

یکهو مثل کسی که سوسک دیده باشد، از جا پرید و دست هایش را محکم به هم کوبید و با صدای بلندتری گفت:

— آب انار را که بخوری اخم هایت یک رنگ دیگر میشود!
فردین شوکه چشم باز کرد و کمی خیره نگاهش کرد و پلک هم نزد.

یکهو با صدای بلند زیر خنده زد و شروع به کف زدن کرد.
افسون هم با ذوق جیغ کشید و دست هایش را به هم کوبید.
— بالاخره خندیدی.

شاید اصلا خنده دار نبود، اما مثل این بود که وسط رقص تانگو یکی بندری برقصد.

— باید از این به بعد با هم فکری تو شعر آهنگامو بنویسم.
افسون قری به گردنش داد و با اعتماد به نفس نمایی گفت:
— پس چی؟

سر از پشتی مبل کند و یکهو ناغافل گازی از لپش گرفت.
افسون جیغ زد و دست روی گونه اش گذاشت.
با بغض ساختگی گفت:

__بد.

دماغش را بین انگشت هایش گرفت و صدایش را درآورد:

__آخ آخ فردین دماغم بزرگ میشه ول کن.

انگشت هایش را باز کرد و سرش را جلو کشید و نوک بینی اش را بوسید.

__بزرگشم قشنگه.

افسون خندید و خواست از روی پایش بلند شود که سفت تر کمرش را چسبید.

__بذار اونا رو بیارم.

بی خیال دم موهایش را دور انگشتش پیچید.

__خب بیار.

افسون باز هم خندید و سرش را با تاسف تکان داد.

نه به آن موقع که حوصلهی نگاه دادن به او را هم نداشت و نه به

الان که دوباره عاشقیت را با شیطنت هایش به رخ می کشید.

اما باز هم نمی توانست غم میان شیطنت هایش را انکار کند.

به زور خم شد و پلاستک خریدهایش را جلو کشید.

بسته‌ی بستنی انار را همراه با لواشک ها از پلاستیک بیرون

کشید.

یک رول از لواشک ها را درون ظرف بستنی گذاشت و صاف روی پای فردین نشست.

_تا حالا لواشک با بستنی خوردی؟

فردین موشکافانه به ظرف و محتویات درونش نگاه کرد.

_خوشمزه میشه؟

_قیافهتو اونطوری نکن انگار زهرماره و آب دهن موش صحرایی.

_الان دیگه واقعا حالمو به هم زدی.

افسون به قهقهه خندید و تکه ای لواشک با بستنی درون قاشق یک بار مصرف گذاشت و به سمت دهان فردین برد.

_آ کن هواپیما...

قبل از اینکه حرفش تمام شود فردین هر چه روی قاشق بود را بلعید.

با دهانی باز مانده به قاشق خالی نگاه کرد.

گوشه‌ی لب فردین بالا رفت و لپش را مثل این دختر بچه های مو بور دامن پرنسی کشید.

_دلبر هفده ساله‌ی من برگشته، ولی من هنوز سی و اندی سالمه خانم کوچولو.

شاکی دست به کمر زد و با چشم های ریز شده نگاهش کرد.

دوست نداشت بچه جلوه کند جلوی او.

سریع و با حرص تکمهی بزرگ تری از لواشک روی قاشق گذاشت
و یکی از بستنی ها را کامل با قاشق دیگری برداشت.

_اگه راست میگی اینو بخور آقای بزرگ.

دخترک حریف می طلبید و نمی دانست چقدر خوردنی می شود
در این حالت.

_اگه بخورمش جایزه‌ام چیه؟

افسون نفسش را محکم بیرون داد و برای اینکه کم نیاورد گفت:
_هرچی گفتی.

_هرچی نه، یه ماچ.

_خیلی پررویی!

_بالا دختر.

دوتا قاشق را به هم چسباند و جلوی دهان فردین گرفت.
فردین مرموزانه نگاهش کرد و با یک حرکت هردو قاشق را در
دهان برد.

و او رسماً شوکه شد.

اصلاً باورش نمی شد دهان فردین انقدر گنجایش داشته باشد!
اما نمی دانست او به خاطر آن بوسه شده کل ظرف را هم یک
نفس سر بکشد، می کشد!

فردین داشت زور می زد لواشک ترش لعنتی را فرو دهد که
صدای موبایلش نگاه پیروزمندش را از دخترک گرفت.
گوشی را از جیبش درآورد و با دیدن اسم فریمه تماس را وصل
کرد و با دهانی پر گفت:

__جو...__

__داداش بیا. تو رو خدا خودتو برسون. فردین. فردین بیا تو رو
خدا. بابا قلبش...__

صدای جیغ مادرش آمد و بعد بوق آزاد.
زمان ایستاد

گوشی از دستش سر خورد.

نفسش گیر کرد و لواشک میان راه گلایش ماند.

افسون با نگرانی نگاهش کرد و دست روی شانه اش گذاشت.

__فردین کی بود؟ خوبی؟ چی گفت؟__

اما او هیچ نمی شنید، صدای سوت ممتد در گوشش بود و زجه
های فریمه.

__فردین با توام! چی شده؟__

افسون را بی هوا از روی پایش کنار زد و بلند شد.

حتی یادش رفت ظرف بستنی روی پایش است و کلش روی
شلوارش ریخت.

بی اهمیت به جیغ خفه‌ی افسون و شلوار کثیف شده اش به
سمت در دوید.

پدرش...وای پدرش!

نفهمید از دم ماشین تا داخل بیمارستان را چطوری آمد.
با قدم های بلند به طرف استیشن رفت و آب دهان فرو داد تا
بتواند حرف بزند.

_خانم بیمار قلبی که آوردن...
پرستار حال خرابش را دید و سعی کرد با لحنی خونسرد آرامش
کند.

_اسمشون؟

_اردلان..اردلان کیاراد.

پرستار اسم را در سیستم مقابله سرچ کرد.

_آی سی یو هستن.

_کج...

_طبقه‌ی سوم، دست چپ.

انقدر نگرانی در جانش جولان می داد که حتی از زن تشکر هم
نکرد.

به سمت پله ها قدم تند کرد و هول زده پله ها را دوتا یکی بالا رفت.

نفسش داشت بند میآمد و سرعش کندتر شده بود؛ اما بی توجه پله ها را با تمام قوای باقی مانده در تنش بالا رفت.

پایش به لبهی پلهی آخری گیر کرد و نزدیک بود پخش زمین شود، که تعادلش را حفظ کرد.

صدای شیون و گریه در گوشش پیچید.

سردرگم چرخى دور خودش زد.

حس می کرد بیمارستان با تمام دم و دستگاهش دور سرش می چرخد.

به طرف راهروی سمت چپ رفت و چشمش که به مادر و خواهرش افتاد، قدم هایش سست شد.

حس کرد تیرهی کمرش لرزید و نفسش سنگین تر شد.

به سمتشان رفت و زرین بانو با دیدنش بلند شد.

خودش را با دو قدم بلند به او رساند و در آغوشش فرو رفت و های های گریه سر داد.

دست دورش حلقه کرد و نگاهش را بینشان چرخاند.

نفسش بالا نمیآمد.

— چی شده؟ بابا چش شده؟ یکیتون یه حرفی بزنه.

فریمه با گریه دست مادرش را گرفت و از آغوش فردین بیرون کشیدش.

— بشین مامان جان، آروم باش تو رو خدا. خودش داغونه.

رگ دست چپش تیر کشید و با صدایی لرزان غرید:

— د حرف بزنی!

شهراد مقابلش ایستاد و دست روی شانه اش گذاشت:

— آروم باش داداش. عمو اردلان حالش خوبه.

نگاهش میان اطمینان چشم های شهراد دو دو زد و آب دهان فرو داد.

— خوبه؟ یعنی چی؟ شهراد بابام...

— خوبه فردین، خوبه!

بازویش را گرفت و به زور روی صندلی نشاندش.

— آروم بگیر.

دستش را پس زد و خواست دوباره بلند شود که شهراد شانه

هایش را فشرده و مسلسل وار گفت:

— بابات خوبه. سکتھی ناقص و رد کرد، الانم به خاطر اینکه حالش

استیبل بشه توی آی سی یو نگهش داشتن. حالش خوبه باور

کن.

الانم هوشیاره، فقط به خاطر داروهاش خوابه. خیالت راحت.

اسم سگته تنش را لرزاند.
 باید پدرش را می دید تا باور می کرد خوب است.
 شهراد را کنار زد و بلند شد.
 همین که خواست قدم از قدم بردارد بازویش اسیر شد.
 سر برگرداند تا صدایش را سر شهراد بکشد که با دیدن افسون
 لب روی هم فشرد.
 انقدر در حال خودش نبود که حتی نفهمید افسون دنبالش آمده.
 افسون خیره در چشم های ناآرامش لب زد:
 _میشه یکم آروم باشی؟
 نفس عمیق کشید.
 هیچ راهی جز این برای آرام شدن سراغ نداشت.
 افسون دستش را کشید و بی حرف دوباره روی صندلی نشست.
 سرش را بین دست هایش گرفت و موهایش را به چنگ کشید.
 داشت دیوانه می شد.
 همیشه فکر می کرد مستقل شدن یعنی قد علم کردن بی سایهی
 پدر؛ اما الان با سلول به سلولش داشت ترس خم شدن کمرش
 را حس
 می کرد.
 افسون کنارش نشست و شانه هایش را فشرد.

__ خوب میشن، نگران نباش.

سر بالا آورد و رو به شهراد که بلاتکلیف بین فریمه و او ایستاده بود، گفت:

__ چرا؟ چی شد که قلبش گرفت؟

__ بعد از دادگاه...

یکهو صدای داد خشمگین زرین بانو کلامش را برید:

__ عمو، اون عموی نمک شناست به این روزش انداخت. ازش نمی گذرم، اگه بابات طوریش بشه به خدا ازش نمی گذرم. ازش نمی گذرم...

صدایش رو به افول رفت و افسون سریع از کنار فردین بلند شد و به سمت زرین بانو رفت.

باید آرامش می کرد.

فردین با چشم های ریز شده و نفس های کوتاه شده از خشم به شهراد نگاه کرد.

بلند شد و اشاره زد دنبالش برود.

از زن ها فاصله گرفتند و فردین مچش را گرفت و گوشه‌ی راهرو کشیدش.

__ از سیر تا پیازشو خلاصه کن واسهم. زود!

شهراد پشت پلک هایش را با دو انگشت فشرد و لب هایش را با زبان تر کرد.

_دادگاه با حکم تیمارستان سارا تموم شد؛ سیمین خانم پس افتاد، عموت قلبش درد گرفت، اون دختر بیچاره هم مثل مرده‌ی متحرک بردن.

مکث کرد و فردین عصبی گفت:
_خب؟

تن صدای شهراد پایین آمد:

_اردلان خان رفت پیش عموت، زرین بانو گفت نرو ها، بازم رفت. به جان فریمه که می خوام دنیاش نباشه سعی کردم جلوشو بگیرم، می دونستم عموت الان عصبیه، خواستم نذارم...
_بنال بقیه‌شو.

_سیمین خانم شروع کرد ناله و نفرین کردن، اردشیر خان داد و بی داد راه انداخت و فحش و فصاحت کشید به برادریشون. حرمت

ها شکست، عموت گفت دیگه برادری نداره، گفت برای بار سوم یتیم شد. اردلان خان همونجا قلبش گرفت.
دست های فردین مشت شد و فکش قفل.

یک قدم جلو گذاشت و یک قدم عقب.
 نفس عمیق کشید، نه یکی و دو تا، پشت سر هم.
 آرام نمی شد.
 آرام نمی شد.
 آرام نمی شد.
 چرخ می زد و خودش زد و یکپهو با مشت به جان دیوار افتاد.
 زد و شهراد به سمتش هجوم برد و سعی کرد جلوی او را بگیرد.
 فکر اینکه او مسبب اصلی این حال پدرش است دیوانه اش می کرد.
 زد و صدای استخوان های دستش بلند شد.
 گریه های مادر و خواهرش دیوانه اش می کرد.
 زد و صدای جیغ روانی ترش کرد.
 مشتش دوباره بالا رفت و همین که خواست فرود بیاید افسون خودش را بین او و دیوار جا داد و با دو دست، دستش را گرفت.
 _نکن، جون من زن. دستت داغون شد. نکن اینطوری فردین.
 از شدت خشم نفس نفس می زد.
 افسون به همراه شهراد سمت صندلی ها کشیدنش و به زور وادارش کردند بنشینند.

ساعد دست چپش تیر می کشید و استخوان انگشت هایش
بیشتر.

دستش میان انگشت های ظریف افسون اسیر شد و فشار ملایمی
که به انگشت هایش وارد شد هم، اخم هایش را در هم کرد.
دستش درد می کرد، اما نه به اندازه‌ی قلبش، نه به اندازه‌ی
مغزش.

خیره به سرامیک های زیر پایش لب زد:
_من بابامو روی این تخت خوابوندم، من مسببشم، من باعث و
بانیشم. خدا لعنتم کنه، خدا لعنتم کنه، خدا لعنتم...
افسون دست پشت گردنش برد و سرش را به شانهای خود
چسباند.

مهم نبود جلوی مادر و خواهر و شوهرخواهرش دارد این کار را
می کند، الان فقط حال ناخوش فردین مهم بود و بس.
_هیش، نکن اینطوری با خودت.

فردین سر بالا آورد و خیره در نگاهش زمزمه کرد:

_من باعثش شدم افسون. میفهمی؟ من!

سر سمت شهراد چرخاند و ولوم صدایش بالا رفت:

_تو بهش بگو شهراد، تو بهشون بگو؛ بگو من طلاق خواستم، بگو
من سارا رو به این روز انداختم

داد زد و افسون پلک هایش را محکم روی هم فشار داد:
 _بگو من گند کشیدم به برادریشون.

همان لحظه پرستاری به سمتشان آمد و با اخم گفت:

_آقای کیاراد اینجا بیمارستانه، خواهش می کنم مراعات کنید.
 فردین سر سمتش چرخاند و خیره نگاهش کرد.

یکهو از جا پرید و با اعصابی خراب غرید:

_این چی میگه؟ ها؟ این چی میگه شهراد؟

شهراد سمت زن چرخید و دست هایش را به معنی سکوت بالا آورد.

_من معذرت می خوام خانم، لطفا چند لحظه بهمون فرصت بدید تا آرومش کنیم.

زن قدم عقب گذاشت و با تأسف سر تکان داد.

_من بازم شرمندهام.

پرستار که رفت، شهراد به سمتش قدم تند کرد و با تشر گفت:

_چیکار داری می کنی فردین؟ جمع کن خودتو مرد. الان کافی

بود یه گوشی دستش باشه تا هرچی وجهی خوب داری خراب کنه. تو

یه آدم عادی نیستی که صداتو بندازی پس سرتو سر هرکی

خواستی هوار شی. به خودت بیا.

چشم بست و با دو انگشت چند بار محکم به شقیقه اش کوبید.
 راست می گفت.
 باید آرام می شد.
 باید خودش را کنترل می کرد.
 باید به خودش میآمد.
 لعنت به هرچه باید و نباید بود اصلا.
 چشم باز کرد و خون میان سفیدی چشم هایش شهرا را نگران
 تر کرد.
 خدا امشبشان را به خیر کند فقط.
 پلک چپ فردین می پرید و نفس هایش ناآرام بود.
 _باید ببینمش، از نزدیک. باید برم تو اون اتاق لعنتی.
 شهرا دست هایش را تسلیم وار بالا آورد.
 _باشه، باشه. فقط مهلت بده برم اجازه شو بگیرم.
 با دست به شانه اش زد.
 _من اجازه مجازه حالیم نمیشه، بکش کنار.
 شهرا ناچاراً کنار رفت و او به سمت اتاقی که پدرش در آن
 خوابیده بود رفت.
 وارد شد و افسون نگران از پشت شیشه نگاهش کرد.
 در همین چند ساعت شانه هایش خمیده شده بود.

کاش اردلان خان زودتر رو به راه می شد، وگرنه فردین از تک و تا می افتاد.

فردین با قدم هایی که اصلا به محکم بودنشان اطمینان نداشت، جلو رفت.

صندلی کنار تخت را گوشه ای فرستاد و کنار پدرش ایستاد. دست چروکیده اش را گرفت و گرمایش خون را در رگ های او به جریان انداخت.

خداراشکر هنوز سایه‌ی پدرش بالای سرش بود. ضربان قلبش منظم شد و نفس هایش آرام گرفت. و می دانست هرچقدر از آن بالایی تشکر کند بس نیست. نگاهش به چین و چروک کنار چشم پدرش افتاد. کاش حداقل مراعات سنش را می کردند. خدا می داند آن حرف ها چه به روزش آورده که قلبش توان تحملش را نداشته.

تلافی اش را سرشان در میآورد. دیگر گور بابای رابطه‌ی خونی. فردین نبود اگر می گذاشت یک آب خوش از گلوی مثلاً عمویش پایین برود.

دست پدرش را بالا آورد و بوسید.

پلک های اردلان خان لرزید و فردین روی صورتش خم شد.
و چشم که باز کرد، نفس او راحت تر بالا آمد.
_خوبی بابا؟

با انگشت اشاره دو ضربه به دستش زد.
گوشه‌ی لب فردین بالا رفت.
پدرش هم از مادرش یاد گرفته بود با اشاره حرف زدن را.
لب روی پیشانی اش چسباند و عمیق نفس کشید.
بوی پدرش آرامش در رگ و پی اش تزریق کرد.
_خداروشکر، خداروشکر که خوبی بابا جان.
نگاه در چشم های نیمه بازش انداخت و با حرص گفت:
_تلافیشو سرشون در میارم. شک نکن آروم نمیشینم بابا.
اردلان خان از ماسک روی صورتش نفس گرفت و سرش را به
طرفین تکان داد.
و این یعنی اجازه‌ی هیچ کاری به فردین نمی دهد.
_بابا!

اردلان خان با دست دیگرش ماسک را از روی دهانش برداشت
و با صدایی خش دار که به زور بالا میآمد گفت:
_اصلا.. اصلا فردین. فراموشش میکنی.
سرفه کرد و به زور نفس کشید.

__فرا..._

نفسش گیر کرد و فردین فوراً ماسک را روی دهانش گذاشت.
__چشم بابا، چشم. قول میدم هیچ کاری نکنم. شما آروم باش فقط.

اردلان خان با خیال راحت پلک بست و فردین نگاه به بالا و پایین شدن سینه اش دوخت.
پشت این سینه‌ی ستر قلبی به وسعت هفت آسمان جای داشت.
دست روی موهای سفید پدرش کشید و باز هم پیشانی اش را بوسید.

پدر مهربانش.
قهرمان بچگی هایش.
خدا را شکر که خوب بود.
خدا را شکر.

صندلی را عقب کشید و پشت میز نشست.
آرنج هایش را روی میز ستون کرد و سرش را میان دست هایش گرفت.
حس می کرد یک تریلی هجده چرخ از رویش رد شده.
تنش کوفته بود و سرش به شدت درد می کرد.

دست هایش را محکم تر به سرش فشرد و نفسش را خسته بیرون داد.

دستی روی شانه اش نشست و همزمان صدای آرامش بخشش در گوشش پیچید:

—خوبی؟

سر از روی دست هایش بلند کرد و به طرفین تکان داد.
—نیستم.

—می خوای یه قهوه سفارش بدم برات؟

—از سلف بیمارستان چیزی نمی خورم.

انتظارش را داشت.

صندلی کنارش را عقب کشید و نشست.

دست روی شانه اش گذاشت.

—انقدر خودتو اذیت نکن.

تکه دستمال روی میز را پایین انداخت و نگاه به او داد.

—زرین بانو خوابید؟

—به بدبختی.

سر تکان داد و موبایلش را از جیبش درآورد.

روی مخاطبین رفت و افسون گردن دراز کرد و متعجب گفت:

—ساعت دوازده به کی می خوای زنگ بزنی؟

بدون اینکه لب باز کند شمارهی مفخم را گرفت و گوشی را به
گوشش چسباند.

— فردین!

— مفخم.

ابروهای دخترک از تعجب بالا رفتند.

— الان؟

صدای مفخم که در گوشی پیچید، نگاه از افسون گرفت.

— جانم فردین خان؟

— خواب که نبودی؟

— نه، سر پروندهی شما بودم اتفاقاً.

— فردا می خوام یه سر بری دادگاه و بعدشم دادگاه خانواده.

را آورد، افسون هین کشید و لبش را به دندان گرفت. « دادگاه
خانواده » تا اسم

داشت زیاده روی می کرد.

می خواست با تمام قوا دختر بیچاره را زمین بزند.

دست روی بازویش گذاشت و لب زد:

— نکن این کارو. اون دختر تو حال پدرت تقصیری نداره. مطمئناً

الان به خاطر حکم دادگاه حال و روز خوشی نداره، بذار به

خودش

بیاد بعد بیافت دنبال کارای طلاق.

— فردین خان پشت خطید؟

دندان روی هم سایید و خیره در چشم هایش غرید:

— به فکرش نباش

افسون خواست لب باز کند که با تحکم ادامه داد:

— اصلا و ابدا!

— فردین خان چی میگوید؟

نگاه از افسون بغ کرده گرفت و دستی میان موهایش فرو برد.

— با تو نبودم، می گفتی؟

— هیچی دیگه، فقط کافیه حکم دادگاه رو ببریم پیش قاضی دادگاه خانواده.

دستی میان ابروهای پرپشتش کشید.

— چقدر زمان می بره حکم و بده و خلاص؟

— بستگی داره.

— می خوام تا فردا یا پسفردا حکم طلاق کف دستم باشه.

افسون بلند شد و خواست از کنارش بگذرد که دستش را گرفت.

— ول کن دستمو

اهمیت نداد و با فشاری که به دستش آورد، وادارش کرد بنشیند.

و چشم غره‌ی دخترک هم باعث نشد دستش را رها کند.

__چشم، تمام سعیمو می کنم. فقط می دونید که برای محضر
حضور خودتون همراه با همسرتون لازمه، با وضعیت الان پدرتون
بهتر

نیست کمی به تعویق ...

__میام.

مفخم بعد از مکث کوتاهی گفت:

__خبرش رو بهتون میدم.

__ممنون.

__شبتون خوش.

همین که تماس را قطع کرد افسون منجر شد:

__بهت میگم نکن، انقدر بی انصاف نباش، بعد حرفمو به هیچ هم
حساب نمیکنی و انتظار داری بشینم بر و بر نگاهت کنم و برات
دستم بزنم که داری اون دختر و ذره ذره میکشی؟ یعنی چی
فردا یا پس فردا فردین؟ سارا هرچقدرم بد بوده باشه بازم آدمه،
مهم تر از

اون دختره، احساس داره، روحش لطیفه؛ بهش گفتن مشکل
روانی داره و باید بره تیمارستان، میفهمی تیمارستان چقدر
دردناکه؟ بعد

تو می خوای ...

__چشمت چرا انقدر قرمزه؟

تمام کلمات یکجا بیخ گلویش یخ زدند و خیره فردین را نگاه کرد.

فردین دست جلو برد و خیزی زیر پلکش را لمس کرد.

__هوم؟

لب روی هم فشرد و دست روی مچش گذاشت و خواست دستش را پس بزند.

اما او کف دستش را روی گونه‌هایش گذاشت و سرش را جلو کشید. خودش هم سر جلو برد و نگاه در نگاهش انداخت و با همان اعصاب خراب گفت:

__حالم خوش نیست، می خوام که آرومم کنی، نه بدتر اعصابمو خط خطی کنی. خب؟

بغض کرده به فردین نگاه کرد.

__خب.

و خواست دوباره سرش را عقب بکشد که فردین دست پشت گردنش سوق داد و صورتش را مماس صورت خودش نگه داشت.

__جواب سوالم.

نگاه از نگاهش گرفت و تند گفت:

__ چشم چپم خسته که میشه اشک میاد، به خاطر همین قرمز شده.

فردین نگاه در چهرهی دلخورش چرخاند و سرش را جلوتر برد. و گرمی لب هایش که پشت پلک دخترک نشست تمام تنش گر گرفت.

بغض جل و پلاشش را از بیخ گلویش جمع کرد و تمام دلخوری اش پر کشید.

فردین لب از پلکش فاصله داد و با سر انگشت گونه اش را نوازش کرد.

__ بغض نکن، قهرم نکن. آرامشمی، آرامشمو به خاطر دختری که زندگیمو داغون کرده نگیر.

لب پایش را به دهان برد و پلک هایش را باز کرد.

__ توام عصبی نباش، وقتی خشن میشی می ترسم، فردین واسه من همیشه مهربونه.

گوشهی لبش بالا رفت و سر تکان داد.

__ عصبی نمیشم.

افسون هم لبخند زد.

صدای زنگ موبایلش بند نگاهشان را پاره کرد.

فردین دست عقب کشید و او هم سریع موبایلش را از جیب
مانتویش بیرون کشید.

__وای بابامه. بار سومه که زنگ میزنه.

به پشتی صندلی تکیه داد.

__مامان که خوابید، شهرادم هوای فریمه و داره. پاشو برس...

__خودت؟

__خوبم.

__نیستی. میمونم، فوqش فردا حساب پس میدم دیگه.

انقدر مظلوم گفت که فردین وسط جهنم درونش هوس یک گل

بوسه از رز لبانش را کرد.

__برو خونه، فردا دوباره بیا.

__می...

__میری خونه.

روی حرف فردین نمی توانست حرفی بزند.

__باشه.

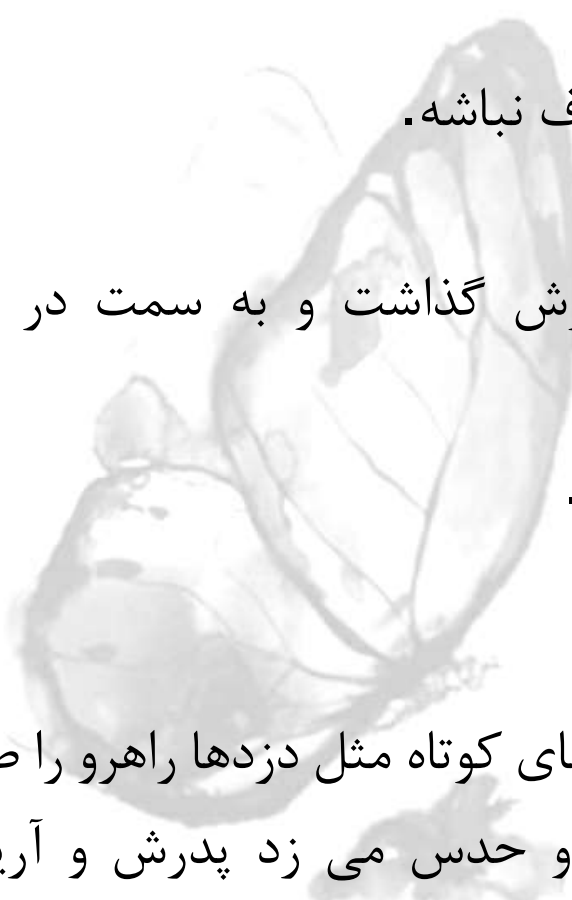
فردین دست روی رانش کوبید و بلند شد.

__بریم.

افسون موبایلش را داخل جیبش هول داد و با استفهام گفت:

__خب میرم دیگه.

سر پایین کشید و با چشم های ریز شده نگاهش کرد.
 _به نظرت من انقدر بی غیرتم که بذارم نصف شب تو تنها بری
 خونه؟

_قرار نیست اتفاقی بیافته که، اصلا تاکسی برام بگیر. میرم
 خود...


_می رسونمت، دیگه حرف نباشه.
 چپ چپ نگاهش کرد.
 فردین دست پشت کمرش گذاشت و به سمت در خروجی
 بیمارستان رفتند.
 همیشهی خدا همین بود.
 غد و یکدنده!

آرام در را بست و با قدم های کوتاه مثل دزدها راهرو را طی کرد.
 چراغ ها خاموش بودند و حدس می زد پدرش و آریا خواب
 باشند.

به طرف اتاقش رفت و سعی کرد با کم ترین صدای ممکن در را
 باز کند.

_خوش اومدی.

قلبش ایستاد.

هینی کشید و به عقب برگشت.
 پدرش دست به سینه پشت سرش ایستاده بود.
 _ام چیزه...سلام.
 سیامک لب هایش را روی هم فشرد تا نخندد.
 _یک کلام، بی مقدمه می خوام بدونم این وقت شب کجا بودی؟
 _بیمارستان.
 چهرهی سیامک از آن حالت جدی خارج شد و نگران به طرف
 افسون قدم تند کرد.
 _بیمارستان چرا؟
 دستش را گرفت و یک دور چرخاندش.
 _خوبی؟ چیزیت شده؟
 دست پدرش را گرفت و خندید.
 _من خوبم بابا.
 _پس چرا بیمارستان بودی؟
 خنده اش محو شد.
 _پدر فردین توی آی سی یو بستریه.
 چشم های سیامک گرد شد.
 _چرا؟!

__میدونی که دادگاه و این بند و بساطا رو داشتن، یه دعوایی شده و قلبش طاقت نیاورده.

با تاسف سر تکان داد.

__ای بابا. امیدوارم رو به راه بشه.

افسون در اتاق را باز کرد و قدم عقب گذاشت.

__میشه من برم بخوابم، خیلی خسته ام.

__برو، اما دیگه هیچ وقت، به هیچ دلیلی تا ساعت یک نصف شب بیرون نمون.

__چشم.

و در دل قربان صدقه بود که تنگ هم می چید و حوالهی پدرش می کرد.

برق لبخندش هم از نگاه سیامک دور نماند.

داخل اتاق رفت و پدرش هم عقب گرد کرد که ناگهان آریا در ذهنش آمد.

__راستی بابا.

سیامک برگشت و منتظر نگاهش کرد.

__ماشین بادیگارد رو ندیدم جلوی در. کم کاری میکنن؟

__نه، همسایه رو به رویی عروسی داشت جا سوزن انداختن نبود

تو کوچه، گفتم کوچه پشتی پارک کنن یه امشبو.

آن شب نحس مثل فیلم از جلوی چشمش رد شد. « کوچه پشته » با شنیدن اسم

حس کرد سوزش چشمش بیشتر شد.

و نمی دانست اشکی که از چشمش سر خورد به خاطر یادآوری آن شب است یا خستگی.

با پشت دست اشکش را پاک کرد و چشمش را مالش داد. داخل اتاقش رفت و در را پشت سرش بست. « شب بخیر » : و با گفتن

معلوم نبود تا کی قرار است با دیدن آن کوچه لعنتی و شنیدن اسمش لحظه به لحظه آن اتفاق شوم را با بند بند وجودش حس کند.

ولی با این هم خودش را وفق می داد؛ مثل تمام بدبختی هایی کشید.

به خاطر آریایش، به خاطر پدرش... به خاطر فردینش؛ این را هم پشت سر می گذاشت.

باز هم قوی بودن را رج به رج می بافت.

DONYAIE MAMNOE *****

آینهی ماشین را پایین کشید و موهایش را رو به بالا هدایت کرد. دستی به صورت سه تیغه اش کشید.

امروز آراسته تر از یک هفته و حتی یک ماه اخیر بود.
 یک جورهایی روز آزادی اش بود دیگر.
 آینه را بالا داد و سمت داشبورد خم شد.
 بازش کرد و پاکت درونش را بیرون کشید.
 انگشتش را با زبان تر کرد و پاکت را گشود.
 برای بار دوم داخلش را خوب نگاه کرد.
 همهی مدارک لازمه بود؛ شناسنامه، کارت ملی، عقدنامه و مهم
 تر از همه حکم دادگاه خانواده!
 صدای موبایلش فضای ماشین را پر کرد.
 پاکت را بست و موبایلش را از جیبش درآورد.
 مفخم بود؛ آچار فرانسهی این روزهایش.
 _چی شد؟
 _حله فردین خان.
 _نصف مهریه رو ریختی دیگه؟ نمی خوام بیشتر از این خردش
 کنم.
 _خیالتون راحت.
 _خوبه.
 تماس را قطع کرد و بعد از گذاشتن موبایل در جیبش، پاکت را
 برداشت و از ماشین پیاده شد.

بعد از خلاص شدنش باید یک شیرینی درست و حسابی هم به
مفخم می داد.

عینک بزرگی که همیشه در جیبش بود را به چشم زد.
ماشین را دور زد و از جوب مقابلش با یک گام بلند رد شد.
جلوی در آبی رنگ مقابلش ایستاد.

«دفترخانه‌ی ازدواج و طلاق ۲۶۸» نگاهش روی سردر مقابلش
چرخید

نفس عمیقی کشید و یک امروز را نمی خواست خم به ابرو
بیاورد.

یقهایش را مرتب کرد و پاکت را سفت تر در دستش فشرد.
بعد از آن عقد محضری و فی الفور، حالش از هرچه محضر و
دفترخانه بود به هم می خورد.

در آبی رنگ را به عقب هول داد و راهپله‌ی کوچک بقبالش را بالا
رفت.

نمیگذاشتند یک روز اعصابش خراب نشود.

آخر به این هم می گفتند راهپله؟

تنگنایی خفه با خداتا پله!

نفسش را محکم بیرون داد.

کنج محوطه‌ی ایستگاه پله یک اتاق بود؛ احتمال می داد خودش باشد.

به سمتش رفت و دسته‌ی در را پایین کشید.

در باز شد و هرم گرما به صورتش خورد.

اشتباه نکرده بود.

داخل رفت و در را پشت سرش بست.

نگاهش را در سالن چرخاند.

خداراشکر در این روزهایی که طلاق فوران کرده بود، این محضر خلوت بود.

صدای مردی که پشت میز انتهای سالن نشسته بود، توجه اش را جلب کرد.

—فرمایید؟

—عذر می‌خواهم سر حاج آقا خلوته؟

—دو نفر قبل شما هستن، چرا نمی‌شینید؟

سر تکان داد و روی گوشه‌های ترین صندلی درون سالن نشست.

عینکش را از روی چشم برداشت و پاکت را روی صندلی کناری اش گذاشت.

دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش انداخت.

تا الان باید سارا را هم می‌آوردند.

صدای خوردن قاشق به استکان روی نروش رفت.
 سر چرخاند و استکان چای مقابل مرد کاملاً ملتفتش کرد.
 مرد که انگار سنگینی نگاهش را حس کرده بود، سر بالا آورد و
 استکان را برداشت.

__بفرما

__نوش جان.

از همان دوران بچگی اش از جای نبات نفرت داشت.
 سرش را پایین انداخت و گرم پاکت درون دستش کرد.
 صدای هورت کشیدن مرد، دستش را روی پاکت متوقف کرد.
 اخم هایش در هم گره خورد و سعی کرد خودش را به نشنیدن
 بزند.

مرد دوباره چایش را هورت کشید و این بار نبات را هم به بدترین
 نحو ممکن جوید.

فکش قفل شد.

لعنتی!

فقط حرمت پایید که لب باز نکرد.
 موبایلش را از جیبش بیرون کشید و برای بار سوم شمارهی
 شهراد را گرفت.

معلوم نبود این ها کدام گوری مانده بودند.

بعد از چند بوق صدای شهرا در میان باد و بوق ماشین در گوشش پیچید:

— جانم داداش؟

دندان روی هم سایید و زور زد ولوم صدایش بالا نرود.

— کدوم گوری موندید تو و سیاوش؟

— ترافیکه به قرآن. تا نیم ساعت دیگه اونجاییم.

تماس را قطع کرد و گوشی را در جیبش فرو کرد.

حیف شاهد بودنشان الزامی بود، و گرنه می گفت بعد از این همه لفتش دادن دیگر نیابند اصلا.

انگار اخلاقش را نمی دانستند که چقدر از منتظر ماندن بیزار است.

صدای قدم های چند نفر و بعد هم باز شدن در توجه اش را جلب کرد.

زن و مردی به همراه دو زن و یک مرد مسن از اتاق بیرون آمدند. نگاهش روی چادر سفید زن و برق چشم های مرد ثابت ماند. خوشا به احوالشان!

حسودی نمی کردها؛ ولی اولین بارش در این چهار دیواری کوفتی اصلا خوب نبود.

نه چادر سفیدی جایی بود و نه برق نگاهی و نه حتی...لبخندی!

نگاه ازشان گرفت.

همینش مانده بود بگویند فردین کیاراد اختیار نگاهش را هم از کف داده و در ملع عام زن مردم را رصد می کند.

با صدای هین کشیدن زن ها و متوقف شدن قدم هایشان، ناخودآگاه نگاهش سمت در چرخید.

حدسش درست از آب در آمد.

سارا را آورنده بودند و متعجب شدن این چند نفر هم احتمالا به خاطر سربازها و دستبند درون دست سارا و چادر زندانی که

وضعیتش را اسفناک تر نشان می داد، بود.

بلند شد.

سارا حتی نگاهش را از زمین نکند.

نمی توانست باور کند این دختر همان سارا کیاراد است.

دختری که برای مانیکور ناخنش زمین و زمان را به هم می دوخت، انقدر نابود نبود!

مأمور زن آرام به جلو هولش داد و دخترک حتی جان نداشت پاهایش را از زمین جدا کند.

لخ لخ کنان جلو آمد و او هر لحظه منتظر بود نقش زمین شود.

شک نداشت جان در بدنش نیست!

سربازی از کنارشان گذشت و به سمت همان مرد رفت و مشغول صحبت با او شد.

قدم جلو گذاشت و به دختر ناآشنای مقابلش نزدیک شد.
و مشامش ناخودآگاه دنبال عطر شیرین سارا گشت؛ اما بوی گرد و غبار ماندگی تنها چیزی بود که مشامش را پر کرد.
نمی دانست چه بگوید؟

اصلاً لازم است حرفی بزند یا نه؟
آب دهان فرو داد و دنبال کلمه ای گشت لااقل برای خالی نبودن عریضه.

—خوبی؟

سارا تکان نخورد.

نه سر بالا آورد، نه حتی بلندتر نفس کشید.
به بند بند وجودش مردهی متحرک بودن را آموخته بود انگار.
شکش به یقین تبدیل شد؛ این سارا، دخترعموی ناز پرورده اش نبود.

این دختر بیشتر شبیه لیلیای بود که مجنون بودن را زندگی کرده!

—بریم داخل.

با صدای سرباز، نگاهش را از سارا کند.

عقب گرد کرد و پاکت را از روی صندلی برداشت.

جلوتر از آن ها داخل اتاق رفت.

مردی با محاسن سفید پشت میز نشسته بود و کلاه روی سرش عجیب دلنشینش کرده بود.

_سلام حاج آقا.

پیرمرد سر از روی دفتر بزرگ مقابلش بالا آورد و لبخند کنج لبش چقدر آرامش داشت!

و علیکم السلام مر د...

کلامش که نصفه و نیمه ماند، فهمید سارا همراه با سربازها و مأمور زن داخل آمده.

روی صندلی نشست و مأمور زن سارا را روی ردیف صندلی مقابلش نشاند و خودش هم کنارش نشست.

پیرمرد نگاه بینشان چرخاند و زیاد سخت نبود فهمیدن قصدشان.

کلاهش را از روی سر برداشت و سینه صاف کرد.

_مدارک؟

بلند شد.

پاکت را روی میز گذاشت و کوتاه و مختصر گفت:

_تمام مدارک لازمه برای طلاق توی این پاکت هست.

پیرمرد پاکت را برداشت و زیر لب شروع به ذکر گفتن کرد.
سرجایش نشست.

چندی طول کشید تا پیرمرد سرش را از روی مدارک بالا بیاورد.
حکم قاضی را کنار گذاشت و رو به فردین گفت:

—شهودتون؟

لب روی هم فشرد و لعنتی حوالهی شهراد و سیاوش کرد.
موردشورشان را ببرد که یک جا مثل آدم به کار نمیآمدند.
—تو راهن.

پیرمرد با لبخندی که روی لبش هک شده بود سری تکان داد و
دوباره مشغول بررسی مدارک شد.

از افرادی که دین از سر و رویشان ریاوارانه میبارید خوشش
نمیآمد؛ اما چهرهی این مرد عجیب نورانی بود!
نفسش را بیرون داد.

تیک تاک ساعت و فضای خفهی اتاق داشت کلافه اش می کرد.
همان لحظه صدای در بلند شد.

پیرمرد اذن ورود داد و در باز شد و شهراد و پشت بندش سیاوش
داخل آمدند.

بعد از سلام کوتاهی جفتشان پشت سر فردین ایستادند.
گردن چرخاند و چپ بدی بهشان بست.

سیاوش لب روی هم فشرد که مبادا بخندد، خوب می دانست
اگر لب هایش کش بیاید حسابش با کرام الکاتبین است.
و شهراد سر پایین انداخت.

گردن چرخاند و با تاسف سری تکان داد.
این رفیق ها را باید می انداخت ته چاه، یک طناب پوسیده هم
خرجشان نمی کرد.

دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرد تا راحت تر نفس بکشد.
خیس عرق شده بود.

فضای اتاق یک جور غیرقابل تحملی خفه کننده شده بود.
نگاهش دوباره روی سارا چرخید.

هیچ وقت سارا را با چادر مجسم نکرده بود، همینطور بی آرایش؛
الان هردو مورد را یکجا باید می دید و هضم می کرد.

زیر چشم هایش گود رفته بود و استخوان گونه هایش ناجور در
صورتش خودنمایی می کردند، لب های کبود و صورت رنگ
پریده

اش هم که هیچ!

ناخن هایش هم کوتاه شده و در ساده ترین حالت ممکن بودند!
ناخن هایی که یک زمان برای پوشک بچه‌ی او را عوض کردن
مشکل

ساز بودند.

سارایی که غرور از نگاهش می بارید، حال نگاه از زمین نمی کند.

نفسش را آه مانند بیرون داد و مهم نبود گر گرفتن سینه تا گلویش.

اگر روز به روز گذشتهی دختر مقابلش را نمی دانست، به حتم می گفت یکی از مظلوم ترین های روزگار است که از عالم و آدم خورده.

درد که به جان روح بیافتد، چه می کند با آدم! پیرمرد مشغول نوشتن شد و خودکار را که روی برگه گذاشت، گفت:

__کارای ثبتي انجام شد، صیغهی طلاق رو بخونم و امضا کنید و تمام.

و این تمام شدن هرچقدر برای فردین جان دوباره بود، برای دخترک نفس بُر بود.

انقدری که سارا بالاخره سر بالا آورد.

سرخي چشم هایش مثل کسی بود که چهل روز برای مرگ عزیزترینش یک بند گریه کرده.

پیرمرد نفس عمیقی کشید و نگاه به سارا داد.

__حاضری دخترم؟

سارا اما خیرهی فردین بود؛ مه و مات!

__بسم الله الرحمن الرحيم.

مکت کرد و طپش قلب دخترک رو به افول رفت.

دست و پایش یخ کرده بودند، عین یک مرده!

آن جملهی لعنتی برایش مرگ محض بود.

و پیرمرد با بی رحمی تمام گفتش:

__زَوْجَهُ مُو کُلی سارا طَال ق.

قلب دخترک برای چند لحظه نزد، نفسش بند آمد، چشم هایش

سیاهی رفت و اتاق دور سرش چرخید.

تعادلش به هم خورد که مأمور زن فوراً بازویش را گرفت.

فردین ابرو بالا انداخت و خیره نگاهش کرد.

نفسش سنگین شد؛ حتی دستش هم مشت شد، اما به هیچ

عنوان نمی خواست برای دختری که یک روزی به بدترین حالت

ممکن با

عشق زندگی اش را سوزاند، دلسوزی کند.

امروز دلسوزی را بوسیده بود و کنار گذاشته بود؛ البته سعیاش

را می کرد این چنین باشد، و امیدوار بود وجدانش درد نگیرد!

پیرمرد دفتر بزرگ مقابلش را باز کرد و گفت:

__بیایید اینجا رو امضا کنید.

بلند شد و سارا هم به کمک مأمور زن سر پا شد.

زودتر جلو رفت، بی درنگ خودکار را برداشت و بدون مکث امضا زد.

با خودش که تعارف نداشت، می ترسید دستش بلرزد و دلش هم پشت بندش.

هرچقدر هم که قصد بد بودن می کرد؛ اما راه و رسمش را بلد نبود.

نگاهش بند دست سارا شد.

دست دخترک به طرز وحشتناکی می لرزید.

اما هرطور که بود، بالاخره پای برگه را امضا زد و خودکار از دستش افتاد.

و او جووری نفسش را بیرون داد که ریه هایش تیر کشیدند و کل تنش خنک شد.

تمام شد!

باور کردنی نبود!

اما تمام شد!

باید از این خراب شده بیرون می رفت و یک دل سیر فقط نفس می کشید؛ آزاد، رها، سبک!

امضای سیاوش و شهراد هم بماند برای بعد از رفتن او.

لب هایش را با زبان تر کرد و رو به پیرمرد گفت:

—مچکر حاج آقا.

پیرمرد با لبخندی تلخ پاسخش را داد.

دستی به یقه اش کشید و عینک بزرگش را روی چشم گذاشت.

همین که خواست عقب گرد کند، ناگهان سارا سقوط کرد و دو

زانو روی زمین افتاد.

پاهایش به زمین چسبیدند.

باید الان به سمتش می رفت؛ اما...

اما یک تو دهنی نثار باید و نبایدهای عقلش کرد و عقب چرخید.

یک امروز انسانیت و هم خونی و دل رحمی و هرچه از این

مزخرفات بود را می گذاشت دم کوزه، آبش را هم قرقره می کرد

و تف

می کرد روی تمام بدبختی های این سه سالش.

حال وقت یک خلوت دلچسب با دلبر بود و دو تا استکان عشق

لب ایوان خوشبختی.

—زود برگرد.

همینکه اجازه‌ی بیرون رفتنش با فردین را صادر کرده بود جای شکر داشت؛ آن همه التماس و خواهش هم فدای سرش.

— چشم.

در را بست و کفش هایش را پا کرد.

کلاهش را روی سرش گذاشت و بارانی اش را تنگ تر دور خودش پیچید.

با قدم های تند حیاط را طی کرد و از خانه خارج شد.

ماشین فردین را دقیقاً جلوی در دید.

به قدم هایش سرعت بخشید و فوراً داخل ماشین نشست.

از بس تند راه رفته بود، نفس نفس می زد.

— سلام.

فردین دست پشت صندلی اش گذاشت و با لبخند نگاهش کرد.

— علیک سلام موش آب کشیده‌ی خودم.

نگاهی به سر و وضعش انداخت.

همچین تشبیه بی راهی هم نبود؛ سر اندر پایش خیس آب بود.

خندید و مشتی به شانه‌ی سفتش کوبید.

فردین ماشین را راه انداخت و برف پاک کن را زد.

شدت باران زیاد بود؛ انگار ابرهای بهاری دلشان پرترا از ابرهای

پاییزی بود.

__کجا میریم؟

با انگشت روی فرمان ضرب گرفت و متفکر گفت:

__تو این هوا بریم کافی شاپ خودم بهتر نیست؟

قیافه اش را کج و معوج کرد با لحنی کشار گفت:

__نه!

فردین نگاهی به قیافه اش کرد و خنده اش گرفت.

چپ چپ به او که لب هایش را روی هم می فشرد تا نخندد، نگاه کرد.

__تو این هوا باید قدم زد، دست تو دست یار؛ حس رمانتیکیت

کجا رفته؟

یکهو به سمت فردین چرخید و با ذوق گفت:

__اصلا بریم ولیع...

حرف بیخ گلویش منجمد شد.

سکوت ماشین را فرا گرفت و ثانیه ها کند شدند.

یادش رفته بود این سه سال ولیعص ر باران خورده بد غمگین

است.

سرپایین انداخت و لبش را به دندان گرفت.

این بغض یکهوایی را کجای حال خوب امروزش میگنجانند؟

فردین فرمان را با یک دستش گرفت و دست دیگرش را جلو برد.

زیر چانه‌ی دخترک گذاشت و وادارش کرد نگاهش کند.
مردمک چشم‌های افسون لرزید و فک او قفل شد و فرمان را میان مشتش فشرد.

فردین نبود اگر حرف نقره فام‌های آهویی مقابلش را نمی خواند.
یاد آن شب...

لعنت به آن شب بارانی غم دار.
افسون مچش را گرفت و دستش را پایین آورد؛ اما رهایش نکرد.
سر چرخاند و نگاهش را به قطره‌های باران روی شیشه دوخت.
آب دهان فرو داد بلکه بغض ناخوانده اش دمش را روی کولش بگذارد و شرش را کم کند.

نفس گرفت و راه حنجره اش که باز شد، خشدار زمزمه کرد:
_بریم کاف...

_میریم ولیعصر.

چهارستون بدنش لرزید از تحکم کلام فردین.

گردن چرخاند و مبهوت نگاهش کرد.

حکم تیرباران می داد؟

_یعنی چی؟

فردین از گوشه‌ی چشم نیم نگاهی نثارش کرد.

— زیاد پیچیده نیست.

ابروهایش بالا پرید.

مگر الکی بود؟

دستش را بزند لب شیشه و با نگاهش خیابان را رصد کند و انگشت‌های آن یکی دستش هم روی فرمان ریتم بگیرند و با بی خیالی

تمام بگوید می‌رویم به آن خیابان لعنتی؟!!

انگار بگوید در این هوا بستنی می چسبد!

دیگر شور خونسردی را درآورده بود این مردک!

آن خیابان... آن خیابان باران خورده... آن خیابان باران خورده‌ی غمگین؛ فکرش هم نفسش را بند می آورد.

دستش بی اراده روی فرمان رفت و چنگش زد.

— نریم!

فشار دستش روی فرمان تعادل ماشین را به هم زد.

فردین فوراً مچش را میان پنجه‌هایش گرفت و به زور از فرمان جدایش کرد.

با دست دیگرش فرمان را چسبید.

دست‌های دخترک یک تکه یخ شده بود.

__کارای خطرناک نکن خانم کوچولو.
افسون اما یک خیابان تاریک بارانی در ذهنش چرخ می خورد و
شکستن و شکستن و دیگر هیچ.
__نریم. باشه؟

دستی که اسیر پنجه هایش بود را بالا آورد و نرم بوسید.
نمی خواست عذابش بدهد.
اما امروز باید یک خط بزرگ روی آن شب نحس می کشید، اصلاً
باید پاکش می کرد؛ سایهی شومش را روی از این به بعدشان
نمی
خواست.

دست پشت شانه اش برد و در آغوش کشیدش.
بغض افسون سنگین تر شد.
دست روی سینه اش حائل کرد و خودش را عقب کشید.
آغوش نمی خواست.

الان تنها چیزی که می خواست رفتن به آن خیابان سیاه بود.
فردین نگاه از جلویش گرفت و به او که چشم به بیرون دوخته
بود، داد.

بغضش را حس می کرد، کند شدن ضربان قلبش را هم، سوزش لب هایش در اثر کنده شدن پوستشان هم؛ اما آن شب هرطور که شده

باید پاک می شد.

پاییز آن شب را بهار می کرد؛ حال آسمان می خواهد بگرید، می خواهد بخندد.

میدان نقش جهان را که رد کردند، لرز به تن افسون نشست و بارانی اش را بیشتر به خود پیچید.

دلش می خواست چشم هایش را ببندد و وجب به وجب این خیابان پر خاطره را به اعماق فراموشی بسپارد.

اما مگر شدنی بود؟

برای بار هزار و چندم آب دهان فرو داد.

گلایش کویر لوت بود.

سر سمت فردین که مصمم به خیابان نگاه می کرد، چرخاند.

__چقدر دیگه مونده؟

فردین بی حواس گفت:

__به چی؟

__به اون شب.

ریتیم انگشت های فردین روی فرمان متوقف شد.

نگاهش کرد و هیچ نگفت.

آن شب...

انگار پاک کردنش به سختی جمع کردن آب ریخته شده بود.

سر خیابان ولیعصر ماشین را خاموش کرد.

افسون نگاهش را به خیابان دوخت و عصب بینی اش تیر کشید

و اشک به چشم هایش هجوم آورد.

فردین از ماشین پیاده شد و دست به سینه جلوی کاپوت ایستاد.

افسون اما کل خیابان را از نظر گذراند و دستهی در را میان

مشتش فشرد.

فردین با سر اشاره کرد پیاده شود؛ اما نمی توانست.

به همین راحتی ها هم نبود.

در این خیابان، دقیقا مقابل جای همیشگی دست فروش ها،

وسط زجهی آسمان؛ دختری هفده ساله مرده بود!

پاهایش توان قدم گذاشتن کف خیابانی که رنگ خون رز سرخ

را به خود گرفته بود، نداشت.

فردین ماشین را دور زد و در سمت شاگرد را باز کرد.

چرا پیاده نمیشی؟

سر بالا کشید و لب های ترک خورده و خشک شده اش بد توی

ذوق می زد.

رنگ گچ شده اش هم...

خواهش در نگاهش ریخت؛ شاید هنوز راهی بود برای پایین کشیدن فردین از روی خر شیطان الرجیم.
_بریم کافی شاپت.

فردین نوچی کرد و پنجه دور بازوی نحیفش حلقه کرد.
با فشاری که به بازویش وارد شد، بالاجبار از ماشین پیاده شد.
قدم هایش می لرزید.
فردین دست دور کمرش حلقه کرد و در ماشین را بست.
دست روی دستی که دور کمرش بود گذاشت و از خود جدایش کرد.

گفته بود آغوش نمی خواهد. نه؟
فردین متعجب به دختر بغض داری که تنها خیابان را زیر پا می گذاشت و جلو می رفت، نگاه دوخت.
_افسون.

_فردین کیاراده!

صدای نازک دختری از پیاده رو، توجه اش را جلب کرد.
ای تف به شانسیش.

الان وقت فراموش کردن کلاه و عینکش بود؟

دختر با دوست هایش به سمتش آمدند و به چند دقیقه نکشید
 که جمعیتی دورش را محاصره کردند.
 گردن دراز کرد و از میانشان دنبال افسون گشت.
 مقابل دست فروش ها ایستاده بود.
 _آقای کیاراد میشه یه عکس باهاتون بندازدم؟
 _آقای کیاراد تو رو خدا یه امضا...
 _فردین خان خیلی دوستت دارم. پای این دستمال و...
 _آقای کیاراد لبخند بزنی یه سلفی بگیرم.
 _آقا فردین میشه اینجارو...
 _فردین جون عاشقتم.
 _آقای کیاراد یه نگاه به دوربین...
 انقدر صدا در صدا بود و دورش را شلوغ کرده بودند که نمی
 دانست به کدامشان برسد.
 عقلش می گفت لبخند بزن و محبوب باش.
 قلبش می گفت چشم آهویت وسط خیابان نفس ندارد، ولشان
 کن و برو.
 کلافه نفسش را بیرون داد و سعی کرد لبخند بزند.
 با صدایی رسا گفت:
 _بکیتون یه خودکار بهم بده لطفا.

در کسری از ثانیه چندین خودکار جلویش گرفته شد.
از میانشان یکی را گرفت و تند تند مشغول امضا زدن شد.
_آقای کیاراد یه عکس، به خدا با آهنگتون زندگی میکنم.
برگهی امضا زده را به دست صاحبش داد و به دوربین نگاه کرد
و تمام توانش را وسط گذاشت تا روی خوش نشان دهد.
همهمه و شلوغی دورش به شدت اعصاب خرد کن بود.
به دوربین موبایل ها نگاه می کرد و تند تند برگه ها و دستمال
و مقواهای درون دستش را امضا می زد.
بینش هم هی گردن می کشید و دلبرک بغض دارش را رصد می
کرد.
همین که دفترچه ای را امضا زد و سر بالا کشید، زانوهای افسون
خم شد و تعادلش به هم خورد.
و پخش زمین شدن دخترک همانا و از ضربان ایستادن قلب او
هم همانا.
نفهمید دفترچه و خودکار درون دستش را به که داد و چگونه از
میان جمعیت خودش را بیرون کشید.
با قدم های بلندی که بی شباهت به دو نبود به سمت افسون
رفت.
دویدن اشخاص پشت سرش و همهمه و شلوغیشان که مهم نبود.

بالای سر دخترک که رسید، دو زانو نشست و همه با دیدن این حرکتش سرجایشان خشک شدند.

فردین کیاراد کنار یک دختر زانو زد؟

صدای پیچ پیچ و فلش دوربین موبایل ها بی اهمیت ترین موضوع در این لحظه بود.

افسون دوزانو روی زمین نشسته بود و مات به مقابلش نگاه می کرد.

فردین رد نگاهش را گرفت.

ضربدر روی زمین سینه اش را سنگین کرد.

این نشانه...

کاش کمر خم نکند زیر سنگینی درد آن حرف ها.

نگاه به افسون داد و بی توجه به جمعیت دورشان دست دور کمرش برد.

الان تنها چیزی که ذره ای ارزش نداشت معروفیت و اسم و رسم هنری اش بود.

_افسون؟

دخترک بدون پلک زدن خیره ای آن ضربدر بود.

_چشم آهو.

شانه های افسون لرزید و بی اشک حق زد.

نکن اینطوری جون دلم.

اما افسون نه حرف هایش را می شنید، نه حتی محیط دورش را می دید.

جسمش دو زانو روی زمین افتاده بود، اما روحش در آن شب بارانی غرق شده بود.

همان شبی که بوی گس اسپرسوی بی شیر خیابان را خفه کرده بود.

همان شبی که به جای موسیقی فرانسوی، موسیقی راک به خشن ترین حالت ممکن گوش را می خراشید.

همان شبی که...

همان شبی که...

همان شبی که مرد!

با ذوق از ماشین پیاده شد» .

همیشه دلش می خواست با یارش وسط ولیعصر قدم بزند.
جلوی دست فروش ها بچرخد و موهای آزادش سرکشانه از زیر شال میان باد رها شود.

اگر مرد دنبکی هم باشد و بزند و او برقصد و قهقهه هایش گوش درخت ها را پر کند، که دیگر دلبری اش تکمیل می شود.

این خیابان عجیب رنگ نارنجی و زردش عاشقانه می طلبید؛
فقط یک رژ قرمز کم داشت و یک جفت چشم مشکی مست.
حال اینکه با چه مکافاتی فردین را مجبور کرده بود بیاید وسط
مردم، بماند.

لی لی کنان طول خیابان را جلو رفت و چرخ می زد.
حیف نصف شب بود و خبری از دست فروش و مرد دنبکی نبود؛
ولی خیابان هنوز هم قدم زدن می طلبید، مخصوصا با باران
پاییزی
اش.

اصلا امشب همه چیز عاشقانه بود.
دست هایش را باز کرد و سر رو به آسمان گرفت.
_نکن دختر، فردا فین فینت راه میافته.
نگاه به فردین داد.

نمی دانست چرا امشب فردین حال و هوایش ابری است.
موهای خیسش را از صورتش کنار زد.
_چو فردا شود، فکر فردا کنیم. توام بیا.

فردین دست به کمر شد و با تاسف سر تکان داد؛ اما خنده‌ی
کنج لبش نشان می داد چگونه دل و دین باخته به پای این
وروجک

کوچولو.

حیف که باید بی دل و دین می رفت و پشت سرش را هم نگاه نمی کرد.

امشب فردین خان بودن را کنار می گذاشت و بی پسوند و پیشوند فردین وار عاشقی می کرد.
همین شب آخر را!

همیشه آخرین بارها عجیب درد دارند.
عین آخرین برگ یک درخت پاییزی که جدایی را مجبور است.
یا عین آخرین لبخند گل آفتابگردان دم غروب به آفتاب.
یا عین..عین..عین دیدن برق این چشم ها برای آخرین بار.
جلو رفت.

افسون مشتاق نگاهش کرد.
خواست دست هایش را باز کند و سر رو به آسمان بگیرد اما...فقط خندید!

افسون از خنده اش به خنده افتاد و چرخید و خندید و چرخید و خندید.

سرت گیج میره، آروم بگیر دختر.

دست از چرخیدن برداشت و با هیجان گفت:

اسپری رنگ هنوز تو ماشینه؟

یادش افتاد با هم قرار گذاشتند هرکجا که رفتند، یک رد پا از
عشقشان به جای بگذارند که بعدها اگر دوباره آمدند، خاطرات
برایشان

تداعی شود.

—اره.

به سمتش آمد.

—سویچ و بده برم بیارم.

دست در جیبش برد و سویچ را درآورد، به دخترک داد و او با دو
به سمت ماشین رفت.

دست به سینه از پشت سر نظاره گرش شد.

چگونه نبودنش را در لحظه‌هایش تاب می‌آورد؟

این دختر معجزه‌ی زندگی کسل کننده اش بود.

ای لعنت به باید و نبای د این زندگی نکبت بار.

افسون با اسپری درون دستش، پیر پیر کنان به سمتش آمد.

گولهی انرژی بود!

بعد از او بی شک زندگی اش پر از تهی می شود.

جلویش ایستاد، جوری که نوک کفش هایش به نوک کفش های
او خورد.

روی دو زانو نشست و دور پاهایشان را با اسپری یک دایره کشید.

__برو عقب.

یک قدم عقب گذاشت.

افسون هم از دایره خارج شد و وسطش را ضربدر زد.

__اینجا هم به لیست خاطراتمون اضافه شد.

خواست لبخند بزند؛ اما نتوانست.

از همین لحظه به بعد، باید روی دروغینش را نشان می داد.

باید ب د داستان می شد؛ به خاطر خودش.

افسون منتظر به چهره اش نگاه کرد.

چرا نمی خندید؟

چرا امشب یک فردین دیگر شده بود؟

خنده از لب های او هم پر کشید.

همان یک قدم فاصله را جلو رفت.

دست دو طرف لب هایش گذاشت و گفت:

__بخند!

فردین سر عقب کشید.

__دختر...

__دختر؟ نکن دختر؟ آروم بگیر دختر؟ دختر!

سینه به سینه اش ایستاد و سر بالا کشید تا ببیندش.

قد نبود که، نردبان دزدها بود.

_قبلا که جون دل بودم و چشم آهو. دختر آخه؟
 اخمی عمیق میان ابروهای فردین جا خوش کرد.
 چشم های این مرد بغض داشت!
 قلبش لرزید.
 یک چیزی شده بود.
 دست روی سینه اش گذاشت و چرا ضربان قلبش انقدر کند بود؟
 _چی شده؟ با من حرف بزن.
 فردین خیره نگاهش کرد.
 می ترسید از حسی که ته نگاهش جولان می داد.
 _جنبهی جدی حرف زدن و داری؟
 لحنش... کمی تند و شاید توهین آمیز بود.
 _فردین!
 _داری؟
 مسئله جدی تر از این حرف ها بود انگار.
 صدایش لرزید:
 _دارم.
 _از زندگیم گمشو بیرون.
 زمان ایستاد.
 حس کرد رعد و برق به تنش زد و تمامش خشک شد.

بی مقدمه گفت.
 شوک برانگیز گفت.
 غیر ممکن وار گفت.
 داشت شوخی می کرد بی شک.
 آری، شوخی بود؛ اصلاً برای همین جنبه اش را پرسید دیگر.
 لب هایش کش آمد.
 خندید.
 خنده اش به قهقه تبدیل شد.
 _شوخی خرکی با دخترا نمیکننا، قلبشون میریزه. شوخی خرکی
 مال پسر است.
 منتظر بود فردین هم نقاب جدیتش را از چهره بردارد و بخندد؛
 اما فردین مصمم و خشک فقط نگاهش می کرد.
 خنده اش به سرفه کشید.
 سرفه زد و خنده اش نمه نمه محو شد.
 بهت تمام نگاهش را پر کرد.
 آب دهان فرو داد؛ گلایش خشک شده بود.
 ضربان قلبش را در سرش حس می کرد؛ یکی میزد و یکی نمیزد.
 _شوخی بود دیگه. نه؟
 فردین بی هیچ عکس العملی خیره اش بود.

__شوخی کردی. مگه نه؟

باز هم بی حرف خیره اش ماند.

ناباور لب زد:

__فردین!

فردین دست بالا آورد و پشت سرش گذاشت.

فکر کرد می خواهد موهایش را نوازش کند و بگوید شوخی ای

بیش نبود، اما وقتی موهایش را مشت کرد و سرش را عقب کشید

جیغش میان خیابان پیچید.

سر پایین کشید و زیر گوشش زمزمه کرد:

__یه روز، یه دختری سر غد بازی داشت از کوه می افتاد که

نجاتش دادم.

سرش تیر کشید.

__اما تو که...

موهایش بیشتر کشیده شد و پلک هایش را از درد روی هم

فشرد.

__هیش!

می دانست نباید میان کلام فردین حرف بزند، اما فردین! این

مرد فردین نبود، به والله که نبود.

__چشماش قشنگ بود، مجذوب کننده بود، منم که استثنا نبودم،
مجذوب چشماش شدم.

بچه بازیاش، شنگول بودنش، خندیدنش، کاراش؛ همه و همه
یه مدت سرگرمم کرد. اما به مرور چشماش برام عادی شد، دیگه
نه

چشماش آهو بود نه نقره فام، یه چشم عادی بود مثل همهی
چشما.

__فر...

__هیش!

لعنتی نفشش را داشت می برید و هی هیش نثارش می کرد.
این همه بی رحم بودن را یک شبه از کجا آورده بود؟
__دیگه خنده ها و بچه بازیاش دلبری نبود، مسخره بازی شد
برام.

نفس عمیقی کشید و لاله‌ی گوش او گر گرفت.

__دیگه نمی خوامش.

رعشه به تنش افتاد و شک نداشت این مرد غریبه هم لرزش
افتاده به جانش را لمس کرد.

__دیگه نمی خوامت.

__فردین!

موهایش را با ضرب رها کرد، جوری که دو قدم به عقب پرت شد.

نعره زد:

__مرد!

جان از تن او هم رفت.

بی جان لب زد:

__چ..چرا؟

فردین خیره نگاهش کرد و زیر خنده زد.

__چون یه دختر پاپتی بیشتر نیستی. من دختری که راحت پا

بده نمی خوام، این دخترا اسم نجیب دختر و زیر سوال می برن.

شکست.

صدای شکستن قلبش گوشش را پر کرد.

اولین قطره اشک از گوشه‌ی چشمش سر خورد.

__تو فردین نیستی!

باز هم خندید.

خنده هایش هنوز زیبا بود!

عقب گرد کرد و با قدم های استوار به سمت ماشینش رفت.

نه، نمی توانست باور کند.

به سمتش دوید.

پیش پایش زمین خورد و قدم های فردین متوقف شد.
 پایش را درآغوش گرفت و با حق حق گفت:
 _نرو، تو رو جون من.
 _مثل بچه‌ی آدم پامو ول کن.
 صدایش گرفته بود، به خدا گرفته بود، اشتباه نمی کرد.
 _اما تو خندیدی! همین الان خندیدی. به خدا خندیدی.
 خندیدی!
 صدایش تحلیل رفت.
 نفسش تحلیل رفت.
 جانش تحلیل رفت.
 _گفتم پامو ول کن.
 بلند شد و مقابلش ایستاد.
 فردین نگاه از نگاهش دزدید.
 قلبش امیدوار شد، بند خورد، باز هم برای این مرد تپید.
 _تو چشمام نگاه کن و بگو منو نمی خوای.
 مطمئن بود همینجا کم می‌آورد، همینجا درآغوش می کشدش،
 همینجا می بوسدش و تمام می کند این کابوس بیدار را.
 اما فردین پلک هایش را محکم روی هم فشار داد و بعد از چند
 ثانیه چشم هایش را باز کرد و خیره در نگاهش غریب:

چرا باید بخوامت؟ می دونستی تو حتی لایق واکس زدن
کفشام نیستی؟ من فردین کیارادم دختر، بفهم! کمی واسهم،
انقدر کم که می

تونم زیر پاهام لهت کنم.

افسون بی نفس مات چشم هایش شد.

چشم هایش...چشم هایش خط بطلانی روی تمام حرف هایش
بود.

به همان بالایی قسم چشم هایش حرف داشت.

فردین تن صدایش را پایین تر آورد و تهدیدوار گفت:

پس تا لهت نکردم بکش کنار.

ناباور حق زد.

دست روی شانه اش گذاشت و به کنار هولش داد.

«و دخترک آوار شد

افسون! حرف بزن دختر. دقم دادی. افسون نگاهم کن.

انگار ناگهان از پرتگاه سقوط کرد.

نفس عمیقی کشید و قفسه‌ی سینه اش تیر کشید.

گوش هایش سوت می کشید و چشم هایش سیاهی می رفت.

چون دلم خوبی؟ تو که کشتی منو.

پلک زد و قطره های اشک یکی پس از دیگری روی گونه هایش
چکید.

_افسون...

بلند شد.

فردین هم پشت بندش ایستاد.

چرخید.

نمی خواست آن ضربدر لعنتی را ببیند.

قلبش تحمل نداشت.

داشت کم میآورد.

_بریم.

_افسون...

_لطفا!

قدم برداشت که فردین بازویش را مشت کرد و برش گرداند.

با چشم های اشکی نگاهش کرد.

_می بخشیم؟

لب روی هم فشرد.

فردین منتظر نگاهش کرد.

با پشت دست زیر چشم هایش را پاک کرد.

__من..من همون روزی که قبول کردم گیتاریست بشم
بخشیدمت.

و بغض مسری هم می شود؟

دخترک هق زد و اشک هایش دوباره راه گرفت.

__فقط..فقط توان اینجا بودن و ندارم.

و خواست عقب گرد کند که دوباره فردین دستش را چسبید و
نذاشت.

__فردین خواهش...

__طلاق گرفتیم.

شوکه شد.

اشک هایش بند آمد.

به گوش هایش شک کرد.

درست شنیده بود؟

مبهوت گفت:

__چی؟

فردین خندید.

از همان خنده های زیبا.

__جدا شدیم. الان فقط من و قلبم که محتاج تویم.

یک قدم عقب گذاشت.

میان گریه خندید.

ناباورانه خندید.

فردین دست پشت گردنش برد و گردنبند قلب را باز کرد.

مقابل افسون گرفتش و لب زد:

__خاتون قلبم میشی؟

افسون دست جلوی دهانش گذاشت و قهقهه زد و اشک هایش این بار از خوشحالی بود.

مگر می شد به عشق پشت پا زد؟

تکان داد. « بله » تند تند سرش را به معنی

گوربابای هرچه سیاهی در گذشته بود.

از قدیم و ندیم گفته اند گذشته مال گذشته است.

آینده را دریاب!

فردین هم به خنده افتاد و بلند رو به جمعیتی که دورشان را

گرفته بودند گفت:

__عروس خانم بله رو داد.

صدای دست و جیغ و سوت خیابان ولیعصر را برداشت.

فردین قهقهه زد و افسون دست روی صورتش گذاشت و لرزش

شانه هایش شدت گرفت.

جلو رفت و دست هایش را از روی صورتش برداشت.

گردنبند را دور گردنش انداخت و ضامنش را از پشت بست.
و پیشانی اش را که بوسید، افسون بی طاقت دست دور گردنش
حلقه کرد و صدای جیغ شدت گرفت.
یک امروز را بی خیال حرف ها و حدیث ها و شایعه ها بود.
امروزش را می خواست خوش باشد.
فردا هرچه می خواهند پشت سرش بگویند.
کله خر بود دیگر.
اصلا عشق را باید جار زد.
چه کسی گفته عشق را باید کنج قلب نهان کرد؟
صدای دنبک بلند شد و کل زدن دست فروش ها هم پشت
بندش.
و این خیابان باز هم رنگ نارنجی و زرد به خودش گرفته بود؛
این بار اما نه رژ قرمز کم داشت و نه یک جفت چشم مشکی
مست؛
عاشقانه اش تکیم ل تکمیل بود.

(فصل دوازدهم)

پیاز ها را هم زد تا رنگشان طلایی شود.
هنوز چشم هایش از خورد گردنشان میسوخت.

اما نه سوزش چشمهایش میتوانست حال خوبش را خراب کند و نه هیچ چیز دیگر.

این یک هفته را به معنای واقعی کلمه الکی خوش بود. شنگول بودن که شاخ و دم نداشت؛ میشد دختری که زیر لب آهنگ میخواند و خودش را با ریتم تکان میدهد و هی با اراده و بی

اراده لب کش میدهد. اصلا مگر میشد گردنبند روی گردنش سنگینی کند و ذوق مرگی حال و احوالش نباشد.

دستش بالا آمد و بند گردنبند دور گردنش شد. لمس این قلب خود آرامش بود در عین هیجان! از آن هایی که لپ هایت گلی می شود و لب ت زیر دندان کشیده می شود و ضربان قلبت

رکورد شکنی راه می اندازد. _قشنگه.

به خود آمده هینی کشید و فوراً گردنبند را درون لباسش انداخت.

ضربان قلبش ناموزون شد و مثل کسی که خطا کرده عرق سرد از تیره‌ی کمرش راه گرفت.

عقب چرخید و آب دهان فرو داد.

_ب..بابا!

سیامک با چشم های ریز شده از بالا تا پایین رصدش کرد.
حس میکرد از استرس بزاق دهانش بیشتر شده و موقع حرف
زدن بی شک به تته پته میافتد.

اگر پدرش آن گردنبند را می دید قطعا کارش تمام بود.
از فکرش هم قلبش فشرده شد.

دوباره یک سنگ دیگر جلوی پای عشقشان...نه، دیگر بس بود!
اما وقتی سیامک خیلی عادی خیاری از جا میوه ای برداشت و
روی صندلی پشت اپن نشست، نفسش راحت بالا آمد.
مثل اینکه به خیر گذشت.

حتما قشنگ را به آشپزی کردنش چسبانده بود.
آب دهان فرو داد و دست های یخ زده اش شلوار راحتیش را
چنگ کردند.

نفس عمیقی کشید که بوی بدی در بینی اش پیچید.
سرش به سمت ماهی تابهی روی گاز چرخید و با دیدن پیازهای
جزغاله شده، وارفته.

لب هایش کج و معوج شد و ابروهایش تا به تا.

_سوخت!

سیامک با صدای بلند زیر خنده زد.
 کپی برابر اصل مادرش بود.
 با آن لپ های گلی که فقط گاز می طلبید؛ مخصوصا وقتی پنچر
 شده به خرابکاری اش نگاه می کرد.
 شیفته گی در نگاهش ریخت و در دل قربان صدقه بود که حواله
 اش می کرد.
 افسون خیرگی نگاهش را حس کرد و سر سمتش چرخاند.
 امروز پدرش را یک چیزی شده بود.
 پیازها را بی خیال شد و به کابینت تکیه داد.
 _چیزی شده؟
 سیامک دست از خیرگی نگاهش برنداشت.
 فقط چاشنی اش شد دستی که زیر چانه زد و لبخندی که بی
 شباهت به تلخ خند نبود.
 آری، چیزی شده بود.
 می خواستند دردانه اش را ببرند برای خودشان.
 این چیز کمی نبود.
 دلش می خواست بلند شود و یک کلام بگوید به احد و الناسی
 نمیدمت و خلاص.
 _دوستش داری؟

افسون جا خورده نگاهش کرد.
 نفش حبس شد و نگاهش دور تا دور آشپزخانه چرخید.
 تا به حال حتی فکر این موقعیت را هم نکرده بود.
 لب زیرینش را در دهان کشید و هجوم خون به صورتش را حس
 می کرد.
 نمی دانست چه بگوید.
 آخر جلوی پدرش حرف از عشق و عاشقی بزند؟
 یکجورهایی هول شده بود.
 تکیه از کابینت برداشت و دنبال چیزی بود که فقط بحث را
 عوض کند.
 نگاهش به ماهی تابهی روی گاز خورد
 سریع از ظرف کنارش یک پیاز دیگر برداشت که لرزش
 دستهایش باعث شد از دستش بیافتد.
 دستپاچه زیر نگاه خیرهی پدرش خم شد پیاز را برداشت و به
 سمت شیر آب رفت.

—ام من این پیازو بشورم.
 سیامک تکخندی زد، با طعم زهرمار!
 دخترکش فکر کرده بود بحث را پیچانده، نمیدانست با این هول
 کردن ها و سرخ و سفید شدنها جواب را دو دستی در دامن دلش

گذاشته.

خیار را نخورده روی این گذاشت و با انگشتهایش روی این ضرب گرفت.

راه گلویش بسته شده بود.

مگر فقط زن ها بغض می کنند؟

مرد هم ممکن است وسط شیرین ترین غم دنیا چیزی مردانه پای گلویش بایستد و راه نفسش را ببندد.

سیبک گلویش بالا و پایین رفت و خشدار لب زد:

—می ترسم.

پیاز از دست افسون سر خورد و افتادنش درون سینک برابر شد با پاشیده شدن آب و خیس شدن لباسش.

اما مگر اهمیت داشت؟

وقتی پدرش از ترس حرف می زد، هیچ چیز اهمیت نداشت؛ حتی شیر باز ماندهی آب.

دستش را لب سینک زد نیم چرخ می زد.

متعجب به غم درون چشم های سیامک که بازتاب لبخندش بود نگاه کرد.

خواست چیزی بگوید؛ اما لب هایش انگار به هم چسبیده بودند.

—می ترسم بسپارمت دستش و پژمرده برت گردونه.

تازه دوزاری اش افتاد.
 نفس حبس شدهاش را بیرون داد.
 شیر آب را بست و دست هایش را با پیراهنش خشک کرد.
 و لبخند بی اراده روی لبهایش بساط پهن کرد.
 الان نباید تصدق پدرانه هایش می شد؟
 صندلی کناریاش را عقب کشید و نشست.
 سیامک نگاه بالا آورد.
 روی قهوه‌ی چشمهای پدرش گرد غم نشسته بود.
 درک میکرد.
 شاید نه کاملاً؛ اما به اندازه‌ی سنگین شدن قفسه‌ی سینه‌اش
 درک میکرد.
 پدر نبود؛ اما دو سال برای آریا مادرانگی خرج کرده بود.
 _بهم حق میدی؟
 صدای پدرش از فکر چشمهایش بیرون کشیدش.
 سعی کرد لبخند بزند؛ حتی شده کج و کوله!
 دست جلو برد و روی دست پدرش گذاشت.
 _بهبش اعتماد دارم.
 سیامک اخم در هم کشید و پرخاشگرانه گفت:
 _ازم توقع نداشته باش منم بهبش اعتماد کنم.

_توقع دارم به من اعتماد کنی بابا.
 سیامک خلع صلاح شده نگاه از نگاهش گرفت.
 نفشش را محکم بیرون داد و باز انگشتهایش روی این ضرب
 گرفتند.
 _می خوام بگم هنوز بیست سالت، بچه ای، احساساتی ای؛ اما
 همین بچه ای احساساتی دو سال ستون زندگی بوده.
 لبخند بی اراده روی لب های افسون نقش بست؛ این بار صاف و
 صوف و واقعی!
 آن دو سال اگر چه سخت تر از سخت گذشت؛ اما منفعتش سند
 الانش بود.
 سیامک نگاه بالا کشید و لبخندش را نادیده رد کرد و جدیتر از
 هروقتی خیره ای چشمهایش شد
 _قول میدی خوشبخت بشی؟
 اتمام حجت بود؟
 مگر می شد دست در دست فردین پیچ و خم زندگی را شروع
 کند و تهانش ختم شود به سیاهی؟
 لبخندش عمیقتر شد و سر تکان داد.
 سیامک با لحنی نرمتر ادامه داد:
 _قول میدی یه روزی با چشمای خیس در این خونه رو نرنی؟

پدرش هم حرفها میزد!
 مگر فردین می گذاشت چشم هایش رنگ اشک به خود ببینند؟
 _قول میدم.
 _قول میدی هیچ وقت پشیمون نشی از اعتمادی که بهش داری؟
 فردین که دیگر بد نمی شد.
 اصلا از همان اولش هم بد بودن را بلد نبود.
 هرچه کرد، به خاطر خودش و عزیز کرده‌ی کوچکش بود.
 با اطمینان کامل گفت:
 _پشیمون نمیشم.
 مردمک چشمهای سیامک میان نگاهش دو دو زد.
 _روی قولات حساب می کنم.
 لبخندش پررنگ تر شد؛ کم مانده بود نیشش تا بناگوش کش بیاید.
 یکی هم نبود جمعش کند!
 سیامک بلند شد و دست روی شانه اش گذاشت.
 و صدایش شیطننت به خود گرفت، محض پوشاندن غمش.
 _روی قول دو سه تا نوهی خوشگل هم حساب می کنما!
 به آنی روی لپ هایش دانه های انار پاشیدند و سر پایین انداخت.

سیامک با مهر نگاهش کرد.

چراغ زندگی اش بود این نازدانه.

—پیر بشید به پای هم.

پدرش قبول کردنش را علن ا گفت، پایش هم مهر لبخند زد.
دلش میخواست همین الان، همینجا، نزده بندری با ریتم تند
برقصد.

اما با تمام ذوقش سر جلوی پدرش بالا نیاورد.
و سیامک پدرانۀ دل سُراند به پای شرم و حیای نابش.
خم شد.

دست زیر چانه اش برد و سرش را بالا آورد و پیشانی اش را
بوسید.

و افسون دلش ضعف رفت از این پدرانۀ هایی که دو سال حسرت
شد سر دلش و تهاش رسید به یک شب تا صبح دل درد و درد
دل با

گیتارش.

سیامک دست در گردنش برد و گردنبند را از یقه‌اش بیرون
کشید.

—قشنگه.

پس دیده بود!

لبش دوباره به اسارت دندان هایش کشیده شد و چانه اش به
سینه اش چسبید.

سیامک خندید و فرق باز شده اش را بوسید.

بوی یاس می داد موهایش.

__میدونی که یه تار مو از سرت کم بشه زمین و زمان و به هم
می ریزم؟

عشق کرد و چشمهایش ستاره باران شد.

لمس پدرانه هایش بعد از دو سال بی پدری خود بهشت بود.
__میدونم.

__خوبه.

کمر صاف کرد.

__باید یه تلفن بزنم.

تلفن؟!

ابروهایش کنجکاوانه در هم رفت.

چه کسی را داشتند که پدرش بخواهد به او زنگ بزند؟

سر چرخاند بپرسد به کی؟ که سیامک با قدمهای بلند آشپزخانه
خارج شد و مهلتش نداد.

این تلفن کمی مشکوک می زد.

شانه بالا انداخت و بلند شد.

باید غذا درست می کرد، الان ها بود که آریا از مدرسه برسد.
 اما ذهنش مشغول آن تلفن بود.
 پدرش به چه کسی می خواست زنگ بزند که قهوه‌ی چشمه‌هایش
 گستر از چند دقیقه پیش شده بود و گرفتگی حنجره‌اش بیشتر؟
 خدا عالم بود و بس!

— فردین می مینور شش و پشت بندش فادیزاس چهار خوب
 در نماید. به نظرم می مینور شش رو با ر میج هفت بزمن بهتر
 روی این
 آهنگ میشینه.

فردین دستی به چانه‌اش کشید و متفکر نوت های گیتار را نگاه
 کرد.

سر تکان داد و با دو دلی گفت:
 — بزن ببینیم چی از آب در میاد.
 صندلی را چرخاند و رو به سیاوش که پشت پیانو نشسته بود و
 منتظر نگاهشان می کرد، گفت:

— ستش کن رو این نت ببینیم چی میشه.
 سیاوش خسته شانه هایش را به عقب داد و قلنج کمرش را
 شکست.

دوباره حالت اولیه اش را گرفت و انگشت هایش را روی پیانو گذاشت.

__حله. بریم؟

افسون سه ضربه روی بدنهی گیتار زد و گفت:

__یک دو سه.

فردین دکمهی ضبط را زد و سیاوش شروع کرد و همزمان او هم نت جدید را نواخت.

تمام که شد فردین ضبط را استپ کرد.

پلی اش کرد و دوباره و دوباره گوشش داد.

اخم هایش هنوز در هم بود.

سرش را به طرفین تکان داد و با لحنی که زیاد هم راضی نمی زد، گفت:

__بد نبود.

افسون با لب های آویزان نگاهش کرد.

دوازدهمین نتی بود که رد می شد.

از صبح تا الان که سه بعد از ظهر بود، روی همین یک تکه گیر کرده بودند.

فردین سر کار به شدت وسواسی و حساس بود؛ و جدی بودنش کمی کار را سخت تر می کرد.

کاش شهراذ حضور داشت لااقل.
 رگ خواب فردین در ملودی توی مشتش بود.
 سیاوش کلافه از پشت پیانو بلند شد و به سمتشان آمد.
 مبل را دور زد و رویش نشست.
 _مشکل از نت گیتار نیست افسون جان، مشکل اینه که با پیانو
 جور در نییاد؛ به جای اینکه نتای گیتار و هی عوض کنی، همون
 اولی
 رو بزن، من پیانو رو عوض کنم.
 فردین نوچی کرد و برگه های نت گیتار و پیانو را جلوی خودش
 گذاشت.
 دیگر داشت عاصی می شد.
 خودنویسش را از جیبش درآورد و روی برگه ها خم شد.
 یک روز شهراذ نبود و ملودی شان لنگ می زد.
 ای خدا لعنتش کند.
 نت ها را بالا و پایین کرد و هی خط زد و هی جایگزین کرد.
 افسون به سیاوش نگاه کرد و با چهره ای درهم بی صدا لب زد:
 _فقط دعا کن جور بشه.
 سیاوش انگشتش را به معنی سکوت جلوی بینی اش گرفت و
 بعد زیر گلویش گذاشت.

جفتشان به خنده افتادند.

فردین سر بالا آورد و طلبکارانه نگاهشان کرد.

— آفرین، الان دقیقاً وقت مسخره بازیه!

سیاوش خنده اش را به بدبختی پشت لب هایش پنهان کرد و افسون سر پایین انداخت.

نخیر؛ بدجور عصبی بود.

خدا به خیر بگذراند.

دوباره نگاهش را به برگه های مقابلش دوخت.

دستی به پیشانی اش کشید و مغزش دیگر داشت سوت می کشید.

برگه ها را عقب هول داد و کلافه گفت:

— نت جدید و بزنیید ببینم چی میشه؟

افسون برگهی نت های گیتار را برداشت و نگاهی رویش انداخت؛ سیاوش هم پشت بندش.

به پشتی مبل تکیه داد و دست هایش را دو طرف مبل باز کرد.

خستگی از سر و روی هممیشان می بارید.

الان باید یک دل سیر بد و بیراه حوالهی شهراد می کرد که بدموقع فرصت طلبید!

سیاوش تک خندی زد و گفت:

__داداش این چیه خداوکیلی؟ بم و زیر و با هم قاطی کردی!
خوب در نمیاد به جان خودم.

عصبی تکیه از مبل گرفت و خودنویس را از روی میز برداشت و
به سمتش پرت کرد.

__بلند شو بزن ببینم خوب در میاد یا نه؟ نظر نخواستم ازت.
سیاوش عوض اینکه ناراحت شود، بدتر خنده اش گرفت.
دست دور لب هایش کشید تا هرجوری شده خنده اش را مهار
کند، وگرنه فردین تکه بزرگه اش را گوشش می کرد.
افسون برگه را روی میز برگرداند و با شک گفت:
__فکر کنم..فکر کنم این ملودی فرهاد و کم داره.
فردین خودرأی گفت:

__نوچ، می خوام ملودی این آهنگ فقط گیتار و پیانو باشه.
شانه بالا انداخت و نفسش را بیرون داد.
حرف، حرف خودش بود دیگر.

مردک زورگو!

موهای سرکشش را زیر شال فرستاد و دست هایش روی سیم
های گیتار لغزید.

رو به سیاوش گفت:

__بریم؟

سیاوش سر تکان داد و جفتشان همزمان شروع به نواختن کردند.

سیم چهارم که برای بار آخر زیر دست افسون لرزید، صدای کف زدن توجهشان را جلب کرد.
نگاهشان سمت در چرخید.
شهراد داخل آمد و کنار میز ایستاد.
هنوز داشت کف می زد.
_افتضاح بود.

سیاوش دیگر جلوی خودش را نگرفت و بلند زیر خنده زد.
چه اوضاعی داشتند امروز!
فردین چشم غره ای حواله اش کرد و گفت:
_درد.

سر سمت شهراد چرخاند و اعصاب خرابش از سرخی چشم هایش کاملاً معلوم بود.

_دقیقا روزی که کار داریم باید حس نامزد بازیت گل کنه. نه؟
شهراد خندید و تا کمر خم شد.

_عفو بفرمایید قربان.

چپ بدی بهش بست و به میز اشاره کرد.

_برگه‌های نت ها! بشین راست و ریستش کن خسته شدیم.

شهزاد سر بالا انداخت و نوچی کرد.
 متعجب نگاهش کرد.
 برای او سر بالا می انداخت؟
 چشمش روشن دیگر!
 شهزاد کمر به میز تکیه داد و دست به سینه ایستاد.
 _پاشید، امروز کار تعطیل، پاشید که زخم هوس پل زمان خان
 کرده.
 معنی دار نگاهش کرد و لب روی هم فشرد تا جلوی افسون
 چهارتا کلفت بارش نکند.
 عجیب دلش می خواست یک مشت خوشگل کنج چشم های
 خندانش بکارد.
 مردیکهی فرصت طلب.
 و افسون نگاهش را به پارکت زیر پایش دوخت و زور زد نخندد.
 این روی فردین برایش بد دوست داشتنی بود.
 عین این پسر بچه هایی می شد که پیرمرد همسایه توپشان را
 پاره کرده و از زمین و زمان طلبکارند.
 شهزاد دست هایش را تسلیم وار بالا آورد و با خنده گفت:
 _تقصیر من چیه؟ خواهر خودتو نمیشناسی؟

فردین نگاه ازش گرفت و موهای به هم ریخته اش را آشفته تر کرد.

این یک مورد را حق داشت.

فریمه به هر چیزی گیر می داد، تا عملی اش نمی کرد ول کنش نبود.

—من که آماده ام.

نگاه هر سه شان سمت سیاوش چرخید.

کتش را پوشیده بود و داشت یقه اش را مرتب می کرد.

نفسش را محکم بیرون داد و بلند شد.

و تاسف خوردن تنها کاری بود که می توانست بکند.

این هم از اکیپ بی نظیرش!

فرهاد و ایمان که کلا نیامده بودند؛ این سه تا هم که دل به کار نمی دانند.

از قرار معلوم باید خودش یک تنه ملودی موزیک جدید را می ساخت!

به سمت در رفت.

دست روی دستیگرهی در گذاشت و چرخید.

انگشتش را تهدیدوار سمتشان گرفت:

تا آخر هفته این ملودی تکمیل نشده باشه، من میدونم و شماها؛ کل هفته رو برید خوش بگذرونید اصلا. افسون فورا گیتار را کنار گذاشت و از جا پرید.
 _بریم؟ تو مگه نمیای؟

نگاهش نرم شد و لبخند زد.
 وسط اعصاب خرابی، لبخند زدن غیرممکن بود!
 این دختر چه داشت که با یک جمله حالش را از این رو به آن
 رو می کرد؟

برای بار هزار و چندم به معجزه بودن این دختر رسید.
 احتمالا تنها کسی هم که به فکرش بود همین دلبرک بود و تمام.

شهزاد زودتر از خودش جواب داد:
 _این اعجوبه خان نیاد فریمه منو زنده زنده چالم کرده.
 نه، بی انصافی بود خواهرکش را جا بیاندازد.
 خندید و چشمکی نثار دلبرکش کرد.
 _میرم کتمو بردارم.

و درحالی که از اتاق خارج می شد، ادامه داد:
 _جمع و جور کنید، ماشینا هم آتیش کنید تا میام.
 شهزاد با ابروهای بالا رفته مسیر رفتنش را نگاه کرد.

مدتی می شد این روی غدش بالا نیامده بود ها؛ داشتند فراموش می کردند این روی فردین هم وجود دارد اصلاً.

— امر دیگه اخوی؟

صدای بلند فردین از راهرو رنگش را پراند:

— چیزی گفתי شهراذ؟

آب دهان فرو داد و با صدای بلندتری گفت:

— ها؟ نه داداش. گفتم رو چشمم.

قهقهه افسون اتاق را برداشت.

فردینش این همه ترسناک بود و نمی دانست؟

شهراذ چپ چپ نگاهش کرد که سیاوش از پشت روی شانه اش کوبید.

— تو که مثل چی ازش حساب می بری چرا زبون میریزی خوشمزه؟

برگشت و یکی محکم پس گردنش خواباند.

— زیاد حرف میزنی.

تلافی خندهی دخترک را هم سر این بیچاره درآورد؛ به او که نمی توانست دست بزند، کافی بود لپش را بکشد و کمی سرخ شود تا

فردین با انبردست سراغش بیاید.

سیاوش خنده اش اوج گرفت.
 دنده پهن تر از این پسر هم بود؟
 احتمالا اگر زیر گوشش هم می خوابانند، باز نیشش تا بناگوش
 باز بود!
 درحالی که پشت گردنش را دست می کشید گفت:
 _جا...
 _هوی دختر اینجاست.
 دستش را مثل زیپ روی لب هایش کشید و چشمکی به افسون
 زد.
 و دخترک ردیف دندان های سفیدش را به نمایش گذاشت.
 این جمع کوچک را یک جور خاص دوست داشت.
 انگار خانوادگی دوش بودند.
 مخصوصا سیاوشی که خونگرمی اش باعث شده بود جای برادر
 بزرگ ترش را بگیرد.
 نگاهی در کیفش انداخت یک وقت چیزی جا نگذاشته باشد و
 زیپش را بست.
 از کنارشان گذشت و زودتر از آن دواز اتاق خارج شد.
 باید به پدرش هم خبر می داد.
 ممکن بود تا برگردد هوا تاریک شود و نگرانی روی دلش بنشیند.

و در کمال ساده لوحی نمی دانست برنامه ها در انتظارش است!
 موبایلش را از کیفش درآورد و تند تند مشغول نوشتن شد.
 می دانست پدرش زیاد به گوشی قدیمی اش سر نمی زند؛ ولی
 در روز ک م کم یکی دو بار چکش می کرد.
 پیام را سند کرد و گوشی را در کیفش هول داد.
 این بار برای بار دوم با اکیپ فردین پل زمان خان می رفت.
 ولی این بار کجا و بار قبل کجا؟
 زمین تا آسمان با هم فرق داشتند.
 این بار مطمئن بود پل زمان خان عطر بهارنارنج دارد.
 آسمانش آبی تر است و آبش خنک تر.
 احتمالاً گردوهای نارزش هم این بار رسیده.
 الکی که نبود؛ امروز عشق همراهشان بود!

روی دو زانو نشست و ظرف های کثیف را داخل سبد گذاشت.
 نان های چرب را هم توی پلاستیک گذاشت و سفت گره اش
 زد.

سنگینی نگاهش را حس می کرد.
 معلوم نبود حواسش به پاسور است یا او؟
 _فردین بُرش لامصب!

صدای انداختن با ضرب ورق روی زمین به گوشش خورد و
پشت بندش فریاد شهراد و فرهاد.

سر بالا آورد.

جمع چهارنفرهی مردانهشان با زنگ زدن به فرهاد و آمدنش
حسابی جمع بود.

سیاوش بشکن زنان چشم و ابرو برایشان آمد و فرهاد با لحنی وا
رفته گفت:

—بریم تو دیگه، چاره ای نیست.

شهراد دسته‌ی ورق هایش را وسط پرت کرد و پراخم گفت:

—یعنی دست منو یه جوری دادی سگ نگاهش نکنه.

سیاوش بلند زیر خنده زد و فردین روی شانهای او کوبید.

—اصل بازی حرفه ای برادر من.

اخم های شهراد بدتر در هم گره خورد.

باخت، آن هم با سه اختلاف، برایشان بد سنگین بود.

رو به فرهاد که تند تند ورق ها را بر می زد گفت:

—یده این بار خودم. بسه آقای وارد.

سیاوش دوباره به خنده افتاد و فردین با پیروزی نگاهشان کرد.

—هنوز جوجه اید!

افسون لبخند زد و سری به شانهای تاسف تکان داد.

این گری خواندن هایشان از خود بازیشان هم بیشتر مزه می داد.
نگاه ازشان گرفت و به دور و برش داد.
حس می کرد یک چیزی می خواسته.
احتمالا آلازایمر گرفته بود!

با دیدن استکان های کثیف گوشه‌ی سینی، یادش آمد چه می خواسته.

داخل سبد خوراکی ها را نگاه کرد و با دیدن جعبه‌ی قند و پولکی، برشان داشت.

دست آزادش را روی زانوییش گذاشت و همین که سر پا شد،
حس کرد رگ پشت کمرش گرفت و نفسش در سینه گره خورد.
جعبه از دستش رها شد و پلک هایش را محکم روی هم فشار داد.

لعنتی ای زیر لب گفت.

نمی توانست کمرش را صاف کند.

لبش را گزید تا صدایش در نیاید، مبادا بفهمند.

ابدا نمی خواست خوشی شان را به هم بزند.

افسون!

مثلا می خواست نفهمند!

صدای شهراد به گوشش خورد:

— کجا میری پس؟ چرا ورقا رو ریختی؟ ای بابا وسط بازی آخه؟
دستی دورش حلقه شد و صدای نگران فردین زیر گوشش
پیچید:

— چی شدی جون دلم؟

گفته بود وسط بازی هم حواسش این طرف ها می پلکد. نه؟
چشم باز کرد.

سعی کرد نفس کوتاهی بگیرد.

— چشم آهو؟ جون به لب شدم که من!

دست روی دستش گذاشت و با صدایی که انگار از ته چاه بالا
می آمد زمزمه کرد:

— خو..خوبم. فقط کمکم کن بشینم.

دست آزادش را گرفت و کوتاه و آرام قدم برداشتند.

زیر سایهبان که رفتند فریمه هین کشید و دست روی دهانش
گذاشت.

— خدا مرگم بده، چی شد عزیزم؟

توجه پسرها هم بهشان جلب شد.

— چت شد پس زنداداش؟

— افسون جان خوبی؟

به کمک فردین روی سکویی که کمی از زمین ارتفاع داشت نشست.

چند نفس کوتاه کشید و رو به سیاوش و شهراد گفت:
_ چیزی نیست. قبل از نهار رفتیم تو آب، بعدشم با لباس خیس
نشستم، هوام کم کم رو به سردی میره و باد میاد، کمرم چایید
فکر کنم.

فرهاد با صدای آرامی گفت:
_ فردین کمرشو گرم کن، ول میکنه.
فردین سر بالا آورد و با تمام نگرانی رخنه کرده در چشم هایش،
گفت:

_ بدترش نکنه؟
راه گلوی فرهاد بسته شد و صدایش خش برداشت.
چرا این نگرانی ها انقدر درد داشت؟
_ یادت رفته آقا جونم شکسته بند بود؟ یه چیزایی ور دستش یاد
گرفتم.

فردین دو دل به افسون نگاه کرد.
دستش را نوازش گر روی کمرش کشید و افسون که از درد لب
گزید، آشفته خاطر نفسش را بیرون داد.
بهتر بود به حرف فرهاد گوش کنند.

دست یخ کرده‌ی افسون را فشرد و آرام گفت:

__میتونی بشینی بدون تکیه گاه؟

افسون دستش را از دست او بیرون کشید و به سکو تکیه زد و سر تکان داد.

فورا به سمت ماشین رفت.

__فریمه توام پاشو ببین میتونی شالی، چیزی گرم کنی؟

فریمه هم سریع بلند شد و به طرف کیفش رفت.

افسون آب دهان فرو داد و سعی کرد خودش را جمع و جور کند. نمی خواست خوشی جمع را به هم بزند.

لعنتی الان وقت رگ به رگ شدن کمرش بود آخر؟

فریمه شال نازکی از کیفش درآورد و رو به فرهاد گفت:

__این خوبه؟

__بهتر از هیچیه.

با شال در دستش به سمت منقلی که رویش ترتیب چای آتیشی داده بودند، رفت.

سیاوش همانطور که روی متکا لم داده بود، کش و قوسی به بدنش داد و رو به فریمه گفت:

__دخت رچی دوتا تیکه ذغالم وردار و بیا.

وقتی سعی می کرد با لهجه‌ی اصفهانی حرف بزند و ناخودآگاه کمی لحنش کشیده می شد، خیلی بامزه می شد.
افسون با همان چهره‌ی در هم خندید و فریمه چپ چپ به او نگاهش کرد.

و شهراد جاپاسوری را که با چوب گردو درست شده بود، به سمتش پرت کرد که مستقیم به شانه اش خورد.
_هوی نوکر بابات یه نمه سیاه بود.

سیاوش خواست جوابش را بدهد که آمدن فردین ساکتش کرد.
بدجور اخم هایش در هم قلاب شده بود.
پتو مسافرتی ای در دستش بود و گوشه‌ی لباسش هم سیاه شده بود.

خم شد و دست روی گونه‌ی افسون گذاشت.
رنگ و رویش حسابی به گچ دیوار رفته بود و تنش کمی سرد شده بود.

دختر محکمی بود، اما به درد ضعیف!

_د بدو فریمه.

فریمه از صدای بلند فردین تکانی خورد و هول کرده شال را از روی منقل کنار کشید و بلند شد.
به سمتشان قدم تند کرد و کنار افسون ایستاد.

خواست خم شود شال را دور کمرش ببندد، که فردین از دستش گرفت و خودش خم شد.

فریمه لب گزید و صدای هو کشیدن و پیچ پیچ پسرها بلند شد.

فردین مکث کرد و دندان روی هم سایید.

می دانست تکه پرانشان سیاوش است.

بعدا به حسابش می رسید.

الان فقط و فقط افسون مهم بود و لرزش دست هایش.

شال را دور کمرش بست و چند دور پیچاند، پتوی مسافرتی را

هم دو لایه کرد و روی شانه هایش انداخت و از جلو در آغوش

دخترک میچاله اش کرد.

_سفت بگیرش باز نشه.

افسون لبه های پتو را گرفت و در خودش جمع شد.

انگار کمی بهتر شده بود.

نفسش راحت تر بالا می آمد.

_خوبی؟

لب های خشک شده اش را با زبان تر کرد و گفت:

_خوبم.

فردین کلافه موهایش را به چنگ کشید.

طاقت اینگونه دیدنش را نداشت.

دخترک آخ می گفت، او هزار و یک بار جان داده بود.
 نگاهش را بین همگی چرخاند.
 نمی خواست تفریحشان را خراب کند، اما رفتنشان جای فکر
 نداشت؛ افسون به دکتر نیاز داشت.
 _جمع کنید، میریم.
 افسون ناباور سر بالا آورد.
 _میریم؟ یعنی چی؟
 سر سمتش چرخاند و ابرو بالا انداخت.
 _واضح نیست؟
 _به خاطر من؟ بخدا به خاطر من بریم خیلی ناراحت میشم.
 فردین با اعصابی خراب موهایش را کیسه بوکس انگشت هایش
 کرد.
 متنفر بود از دو راهی؛ یا بهتر بود بگوید لای منگنه ماندن.
 _لج نکن، نیاز به دکتر داری.
 افسون پتو را کنار زد و سعی کرد بلند شود.
 گور بابای درد نفس بُرش.
 _اصلاً من خوبم، اگه به خاطر من خوشی امروزمونو به هم بزنی
 نه من نه تو فردین!

دست هایش را پشت گردنش قفل کرد و نفسش را محکم بیرون داد.

این دختر روی لجباز را هم سفید کرده بود!
 افسون دوباره سرجایش نشست و با لحنی آرام گفت:
 _خوبم باور کن! برو به ادامهی بازیت برس.
 اخم هایش بدتر در هم گره خورد.
 _بازی بخوره تو سر اون بی شعور.
 _فردین!

نخیر؛ هرطور بود می خواست حرفش را به کرسی بنشانند، از قهر بگیر تا ناز آمدن.
 با چشم های ریز شده نگاهش کرد و تهدیدوار گفت:
 _فقط ده دقیقه.

افسون به اجبار قبول کرد.
 چاره‌ی دیگری هم مگر داشت؟
 همین هم غنیمت بود.

فردینی که حرفش ادا دو تا نمی شد، حال به خاطر او قید حرفش را زده بود.
 این کم چیزی نبود.
 باید کلاش را بالاتر هم می انداخت.

فردین با تاسف سر تکان داد.
 این دختر یک درصد به فکر خودش نبود!
 به سمت پسرها رفت.
 قبل از اینکه بشیند، پس گردنی محکمی نثار سیاوش کرد.
 سیاوش از جا پرید و از حالت خوابیده درآمد.
 _آخ آخ پَ چر همچین می‌کونی دادا؟
 فرهاد با پشت دست به ساق پایش کوبید و لب هایش را کج و معوج کرد.
 _درست حرف بزن. لیم!
 فردین دو ضربی آرام روی شانه اش کوبید و با لحنی بدجنس گفت:
 _یادم باشه یه جا چشم و ابرو اومدی واسه نازی خانم و چشمک جفتک پیاده کردی، قشنگ طلبتو صاف کنم.
 شهراد به تهدید او خندید.
 سیاوش صدایش را کلفت کرد و ادای مداح ها را درآورد.
 _آخ اخوی دست نذار روی دلم که خونه. به عشقم هرچی التماس کرد یه توک پا پاشه بیاد، گفت نه الان مونده خونه.
 نفس بلندی کشید و نی قلیون را مثل میکرفون جلویش گرفت:

__آی او می کشید و من می کشیدم؛ او جیغ و داد و من ناز او را!

صدایش را پس سرش انداخت:

__داد بزن قلبت نگیره.

فریمه و افسون از خنده ریسه رفته بودند.

دلکی بود برای خودش!

افسون پتو را بیشتر دور خودش پیچید و با صدایی که هنوز ته مانده‌های خنده داشت گفت:

__حالا چرا نامزدت نیومد که نه تو بخوای بکشی نه اون؟

سیاوش روی متکا پهن شد تا بتواند ببیندش.

__آن قذه بهش گفتم زنداداش.

با تاسف سر تکان داد و لحنش را مثلاً افسوس وار کرد:

__انقده...هعی!

افسون دوباره خنده اش شدت گرفت.

امروز این پسر افتاده بود روی دور لهجه‌ی اصفهانی و مسخره بازی درآوردن.

__چَن قذه؟

سیاوش با ابروهای بالا رفته و نیش کش آمده نگاهش کرد.

__نه خوشم اومد. همچین بلدیا ناقلا.

فردین پاسورها را مرتب کرد و سری قلیون را برداشت.
 نی اش را هم از سیاوش گرفت و تشر زد:
 _می خوام خوشت نیاد صد سال سیاه. تن لشتو تگون بده جمع
 کنیم، دیگه هوا داره رو به تاریکی میره.
 سیاوش رو به افسون چشمکی زد و بی صدا لب زد:
 _اوه اوه غیرتی شد. الفاتحه!
 افسون به قهقهه خندید که فردین سری قلیون و نی و بند و
 بساطش را بی خیال شد و نگاهش بی اراده روی دخترک
 چرخید.
 خنده نبود که، فالوده‌ی شیراز بود لامصب!
 تمام بود و نبود دورش محو شد و یک دختر ماند و قهقهه‌های
 افسونگرش.
 بدون پلک زدن خیره اش بود.
 _تصدق خنده هات دلبر!
 با بشکنی که جلوی صورتش زده شد، تکانی خورد و به خود آمد.
 نگاهش را بینشان چرخاند و گیج گفت:
 _ها؟
 این بار هر سه مرد زیر خنده زدند.
 سیاوش دلش را گرفت و به جلو خم شد.

_وای وای دلم داداش.
 فردین با چشم های ریز شده فقط نگاهشان کرد.
 از آن هایی که انگار قصد دارد سر و ته دارشان بزند.
 شهرداد قطره اشکی که از شدت خنده کنج چشمش جمع شده
 بود را با سر انگشت کرد.
 _آخ خدا امروز انقدر خندیدم می ترسم تا شب از دماغم در بیاد.
 فریمه پر ناز گفت:
 _دستتو گاز بگیر.
 نگاه شهرداد رویش ثابت ماند.
 یکی نبود بگوید الان و اینجا وقت ناز آمدن است آخر ورپریده؟
 بلند شد، دستی به پایین چروک شدهی لباسش کشید.
 به سمت فریمه رفت و بالای سرش ایستاد.
 خم شد.
 روی موهایش را بوسید و گفت:
 _همین تمام بلاهامو دور میکنه.
 فریمه با عشق نگاهش کرد.
 فردین لنگ کفشش را برداشت و با ضرب سمتش پرت کرد.
 محکم به کمرش خورد و صدای آخش با خنده قاطی شد.

مردک مزخرف او را سر یک مات ماندن بی اراده مسخره می
کند، آن وقت خودش سر دسته‌ی زن زلیل‌ها را در جیب راستش
می
گذارد!

سیاوش نفسش را آه مانند بیرون داد و گفت:
_آخ آخ عیال کوچای کا ببینی دلی شوورت رفت؟
نوچ نوچی کرد و سرش را با تاسف تکان داد.
_یه عاشق اینور، یه عاشق اونور...
با لگد پشت کمر فرهاد زد.
_تو هنوز عزبی؟ یا بگم یه عاشقم اینور؟
فرهاد بی توجه به ضربه‌ای که به کمرش خورده بود و لحن شوخ
سیاوش، نگاهش بی اختیار روی افسون چرخید.
می خواست عاشق باشد، برای معشوقش عاشقی کند و خروار
خروار عشق به پایش بریزد؛ اما...دیر رسید!
آه کشید و جگرش شعله ور شد.

سر پایین انداخت و خودش را سرگرم انگشت هایش کرد.
نگاهی که معنی داشته باشد دیگر بر این دختر حرام است.

کاری به شرع و عرفش نداشت ها؛ جا نماز الکی هم آب نمی کشید، هرشب یک دختر در تختش پلاس بود؛ اما خط قرمزش دختری

بود که اسم دیگری رویش نشسته باشد.

افسون که دیگر جای خود داشت؛ معشوق قلب فردین بود و فردین هم از برادر عزیزتر!

این دختر با چشم های مجذوب کننده اش گنجی بود که قدم گذاشتن سمتش منتهی می شد به جنگی خونین میان دو برادر چندین و چند

ساله و بس!

باید نگاهش را غلاف می کرد، حس ته قلبش را هم می برد یکجا ته زیرزمین خانهشان، پای صندوقچهی پدرش چال می کرد. به جای جواب، لبخند تلخی تحویل سیاوش داد و بلند شد. _داداش قلیون جمع شد، بده ببرم تو ماشین.

فردین تنباکوها را هم درون کیف قلیون جا داد و سمت فرهاد گرفتش.

خودش هم بلند شد و گرد و خاک پایین شلوارش را تکاند.

_پاشید، پاشید سایههون و باز کنیم.

سیاوش و شهراد هم پشت بندش بلند شدند.

فریمه تندر و فرزند وسایل خوردنی و ظرف ها را جمع می کرد.
افسون دید همه مشغول جمع و جور کردن هستند و خودش
سفت سر جایش نشسته.

از این زشت تر هم بود برای یک دختر؟
دستش را روی سکو سپر کرد و به هزار زور آرام آرام بلند شد.
کمرش کمی نرم تر شده بود، اما هنوز صاف شدن برایش مشکل
بود.

چه درد وقت شناسی!
همانطور دولا دولا به سمت فریمه رفت که میان راه صدای
فردین متوقفش کرد.

__ شما کجا؟

لب هایش را روی هم فشرد و نفسش را بیرون داد.
انگار وسط کار خلاف مچش را گرفته باشند!
گردن سمتش چرخاند.

و برگشتن برش همانا و تیر کشیدن کمرش هم همانا.
لب گزید و ناله‌ی خفیفی از میان لب هایش خارج شد.
__ برم.. کمک فریمه.

فردین دست به کمر ایستاد و مؤاخذه گر نگاهش کرد.

__حتما! چرا که نه؟ می خوام برو متکاها هم ببر توی ماشین.
ها؟

و این مدل حرف زدنش یعنی بتمرگ سرجایت این غلط ها به
تو نیامده با این وضع کمرت.
__آخه...

__آخه بی آخه. سریع توی ماشین افسون.
مگر می توانست جلوی تحکم کلام دستوری اش حتی ذره ای
مخالفت کند؟

لب برچید و غمگین سر پایین انداخت.
الان وقت این درد لعنتی بود؟
در سمت شاگرد را باز کرد و به زور سوار شد.
کمرش که در گودی صندلی جای گرفت، جیغ خفه ای زد و
دستهای در را میان مشتش فشرد.

بهشان نگاه کرد ببیند کسی متوجه جیغش شده یا نه.
خداراشکر همه سرگرم جمع و جور کردن بساط پیکنیک بودند
و هیچکس انقدر گوش تیز نکرده بود که صدای جیغش را از
داخل

ماشین بشنود.

نمی خواست بگویند چه دختر نازک نارنجی ای.

پتو را سفت تر دورش گرفت و سر به پشتی صندلی تکیه داد.
عجیب خوابش گرفته بود.

چشم هایش هی روی هم می افتاد.
از بچگی وقتی درد داشت و یک جای ثابت دردش آرام می
گرفت، همانجا چشم هایش گرم می شد و در آغوش خواب فرو
می رفت.

شالش را کمی از دور گردنش شُل کرد و سرش را سمت صندلی
فردین چرخاند.

یک چرت پنج دقیقه ای تا آمدنشان که مشکلی نداشت؟
میان تاریکی و آرامش مطلق شناور بود که صدای باز و بسته
شدن در از جا پراندش.

چشم هایش را چند بار باز و بسته کرد و سر از پشتی صندلی
فاصله داد.

درک موقعیتش کمی سخت بود.
نگاهش را دور و برش چرخاند و با دیدن مجسمهی جلوی آینه،
یادش آمد در ماشین فردین خوابش برده.

با پشت دست چشم هایش را مالید.
متعجب بود از کرختی تنش.

پنج دقیقه خوابیدن هم انقدر لذت بخش می شد؟

__ساعت خواب!

نگاهش را فوراً از آینه به عقب داد.

فردین داشت کتش را برمی داشت.

با همان صدای خواب آلود گفت:

__برای رانندگی ام کت می پوشی؟

فردین متعجب از آینه نگاهش کرد.

رانندگی؟

منظورش را که فهمید، نتوانست جلوی خنده اش را بگیرد.

این دختر هنوز در یک ساعت و نیم پیش سیر می کرد.

یک تای ابروی افسون بالا رفت.

__چیز خنده داری گفتم؟

کتش را برداشت و در عقب را بست.

تن زد و یقه اش را درست کرد.

در سمت افسون را باز کرد و خم شد و سرش را داخل ماشین

برد.

__پس واقعا ساعت خواب خانم خوش خواب.

افسون متعجب دور و برش را نگاه کرد.

جلوی در خانه شان بودند!

__اما من فقط خواستم پنج دقیقه چرت بزنم!

فردین باز هم خندید.

دلش می خواست سر جلو ببرد و یک گاز تپل از لب های سرخش بگیرد.

— میتونی پیاده شی یا بغلت کنم؟

همینش مانده بود جلوی در و همسایه آویزان یک مرد باشد! آن وقت بود که چشم و دل پدرش را قشنگ چلچراغان می کردند.

— می تونم.

پتو را از دورش باز کرد و روی صندلی عقب گذاشت. دستش به طرف شال رفت، که فردین زودتر دست جلو برد و گره شال را باز کرد.

دست پشت شانه اش گذاشت و کمی از صندلی فاصله اش داد. شال را که چند دور دو ر کمرش پیچیده بود، باز کرد و روی پتو انداختش.

— فقط کمک کن.

سر از ماشین بیرون برد و دست سمت افسون دراز کرد. دستش را گرفت و سعی کرد برای یک لحظه درد کمرش را نادیده بگیرد.

با یک حرکت خودش را بالا کشید که صدای تق استخوان کمرش بلند شد و جیغش را به زور پشت لب های بسته اش نگه داشت.
لعنتی!

وضعیتش بدتر از این حرف ها بود.
فردین چپ بدی نثارش کرد و خم شد.
_لجباز.

یک دست زیر زانوهایش گذاشت و دست دیگرش را پشت گردنش برد.

مثل پرکاه بلندش کرد و از جلوی چشم های وق زدهی شهراد و فریمه رد شد.

_شما نیاید دیگه. بشینید تو ماشین الان میام.
اما برعکس حرفش صدای قدم هایشان را پشت سرش شنید.
همینطور پچ پچ و ریز خنده هایشان را هم!
حتما می خواستند با افسون خدا حافظی کنند.

افسون با چهره ای اناری، مشت ضعیفش را به شانهای پهن او کوبید.

_این کارا یعنی چی؟
بی توجه، به راهش ادامه داد و دم در روی زمین گذاشتش.
دخترک رویش نمی شد سر بالا بیاورد.

خودش را مشغول پر شالش نشان داد.
 آخر جلوی شهراد و فریمه باید بغلش می کرد؟
 واقعا کله خر بود یا خودش را می زد به بی ملاحظگی؟
 _می دونستی تو دو حالت خیلی خوردنی میشی؟
 متعجب از حرف بی ربطش سر بالا آورد و نگاه به چشم هایش
 داد.

فردین دماغ گرد و کوچولوش را میان دو انگشت گرفت و کشید.
 طبق معمول اخم هایش در هم رفت.
 _آخ ول کن فردین کش اومد خب!
 خندید و سر پایین کشید.

پر شالش را کنار زد و مماس گوشش زمزمه کرد:
 _وقتی خجالتی میشی و لپ گلی میکنی، و وقتی غد میشی عالم
 و آدم و به رگبار می بندی؛ نمی دونی چقدر گاز میطلبی دختر.
 چشم هایش گرد شد.

نمی دانست بخندد یا چشم غره نثارش کند.
 مردک پررو!

_اهم اهم

با صدای شهراد، فوراً خودش را عقب کشید و سر پایین انداخت.

امروز انگار در تمام لحظه های عاشقانهشان این مزاحم باید حضور پیدا می کرد.

_عرضم به حضورتون که اینجا کوچپس و یه مکان کاملاً...
_شما ببند.

با حرف فردین کلامش نصفه و نیمه ماند.

_خود تو نبودی اخیانا لب آب ماچ و بوس راه انداخته بودی؟
شهراذ لب کش داد و پشت گردنش را خاراند.
_خب داداش...

فردین به سمت در رفت و زنگ را فشرد.

_اونجا مکان عمومی تریه قطعاً. نه؟

خندهی شهراذ اوج گرفت و حال نوبت فریمه بود که تریپ شرم و حیا بردارد.

این دخترها با ناز و ادایشان قصد جان این دو بیچاره را کرده بودند بی شک.

در با صدای تیکی باز شد و افسون متعجب شد از باز شدن بی پرسش و پاسخ در!

امکان نداشت پدرش اینطوری در را به رویش باز کند.

آخر آیفونشان هم تصویری نبود که!

شانه بالا انداخت و در را به عقب هول داد.

همین که خواست قدم بردارد، فردین دور کمرش را گرفت و هم قدم با او داخل خانه رفت.

عقب چرخید و با لبخند گفت:

خیلی خیلی خوش گذشت. واقعا ممن...

آبجی ما هم داریم میایم تو.

حرفی که شهراد زد، باقی جمله اش را در دهانش خشکاند. مبهوت گفت:

ها؟

فردین هم تعجب کرده بود.

نگاهش را به چهرهی خندان آن دو داد و گفت:

چه خبره که ما بی خبریم؟

شهراد دست پشت کمر فریمه گذاشت و با هم داخل رفتند.

ضربه ای به شانهای فردین زد و گفت:

آباریکلا. همیشه زود میگیری برادر.

و با ابرو به در ورودی اشاره کرد.

سر جفتشان همزمان به آن سمت چرخید.

این همه کفش مقابل در چه می گفت؟

فردین چشم ریز کرد و مشکوک به افسون نگاه کرد.

مهمون دارید؟

افسون اما هنوز در شوک بود.
 شانه بالا انداخت و چشم های گرد شده اش کم مانده بود بیرون
 بزند.

__ ما اصلا کسی رو داریم که بخواد مهمونمون بشه؟
 شهراد بلندتر زیر خنده زد و فریمه هم پا به پایش نخودی
 خندید.

این قیافه هایشان جان می داد برای یک عکس یادگاری.
 نگاه مشکوک جفتشان روی آن ها نشست.
 این نگاه ها و این خنده ها الکی نبود.
 یک چیزی شده بود.

این دو تا هم خبر داشتند.

نکند پل زمان خان هم نقشه بوده؟!

یک برنامه ریزی بی نقص!

چه خبر بود؟

فردین با چشم های ریز شده به شهراد نگاه کرد و مشکوک
 پرسید:

__ چه خبره اینجا؟ مثل آدم بگو!

شهراد شانه بالا انداخت و باز لب کش داد.

افسون کلافه از بی خبری و خنده های بدجنسانهی آن دو،
دستش را در هوا تکان داد و با قدم های آرام درحالی که دست
روی کمرش

گذاشته بود لاک پشت وار به طرف در ورودی رفت.
کفش های جلوی پایش را کنار زد و کفش های خودش را هم
درآورد.

در را باز کرد و داخل رفت.
فردین انگشتش را تهدیدوار سمت شهزاد گرفت.
_بعدا دارم برات. خب؟

شهزاد با خنده خواست بیشتر حرصی اش کند که صدای افتادن
و شکستن چیزی، شوکیشان کرد.
نفس فردین در سینه حبس شد.

به سرعت عقب چرخید و تا در را تقریبا دوید.
دستپاچه کفش هایش را درآورد و داخل شد.
_افسون!

صدای هول زده اش قبل از خودش وارد شد.
مهم نبود خانهای خودش نیست و ممکن است پدر افسون یقه
اش را بگیرد.

مهم الان فقط و فقط خوب بودن دخترک بود.

راهرو را با قدم های بلند طی کرد و وارد پذیرایی که شد، پاهایش
به زمین چسبید.

خواب که نبود؟

پدر و مادرش اینجا؟

باید باور می کرد؟

آب دهانش را به زور فرو داد و نفس حبس شده اش را آزاد کرد.
شوک سنگینی بود!

انقدر سنگین که صدای شکستن و نگرانی اش را ز کل فراموش
کرد

_خوش اومدید.

صدای پدر افسون نگاهش را از پدر و مادر خودش کند.
چشم های هنوز گردش روی سیامک نشست و تازه داشت
موقعیت را هضم می کرد.

صدای خندهی شهراد و فریمه در گوشش پیچید.

_سورپرایز!

پلک زد و سر چرخاند.

نگاهش با نگاه افسون تلاقی پیدا کرد.

در چشم های جفتشان یک علامت سوال بزرگ نشسته بود.

زرین بانو عصایش را از کنار مبل برداشت و بلند شد.

قدم پیش گذاشت و شهراد و فریمه به احترامش یک قدم عقب رفتند.

مقابل فردین ایستاد.

بی اراده در اوج شوک سر چرخاند و نگاه گنگش را به چشم های پرصلابت مادرش داد.

زرین بانو با پشت دست روی شانه اش را نمایشی تکاند و لبخند زد.

کت و شلوار نپوشیده بود، اما همین پیراهن یک دست سرمه ای هم خوب به تنش نشسته بود.

پسرش در همه حال خوشتیپ بودن در خونس بود.

از تیپ و قیافه و این مزخرفات که بگذریم... اصل اصلش ته چشم هایش بود که میگشتی پشیمانی موج می زد.

—زرین بانو!

لب هایش لرزید و سر پایین انداخت.

بی مقدمه و بی غرور زمزمه کرد:

—من و ببخش.

انگار ضربه ای محکم میان دو کتف فردین خورد.

معذرت خواهی زرین بانو میان جمع...

شوک روی شوک بود!

خدا به خیر کند امروز را.

سعی کرد خودش را جمع و جور کند و این بهت مسخره را فعلا کنار بگذارد.

—چه خبره اینجا؟

فریمه با ذوق خواست لب باز کند که زرین بانو با اشارهی دست ساکتش کرد.

هیچکس حق نداشت وقتی اردلان خان یا زرین بانو در حال صحبت هستند، چیزی بگویند. این ذوق دخترک بعضی مواقع از شأن خانوادگی اش دورش می کرد. فریمه لب گزید و لب گلی کرد از خجالت. توی ذوقش خورده بود ها؛ ولی رفتارش دور از ادب بود. زرین بانو قدم دیگری جلو گذاشت و دست باز کرد. یک قدم مانده بود که آن را فردین باید طی می کرد. آغوش مادرش پرمهر انتظارش را می کشید. اما کاری که مادرش کرده بود... صدای زرین بانو میان فکرش پارازیت انداخت:

—اومدیم لبخند تو سنجاق کنیم به زندگیت.

به گوش هایش شک کرد. قلبش برای چند لحظه نزد و بعد دیوانه وار خودش را به در و دیوار سینه اش می کوباند. معنی این حرف خود زندگی بود؛ اگر همان چیزی که فکر می کند باشد.

—این... این یعنی...

فریمه طاقت نیاورد و جیغ زد:

__خواستگاری!

زرین بانو چپ چپ نگاهش کرد؛ اما لبخندش را نمی شد انکار کرد.

چشم هایش دوباره فردین را نشانه گرفت و لب زد:

__نگفتی؟

فردین ناباور تکخندی زد و حالش توصیف نشدنی بود. شاپرک ها وسط قلبش داریه و دنبک دست گرفته بودند و می زدند و می رقصیدند. قدم باقی مانده میانشان را زیر پا گذاشت و محکم مادرش را به آغوش کشید.

تنش گرم شد. شانه های زرین بانو میان آغوشش لرزید و دستش نوازش وار روی کمرش بالا و پایین رفت.

دست های زرین بانو گرد گردنش حلقه شد و او عمیق تر نفس کشید. و تازه می فهمید جانش در می رود برای این آغوش! چانه روی شانه ی زرین بانو فشرد و زیر گوشش زمزمه کرد:

__جبرانش کردی بانوی فردین.

و نفس زرین بانو بعد از چندین و چند روز راحت بالا آمد.

لبخندش بوی بهار می داد. زندگی می تواند زیبا باشد با یک
آغوش که چاشنی اش بخشش است و عشقه همین راحتی! از
فردین جدا شد.

بعدا که به خانه برگشتند یک دل سیر بغلش می کرد، این جمع
جای رفع دلتنگی نبود.

فردین سر سمت افسون چرخاند و انقدر غرق در مادرش بود که
برای چند لحظه کلا دلبرکش را فراموش کرد.

بهت از چشم هایش پر کشیده بود و جایش را به سرخی لب های
اناری اش داده بود. باید باور می کرد امروز آمدند این دخترک
چشم آهوی دلبر را وصله ی زندگی اش کنند؟ افسون سنگینی
نگاهش را حس کرد و سر بالا آورد. و برق درون چشم هایش که
اشک نبود؟ اخم در هم کشید و بی صدا لب زد:
_خوبی؟

افسون خندید و با پشت دست زیر پلکش را پاک کرد.
اخم هایش از هم باز شد.

با مهر نگاهش کرد.

دختر کوچولوی لوس!

جدیدا اشکش دم مشکش شده بود.

فریمه نگاهشان کرد و صلواتی فرستاد و بهشان فوت کرد.

به قدری ذوق داشت که انگار نمی توانست روی پایش بند شود.
 با هیجان به سمتشان آمد و دست پشت کمر فردین و افسون
 گذاشت و جفتشان را به طرف مبل هدایت کرد.
 افسون دست روی کمرش گذاشت و آخی از درد گفت.
 فردین فوراً دست فریمه را پس زد و با صدایی که سعی می کرد
 پایین نگه‌اش دارد غرید:

—چیکار میکنی؟

سیامک با نگرانی نیم خیز شد و گفت:

—افسون بابا؟ چت شد؟

فردین با صدایی که سعی می کرد کاملاً خونسرد باشد گفت:

—کمرش رگ به رگ شده. جای نگرانی نیست.

سیامک نوچی کرد و بلند شد.

زیر لب چیزی گفت که نشنیدند.

زیر کتف افسون را گرفت و فریمه هم سمت دیگرش را گرفت.

و این وسط سر فردین بیچاره بی کلاه ماند.

هرچند جواب ابرو بالا انداختن خواهر کوچولوش را درست و

درمان می داد.

وقتی دو تا ساعت خوشگل روی لب های پنبه ای اش کاشت،

می فهمد حرص دادن او چه عواقبی دارد.

افسون به کمک پدرش و فریمه آرام آرام قدم برداشت.
مقابل مبل سه نفره که رسیدند، آرام روی مبل نشست و زور زد
صدایش از درد در نیاید.

فردین هم کنارش جای گرفت و فریمه بی فکر خودش را بینشان
جا داد و دست هایش را به هم کوبید.
دلش می خواست بی خیال احترام و آداب شود و یک جیغ از ته
دل بزند.

زرین بانو با ابروی بالا رفته به او که بین عروس و داماد مجلس
نشسته بود، نگاه کرد.

امروز سر دخترکش به جایی خورده بود آیا؟
سیامک میز را دور زد.

شهراد با عذرخواهی از کنارش گذشت و به سمت فریمه رفت.
دست دور لب هایش کشید تا وسط جمع زیر خنده نزند.
دخترکش بچگانه ذوق کرده بود.

دست فریمه را گرفت و بلندش کرد.

_ا بذار بش...

زرین بانو سینه صاف کرد و این یعنی هشدار!
ذوقش فروکش کرد و انگار تازه به خودش آمد. لبش را زیر دندان
کشید و همراه با شهراد روی مبل کناری فردین و افسون

نشستند. زرین بانو هم با همان قدم های محکم کنار اردلان خان برگشت.

سیامک هم سر جایش نشست و لبخندی که از دیدن ذوق دخترک روی لب هایش جا خوش کرده بود را جمع کرد و پا روی پا انداخت. و نگاه افسون تازه روی پدرش نشست.

یک پا جنتلمن شده بود برای خودش! چقدر این پیراهن سفید با شلوار طوسی اتو کشیده به تنش نشسته بود! پدرش هم خوشتیپ بود و نمی دانست ها!

سیامک سینه صاف کرد و نگاه مستقیمش را به فردین دوخت. _خب فردین خان من صحبتامو با پدر و مادرت کردم. حالا وقتشه حرفای آخرمو با خودت بزنم.

می دانست قبل از آمدنشان صحبت های مهم زده شده و به لطف مادرش روال عادی یک خواستگاری هم تا حدودی طی شده. با خونسردی لبخند زد.

_در خدمتم.

افسون با استرس به چهرهی کمی بیشتر از کمی جدی پدرش نگاه کرد. خیلی زود مجلس رسمی نشده بود؟

می گذاشتند دو دقیقه بشینند، نفسی تازه کنند، بعد رگبار شروع می شد! سیامک اما نگاه موشکافانه اش صاف روی فردین زوم بود. بی تعارف گفت:

— از خودت چی داری؟

انگار نه انگار فرد مقابلش فردین کیارادی است که عالم و آدم می شناسندش!

یک تای ابروی فردین بالا رفت. سوالش کمی بی معنی نبود؟ پرسیدن این سوال از اویی که اسم و رسمش همه جا پیچیده بود، معنی نداشت! اما سوال بود و جواب می طلبید دیگر. — خب من...

سیامک رشته کلامش را پاره کرد:

— منظورمو اشتباه برداشت نکنی. وقتی گفتم از خودت چی داری منظورم ماشین و خونه و پول و هرچیزی که باد آورده اس نبود. از خودت چی داری؟ مردونگی داری که دخترمو زیر سایه اش دستت بسپارم؟ جنم چی؟ پس فردا همه ی این باد آورده ها رو باد برد،

انقدری هستی که زیر فشار زندگی کمر خم نکنی و دخترم زیر بال و پرت لبخندش تضمین باشه؟ نگاه مصممش را به چشم های سیامک دوخت و بی مکث و محکم تر از هر وقتی گفت:

—شرفم و می دارم پای خوشبختیش.

و این یعنی ختم کلام مردانگی. اردلان خان با غرور سر بالا گرفت و زرین بانو لبخند زد. نگاه افسون رویش نشست و به اندازهی یک بیستون عاشقی به این مرد بدهکار بود. یادش باشد یکجا وسط روزمرگی های زندگی شان، وقتی ریشهی موهای رنگ کرده اش سیاه شده بود و دکمه های سرآستین فردین گوشه ای ترین جای کشاب جا خوش کرده بودند و شعمدانی توی حیاط چروکیده شده بود؛ دو تا استکان عشق دم کند، لبخند پهلوا! کنارش هم نامه‌ی شاملو به آیدا بخواند.

عشق، وسط روزمرگی زندگی هم عشق است! و سیامک ته دلش قرص شد از این عشق. اما هنوز یک مسئله این وسط وجود داشت که اتمام حجتش واجب بود.

پا از روی پا برداشت و خم شد. لیوان شربت را از روی میز مقابلش برداشت و جرعه ای نوشید. و لیوان خالی شده را روی میز برگرداند و سر بالا آورد. چشم در چشم فردین دوخت و مکث کمی طولانی اش حرف بعدی اش را تا حدودی برای فردین روشن میکرد. بالاخره سکوت را شکست و بی رحمانه گفت:

زن داشتی درسته؟

برای چند لحظه نفس در سینه‌ی فردین ماند.

دست‌های افسون هم یخ کرد.

ضد حال پدر عروس که می‌گفتند، این بود؟

سر پایین نیانداخت؛ اما میان قفسه‌ی سینه‌اش گر گرفت.

داشتم.

سیامک صریح گفت:

نمیگم بهت دختر نمیدم، به این وصلت راضی ام چون دل

دخترم باهاته. اما...

حرف آخر یک پدر خوابیده. «اما» می‌دانست پشت این

اما به ولای علی اگه یک روز بفهمم یه جایی، سر یه مسئله‌ای

دختر من و با زن سابق مقایسه کردی، یا حتی حرفش وسط

زندگیتون پررنگ شد، جوری دست این دختری میگیرم و از

زندگیت محوش می‌کنم که تو آسمونا هم رنگشو نبینی.

انتظار این حرف را داشت.

نمی‌دانست دخترش انقدری برای او جان است که حتی آن

زمانی که سارا اسم زنش را یدک می‌کشید، باز هم درون زندگی

اش

پررنگ نبود.

چه برسد خود افسونگرش باشد و لحظه به لحظه ایشان هم عشق باشد.

لب هایش را با زبان تر کرد.

— سارا فقط یه اجبار بود که تموم شد.

سیامک معنی دار گفت:

— امیدوارم.

نفسش را سنگین بیرون داد.

خدا لعنتش کند که در این روز مبارک هم سایه‌ی نحسش هست.

سر چرخاند و نگاه پر حرفش اردلان خان و زرین بانو را نشانه گرفت.

این لکهی سیاه را تا ابد همین بهترین های زندگی اش روی پیشانی اش هک کردند.

زرین بانو نگاه سنگینش را بی جواب گذاشت.

سمت اردلان خان خم شد و آرام چیزی گفت.

اردلان خان با تردید سر تکان داد.

دستش را روی عصایش باز و بسته کرد و رو به سیامک در کمال ادب گفت:

— خب جناب آریامهر دهنمون رو شیرین کنیم؟

سیامک مکث کرد و نگاهش بین دخترکش و مردی که مصرانه
پایش ایستاده بود، رفت و برگشت.
و در آخر با صدایی گرفته گفت:
_مبارکه.

فریمه شروع به کل زدن کرد و صدای دست و سوت شهراد خانه
را برداشت.

و قطره اشکی که میان لبخند روی گونه‌ی افسون چکید، خود
اشک شوق بود.

سیامک دستی به ریشش کشید و با لبخندی کمرنگ کنج لبش
شادی دخترکش را نظاره گر شد.

همین که میدید عشق دقیقاً میان آن مرد و نازدانه اش نشسته
به غمگین ترین حالت ممکن خوشحال بود.

زرین بانو با دلی خوش گفت:

_فریمه مامان پاشو به جای دختر قشنگم چای بیار.

گفته شده بود، لبخند زد و جایی درست وسط قلبش گرم شد.

« عروسم » که به جای « دخترم » افسون از لفظ

بی شک مادرانه های زرین بانو عجیب دلچسب است.

فریمه فوراً بلند شد و با کسب اجازه به سمت آشپزخانه شان
رفت.

فردین دست هایش را در هم قلاب کرد و بی پلک زدن به میز
مقابلش خیره شد.

فکری در سرش می چرخید.

یعنی می شد امروز افسون رسماً مال خودش شود؟
نیم نگاهی به سیامک انداخت و وقتی دید حواسش نیست و گرم
حرف زدن با پدرش است، دستش را نامحسوس مقابل مادرش
تکان داد.

زرین بانو از گوشه‌ی چشم حرکتش را دید و فوراً سر سمتش
برگرداند.

دستش را به بهانه‌ی لمس صورتش بالا آورد و به انگشت دومش
اشاره کرد.

زرین بانو اخم در هم کشید و سرش را به معنی چی؟ تکان داد.
دوباره حرکتش را انجام داد و این بار انگشتش را سمت افسون
گرفت.

دوزاری زرین بانو افتاد.

خندید سری به معنای موافقت تکان داد.

لب‌های او هم کش آمد.

فریمه سینی چای به دست، از آشپزخانه بیرون آمد و یکی یکی به همه تعارف کرد.

و آخرین نفر مقابل شهراد که رسید، او با اخم چایش را برداشت و بی صدا لب زد:

— شانس آوردی کبریت خطرناک توی این جمع نبود.

فریمه نخودی خندید و این غیرتی شدن ها را باید درون قلک جمع می کرد، برای روز مبادایی که حال دلش بد است. لامصب غیرت خرج کردن هایش عین خرمالوی رسیده به جانش می چسبید.

سینی را روی میز گذاشت و در جواب تشکر آرام افسون، لب هایش را غنچه کرد و بوسه ای برایش فرستاد.

شهراد دستش را کشید و به زور کنار خودش نشاندش.

با این کارهایش می ترسید بلند شود وسط جمع ببوسدش دخترک خوردنی را.

زرین بانو قلپی از چایش نوشید و در همان حال که مثلاً خم می شد استکانش را روی میز بگذارد، زیر گوش اردلان خان چیزی گفت.

فردین با چشم های ریز شده زیر نظرشان داشت.

اخم های اردلان خان به آنی در هم رفت و مخالفتش انقدری در چشم فردین پررنگ آمد که دست هایش مشت شد.
اما شک نداشت مادرش حلش می کند.
البته امیدوار بود!

پا روی پا انداخت و نگاهش را در جمع چرخاند.
خداراشکر پدر افسون مشغول حرف زدن با شهراد بود.
نگاهش دوباره روی پدر و مادرش نشست.
به نظر می رسید زرین بانو در حال توضیح و قانع کردن پدرش است.

دستی روی پایش نشست و صدای آرام افسون گوشش را پر کرد:
_چیزی شده؟

سر سمتش چرخاند.
دست روی دست لطیفش گذاشت و لبخند زد.
_نه عزیزم.

_آخه...

و با چشم و ابرو به پایش اشاره کرد.
تازه متوجه شد دارد کاملاً هیستریک وار پایش را تکان می دهد.
حرکت پایش را متوقف کرد و محکم روی زمین چسباندش.
و لبخندش را تکرار کرد.

__ شک نداشته باش امروز هرچیزی هم بشه حال من خراب
نمیشه.

افسون خندید؛ ملیح و دخترانه! از آن هایی که دلت می خواهد
بگیری تا می خورد ببوسی اش!
سر جلو برد و افسون لب گزید و زمزمه کرد:
__ بابام!

به درک که ممکن بود ببیند.
رگ کله خری اش که بالا می زد، زده بود دیگر.
بازویش را گرفت و جلو کشیدش.
__ حالا که دست و پام بسته‌اس محض دلبری می خندی که
قشنگ با روح و روانم بازی کنی. ها؟ باشه! تنها ام میشیما، بپا
خودتو ناز
بانو.

افسون دندانش را محکم تر روی لب زیرینش فشرد و لب هایش
رز باران شد.

فردین با چشم های حریص چهرهی پرشرمش را از نظر گذراند.
آخر این دختر نمی گفت هوس چیدن رز های روی گونه اش را
با یکی دو تا ماچ آبدار می کند؟
بی ملاحظه بود دیگر.

هرچند تلافی تمام این ناز آمدن ها را با اسکونتش برایش داشت.
صدای اردلان خان نگاه جفتشان را به آن سمت کشید.

_جناب آریامهر اگه از نظرتون مشکلی نباشه امشب یه نشون
هم دست عروسمون بکنیم. بالاخره به اسم هم باشن تا باقی
مراسمات

صورت بگیره، خودشون راحت ترن.
سیامک لب چفت کرد.

نگاهش را از اردلان خان گرفت و به فردین دوخت.
و مکشش که کمی طولانی شد، حرکت هیستریک وار پای فردین
دوباره شروع شد.

انتظارش را داشت به شدت مخالفت کند با آن جبهه گیری
اولش.

خواست لب باز کند و چیزی بگوید؛ اما وقتی سیامک نفسش را
بیرون داد و سری به معنی رضایت تکان داد، رسماً شوکه شد!
_حق با شماست. فقط در کنار نشون دست کردن، به هم دیگه
محرم هم بشن بهتره.

افسون با چشم های گرد شده پدرش را نگاه کرد.
هیچ کدامشان انتظار نداشتند سیامک به همین آسانی رضایت
دهد.

جزو غیرممکن هایی بود که ممکن شدنش حضرت فیل می طلبید!

اما...انگار آن بالایی یک جاهایی هم دو به هیچ هوایشان را داشت. اردلان خان موافقتش را اعلام کرد.

برای خانواده ی آن ها محرم و نامحرمی زیاد مهم نبود؛ اما وقتی تاکید پدر عروس روی محرم شدن بود، جای مخالفتی نمی ماند. و افسون هنوز مبهوت نگاهش بین پدرش و فردین در رفت و آمد بود.

یعنی امشب هم خواستگاری بود هم بله برون؟

به این مرد نباید گفت زرنگ؟

مثل اینکه فردین را زیادی دست کم گرفته بود!

مردک بی طاقت!

آخرش هم با این هول بودنش کار دستشان می دهد؛ این خط، این هم نشانش.

امشب را یک جور ناجوری حالش خوب بود.

وقتی پدرش آیهی صیغه را خواند و فردین یک سرویس طلا مهرش کرد و قبلت را گفت، حالش خوب بود.

وقتی زرین بانو حلقه‌ی اجدادیشان را دستش کرد و اردلان خان ورودش را به خانواده شان علنا خوش آمد گفت، حالش خوب بود.

حتی وقتی فریمه با جیغ‌های هیجان زده اش خانه را لرزاند و شه‌راد برادرانه در آغوش کشیدش هم حالش خوب بود. ولی...ته ته اش، وقتی پدرش آغوش به رویش باز کرد و او سر به سینه اش چسباند، وسط حال خوبش یک حفره‌ی عمیق به اسم مادر درد گرفت.

کاش بود...!

بغضش را قورت داد و خم شد دست پدرش را بوسید. سیامک هم سرش را بوسید و به سمت فردین رفت. مردانه با هم دست دادند و سیامک پدرانه گفت: _چراغ زندگی‌مو سپردم دستت، مراقب باش بی رحمی زندگی کم سوش نکنه.

فردین ته نگاهش اطمینان ریخت.

_لبخندشو تا ته زندگی تضمین می کنم.

سیامک لبخند زد و سبک گلویش بالا و پایین رفت. پدر دختر بودن سخت است.

غنچه ای که از گوشت و خونت است را آب بدهی، در گرما و سرما مراقبش باشی، در برابر شلاق زندگی سپر بلایش باشی؛ وقتی

گل شد یکی بیاید و دستش را بگیرد و ببرد برای خودش. و دردش اینجاست که ندانی چه می کند با گلی که هر برگش شیشه‌ی عمرت است.

اما مردی که مقابلش ایستاده بود لیاقت اعتماد را داشت. دستش را فشرد و عقب کشید.

فردین پنجه هایش را قفل انگشت های ظریف افسون کرد. دخترک نگاه به آسمان شب چشم هایش که ستاره باران بود، دوخت و لبخندشان جمع نشدنی بود.

زندگی هم داشت به رویشان لبخند می زد انگار. خدا سر قولش ماند.

بعد از سه سال سختی، از همین لحظه به بعد تا ابدشان خوشی بود و خوشی.

امشب که به خانه می رفت، وسط حیاط، زیر عظمت آسمانش حتما زانو می زد.

احتمالا به سرش هم می زند که دست به قنوت بالا ببرد و یک امشب را از ته دل با آن بالایی باشد.

الکی که نبود.

مرد و مردانه پای قولش مانده بود.

این حال خوش را مدیون بزرگی اش بود.

_داروهاتو خوردی؟

آستین های بلند لباسش را تا روی انگشت هایش پایین کشید و دست هایش را دور پاهای جمع شده در بغلش حلقه کرد.

انگار در هیروت سیر می کرد.

پرستار به سمتش آمد و دست روی پیشانی خیس از عرقش گذاشت.

سارا یکهو انگار به خودش آمد، تکانی خورد و نگاه شیشه ای اش را به پرستار دوخت.

لب های خشک شده اش از هم فاصله گرفت و صدایش انگار از ته چاه بالا میآمد:

_میاد؟

سؤال هر دقیقه اش بود.

پرستار با تاسف سر تکان داد.

_به وقتی دیوونه شدی که همه دیوونه ان دختر جان.

سرمی که همراهش آورده بود را برداشت و دست سارا را گرفت.

— یخ کردی، عرق سرد رو تنت نشسته، داری نابود میشی!
سارا خودش را عقب کشید و دستش را با ضرب از دست پرستار
بیرون آورد.

— میاد؟

ی زیر لب گفت. « لا اله الا الله » پرستار دوباره دستش را گرفت
و

— کی میاد؟

با اشتیاق لب باز کرد:

— همون چشم و ابرو مشکی که گفته بودم دیگه.
خندید و نگاهش را به فضای خالی رو به رویش داد.
— گفتم قد و بالاش بلنده، سینه اش ستبره، قشنگ می خنده،
چشماش...

خنده اش ته کشید و دستش را نوازش وار در هوا تکان داد، مثل
اینکه شخصی که ازش حرف می زند مقابلش نشسته و دارد
صورتش را نوازش می کند.

— چشماش اما همیشه واسه من یخه.

یکهو دست پرستار را چنگ زد و به گونه اش چسباند.

— بین...بین چه یخم، همینط...همینطوری چشماش سرده.

آب دهان فرو داد و حسرت میان کلامش دل سنگ را به آتش
می کشید:

— اصلاً.. اصلاً اگه یه بار گرم بهم نگاه می کرد که من الان انقدر
یخ نبودم. بودم؟

نگاه ملتمشش را به پرستار دوخت.

— بودم؟

پرستار بغضش گرفت.

چه کسی گفته مجنون بودن مال مرد است و بس؟

— میاد؟

پرستار پلک زد و اشک چشم هایش را سوزاند.

دیوانه زیاد دیده بود؛ اما مجنون بودن این دختر عجیب درد
داشت.

سارا دوباره طوطی وار تکرار کرد:

— میاد؟

سرش را به طرفین تکان داد.

— نمیاد عزیزم. بذار بهت این سرمو...

اما همان یک کلمه کافی بود تا بزند به سر دخترک.

سرم را از دست پرستار کشید و محکم به سمتش پرت کرد.

با ضرب به تخت سینه‌ی او اصابت کرد و چهره اش از درد درهم رفت.

جیغ زد:

— دروغ نگو. میاد! اون میاد. تو یه دروغگویی. دروغگو. میاد. دروغگو. دروغگو!

با صدای بلند گریه می کرد و جیغ می کشید و هرچه دم دستش می آمد به سمت پرستار پرت می کرد. پرستار به زور دكمه‌ی کنار تخت را فشرد و داد زد: — وضعیت اضطراری!

به دقیقه نکشید چند مرد داخل اتاق آمدند و پرستار خودش را عقب کشید.

گوشه‌ی چانه اش در اثر اصابت قیچی ای که برای بریدن باند آورده بود، زخم شده بود و بد می سوخت. سارا اما هنوز خیرهاش بود و جیغ می زد:

— بگو میاد. زنیكه‌ی دروغگو بگو میاد. اون میاد. میاد. میاد! مرد ها دور تا دور تخت را محاصره کردند و دست و پایش را گرفتند.

هیستریک وار و پی در پی جیغ می زد و خودش را تکان می داد.

می خواست خودش را نجات دهد.

—ولم کنید، من دیوونه نیستم. اون میاد. به خدا میاد!

پس پرا نمی آمد از دست این ها نجاتش دهد؟

این همه انتظار بشش نبود؟

مگر خطایش چقدر نابخشودنی بود؟

بالاخره مقاومتش شکست و مردها به حالت خوابیده درش آوردند و دست و پایش را محکم به تخت بستند.

و داغی اشک گوشه‌ی چشمش یعنی اعلام شکست این نبرد دردناک.

—میدونم عزیزم، میدونم.

حال دخترک به هیچ وجه خوب نبود.

صورتش را میان دست هایش قاب گرفت و با ملایمت گفت:

—چرا می لرزی؟ آروم باش، نفس عمیق بکش. به خودت بیا!

سارا اما بغض داشت خفه اش می کرد.

به خودش بیاید؟

خودش چه کسی بود دیگر؟

بود خودش را گم کرد و دیگر پیدا « محضر » یادش میاید آخرین بار میان یک چهاردیواری زیادی سرد، که اسمش اگر اشتباه نکند نکرد.

نگاهش را به یقه‌ی پیراهن سفید وحید دوخت.
 چقدر بی شباهت بود به رنگ روزگارش!
 رفت! داداشم رفت، بابا مامانم رفتن، خانواده ام...سینا، عمو
 اردلان، زرین بانوی با ابهت و مهربون؛ همه رفتن! حتی..حتی
 اونم
 رفت.

نگاهش را بالا کشید و به مردک‌های گرفته‌ی او دوخت.
 اما برمیگرده. من..من..من می دونم برمیگرده. هی بهشون
 میگم..میگم میاد. میاد و این بار چشمای مشکیش گرمه. انقدر
 گرم که

من دیگه نلرزم، آخه خیلی سردمه! اون میاد وحید. مگه نه؟
 وحید بی حرف دست دور کمرش حلقه کرد و سرش را به سینه
 چسباند.

چه داشت بگوید به اوایی که در جنون دست مجنون را از پشت
 شش قفله کرده بود؟

خدا لعنت کند فردین نامرد را.

خدا لعنت کند عشق را.

خدا لعنت کند...

نفشش را سنگین بیرون داد و کمر دخترک را نوازش کرد.

موهایش را با دست های مردانه اش شانه زد و زیر گوشش زمزمه کرد:

__یه بار دست رد تخت سینهام زدی، با خاطر مردی که...__

__عاشقش بودم

مکث کرد و صدایش رو به افول رفت:

__و هس...__

__نمی دارم! این بار خودتم بخوای دیگه نمی دارم عاشق اون باشی. این بار نوبت منه داشته باشمت.

__وحید!

بهت درون صدای دخترک لبخند روی لب هایش نشاند.

و چه کسی گفته وسط ظلمات، نور غیرممکن است؟

__این بار حق انتخاب بهت نمیدم خانم زیبا.

مال منی، تا ته دنیا.

گاهی مرگ ته خط نیست.

وقتی به بدترین نحو زمین خوردی و نفس های آخرت ناز می

کنند برای بالا آمدن، یکی میآید، مثل شاهزادهی سوار بر اسب

سپید، با

یک بوسه جان دوباره به رگ و پی ات پیوند می زند.

آن وقت است که باید دامن گل دارت را پر از سیب سرخ پاییزی
کنی، کنار گیسوی بافته شده ات یک شاخه نرگس بزنی؛ یا علی
گفتنش هم با او.

و عشق دوباره هم می تواند آغاز شود...!

عینکش را درآورد و دستی به چشم هایش کشید.
چشم چپش دوباره خسته شده بود و کمی می سوخت و ازش
اشک می آمد.

— آریا بازی بس نیست؟ پدر اون سگای عهد دقیانوسی رو
درآوردی. فردا امتحان داری!
آریا همانطور که تند تند دکمی روی دسته را می فشرد، با
خواهش گفت:

— آجی یکم دیگه، به خدا خوندم.
سری به نشانهی تأسف تکان داد و خودکار را روی دفتر
بازماندهی آریا انداخت.

این بازیگوشی هایش مگر می گذاشتند درس بخواند؟
قسم هم می خورد پدر سوخته.
بلند شد.

کمرش از بس خم مانده بود، درد گرفته بود.

کش و قوسی به بدنش داد و به سمت آشپزخانه رفت.
 آب را گذاشت جوش بیاید و درحالی که میوه از داخل یخچال
 برمی داشت گفت:

—هفده تا سوال ریاضی برات طرح کردم، دیگه چیزی به ذهنم
 نرسید. بازیت تموم شد پاشو حل کن، فردا خراب نکنی.
 آریا محلی نداد که تهدید قاطعی صدایش کرد و جدی تر گفت:
 —به جون خودت کم بیاری تا آخر امتحانا سگا رو جمع می کنم.
 حالا یابو آب بده.

آریا پوفی کشید و دستگاه را خاموش کرد.
 چهار دست و پا به سمت دفتر و کتابش که وسط حال پخش بود
 رفت و حرصی گفت:

—بفرما، اومدم حل کنم. خوبه؟ انقدر با سگام منو تهدید نکن.
 چشم هایش از لحن آریا گرد شد.
 ورپریده را ببین ها!

به زور جلوی خنده اش را گرفت تا پررو تر از اینی که هست
 نشود.

میوه ها را قاچ کرد و درون بشقاب چید.
 دست هایش را شست و با حوله خشک کرد.
 بشقاب را از روی اپن برداشت و از آشپزخانه خارج شد.

به سمت آریا رفت و بشقاب را کنارش گذاشت.
 _بخور جون بگیری، فردا بتونی از مخت کار بکشی.
 آریا همانطور که روی مسئله ها زوم شده بود، یک پر نارنگی
 برداشت و در دهانش گذاشت.
 موهایش را به هم ریخت و بلند شد.
 نگاهش سمت اتاق انتهای راهرو کشیده شد.
 اتاق قدیمی پدر و مادرش!
 امروز از عصر پدرش به بهانه‌ی کتاب خواندن خودش را در اتاق
 حبس کرده بود و تا الان که ساعت از ده شب هم گذشته بود،
 بیرون نیامده بود.
 نگرانش بود.
 هم نمی خواست خلوتش را به هم بزند، هم از طرفی می ترسید
 حالش بد شود.
 دودل مانده بود بین رفتن و نرفتن که صدای زنگ اف اف از فکر
 بیرون کشیدش.
 نگاهش به ساعت کشیده شد.
 الان چه کسی را داشتند؟
 متعجب به سمت اف اف رفت و گوشی اش را برداشت.
 _بله؟

باز کن چشم آهو.

فردین!

این وقت شب اینجا چه می کرد؟

دستش را روی دکمه‌ی اف اف فشرد، اما صدای تیک در به گوشش نرسید.

باز شد؟

نه.

اف اف هم یک مرگی اش شده بود.

الان میام.

گوشی را سرجایش گذاشت و چادرش را سر کرد.

آریا بلند شو برو به بابا بگو فردین اومده.

آریا با ذوق آخجونی گفت و مدادش را روی دفتر رها کرد و بلند شد.

خندید و به طرف در رفت.

انقدر در همین یک هفته با فردین جور شده بود که اسمش می

آمد چشم هایش ستاره باران می شد؛ هرچند نباید منکر تولد و

شهربازی

ای شد که پیش زمینه‌ی این صمیمت بود.

دمپایی هایش را پا زد و تا دم در را با قدم های بلند طی کرد.

در را که باز کرد، نگاهش اول از همه به دستی خورد که تکیه زده شده بود به دیوار کنار در.

سر چرخاند و نگاهش آرام آرام روی پایی که جلوی آن یکی پایش گذاشته بود و گردنی که کمی خم شده بود نشست.
اگر همینجا غش می کرد برای پرستیش اشکالی داشت؟
_خوردیم.

گیج گفت:

_ها؟

فردین تکخندی زد و او آب قند لازم شد.

_با چشمت!

تکائی خورد و با چشم های ریز شده کمی خیره نگاهش کرد.
دوزاری اش که افتاد، چپ چپ نگاهش کرد و لب روی هم فشرد تا نخندد.

مردک پررو!

_برم؟

یک تای ابرویش بالا رفت و متعجب گفت:

_بری؟

_راه نمیدی پیام تو خب!

تازه متوجه شد جلوی در ایستاده.

با شرم لب گزید و خودش را کنار کشید.
 _ببخشید.

فردین داخل آمد و همین که او جلو آمد تا در را ببندد، در یک
 آن قاپ رفت لپش را گاز گرفت.

هنوز نفهمیده بود چرا انقدر شیرین است این دختر؟
 افسون هینی کشید و در را فوراً بست.

دست روی رد دندان هایش گذاشت.
 _جلوی در و همسایه آخه؟!

بی خیال دستش را در هوا تکان داد.
 می دیدند هم عین خیالش نبود.

زنش بود، رسماً از شرع بگیر تا عرف حشش بود و ولاغیر؛ اصلاً
 می توانست ببرش وسط میدان انقلاب ببوسدش، به کسی چه؟
 _تقصیر خودته، میتونی انقدر باقلوا نباشی!

افسون بی پلک زدن ماتش ماند.

لپ گلی کرد و ریز خندید.

و نمی دانست برای این همه استبداد بمیرد یا غش و ضعف کافی
 است؟

روی پررو را سفید کرده بود به خدا!

مشتی به کتفش کوبید و خنده‌ی فردین به هوا رفت.
 سر جلو برد، رد دندان هایش را نرم بوسید و مماس گونه اش لب زد:

— این چند روز فقط مواظب باش نخورمت، قول نمیدم سالم برت گردونم!

چشم‌های دخترک گرد شد و نفس در سینه اش حبس.
 ی که گفت نفهمید؛ هرچند زیاد هم مهم نبود. « این چند روز
 » منظورش را از

مهم عوض شدن نگاه‌های فردین بود.
 از وقتی صیغهی محرمیت میانشان خوانده شده بود، حسی ته
 نگاهش طغیان به پا کرده بود!
 فقط شانس آورده بود جز گه گاهی درون استدیو، زیاد با هم تنها
 نمانده بودند.

وگرنه با آتش تند این مرد، حسابش احتمالاً با کرام الکاتبین بود.
 فردین سر عقب کشید و اجازه داد نفس دخترک بالا بیاید.
 بدجنسانه خندید.

دست پشت کمر افسون گذاشت و با هم به سمت در ورودی
 رفتند.

روی دو زانو نشست تا پاشنه‌ی کفشش را بخواباند.

افسون کنارش ایستاد و از سر بی حواسی پر چادرش را رها کرد
و تاپ مشکی و دامن گل دارش عجیب به چشم فردین آمد.
و چشم هایش که روی سر تا پای دخترک چرخید، افسون
سنگینی نگاهش را حس کرد.

نگاهی به خودش انداخت ببیند چرا اینطوری خیره اش شده.
با دیدن وضعیت زیادی خوبش لب گزید و به آنی سرخ شد.
خب حق داشت، تا به حال جلوی فردین اینگونه نچرخیده بود.
فورا چادرش را جمع کرد و طلبکار گفت:

__هوم؟ چیه؟ چرا اینطوری نگاه میکنی؟

گوشه‌ی لب فردین بالا رفت و چشمکی نثارش کرد.
بلند شد و کفش هایش را از پا درآورد.

__قد و بالای تو رعنا رو بنازم من!

افسون هم هوس شیطننت به سرش زد.

پشت چشمی برایش نازک کرد و با ناز داخل خانه رفت.

با چشم های گرد شده از پشت سر نظاره گرش شد.

این دختری که الان برایش غمزه آمده بود خود چشم آهویش
بود دیگر؟

به حق چیز های ندیده!

صدای خنده‌ی افسون از راهرو به خود آوردش و او هم داخل رفت.

و زیر لب تهدیدوار زمزمه کرد:

__بخند! حالا بخند. ببینم فردا و پس فردا هم می خندی یا نه؟

راهرو را با تهدید و رجزخوانی های زیر لبی طی کرد.

وارد هال که شد آریا کتاب به دست مقابلش ظاهر شد.

__سلام عمو فردین.

ذوق ته صدایش به وجد آوردش.

دست پیش برد و موهای لختش را به هم ریخت.

__سلام به روی ماهت شیرپسر.

آریا با ذوق کتاب درون دستش را بالا آورد و نشانش داد.

__ببین دارم درسمو می خونم. قول دادی اگه کارنامه‌م عالی شد

می بریم منارجنبون و ببینما.

خندید.

بچه های الان برای درس خواندن و پیشرفت کردن هم شرط و

شروط داشتند.

لپش را کشید و با خوشرویی گفت:

__قول دادم.

آریا شروع کرد به بالا و پایین پریدن و افسون از ته راهروی رو
به رویی تشر زد:

— برو سر درست آریا.

پسرک پکر شد.

فردین نمایشی یک تایی آبرویش را بالا انداخت و چشم هایش را
به نشانه‌ی وضعیت خطرناک گرد کرد.

دست پشت کمر آریا گذاشت و بی صدا لب زد:

— بدو بشین کلهاتو بکن تو کتاب که الان میاد بیخ تا بیخ می
برتش می ذارتش رو سینه ات. بدو پسر جون.

آریا نخودی خندید و سریع خودش را روی کتاب و دفترش
انداخت.

افسون دست به کمر ایستاده بود و نگاهشان می کرد.

خوب علیه اش حرف ها می زدند!

فردین چشمکی نثارش کرد و خندید.

او هم به خنده افتاد و با تاسف سر تکان داد.

و از دور که نگاهشان می کردی، چقدر شاد بودند!

کاش گوش شیطان کر باشد و این خنده ها را هیچ وقت نشنود.

دستی دور لبش کشید.

جلو رفت و به اتاقی که قبلا افسون گفته بود متعلق به پدر و مادرش است، اشاره کرد.

__بابات داخل اتاقه؟

افسون بی خیال چادری که لیز خورد و روی شانه اش افتاد، گفت:

__آره.

نگاه فردین به سرشانه های برهنه اش کشیده شد.

خود دخترک هم دلش می خواست ها.

وگرنه این همه خواستنی شدن که الکی نمی شد!

قدم پیش گذاشت و کنارش که رسید، مکث کرد.

نگاهی به در اتاق انداخت و تند سر پایین کشید و برهنگی شانه اش را بوسید.

افسون هین کشید و خودش را جمع کرد.

قلبش ضربان گرفته بود و حس می کرد کل تنش مور مور می شود.

تا به حال از این غلط ها نکرده بود و اولین بارهایش برای فردین

بد شیرین بود؛ انقدری که دلش بخواهد بی خیال همه چیز شود

و

همینجا تنگ دیوار خفتش کند و یک دل سیر...

استغفراللهی زیر لب گفت و دستی به صورتش کشید.

بی طاقتش می کرد این دختر.

نفسش را محکم بیرون داد و گفت:

__توی کدوم اتاق میشه صحبت کرد؟

افسون گیج از داغی بوسه اش با صدایی ضعیف گفت:

__خب تو هال...

__دو کلوم حرف مردونه دارم با بابات.

نگاهش میان مشکی چشم های فردین دو دو زد.

این دو کلام مردانه به نظرش زیادی جدی بود.

__چیزی شده؟

فردین خونسرد گفت:

__میشه.

دستش را بالا آورد و نگاهی به ساعتش انداخت.

__برو لباس و هرچی وسایل ضروری واسه یک هفته می خوای

جمع کن بریز تو یه چمدون، فقط زود که ساعت پنج صبح پرواز

داریم

و با تاکید ادامه داد:

__یعنی شش ساعت دیگه!

بی مقدمه گفت!

زیادی یکهویی بود.

افسون هاج و واج نگاهش کرد و حتی زبانش نچرخید بگوید چه خبر است؟

رسمًا شوکه شده بود.

فردین به چهرهی نمکی اش خندید و نمی توانست منکر این شود که دخترک در همه حال گاز می طلبد.

سرش را جلو برد و در حالی که می پایید در اتاق سیامک باز نشود، زیر گوشش با شیطننت گفت:

—انتظار این حجم از تعجب و داشتم. اما تو مگه منو نمی شناسی؟ کم طاقتم، مخصوصا اگه سه سال بی تا ب... تو باشم! لب به گوش افسون چسباند و داغ تر زمزمه کرد:

—فقط می خوام ماه عسلمون و قبل از عروسی بریم دلبر! انگار همین حرف کافی بود تا افسون به خودش بیاید. سر عقب کشید و با بهت گفت:

—یعنی چی؟

در یک آن حس کرد خون به صورتش هجوم آورده و حرارت از گونه‌هایش بلند می شود.

دست روی گونه اش گذاشت و لب گزید.

این مرد چه می گفت؟

ماه عسل!

فردین با دیدن حالتش به خنده افتاد.

چه کیفی می داد حرص دادن و شوکه کردن این ملوسک!

دست جلو برد، تار مویش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

__نترس، شوخی کردم. ماه عسل مختص بعد از عروسیه. الان می

خوایم یه مسافرت کوچولو با هم بریم. همین!

نفس افسون محکم تر بالا آمد.

نگاهش را در راهرو چرخاند و آب دهان فرو داد.

هنوز کمی تا قسمتی گیج مسافرت یکهویشان بود.

خواست چیزی بگوید که همان لحظه در اتاق باز شد و سیامک

بیرون آمد.

حرف در دهانش خشکید.

فردین از کنارش گذشت و مشغول خوش و بش با پدرزنش شد.

سیامک گرم تحویلش گرفت و به حال که دعوتش کرد، فردین با

صدای آرام چیزی گفت و به اتاق ها اشاره کرد.

سیامک با ابرویی بالا رفته نگاهش کرد.

می خواست چهارکلام مردانه حرف بزنند؟

به چه مناسبت؟

نگاه سمت افسون چرخاند.

چهرهی گیج و بهت ته چشم هایش داد می زد یک خبری پشت
 این حرف زدن مردانه خوابیده!
 با تردید سر تکان داد و فردین را به اتاق مهمان که چیدمان
 رسمی تری داشت، دعوت کرد.
 فردین با احترام عقب کشید و سیامک که داخل شد، او هم پشت
 سرش وارد شد و در را هم بست.
 و افسون ماند و یک دنیا بهت!
 چمدان ببندد!
 ساعت پنج پرواز داشتند!
 یک هفته!
 چه خبر بود؟!
 چادر از دستش رها شد و همان باقی مانده اش هم روی زمین
 افتاد.
 تازه رفتارهای چند روز اخیر فردین جلوی چشم هایش پررنگ
 شد.
 تلفن هایی که رنگ و بوی هماهنگی داشت.
 رفت و آمدهایش.
 خرید وسایلی که اصلا لازم نداشتند.
 بررسی آب و هوا.

انتخاب ترک های کنسرت قبل.
 چرا تا الان متوجه نشده بود یک جای کارش می لنگد؟
 پس فکری در سر آقا تاب می خورد.
 خوب راه و رسم سورپرایز کردن را بلد بود.
 فقط خدا به خیر کند این مسافرت دو نفره و تب تند فردین را!

با عصبانیت سه بار پشت سر هم شاسی آسانسور را زد.
 _به چه حقی؟ ها؟ به چه حقی بغلت کرد دخترهی...
 _هیش آرام باش!
 بدون اینکه کنترلی روی رفتارش داشته باشد، با پشت دست به بازویش زد و حرصی گفت:
 _چی آرام باش آرام باش؟ حیف، حیف جدی برخورد کردی و ردشون کردی برن، وگرنه تار به تار اون گیسای عسلیشو می کردم.
 لب و لوچه اش را کج کرد و صدایش را هم نازک کرد و ادای دختر را درآورد.
 _وای فردین خان من میمیرم براتون.
 جیغ زد:
 _برو برای ننهات بمیر سلیطه!

فردین دیگر نتوانست خنده اش را پشت لب هایش مخفی کند
و با صدای بلند زیر خنده زد.

این روی دخترک بد به دلش می چسبید.
لپ های گل انداخته از عصبانیتش گاز می طلبید و یکی دو تا
هم ماچ آبدار.

افسون عصبی نگاهش کرد.
هر لحظه ممکن بود از سرش دود بلند شود.
مشت دیگری حوالهی شانهایش کرد و پر خشم گفت:
_نخند!

حرفش برعکس عمل کرد و خندهی فردین شدت گرفت.
_میگم نخند د!

وقتی دید او در کمال خونسردی با لذت حسودی اش را نظاره
گر است، لگدی به در آسانسور کوبید.
_این بی صاحبم که نمیاد.

عقب گرد کرد و به سمت پله ها قدم برداشت؛ که همان لحظه
درب ریلی آسانسور باز شد.

فردین دستش را کشید و با هم داخل آسانسور رفتند.
هنوز از خشم نفس نفس می زد.

دست دور شانه اش حلقه کرد و روی موهایش را بوسید.

با قهر دستش را کنار زد و با فاصله ازش ایستاد.

مردک پررو!

معلوم است دیگر.

خوشش هم آمده.

اصلا مگر می شود مرد باشی و یک دختر سانتال سانتال از گردنت
آویزان شود و رد رزش هم روی یقه‌ها بماند و خوش خوشانت
نشود؟

فردین کیاراد است که باشد؛ اول و آخرش مرد که هست!
شک نداشت رفتار تندش که دخترک را با یک حرکت به عقب
هول داد هم به خاطر حفظ آبرویش بود و بس.
وگرنه جنس مرد خرده شیشه دارد.
والسلام!

اصلا هم مهم نبود یک طرفه به قاضی رفته و بینش هم کمی بی
منطقی از روی عصبانیت خرج کرده.
آسانسور که ایستاد، فوراً خارج شد.
حتی صبر نکرد فردین اتاق را نشان دهد.
مسئول رزروشن شمارهی اتاق را گفته بود، نیازی به فردین
نداشت.

حرف نزدن او بدتر آتش روی بنزین خشمش بود.

اینکه فقط نگاه می کرد و می خندید بد حرصش می داد.
با نگاه دنبال اتاق ۵۱۳ گشت و پیدایش که کرد با حرص دسته‌ی
در را پایین کشید.

انقدر عصبانی بود که حتی یادش رفته بود این در بدون کارت
مخصوصش باز نمی شود.
فردین با قدم های آرام، دست در جیب؛ جوری که انگار دارد
وسط شانزلیزه قدم می زند، از پشت سرش گذشت و کنارش
ایستاد.

اگر قابلیتش را داشت قطعا از بینی اش آتش فوران می کرد.
کارت را میان انگشت هایش تاب داد و خیلی ریلکس توی جای
مخصوصش فرو کرد.

و تمام مدت او نگاه مستقیمش را به در دوخته بود و با پا روی
زمین ضرب گرفته بود.

در که باز شد، محکم به عقب هولش داد و قدم هایش را جوری
روی زمین کوبید که فردین نگران ته کفشش شد.
بد عصبانی بود!

قدم تند کرد و پشت سرش داخل شد.
دستش را کشید و همزمان با پا در را بست.
توی دیوار هولش داد و دست هایش را دو طرف سرش گذاشت.

یک جورهایی میان حصار آغوشش اسیرش کرده بود.
افسون چشم هایش را در کاسه چرخاند و نفسش را بیرون داد.
_ولم کن.

فردین عکس العملی نشان نداد.

حقش بود تا می خورد بزندش.

_برو کنار!

گوشهی لبش بالا رفت.

دستش را مشت کرد و دوباره حوالهی سینهی ستبرش کرد.

_نمی شنوی؟ بهت میگم ولم کن.

فردین گردن کج کرد و با چشم های ریز شده نگاهش کرد.

نخیر؛ انگار باید آن رویش را بالا می آورد.

دست هایش را روی شانههای پهنش گذاشت و مثل بچه ها پا
به زمین کوبید.

_برو کنار. اصلا برو پیش همون دختره، طرفدارتم بود، دوستم

داشت، عاشقتم بود، براتم میمرد. منو می خوای چیکار؟ تو که

خوشت

میاد هی من حرص بخورم! همهتون همینید. تا یه دختره هفت

قلم آرایش کرده می بینید آب از لب و لوچهتون راه میافته. ها

چییه؟ من

رژم جیگری نیست؟ یا مژه مصنوعی ندارم؟ آها شایدم موهام
عسلی...

لب هایش در یک آن به هم دوخته شد و تمام کلمات ردیف شده
ته گلایش خشکیدند.

نفسش در سینه گره خورد و جریان الکتریسیته‌ی شدیدی از
تنش عبور کرد.

کت فردین را مشت کرد و پلک هایش روی هم افتاد.
انگار میان زمین و هوا معلق بود.

فردین عقب کشید و تن سست شده اش را محکم میان
بازوهایش گرفت.

دخترکش بی تجربه بود و این حالش را بد خریدار بود.

DONYAIE MAMNOE

پیشانی به پیشانی اش چسباند.
 جفتشان نفس نفس می زدند.
 _دوستم داری؟
 افسون متعجب نگاهش کرد.
 بعد از شوک وارده، انتظار جواب داشت واقعا؟
 اصلا این چه سؤالی بود دیگر!
 _یعنی چی؟
 _عاشقم هستی؟
 _فردین!
 _جواب بده.
 لب هایش باز و بسته شد اما صدایی از گلویش خارج نشد.
 هنوز گیج و منگ آن بوسه بود.
 فردین چشم ریز کرد و دوباره پرسید:
 _بگو بینم جاش باشه برام میمیری؟
 بی مکث گفت:
 _میمیرم!
 _پس گور بابای اون دختره.
 دکمهی بالایی پیراهنش را باز کرد و یقه‌اش را بالا کشید.

این رد رژ جیگری اگه اتفاقی روی یقهی من افتاده...
به رد رژ صورتی رنگ افسون روی لب هایش اشاره کرد و ادامه داد:

رد لبای تو نه تنها روی لبام، نه تنها روی یقهام، بلکه از این به بعد تا ته ته اش قراره بشه مرهم روی زخم‌ام! پس مبادا فکر کنی هزارتای اون جیگری حتی به چشمم میان.

چند ساعت اخیر که ژلوفن نخورده بود! پس چرا حرف هایش این همه آرامش داشت؟

پیشانی از پیشانی اش جدا کرد و فرق باز شدهی موهایش را بوسید.

و افسون چشم بست و عشق در رگ و پی اش پیچید.
_موهای سیاه تو دنیای منه، خودتم بخوای نمی دارم عسلی یا هر کوفتیش کنی.

چه کسی گفته عشق سهراب می خواهد و قایقش که ببردت وسط دریا و از هر موجش یک دوستت دارم برایت صید کند.

کافی ست یکی باشد، موج موهایت را با دست های مردانه اش بالا و پایین کند و قلدرانه با لب هایش بوسه به جانیشان بی اندازد.
آن وقت است که عشق جزر و مد می شود میان موج موهایت و می توانی با تمام وجودت لمسش کنی.

فردین سر عقب کشید و نگاهش را میان جزء جزء صورت دخترک چرخاند.

با نرمهی شست گوشهی چشمش را نوازش کرد و لب زد:

— تو چشم آهوی فردینی. هیچکس تو نمیشه. خب؟

بی اراده لبخند زد.

مگر یک زن از دار دنیا چه می خواهد؟

همین که بداند در ساده ترین حالت ممکن برای مردش خاص ترین است، دنیا را دو دستی تقدیمش کرده اند.

نگاه فردین لبخندش را شکار کرد.

چرا این همه خواستنی بود؟

می شود بگذارد پای شرارت چشم هایش؟

انگار از قصد می خواست هوش و حواس برایش نگذارد!

وگرنه این لبخند دلبرانه و برق آن نگاه لامصبش را می گذاشت

برای وقتی یکی دور و برشان باشد؛ نه الان که او کبریت

خطرناکی

است که هر لحظه ممکن است شعله ور شود.

سر جلو برد که همان لحظه در به صدا در آمد.

بله! این هم یکی دور و برشان!

لب روی هم فشرد و مشتش را به دیوار کوبید.

خروس بی محل تر از این هم بود؟
لعنتی ای زیر لب گفت و از او فاصله گرفت.
افسون آب دهان فرو داد و دست به دیوار گرفت تا همینجا، دم
در سقوط نکند.

داشت پس می افتاد.
احتمالا باید به مستخدمی که دم در بود می گفت یک لیوان آب
قند برایش بیاورد؛ این همه هیجان برای قلبش زیادی بود.
دست روی گونه‌های تب دارش گذاشت و در دل به خودش تشر
زد:

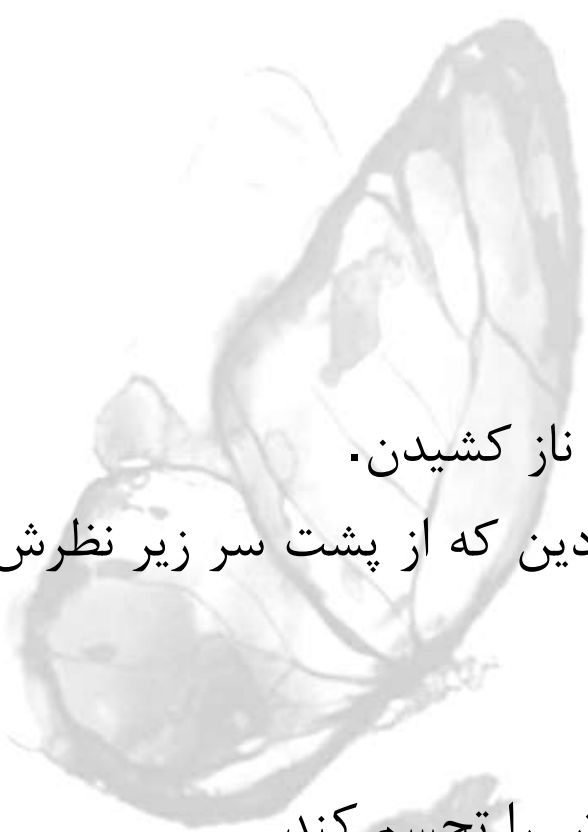
«!به خودت بیا دختر، جمع کن خودتو»
تکیه اش را از دیوار گرفت و بی توجه به فردین که مشغول
صحبت با مرد پشت در بود، وارد اتاق شد.
شناسنامه با هم نداشتند، اما با پارتی بازی فردین و اسم و
رسمش با هزار بدبختی بهشان اتاق مشترک داده بودند.
نگاهش را در اتاق چرخاند.

پنجرهی تمام قد رو به رویش چشمک می زد.
فردین گفته بود نمای شهر از پنجرهی اتاق های این هتل به
شدت دیدنی است.

بی توجه به شالی که روی گردنش سر خورده بود، کنار پنجره
 ایستاد و نگاهش را به بیرون دوخت.
 فردین هم همچین الکی نگفته بودها.
 این منظره فراتر از زیبا بود.
 دریای سیاه و آلاچیق های کنارش و ماه نصفه و نیمهی بالا
 سرشان...واقعا خیره کننده بود!
 آرامش را در این فضا می شد لمس کرد.
 صدای قدم های فردین و چرخ ساک ها به گوشش خورد، اما سر
 برنگرداند.
 _ دیدی انقدر حواسمون و سر یه به قول خودت سلیطه پرت
 کردی که وسایلمونو جا گذاشتیم.
 اهمیتی نداد و نگاهش را از منظرهی رو به رویش نگرفت.
 هنوز حس زنانگی ته دلش آرام نگرفته بود.
 دلش می خواست ناز کند و نوازش بگیرد.
 اگر مستخدم هتل نیامده بود قطعاً فردین ناآرام را آشفته تر می
 کرد.
 امشب عجیب شیطان شده بود با سبب سرخ بهشت و قصد از راه
 به در کردن آدم بی طاقتش را داشت.

قانع شده بود ها، نه اینکه مثل این دخترهای عقده ای دنبال
 دعوا باشد؛ فقط شیطنت هنوز در تنش جولان می داد.
 سه سال تمام این ناز آمدن ها کنج دلش تلنبار شده بود، بالاخره
 باید خرجشان می کرد یا نه؟
 فردین وقتی دید عکس العملی نشان نمی دهد، ساک هایشان را
 گوشه‌ی اتاق گذاشت و کمر راست کرد.
 صدای موبایلش همزمان شد با اولین قدمی که به سمت دخترک
 لجبازش برداشت.
 موبایل را از جیبش بیرون کشید و افسون منتظر بود قطعش
 کند؛ اما وقتی صدای الو گفتنش را شنید، اخم هایش در هم گره
 خورد.

DONYAIE MAMNOE



اصلا حش بود این همه ناز کشیدن.
دست به سینه شد و فردین که از پشت سر زیر نظرش داشت،
لب هایش کش آمد.
دخترک سرتق!
الان می توانست قیافه اش را تجسم کند.
اخم های درهم و چشم های کمی ریز شده و لب های غنچه
شده! خدایی نباید یک لقمهی چپش می کرد؟
افسون با حرص موهای دم اسبی اش را از زیر شال بیرون کشید
و دستی زیرشان زد که دل فردین با پیچ و تاب موهایش لرزید.

سینه اش پرضرب بالا و پایین می رفت و چشم هایش خیره مانده بود.

اگر می گفت تا ته عمر آدم خطاکار این شیطان دلبر می شود اشکالی داشت؟

همانطور که به حرف های شهراد درمورد شرایط و آمادگی های فردا گوش می داد، به سمت افسون رفت و از پشت در آغوشش گرفت.

افسون خودش را جمع کرد و شانه اش را به عقب تکان داد که یعنی رهایش کند.

اما دست های فردین محکم تر دورش حلقه شد و چانه روی شانه اش گذاشت.

هر چقدر می خواهد ناز کند؛ حکم اسیر بودنش در این آغوش تا ابد و یک روز صادر شده بود و خلاص.

—می دونم. باشه، باشه یک ساعت قبل از اجرا خودمو می رسونم. سرش را میان گودی گردن و شانهی دخترک فرو برد و از گردنش نفس برداشت.

بوی سیب می داد!

—هوم.

افسون از هرم نفس های او در گردنش مور مورش شد و سرش را به چپ مایل کرد.

سر او میان شانه و سرش گیر افتاد.

ی الکی تماس را قطع کرد. « باشه » مست شده خندید و با دو تا

نمی فهمید چه می گوید، هی هم کشش می داد.

گوشی را روی تخت پشت سرشان پرت کرد و بوسه های روی شاهرگ افسون نشاند.

نبض زیر لب هایش خود زندگی بود.

— الان شما قهری هنوز؟

افسون جواب نداد و لب روی هم فشار داد تا بی اراده لبخند نزند و لو نرود.

— پس قهری! باشه.

یعنی خودت خواستی، پس تا ته اش نوش جانت. « باشه » و این همینطور داشت لحن فردین را تفسیر می کرد، که عقب رفتن او را حس کرد و تا به خودش بیاید دستش کشیده شد و با ضرب

روی

تخت پرت شد.

جیغ کشید و چشم هایش را محکم بست.

وقتی مطمئن شد جایش امن است، چشم باز کرد و نگاهش به
چهرهی بدجنس فردین خورد.

از شوکی که بهش وارد شده بود نفس نفس می زد.
دست روی تخت ستون کرد تا بلند شود که فردین رویش خیمه
زد و وادارش کرد به حالت درازکش برگردد.
_نوچ نوچ نوچ فعلا بنده با شما کار دارم.

انگشتش را دم انحنای ابروی دخترک گذاشت نرمک نرمک پایین
آورد.

_که قهری!

گودی زیر لبش را هم طی کرد و انگشتش روی گردن و بعد
شانه اش سر خورد.

افسون با نفسی حبس شده خیره اش بود.
این آرامش از این نگاه بعید بود.

هرآن منتظر یک رعد و برق بود.

اما فردین در کمال خونسردی نقطه به نقطهی تنش را لمس می
کرد.

_می دونستی با دختری که سرتق بازی دربیاره، قهر کنه و رو
بگیره، ناز بیاد و ادا اطوار پیاده کنه، چیکار میکنن؟
لحنش خطری می زد!

او این مرد را مثل کف دست می شناخت.
 یک تای ابرویش بالا رفت و محتاطانه لب زد:
 _چیکار؟

هنوز کامل تلفظ نکرده بود که فردین سر در گردنش فرو برد و
 پوست لطیفش را به دندان گرفت
 ی از میان لب هایش خارج شد که او را بی طاقت تر کرد. « آخ
 »
 باقلوا بود لامصب!

رد گازش را میان لب هایش کشید.
 لرز خفیفی به تن دخترک افتاد و فوراً سر فردین را قفل کرد.
 دست خودش نبود.
 تمام تنش نبض گرفته بود.
 با صدایی که می لرزید لب زد:
 _کبود میشه!

فردین عقب کشید و خیره در نگاهش طلبکارانه گفت:
 _بشه، زن باید مَهر مردشو رو تنش داشته باشه.

لب گزید و ریز خندید.
 کشته مرده‌ی این استدلال هایش بود.
 پررو بودن این مرد را باید قاب می گرفت به خدا.

دلش می خواست طاقت این مردک خونسرد و خودخواه و خودرأی را زیر سؤال ببرد.

اصلا مگر آسمان به زمین میاید اگر یک بار زن پای مرد را به جاده خاکی بکشد؟

با انگشت روی کمرش خطوط فرضی کشید و ناز دار گفت:
_حالا که من هنوز زنت نشدم!

فردین سر از گودی گردنش بیرون کشید و با چشم های گرد شده نگاهش کرد.

حرفش منظور دار بود یا او اینگونه به نظرش می آمد؟
گوشه‌ی لب دخترک که بالا رفت، فهمید همچین هم بی منظور نگفته!

_که اینطور!

افسون قهقهه زد و چشم های فردین خیره به قهقهه اش ماند.
این همه ناز و کرشمه را کجای دلش می گذاشت آخر؟
بی مهابا سر پایین آورد و خنده اش را به کام کشید.
خودش غمزه ریخت.

خودش دلبری کرد.

خودش بی طاقتش کرد.

حال که سد خواستنش را بعد از سه سال شکسته بود، باید ذره ذره‌ی عطشش را سیراب می کرد.

دستش از گردن دخترک سر خورد و آرام آرام پایین رفت و نفهمید کی خنکای نسیم بی هیچ مانعی تنشان را نوازش کرد! در هم گره خوردند و تنشان شعله کشید. و زیر تاریک و روشن مهتاب و میان صدای دریا و هوهوی باد، نجوا کرد:

— من ز کویت حوریا، عشقی تمنا می کنم
در وصال بی مثال دل مداوا می کنم!
امشب شب ناز دخترکی چشم آهو و نیاز مردی که فردین وار
عاشقی خرج کرد، بود.

با ورودش به سالن پستی، شهراد زودتر از همه به سمتش هجوم آورد.

— کجا موندی پس؟ گفתי یک ساعت قبل کنسرت خودتو می رسونی، الان نیم ساعت نمونده!

با دست به افسون که پشت سرش بود اشاره کرد و گفت:

— خانمان دیگه، آماده شدنشون سر دراز داره.

و نگفت نیم ساعتشان صرف یک حمام دو نفره‌ی به شدت عاشقانه شده!

افسون چشم غره‌ای حواله اش کرد.

خندید و اشاره زد روی صندلی بنشیند.

ایستاد ن زیاد اذیتش می کرد.

افسون با تاسف سر تکان داد و روی همان صندلی ای که او گفته بود نشست.

نیم نگاهی بهش انداخت و وقتی دید مشکلی ندارد و رنگش هم به حالت عادی برگشته، با شهرداد به سمت قسمت لباس‌ها رفت.

در کمتر از نیم ساعت باید لباس تعویض می کرد و دستی هم به موهایش می کشید؛ فقط خداراشکر شهرداد ترتیب نوازنده‌ها و ترک

ها را داده بود و گرنه لن گ زمان می ماندند.

ای بسوزد پدر عشق و تمنای یار!

شهرداد دست پشت کمرش گذاشت و به سمت رگال‌های انتهایی اتاق راهنمایی اش کرد.

دست روی شلوار جین مشکی و اورکت خردلی رنگی گذاشت و گفت:

—سفارشی گفتم بیارن، تن خورش فوق العاده اس.

بی میل نگاهشان کرد.

—یکم اسپورته، می خوام رسمی تر باشه.

شهراد دو دل نگاهش را میان رگال ها چرخاند.

همیشه با فردین سر این قسمت به مشکل برمیخوردند.

یعنی امکان نداشت انتخاب اول پوشیده شود؛ حال می خواهد
بهترین ترکیب لباسی دنیا باشد!

سردرگم شانه بالا انداخت و گفت:

—تو چرا یه طراح لباس یا مشاور نداری آخه؟ خیرسرت معروفی
و تو چشم!

تکخندی زد و اورکت خردلی رنگ را لمس کرد.

چرم اصل بود!

—دارم، کی گفته ندارم؟

شهراد با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد.

—خانم حیدری نکنه؟ اون بیچاره که از دستت عاصی شد!

نوچی کرد و با صدای بلندی گفت:

—خانم آریامهر تشریف بیار.

و چشم های شهراد در آن واحد دست کمی از توپ تنیس
نداشت.

—افسون!

خندید.

_خود خودشه

_آخه...

_آخه؟

حرفش را خورد.

جرئت نداشت بگوید دختری که حتی بالاتر از دیپلم هم نخوانده چگونه از ست کردن رنگ و مدل و این حرفا سر در می آورد؟
زیاد طول نکشید که افسون داخل اتاق آمد.

متعجب نگاهش را میان لباس ها چرخاند و نمی دانست به چه خاطر احضار شده.

_جانم؟

فردین با دست به تمام رگال ها اشاره کرد و گفت:
_یه ستی که روی تنم بشینه انتخاب کن.

مبهوت گفت:

_من؟

_زود باش دختر عجله داریم!

دستپاچه شد.

آب دهان فرو داد و نگاهش را دقیق میان لباس ها چرخاند.
آخر او را چه به انتخاب لباس کنسرت یک خواننده!

فردین با دو قدم بلند کنارش ایستاد و سر خم کرد.
 مهم نبود شهراد اینجا ایستاده.
 زیر گوشش گفت:

—هرمدل لباسی که دوست داری و میدونی روی تن من میشینه
 انتخاب کن. نمی خوام وارد مقوله‌ی فشن بشی. هرچی دلت
 میکشه

بردار. فقط زود!

دست هایش را بالا آورد و تند تند سر تکان داد.

—هولم نکن.

به خنده افتاد.

چشم آهوی غدش سر یک انتخاب لباس هول کرده بود.
 عقب ایستاد و اجازه داد افسون تمام رگال‌ها را بالا و پایین کند.
 و دست آخر که با یک شلوار پارچه‌ای طوسی و پیراهن سفید
 مقابلش ایستاد، تحسین در چشم هایش نشست.
 همیشه ساده پسند بود؛ برعکس اکثر دخترهایی که زرق و برق
 در انتخاب هایشان جای ویژه داشت.

افسون پیراهن و شلوار را به دستش داد و آرام گفت:

—دلم کشید امروز سفید بپوشی.

لبخند روی لب هایش شکوفه زد و این دختر خود بهار بود.

سر برگرداند و به شهراد که همینطور هاج و واج نگاهشان می کرد گفت:

—یه مانتوی سفید، با شلوار و شال طوسی برای افسون بیار.
ست قشنگی می شد.

و این پیشنهاد ذوق مرگی دخترک را به همراه داشت.
شهراد متعجب گفت:

—مگه قراره بیاد رو سن؟!!

خونسرد سر تکان داد و به سمت اتاق پررو رفت.

و این سر تکان دادنش افسون را هم شوکه کرد.

قرار بود روی سن برود!

چه در سر فردین می گذشت؟!!

با چشم های گرد شده به شهراد نگاه کرد.

شهراد عصبی نفسش را بیرون داد و گفت:

—شوهرت اعجوبه اس خواهر من! اگه هنوز به کارای شوکه

کنندهاش عادت نکردی، سعی کن عادت کنی.

و او نمی دانست به لحن عصبی شهراد بخندد یا استرس تصمیم

فردین را داشته باشد.

آخر یعنی چه که او هم قرار است روی سن برود؟

نمی فهمید فردین می خواهد چه کند!

__ بیا زن داداش. چشمی سائز تو گرفتم، بپوش ببین فیته تنت هست یا عوضش کنم. شال طوسی هم نبود، سفید مشکی برات آوردم. اینم

شیکه بد نیست.

لباس ها را از دستش گرفت و تشکر کوتاهی کرد.

__ کجا باید...

__ همونجا که فردین رفت، کنارش دو تا اتاق پررو دیگه هم هست.

سری به معنی تفهیم تکان داد و همانطور که لباس ها را نگاه می کرد، داخل اتاق پررو رفت.

لباس هایش را سریع تعویض کرد و درون آینهی پررو خودش را نگاه کرد.

شهراد هم استاد بود برای خودش ها!

مانتو و شلوار کاملاً فیت تنش بود.

شال را هم روی سرش انداخت و یک تار از لا به لای موهای بسته شده اش بیرون کشید و کج روی پیشانی اش مدل داده.

حیف رزش همراهش نبود.

لب هایش را روی هم مالید و شانه بالا انداخت.

همین هم خوب بود.

قرار نبود به خاطر یک روی سن رفتن خودش را عوض کند که.
ضربه ای به در خورد و نگاهش را از آینه گرفت.
سریع لباس هایش را از روی چوب لباسی برداشت و در را باز کرد.

فردین با لبخند سر تا پایش را از نظر گذراند.
_عالی شدی.

لبخند مضطربی زد.

هول کرده بود و استرس در چهره اش داد می زد.
فردین دست دراز کرد و لباس هایش را گرفت و به شهراد داد.
شهراد که به قسمت دیگر اتاق رفت تا لباس ها را بگذارد، روی دخترک خم شد و صورتش را میان دست هایش قاب گرفت.
_نگران هیچی نباش، هیچ اتفاق مضطرب کننده ای قرار نیست بیافته، من هستم. خب؟

کل حرف های آرامش بخشش بروند به درک، تکمی آخر حرفش بس بود برای قرص شدن دلش!

لبخند زد و روی نوک انگشت بلند شد و بوسه ای آرامی روی گونه اش نشانده.

فردین خیره نگاهش کرد.

شیفتهی همین دلبری های ریز و درشتش بود دیگر.

وسط هول و ولای وقت تنگی جوری میخکوبش می کرد که
دلش می خواست بگوید گور بابای هرچه کنسرت است و تلافی
اش را

چند برابر سرش در بیاورد.

اما اخطار شهرداد به خود آوردشان:

__بدوید، فردین پنج دقیقه دیگه اجراست.

دست افسون را گرفت و همراه با شهرداد از اتاق لباس ها خارج
شدند.

دم ورودی سن ایستاد و نوازنده ها را از نظر گذراند.

لرزش پای ایمان از دور نشان می داد چقدر استرس دارد.
عادی بود.

سن کم و تجربهی اول باعث این حال شده بود.

افسون به دیوار راهرو تکیه داد و دستی به شالش کشید.
او هم سر تا پا استرس بود.

دست هایش را در هم گره کرده بود و شست هایش را دور هم
تاب می داد بلکه لرزش دست هایش کنترل شود.

نگاهش یک لحظه از فردین کنده نمی شد.

فردین با دست چیزی به شهرداد نشان می داد و تن صدایش
انقدری پایین بود که نشوند چه می گوید.

نفسش را بیرون داد و از روی عادت مشغول کردن پوست لبش شد.

صدای یک، دو، سه گفتن شهراد در گوشش پیچید و بعد فردین با قدم های بلند وارد سن شد.

نفسش حبس ماند.

صدای دست و جیغ و سوت سالن را برداشت.

از هیجان بی اراده خندید.

تا به حال اصلا کنسرت نیامده بود؛ چه برسد از این زاویه شاهد همه چیز باشد.

حس می کرد قلبش در ثانیه هزار و اندی بار می زند.

فردین اما با لبخندی موقرانه دست روی سینه گذاشت و ادای احترام کرد.

هیجان در تن او هم جولان می داد.

درست است بار اولش نبود؛ اما هر بار این حال گریبانگیرش می شد.

میکرفون را از روی پایه اش برداشت و نفس عمیقی کشید.

__ممنونم عزیزان، ممنونم.

صدای دست و جیغ و سوت آرام تر شد و فرصت حرف زدن به او دادند.

_خیلی خوشحالم از دیدار مجددتون و حضورتون امشب در کنارم.

دوباره سالن روی هوا رفت. لبخند روی لب هایش پررنگ تر شد. قدم پیش گذاشت و جلوتر رفت.

_تور کنسرت قبلیمون دقیقا به آخرین شهر یعنی کیش که رسید، مشکلی پیش اومد و افتخار دیدنتون رو از دست دادم. اما دوباره

کنسرت این شهر زیبا رو ترتیب دادیم و این بار یه سورپرایز ویژه براتون دارم. صدای جیغ که بلندتر از قبل سالن را تکان داد، نشان از ذوقشان داشت.

_دلم می خواد اولین ترکمون دلبر قاجاری باشه. با هر حرفش یک دور دست و جیغ و سوتشان بلند می شد. و این برایش عجیب خوشایند بود.

چه کسی بدش می آید مورد لطف باشد؟ خندید و نامحسوس اشاره زد هیچ کدام از بچه ها دست به سازهایشان نزنند. میکرفون را در دستش فشرد و خارج از ریتم و ساده خواند:

_تو همان دلبر قاجاری خوش خال و خطی...

شعر را قطع کرد و با لحنی که شور و شوق جمعیت را می طلبید گفت:

—همراهی می خواما!

نفس گرفت و دوباره بیت اول را خواند:

—تو همان دلبر قاجاری خوش خال و خطی، و من آنی که...
میکرفون را سمت جمعیت گرفت و صدای زن و مرد با هم در سالن پیچید:

—خدایش خم ابروی تو است.

دست طرف راهرویی که سمت راست سن بود دراز کرد و شهراد با اشاره اش افسون مضطرب را روی سن فرستاد. خیره‌ی دلبرکش خواند:

—تو همان دلبر قاجاری خوش خال و خطی...

افسون به قدم هایش سرعت بخشید و بی اراده خودش را در آغوش او انداخت و از شدت ذوق سرش را در سینه‌ی پهنش پنهان کرد. و بیت دوم شعر میان صدای کرکنده‌ی جمعیت گم شد. قهقهه زد و افسون از فرط هیجان جیغ خفه‌ای کشید و پیراهنش را میان مشت فشرد. اشاره زد نوازنده‌ها بنوازند و روی ریتم آهنگ را شروع کرد.

مهم نبود فیلم و عکسشان فردا فضای مجازی را پر کرده و حرف و حدیث ها دو تا چوب پنبه درون گوششان می طلبد.

الان فقط چشم آهوئی مهم بود که در آغوشش گم شده بود و ضربان قلبشان که با هم در آمیخته بود. خواند و سرنوشت شکست خورده زانو زد. خواند و خدا جایی میان سالن ایستاده بود و لبخند می زد. خواند و عشق را جار زد. در این روزگاری که نور را تبعید کردند به ناکجا آباد و سیاهی را با سیاهی آتش می زنند. و عشق در پستوی خانهای مادر بزرگ زانوهایش را در آغوش گرفته و چند سالی است که اشک هایش خشک شده

نیازی به فرهاد نیست که کوه بکند یا مجنون که سر به بیابان بگذارد؛ کافیت جایی میان ازدحام مردم خاموش، یار را در آغوش بگیری و ببوسی اش.

آن وقت قول میدهم عشق بلند شود، گرد و خاک لباسش را بتکاند، داریه دستش بگیرد و کل شهر را یک تنه برقصد...!

پایان. DONYAIE MAMNOE

فاطمه زهرا ربیعی